رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دستان

نویسنده: فرشته تات شهدوست

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه‌ی رمان دَستان:

دَستان سپه‌سالار، آرایشگرِ جوانی است که اهل محل از روی اعتبار و خوشنامی پدربزرگش او را نوه‌حاجی صدا می‌زنند. دستان طی اتفاقاتی عاشق جانا، خواهرزاده ی بزرگ‌ترین دشمنش می‌شود. چشم روی آبروی خود می‌بندد و جوانمردانه به پای عشق و احساسش می‌ایستد. به ظاهر همه چیز با یک معامله شروع می‌شود. این در حالی است که جانای زخم خورده از تقدیر، گمان می‌کند دستان دشمن اوست و محض انتقام آمده... اما دستان برای اینکه حامی این دختر باشد ناچار است آبرویش را گرو بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلنگ سنگیِ دروازه‌های بسته‌ی شهرم

مگو آزاد خواهی شد که من زندانیِ دهرم

تفاوت‌های ما بیش از شباهت‌هاست، باور کن

تو تلخیِ شراب کهنه‌ای، من تلخیِ زهرم

مرا ای ماهی عاشق، رها کن فکر کن من هم

یکی از سنگ‌های کوچکِ افتاده در نهرم

کسی را که برنجاند تو را، هرگز نمی‌بخشم

تو با من آشتی کردی ولی من با خودم قهرم

تو آهوی رهای دشت‌های سبزی اما من

پلنگ سنگیِ دروازه‌های بسته‌ی شهرم

«شعر از: فاضل نظری»

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

از روی جوی پرید. دو قدم داخل پیاده‌رو پیش رفت و مستقیم جلوی مغازه ایستاد. دست‌هایش را از زیر کت اسپرت رد کرد و به پهلو گرفت. نگاهش با اخمی غلیظ، یک دور اجمالی از روی نوشته‌های هولوگرامی که به شیشه‌ی دُکان چسبانده بودند، رد شد. "بنگاه املاک قیاسی" خون از فرط غیرت میان شاهرگش قل زد و دستش مشت شد. از پشت شیشه صورت او را می‌دید. کنج صندلی اداری چرخ‌دارش نشسته بود. سرش را روی دفتری بزرگ خم کرده و با تلفن حرف می‌زد. هر بار که در جواب مخاطبش سر تکان می‌داد لبخندی هم سوک لبش می‌آمد!

سنگین و کلافه پلک زد. دندان روی دندان سایید و نگاهش را به دنبال پاره‌سنگ یا هر چیزی که بتواند آتش دل سرکشش را خاموش کند، روی زمین چرخاند. کمی آن‌طرف‌تر یک تکه‌آجر شکسته کنار شمشادها افتاده بود. چشمانش را بست؛ با بالا بردن ابروهایش آن‌ها را باز کرد. سر دو انگشت اشاره و میانی‌اش را جفت کرد و محکم زیر ابروی چپ خود کشید. نفس‌نفس می‌زد. در جایی که آمده بود تا حق آن مردکِ زبان‌نفهم را به جد کف دستش بگذارد، تعلل و اهمال، مضحک به نظر می‌رسید.

مشتش را گره کرد و پشت انگشتانش را با همان دست مشت‌شده به شیشه‌ی دُکان فشار داد. شیشه لرزید و در تکان خورد. قیاسی با باز شدنِ در به خیال اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری است، سرش را با لبخند از روی دفتر بلند کرد، اما... به محض اینکه نگاهش به چشمان خونبارِ او افتاد، پنجه‌هایش شُل و گوشی از دستش رها شد.

هم‌زمان صندلی‌اش را عقب کشید. تا به خودش بجنبد، یقه‌اش میان انگشتان سنگی و پُرقوت او مچاله بود. با فشردن استخوان‌های پشت پنجه‌اش به تیغه‌ی فکِ قیاسی، درد و غیظ را با هم به جانش کشید. نفس‌زنان صورتش را کنار صورت رنگ‌پریده و متوحش او نگه داشت و تشر زد:

-فکر فرار نزنه به سرت مرتیکه که خونتو کف همین خراب‌شده می‌ریزم. تا بخواد دوزاریشون بیفته که کی زده و کی خورده و کی برده، نفست به خِرخِر افتاده و اون دنیا با حضرت اجل داری ساخت‌وپاخت می‌کنی.

-دَ... دَستان... من... من با ...

-زر نزن گفتم. تا دو روز غیبم زد، پاتو کشیدی دَمِ درِ خونه‌ی حاجی که چه غلطی کنی ؟

زبان قیاسی به لکنت افتاده بود. نفس، بریده‌بریده و مرعوب از دهانش بیرون می‌آمد:

-بـ... بذار... حرف بزنیم نوه‌حاجی. حلش... حلش می‌کنیم. من و... سمیرا...

فشار انگشتان کینه‌کشِ دَستان روی خرخره‌ی قیاسی بیشتر شد و با عتاب فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیار اسم مادرمو بی‌شرف. ناموس سرت شه؛ کی هستی که اسمشو می‌کشی تو دهنت؟ دفعه‌ی پیش با زبون خوش کشیدمت یه طرف و گفتم دوروبرِ مادرم و اون خونه نبینمت که اگه ببینم، نمی‌ذارم جنازه‌ت رو زمین بمونه... چالت می‌کنم وسط همون کوچه، راست‌به‌راستِ خونه‌ی حاجی. گوش نگرفتی چی می‌گم، نه؟

قیاسی با چشمان وق‌زده نگاهش می‌کرد. دَستان نفس زد و یقه‌ی او را میان انگشتانش مچاله‌تر کرد:

-می‌خوام این‌دفعه رو با زبون خودم حالیت کنم، نه با زد و خورد. تهِ این مصیبتی که گرفتی دستت، منم... دَستان. به منم بخواد ختم بشه، فاتحه‌ت خونده‌ست. بخونم یا می‌خونی اشهدتو؟

قیاسی از ترس میان دست‌های او جان‌به‌سر شده بود. با مداومت سکوت کرده و فقط نگاهش می‌کرد. خون جلوی چشمان دَستان را گرفت. صدای چفت چاقوی ضامن‌دار مو به تن قیاسی سیخ کرد. صورتش از عرق خیس شد. دَستان چاقو را بی‌محابا روی پهلوی او گذاشت و قیاسی با صدایی لرزان به التماس افتاد:

-نوه‌حاجی... نکن پسرجان نکن. محض صلاح‌مشورت رفتم. رفتم باهاش حرف بزنم. مادرت با...

-تو به هفت جدوآبادت خندیدی مرتیکه. مادرمو گرفتی به حرف که چی بشه؟ دِ حروم‌لقمه به مادرِ من نظر داری. کی جیگرشو داده دستت که در نبود پسرش جرئت کنی پاشنه بکشی جلو خونه حاجی؟ اسم خودتم گذاشتی مـــرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف زدیم... به جانِ بچه‌م فقط حرف زدیم. همون جلو در ازش... ازش رخصت گرفتم تا یه‌شب با گل و شیرینی...

فک دَستان سفت شد. صدای عربده‌اش دیوارهای بنگاه را لرزاند. صدای آن سیلی مهلک فضای دُکان را شکافت و گوش قیاسی از شدت ضربه سنگین شد. چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دَستان نفس‌نفس می‌زد و می‌غرید:

-فقط یه‌بار می‌گم... واسه همیشه. اگه جونت عزیزه واسه‌ت، اگه دلت به حال تخم‌وترکه‌ت می‌سوزه که از حالا نخواد یتیم شه... اولین و آخرین بارت باشه مزاحم مادر من، بیوه‌ی اردشیرخان می‌شی. دفعه‌ی بعد به امام هشتم راستِ کسبه‌ی بازار، خودت و مغازه‌تو یه‌جا آتیش می‌زنم. وسط همین میدون جوری چپ و راستت می‌کنم که یه مثقال آبرو هم کف دستتو نگیره. بتمرگ تو همین لونه سگت و دَم پَرِ من نچرخ. گرفتی یارو؟

گوشه‌ی لب قیاسی ترک خورده بود. سر انگشتش را همان‌جا فشار می‌داد. چشمانش را با غیظ بسته بود. می‌خواست داد بزند و مثل او شاخ و شانه بکشد، اما... از خشم و کینه‌ی عزیزکرده‌ی حاج‌کربلایی می‌ترسید. اگر خشم و غیرت دَستان فوران کند، همه را در آتش تغیر و انتقام خود می‌سوزاند. خط‌ونشان‌هایش را کشیده بود. اگر سمیرا قسمش نمی‌داد، یا از آبروریزی‌اش واهمه نداشت و حرف و حدیث مردم کوی و میدان و بازار نبود؛ نعش این مردک را هم نمی‌توانستند از کف دُکان جمع کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان محکم و با حرص رهایش کرد. قیاسی زیرچشمی و پُر خشم صورت سرخ او را پایید. فریاد ناگهانی دَستان با آن صدای دورگه رعشه به جانش انداخت:

-می‌دونم چش‌وچارت دنبال چی داره می‌دوئه! شرف و آبروی منو یه‌جا با هم می‌خوای، اما زهی خیال باطل. شوخی‌موخی ندارم. فکر نکن لافِ الکی می‌زنم و حرص‌وجوشم فقط از غیرته. ببینم یه‌بار دیگه اونورا آفتابی شدی روزگارتو سیاه می‌کنم.

این را گفت و مشت گره‌کرده‌اش را وسط میز کوبید. عرق سردی روی تیرک کمر قیاسی نشست، دندان‌هایش روی هم چفت شدند. دَستان از آن‌جا بیرون زد. نگاه غضب‌آلود قیاسی به دنبال قدم‌های او تا جلوی پله‌ی دُکان رفت. از وهن و تهدیدهای مرد جوان، قلب سیاهش انباشته از نفرت و انزجار می‌شد. برافروخته و زیرلب می‌گفت:

-اگه تو توی زندگیش نبودی، خام کردنش کاری نداشت. بندِ توئه بی‌همه‌چیزه که جواب سربالا می‌ده. شدی موی دماغم؛ نم‌نم باس کندت و انداختت دور!

گوشه‌ی ناخن شستش را روی لب زیرین خود کشید و با غیظ به خون روی انگشتش نگاه کرد. موبایل را از کنار دفتر چنگ زد. صدایش از غیظ و غضب می‌لرزید:

-آدمی نیستم که با دوتا تشر و حشر پا پس بکشم بچه‌جون. با جفنگیاتِ حاجی‌زاده‌ای که تازه سر از تخم درآورده و جوِ اولدورم‌بلدورم می‌ده، باید طور

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه‌ای تسویه‌حساب کرد. هارت پورتتو می‌خوابونم نورچشمیِ اردشیرخان. وقتی کمرت زیر تیغ همین جماعت خم شه، پشت مادرت دیگه به خوش‌نامیِ کی گرمه؟ پسر باغیرتش؟

این را گفت و گوشی را با افکاری پلید بالا آورد.

همان لحظه دَستان حواس‌پرت و پریشان‌حال به صورت خود دست می‌کشید. نگاهش را از حاج‌رسول گرفت. دستش روی سینه نشست و در جواب تعارف او با روی خوش گفت:

-چاکرم اوستا. بفرما؟

-دستت درد نکنه باباجان. راستی تا یادم نرفته... سینای ما آخر هفته یه سر به مغازه‌ت می‌زنه.

-خیره حاجی. در خدمتم.

-خیره پسرم، خیره. به تکین سلام برسون.

-بزرگیتو می‌رسونم اوس‌رسول... بااجازه.

می‌دانست پسر حاج‌رسول قرار است داماد شود. همین آخر هفته بله‌برونش بود. چاقوی ضامن‌دار را میان انگشت‌هایش مخفی می‌کرد و فشار می‌داد. نفس‌های بلند و عمیقی که از سینه‌اش بالا می‌آمد، نشان می‌داد برخلاف ظاهرش، حالش زیاد هم روبه‌راه نیست. مشت محکمی وسط جناغ سینه‌اش زد. سربه‌زیر، تند و عصبی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه را با قدم‌های بلندش وجب می‌زد. شاید آمدن خواستگار برای مادرش چیز عجیبی نباشد. او هم حق زندگی داشت... اما آن مَرد نباید قیاسیِ دغل‌باز باشد. آن مردک شیاد با پیشینه‌ی ریم‌آلود و کثیف خود هیچ نظر خیری نداشت. نیتش تصاحب خانه‌ی حاج‌کربلایی و اموال اردشیرخان بود. زمزمه‌ی معامله داشت و نمی‌دانست کسی که نوبت اول پای معامله‌های مبادله متاع می‌نشیند، دَستان است. نوه‌ی ارشد حاج‌کربلایی که همین جماعت روی اسمش قسم می‌خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام

sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربه‌زیر و ناراحت پیش می‌رفت که بی‌هوا داخل کوچه پیچید و همان لحظه محکم به یکی تنه زد. همزمان با شنیدن صدای جیغ یک نفر دستش ناخودآگاه جلو کشیده شد و چنگ انداخت که او را بگیرد. پنجه‌هایش قوی و محکم دور بازوی او قفل شد. دخترک با چشمان گرد شده به صورت اخم‌آلود دَستان خیره بود و با ترس من‌من می‌کرد:

-سـ... سلام!

دَستان حرص زد و دخترک خودش را محکم عقب کشید. دَستان عصبانی بود:

-وعلیکم... سر می‌بری مگه ؟ جلو پاتو ببین کله‌پا نشی!

دخترک اخم کرد. آمد دهان باز کند که نگاهش به دست او افتاد. با دیدن چاقو، زبانش بند آمد و نفسش گرفت. یک قدم عقب رفت. شانه‌اش روی دیوار آجری کشیده شد. دَستان با دیدن عکس‌العمل او، رد نگاهش را گرفت و با تعجب به دست خودش رسید. آن را بالا آورد. به دسته‌ی چاقو یک حلقه‌ی فلزی وصل بود که دَستان انگشت اشاره‌اش را داخل آن انداخت. دسته را زنجیروار دور انگشتش تاب داد و نیشخند زد:

-نترس... به جک و جونورای کوچیک‌تر کاری ندارم. این واسه کفتارهاست.

به چشمان دَستان براق شد و نفس گرفت:

-شغل جدید مبارک پسرعمو. قصابی باز کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان اخم کرد. دستش را پایین آورد و دخترک بلبل‌زبانی کرد:

-چشم زن‌عمو روشن.

دسته‌ی چاقو میان انگشتان دَستان ثابت ماند:

-دست‌برقضا تو کار کوتاه موتاه کردنم هستم. از مو بگیر تا زبون. بکشم رو زبونت یا خودت می‌کشیش تو که قیچی نزنم بیخِش ؟

دخترک دستپاچه بود. دائماً برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد:

-برو کنار دَستان، باید برم. عجله دارم!

این را گفت و خواست از کنار او رد شود که دَستان راهش را سد کرد:

-کجا با این عجله ؟!

آب دهانش را با استرس فرو داد:

-برو کنار تو رو خدا. بابا افتاده دنبالم!

ابروهای دَستان جمع‌تر شد:

-عمو چرا ؟ چی‌کار کردی باز ؟

-وای چه وقت سؤال کردنه ؟ دستش بهم برسه، بیچاره می‌شم!

همان‌طور که شالش را جلو می‌کشید، از کنار او رد شد و شروع به دویدن کرد. دَستان با تأنی برگشت و از پشت‌سر به او خیره شد. نگاهش به سر کوچه بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لخ‌لخ کفش‌های مَردی را روی آسفالت کوچه شنید. چشم گرداند. روی شانه‌های خمیده و قوزکرده‌ی مرد تکیده‌حال تأمل کرد. کنار دیوار ایستاد و چاقو را با حرکتی آهسته داخل جیب شلوارش سُر داد. مقابل دَستان که رسید، نشئه و خمار گفت:

-این دختره‌ی چش‌سفیدو ندیدی این‌ورا ؟

دَستان سر بالا انداخت و اخم کرد:

-چی شده باز ؟

نفسش گرفته بود:

-پدرسگ بدقلقی می‌کنه. آبرومو جلوی رفیق و نارفیق بُرده!

دَستان پوزخند زد. دلش از آن همه اهانت چرک شد:

-بگی نارفیق، آره باورم می‌شه، اما رفیق...؟ برو عمو برزو... برو کار به کار غنچه نداشته باش. باز چه خوابی دیدی واسه طفل معصومت ؟ کی نرخِ اولادتو بالا بُرده ؟

برزو رو ترش کرد. پای چشم‌هایش گود بود و لب‌های سیاهش را روی هم فشار می‌داد. انگشت اشاره‌اش را زیر بینی بزرگ خود کشید و با لحنی کش‌دار گفت:

-به جانِ عمو می‌ندازمش وسط بهشت. صبح تا شب غلت بزنه تو خوشی. می‌خوام راهیش کنم محله‌ی اعیونیا. می‌دمش دست سلطان که خیلی وقته هواخواهیشو

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده... ولی دختره لنگه‌ی ننه‌شه. عقلش پاره‌سنگ ورداشته... می‌گه نمی‌خوام. جفتک می‌زنه به بختش بی‌پدر!

دَستان با اخم و نگاه تندی به صورت شل و وارفته‌ی عمویش خیره بود. مردکِ بیچاره از فرط اعتیاد مغزش پوچ شده. نمی‌دانست زیرلب چه چیزی نشخوار می‌کند. کی باورش می‌شد بهترین و بااخلاق‌ترین معلم این محل حالش انقدر مشئوم باشد؟ روزگاری نه چندان دور جزء افراد بافرهنگ و مردم‌دارِ این محل به حساب می‌آمد، اما حالا...

عموی کوچکش از صدقه‌سر دوستان ناباب و نااهل خود، زار و زندگی‌اش را به هیچ باخت داد. تا جایی که مقابل هر کس و ناکسی دست به ناموس‌فروشی می‌زند. عقلش را از دست داده بود. چشمش فقط به دست سلطان‌نامی چسبیده که موادش را جور می‌کند... و حالا می‌خواست بر سر دختر یکی‌یکدانه‌اش معامله کند.

خیره به صورت و نگاه مخمور برزو، نیشخند بدی روی لب دَستان آمد. چشمش را بست و با بالا رفتن ابروهایش پلک زد. دو انگشتش را زیر ابروی چپش برد و آن قسمت را به حالت عصبی فشار داد:

-که جیگرگوشه‌تو می‌ذاری رو ترازوی آدمای حرومی و می‌فروشی. می‌خوای بشینی پای معامله... اونم سر دخترت! شرفت! مردونگیت!

برزو آنی احساس خطر کرد. با دستپاچگی لبخند زد، آن هم مصلحتی تا قبل از اینکه دَستان کنترلش را از دست بدهد خرابکاری‌اش را یک‌جوری رفع و رجوع کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-استغفرالله... کفره اگه بخوام بچه‌مو بفروشم. براش خواستگار اومده عموجون. سلطان رو که می‌شناسی؟ جوون خوبیه. غنچه رو هم دوست داره.

صدایش هی کش می‌آمد و تأکیدش روی کلمات بیشتر می‌شد. دَستان تا حدی باورش شده بود که نیت او شوهر دادن غنچه است. برزو از قدیم‌الایام مرد خانواده‌دار و باآبرویی بود. با اینکه سر سفره‌ی حاج‌کربلایی نشسته باشی، اما راه فرومایگی را دست بگیری، تناقض داشت. برزو با زندگی دخترش چنین معامله‌ی کثیفی نمی‌کرد... ولی بااین‌حال اسم سلطان که آمد، دَستان حس بدی پیدا کرد:

-کدوم سلطان؟ اونی که من می‌شناسم، یه خرخاکی بیشتر نیست. گشتی گشتی و از بین پیغمبرا دست گذاشتی رو جرجیس؟

برزو علناً اخم کرد:

-رو پسر مردم عیب نذار که با این حرفای صدمن‌یه‌غاز اون دختر هم ادعاشو بکشه بالا!

-کاری به غنچه ندارم. صلاح خودشو بهتر از من و تو می‌دونه. کار من فقط با خودته؛ می‌دونم هیچ رقمه لنگ پول نیستی و حاج‌کربلایی اون‌قدر برات گذاشته که اگه تا خط آخرِ عمرتم اسکناس اسکناس دود کنی و بفرستی هوا، باز ده‌شاهی باقی می‌آری که بذاری تو جیبت. می‌خوام بدونم چی باعث شده که بخوای دست غنچه رو بذاری تو دست یه کلاشِ بی‌شرفِ هیچی‌ندار که کارش دزدی و دودو زدن رو دخترای مردمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برزو ساکت بود. نگاهش را با تکدر و ناسازگاری از او گرفت:

-زورش نکردم. فقط داره ناز می‌کنه.

دَستان یک تای ابرویش را بالا برد و پوزخند زد:

-بشین سرجات عمو. غنچه و سلطان چه سنخیتی با هم دارن؟ مثل اینه که گُل رو بدی دست گوریل و اونم فقط زل بزنه ندونه چپ و راستش کدومه!

-دَستان؟

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند. شما باباشی... ولی اختیار این یه قلم با خودِ غنچه‌ست. می‌گه نمی‌خوام... بخوای مجبورش کنی، اون موقع من جای تو و حاجی می‌شم بزرگ‌ترش که پام رو بکشم وسط و نذارم اون مردک هیچی‌ندار دستِ پیش بگیره.

برزو کمی نگاهش کرد. صورت بی‌رنگ‌ولعابش از عصبانیت سرخ شد:

-من هنوز زنده‌م. دخترم تا من هستم، بزرگ‌تر لازم نداره!

-زنده بودنت لطف و کرَمه واسه اولادت عمو. الهی که همیشه هم سایه‌ت مستدام باشه... ولی بازم قرار نیست رو حساب پدری، جفا کنی در حقش. غنچه رو با عزت و آبرو بده به اونی که لیاقتشو داره. نه به اون عوضیِ بی‌غیرت! خیر پیش.

دستی به بازوی عمویش زد و از کنار او رد شد. نگاه برزو با همان چهره‌ی تکیده و اخم‌آلود قدم‌های برادرزاده‌اش را شمرد و از پشت سر نگاهش کرد. لرزش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوانش را بغل گرفت. صدای تیریک‌تیریک استخوان‌های تنش را می‌شنید. همین حالا می‌رفت و پای سیخ و منقلی می‌نشست که تنها رفیق لحظات خماری و مصیبت‌بارش شده بود. در این شرایط که گیر می‌افتاد، نه خودش را می‌شناخت و نه اولادش را؛ غیرت و مردانگی و شرف که پیش‌کش! همه‌ی جانش از درد بی‌حس و سرش تهی از هر دغدغه‌ای می‌شد. مغزش از کار می‌افتاد و قدرت ادراک نداشت! حاضر بود همه‌چیزش را بدهد تا فقط آن سیخ و مواد دستش باشد.

دَستان سمت خانه‌شان می‌رفت؛ اما میان راه مسیرش را تغییر داد. تا وقت شام در مغازه بماند بهتر است. اخم‌وتخم و غرغرهای مادرش یک ذهن آرام می‌خواست. تحمل نداشت. کرکره هنوز بالا بود. کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد. یکی از چراغ‌های مغازه روشن مانده بود. سرش را کمی بالا گرفت و قبل از اینکه در را باز کند، نیم‌نگاهی به سردَر دُکان انداخت. در را باز کرد و داخل رفت. بوی الکل بهداشتی و تافت مو و ادکلن مشام را غلغلک می‌داد. گرمای بخاری پوست سرد تنش را به گزگز انداخت. سالن گرم بود. کلیدش را روی پیشخوان انداخت. به صندلی‌هایی که مقابل آینه ردیف کنار هم چیده شده بودند دست کشید. کف دست دیگرش را روی صورت و ته‌ریش خود گذاشت و انگشتانش را تا زیر چانه برد. چشمش با خستگی روی وسایل اصلاح و شیشه‌های ادکلن و اسپری مو می‌چرخید. نگاهی از سر کلافگی به ساعتش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید چند قلم وسیله برمی‌داشت. صبح زود راه می‌افتاد. هوای کوهستان، این‌وقت از سال سرد و برفی بود. کوهنوردی در چنین برودتی خالی از لطف نبود. عاقلانه به نظر نمی‌رسید، ولی به هیجانش می‌ارزید. صعود بر فراز کوه‌ها و در هوایی که میل به مبارزه دارد، یعنی زندگی.

صدای آویز فلزی بالای در که اسکلت کابوی بود، تکانش داد. با دیدن تکین که سوت‌زنان درِ مغازه را می‌بست، پوزخندی زد و گفت:

-اوغور به‌خیر شریک‌المال! حالام نمی‌اومدی. نگفتم وقتی نیستم کرکره رو نده پایین؟ ببینم می‌تونی این دوزار روزی که می‌آد سر سفره‌مونم از کنار دست‌مون بکشی بیرون؟

تکین خنده‌ای کرد و کلید را روی کنسول انداخت. کاپشنش را از تن بیرون آورد و به چوب‌لباسی دیواری کنار در آویزان کرد:

-مامان با یه تک‌زنگ احضارم کرد. شب مهمون داریم، فرستادم بازار. جون داداش همین ده دقیقه پیش رسیدم خونه. تا بار و بندیلو گذاشتم کف حیاط، جَلدی اومدم این‌وری.

و با مکثی که کرد، هر دو دستش را به پهلو گرفت. به دَستان خیره شد. وسایل اصلاح را با الکل بهداشتی استریل می‌کرد. تکین با همان لفظ شوخ‌وشنگش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همچین می‌گی نونم آجر شده، انگار محتاجِ این چندرغاز پولی هستی که از کنار آرایشگری در می‌آد. برو عامو... برو تو که چنته‌ت پُره. باز من بنالم، یه چیزی!

دَستان قیچی را داخل سبد گذاشت و دسته‌ی تیغ را برداشت. گردنش را به راست مایل کرد. نگاهش به پنبه‌ی الکلی بود و جدی می‌گفت:

-کو چنته‌ی پُر که تو می‌بینی و من نه؟ هرچی سرمایه داشتم، گذاشتم رو این مغازه تا سری تو سرها دربیاره و بزنه رو دستِ رُقبایی که ادعاشون دل آسمونو شکافته. اگه چندتا مشتری از اونای دیگه بیشتر داریم، از صدقه سرِ همین وسایل و دم و دستگاهه که می‌بینی.

-جونِ تکین هرچی داشتی و نداشتیو گذاشتی رو سالن؟

-یه کم‌شو خوابوندم ته حساب واسه روز مبادا!

-نورچشمی حاج‌کربلایی و روزِ مبادا؟ فکر همه‌جا رو کردی‌ها زرنگ... خوشم اومد.

-آدم عاقل باس مال‌اندیش باشه. که اگه جایی کف‌گیرش خورد تهِ دیگ، خرش لنگ نمونه و داد بزنه وامصیبتا! آخرشو همین اولش می‌بینم تا مثل عمو برزو به چه کنم چه کنم نیفتم.

تکین با رضایت سری جنباند و لبخند زد. جلو رفت و برادرانه دستی به شانه‌ی رفیقش کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعله، شمایی که پشت‌سرت یه طومار شجره‌نامه‌ست. فکر الانتو که کنی، عاقبتو از یاد نمی‌بری. حاجی خدابیامرز می‌دونسته رسم و اعتبارشو واسه کی به ارث بذاره... تازه رسیدی؟

دسته‌ی تیغ را کنار قیچی انداخت و پایش را روی پدال سطل زباله گذاشت. پنبه را پرت کرد و سمت اتاق شست‌وشو رفت:

-تازه‌نفس... از یه جروبحث حسابی. شانسی کار به خون و خون‌ریزی نرسید. انصافاً رفته بودم خلاصش کنم مرتیکه‌ی قرم پفو!

تکین با تعجب به کنسول تکیه داد. همان‌طور که دست‌هایش را روی سینه جمع می‌کرد، پرسید:

-قیاسیِ قالتاقو می‌گی؟! رفتی سراغش؟!

صدای دَستان از همان اتاق میان شرشر آب به گوش تکین رسید:

-حیف... حیف مامان با قسمش قبل رفتن، دست‌وبالمو بست. وَاِلا مرتیکه رو له و لورده‌ش کرده بودم.

-دم خاله سمیرا گرم. خون جلو چشماتو بگیره دیگه صغیر و کبیر سرت نمی‌شه. ارزششو نداره به هوای حال‌گیری بیفتی زندان.

همان‌طور که صورتش را با حوله خشک می‌کرد، میان درگاه ایستاد. حوله را پایین آورد. اخم‌هایش جمع بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاترسه‌ش دادم. منتها اگه بترسه.

-قیاسی آدمِ درستی نیست داداش. حواستو جمع کن. خرش خیلی جاها می‌ره. اون‌قدر رذله که زنشو طلاق داد و فرستاد غربت تا خودش بمونه و کثافت‌کاری‌هاش. از همچین شُغالی باید حذر کرد !

دَستان آگاهانه سر تکان داد. حوله را روی دسته‌ی صندلی انداخت و مقابل آینه ایستاد. شانه‌ی خودش را برداشت و به‌آرامی روی موهایش کشید. با همان زهرخندی که کنج لبش چسبیده بود، می‌گفت:

-می‌دونم چه جوری دهن‌شو سرویس کنم! هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. گوشیو دادم دستش... راستی شریک‌المال ؟

شانه را پایین آورد و برگشت و به او نگاه کرد:

-فردا صبح واسه یه کار ضروری می‌رم کوهستان، یه سری هم به حاج‌کریم می‌زنم. ممکنه تا شب کارم طول بکشه. وقتی برگشتم، آمار می‌گیرم. نبینم باز کرکره رو دادی پایین و رفتی پیِ اون دختره ؟

جفت ابروهای تکین از تعجب بالا پرید:

-کدوم دختره ؟ ول‌مون کن داداش... حرف درنیار! من و دختر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند وقتیه دست‌ودلت به کار نمی‌ره. از من به تو نصیحت، زمونه جوری شده که اگه دوقرون ته جیبت نباشه، هیچ دلبری واسه‌ت تره خرد نمی‌کنه. فکر نون باش که خربزه آبه!

-این از اوناش نیست جونِ داداش. دختر خوبیه.

دَستان موشکافانه نگاهش کرد. لب‌هایش ناخودآگاه جمع شده بود. با شک پرسید:

-دیدم کوچه بالایی زیاد می‌ری و می‌آی، نفهمیدم دلت کدوم طرفی راه گم کرده! کیه ؟ شناسه ؟

تکین به‌وضوح جا خورد. توقع هر چیزی را داشت جز اینکه دَستان اسم دختر مورد علاقه‌ی او را بپرسد. عادت نداشت در زندگی خصوصی کسی سرک بکشد.

دَستان با دیدن حال و روز او سرش را طرفین تکان داد:

-چته ؟ چرا عین شیربرنج وا رفتی ؟ با یه سؤال آمپرت سوخت ؟ هوی اخوی ؟

جلوی چشمان او بشکن زد. تکین نفس عمیق کشید. سرش پایین افتاد:

-راستش... هنوز نتونستم درست‌وحسابی باهاش حرف بزنم. بذار مطمئن شم که همه‌چی راست و ریسته، رو چشمم داداش. حرفشم می‌زنیم. راستی گفتی حاج‌کریم... خبریه ؟

دَستان روی یکی از صندلی‌های پایه‌بلند، مقابل پیشخوان نشست. چرخی زد و ژستش شق و رَق شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌رم پا معامله. سوای بقیه این یکی حسابی چرب و چیلیه!

-با خود حاج‌کریم ؟

-اوکی کنم، می‌گم بهت.

-سودی چیزی هم داره ؟

-سود، اونم چه سودی! یه‌کم ریسکو که داره... ولی می‌ارزه !

-با اینکه می‌شناسمت و می‌دونم پاتو جای محکمی می‌ذاری، بازم فکرمو به‌هم ریختی. گیرمیر نباشه یه وقت ؟

ابرو بالا انداخت. سمت میز مایل شد و روی موهایش دست کشید:

-از مادر زاده نشده کسی بتونه دَستان رو گیر بندازه. حواسم هست.

تکین کمی نگاهش کرد. روی لبخند بی‌موقعی که کنج لبش جای می‌گرفت اختیاری نداشت:

-به هوای اون دختر داری می‌زنی تو دلِ کوه ؟

شانه را برداشته بود. دستش لحظه‌ای روی موهایش بی‌حرکت ماند و دومرتبه ادامه داد:

-کدوم دختر ؟

-چی صداش می‌زدی ؟ آها... ملک جون پناه !

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه !

تکین با صدا خندید:

-خدا در و تخته رو خوب جفت‌وجور کرده. دمش گرم.

دَستان از سوکِ آینه چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. نگاه تکین غرق شیطنت بود. دَستان شانه را روی میز انداخت:

-انگاری دلت مشت‌ومال می‌خواد ؟ مَردشی بسم‌الله. یه‌جوری بمالمت به هم که سرتو تا ته بکنی تو لاک خودت... پاشو؛ تِی رو بردار بکش کف مغازه.

تکین پوفی کرد و سرش را تکان داد:

-از من می‌شنوی، از خیرش بگذر. این دختره پابده نیست. الانم می‌ری اونجا، باز چشمت بهش...

دَستان کلیدش را از روی میز چنگ زد و میان حرف او رفت:

-نیست! رفته شهر. حالا حالاها تو اون منطقه آفتابی نمی‌شه.

تکین با همان پوزخند، بی‌رحمانه کنایه می‌زد:

-با این همه غرور و جنم و کبکبه و دبدبه، گیر خوب کسی افتادی. بِکِش داداشم... بِکِش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان بی‌خیال بود. تکین عادت داشت هر دَم اراجیف بگوید. خیلی زود موضوع بحث را عوض کرد:

-مغازه رو یه روز می‌سپرم دستت. نیام جا آرایشگاه، مطرب‌خونه تحویلم بدی؟ هر آدم ناجوری رو نمی‌کشونی اینجا که لش شه کف سالن. از بالا می‌آن گیر می‌دن پدر جدمونو درمی‌آرن. شنیدی؟

-دلت خوشه‌ها داداش! بیخ گوش‌مون، گشت هر ثانیه داره می‌ره و می‌آد... چه زود شال و کلاه کردی؟!

-باید برم خونه چندتا وسیله بردارم. سلام به خاله‌پری برسون. کاری باری؟

-نه داداش، همه‌چی ردیفه.

با تکین دست داد. او مردد نگاهش می‌کرد:

-شنیدم کوهستان آب‌وهوا قمردرعقربه. تو برف و کولاک می‌مونی پسر، با تجهیزات برو. یه وقت نزنه به سرت و هوس کوهنوردی کنی که به جانِ...

قبل از اینکه قسم بخورد، دَستان مشتی به بازوی رفیقش کوبید و لبخند زد:

-کارم واجبه؛ پیله نکن. فرداشب حساب‌کتاب می‌کنیم.

سمت در رفت و تکین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین چی می‌گم دَستان ؟ رسیدی یه زنگ بزن. در تماس باش... نگو باشه و حاجی‌حاجی مکه از اون‌ورم سر از کربلا در بیاری. اون تلفنِ لعنتی رو هم خفه نکن.

دَستان جلوی در بود. با همان لبخند کمی نگاهش کرد. سری جنباند و بدون حرف در را بست. موبایلش را بیرون آورد و قبل از اینکه فراموش کند، از حالت سکوت خارج کرد. عادت به ویبره‌اش داشت، نه صدای دینگ‌دینگی که هر بار روی مغزش خط بکِشد. لبه‌های کتش را بالا کشید. سرمای استخوان‌سوزی که روی تهران و شهرهای اطرافش سایه انداخته بود، نوید یک کولاک حسابی را می‌داد.

دقایقی بعد در حیاط را به آرامی پشت سرش بست و کلید را کف دست مالش داد. از همان‌جا نگاهش را دورتادور حیاط چرخاند و به ایوان رسید. از دو پله‌ی جلوی در پایین رفت. با دیدن فضای بزرگ حیاط و بنای کهنه‌ساز ساختمان لبخند محوی گوشه‌ی لبش را جمع کرد. خانه‌ی قدیمی حاج‌کربلایی هنوز هم صفا داشت. هرچند کلنگی اما با اصالت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام

sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

دالان‌های بلند و آجری که در نگاه اول می‌شد آن را به یک بنای اصیل و باستانی تشبیه کرد. بعد از فوت پدربزرگش، چقدر بر سر آن با برزو بحث‌شان شده بود. حاج‌کربلایی جز دَستان و برزو، وارثی نداشت. عمویش با مبلغ قابل توجهی وجه نقد راضی به فروش سهمش از این خانه شد. حالا مالک اصلی، دَستان بود. از همان‌جا مادرش را صدا زد. سمت شیر آبی که کنار باغچه بود، رفت. آب سرد که روی دست‌های داغش سرازیر شد، حس خوبی پیدا کرد. عرق داشت. از اینکه دستش عرق کند، بدش می‌آمد. سمیرا روی ایوان آمد و غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون آب سرده، نشور دستتو. بیا تو... واجبه مگه تا از راه می‌رسی، می‌ری سمت اون شیر؟

آب را بست و کمر صاف کرد. همان‌طور که دست‌هایش را روی هم می‌کشید و تکان می‌داد، برگشت و به او نگاه کرد. سمت ایوان رفت و از کنار مادرش رد شد و بدون هیچ حرفی پا به خانه گذاشت. سمیرا پشت سرش بود. نرسیده شروع کرد:

-شبِ یلداست. عموت اینا و خاله سمیه و دختراش هم پیغام دادن که فرداشب می‌آن اینجا. گوشِت با منه؟... می‌گن فردا هوا بده. نری یه وقت جایی؟

کتش را از تن بیرون آورد و روی ساعدش انداخت. با اخم گفت:

-کار دارم مادرِ من!

-اگه واجب نیست، نرو. بذار یه روز دیگه.

سمت اتاقش می‌رفت. در همان حال با تحکم جواب داد:

-از امروز تا وسط اسفند بساط آب‌وهوا همینه. نمی‌تونم کار و زندگیمو ول کنم.

-کار و زندگی تو همین‌جاست. پس اون آرایشگاه چیه؟ چه معنی داره پاشی راه بیفتی سمت کوه؟

در آستانه‌ی در ایستاده بود و با دلخوری به پسرش نگاه می‌کرد. دَستان درِ کمد را باز گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا جای برف، سنگ و آتیشم از آسمون بباره، باید برم. اگه اون قیاسیِ حروم‌زاده باز پاشنه کشید پشت در، نه جوابشو می‌دی، نه تحویلش می‌گیری. یه زنگ می‌زنی به من تا نطقشو کور کنم.

لباس‌هایش را همراه حوله برداشت و درِ کمد را محکم بست. لبخند سمیرا مصلحتی بود:

-این مردک عقل درست و درمونی نداره. اگرم دیدیم قصدش آزار و اذیته... ازش شکایت می‌کنیم.

دَستان با کلافگی از کنار او رد شد:

-نگفتی تو محل آبروریزی می‌شه و کوتاه بیا؟ یه ساز بزن مادرِ من. اگه بنا بود شکایت کنیم، من مرض داشتم این‌قدر خودمو جلوش... لااله الاالله! شیطونه می‌گه...

-شیطونه غلط کرد. جوونِ مثل دسته‌گلمو که از سر راه نیاوردم به هوای حرف یه آدم کلاش جونشو بگیره کف دستش. آبرومون هیچی پسرم، من نگران خودتم.

چیزی نگفت. هیچ جوابی نداد و با حرص سمت حمام رفت. در را با غیظ بست:

-همه‌ی اینا رو گفتی درست... ولی اگه بخواد لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداره و تو هم زیرپوستی حمایتش کنی، هفت جدوآبادشو می‌آرم جلوی چشمش. این خط و اینم نشون که اگه بذارم نفس بمونه تو سینه‌ش.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و کف دستش را محکم به درِ حمام کوبید. با حرص لباس‌هایش را از تن بیرون می‌آورد و داخل سبد پرت می‌کرد. روی موهایش دست کشید. نفسش گرفته بود. همه‌ی حرصش را سر موهای بخت‌برگشته‌اش خالی می‌کرد. دوش آب را باز گذاشت. خیلی زود همه‌چیز در پس آن همه بخار محو شد. به‌آرامی چرخید. مقابل آینه‌ای که پشت در حمام بود، ایستاد. دست خیسش را محکم و حریص روی شیشه کشید. پنجه‌هایش را همان‌جا نگه داشت و دستش را مشت کرد. نگاهش با همان اخم و تغیر کمی پایین رفت... تا روی شاهرگش! دست چپش وسط آینه بود که با دست دیگر خالکوبی روی گردنش را لمس کرد. تلخندی به مانند شوکران سوک لبش را انحنا داد.

هم‌زمان که نگاهش را از آن می‌گرفت و دستش را پایین می‌آورد، به صورت خودش خیره شد و صدایی در انتهایی‌ترین جای ذهنش واگویه کرد: "ملک جون پناه"!

ملکه‌ی برفی، سرد و سخت و نفوذناپذیر... فکرش را به هم ریخته بود این دختر.
لبخند تلخش را با درد بلعید. برگشت و صورتش را زیر آن حجم از آب گرفت.
پنجه‌هایش را شانه‌وار و محکم میان موهایش می‌کشید و آب رقص‌کنان از روی سرش جاری می‌شد و شلاق نرمش را به شانه‌های محکم او می‌کوبید. عضلاتش در اثر انقباض زیر حرارت آب برجسته شدند و کمی بعد بدنش به آن دما عادت کرد.
چشمانش را بسته و نفسش را حبس کرده بود. چشمان سیاه دختر پشت پلک‌های بسته‌اش نقشی از خاطره زد. دلش لرزید. وقتی که دخترک با همه‌ی سرسختی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

نقابی از حریر بر چهره می‌نشاند و از پسِ آن به دَستان خیره می‌شد... مردانه برایش می‌مُرد. حواسش پرت شد. ذهنش روی دور تند به عقب برگشت.

"برای معامله بر سر یکی از زمین‌های آن منطقه که متعلق به پدربزرگش بود، رفته و حین برگشت کنار رودخانه توقف کرده بود. حاج‌کریم گفته بود میان برف و کولاک، رفت‌وآمد با ماشین در آن منطقه کار راحتی نیست. اسب خودش را به دَستان داده بود تا برای رسیدن به جیپ صحرایی که پایین کوه پارک کرده بود، مشکلی نداشته باشد. میان راه با دیدن آب روانِ رودخانه از اسب پایین آمد و دستانش را به زلالیِ آب سرد کوهستان سپرد. بی‌خیال سرمایش، مشتی به صورت خود پاشید و همین که دستش را روی صورتش حرکت داد، صدای جیغ دختری از آن سوی کوه بلند شد. یکی با فریاد و التماس کمک می‌خواست و می‌گفت:

-دوستم داره غرق می‌شه... تو رو خدا یکی کمک کنه.

به‌سرعت از جایش بلند شد، افسار اسب را گرفت و پیش رفت. صدا از پیچِ کوه می‌آمد. فاصله‌ی زیادی نداشت و به محض اینکه خمِ کوه را با قدم‌های بلندش رد کرد، نگاهش به دختری افتاد که روی تکه‌سنگی ایستاده و گریه‌کنان کسی را صدا می‌زند. نگاهش به رودخانه بود. تا صدای شیهه‌ی اسب دَستان را شنید، وحشت‌زده برگشت. از آنجایی که پسر اردشیرخان را می‌شناخت، با صورت خیس از اشک، ترسان و لرزان داد زد:

-تو رو قرآن کمکش کنید. افتاد تو رودخونه. پاش آسیب دیده... نمی‌تونه شنا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق‌هق می‌کرد. دَستان با همان کلمه‌ی اول افسار اسب را رها کرد و کاپشن چرم سیاهش را سراسیمه از تن بیرون آورد و همراه موبایل و مدارکش روی تکه‌سنگ گذاشت. خودش را به همان راه باریکه‌ای رساند که دختر داخل رودخانه افتاده بود. دست‌وپا می‌زد و کمک می‌خواست. جریان رودخانه در اثر بارندگی‌های اخیر کمی تند شده بود. تعلل نکرد. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و خیز برداشت و یاعلی‌گویان داخل رودخانه شیرجه زد. نفهمید که چطور خودش را به او رساند. سرهایشان زیر آب بود که هم‌زمان و با یک نفس بیرون آمدند. دخترک می‌توانست شنا کند ولی حالا که صدمه دیده بود، هیچ کنترلی روی پای راستش نداشت. از این رو با وحشت هر دو دستش را دور گردن دَستان حلقه کرد و از گردن او آویزان شد. لرز داشت و گریه می‌کرد. مرگ را در یک قدمی‌اش می‌دید. در آغوش دَستان که آن لحظه مُنجی و حامی‌اش بود، با هراس عجیبی می‌لرزید. دَستان صورتش را نمی‌دید و از چسبیدن دختر به خودش کلافه و عصبی بود.

میان طغیان و جریان تند رودخانه دست می‌انداخت تا شاخه‌ی بالای سرشان را بگیرد. دخترک با صدای بلند جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. درنهایت دَستان تاب نیاورد و داد زد:

-بسه دختر جر دادی پرده‌ی گوشمو... دوتا دختر لب رودخونه تو این هوا چه غلطی می‌کردین ؟ بسه گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بود؛ از یک سو باید خودش را نگه می‌داشت و از طرف دیگر او را، که جریان آب هردویشان را از جا نکند و نبرد. به سختی شاخه را چسبیده بود. دختر بیچاره انگار صدای او را نمی‌شنید. از ترس زبانش بند آمده بود.

-پات آسیب دیده نمی‌تونی شنا کنی، کر که نیستی؟ باز کن دستتو از دور گردنم لعنتی، داری خفه‌م می‌کنی.

غرغرهای پرغیظ و عاصیِ دَستان باعث شد هق‌هق‌کنان سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند. حریر سفیدِ یراق‌کاری شده به چهره داشت که به کمک دو بند باریک، اما محکم پشت سرش بسته شده بود. آب، شال را از روی موهایش برده بود اما نقاب از چهره‌اش نیفتاده بود. روبنده‌ی خیس، به بینی و لب‌های باز و وحشت‌زده‌اش چسبیده و با چشمان اشک‌آلود و سیاهش، همان‌طور که می‌لرزید، به نگاه مسخ‌شده‌ی دَستان خیره بود. او را می‌شناخت. پسر اردشیرخان و نوه و عزیزکرده‌ی حاج‌کربلایی. هر از گاهی برای وارسی یکی از زمین‌هایی که در آن منطقه داشتند، می‌آمد و سر و گوشی آب می‌داد... اما دَستان تابه‌حال این دختر را ندیده بود.

ناگهان شاخه تکانی خورد و از صدایش و شل شدن دست دَستان، دخترک جیغ زد و پنجه‌هایش به دور گردن او محکم تر شد و خودش را زیر آب به او نزدیک‌تر کرد. سرشان کمی بالا رفت و نفس‌زنان به شاخه نگاه کردند. دَستان مجدد ابرو در هم کشید و به او زل زد. از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودند، عصبی بود:

-می‌آرَمِت بالا. تا پاتو گرفتم، خودتو بکش رو سنگ. آماشاءالله!

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستی که دور کمر دختر قلاب کرده بود را محکم کرد و او را بالا برد. دخترک جیغ زد:

-نکن... تو رو خدا. می... می‌ترسم!

صدای ظریف، اما ضعیفی داشت که هق‌هق هم می‌کرد. نگاه دستان به او بود:

-بالا رفتن از این صخره ترس نداره. اینجا موندنه که زهره می‌ترکونه دختر. بگیر دستتو!

دستش را با دنیایی ترس به سنگ رساند. انگشتانش از سرمای آب بی‌حس شده بودند:

-انگشتامو حس نمی‌کنم. سردمه. می... می‌افتم...

-نمی‌افتی... بجنب خودمم دارم یخ می‌زنم. خودتو بکش بالا.

خودش را با فشار پنجه‌های دَستان، روی تکه سنگ انداخت و نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. به سرعت سمتِ ناجی‌اش چرخید. دَستان جثه‌ی بزرگ‌تری داشت و مردِ همین کوه و کوهستان بود. انگشتانش را به راحتی به دیواره‌ی سنگی صخره گرفت و درهم قلاب کرد و خودش را با همه‌ی توانی که برایش باقی مانده بود، بالا کشید.

دست دخترک سمتش دراز شد. دَستان نگاهش کرد. با وجود اینکه نیازی به کمک او نداشت، خودش هم نفهمید که چرا آن را رد نکرد و دستش را پنجه‌وار میان

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان او سوق داد و از صخره بالا رفت. کنارش که رسید، دختر خواست عقب برود، ولی دَستان دست او را چسبیده بود. نگاه تخس و مردانه‌اش در نگاه مکدر و شرمگین دخترک قفل شد. دختر بار دیگر تلاش کرد که انگشتانش را از دست او بیرون بیاورد. چندان موفق نبود و جای آن صدای دَستان را میان نفس‌نفس زدن‌هایش شنید :

-رو چه حسابی تنهایی پا می‌شی می‌آی یه همچین جای پرتی ؟ اونم کنار رودخونه‌ی به این تندی که...

دختر ابروهایش جمع شد و عقب رفت و دستش را محکم بیرون کشید. دَستان در سکوت نگاهش کرد. او برگشت و بدون هیچ حرفی از دَستان فاصله گرفت. قدری لنگ می‌زد. دَستان پشت سرش راه افتاد و دلخور تذکر داد:

-سرِ شما درد نکنه!

دختر می‌ترسید و باعجله قدم برمی‌داشت:

-مـ... ممنون... بابت کمک...

دوستش گریه‌کنان جلو آمد و در آغوشش کشید:

-الهی بمیرم. چیزیت که نشد ؟ همه‌ش تقصیر من بود که گفتم بیایم کوه. تو که اینجا رو ...

-بریم نورا، گریه نکن خوبم. چیزیم نشد. بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان پوزخند زد. سمت وسایلش رفت و زیرلب گفت:

-خوبه، از صدقه‌سرِ یه بنده‌خدایی... خیر پیش !

دخترها سمت او برگشتند. دَستان مثل میرغضب نگاهشان می‌کرد. دخترک ژاکت دوستش را روی لباس محلی‌اش پوشید. دندان‌هایش از سرما روی هم کشیده می‌شد. نورا اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد:

-ممنونم دَستان‌خان. خدا شما رو رسوند.

دَستان کتش را پوشید و پنجه‌هایش را میان موهای خیس خود حرکت داد. از کنار ساکی که به زین اسب آویزان بود، کلاه بافتِ یک‌دست سیاهی بیرون آورد و روی موهایش کشید. سر بینی‌اش سرخ بود. کف دست‌هایش را "ها" کرد و آن‌ها را روی هم مالید. نگاهش را با خونسردی از نورا گرفت و سری جنباند و به چشمان سیاه آن دختر داد. نقاب داشت، اما به واسطه‌ی خیسی حریر، می‌توانست فرم صورتش را تشخیص دهد. مخاطبش نورا بود و با لحن سردی می‌پرسید:

-اسم دوستت چیه ؟

نورا برای لحظه‌ای گیج شد. آمد دهان باز کند که سقلمه‌ای از جانب دوستش نوش جان کرد و نطقش بسته شد. دَستان نیشخند زد. در همان حال که پتوی مسافرتی کوچکی را از روی زین برمی‌داشت، پرسید:

-اهل همین‌جا هستین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نورا به‌سرعت واکنش نشان داد. بی‌آنکه نگاه از دَستان بگیرد، با نیش باز، ساده‌لوحانه جواب داد:

-جانا پیش خاله‌ش تو شهر زندگی می‌کنه. چند روزی اومده که... آخ!

دخترک با ساده‌دلی آمار می‌داد و چشمانِ دوستش گشادتر می‌شد، تا جایی که نیشگون ریزی از مچ دست نورا گرفت و زبانش را در دهان کوتاه کرد. زیر لب همان‌طور که می‌لرزید و بازوانش را بغل گرفته بود، گفت:

-خفه شو نورا!

-گَندی دستمو دیوونه... نوه‌حاجی غریبه نیست. تو اینجا نیستی که ببینیش، ولی من ...

زمزمه‌ی بی‌موقع و سرد دَستان باعث شد سکوت کند.

-پس اسمت جاناست. بیا... اینو بگیر. اسب هم واسه حاج‌کریمه. باهاش تا کوهستان برین و بسپُرین دستش و بگین دَستان گفت ای‌والله.

و خودش پیش رفت و همان‌طور که با اخم به جانا خیره بود، مقابل او ایستاد. جانا خواست عقب برود که دَستان تای پتو را باز کرد. موهای لَخت و بلند پرکلاغی و زیبای دختر تا پایین کمرش راه گرفته بود. دَستان پتو را باز کرد و آن را تا روی موهای او بالا کشید. دو طرفش را جلو آورد و جانا پایین پتو را گرفت و مات و مبهوت

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان دَستان نگاه کرد. گویی بار دیگر مسخ چشمان سیاه و ساده‌ی دخترک شده بود. با همان اخم زمزمه کرد:

-کارم اینجا تموم شده و دارم برمی‌گردم. شاید بازم قسمت شد ببینمت. یحتمل دفعه‌ی بعد به‌اندازه‌ی امروز غریبی نمی‌کنی.

این را گفت و با نگاه پرشیطنتی که به او انداخت، لبخند زد. جانا سربه‌زیر شد و از او فاصله گرفت و چیزی نگفت. وقتی پتو را از چنگ دَستان گرفت و به دور خود محکم کرد، نگاه دَستان لحظه‌ای روی ساق دست او ثابت ماند. طرح یک پروانه و به دنبالش چند پروانه‌ی کوچک، نقشی که با حنا بسته شده بود. دیشب مراسم حنابندان دختر کدخدا بود. بی‌گمان این دختر هم در معیت دختران روستا در آن مراسم حضور داشته. جانا سرش را بالا نیاورد. دَستان از کنار او رد شد. ساکش را از کنار زین برداشت و بدون هیچ حرفی از خم کوه عبور کرد. هر قدمی که برمی‌داشت و از آن‌ها فاصله می‌گرفت، در کمال تعجب می‌دید که نقش چشمان جانا از ذهنش دور نمی‌شود".

تقه‌ی محکمی که به درِ حمام خورد، باعث شد تکان بخورد و سرش را با تأنی پایین بگیرد. هنوز هم قلبش تند می‌زد. صدای مادرش را شنید:

-حالت خوبه؟ یک ساعته رفتی اون تو، بیرونم نمی‌آی. خدای نکرده دَم و بخار حموم نگرفته باشَدِت؟ دَستان؟...

کلافه به صورت خیس خود دست کشید و با خستگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنده‌م قربونت برم، زنده‌م. این تو هم نمی‌ذاری به حال خودمون باشیم؟ ولم کن تو رو حضرت عباس.

سمیرا با تعجب به درِ حمام نگاه کرد:

-وا... بر شیطون لعنت. خب نگران شدم بچه‌جان...

همان‌طور زیرلب غرغر می‌کرد و سمت آشپزخانه می‌رفت. دستان سری جنباند و دستش را با بی‌حالی سمت یکی از شامپوها برد. وقتی به بهانه‌ی زمین‌های پدری‌اش سری به کوهستان می‌زد، جویای حال جانا و خانواده‌اش هم می‌شد. چیزی که تا آن روز ذره‌ای احتمالش را نمی‌داد، این بود که جانا خواهرزاده‌ی قیاسی باشد! قیاسی هم اهل همان منطقه بود، اما چرا جانا؟! چرا دختری که دل از او برده بود، باید خواهرزاده‌ی چنین آدم ناپاک و کلاشی باشد؟!

بارها تلاش کرد تا از جانا چشم‌پوشی کند، ولی همین که پلک می‌خواباند، او را می‌دید. هر ثانیه رؤیای داشتن او در سرش موجی از اشتیاق می‌گرفت. از آخرین دیدارشان زمان زیادی گذشته و حالا قرار بود برای فروش بخشی از زمین‌ها راهی کوهستان شود. به امید اینکه دیگر گذرش به آن منطقه نیفتد و میلش به ملکه‌ی برفی برای همیشه فروکش کند.

جانا به طرز عجیبی از او گریزان بود! می‌گفت از پسرانی با خصوصیات اخلاقی دَستان خوشش نمی‌آید و همسر آینده‌اش باید مردی متین و باشخصیت و پولدار و تحصیل‌کرده باشد. مردی همه چیز تمام... لااقل هم‌سطح خودش! دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم‌خان، داروسازی می‌خواند و مردم روستا از حالا خانم‌دکتر صدایش می‌زدند. دختری چموش و بلندپرواز، دَستانی که فوق دیپلم حسابداری داشت را در شان خود نمی‌دید.

بعد از شام وسایل سفر یک روزه‌اش را به کوهستان جمع کرد. لوازمی که برای کوهنوردی نیاز داشت و مدارکی را که باید با خود می‌برد، در کوله‌پشتی بزرگی گذاشت. از فرط خستگی همین که سرش به بالش رسید، خوابش برد.

ساعت را برای پنج‌ونیم صبح کوک کرده بود. صبحانه‌اش یک ساندویچ کوچک نان و پنیر و گردو و خرما بود. بدون هیچ سر و صدایی از خانه بیرون زد. نگاهش را از جیپ صحرای سبزرنگی که زمانی متعلق به پدرش بود گرفت و داخل کوچه‌ی خلوت چرخاند. کوله‌پشتی را روی صندلی انداخت و پشت فرمان نشست.

بی‌خبر از دو سرنشینی که از دیشب در همان حوالی کشیک خانه‌ی دَستان را می‌دهند و پشت سر او با فاصله حرکت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

-داره می‌زنه به کوه و کمر... اون‌ورام که هوا قاراشمیشه. مطمئنی این ماشین جواب می‌ده؟

-تا اسم جاده رو پیش قیاسی آوردم، گفت که مسیرِ یارو طرفای کوهستانه. زنجیرچرخ و امکانات ردیفه که بین راه گیر نکنیم.

-صاف می‌دیمش دست عزرائیل، یا با یه خط و خش ولش می‌کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خط‌خطیِ ریز... طرف با دست خودش گورشو کنده. از شهر که زده بیرون هیچ، سر از کوهستان هم در آورده... کارمون راحت شد.

-قیاسی واسه چی با این ژیگول درافتاده؟ موی دماغه؟

مردک قهقهه‌ای سر داد و با صدای بلند گفت:

-غلط نکنم، چشمش ننه‌ی این پسره رو گرفته.

رفیقش با لبخندی گشاد به جیپ دَستان خیره شد:

-نه بابا؟ دست‌خوش... لابد پسره هم این وسط شده دسته قیچی؟

-مثل اینکه زهرچشم گرفته. قیاسی ولش نمی‌کنه.

-اگه حرف خاطرخواهی نبود، به احتمال زیاد اشهدشو می‌خوند. ترسیده گیر بیفته. غلط نکنم این پسره یه چیزی بارِشه.

-می‌گفت بچه‌ی زبر و زرنگیه... از اوناست که از آب کره می‌گیره. یه محله رو گرفته تو مشتش نالوطی.

-خونه‌ش که ارثی و کلنگیه، ماشینشم یه جیپ زپرتی... سر و شکلشم که به مایه‌دارها نمی‌خوره. از قیاسی بپرس ببین ساقیش کیه که جنسش انقدر نابه؟

-چه‌طور؟

-به این بابا نمی‌آد سرمایه‌دار باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خرمایه نیست... ولی اندازه‌ی دهن خودش و قیاسی چنته‌ش پره. مثل اینکه تک‌نوه‌ی پسری بوده و از بابا و بابابزرگه یه ارث کت و کلفت رسیده بهش. گمش نکنی ؟ بپیچ سمت چپ.

-حواسم هست.

-فاصله رو زیاد کن.

-کجا خِفتِش کنیم ؟

-دروازه‌ی بالایی یه جوری راهشو می‌بندیم.

او سری جنباند و با فشردن پایش روی گاز، به آرامی از کنار دَستان عبور کرد.

همان لحظه دَستان با ذهنی بهم‌ریخته به مسیر پرپیچ و خم و برفی کوهستان نگاه می‌کرد. برفِ تندی می‌بارید. دستش را با حرکتی آهسته سمت پخش برد. مسیر طولانی و راهش صعب‌العبور بود. میان این همه سپیدی و آرامش و برف، اگر سر خودش را گرم نمی‌کرد، قطعاً خوابش می‌بُرد. صدای خسته و خش‌دار چاوشی که در فضای بسته‌ی ماشین پیچید، دَستان با نفسی بلند به صورت خود دست کشید و فرمان را فشار داد.

دلت که می‌لرزید/من با چشمام دیدم/تو ظل تابستون/ چقدر زمستونه/هوا گرفته نبود/دلم گرفت اون شب/به مادرم گفتم/ هنوز بارونه/قطار رد شد و رفت/مسافرا موندن/مسافرا که برن/ قطار می‌مونه/تو برف بارونی/قطار قلب منه/قلب شکسته‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

من /تو برف مدفونه /دونه‌ب به دونه غمی /ریل به ریل شبم /غم توی خونه‌ی من /هر شب‌و مهمونه /بگو شب، بخوابه، من بیدارم /من شب‌و، زنده نگه می‌دارم /یه شب که سردم بود /به مادرم گفتم /هوا که سرد می‌شه /یاد تو می‌افتم /طفلی دلش لرزید /دلش دوباره شکست /تو ظل تابستون /تو کوچه برف نشست /مسافرا شعرن / تو برف و بارونی /قطار قلب منه /چشم تو پنجره‌هاش /پنجره‌ها بسته‌ن /مسافرا خسته‌ن /ببار تا دم صبح /به فکر هیچی نباش /دونه به دونه غمی، /غصه به غصه شبم /کاشکی یه روز صبح شه /کاش فقط ای کاش

(آهنگ قطار از محسن چاوشی)

اخم‌هایش جمع بود. ذهنش آرام نمی‌گرفت. سرعتش را به حداقل رساند. فرمان را نگه داشت و دست راستش را سمت فلاسک قهوه برد. حواسش را به جاده‌ی سنگلاخی و یخ‌زده‌ی کوهستان داده بود وقتی داخل لیوان کاغذی مقداری قهوه می‌ریخت. قهوه را همان‌طور داغ سر کشید. از تلخی و گسی و حرارت بالای آن صورتش درهم شد، لب‌هایش را جمع کرد و نفسش را بیرون داد:

-اَه... زهرمارِ پرخاصیت که می‌گن اینه؟ لامصب مثل زهر هلاهل می‌مونه، اَه...

از خوراکی‌های تلخ خیلی خوشش نمی‌آمد. برای اینکه خوابش نگیرد مجبور بود این سیالِ گس و ناخوشایند را جرعه‌جرعه بنوشد. لیوان کاغذی را مچاله شده روی صندلی انداخت و از دور چیزی نظرش را جلب کرد. یک نفر کنار ماشین و دیگری جلوی آن ایستاده بود و دستانش را به نشانه‌ی کمک خواستن در هوا تکان می‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را با تعجب در حاشیه‌ی کوه نگه داشت. کمربندش را باز کرد و زیپ کاپشن را تا جایی که می‌شد بالا داد. کلاه بافتِ کشی را روی سرش کشید و تا پشت ابروهایش پایین آورد. از جیپ پیاده شد. پایش تا نزدیک زانو در برف فرو رفت. چکمه داشت و زیاد سرما را احساس نمی‌کرد.

-خیر باشه... گیر افتادین ؟

-آره داداش، وسط برف یهو چرخاش قفل کرد. یه کمک می‌رسونی تکونش بدیم ؟ خدا خیرت بده.

دَستان سری تکان داد و جلو رفت:

-این ماشین مناسب کوهستان نیست. مسافرین ؟

-هم آره، هم نه. می‌شه کاریش کرد ؟

-به امید خدا... حتماً می‌شه.

این را گفت و از سمت کاپوت خم شد تا نگاهی به چرخ‌های جلوی ماشین بیندازد:

-از کدوم سمت گیر کرده ؟ چرخ‌های جلو که ...

آمد کمر صاف کند و سمت آن‌ها برگردد که یکی از آن دو غریبه ناغافل دستش را از آرنج قلابِ گردن دَستان کرد و دیگری بی‌معطلی چاقوی ضامن‌دارش را بیرون آورد. تا دَستان بخواهد دستش را دور مچ او بیندازد، کسی که چاقویش را برای گرفتن نفس او میان پنجه‌هایش می‌چرخاند، سمت دَستان یورش بُرد. دَستان تقلا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش را روی برف سُر داد و آن مرد را هم با خود عقب بُرد و چرخید و مردی که چاقو داشت، غافلگیر شد و جای اینکه تیزیِ چاقو را در پهلوی دَستان فرو کند، بازویش را عمیق زخمی کرد. صدای فریاد دَستان به طرز دردناکی در دل کوهستان پیچید و درد و سوزش با هم به جانش صاعقه زد. مردی که نگهش داشته بود، زانویش را بی‌رحمانه بالا آورد و به کمر او ضربه زد. دَستان نتوانست تعادلش را حفظ کند، سمت ماشین پرت شد، پیشانی‌اش به گوشه‌ی کاپوت گرفت و شکافت.

غریبه چاقویش را پشت گردن دَستان که روی زمین زانو زده بود گذاشت. او دست خودش را چسبیده بود و سرش گیج می‌رفت. خون‌ریزی داشت و آن سیه‌دل گردنش را با قساوت فشار می‌داد:

-اگه بازم هوس رجزخونی بزنه به سرت، با همین تیزی شاهرگتو زدم بچه‌جون... مِن بعد یاد می‌گیری چه جوری تا کنی با بزرگ‌ترت... قیاسی سلام رسوند حاجی‌زاده!

این را گفت و به دوستش اشاره کرد، عقب‌عقب قدم برداشتند، قبل از اینکه سر و کله‌ی اهالی پیدا شود آسیمه‌سر پشت رل نشستند و از سراشیبی کوه پایین رفتند.

دَستان سرگیجه داشت، حالش خوب نبود. وقتی ضارب حرف می‌زد و تهدیدش می‌کرد، انگار صدایش را از بالای کوه می‌شنید... ولی از میان آن همه حرف، نام «قیاسی» را خیلی خوب به خاطر سپرد.

دندان‌هایش را از درد و عصبانیت روی هم سایید و به سختی بلند شد. خون سرخ و غلیظی از جای زخمش روان بود و از لای آستین کلفت کاپشن روی تن‌پوش سپید

رمان بازار
romanbazar.ir

کوهستان چکه می‌کرد. اگر معطل کند و همین‌جا بماند، بوی خون به مشام حیوانات وحشی و گرسنه می‌رسد و آرام‌آرام سروکله‌ی گرگ‌های وحشی هم پیدا می‌شود.

تلوتلوخوران با سری که به‌شدت درد می‌کرد و چشمانی که از سرما و ضعف به دودو افتاده بودند، خودش را به جیپ رساند، در را بست و نفس حبس‌شده‌اش را فوت کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

نفس‌نفس می‌زد. گلویش خشک بود. جدا از شکاف گوشه‌ی پیشانی‌اش که باعث سردرد و سرگیجه‌اش می‌شد... رد و جوشش خون را روی پوست سرد صورتش احساس می‌کرد.

با کمی تقلا استارت زد و راه افتاد، باید تحمل می‌کرد. راه را از بیراهه تشخیص نمی‌داد. لحظه‌ای سرعتش زیاد می‌شد و ثانیه‌ای دیگر پایش روی پدال از جان می‌افتاد. جریان باد به شدت زیاد بود، در آخرین روز از آذرماه گیر افتاده و برف و بوران میان هوای سوزناک کوهستان بیداد می‌کرد.

در چنین شرایطی بالای کوه، موبایل آنتن نمی‌داد. مگر اینکه خودش را به جایی مطمئن برساند. همان‌طور که فرمان را با دست لرزانش می‌چرخاند، در کوه‌راه پیش می‌رفت. دانه‌های درشت برف به همراه تندباد به شیشه‌ی جیپ کوبیده می‌شدند. زیر لب و بی‌نفس، با دنیایی نفرت زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر جوری باشه... خودمو از اینجا خلاص می‌کنم. فقط برگردم... برگردم تهران به ارواح خاک حاجی... تلافی‌شو سرت در آوردم... بهت رحم نمی‌کنم بی‌شرف...

نفس‌هایش به شماره افتاده بود. چشم‌های سرخ و ملتهبش را چندبار باز و بسته کرد. ناگهان از میان بوران و لابه‌لای صدای سوز و کولاک شدید که گوش‌هایش را کیپ کرده بود، سایه‌ای محو از سمتِ راستِ جاده پیش آمد. دَستان محکم و بی‌جان روی ترمز زد و همزمان صدای شیهه‌ی اسب بلند شد. با لبان خشکیده و چشمان گشاد شده، روبه‌رویش را نگاه کرد. برف‌پاک‌کن در معیت زوزه‌ی باد و دَم و بازدمِ خودش، سکوت ماشین را درهم شکسته بود. اسبی به سپیدیِ برف و سوارکاری که افسارش را گرفته بود و سعی داشت اسبِ وحشت‌زده را آرام کند، ظاهراً خودش هم ترسیده بود. در حالی که افسار را محکم نگه داشته و سمت خود می‌کشید، با چشمان درشت و سیاهش به دَستان نگاه می‌کرد.

دختر صورتش را با روبند سفید پوشانده بود! کلاه بافتی به همان رنگ هم روی شالش پوشیده و شال گردن را تا روی چانه بالا آورده بود. قلب دَستان در این اوضاعِ نابسامان تند و آسیمه می‌کوبید.

آب دهانش را گلوخشک بلعید. خواست از ماشین پیاده شود، ولی تأمل کرد. درد دستش هر لحظه بیشتر می‌شد، تا جایی که سرش را با صورتی عرق کرده عقب برد، چشمانش را بست و به پشتیِ صندلی تکیه داد. پنجه‌هایش دور بازوی زخمی‌اش مشت شد و نالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوارکار اسبش را آرام کرده بود. در همان‌حال که افسارش را می‌کشید، گفت:

-آروم عزیزم... آروم. هیششششش... آروم!

اسب سرش را تکان می‌داد و به هوای برف و سوزِ باد بی‌قراری می‌کرد. دختر پایین پرید. افسار را رها کرد و با تردید سمت ماشینِ دَستان رفت. او را دیده و شناخته بود، اما وضعیت مشکوک دَستان باعث شد برای نزدیک شدن به ماشین مردد باشد. وقتی در میان مه و برف و طوفان از شیشه‌ی جلو متوجه چهره‌ی پُر از درد او شد، همان‌طور که پاهایش تا زیر زانو در برف فرو رفته بود، سمت جیپ قدم برداشت.

با باز شدن در، سوز ناگهانی و تندی به داخل ماشین هجوم آورد. دَستان که ضعف داشت، با لرز خفیفی خودش را عقب کشید.

-حالت خوبه ؟! زخمی شدی ؟!

دَستان سرش را بی‌رمق سمت دختر برگرداند و به چشمان ترسیده‌ی او خیره شد. برای چشمان این فرشته، چه تشبیهی پیدا کند؟ سیاه و شبگون و نافذ! در جواب او سرش را طرفین تکان داد.

-این راه کم‌کم بسته می‌شه. برف زیادی اومده. نمی‌تونی با ماشین از کوهستان رد بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دَستان محو و تاریک، از چشمان دختر کنده شد و به نقاب حریر چسبید. با هر نفس، پارچه مقابل دهان او تکان می‌خورد. زمزمه کرد:

-چون سخت بود... اومدم...

دختر اخم کرد:

-که با جونت بازی کنی؟ اومدن به کوهستان تو این هوا با خودکشی هیچ فرقی نداره.

اطرافشان را می‌پایید و به دنبال راهی بود که دَستان پوزخند زد:

-زدن و رفتن... خودی بودن... از خودتون بودن... خانوم دکتر!

جانا با تحیر به او خیره شد. قطعاً هذیان می‌گفت. وجدانش قبول نمی‌کرد او را در ماشین، تک و تنها رها کند. نه به خاطر خودش... فقط به احترام اینکه دَستان، نوه‌ی حاج‌کربلایی و پسر اردشیرخان بود.

دستکش‌هایش را کمی بالا کشید و دستش را جلو بُرد، زیپ کاپشن دَستان را تا انتها بالا داد:

-کمکت می‌کنم پیاده شی. با اسب می‌ریم. یکی رو خبر می‌کنیم که ماشینتو بیاره روستا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان چیزی نگفت. رفتن با او عاقلانه‌تر از ماندن در میان برف بود. سوئیچ را برداشت و کوله‌پشتی را هم به جانا سپرد. وقتی کمکش می‌کرد تا از ماشین پیاده شود، دَستان لبخند می‌زد:

-پارسال... همین موقع‌ها بود که شدم ناجیت. حکمت خدا چیه که تو بخوای کمکم کنی... وقتی قراره از دستت فراری باشم؟

جانا ساکت بود. حتی نگاهش هم نمی‌کرد. دستش را از روی کاپشن دور کمر دَستان انداخت و سعی کرد به هر طریقی که می‌تواند او را نگه دارد. دَستان ضعف داشت و پاهایش می‌لرزید، ولی می‌توانست قدم بردارد. حالش آن‌قدرها هم بد نبود که جانا فکر می‌کرد، اما نمی‌خواست به روی او بیاورد که خوب است. با لبخندی تخس که کم و کم‌رنگ کنج لب یخ‌زده‌اش چسبیده بود، کمک جانا را رد نکرد. گذاشت دست ظریف او دور کمرش حلقه شود و خودش با طمأنینه دستی که از سرما بی‌حس شده بود را روی شانه‌ی جانا گذاشت. دَستان را سمت اسبش می‌برد که برای لحظه‌ای مکث کرد. نگاه دَستان به نیم‌رخ پوشیده در نقاب سفیدِ جانا بود. تا متوجه تعلل دختر شد، چشم‌هایش را خمار کرد و ابروهایش را درهم کشید. نگاه موشکافانه‌ی جانا در چشمان مخمور دَستان می‌رفت و می‌آمد. باور کرده بود که او درد دارد. با اینکه معذب شده بود، چیزی به رویش نیاورد. قدم‌هایش را حالا عجولانه‌تر برمی‌داشت تا هر چه زودتر از شر او خلاص شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برف و کولاک شلاق‌وار بر سر و رویشان کوبیده می‌شد. کنار اسب ایستادند و جانا به سرعت از او فاصله گرفت، پنجه‌های دَستان بندِ زین شد. جانا گفت:

-محکم نگهش دار. می‌تونی بشینی رو زین؟ زورم نمی‌رسه بلندت کنم.

به قدری صادقانه حرف می‌زد که دَستان لحظه‌ای از فریب دادنِ او پشیمان شد، اما وقتی یاد نگاه بی‌تفاوت و سرد جانا افتاد، واژه‌ی تلافی در ذهنش رنگ و لعاب بیش‌تری گرفت. یاعلی گفت و خودش را تا روی زین بالا کشید. به دستش فشار آمد و صدای ناله‌اش بلند شد. در آن بحبوحه، واقعاً نفس نداشت. روی زین که نشست، خم شد و بازوی زخمی‌اش را فشار داد. جانا با نگرانی گفت:

-زخمت عمیقه. خون‌ریزیت هم خیلی زیاده. از ماشین تا اینجا رو برفا ریخته. باید برگردیم وگرنه حیوونا حمله می‌کنن.

این را گفت و افسار اسب را چسبید. به دَستان یادآوری کرد که زین را محکم نگه دارد. راه زیادی تا کوهستان نمانده بود. میان برف و وزش باد و زوزه‌ی سوزناکِ باد، در کوه‌راه پیش می‌رفتند.

صدای دَستان را با همان حال نزار و کم‌جانش شنید:

-ملک جون پناه... صبر... صبر کن... جانا؟

اما او به راهش ادامه داد:

-چیزی نمونده. فقط پنج دقیقه... ببرمت درمونگاه یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی حاج‌کریم !

چشم‌هایش را روی هم گذاشت. صدایش زده بود که بگوید خودش هم روی اسب بنشیند، با اینکه مطمئن بود جانا قبول نمی‌کند. خیلی زود از دروازه رد شدند و روستا در پس کوهستان نمایان شد. با وجود دَستان که زخمی و نیمه‌بیهوش روی زین افتاده بود، بچه‌ها و جوان‌ترها دور او جمع شدند. هر کس چیزی می‌گفت. یکی پرسید:

-این جوون، نوه‌ی حاج‌کربلایی نیست؟ خانوم‌دکتر چی شده؟ زخمیه!

دَستان با چشمان بسته می‌شنید و چیزی نمی‌گفت. جانا جواب داد:

-زخمی شده. بین راه تو ماشین پیداش کردم. می‌خواد بره خونه‌ی حاج‌کریم.

-حاج‌کریم خونه نیست. رفته شهر، تا عصر برنمی‌گرده. ببرش درمونگاه بیچاره رو... تلف شد.

جانا نگاهش را با تعجب از آن جوان گرفت و به دَستان داد. چشم‌هایش به باریکی یک مو باز مانده بود. بی‌حال و بی‌رمق روی اسب نشسته و با رنگ و رویی پریده از درد، آن‌ها را تماشا می‌کرد. جانا پوفی کشید و راهش را سمت درمانگاه کج کرد. کمی بعد که اطرافشان خلوت‌تر شد، با حرص گفت:

-اگه بهت بدهکار نبودم، همین‌جا ولت می‌کردم و برمی‌گشتم. مثلاً می‌خواستم یلدا روستا باشم. چرا همین امروز باید سر و کله‌ت پیدا می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان پوزخند زد. صدایش هم مثل تنش زخمی بود:

-برو... پاهام سالمن. تا خودِ بهداری قدم‌رو می‌رم.

-برم که به یکی مثل تو بدهکار بمونم؟ اونم از جنسِ ناجنسِ شما مردای...

-می‌دونی این بالام که رجز می‌خونی... بخون. بیام پایین نشونت بدم کی جنسش اصله و کی ناجنس و نُخاله؟

-حقیقت تلخه جناب.

-گفتم که... پاهام سالمن. تا همین‌جا هم دمت گرم... بسه بکش کنار .

جانا با اخم ایستاد. مردد نگاهش کرد و پرسید:

-یعنی حالت انقدر خوبه که تا درمونگاه بتونی پیاده بیای؟

دَستان بِر و بِر نگاهش می‌کرد. ناگهان دست سالمش را به زین گرفت، با یک حرکت پایین پرید. درد داشت، ولی ضعفش در حد یک سرگیجه‌ی ساده بود. جانا ماتش بُرد. دَستان جلوتر از او به راه افتاد. دختر اسبش را به زور میان برف‌ها می‌کشید و پشت سرِ او می‌رفت:

-کل راهو نشسته بودی روی اسب و ناله می‌کردی... پس همه‌ی اینا فیلمت بود؟

دَستان شق و رَق قدم برمی‌داشت، اطراف‌شان را نگاه می‌کرد و از سرما به خود می‌لرزید. با اخم جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالِ راه اومدن نداشتم. از آسمون افتادی جلوی ماشینم... دست فرشته‌ی خدا رو رد نمی‌کنن... تو بودی رد می‌کردی ؟

جانا جوش آورد. دندان‌قروچه‌ای کرد و با حرص جواب داد:

-داییم می‌گفت یه عوضی هستی. پس راسته.

با اینکه از آن همه درد به ستوه آمده بود، خونسرد جواب داد:

-داییت غلط کرد با تو... خونوادگی عادت به شِر و وِر گفتن دارین.

جانا با تعجب به چهره‌ی آشفته‌ی دَستان زل زد. چطور جرئت می‌کرد به او توهین کند ؟! در کوچه‌ای باریک و سنگی ایستاده بودند. خشم، طغیان کرد و بازوی دَستان را محکم کشید... درست همان دستی که زخمی بود و... ناگهان با فریادی بلند، درد لعنتی، طوری در جانش پیچید که کنترلش را از دست داد. از آن‌جایی که دایی این دختر مسبب گرفتاری‌اش بود، با عکس‌العمل جانا، چرخید و با خشم و غضب دستِ مشت‌شده‌اش را بالا برد !

همین که دستش مقابل صورت او مُشت شد، جانا جیغ زد و عقب رفت. دست دَستان میان زمین و هوا ماند. می‌لرزید. فکش قرص شد و با تغیر غرید:

-اون دایيِ حروم‌زاده‌ت اگه نبود، الان زخمی نبودم که رو حساب کمک دستمو بگیری و جلو روم زبون‌درازی کنی. یه بار دیگه... به والله یه بار دیگه اسمِ اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌شرف‌و جلوی من بیاری، حسابت با کرام‌الکاتبینه. نگی دَستان نگفت که... گفتم بهت هوا تا چه حد پسه.

با خطاب و عتاب حرفش را می‌زد و نگاه جانا با ترس به او و بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد، بود. پشتش را به جانا کرد و با غیظ قدم برداشت:

-گفتم شرت از سرم کم می‌شه. می‌آم زمینا رو نقد می‌کنم و واسه همیشه قیدِ اینجا رو می‌زنم و می‌رم ردِ زندگیم... ولی نشد. داییِ حروم‌خور تو باید می‌شد بانیِ عذابم و خواهرزاده‌ی از همه‌جا بی‌خبرش هم فرشته‌ی نجاتم! کِی از شر تو و خاندانِ تو خلاص می‌شم که بتونم یه نفس راحت بکشم ؟

نگاه مکدر و عصبی جانا از پشت سر به دَستان بود. زبانش نیش داشت:

-اینجا خونه‌ی منه. روستای پدرِ من... کی دعوتت کرده که هر چند وقت یه بار پا می‌شی می‌آی و آرامشمونو به هم می‌ریزی ؟

-به هوای دیدن تو نمی‌آم مَلکِ جهنم... اما چی باعث می‌شه که عین قارچ سمی سبز شی جلوم، نمی‌دونم... لابد حکمتی داره.

-حکمتش وجود شرِ توئه... عذاب الهی.

پنجه‌های دَستان کف دستش جمع شد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دیگر طاقت نداشت. بی‌توجه به جانا واردِ درمانگاه شد. درد مهلت نمی‌داد نفس بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پانسمان زخم بازو و سرش و همچنین تزریق سرم و چند آمپول تقویتی که تهیه کردنشان از داروخانه‌ی کوچک روستا تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید... و اگر جانا نبود و آن‌ها را از خانه نمی‌آورد، دَستان نمی‌توانست ساعت‌ها روی پای خود بایستد، از بهداری بیرون آمدند.

دختر با زیرکی لبخند می‌زد. روبندش را بسته بود... با این حال رد لبخند را می‌شد از برق چشمانش دید. روی اعصاب دَستان بود و در آخر هم صدای او را در آورد:

-مدیون شدنِ بنده‌ی خدا خنده داره؟

-جونتو مدیونم هستی... نیستی؟

-نیستم!

جانا با تعجب نگاهش کرد و دستان طعنه زد:

-هر بار چشمت بهم می‌افته مثل جذامی‌ها در می‌ری. می‌تونستی بیمه‌ی دَستان باشی... هر چند، از شانس من بود که نشدی.

از کلام بی‌پروای او، خون به صورت جانا هجوم آورد. شرمگین و عصبی جواب داد:

-از مردایی که شبیه تو هستن، متنفرم.

علناً به دَستان برخورد. اخم‌هایش به سرعت جمع شد و با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه تیپی باب سلیقه‌ته دختر شاه پریون که خدا رو بنده نیستی؟ یکی مثل او جوجه مهندسِ دوزاری که نون شبشو از ته‌مونده‌ی جیب باباش سق می‌زنه رو دوست داری، آره؟

جانا طاقت نداشت کسی در مورد یادگار بد بگوید. روی پسردایی‌اش تعصب خاصی داشت:

-وقتی حتی یادگار رو درست نمی‌شناسی، چطور به خودت اجازه می‌دی هر چی از دهنت درمی‌آد، پشت سرش بگی؟

-تره به تخمش می‌ره، حسنی به باباش.

-خیلی بی‌تربیت و پررویی.

-ببین دختر ابراهیم‌خان، کم برو رو اعصابم... زبونت نیش داره... انقدر جلو من از اون بزمجه دفاع نکن. اگه دلت نمی‌خواد که اون یارو... همون دفتر باطله رو از زندگیت خط بزنم، زبونتو رول کن و بکش ته حلقومت. خب؟

-درست حرف بزن. حیف از اسم و رسم حاج‌کربلایی و اردشیرخان که رو تو باشه... واقعاً برات متأسفم.

صورت دَستان از خشم و غضب سرخ بود. ناغافل سمت او یورش برد و تخت سینه‌اش کوبید. پشت جانا به دیوار چسبید و چشم‌هایش از ترس گشاد شد. غرش عتاب‌آلود دَستان دل دختر را از بُن لرزاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هِی هیچی بهت نمی‌گم، روتو زیادتر نکن. معلومه زبون تیزتو از دایِیِ ناکِست به ارث بردی. کوتاه کن تا سرتو به باد ندادی ملک خانوم.

جانای هراسیده، تهدید دَستان را جدی گرفت. او هم هدفش فقط ترساندن این دختر بود. کمی دستش را به همان حالت تخت سینه‌ی او نگه داشت و به طرز وحشتناکی به چشمان جانا براق شد که او تحمل نکرد و نگاهش را پایین انداخت. دَستان از همان فاصله کمی به چهره‌ی معصوم و در عین حال سرکش دختر خیره شد. تا حالا او را بدون روبند ندیده بود. اوایل فکر می‌کرد مرسوم به اهالی همین منطقه است که دخترها از روبند استفاده می‌کنند... ولی این‌طور نبود و در میان آن‌ها فقط جانا نقابی از حریر سفید بر چهره داشت.

دَستان ناخودآگاه محو او بود وقتی دستش را سمت حریر می‌بُرد. می‌خواست چهره‌اش را بدون حجاب ببیند. جانا فهمید و قبل از اینکه دست او به صورتش برسد، با ابروهای جمع شده شانه خالی کرد و سمت اسبش رفت. پنجه‌ی دَستان روی هوا ماند و مقابل صورتش مُشت شد، با خشم برگشت و به جانا نگاه کرد. دل دل می‌کرد برای این دختر. پایش هنوز به رکاب نرسیده بود که صدای غضب‌دار دَستان را شنید:

-حلال‌زاده به داییش می‌ره... دو سه نفر از سر نادونی صدات زدن «خانوم‌دکتر»، فکر کردی خبریه. اون روبند مسخره رو می‌زنی که بگی تافته‌ی جدابافته‌ی این آب و

رمان بازار
romanbazar.ir

آبادی هستی ؟ آره هستی. دخترای نجیب و سربه‌زیر این روستا کجا و توئه دختر شهریِ تازه به دوران رسیده کجا ؟

و با همان نگاه گردنکش پوزخندی از سر استهزا روی لب آورد و اضافه کرد:

-انگشت کوچیکه‌ی یه کدوم از اینا هم نمی‌شی با این قر و اطواری که می‌ریزی... خانوم‌دکتر بعد از این!

حرف آخرش به حدی برای جانا سنگین تمام شد که افسار اسب را رها کرد و با چهره‌ای برافروخته سمت او چرخید. دَستان مات آن دو تیله‌ی مشکی و بلورین بود... دلش سیاهی و جاذبه‌ی چشمان جانا را تاب نیاورد، مانند اسمش انگار جان می‌گرفت تا عزیز شود. بی‌توجه به او راهش را سمت خانه‌ی حاج‌کریم کج کرد. جانا دوید و راهش را با باز کردنِ دست‌هایش سد کرد و سینه به سینه‌ی او ایستاد. دَستان با نخوت به او زل زده بود.

-مرامت در همین حده که حرفتو بزنی و فرار کنی ؟ خودتو چی فرض کردی ؟ بمون جوابتو بگیر تا بگم کی تازه به دوران‌رسیده‌ست... من یا اونی که حتی به احساس مادر خودشم رحم نمی‌کنه ؟ شاید بتونی سرتو مثل یه مَرد پایین بگیری تا همه فکر کنن خیلی جوونمردی و بهت احترام بذارن، ولی تمومش به حرمتِ پدربزرگته. خودت هیچی نیستی که با ...

با جمع شدن شالش زیر چانه و روی گلوگاهش میان پنجه‌های دَستان و فشار دست ِ او، زبان به سقف دهانش چسبید و چانه‌اش میان دو فک فشرده شد. او جانا را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارِ سنگی که مجاور ساختمان پشتیِ درمانگاه بود، تکیه داد و فریادش را پشت حنجره حبس کرد:

-بِکش تو این زبون نحستو دختر... از جونت سیری که سینه سپر می‌کنی؟ بذار اول سر از تخم دربیاری، بعد جیک‌جیک کن. تو که هیچ... گنده‌تر از توأم باشه، حق نداره اسم مادر منو رو زبونش بیاره و بهم امر و نهی کنه.

جانا با غیظ کف دستش را تخت سینه‌ی او زد و نفس گرفت. چشمانش را به هر سو می‌چرخاند تا معجزه‌ای شود و عابری از آنجا بگذرد و دَستان از ترس آبرویش هم که شده، عقب‌نشینی کند.

-اگه... اگه به فکرش بودی، می‌ذاشتی خودش برای آینده‌ش تصمیم بگیره. معنی جوونمردی تو قانون تو اینه که چون همه جلوت به‌به و چه‌چه می‌کنن و رو حرفت نه نمی‌آرن، فکر کنی کارت خیلی درسته. خیال خام برت نداره نوه‌حاجی... شاید تو شهر زندگی کنم... ولی اول و آخرش دختر همین کوهستانم. به نفعته که نخوای باهام سر جنگ و جدال‌و باز کنی، وگرنه ...

شال جانا را رها کرد واینبار چانه‌اش بود که از روی روبند سفید میان دو انگشت اشاره و شست ِدَستان مچاله می‌شد. غیظی که در صدای دَستان موج می‌زد، مو به تنش سیخ کرد:

-وگرنه چی؟ هوم؟ چی‌کار می‌کنی؟ آخه تو چی داری که بخوای با دَستان سرشاخ شی دختر، جز شیش متر زبون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به... به وقتش... می‌فهمی.

-از وقتش گذشته جانم، بگو چی داری تو چنته‌ت که پشتت بهش گرمه؟ وقتمو نگیر. نیم‌وجب قدته، با یه کف دست سفره شدی سینه‌ی همین دیوار. پس باز کن دهن‌و...

جانا تقلا کرد و سعی کرد دَستان را به عقب هُل دهد:

-نفسی که می‌کشی رو مدیون منی. تویی که این همه ادعات می‌شه، جونتو به من مدیونی.

با همین جمله و نگاه عصیانگرش خواست از کنار او رد شود که دَستان میان خِرخِری که به نفسش افتاده بود، از خشم دست مشت‌شده‌اش را با ضرب روی دیوار کوبید. صورت جانا به ساعد دست ِاو خورد و با «هعی» بلندی که کشید، عقب رفت... صدای پُرتغیر دَستان را میان نفس هیاهوطلبش شنید:

-ببین منو دختر ابراهیم‌خان... تا اون روی سگ‌مصبم بالا نیومده، مثل بچه‌ی آدم از قضیه‌ی داییت و مادرِ من، خودتو بکش کنار. به این نگاه نکن که چی صدام می‌زنن... این روی خوب قضیه‌ست... اگه بزنم به سیم آخر، هیچی جلودارم نیست. با زبون خوش خودتو از معرکه‌ی قیاسی می‌کِشی کنار. خب؟

رنگ از رخ جانا پریده بود. هر جمله‌ی او تخریب‌گر غرورش بود و بر دلش کوبیده می‌شد. صدایش می‌لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت بیزارم چون... چون حتی نمی‌تونی مثل آدم با یه دختر رفتار کنی. اسم خودتم گذاشتی مَرد؟ تف به روی همچین مَردی که از مَرد بودن فقط نَر بودنشو بلده.

دَستان نفس‌نفس می‌زد. نگاهش را از کنار صورت به مژه‌های بلند و تاب‌دار دختر داده بود و می‌گفت:

-دِ آخه حرفت آتیش می‌ندازه به جونم که دهنمو وا می‌کنم دیگه. جرئت نداری بدون روبند این‌ور و اون‌ور بری از ترست... به نقاب دروغین عادت کردین وگرنه نمی‌تونید سرتونو بالا بگیرید. کدوم احترامو جفت کنم واسه‌ت؟

جانا لرز داشت. حریف زبانِ او نمی‌شد. سرش را روی شانه‌ی چپ، سمتی که دَستان ایستاده بود، چرخاند. بدون اینکه نگاهش کند با بغض لب زد:

-به تو هیچ ربطی نداره که من چرا روبند می‌زنم. پارسال همین موقع‌ها تو بدترین روز عمرم جونمو بهت مدیون شدم که همینم شد بزرگ‌ترین کابوس زندگیم... اما خدا رو شکر امروز با کمکی که بهت کردم اونم جبران شد. از امشب وجدانم راحته.

دَستان که از لغزخوانی‌های جانا جانش به لب رسیده بود، دستش را پیش بُرد که بازویش را بگیرد و او را سمت خود بچرخاند و نگاهش کند... اما با شنیدن صدای شیهه‌ی اسب و قدم‌های یک نفر روی برف‌ها از آن سوی دیوار، فوری عقب رفت و جانا هم که صدا را شنیده بود، هراسان و شرم‌زده از او فاصله گرفت. سمت اسب می‌رفت که دَستان به دیوار پشت سرش تکیه داد. با اخم و تحسر به آن دختر نگاه می‌کرد. حسرتی که اگر جانا یک لحظه برمی‌گشت، در عمق چشمان او می‌دید. جانا

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت تأثیر حرف‌های قیاسی بود. افکار شوم و حرف‌های نفرت‌بار آن مرد بر قلب کوچک دختر سایه‌ای چرکین کشانده بود که حتی دوست نداشت با دَستان هم‌کلام شود.

مقابل نگاه ملتمس و محزون دستان که قلباً و عاجزانه می‌خواست برای آخرین بار چشمان جانا را ببیند و از آن کوهستان برود، سوار اسب شد و افسارش را کشید. قلب دَستان نای جنبیدن نداشت. بر خلاف نگاهش که سرد بود، دلش برای یک نیم‌نگاهِ این دختر جان می‌کند. باشد... مغرور باشد. حتی از او نفرت هم داشته باشد. از تکبر بیش از حد و از خودرأی بودنش هم چشم‌پوشی می‌کند. فقط نگاهش کند... برای آخرین بار به چشمان دَستان نگاه کند، بعد برود به امان خدا.

با رفتنِ جانا، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و چند قدم کوتاه پشت سر او روی برف‌ها راه رفت. وسط کوچه‌ی سنگی ایستاد. زخمش تیر کشید و ابروهایش از درد جمع شد. پنجه‌هایش را از روی کاپشنِ پاره به پانسمان بازویش فشرد و با لب‌هایی خشکیده سرش را پایین انداخت. مثل قبل قدم‌هایش را استوار و محکم برنمی‌داشت. فکرش به هم ریخته بود. زیر لب واگویه می‌کرد:

-کاش نمی‌دیدمت... کاش نمی‌اومدم... منی که برای همیشه می‌خواستم از خودت و چشمات فرار کنم... رفتن‌و سخت کردی واسه‌م لامصب. من نامَرد... بالاغیرتاً تو مَردی می‌کردی بی‌وجدان. یه نیم‌نگاه حقم نبود که این‌جوری نیفتم به دل‌دل کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش که آمد، جلوی خانه‌ی حاج‌کریم ایستاد. گفته بودند تا عصر برنمی‌گردد؟ خسته و گرسنه، شانه‌اش را به در تکیه داد. سردش شده بود و برف هنوز هم می‌بارید. سوز هوا استخوان می‌ترکاند. کمتر کسی از خانه‌اش بیرون می‌آمد. چشمانش را بسته بود که یاد کوله‌پشتی‌اش افتاد. روی زین جا مانده بود؟ بیشتر فکر کرد. شانه‌اش را عقب کشید. داخل درمانگاه که دست‌شان نبود!

اخم‌هایش رفته‌رفته از هم باز شد. دستی به ته‌ریشش کشید و با لبخندی خسته نگاهش را سراسر کوچه چرخاند. نگاهی به سر درِ خانه‌ی حاج‌کریم انداخت و عقب‌گرد کرد. دستکش‌هایش را از جیب کاپشن بیرون آورد و انگشتان سرمازده‌اش را یک‌به‌یک داخلش چپاند. ماندنِ کوله‌پشتی دست جانا را به فال نیک بگیرد؟ خدا حرف دلش را شنیده بود. بهانه از این بهتر؟

دیگر مثل دقایق پیش سست و کم‌جان راه نمی‌رفت. در حالی که بازویش را چسبیده بود و بخار هر نفسی که می‌کشید، جلوی صورتش می‌آمد، دو کوچه‌ی سنگی را رد کرد و مقابل خانه‌ی ابراهیم، پدر جانا ایستاد و زنگ را زد. خانه‌ی اربابی در قسمت شمالیِ منطقه قرار داشت. در این ناحیه تمام خانه‌ها، نسبت به نواحی جنوبی، بزرگ‌تر بودند و مردمانش به نوعی اعیان‌نشین محسوب می‌شدند. ابراهیم مردی خسیس و تلخ‌مزاج بود... اما به‌خاطر بدهی‌ای که به دَستان مقروض بود، اجباراً روی خوش نشان می‌داد. چه تظاهر باشد و چه از ته دل... برای دَستان فرقی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد. فقط به خاطر جانا هر از گاهی به کوهستان سر می‌زد. حتی سراغ بدهی‌اش را هم نمی‌گرفت.

در باز شد و نگاه ابراهیم به قامت خسته‌ی دَستان افتاد، با تعجب میان درگاه ایستاد. دَستان نگاهش را از کوچه گرفت و به ابراهیم داد. مَردِ جوان زیر کلاه و شال و کاپشن از سرما می‌لرزید. میان بادی که زوزه‌کشان می‌وزید، سلام کرد:

-مهمون ناخونده نمی‌خوای ابراهیم‌خان؟

مَرد به خودش آمد. با لبخندی گرم، مهمان‌نوازانه کمی کنار ایستاد. هنوز شوکه بود:

-علیکم سلام... صفا آوردی نوه‌حاجی. بفرما تو... بفرما!... گلرخ؟ حجاب بگیر زن، مهمون داریم.

دَستان «یاالله» بلندی گفت و از درگاه رد شد. همان‌جا جلوی در ایستاد و به حیاط نگاه کرد. اگر بحث دیدن جانا در میان نبود که صدسال هم از خم این کوچه گذر نمی‌کرد. از این زن و شوهر دورو و آن جوانکِ علاف و هیز فیروز که پسر گلرخ بود از شوهر سابقش، دل خوشی نداشت. جانا به خاطر گلرخ و فیروز در عنفوان جوانی خانه‌ی پدری‌اش را ترک کرده و به خاله‌اش پناه برده بود. سنگدلی ابراهیم با غیرت دَستان منافات داشت، نمی‌توانست قصور ابراهیم و همسرش را نادیده بگیرد.

ابراهیم دستی به شانه‌اش زد و تعارف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما تو دَستان‌خان... هوای کوهستان امشب سوزِ تندی داره. بریم تو یه چای دِبش بزن گرم شی.

-مزاحمِت نمی‌شم. باید برم جایی کار دارم. بگو دخترت کوله‌پشتی رو بیاره، رفع زحمت کنم.

-زحمت کدومه مَرد؟ بفرما! جانا گفت رو زین جا مونده. دادِش به من که بذارم رو ایوون، هروقت اومدی سراغش، تحویلت بدم... ولی این‌جوری نمی‌شه. نمی‌ذارم چای‌نخورده بری. بفرما.

اگر نمی‌گفت که کوله‌اش روی ایوان است و خبری از جانا نیست، شاید تعارف ابراهیم را قبول نمی‌کرد... اما او آمده بود که کوله را بهانه کند تا یک نظر جانا را ببیند. بی‌حرفِ پیش راه افتاد و یاالله‌گویان در معیت ابراهیم وارد خانه شد.

حرارت مطبوع و گرمای دلنشینی صورت سرمازده‌اش را نوازش کرد. حقیقتاً به جانش چسبید.

-نزدیک بخاری بشین... جانا گفت زخمی شدی. بلا دور باشه. کار حیوون میوونی چیزی بوده؟

آمد بگوید کار برادرزنِ نامردت بود و نوچه‌هایش، که به‌موقع جلوی زبانش را گرفت و دستکش‌هایش را درآورد و کنار پشتی گذاشت. با دو انگشت از سر زانو شلوارش را گرفت و کمی بالا کشید و همان‌جا نشست. آهی از خستگی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو نفر راهو بستن و... زدن و در رفتن. از قرار راهزن بودن.

ابراهیم با تعجب نگاهش می‌کرد:

-بر هرچی آدم جاهل و بی‌شعوره، لعنت. از خدا بی‌خبرا چیزی هم بردن ؟

دَستان فقط سرش را بالا انداخت. نگاهش را نامحسوس، اجمالی و به دنبال کسی داخل خانه چرخاند... اما وقتی که انتظار جانا را می‌کشید، گلرخ بود که با سینی چای پا به مهمانخانه گذاشت. با دیدن زنِ ابراهیم سربه‌زیر شد. کمی در جایش تکان خورد و آهسته سلام کرد.

گلرخ جوابش را بی‌میل داد. دَستان استکانی چای برداشت:

-دست شما درد نکنه.

سنگینیِ نگاه گلرخ اخم‌هایش را جمع کرده بود. او قندان را مقابل مَردِ جوان گذاشت و از اتاق بیرون رفت. همان لحظه فیروز درِ اتاقش را بست و مادرش را داخل راهرو دید که فالگوش ایستاده. پوزخند زد:

-زاغ‌سیاه کیو چوب می‌زنی ؟

-هیس... چه خبرته سر ظهری ؟

-سر و صداتون نمی‌ذاره کپه‌ی مرگ‌مونو بذاریم. خونه که نیست، طویله‌ست. اون از دخترشوهرت که اسبش همچین شیهه کشید، یه ضرب پریدم. اینم از صدای زنگ در که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه فیروز غر نزن... لنگ ظهره. اینا رو می‌گی خدای نکرده می‌رسه به گوش ابراهیم بلوا می‌شه.

-گورِ باباش... تو هم با اون شوهر عتیقه‌ت، ول‌مون کن بابا... کی بود زنگ زد؟

-جون به جونت کنن، به اون بابای عوضیت رفتی. اون رو که اعدام کردن... حالا نوبت توئه؟ آخر با این کله‌شقیات کار دستم می‌دی فیروز... کی می‌خواستی باشه؟ دَستان... با ابراهیم نشستن تو مهمونخونه.

اسم دَستان که آمد، پوزخند از گوشه‌ی لب فیروز محو شد:

-چی می‌خواد مرتیکه‌ی نره‌غول؟ افتاده دنبال طلبش؟

گلرخ ابرو در هم کشید و چینی رو بینی‌اش انداخت:

-خدا نکنه، زبونتو گاز بگیر. ابراهیم پولش کجا بود که این حاجی‌زاده بیفته دنبالِ طلبش؟

-موشو آتیش زدن یا راه گم کرده؟

-منم می‌خواستم همینو بفهمم که عین اجل‌معلق ظاهر شدی. برو... برو تو آشپزخونه یه چیزی سق بزن، منم الان می‌آم.

فیروز بی‌توجه به او راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. بوی سوپ جو وسوسه‌اش کرده بود. یک‌راست سمت اجاق رفت و درِ قابلمه را برداشت. سرش را جلو برد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

ولع بو کشید. لبخندی زد و کاسه‌ی بزرگی برداشت. دستش هنوز به ملاقه بود که جانا پرسید:

-گلرخ کجاست؟ بگو خاله‌ت زنگ زده. پشت خطه.

فیروز سرش را سمت او برگرداند. کاسه را کناری گذاشت و چشم‌هایش را با دریدگی روی اندام دخترانه‌ی جانا حرکت داد. نگاه جانا به گوشی بود، اما حالش از سنگینی نگاه فیروز به هم می‌خورد.

برای رفتن به اتاقش باید از مقابل دَستان رد می‌شد. دعا دعا می‌کرد هرچه زودتر چایش را بخورد و برود. به دیوار آشپزخانه تکیه داد. تونیک زمستانه‌ی سرمه‌ایِ تیره با حاشیه‌ی سفید به تن داشت. روبند سفیدش را مثل همیشه بسته بود. فیروز که با دیدن او گل از گلش شکفته بود، بی‌خیال غذا شد و سمت جانا رفت:

-چه عجب از این‌ورا؟ فکر نمی‌کردم تو این هوا راهیِ کوه و کمر شی و سر از خونه‌ی بابات دربیاری. دلت واسه من تنگ شده بود، یا بابای احمقت؟

این را گفت و لبخند مشمئزکننده‌ای روی لب آورد.

-مواظب حرف زدنت باش. احمق تویی و اون زنیکه که مثل زالو افتادین به جونِ ما. خدا لعنتت کنه عوضی.

مقابل جانا ایستاد. عین خیالش نبود که او چه می‌گوید. سادیسم داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشگلیت به همین حرص و جوش زدناته... چرا اومدی ؟ مگه نمی‌دونی پِیِ موقعیتم که یه حالی ازت ببرم و...

جانا دستش را بالا آورد و از ساعد به سینه‌ی فیروز کوبید و او را عقب راند:

-گمشو آشغال... به تو ربطی نداره چرا اومدم .

این را گفت و سراسیمه از درِ پشتی بیرون رفت. قدم‌هایش تند بود و روی برف‌ها می‌دوید. سر ابراهیم به مهمانش گرم بود و خبری هم از گلرخ نبود. فیروز تیز و عصبی، با نگاهی جنون‌آمیز و وحشتناک وسط حیاط سر راه جانا ایستاد:

-ترش نکن حرف بزنیم.

جانا با ترس به او نگاه کرد و عقب رفت:

-من با تو حرفی ندارم. دلم واسه بابام تنگ شد و اومدم یه روز پیشش بمونم... به خاطر تو و اون مامان فرصت‌طلبت حق ندارم یه دل سیر نگاش کنم انقدر که از من تو گوشش بد گفتین... گمشو...

این را گفت و به دیوار کنارِ ایوان تکیه داد. فیروز با آن نگاه خبیث و شهوت‌آلودش سینه به سینه‌ی او ایستاد. نگاهش به مانند قاتل دیوانه‌ای بود که بعد از ارتکاب جرم به مقتول خیره می‌شود.

-دیگه مثل اون وقت‌ها نمی‌ترسم که بابات بو ببره نظر دارم رو دختر یکی یه دونه‌ش... اگه دوسِت داشت، نمی‌فرستادت پیش خاله‌ت. من و زنشو به تویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ش بودی، ترجیح داد. مادرتم که بعد از طلاق ولت کرد و با معشوقه‌ش رفت اون‌ورِ آب. واسه کی جز من مهمی جانا؟

دختر با بغض عجیبی مشت گره کرده‌اش را تخت سینه‌ی استخوانی فیروز کوبید و گفت:

-خدا ازت نگذره... اگه تو و گلرخ نقشه نمی‌کشیدین و نمی‌اومدین تو زندگی بابام، الان وضعیتم این نبود... آواره نمی‌شدم... امیدوارم تقاص همه‌ی کارهایی که باهام کردین‌و تو همین دنیا پس بدین...

پهلوی چپ جانا به ناگهان میان انگشتان او فشرده شد. حسی چندش‌آور سرا پای دختر بی‌نوا را فرا گرفت و خودش را به دیوار سنگی کوبید تا از آن موجود جهنمی و نگاهِ دریده و عذاب‌آورش دور شود.

دختر بودن یعنی ساکت ماندن؟ یعنی فریادت را در گلو خفه کنی مبادا انگی به پیشانی‌ات بچسبد؟... واقعاً آلوده نشدنش به دست‌های کثیف این موجود، در گروی سکوتش بود؟ در جایی که مردم حرف را به حرف می‌بافتند و از کاه کوه می‌ساختند و دهان به دهان می‌چرخاندند... باید چه‌کار می‌کرد؟

بغضش بالا و بالاتر آمد. بی‌پناه اشک بریزد و ببارد و نگاهش درد را فریاد بزند، اما سکوت کند! از دست چه کسی به آغوش چه کسی فرار کند؟ از خانه‌ی خودش؟ این چه ظلمی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم مرد خسیس و فحاشی بود که چشمانش از عشق زیاد به گلرخ، هیچ چیز و هیچ کسی را نمی‌دید. پدری بی‌مسئولیت، ساده‌لوح و عصبی و بی‌منطق! شبی که دخترش بی‌پشت و پناه از خانه فرار کرد، اگر قیاسی نبود که دستش را بگیرد، جانا خیلی وقت پیش آواره‌ی کوچه و خیابان‌ها شده بود. امروز را مدیون کمک‌های دایی‌اش بود.

چشمان هوس‌آلود و سرخ فیروز مقابل صورتش آمد. شهوتی که در نگاه او خوابیده بود نفس را در سینه‌ی جانا حبس می‌کرد.

-هنوز مزه‌ات نیومده بود زیر دندونم که فرار کردی...

تن جانا میان سرمای هوا لرزید و چشمانش تا آخرین حد گشاد شد.

-یادته ؟ بابای خوش‌خیالت رو حساب اینکه یه برادر واسه‌ت آورده، تا تونست میدون داد. وقتی گلرخ واسطه شد و تو یه خونه موندیم، توقع داشتی ببینمت و هیچ کاری نکنم ؟ وقتی اون دوتا احمق گوشتو سپردن دستِ گربه... من چرا نخوام یه لقمه‌ی چپت کنم ؟

از این همه وقاحت زبان جانا بند آمده بود. بغض به گلویش چنگ انداخت و گفت:

-خودتو زدی به خریت، ولی خوب می‌دونی چرا از اینجا رفتم. چرا بابام دیگه بهم اعتماد نداره... تو باعثش شدی. خواستین منو از خونه‌ی خودم بندازین بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای ساده و بدبختمو فریب دادین. خودتونو به هرچی که داشت و نداشت، بستین و تا تونستین چاپیدین و بردین و بیچاره‌ش کردین. از شما زالوها که ...

فیروز با خشم دستش را بالا برد و تا جانا بخواهد سرش را عقب بکشد، از درد سیلی یک طرف صورتش سوخت. بغض دختر بی‌صدا شکست. هنوز دستش به گونه‌اش نرسیده بود تا جای سیلی را لمس کند که شانه‌اش با فشار بی‌رحمانه‌ی انگشتانِ فیروز رو به جلو مایل و روبند محکم از صورتش کشیده شد!

با چشمانی وحشت‌زده به نگاه گستاخ و یاوه‌ی او زل زد. قطره‌ی درشت اشک از گوشه‌ی چشمش روان شد و فیروز نگاهش را با ولع روی صورت او چرخاند:

-از من رو می‌گیری ؟ تو خونه‌ی بابات ؟ بمون... بمون تا کاری کنم برای همیشه مال خودم شی.

از وحشت می‌لرزید. یک‌بار دیگر این شرایط منحوس را تجربه کرده بود. به این ماجرای کذایی فوبیای عجیبی داشت. ناگهان کسی از پشت سر تشر زد:

-چی‌کار می‌کنی مرتیکه ؟ داری چه گوهی می‌خوری ؟

صدای خش‌دار و غضب‌آلود مَردی که باعث شد فیروز بی‌حواس برگردد... برگشتنش همانا و مشتی که روی فکش فرود آمد همان. جانا خودش را عقب کشید، به سختی روی برف‌ها با پای لرزان حرکت کرد و به دیوار تکیه داد. صورتش را با هق‌هق خفه‌ای از بینی به پایین با دست پوشاند. با ترس و تعجب به دَستان نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که گلرخ ابراهیم را برای کاری صدا زد، دَستان به بهانه‌ی کوله‌پشتی‌اش روی ایوان آمد و همان موقع متوجه جر و بحث آن‌ها شد. فیروز روی زمین افتاده بود و با زهر و کینه و جنون، دَستان را تماشا می‌کرد. چشمان دَستان خونی و عصبی بود، دستش را مشت کرد و جلو رفت. فیروز با ترس جستی زد و بلند شد. قبل از اینکه ابراهیم بیاید و با شهادت دَستان همه چیز لو برود، از مهلکه گریخت و سمت درِ پشتی فرار کرد.

جانا کنار دیوار سرش را پایین انداخته و سمت چپ چهره‌اش را همچنان با دست پوشانده بود. گونه‌اش هنوز از جای سیلی فیروز می‌سوخت. دَستان نگاهش را از درِ بسته گرفت و با اخم به او داد. متوجه حرکت غیرمنتظره‌ی جانا شد. آن یکی دستش را هم نقاب چهره‌اش کرده بود. چه چیزی را پنهان می‌کرد؟! نیت همانی بود که همیشه می‌خواست، که چهره‌ی این دختر را ببیند... ولی به محض اینکه نگاهش به چشمان اشک‌آلود و معصوم او افتاد، میل جلو رفتن و پایین انداختن دست‌های جانا را در دل سرکوب کرد. نفهمید که چرا و با چه منطقی خم شد و روبند را از روی زمینِ پوشیده از برف برداشت.

اینکه هوا بیش از حد سرد بود و باد تندی می‌آمد و دَستان با هر وزش پلک می‌زد، جای خود... جلوی این حس سرکش را چگونه بگیرد تا دل عاشقش رسوا نشود؟

مستأصل و پریشان‌حال جلو رفت. جانا صدای چکمه‌های دَستان را روی برف شنید و تنش را روی دیوار سرد و سنگی سُر داد و با تردید ایستاد. فشار دستش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که پی به قصد او برده بود. مگر همین امروز، نمی‌خواست روبند را از چهره‌اش بردارد؟ پس چرا حالا نه؟ شرایطش هم مهیا بود.

بغضش آب شد. بی‌صدا اشک می‌ریخت. دَستان که مقابل او ایستاد، نفس دختر از ترس حبس شد .

-چی تو صورتت داری که نمی‌خوای کسی ببینه؟

جانا ساکت بود. چشمانش را آهسته بست.

-ماه‌گرفتگی؟ جای سوختگی؟ اون‌قدر بده که می‌ترسی چشم نامحرم بهش بیفته؟... یا از قضاوت این و اونه که می‌ترسی؟

جانا با تعجب پلک زد، سرش را بالا گرفت. نگاه خیسش را به نگاه اکید و اخم‌آلود دَستان داد. زمزمه‌ی او، محکم و مَردانه زیر گوش دختر پیچید:

-اونی که ترس داره، گناهیه که نشه جبرانش کرد، نه حرف مردم. این مردم از پشت همین نقاب هم بلدن چطور قضاوتت کنن.

منتظر جواب او نشد، دستش را همراه روبند بالا آورد و روی صورت جانا خم شد. دخترک حیران و سرگشته به او نگاه می‌کرد. آن پارچه‌ی لطیف، خیس روی صورتش نشست و سر دَستان روی شانه‌ی راست جانا کج شد تا بندش را پشت سر او گره بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات نفس‌گیری بود. قلب دَستان دیوانه می‌شد از این همه نزدیکی و در عین حال محدودیتی که روزگار، ناعادلانه میان‌شان مرز کشیده بود. وقتی با دستی لرزان آن دو بند باریک را گره می‌زد، با خود فکر کرد که دلش را دارد برود و دیگر او را نبیند؟

زیپ کاپشنش باز بود و بوی عطر تلخ و مردانه‌اش از روی پلیور احساس می‌شد. جانا از واکنش او هنوز شوکه بود. با ناباوری سرش را کمی چرخاند تا بتواند چهره‌ی دَستان را ببیند. اخم غلیظی وسط پیشانی دَستان چین انداخته بود.

وقتی روبند بسته شد، جانا دست خودش را پایین آورد و دَستان سرش را عقب برد تا چشمان او را ببیند. نگاهی که مدت‌ها پیش وسط کوهستان، به تنهایی باعث یک دلدادگیِ حاشیه‌ساز شده بود. فاصله‌یشان یواش‌یواش کم می‌شد و دَستان متوجه این بی‌فاصلگی نبود. این لحظه هیچ چیز مهم نبود، حتی اگر کسی غافلگیرشان می‌کرد هم همین‌طور. فقط به آخرین دیدارشان فکر می‌کرد. مست از نگاه قشنگ و شب‌زده‌ی جانا، نزدیک‌تر رفت... نقش لب‌های او را از روی نفس‌های دختر از پشت روبند می‌دید. جانا دستش را به لبه‌ی کاپشن دَستان گرفت و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-من... یکی رو تو زندگیم دارم.

دَستان از واگویه‌ی او خشکش زد. به معنی واقعی یک لحظه روح از کالبدش جدا شد. صورتش در همان فاصله ماند و حرکتی نکرد. چشم‌هایش را بسته بود و می‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

توان باز کردنشان را ندارد. نمی‌خواست واقعی بودن این تک‌واژه‌های نفرت‌انگیز و مرگ‌آور را در نگاه جانا ببیند و باور کند. دستی که از کنار صورت جانا رد کرده و به دیوار سرد و مرطوب تکیه داده بود، عجیب می‌لرزید. خشم، تعصب، عشق، شکست و از همه دردآورتر غروری که به یغما رفته بود. هجوم همه‌ی این‌ها را با هم به قلب عاشقش احساس می‌کرد.

ناخنش روی دیوار سنگی کشیده شد. نگاه حیران دختر به چشمان رنگ خونِ دَستان افتاد که دودو می‌زد و یک‌جا ثابت نمی‌ماند.

جانا آب دهانش را بلعید و دَستان گفت:

-واسه گفتن همچین دروغی به من چقدر فکر کردی ؟ به‌اندازه‌ی شکستنِ...

-قسم می‌خورم... به... به هر کی و هر چی که می‌پرستی... من... من دروغ نمی‌گم.

قلب دَستان از درد جنبید و میان سینه به ناله افتاد:

-اون کیه ؟

صدایش پُر مهابت بود. به آن جثه‌ی بزرگ و مردانه می‌آمد. جانا از اخم او ترسید و لب زد:

-نوه‌حاجی ؟ ...

-پرسیدم اون کیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بلند نه، ولی غرشش حتی از زیر لب و میان دندان‌های قرص‌شده‌اش هم جان می‌گرفت. جانا نگاهش را دزدید و زمزمه کرد:

-یادگار!

دَستان ناباورانه لبخند زد. لبخندی که کم‌کم به تک‌خنده‌ای عصبی تبدیل شد. دستش از روی دیوار افتاد و عقب رفت. قبل از اینکه دَستان او را به رگبار نیش و کنایه ببندد، با اخمی ملایم گفت:

-نمی‌دونم تا چه حد از رسم و رسومات اینجا خبر داری. فقط می‌دونم از وقتی که به دنیا اومدم، نافبُر پسر داییم بودم. الانم من و اون ...

-رسمیش کردین ؟

سخت می‌شد جلوی ارتعاش صدایش را بگیرد وقتی که اختیاری روی حالات روحی‌اش نداشت. جانا جواب داد:

-هنوز نه... اما...

-از خانوم دکترِ به این باکلاسی با اون همه ادعا بعیده که بازیچه‌ی رسم و رسومات بشه.

جانا به سرعت گارد گرفت:

-خودتو نزن به اون راه... یادگار مدرک مهندسیشو گرفته... داره برمی‌گرده ایران. بزودی هم نامزد می‌کنیم. به یکی مثل تو هم اجازه نمی‌دم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیظ میان حرف جانا رفت:

-به اجازه‌ی تو و اون بچه‌قرتی نیاز ندارم، پس لبا بسته... لیاقتت اینه گیر عمو یادگارِ قیاسی بیفتی. خودتو زدی به خواب دخترجون... آره بزن... حقته تو دام یه جوجه دوزاری بیفتی عین بابای بی‌ناموسش.

جانا لب‌هایش را روی هم فشار داد. خدا خدا می‌کرد کاش انقدر جرئت داشت که دستش را بالا بیاورد و توی دهانِ او بکوبد تا دیگر جرئت نکند به دایی‌اش ناسزا بگوید.

-جانا؟ جانا کجایی دختر؟

صدای گلرخ بود! قبل از اینکه نگاهش به آن‌ها بیفتد، دَستان تر و فرز جلوی دهان جانا را گرفت و او را همان‌جا سوک دیوار نگه داشت. فاصله‌ی نزدیکش و فشار دستش باعث شد جانا تقلا کند.

-چی شد؟ پیداش کردی؟

-انگار آب شده رفته تو زمین، ابراهیم. مهمونت کجا رفت؟

-چه می‌دونم. کار و بار دَستان که معلوم نیست. با گوشیش زیاد ور می‌رفت. حتماً بهش زنگ زدن و رفته. به هوای کوله‌پشتی برمی‌گرده. بیا... بیا برو یه زنگ بزن رو گوشی جانا ببین کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زدم. می‌گه در دسترس نیست. حتماً با اون دختره‌ی چشم‌سفید نورا، رفتن طرف رودخونه !

-بیا تو زن... مگه نمی‌بینی هوا رو؟ بیا تو واسه‌ت خوب نیست... به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر اون بچه باش. ناسلامتی آبستنی!

آن‌ها رفتند، اما چشمان جانا از شنیدنِ جمله‌ی آخر پدرش هر لحظه گشادتر می‌شد. گلرخ باردار بود؟!

دَستان دستش را پایین انداخت و با نیش باز، عقب رفت:

-مبارکه خانوم دکتر... هم قدم نو رسیده‌ی ابراهیم‌خان، هم وصلت با آقازاده‌ی قیاسی. فتبارک‌الله، در و تخته خوب جور شدین.

با تمسخر می‌خندید. فقط خدا می‌دانست در دلش چه خبر است. می‌گفت، اما حسرت داشت... که ای کاش این در با همه‌ی ظرافت و زیبایی‌اش، تنها با خودش جور می‌شد. چیزی که در دل زمزمه می‌کرد، خلاف نگاه طاغی و مکدرش بود.
دَستان حتی این نگاه پُرتنفر را هم دوست داشت. زهری که نوشیدنش گوارا بود.
همان دیدار اول گرفتار دو گودال تاریک و عمیقی شد که انگار از بدو خلقت آن‌ها را حفر کرده‌اند تا او را در سیاهیِ بی‌انتهای خود غرق کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین رفتن و ماندن تردید داشت. جانا همچنان نگاهش می‌کرد. سر بینی دَستان از سرمای هوا سرخ بود. گلویش خشک شده بود و می‌دانست اگر برود، برای همیشه می‌رود.

-دوسش داری ؟

حالت صدایش نافرمان و متفرعن بود و حفظ ظاهر می‌کرد، اما عاجزانه می‌خواست جواب جانا منفی باشد و بگوید؛ نه!... ولی جانا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد! دَستان جلو رفت:

-اون چی ؟

جانا از زیر روبند زبانش را روی لب خود کشید. باز هم سرش را تکان داد. در دل قدم‌های دَستان را می‌شمرد و خودش را محکم‌تر به دیوار فشار می‌داد. دَستان میان راه ایستاد. فقط دو قدم با او فاصله داشت. نفسی که در سینه‌ی جانا گره خورده بود، آزاد شد. دَستان چشم‌هایش را بست. هم‌زمان با باز کردن آن‌ها، انگشت اشاره و میانی‌اش را زیر ابروی چپ خود کشید. لبخند می‌زد، اما آرام نبود. در دلش ولوله‌ای به پا بود. انگشتش را همان‌جا فشار داد و زیر لب تکرار کرد:

-ناف‌بر شدی... اونم تو رو دوست داره... به همین راحتی ؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و سرش را با شَر و غمی که در نگاهش خوابیده بود بالا آورد. نگاهی که بندبند وجود جانا را لرزاند. جان از تنش رفت، وقتی که دَستان پنجه‌هایش را مشت کرد و با غیظ و خشونت سمت او خیز برداشت و لرزان گفت:

-ناف‌بُرِ اون مرتیکه‌ای، ولی هنوز محرم هیچ احدالناسی نیستی که نتونم بی‌خداحافظی ازت دل بکنم و برم واسه همیشه...

ادامه‌ی حرف در دهانش ماند وقتی که چشمانش را با عصبانیت بست و بدون اینکه به صورت جانا نگاه کند روبند را تا زیر چانه‌ی دختر پایین کشید و لب‌هایش را روی لب‌های او فشار داد... نفس با یک حرکت در سینه‌ی خودش و جانا حبس شد! دستی که مشت کرده بود را قبل از اینکه جانا حرکتی کند پشت گردن او برد و سرش را با ملایمت به سر خود نزدیک کرد. وقتی لب‌هایش را می‌بوسید که سر جانا میان صورت و ساعدِ دَستان گیر افتاده بود. تقلا فایده‌ای نداشت و فقط ناخن‌هایش بود که از هیجان در گوشت گردن دَستان فرو می‌رفت. نمی‌خواست سربرگ آخرین دیدارشان، نگاه پُرنفرت جانا باشد. یک سال برایش جان کنده بود. برای رسیدن به این دختر و برای داشتنِ او چه خیالاتی که نداشت و حالا... می‌خواست با چشمان بسته برای همیشه با او وداع کند. این بوسه، بوسه‌ی خداحافظی بود. چشم‌هایش از هجوم اشک سوخت و سینه‌اش تیر کشید. دلِ دل کندن از جانا را نداشت، بدون اینکه نگاهش به صورت او افتاده باشد. وقتی که حس کرد قلبش تیر می‌کشد و دیگر تاب ماندن ندارد، جانا را با خودش جلو کشید... دو قدم آمد و نفس زنان

رمان بازار
romanbazar.ir

رهایش کرد و پشت به او سمت ایوان دوید و در همان حال آستین کاپشن را پشت پلک‌هایش کشید. کوله‌اش را با دستی لرزان از کنار دیوار چنگ زد و با خشونت سمت درِ حیاط قدم تند کرد.

جانا نفس‌نفس می‌زد. گیج و منگ و متحیر تلوتلوخوران عقب رفت و پشتش به ستون سنگی رسید. سُر خورد و روی برف‌ها نشست. سرش پایین افتاد. ناباورانه اشک می‌ریخت. دستش ناخودآگاه بالا آمد و روی روبند حریری نشست که زیر چانه‌اش افتاده بود. بی‌اختیار با سر انگشت، لب‌هایش را لمس کرد. گرما و رد نفس تب‌داری که پشت لبش مانده بود... چانه لرزاند و بغضش آب شد. چرا دَستان؟ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام

sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

دستش را روی شانه‌اش گذاشته بود. پنجه‌هایش جمع شده بودند. روی زمینی که تا زیر زانو از برف پوشیده شده بود، به سختی راه می‌رفت و بلند نفس می‌کشید. اخم‌هایش در هم بود و می‌لرزید. در حالی که از خم کوچه می‌گذشت، به کسی تنه زد. سرش پایین بود. طعنه‌ی مرد را شنید، اما به حدی در فکر و خیالات خود غرق بود که حتی برنگشت به او نگاه کند .

قلبش تند می‌زد. نقش چشمان جانا... صدایش... با خود می‌گفت؛ «چرا برای آخرین بار به صورتش نگاه نکردم؟» این‌کار را نکرد، چون او راضی نبود. دلش نیامد... با این حال آن بوسه‌ی یواشکی...

چرا جانا او را پس نزد؟ چرا یکی نخواباند زیر گوشش تا پا از گلیمش درازتر نکند؟ این افکار آشفته، او را می‌ترساند. دست‌های یخ‌زده‌اش را مشت کرد و ناگهان یادش آمد دستکش‌هایش را در خانه‌ی ابراهیم جا گذاشته است! بی‌آنکه متوجه باشد کجا می‌رود و چه می‌خواهد، کوچه‌های سنگی روستا را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت.

به قهوه‌خانه‌ی مشهدی‌سلیمان که رسید، از تک‌وتا افتاد. سردش بود و جای زخمش درد می‌کرد. دستش را به داربست چوبی مقابل قهوه‌خانه گرفت و بی‌حال شانه‌اش را به آن تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمان دستمال ابریشمی‌اش را روی شانه انداخته و اُورکت سبز یشمی را تا زیر غبغب بالا داده بود. به هوای جمع کردن استکان‌ها بیرون آمد و با دیدن دَستان لحظه‌ای میان درگاه تامل کرد. مَردِ جوان سرش پایین بود و چهره‌اش خسته!

-نوه‌حاجی ؟!... باباجان اینجا چه‌کار می‌کنی ؟

جوابی نداد. تکان هم نخورد. حالش خوب نبود.

-بیا تو... بیا بنده‌ی خدا چی‌کار کردی با خودت ؟

بازوی دَستان را گرفت و کمک کرد راه برود. روی اولین صندلی نشست. سنگین و رگه‌دار زمزمه کرد:

-دستت درد نکنه مَشتی، خوبم. زحمت یه چایی رو می‌کشی واسه ما ؟

-رو چشمم باباجان، می‌آرم. چیزی هم خوردی ؟

دَستان سرش را طرفین تکان داد. سلیمان سمت درِ کوچکی که انتهای قهوه‌خانه بود، رفت. دَستان نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. خلوت بود. زیپ کاپشن را تا روی سینه پایین داد و نفسش را فوت کرد. ساعد دست راستش را روی میز گذاشت و پیشانی تب‌دارش را به آن تکیه داد.

لحظاتی بعد، عطر چای هل‌دار و نیمروی داغ و نان محلی بود که جانی دوباره به کالبدش می‌بخشید. سرش را با خستگی بلند کرد. سلیمان سینی بزرگ را مقابل او گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسم الله... شروع کن، به موقع اومدی. همین جلو پای تو سهراب رو فرستاده بودم از سروناز تخم‌مرغ محلی بگیره. بخور نوش جانت بابا.

-دمت گرم مَشتی. افتادی تو زحمت.

-رحمتی باباجان. اگه چیز دیگه هم خواستی بگو.

-نوکرتم... سفره‌ت همیشه پرخیر و برکت باشه. خودتم بشین .

او خندید و با حالتی پدرانه جواب داد:

-من کار دارم پسرجون... تو بخور یه کم قوت بگیره تنت، وقت واسه چاق‌سلامتی زیاده.

و به شوخی سر شانه‌ی دَستان زد که او دردش آمد و خودش را جمع کرد. آهی که دَستان از درد کشید، باعث شد سلیمان ابروهای جوگندمی و پرپشتش را درهم بکشد و با نگرانی بپرسد:

-خِیره جوون! چته ؟

لبخند دَستان کج شد. دستش را سمت استکان چای برد. داغی‌اش انگار با هوایی که بیرون از قهوه‌خانه استخوان می‌ترکاند، سر جنگ داشت:

-هیچی... نرسیده به کوهستان، زدن و در رفتن.

-الله اکبر! کی‌ها ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان جرعه‌ای چای نوشید و نفسش را بیرون داد :

-تو این کوه و کمر، کفتارِ آدم‌نما نداشتیم مَشتی... داشتیم ؟

-آدمیزاد گاهی از گرگ بیابون بی‌رحم‌تره پسرم. بیشتر مراقب باش. فصل برف و بوران که می‌شه، به قد و قاعده‌ی گرگ و کفتاری که ریخته تو این کوهستان، آدمِ از خدا بی‌خبر هم فت و فراوونه که به هوای راهزنی، راه‌و به روی مردم بیچاره می‌بندن... خدا ازشون نگذره.

دَستان که می‌دانست آن‌ها اجیرشده‌ی قیاسی بوده‌اند نه راهزن، سر تکان داد و گفت:

-حق می‌گی مَشتی... اما من رد این قضیه رو می‌گیرم. بی‌خیال نمی‌شم.

مشتری که وارد قهوه‌خانه شد، سلیمان از میز دَستان فاصله گرفت و سمت او رفت. بعد از ناهار، حالش تا حدودی بهتر شد... اما هنوز هم از فکر جانا بیرون نیامده بود. میز را حساب کرد و بعد از خداحافظی از سلیمان سمت خانه‌ی حاج‌کریم به راه افتاد. جلوی در که رسید، دستش بالا آمد و خواست مُشت بکوبد که صدای زنی را از پشت سر شنید:

-کسی خونه نیست دَستان‌خان!

آرام برگشت و نیم‌نگاهی به صورت زن جوان انداخت، نوعروس محمدجواد بود. سربه‌زیر شد و نگاهش را به زمین داد. پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سابقه نداشته حاج‌کریم این همه ساعت از کوهستان دور بمونه!... شما نمی‌دونی کجاست همشیره ؟

-با شوهرم رفتن شهر. محمدجواد می‌گفت کارشون طول می‌کشه.

-تا عصر برمی‌گردن ؟ با حاجی کار واجب دارم.

-فکر نکنم... محمدجواد که باهاش می‌رفت، گفت فردا صبح می‌آن.

دَستان محکم پلک زد و به صورت خود دست کشید. گیج شده بود. مگر می‌شود حاج‌کریم معامله‌ای به این نان و آب‌داری را از دست بدهد؟ همیشه به دنبال زمین‌های حاج‌کربلایی بود و دَستان هم بعد از ماه‌ها بالاخره پیغام فرستاده بود که برای فروش زمین‌ها، به این‌جا می‌آید. یعنی با این‌کار می‌خواست معامله را بلاتکلیف رها کند تا با اتلاف وقت، دستان خسته شود و به زیر قیمت رضایت دهد ؟

زن که از مقابل او عبور کرد، دَستان چشمانش را سرتاسر کوچه‌ی سنگی چرخاند. شیطان لحظه‌ای زیر جلدش خوش‌رقصی کرد که قید فروش زمین‌ها را بزند و برگردد تهران و همه چیز را فراموش کند. می‌خواست با حاج‌کریم تماس بگیرد، ولی به خاطر بارش شدید برف، خطوط مختل شده بود و آن صدای مزاحم دائماً در گوشی تکرار می‌کرد:

-تماس با مشترک مورد نظر، امکان‌پذیر نمی‌باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه دَستان را تشنه نگه دارد این بازی را راه انداخته بود پیرمرد. مردک مار خورده و افعی شده! دسته‌ی کوله‌پشتی را میان انگشتانش جابه‌جا کرد. ماشینش هم باید تا فردا تعمیرگاه بماند. پس شب را کجا سر کند؟ علناً گرفتار شده بود. هوش اقتصادی‌اش نمی‌گذاشت به خاطر یک لجبازی از سیاست‌های کاری اجتناب کند. اگر به خود بگیرد و قافیه را ببازد، خودش ضرر می‌کند، نه حاج‌کریم که در همه حال برای زمین‌های خود مشتری دارد. اگر این شاه ماهی را با همه‌ی بزرگی‌اش صید نمی‌کرد، حتماً لقمه‌ی قیاسیِ بی‌همه‌چیز می‌شد که دندان تیز کرده بود تا رقمی بالاتر روی میز حاجی بگذارد. نمی‌خواست فرصت فروش زمین‌های خودش و خرید زمین‌های حاج‌کریم در تهران را از دست بدهد.

بین دوراهی مانده بود. برود یا بماند؟ یلدا بود و قاعدتاً خانه‌شان مملو از مهمان! کلافه و سرگردان زیر سَردرِ خانه‌ی حاج‌کریم ایستاده بود که کسی با تعجب صدایش زد و پرسید:

-اینجایی نوه‌حاجی؟! فکر کردم رفتی... حاجی هنوز برنگشته؟

دَستان که از شنیدن صدای او شوکه شده بود، لحظه‌ای پلک خواباند و در دل عاجرانه نالید: "مارپله‌ست آخدا؟! بازی‌مون دادی؟ چرا هر طرف می‌رم، آخرش ما رو ده تا خونه می‌ندازی پایین؟"

از دست این طایفه با همه‌ی دردسرهایشان فرار هم که می‌کرد... باز هرطوری که بود سر راهش سبز می‌شدند. در جوابِ ابراهیم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته شهر... مثل اینکه تا فردا برنمی‌گرده.

-آره، به خاطر ریزش کوه... می‌گن بهمن اومده. محمدجواد هم باهاشه.

-مَرده و قولش ابراهیم‌خان... حرف زده بودیم. بی‌خبر ول کرده و رفته شهر؟

لبخند ابراهیم شک‌دار شد:

-درست می‌شه، نگران نباش پسرجان. جایی رو داری که شب بمونی تا صبح حاجی برگرده؟

دَستان نفسش را "ها" کرد و نگاهی به آسمان انداخت. از شانسِ او چه دلِ پُری هم داشت، بغل‌بغل می‌بارید:

-خدای ما هم بزرگه ابراهیم‌خان. بالاخره یه سقفی پیدا می‌شه واسه یه شب... خیر پیش.

این را گفت و سمت قهوه‌خانه‌ی سلیمان به راه افتاد که قدم اول به دوم نرسیده با جمله‌ی ابراهیم، درجا خشکش زد:

-یه شب که هزارشب نمی‌شه... امشب رو پیش ما بد بگذرون.

دَستان که به وضوح جا خورده بود، با تعارف او ذهنش به کل قفل شد. توقع نداشت مردی به تنگ‌نظریِ ابراهیم بخواهد حتی برای یک شب در خانه‌اش را به روی مهمان باز کند. نکند همه‌ی این چرب‌زبانی‌ها به خاطر بدهی‌اش به او باشد؟ این با عقل جور درمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای از ذهنش گذشت؛ چه می شود اگر جای پایش را در خانه‌ی ابراهیم محکم کند؟ جانا بدون اذن پدر نمی‌تواند به عقد آن پسرک فرنگی دربیاید. بین این همه خواستگار، چرا یادگار؟ جانا خودش را بدبخت می‌کرد. آهسته روی پاشنه‌ی چکمه برگشت، نگاهش را به نگاه ابراهیم داد و در جواب تعارف او، زیرلب گفت:

-مزاحم نمی‌شم ابراهیم‌خان... می‌دونم خانومت از مهمون سرزده خوشش نمی‌آد.

با اشاره‌ی مستقیم دَستان به نارضایتی گلرخ، دست و پای ابراهیم شل شد. لبخندش حالا مصلحتی بود:

-از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون گلرخ به خاطر شرایطی که داره، گاهی تلخی می‌کنه... با همه همینه، تو به دل نگیر پسرجان. بالاخره یه کلبه‌ی درویشی هست که یه شب‌و بشه توش سر کرد...

او حرف می‌زد و دَستان در دل واگویه می‌کرد؛ "خونه‌ی امید ماست ابراهیم‌خان... کجای کاری؟"

-راستی شنیدم داری پدر می‌شی... قدم نو رسیده مبارک حاجی.

ابراهیم خجل و شرمنده خندید:

-ای بابا دَستان‌خان چوب‌کاری‌مون نکن. تو این سن و سال فقط همین‌مون مونده بود... اما بازم شُکر... بچه نعمته.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گوشه‌ی لب دَستان کج شد و در دل بر سر او داد زد؛ "فقط جانا عذاب بود واسه‌ت که آواره‌ش کردی؟"

-تو فکر نباش، حاج‌کریم هم بالاخره برمی‌گرده... بفرما.

همان‌طور که دست‌هایش را از سرما روی هم می‌سایید، با سر به کوچه اشاره کرد. دَستان در دل می‌گفت؛ "کور از خدا چی می‌خواد؟ حکمتتو شُکر آخدا... هلاک معرفتتم".

وقتی شانه به شانه‌ی ابراهیم سمت خانه‌ی او می‌رفت، به جانا فکر می‌کرد. بعد از اتفاقی که زیر ایوان افتاد، تصور دیدن جانا دلش را آشوب می‌کرد. قدم اول، به دست آوردن دلِ آن دخترک سرکش بود. حالا می‌خواهد به‌اندازه‌ی ده روز یا حتی همین یک شب طول بکشد. به جانا برسد، بابت آن بوسه، توبه هم می‌کند. فقط جانا، جانمِ خودش باشد... دَستان هر غیرممکنی را به خاطر او ممکن می‌کند.

مثل دفعه‌ی قبل، کنار بخاری نشست. دست کشید کنار پشتی که دستکش‌هایش را بردارد، ولی نبود! بی‌توجه انگشتانش را سمت بخاری برد تا حرارت، سرمای تنش را بگیرد که یکی سینی چای و قندان را پایین آورد و مقابل او گرفت. نگاهش در وهله‌ی اول به دست‌های ظریف و دخترانه‌ی او افتاد. دختر می‌لرزید، انگار استرس داشت. دَستان نفس عمیق کشید و با فکری که ناغافل در سرش جولان داد، لبخند نیم‌بندی روی لبش نقش بست. نگاهش را با تصور دیدن جانا بالا آورد... اما تا چشمش به نگاه خندان و عسلی نورا افتاد، نیشش که شل شده بود، آنی بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید... تازه‌دَمه .

دَستان بی‌اختیار اخم کرده بود. چه فکر می‌کرد و چه شد. سرش با حالی آشفته پایین افتاد و بدون فکر از دهانش پرید:

-باشه، بذار زمین.

تلخی کلامش زهری بود که ناآگاهانه از دهانش بیرون می‌ریخت. روز سختی را سپری کرده و به حد کافی گنجایشش پُر بود. نورا با تعجب نگاهش می‌کرد. دَستان کمی درد داشت. بی‌حوصله هم بود. وقتی تعلل او را دید سینی را از دستش گرفت و کف اتاق گذاشت:

-چرا خشکت زده دختر؟ بذارش همین‌جا... لااله‌الاالله... شانس من اگه شانس بود که...

خودش را لعن و نفرین می‌کرد بابت حواس‌پرتی‌اش. وقتی انتظار ملک جان‌پناه را می‌کشید، فرشته‌ی شانه‌ی چپ سر راهش سبز شد. دختر ناباورانه به دَستان نگاه می‌کرد و چانه می‌لرزاند:

-ب... ببخشید... من فقط...

از صدای بغض‌آلود و لرزانِ نورا، دَستان به خودش آمد. قلبش زیر بار ندامت مچاله شد. نیم‌نظری به صورت پژمرده‌ی دختر انداخت. کم مانده بود بغض طفلک بترکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی پوفی کشید و انگشت اشاره‌اش را لابه‌لای قندهای داخل قندان حرکت داد:

-از کِی تا کِی تو برف اَسیر و اَبیرم تا برسم روستا. این دست بی‌صاحاب هم شل‌وپَل شده وبال گردنم. خیلی خسته‌م... عصبی شدم... یهو نفهمیدم از دهنم پرید. ببخش دختر... حلال کن.

با توضیح و اظهار پشیمانی او، سایه‌ی محزونِ غم آنی از چهره‌ی نورا کنار رفت. با آن چشمان معصومش با حظ به دَستان نگاه می‌کرد:

-نه... خواهش می‌کنم، این چه حرفیه؟ چیزی نیست که. بلا دور باشه.

-واسه اینکه هیچی نشده بغض چسبید بیخ گلوت؟

نورا سرش را پایین انداخت. دَستان بداخم و ناراحت بود و از دست خودش شاکی. می‌تواند برای دو دقیقه جلوی زبانش را بگیرد و هی نیش نزند؟

گلرخ، نورا را صدا زد و دختر نگاهش را از روی دَستان برداشت. او که رفت دَستان نفسش را بیرون داد. کمی بعد، نیمی از چای را خورده بود. با موبایلش ور می‌رفت تا راه ارتباطی با شهر پیدا کند. ابراهیم که وارد اتاق شد، دَستان به احترام او ایستاد. ابراهیم دستش را بلند کرد:

-بلند نشو. بشین راحت باش.

-شرمنده ابراهیم‌خان... امشب حسابی برو و بیاست و منم بدموقع مزاحم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم با لبخند دستی به محاسنش کشید و سر تکان داد:

-خبری نیست... بچه‌های خودمونن.

-یلداست .

-آره... قراره بعد از شام، شب‌چله‌ای برداریم و بریم خونه‌ی برادرزاده‌ی خانومم.

گوش دَستان کمی تیز شد. علی می‌ماند و حوضش ؟! محال است.

-دَمِ مغرب رفع زحمت می‌کنم. چرا زودتر نگفتی حاجی که اتراق نکنم ؟

-بشین پسرجان... تو که غریبه نیستی. من و گلرخ می‌ریم، ولی جانا و فیروز هستن. تو رودرواسی نتونستم نه بیارم، وگرنه نمی‌رفتیم.

که این‌طور! پازل جفت‌وجور شد. جانا را با فیروز تنها می‌گذارد ؟! خوشا به غیرت ابراهیم‌خان! این مردک ساده‌لوح هنوز نمی‌دانست چه حرام‌لقمه‌ای را در خانه‌اش نگه می‌دارد ؟ حالا حتی اگر ابراهیم هم می‌گفت برو، دَستان نمی‌رفت. انگار حکمت آمدنش به روستا همین بود که امروز هر طرف سر می‌چرخاند یا جانا را می‌بیند، یا ابراهیم را!

با تأسف به صورت او خیره بود و در دل می‌گفت: "مرتیکه‌ی ناقص‌العقل... دِ آخه آدم دختر مثل دسته گُل‌شو می‌سپره دست کفتاری مثل فیروز ؟ عجب دلی داری تو".

ابراهیم که متوجه نگاه خیره و معنادار دَستان شده بود، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده ؟

او با لبخندی کج، ابرو بالا انداخت و بی‌ربط طعنه زد:

-می‌گن دوره آخر زمون شده... راست می‌گن. عاقبت‌الامرِ همه‌مون خیر باشه پیش اون بالایی حاجی.

ابراهیم با تعجب به او نگاه می‌کرد. دَستان که می‌دانست ابراهیم چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمد، نفس بلندی کشید و با کلافگی سر تکان داد:

-بی‌خیال حاجی...

-والا سردر نمی‌آرم چی می‌گی... خیره ان‌شاالله.

-هر وقت خواستی بری یه ندا بده که قبلش زحمت‌و کم کنم. موندن تو خونه‌ای که یه دختر جوون داره و یه پسر عزب درست نیست.

به‌عمد گفت "پسر عزب" تا غیرمستقیم به ابراهیم بفهماند که ماندن فیروز با جانا عاقلانه نیست.

-گفتم تا ما نیستیم، فاطمه و حیدرعلی بیان اینجا... اونا هستن. بیشتر به هوای جانا گفتم بیان. نمی‌خواد جایی بری.

یک تای ابروی دَستان بالا پرید. الهی شُکر! بیچاره انقدرها هم از نعمت عقل محروم نیست. فاطمه و حیدرعلی را نمی‌شناخت، ولی آمدن‌شان از تنها ماندن جانا و فیروز بهتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش را صابون زده بود که بالاخره سر سفره جانا را می‌بیند و چلومرغ زعفرانی به کامش هلاهل شد وقتی که فهمید جانا در اتاقش غذا می‌خورد. اصلاً می‌دانست که دَستان هم این‌جاست ؟

حداقل از فیروز خبری نبود. بعد از اتفاقی که در حیاط افتاد، از اینکه چشمش به ریخت نحس او بیفتد، دلِ خوشی نداشت.

بعد از آمدن فاطمه و حیدرعلی، ابراهیم و گلرخ آماده‌ی رفتن شدند. دَستان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. کسی داخل هال نبود. دلش یک نخ سیگار می‌خواست. دستی به ران خود کشید و "یاعلی" گفت. سمت بالکن می‌رفت که فاطمه خمیده‌خمیده از درگاه رد شد و دستان جا خورد. پیرزن، جوان رشیدی که مات و مبهوت تماشایش می‌کرد را از پشت عینک بزرگش با دقت برانداز کرد. از فرط کهولت، صدای زیر و لرزانی داشت:

-کجا می‌ری ننه ؟ بشین تو، بیرون سرده می‌چایی.

دَستان با تعجب به پیرزنی که تا کمر خم بود و از جلویش رد می‌شد، زل زده بود و زیرلب واگویه می‌کرد:

-سرده... ولی من کار دارم... سلام...

فاطمه کنار بخاری نشست و از درد پا نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-علیک سلام ننه. الهی شُکر، برفشم نعمته. بیا... بیا اینجا بشین، نرو بیرون. سرمای هوا می‌افته به جونت قوه به تنت نمی‌ذاره، مریض می‌شی.

دَستان ناخودآگاه به خنده افتاد. با پوشاندن لب‌ها و چانه‌اش تلاش می‌کرد که لبخندش به چشمان کم‌سوی او نیاید. با نگاهی مهربان جواب داد:

-یه نخ بکشم می‌آم ننه. شما راحت باش.

چشمان پیرزن از پشت قاب سیاه و لنز ضخیم عینک روی دَستان بی‌حرکت مانده بود، پرسید:

-سیگاری هستی ننه؟

دَستان به نخ سیگاری که میان دو انگشت گرفته بود، نگاه کرد:

-فقط محض تنوع... گاهی...

-نکش پسرم... حیف از تو نیست هزارماشالله؟ به جوونیت رحم کن... حیفی مادر.

دَستان در دل نیشخند زد؛ "کو جوونی ننه؟ جوونی‌ای که مفت‌مفت بدون هیچ امیدی داره به باد می‌ره، همون بره به درک".

رنجیده و آشفته سمت بالکن چرخید و گفت:

-باشه ننه... ما که خیلی چیزا رو ترک کردیم، اینم روش.

پیرزن اما ول کن او نبود و حیران می‌پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی چیزا ؟! زبونم لال نکنه تریاکی هم بودی ؟!

دَستان با صدا خندید و بیرون رفت. فندک را کف دست مالش می‌داد. سیگار را روی لبش گذاشت و گفت:

-ترکِ آدما رو کردم ننه... بهتر از ترکِ تریاکه. همه‌چی رو از این کله دود می‌کنه و می‌فرسته اون‌جایی که... بی‌خیال ننه ...

لب فرو بست و پک محکمی به سیگار زد. روی ایوان ایستاده بود و دود غلیظ و خاکستری را میان برودت هوا یواش‌یواش بیرون می‌داد. سرفه‌ای کرد و دستی به صورتش کشید. حیدرعلی از پله‌ها بالا آمد و نگاهی به دَستان انداخت. پیرمرد اگر خمیده‌تر از زنش نبود، کمتر از او هم دولا نمی‌شد. دَستان در حالی که با تحیر می‌پاییدش، در دل می‌گفت؛ "ای بر ذات خراب لعنت!... این دوتا بیچاره رو شب چله‌ای گذاشتی که هوای چیو داشته باشن مَرد ناحسابی؟ به امید اینا دخترتو ول کردی رفتی پیِ عشق و حالت ؟"

-سلام حیدرعلی !

مرد سرش پایین بود و کفش‌هایش را درمی‌آورد. واکنشی نشان نداد و دَستان باز هم سلام کرد. حیدرعلی با تعجب نگاهی به او انداخت و انگار متوجه نشد، سرش را تکان داد. مَردِ جوان شستش خبردار شد و فهمید گوش‌های پیرمرد سنگین است! این بار با صدایی بلندتر سلام کرد که لبخند روی لب حیدرعلی آمد و با صدایی آرام جواب دَستان را داد. پیرمرد یاالله گفت و داخل رفت. نگاه دَستان سمت حصار

رمان بازار
romanbazar.ir

ایوان کش آمد و در حالی که دستش را به آن تکیه می‌داد و دود سیگار را فوت می‌کرد، گفت:

-اون بنده خدا که پا نداره بلند شه... این بیچاره هم که گوشاش جفت تعطیله. رو چه حسابی زابه‌راهشون کردی تو آخه بی‌معرفت؟ گیریم فیروز دختره رو گیر انداخت... این دوتا می‌خوان به داد جانا برسن؟ بر شیطون لعنت.

ته‌مانده‌ی سیگار را با غیظ زیر پا انداخت و با نوک دمپایی له کرد. از پله‌ها پایین رفت و نگاه کوتاهی به حیاط انداخت. از همان درِ پشتی که به آشپزخانه راه داشت، وارد خانه شد و نفس عمیق کشید. از راهرو گذشت و نزدیک اتاق جانا که رسید، در بی‌هوا باز شد. صدای او را شنید... با کسی حرف می‌زد. به محض اینکه بیرون آمد، او دست انداخت و مچ جانا را گرفت، با ضرب سمت خودش کشید و به دیوار راهرو تکیه‌اش داد و نفس زد:

-هیس... هیچی نگو... جُم نخوریا، هیس...

در تاریک و روشنی راهرو متوجه بود که او روبند ندارد! جانا سرش می‌رفت، محال بود آن حریر سفید را از صورتش باز کند.

-دَ... دَستان‌خان؟!

از زمزمه‌ی ناآشنای دختر، یک لحظه چنان یخ کرد که محکم تکان خورد. چراغ راهرو روشن شد و نگاه بهت‌زده‌ی دَستان به صورت شرمگین نورا افتاد. مردد و

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی به جانا که میان درگاه اتاق ایستاده بود، نگاه کرد. از پشت همان غشای سفید که از تیغه‌ی بینی تا زیر چانه‌اش را پوشانده بود با چشمان سیاه و نافذ به دَستان زل زده و لغز می‌خواند:

-چشمِ یه آبادی روشن... پس تو به همه‌ی دخترهای کوهستان ارادت داری. اوه اوه... از دَستان‌خان بعیده این‌کارا...

خون دَستان به جوش آمد. نورا را با جانا اشتباه گرفته بود و حالا داشت سرزنش می‌شد. نگاه استهزاآمیز جانا مثل تیغ روی شاهرگش بود. بی‌درنگ سمت اتاق او خیز برداشت و گفت:

-آره، بذار یه چشمه‌شو نشونت بدم. برو تو... برو تا نشونت بدم ارادتم به کی بیشتره.

جانا ترسیده بود. خواست جیغ بزند، دَستان جلوی دهانش را از روی حریر گرفت و به بازویش چنگ زد و نگهش داشت. نورا هاج و واج میان در ایستاده و مصاف آن دو را تماشا می‌کرد. دَستان، برافروخته رو به او تشر زد:

-می‌ری بیرون و شتر دیدی ندیدی. بفهمم راپورت دادی به کسی و آدم خبر کردی، نفس رفیق‌تو تو سه شماره گرفتم.

رنگ نورا مثل گچ سفید شد. با چشمانی گرد شده، تند و هراسان سرش را تکان می‌داد. دَستان همان‌طور که جانا را گرفته بود، سمت در قدم تند کرد و نورا

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب‌عقب رفت. دَستان در را با آرنج بست و جانا را رو به جلو هُل داد... در همین فاصله کلید را توی قفل در چرخاند. جای زخمش بدجوری درد می‌کرد و دل می‌زد وقتی کلید را با دستی مرتعش داخل جیب شلوارش می‌چپاند.

جانا با خشم به او زل زده بود. قبل از اینکه دَستان برگردد با غیظ دستش را جلو برد و موهای او را محکم کشید. دَستان روی موهایش حساس بود... خم شد و مچ هر دو دست جانا را چسبید و بی‌نفس گفت:

-ول کن مو رو دختره‌ی وحشی... ول کن بهت می‌گم. می‌زنم ناکارت می‌کنما دختر، ول کن مو رو...

-بعد از اون گندی که زدی، با چه رویی می‌آی این‌جا؟ چرا برگشتی؟

موهایش را به هر سختی بود، از چنگ جانا آزاد کرد، او را محکم توی سینه‌ی خودش کشید و زیر گوشش نفس‌نفس زد:

-قسمت‌و می‌بینی؟ تو این‌جا، من این‌جا ...

-خفه شو...

-به خاطر تو خفه هم می‌شم.

-ولم کن دَستان... گمشو...

-دیوونه‌بازی درنیار... بذار حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه هفت جدوآبا ...

دَستان به چشمان او براق شد و میان حرفش رفت:

-اومدم مثل آدم حرف بزنیم، پس آدم باش. خب ؟

نفس جانا، حریص و آشوبگر از سینه بالا آمد و غیظ کرد:

-گفتم... گم‌شو... بیرون....

-زبون منو می‌فهمی ؟ می‌گم می‌خوام باهات حرف بزنم... آروم باش.

-زبون حیوونایی مثل تو رو نه، نمی‌فهمم. گورتو گم ک...

-اَه بسـه دیـگه !

به دنبال این حرف، جانا را هُل داد و او کف اتاق افتاد. با تعجب به دَستان نگاه می‌کرد و آب دهانش را می‌بلعید. دَستان با چهره‌ای خیس از عرق و چشمانی به رنگ خون مقابل او ایستاده بود:

-دو دقیقه... محض رضای خدا دو دقیقه هیچ کاری نکن تا حرفامو بزنم.... جیغ‌جیغ نکن... باشه ؟

جانا آرنجش که به فرش کشیده شده بود را می‌مالید و با اخم می‌گفت:

-چی می‌خوای از جونم ؟ چرا نمی‌ری ؟

دَستان نگاهش را روی جانا حرکت داد و به نگاه متمرد او رسید. پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز مونده تا به جونت برسم. فعلاً باید با خودت کنار بیام.

-به چه جرئتی پاتو می‌ذاری تو اتاق من ولگردِ عوضی ؟

دَستان زانوی راستش را روی زمین گذاشت و سمت او مایل شد که دختر با ترس عقب رفت .

-اگه حرف از جرئته، باید بگم اتاقت که هیچ... حریمتم بخوام بشکنم، می‌تونم بشکنم. اگه بخوام، اگه بهونه بدی دستم. می‌دی دستم ؟... نذار جانا... نذار بیش‌تر از این از خودم بدم بیاد... بابت اون کاری که زیر ایوون کردم هنوز عذاب وجدان دارم. نکن...

جانا نگاه خوشایندی نداشت. سرد و ناسازگار بود. دَستان دستش را سمت سینه‌ی او برد و مشت نرمی روی جناغ دختر، جایی نزدیک به قلبش زد:

-تا این لامصبو بهم ندی، تا محرمم نشی، تو هول و ولام دختر ابراهیم‌خان... زنم می‌شی و تاج سرم... اون موقع‌ست که تو رو می‌کنم بیمه‌ی خودم... من مالِ تو، تو مالِ من...

-آره، به همین خیال باش که دل من بخواد با دل آدم آسمون‌جلی مثل تو یکی بشه. من به یادگار قول ازدواج دادم... اینو بکن تو گوشِت...

-باشه... اما دلت باهاشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو ربطی نداره که دلم باهاشه یا نه... هر چی که هست لیاقتش از تو خیلی بیش‌تره.

دَستان خیره به چشمان او دندان‌قروچه کرد. صورتش تا گردن سرخ بود. می‌خواست نشان بدهد که اگر بخواهد بی‌شرف و رذل و پست باشد، می‌تواند... ولی نمی‌خواهد چون شرف دارد و حلال‌خورده است. اگر جانا نگفته بود که دل در گروی پسر قیاسی دارد، دَستان همین حالا اعتراف می‌کرد و می‌گفت خیلی وقت است عاشق او شده... اما دل این دختر هرگز به عشق دَستان نلرزیده بود که دل‌خوش باشد. حداقل کمی هم نرمش نشان نمی‌داد تا امیدوار شود.

مُشتی که منقبض شده بود را باز کرد و مانتوی او را از روی سینه، میان پنجه‌هایش گرفت. نفس جانا از ترس بند آمد. دَستان او را سمت خود کشید و صورت جانا را مقابل صورت خود نگه داشت. مرتعش و سینه‌سوخته با صدایی که از ته گلویش بیرون می‌آمد، می‌گفت:

-اگه تو رو به حد مرگ بخواد و دوسِت داشته باشه... اگه حاضره واسه یه گوشه چشم و یه لبخندت بمیره... اگه انقدر مَرده که تو بشی همه‌ی دار و ندارش، همه کسِش... همیشه باهات بمونه و از معرفت کم نذاره... به علی قسم، برای اولین بار تو همه‌ی عمرم به نفع رقیب می‌کشم کنار تا با چشم خودم ببینم که کنار اهلش عاقبت‌به‌خیر شدی... نه نااهلی که قراره امیدو از دلت و نورو از چشمای قشنگت بگیره. اینو بهت قول می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا بی‌حس و بی‌رمق، به صورت تب‌دار و مکدر دَستان نگاه می‌کرد. قلبش بی‌وقفه می‌کوبید و از این جنبیدن‌ها می‌هراسید.

لبخندی تلخ و معنادار گوشه‌ی لب دَستان را رو به بالا انحنا داد:

-تحصیل کرده‌ای و انقدر شعور داری که بدونی تا گناه کسی ثابت نشده، نمی‌شه حکم داد و بُردش پا چوبه‌ی‌دار. اگه روزی روزگاری... رفتی تو اون خونه و فهمیدی قصر طلایی‌ای که تو ذهنت تصور می‌کردی، فقط یه سراب و یه توهم بوده... امروزو یادت بیاد که چی بهت گفتم. در مورد داییت بیش‌تر تحقیق کن... اول خوب بشناس بعد بهش اعتماد کن... اونقدرام که فکر می‌کنی، آدم طاهری نیست.

-کافر همه را به کیش خود پندارد. من به داییم کاملاً اعتماد دارم... اون به گردنم حق داره.

دَستان با تبسمی مردانه، انگشت اشاره‌اش را محکم کنار شقیقه‌ی جانا زد و با علاقه نگاهش کرد:

-انگار ارثیه، کاریش نمی‌شه کرد... از صفر تا صد بالا خونه رو دادین اجاره. چون یارو خرج و مخارجتو می‌ده و جور بابای ممسکِ سرکارعلیه رو می‌کشه، دلیل نمی‌شه نیتش پاک باشه... تو وارث ابراهیمی. از کجا معلوم تَر و خشکت نکرده باشه واسه روز مبادا که تیغت بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزخرف نگو... داییِ من چند برابرِ بابام ثروت داره. به اندازه‌ی چشمام ازش مطمئنم. در ضمن، من با میل خودم یادگارو انتخاب کردم نه برای اینکه به داییم مدیون نباشم.

دَستان بی‌هوا گوشه‌ی حریر را گرفت و با حرص کمی سمت خود کشید تا صورتش نزدیک صورت جانا باشد. غول حسادت به جانش افتاده و نفسش را گرفته بود. جانا دستش را پشت سرش برد و محکم روی گره‌ی روبند گذاشت تا باز نشود، صدای زخمی و گرفته‌ی دَستان زیر گوشش پیچید:

-این راهی که داری می‌ری تهش لجن‌زاره... وسط راه قالت می‌ذارن... گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود خانوم دکتر... این چلپاسه که گرگم نیست. یه دودره‌بازیه لنگه‌ی باباش. وقتی تو محل دیدمش، بدون اینکه بدونم با تو چه نسبتی داره ازش خوشم نیومد... نخاله‌ست...

جانا خواست به سینه‌ی او مُشت بکوبد که دَستان به موقع مچ دست او را چسبید و با پوزخند مهارش کرد:

-جوری سمی نشو که مجبور شم سم‌پاشیت کنم... یواش.

-وحشیِ لات... در مورد داییم و پسرش درست حرف بزن.

-یه روزی یا تو رامم می‌کنی، یا من رامت می‌کنم. اون عمویادگار هم باس بره سماقشو بمکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت از دست این مَرد سکته می‌کرد... عجب زبان تند و تیزی داشت. مُشتش باز شد و کف دستش را با غضب به سینه‌ی دَستان کوبید، لعنتی مثل کوه سفت بود. با تاو و تغیر گفت:

-بسه دیگه... شدی آفت جونم... چه جوری حالیت کنم که ازت خوشم نمی...

صدای هراسان نورا اجازه نداد حرفش را تمام کند:

-جانا؟ جانا بیا بابات اینا اومدن. دَستان‌خان، درو باز کن تو رو خدا... دروغ نمی‌گم، ابراهیم‌خان اینجاست.

جانا خودش را عقب کشید. دَستان نگاهش را از او گرفت و سمت در رفت. بین راه حواسش پرت سطل حصیری‌ای شد که کنار دیوار بود. با دیدن دستکش‌های خودش داخل سطل زباله تأمل کرد. دستکش‌ها را برداشت و نگاهی به آن‌ها انداخت. آخرین بار کنار پشتی جا گذاشته بود. نگاه جانا به دَستان بود و با استهزا، تلخ کنایه می‌زد:

-جای خودت و هرچیزی که متعلق به توئه فقط همون‌جاست. خوب نگاه...

انقباض عضلات فک و چانه‌ی دَستان را دید و زبانش قیچی شد. چرا جانا دستکش‌های او را تا اتاقش آورده بود؟ اصلاً چرا به آن‌ها دست زده بود؟ دستان محکم پلک زد و با صدایی زخمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس یکی از اینا رو حتماً بذار رو جهازت... یه روزی واسه دور انداختن اون دفتر باطله لازمت می‌شه، عروسِ خوشبخت!

دستکش‌ها را با غیظ داخل جیبش گذاشت و درِ اتاق را باز کرد. نفس حبس شده‌اش را عمیق و پیوسته بیرون داد. صدای قیاسی را که شنید، مکث کرد و دستش کنار پا مشت شد.

جانا با رویی خوش سمت دایی‌اش قدم تند کرد، ولی با دیدن مَرد جوانی که کنار قیاسی ایستاده بود، از تعجب ماتش برد. ناباورانه لب زد:

-یادگار ؟!

با لبخند سمت او رفت. یادگار دستش را فشرد. دَستان عاجزانه پلک خواباند. غیرتش قبول نمی‌کرد جانا به این مَرد نزدیک شود، اما... او که با این دختر صنمی نداشت. جلوی چشم پدرش برود و به هوای عشق یک‌طرفه‌اش یقه بدرد و رقیب را قلاب‌کش کند؟ چه حقی داشت؟

از خامکاری خودش در مقابل این عشق نافرجام حالش بهم می‌خورد. حس می‌کرد وسط جهنم دست و پا می‌زند. سربه‌زیر، بغضی را که ته گلو چنبره زده بود، بلعید. قیاسی نگاه پیروزمندانه‌اش را به دَستان داده بود و می‌دانست برای یک شب مهمان ابراهیم است. عمداً یادگار را آورده بود. می‌خواست رو در رو شاهد شکسته شدن غرور و فروپاشی نورچشمیِ اردشیرخان باشد. از علاقه‌ی زیاد این پسر به

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرزاده‌اش خبر داشت. دلش می‌خواست تا جایی که می‌شود زجر کشیدنِ دَستان را ببیند. بلند و سرحال گفت:

-به‌به، می‌بینم که نوه‌حاجی هم اینجاست... چشممون روشن شد دَستان‌خان... یلدا مبارک.

دَستان با تأنی سرش را بلند کرد و نگاهش را روی تک‌تک آن‌ها چرخاند. جانا کنار یادگار ایستاده بود. اگر واکنش تندی نشان می‌داد، در وهله اول قیاسی بود که از ناکامی و انکسار رقیب خوشحال می‌شد. خونسرد و آرام جلو رفت. خدا می‌دانست که دلش تا چه حد خون بود:

-با گیر افتادنم توی طوفان و غیبت حاج‌کریم برنامه‌هام جور نشد و به لطف ابراهیم الان این‌جام... یادگار؟ خوش اومدی. رسیدن بخیر...

دستش را سمت او دراز کرد. یادگار بی‌خبر از همه جا با او دست داد و سلامش را علیک گفت. دَستان خیره به او، ناخودآگاه کمی فشار پنجه‌هایش را بیشتر کرد. صورت یادگار از درد و تعجب جمع شد. قبل از اینکه حرفی بزند، دَستان که عصبی بود، دست او را رها کرد. جانا که حواسش به دَستان بود، متوجه حرکت او شد. دَستان کوهنورد بود و یادگار در مقابل جثه‌ی تنومند او اندامی استخوانی و نسبتاً لاغر داشت. لحن و صدای دَستان دورگه و طعنه‌آمیز بود. به یادگار نگاه می‌کرد:

-به دل نگیر شاه‌دوماد، به این می‌گن دستِ رفاقت... از بابات که بپرسی، معنی‌شو بهت می‌گه. اون از این دَستا زیاد داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاسی با اخم و عتاب به او خیره شده بود. از نگاه دَستان، شَر می‌بارید. جانا نگاهی به انگشتان یادگار انداخت، نقش پنجه‌های دَستان پشت دستش مانده بود. دَستان رو به ابراهیم کرد و گفت:

-دمت‌گرم ابراهیم‌خان... بابت مهمون‌نوازیت یه دنیا ممنون. مَردی کردی... یه روز حتماً لطف‌تو جبران می‌کنم. امری نیست، رفع زحمت کنم.

-مگه می‌شه تو این هوا؟ راه‌بندونه.

-نمی‌رم تهران... هنوز کارم اینجا تموم نشده. می‌رم قهوه‌خونه‌ی مَشتی تا صبح حاج‌کریم‌و ببینم.

-هرجور صلاح می‌دونی... ولی این خونه هم به‌اندازه‌ی کافی اتاق داره که...

-سرت سلامت حاجی. برم بهتره.

قیاسی خودش را به آن راه زد و قبل از اینکه دَستان برود، گفت:

-ایضاً ما هم یه بده بستون کوچیکی داریم که باید همین امشب انجام شه و قال قضیه کنده شه بره پی کارش... بیشتر هم مِن باب همین راهمونو کشیدیم سمت روستا و سر از خونه‌ت در آوردیم ابراهیم.

ابراهیم ساده و بی‌حاشیه حرف دل دَستان را زد:

-خِیر باشه... چه حرفی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که این شازده‌ی ما درسش تموم شده و برگشته، خوبه که تو یه همچین شبی به قول مادر خدابیامرزم بِبُر و بِدوزا رو بکنیم و دست این دوتا بچه رو بذاریم تو دست هم!

دل دَستان هری کف سینه‌اش فرو ریخت. نگاهش را با درماندگی به جانا داد. یعنی اَد همین امشب باید شاهد بله‌برون او باشد؟!... عرق سردی رو تیرک کمرش نشست. چرا جانا فکر می‌کرد که دَستان با او دشمنی دارد؟ این فکر احمقانه از کجا به ذهنش خطور کرده بود؟... از نگاه جانا به یادگار دل‌زده شد. نظری که به دَستان می‌انداخت، پُر از نفرت بود، اما بی‌وجدان به یادگار، قشنگ نگاه می‌کرد. شاید هم جلوی او تظاهر می‌کرد.

عجب رسمی دارد این زمانه‌ی کج‌دار. هیچ چیز سر جای خودش نیست. اگر قرار است خوشبختی جانا کنار یادگار رقم بخورد، دعا می‌کرد که این اتفاق بیفتد. از ته دل کنار یادگار خوشحال باشد. جانمی که جان دَستان را به لبش رسانده بود.

لبخند دلنشینی که دَستان از پس روبند هم آن را می‌دید. زمانی که حس کرد قلبش درد می‌کند و داغی جگر سوخته‌اش تا پشت پلک‌هایش رسیده، سمت در قدم تند کرد. ابراهیم برای بدرقه‌ی او رفت. در آستانه‌ی در... جانا، دَستان را صدا زد:

-نوه‌حاجی؟

دل مَرد بیچاره گنجایش این همه درد را نداشت. با اینکه جفا دیده بود، ولی تا صدای او را می‌شنید، دلش هوایی می‌شد. سمت جانا برگشت. جانا خیره به او

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جلو برد. نگاه متعجب دَستان به دستکش‌ها افتاد و ناخودآگاه به کاپشنش دست کشید. کِی از جیبش افتاد ؟!

-نمی‌خوای بگیریش ؟

هرکاری می‌کرد نمی‌توانست از این دختر متنفر باشد. نگاه گرم و مهربانش را به چشمان او داد و گفت:

-بندازش همون جایی که لیاقتشو داره. فقط حرفی که امشب بهت زدمو فراموش نکن... به‌خاطر خودت و آرامشت.

جانا دستکش‌ها را میان انگشتانش مچاله کرد و چانه لرزاند:

-دیگه نمی‌خوام ببینمت. دیگه سر راهم نیا.

توده‌ی بدخیم بغض، میل به ذوب شدن داشت و حنجره‌ی دَستان را می‌سوزاند:

-دیگه هیچ‌وقت منو نمی‌بینی.

-مرد باش و سر حرفی که زدی بمون. باشه ؟

دَستان سرش را تکان داد و تلخ واگویه کرد:

-باشه... مَرده و حرفش.

جانا نگاهش می‌کرد. دَستان طاقت نداشت، باید قبل از رفتن حرفش را می‌زد. بی‌آنکه جلوی ابراهیم معذب باشد به چشمان جانا خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من، روی دلی که واسه یکی دیگه می‌تپه و به عشق یه بابای دیگه سرپاست، نظر ندارم. این چیزا تو مرام دَستان نیست. تا وقتی ناموس یکی دیگه هستی، به چشمم غریبه‌ای.

جانا نیشخند زد:

-جز اینم نباید باشه.

دَستان اخم کرد. دلش سوخته بود. خودش را کنترل می‌کرد تا صدایش نلرزد:

-می‌رم، اما خدا رو واسه یه چیز شُکر می‌کنم. اینکه تو سرنوشت من نبودی تا بخوای خانومی کنی. قیاسی پدرشوهرِ رویایی‌ای می‌شه واسه‌ت. باب دلِ دختری که خودشو فراموش کرده و دل بسته به یه مشت دوز و کلک و چاخان‌پاخان. فکر می‌کنه با سر پرتش کردن وسط بهشت... ولی خبر نداره که تو چه جهنمی قراره دست‌وپا بزنه.

خون به صورت جانا هجوم آورده و لال شده بود. دَستان با چند جمله، چراغ کینه و انتقام را در دل او روشن گذاشت:

-شدی عروسک خیمه‌شب بازی داییت... به ساز اون می‌رقصی... اما بالاخره می‌فهمی از کجا رکب خوردی که اون موقع خیلی دیره. از ما که گذشت... باش واسه اهلش که قدرتو می‌دونه. زت زیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی نگاه به خون نشسته و خیس جانا، دو انگشت میانی و اشاره‌اش را کنار پیشانی زد و کوله‌پشتی‌اش را از کنار در برداشت. کمی سبک شده بود، حرفش را زده بود. چکمه‌هایش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت.

جانا حیرت‌زده دستش را به درگاه گرفت. نزدیک بود سقوط کند. صدای شماتت‌بار ابراهیم مو به تنش سیخ کرد:

-بین تو و پسر اردشیرخان چیزیه؟ این تیکه انداختناش واسه چی بود؟ جواب منو بده...

جانا ساکت و دمغ جلوی پایش را می‌دید. به ایوانی نگاه می‌کرد که تا چند لحظه‌ی پیش دَستان میان درگاهش قامت بسته بود. ناباورانه سرش را تکان داد.

-حواست با منه؟ دَستان چی داشت می‌گفت؟ با توام جانا؟

دختر با بغض به او نگاه کرد:

-مگه خودت نشنیدی؟ دیوونه‌ست. بره به درک...

دستکش‌ها را روی زمین پرت کرد و سمت اتاقش دوید. بی‌صدا و آرام، به پهنای صورت اشک می‌ریخت. درِ اتاق را با عتاب روی نورا بست و داد زد:

-حوصله‌ی هیچ‌کس‌و ندارم... برید. همه‌تون برید و تنهام بذارید.

حال خوشی نداشت. موهایش را با عجز چنگ می‌زد. باید به یادگار فکر کند. دَستان را یک گوشه از ذهنش دفن می‌کند، در غیر این صورت مثل خوره به جانش می‌افتد

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خاطراتش لحظه به لحظه او را عذاب می‌دهد. فکر او را از سر بیرون می‌کند... حتی لبی که لب‌هایش را لمس کرده بود، نفسی که صورتش را سوزانده بود، عطری که زیر ایوان همین خانه در سر و جانش پیچیده بود و دلی که برایش!...

نه... نمی‌شود. این امکان ندارد. نباید به او فکر کند. سرش را با عجز تکان داد. دستان رفت... برای همیشه رفت. همه چیز تمام شد. یادگار برای او، تکیه‌گاه می‌شد. در کنار او امنیت مالی داشت... آرامش داشت. قیاسی در بدترین روزها دستش را گرفت و به او پناه داد... پس پسرش هم خوشبختش می‌کند.

*****

-بالاخره که چی؟ الان نگی، دو روز دیگه از زبون اون بنده‌خدا می‌شنوه. می‌دونی بعدش چی می‌شه؟ خدا اون روزو نیاره، دَستان همه‌مونو بیچاره می‌کنه. محله رو به خاک و خون می‌کشه.

سمیرا با وحشت به گونه‌اش چنگ زد. لبش را زیر دندان می‌گزید و دست خواهرش را فشار می‌داد:

-حرفشم نزن آبجی! خدا مرگم بده. نیاد اون روزی که دَستان بفهمه چه خاکی تو سرم ریختم. همین‌جوریشم ازم دلخوره، شبا دیر می‌آد خونه. دیگه وامصیبتا اگه بفهمه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدت نیادا خواهر... از بعد فوت اردشیر به این پسر زیادی میدون دادی. چه معنی داره تو زندگی مادرش دخالت کنه؟ تو اوج جوونی بیوه شدی. مگه چقدر سن‌وسالته که بخوای خودتو حروم بچه کنی؟ بذار بره رد زندگیش.

-تا وقتی دَستان‌و سروسامون ندم، نمی‌شه. اون موقع که سرش به زن و زندگیش گرم شد، درد منو می‌فهمه. چند هفته‌ست که یه بند اوقات تلخی می‌کنه. جرئت داری بگی بالا چشمت ابرو؟ مثل خروس‌جنگی می‌پره به آدم. نه سمیه نمی‌شه... از بعد فوت اردشیر دَستان شد مرد خونه.

-مگه نمی‌گی عاقله و درک می‌کنه؟ پس دردت چیه؟

-دردم اینه چشم دیدن قیاسی رو نداره. انگار که قاتل باباشو می‌بینه، تا چشمش به سایه‌ی اون بنده‌خدا می‌افته، افسار پاره می‌کنه. نمی‌خوام دست بچه‌م به خون، آلوده شه.

سمیه پشت چشم نازک کرد:

-این فکرو باید قبل از اینکه می‌رفتی تو عقد قیاسی، می‌کردی. نه حالا که زنش شدی و می‌ری خونه‌ش. اگه دَستان بفهمه، شوهرتو وسط همین محل زنده‌زنده آتیش می‌زنه. رسوای عالم می‌شی آبجی.

سمیرا دستش را با ترس و لرز روی دهان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس... دَستان خونه‌ست آبجی. تو رو خدا آروم‌تر... به قول خودت خلاف شرع که نکردم. دَستان مخالف بود، ولی تا کِی؟ قیاسی که آدم بدی نیست... از گل پایین‌تر بهم نگفته. دَستان جوونه... غرور داره... الکی به این بیچاره پیله کرده. ندیدم یه بار قیاسی پشت سرش حرف بزنه... اما خدا برکت بده به دَستان. توبه استغفرالله، چپ و راست می‌گه خدا از رو زمین ورش داره مردِ بیچاره رو.

این را گفت و وسط انگشت شست و اشاره‌اش را گاز گرفت. سمیه با پوزخندی روی لب، چادر گل‌دارش را روی سر کشید:

-قسم نداره... از من به تو نصیحت؛ این بچه رو هرچه زودتر زنش بده. اگه همین‌طور وبال گردنت باشه، امروز و فردا با آتیش تندی که قیاسی داره، خیلی زود می‌فهمه ماجرا از چه قراره.

-وای... خدا نکنه! از فکرشم تن و بدنم می‌لرزه. دَستان جوشیه... خون جلو چششو بگیره قیاسی رو بسته به چوبه‌ی دار. خدا رحمت کنه پدرشوهرمو... هر یه پیاله‌ای که کیله کرده، دَستان تو اخلاق و رفتار ده پیاله از اون خدابیامرز بیشتر برداشته. از شانس منِ شوربخته... اینم از عاقبتم .

-همون که گفتم... زنش بده.

-کو دختر؟ هنوز اسم زن نیومده سر زبونم فوری می‌گه نه، من زن بگیر نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین دخترعموش غنچه... هم خوشگله، هم خانوم و نجیب. از خودتونم که هست.

سمیرا میان آن همه دلهره، لبخند زد:

-از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون خواهر، من از خدامه دَستان، غنچه رو بگیره. ولی راضی نمی‌شه... می‌گه غنچه عین خواهرمه... البته سمیه، سن این دختر به دَستانِ ما نمی‌خوره... کوچیکه.

-اِی خواهر، سن‌وسال که مهم نیست. به محض اینکه برن زیر یه سقف، سر دو ماه نکشیده، شکم دختره می‌آد بالا. ببین اون موقع هم می‌گه غنچه جای خواهرمه؟

-چی بگم والا!

سمیه سرش را زیر گوش خواهرش بُرد و پچ‌پچ کرد:

-تا آتیشِ تند این قیاسی دامن بچه‌ت رو نگرفته و جار نزده که زن عقدی و قانونیش هستی، دَستان رو زن بده و سرشو گرم کن. اگه دست‌دست کنی، بیچاره‌ای سمیرا!

سمیرا در سکوت به زمزمه‌های او گوش می‌داد و نفسش هر لحظه بیش‌تر، از ترس بند می‌آمد. هم خودش را لعنت می‌کرد... و هم می‌دید دلبسته‌ی قیاسی شده است. از گل نازک‌تر به او نمی‌گفت و از هر طریقی، عشق و توجه‌اش را به پای سمیرا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ریخت. برای او طلا و جواهر می‌خرید. قیاسی این روزها تمام کم و کاستی‌های عاطفی سمیرا را پر می‌کرد.

دَستان آخر هفته‌ها برای کوهنوردی راهی کوهستان می‌شد. غافل از اینکه مادرش همان لحظه در خانه‌ی قیاسی نقش همسر قانونی او را دارد. آشپزی می‌کند، خانه‌اش را نظافت می‌کند، لباس‌های فاخری را که قیاسی برایش خریده، می‌پوشد و به‌مانند جوان‌ترها آراسته و زیبا، از او دل می‌بَرد.

غافل از اینکه او، چون در نبود دَستان و بی‌آنکه او چیزی بداند، با مادرش رابطه دارد، حسابی سرِ کِیف است. به انتظارِ روزی که دَستان همه‌چیز را بفهمد. نابودیِ غرور و غیرت این پسر در دست‌های مادرش بود. وقتی سمیرا به عقد قیاسی در آمده و قانون رأی را به او می‌دهد، کسی حق مداخله ندارد. آن روز هم بالاخره از راه می‌رسد و له شدن غرور جوانک باشرفِ محله را می‌بیند. نه خنجر به جانش می‌زند و نه او را می‌کُشد. قیاسی گرگ بالان‌دیده است.

طی چند هفته‌ی گذشته، دَستان فقط به کار در آرایشگاه مشغول بود. سرش را گرم می‌کرد تا مبادا فکرش سوی آن حس ممنوعه کشیده شود. بالاخره توانست زمین‌های لواسان را از حاج‌کریم بخرد و بعد از مدتی آن‌ها را با قیمت مناسبی بفروشد. هروقت که از جلوی خانه‌ی قیاسی رد می‌شد، ناخودآگاه از خودش می‌پرسید که جانا الان آنجاست ؟ کنار یادگار ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نامزدی آن‌ها را که از تکین شنید، امیدش از جانا ناامید شد. وقتی با دست خودش کارت دعوت را از شاگرد بنگاهی گرفت، دنیا جلوی چشم‌هایش تیره و تار شد. کارت پاره‌پوره شده را جلوی پای پسرک ریخت و گفت:

-از اوستات بپرس دنبال چیه؟ اگه دعای خیره که باشه، خیر و خوشی می‌بینن... نیازی به این جنگولک‌بازی‌ها نیست... برو بگو دَستان سلام رسوند... خیر پیش.

امشب، مراسم عروسی جانا و یادگار بود! سمیرا دلشوره داشت. قیاسی تماس گرفت و یادآوری کرد که اگر دَستان نمی‌آید خب نیاید، سمیرا باید حضور داشته باشد... و او خانه‌ی خواهرش را بهانه کرد. از دلِ شکسته‌ی دَستان چشم‌پوشی می‌کرد و جانب دشمنش را می‌گرفت. آدم‌هایی که دل می‌شکستند... بی‌آنکه به عقوبت این کار فکر کنند. با این حال، دنیا با همه‌ی بزرگی‌اش... دار مکافات است.

*****

تکین قیچی را برداشت و از آینه نگاهی به مشتری انداخت. چشمش را با اکراه چرخاند و نگاهش را به دَستان داد. او دستش را به آرامی روی مچ‌بند طبی که دور مچش بسته بود، می‌کشید. مسکن خورده بود... اما هنوز درد داشت.

تازه از کوهنوردی برگشته و روز سختی را پشت سر گذاشته بود. وقتی لبه‌ی صخره را گرفت، نفهمید چرا، ولی یک لحظه همه‌ی بدنش بی‌حس شد... نتوانست تعادلش را حفظ کند. دستش را جایی میان دو سنگ یخ‌زده گذاشته بود که با یک حرکت رها شد و افتاد و دستش زیر تنه‌اش پیچ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش که آمد، نگاهش را با اخم غلیظی از مچ‌بند گرفت. دستش را می‌فشرد و چیزی نمی‌گفت. پنجشنبه و جمعه شلوغ‌ترین روز کاری بود، نمی‌توانستند مغازه را تعطیل کنند.

بعد از نیم ساعت که کار اصلاح مو و صورت مشتری تمام شد و از مغازه بیرون رفت... تکین، مهدی شاگردشان را به بهانه‌ی گرفتن چند قلم وسیله‌ی نه چندان ضروری بیرون فرستاد تا با دَستان تنها شود و چند کلمه‌ای با او حرف بزند.

وقتی مغازه خلوت شد، سمت فلاسک رفت و آن را از روی میزی که گوشه‌ی سالن بود، برداشت. چای کیسه‌ای را داخل ماگی که مخصوص دَستان بود، انداخت. روی بدنه‌ی سرامیکی لیوان، میان آن همه سفیدی، می‌شد پلنگی را با چشمان آبی دید! آب جوشیده را داخل ماگ ریخت و نگاه کوتاهی به دَستان انداخت. او با نفسی بلند، آرنجش را به لبه‌ی میز باریکی که سینه‌ی دیوار و درست زیر آینه نصب شده بود، تکیه داد و پنجه‌هایش را شانه‌وار میان موهایش فرو برد. فکرش مشغول بود. شیشه‌ی کریستال و کوچک الکل بهداشتی را آرام‌آرام روی میز می‌غلتاند. تکین نگاهش را از شیشه گرفت. تک‌سرفه‌ای کرد و صدایش سکوت سنگین مغازه را شکست:

-بهتری ؟

دَستان بی‌آنکه نگاهش کند، سر تکان داد. تکین نفسش را با کلافگی فوت کرد. از این همه گوشه‌گیری خسته شده بود. حداقل زبان باز کند و بگوید دردش چیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که بحث‌شان بالا می‌گرفت، دَستان بی‌حرف اضافه در را به هم می‌کوبید و می‌رفت. تا نیمه‌های شب بی‌هدف در خیابان‌های شهر پرسه می‌زد و از خودش می‌پرسید که کجای راه را اشتباه رفته؟ چرا در این یک سال که با بهانه و بی‌بهانه او را دیده بود، دل این دختر با دلش صاف نشد؟ چراهای زیادی در سرش جولان می‌دادند که جوابی هم برای هیچ کدام از آن‌ها نداشت. آن دو چشمِ سیاه و رمیده‌ی جهنمی را فراموش نمی‌کرد. این دل، دیگر مثل روز اول نمی‌شود. آرامشش رفته بود. چه ساده بر باد رفته بود.

-امروز یه مشتری داریم که واسه اولین‌باره می‌آد اینجا. گفتن آدم‌حسابیه. نتونستم فیکس نکنم. می‌مونی؟

نظرش به «آدم‌حسابی»ای که از دهان تکین بیرون پریده بود، جلب شد. نگاهی به او که ماگ را مقابلش می‌گذاشت، انداخت و عطر چای در مشامش پیچید. پوست پلنگ را با سر انگشت اشاره لمس کرد و داغیِ ماگ دستش را سوزاند. این چایِ آماده به پای چای‌های تازه‌دم مادرش نمی‌رسید.

از بعد فوت اردشیر خان، وابستگی خاصی نسبت به مادرش داشت. از شر و شوریِ دنیای هزار رنگ جوانی گذشته بود تا سمیرا در آرامش باشد. وقتی پدرش را برای همیشه از دست داد، فهمید که باید مَرد باشد. اگر سنگی سر راهش قرار می‌گیرد، باید قوت بلند کردنش را داشته باشد. نترسد. تلاش کند و اگر عذاب است، تحمل کند، ولی نگذارد آب در دل مادرش تکان بخورد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش‌شان با ورود قیاسی به زندگی‌شان به تار مویی برسد. وقتی مادرش برای اولین بار از قیاسی دفاع کرد، وقتی یک شب میان جروبحث‌شان حق را به قیاسی داد و دَستان را متهم به بدبینی کرد، زمانی که انگشت اتهام را سمت پسرش گرفت و گفت دَستان مقصر است، اعتمادی که به اندازه‌ی چشمانش به مادرش داشت، آرام‌آرام کمر شکست و نابود شد. شاید یکی از آن هزار دلیلی که از قیاسی نفرت داشت، همین باشد. او که آمد، اعتماد هم از میان او و مادرش رخت بست.

شانه‌اش تکان خورد و سرش را بی‌حواس بلند کرد. تکین تکانش می‌داد:

-کجایی داداش؟ حالت خوش نیست انگار؟

آب دهانش را قورت داد. اخم کرد و ماگ را برداشت. نگاهش به بخاری بود که از روی چای بلند می‌شد:

-خوبم!

-شنیدی چی گفتم؟

دَستان طوطی‌وار تکرار کرد:

-آدم‌حسابیه...

تکین لبخند زد:

-فقط تا همین‌جاشو شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه‌ای چای نوشید و لب زیرینش را روی لب بالا کشید، پرسید:

-کی هست حالا؟

-یکی از بچه‌ها تعریف‌مونو پیش یارو کرده. گفت کارش واجبه و پول خوبی هم می‌ده. خودمم هنوز ندیدمش.

یک قلوپ توی دهانش را با اخم فرو داد. سیالی داغ که عضلات گلویش را می‌سوزاند و پایین می‌رفت:

-به اندازه‌ی موهای سرمون مشتری می‌آد و می‌ره... لنگ پول نیستیم. می‌گفتی بره یه جای دیگه.

-گفتم... منتها انگار یارو پاشو کرده تو یه کفش که الا و بِلا آرایشگاه دَستان!

او در سکوت به فکر فرو رفت، ناخودآگاه یاد روزی افتاده بود که تکین اصرار می‌کرد آرایشگاه به نام او نام‌گذاری شود. اسمی که حاج‌کربلایی انتخاب کرده بود. دَستان، یعنی افسانه... که نام یکی از پهلوانان شاهنامه هم بود.

-این یارو... ساعت چند می‌آد؟

-کم‌کم باید پیداش ...

صدای آویز در نگاه‌شان را به آن سو کشاند. اسکلت بالای درگاه تکان می‌خورد، ولی نگاه حیران و عصبی دَستان به مرد جوانی بود که با لبخند جلو می‌آمد. سلام کرد و با تکین دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین هم به اندازه‌ی دَستان تعجب کرده بود. او ماگ را با دستی لرزان روی میز گذاشت و پنجه‌اش را با اکراه از روی چشمان وحشیِ یوزپلنگ پایین آورد. دستش را مشت کرد، صدای قولنج استخوان‌ها و عضلاتش بلند شد. نفسش تند بود و میان هر ریتم ناهمسان قلبش، صدای مزخرف او در گوشش پیچید:

-بابا می‌گفت بهترین سالن مردونه متعلق به دَستان سپه‌سالاره... راستش امشب برای من شب مهمیه. از اهل محل تعریف شما رو زیاد شنیدم... می‌خوام دَستان اصلاح دامادیمو انجام بده!

خشم و غضب در نگاه دَستان بلوا به پا کرد و همزمان بغضی سنگین و مَردانه ته گلویش جهید. قیاسی؛ خدا لعنتش کند. هیزم زیر خاکستر شده بود. دختری که دلش برای او رفته بود را از دَستان گرفت... اعتماد مادرش را هم همین‌طور. آرامشش را به یغما برد و غرور و شرافتش را زیر پا گذاشت.

ناگهان صندلی را با شتاب عقب کشید و بلند شد. با قدم‌های بلند سمت اتاق شست‌وشو می‌رفت. یکی از شیرها را باز کرد و بی‌آنکه سرد و گرمش کند، چند مُشت سردِ سرد به صورت تب‌دارش پاشید. وقتی آب از روی پیشانی‌اش شُره کرد و تا روی چانه و گردنش سُر خورد، نفسی را که سخت بالا می‌آمد، سنگین‌تر از قبل بیرون داد. قلبش ضرب گرفته بود، رام نمی‌شد. هر دو دستش، روی لبه‌ی کاسه‌ی سرامیکی روشویی مُشت شدند. صورتش خیس بود و نگاهش داغ و ملتهب !

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک بود که گرم و آسیمه از سوک چشمش می‌چکید و با رطوبت صورتش عجین می‌شد. لب‌هایش را توی دهان کشید و سفت فشار داد. ته‌مانده‌ی غرورش را با چنگ و دندان حفظ می‌کرد.

دستی روی شانه‌اش نشست. قفسه‌ی سینه‌اش زیر حجم بغض و غم و حیرت جمع شد. عضلات شانه‌اش زیر دستِ تکین منقبض شد. او با تعجب به دَستان نگاه می‌کرد. نمی‌دانست دختری که دل دَستان برای او پر می‌کشد، قرار است امشب به عقد مَردی در بیاید که همین حالا روی صندلی مقابل آینه به انتظار دَستان نشسته تا اصلاحِ دامادی‌اش را او انجام دهد. دستش را جوری مشت کرده بود که جای پیچ‌خوردگی را احساس نمی‌کرد. دلش شکسته بود.

-می‌دونم حالت خوب نیست داداش. برو خونه استراحت کن. من و مهدی حلش می‌کنیم.

برود تا بشود مضحکه‌ی دست قیاسی و پسرش! که همین یک جرعه غرور را هم از چنگش در بیاورند. دلش را بشکنند، جانش را هم بگیرند. بستانند و الفرار... اما فرار کار آدم‌های ترسو بود. از هیچ کس جز خدا نمی‌ترسید. سرش بالا بود. عزت داشت. احترام داشت. کارش را می‌کرد و این قصه هم تمام می‌شد. خدا لعنت کند آن شیطان‌زاده را!

سرش را با عصبانیت تکان داد:

-من هستم داداش، برو تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان ؟

-خوبم تکین... برو گفتم.

-به والله نمی‌دونستم طرف پسر قیاسیه! داداش تو که می‌دونی من ...

-برو تکین... می‌دونم. برو.

تکین نفس عمیق کشید. دستی سر شانه‌ی او زد و از اتاق بیرون رفت. دَستان مُشت بعدی را محکم‌تر به صورتش پاشید و اهرم شیر آب را با حرص پایین داد. صورتش را با حوله‌ی تمیزی خشک کرد. جلوی آینه، لحظه‌ای نگاهش به چهره‌ی درهم خودش افتاد. ردی از اشک هنوز در عمق چشمانش پیدا بود. لب زد:

-لعنتی!

پلک خواباند و چشمانش را روی هم فشار داد. یکی دو دقیقه لفتش داد و صبر کرد. اگر تا شب هم از اتاق بیرون نمی‌رفت، باز یادگار روی آن صندلی وامانده منتظر او می‌ماند.

تکین به احترام دَستان با تازه‌داماد گرم نمی‌گرفت. حواس خودش را با استریل کردن وسایل سلمانی پرت می‌کرد. دَستان مقابل نگاه متعجب یادگار سمت شیشه‌ی الکل بهداشتی رفت. درش را باز کرد و نفس عمیق کشید. هر وقت می‌خواست خشم و طغیانش را سرکوب کند... فقط به اندازه‌ی یک نفس که بوی تند و تیز الکل علاوه بر مجرای تنفسی، مغزش را هم بسوزاند و از کار بیندازد... بو می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین از قبل پیشبند یادگار را بسته بود. همین که شیشه‌ی الکل را روی میز گذاشت و برگشت، نگاهش به لبخند مضحک یادگار افتاد و اعصابش خط‌خطی شد. بزند همین‌جا فکش را پیاده کند... یا اصلاً چرا شاهرگش را با تیغ نزند؟ آقازاده‌ی آن گجسته با پای خودش چه جایی و پیش چه کسی آمده بود. می‌داند دَستان به خونش تشنه است؟

مچ‌بند چرمی را دور ساعد چپ بست. قیچی و شانه را داخل شیارهای مخصوص آن قرار داد و همراه آبپاش پشت سر یادگار ایستاد. هنوز باورش نشده بود که می‌خواهد این کار را انجام دهد. عین خودکشی بود. این مَرد را به اسم داماد آماده کند و بفرستد کنار جانا؟ تمام شب بنشیند کنار دختری که دَستان به‌خاطرش می‌مُرد؟ مرگ شرف دارد به این مخمصه... رفتنش یک درد و ماندنش هزار و یک درد!

تکین متوجه لرزش دست‌های او شده بود. گیج و مبهوت به صورت عصبی دَستان نگاه می‌کرد. شقیقه‌ی رفیقش به وضوح دل می‌زد. هنوز نمی‌دانست که این قصه از کجا آب می‌خورد. زیر لب با خودش واگویه کرد:

-فاتحه‌ت خونده‌ست تفاله. اومدی زیر دست این رفیقِ بی‌اعصاب ما داماد شی، اگه شاهرگتو با همون تیغ نزنه، شانس آوردی. هه... بابای خرتر از خودتو بگو که تَرَکه‌شو فرستاده دَستان کارشو راه بندازه.

سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. یادگار از علاقه‌ی دَستان نسبت به جانا خبر داشت. عمداً، با نقشه‌ی پدرش سر از آرایشگاه او در آورده بود. دَستان آب دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

را محکم‌تر قورت داد. سیبک گلویش تکان خورد و تکین دید. آمد دستش را سمت موهای یادگار ببرد که میان راه مکث کرد. حس بدی داشت. به موی مردی دست بزند که قرار است محرمِ جانا شود؟ هر چقدر او وسواس داشت، یادگار فهم و درک و شعور نداشت. اگر داشت که سراغ دَستان نمی‌آمد.

صندلی را دور زد و با عجله دستکش‌های سیاهش را از روی میز برداشت. تکین ریزبه‌ریز حرکات او را دنبال می‌کرد. یادگار سرش را پایین گرفته بود تا دَستان کارش را شروع کند. با آن دستکش‌های سیاه و صورت اخم‌آلود و نگاه آکنده از غضب و مچ‌بندی که قیچی و شانه و تیغ به آن وصل بود، وحشتناک به نظر می‌رسید. صحنه‌ی ترسناکی بود.

تکین آمد ضبط را روشن کند تا فضا از آن حالت سنگین و پراسترس خارج شود... ولی یادش نبود همان آهنگی پخش می‌شود که دَستان این روزها بیش از هر وقت دیگری گوش می‌داد. خواننده با نجوای پُرحزن و اندوهِ خود، داغ دل مرد بیچاره را تازه کرد.

من پریشان شده‌ی موی پریشان توام /کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام/من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم/منِ سرکش به خدا رام و به راه تو شدم/وای من هر نفست معجزه‌ای تازه کند/عشق آمد که مرا با تو هم‌اندازه کند/من که آتش شده‌ام، بَه که تو دریا داری /بی‌سبب نیست که در ساحل من جا داری/ماه کامل شده‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم حسودانت کور/ آنچه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری/لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای /دلربایی و دل‌آرا و نگارت ای وای

(آهنگ آتش از رضا بهرام)

دستش به قیچی بود. چرخید و مقابل یادگار ایستاد. انگشتانش بی‌اختیار می‌لرزیدند. هر بندی که از موهای او می‌گرفت، در دل یک لعنت بر خودش می‌فرستاد. دنیای بی‌مروت و زمانه‌ی ظالم، عدل‌شان را کجا خرج می‌کنند که سهم دل دَستان فقط بی‌انصافی می‌شود و نامردی ؟

گوشی یادگار زنگ خورد. دَستان مکث کرد و یادگار گفت:

-یه لحظه...

دَستان نفسش را جوری بیرون داد که پره‌های بینی‌اش با عصبانیت باز و بسته شدند. توجهی به یادگار نکرد. از جلوی او کنار رفت و پهلویش ایستاد و شانه را سمت موهای پشت گوش او برد. یادگار با دیدن شماره‌ی جانا از آینه به صورت دَستان نیم‌نگاهی انداخت. او بی‌خبر از اینکه چه کسی پشت خط است، سرش به کوتاهی مو گرم بود... و یادگار از خود می‌پرسید؛ غرور این مَرد از کدام سنگ، تراشیده شده که شکستنش انقدر سخت است ؟!

موبایل تکین زنگ خورد و از مغازه بیرون رفت. یادگار گوشی را روی بلندگو گذاشت. او ماند و دَستان و صدای پرانرژی جانا! نجوای ظریفِ دختر، دل و جان

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان را با هم لرزاند. دستش روی موهای یادگار بی‌حرکت ماند. با یک دنیا حسرت دلش می‌خواست این صدای پرخنده و شاد برای خودش باشد، اما نبود. نبود بی‌انصاف، مال او نبود.

-یادگار کجایی ؟

-هنوز کارم تموم نشده عزیزم. تو آماده‌ای ؟

صدای خنده‌ی جانا، پنجه‌ی خونین کشاند روی قلب درمانده‌ی دَستان!

-آره... کارت که تموم شد بیا سمت آرایشگاهِ مه‌وش.

یادگار از آینه به چهره‌ی جمع‌شده‌ی دَستان نگاه می‌کرد که چشم‌هایش را بسته بود و نمی‌دانست زیر تیغ نگاه رقیب ایستاده است.

-تا نیم ساعت دیگه خودمو می‌رسونم.

جانا مکثی کرد و پرسید:

-کدوم آرایشگاه رفتی ؟

-نگران نباش... جای بدی نیست.

-کاش رفته باشی یه جای خوب و باکلاس ؟

دَستان با اخم پلک زد و همان موقع صدای زمخت پسر قیاسی را شنید:

-اتفاقاً جای شیکیه... طرف تو کارش استاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست دارم امشب همه‌چی عالی باشه یادگار.

-حواسم هست... همه‌چی هماهنگه عشقم !

جمله‌ی آخر او، جوری حواس مردِ جوان را پرت کرد که لحظه‌ای نوک قیچی روی موهای او جلوتر لغزید و انگشت دَستان را رد کرد. دستکش را همراه انگشتش بریده بود... همه‌ی جانش از درد، سوخت. فوری دستش را مشت کرد. صدای خواننده، میان نفس‌های از تک و تا افتاده‌اش می‌پیچید.

من پریشان شده‌ی موی پریشان توام /کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام/من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم /منِ سرکش به خدا رام و به راه تو شدم

یادگار هنوز با جانا حرف می‌زد که دَستان سمت اتاق شست‌وشو برگشت. دستکش خونی را با غیظ و بغض بیرون کشید و دستش را زیر آب گرفت. جای ناسور می‌سوخت و دل می‌زد. فقط خون می‌دید و آبی که سرخ می‌شد و از راه آبِ سنگ سرامیکی بیرون می‌رفت. صدای یادگار می‌آمد. صدای جانا هم همین‌طور! صدای لعنتی‌اش وقتی که می‌گفت «یادگارجان» می‌آمد. شیرآب را با فشار بیشتری باز کرد. دستش هنوز خون‌آلود بود که بی‌توجه به وسواسش آن را وسط حوله مچاله کرد. به دَرَک که کثیف می‌شود، این را هم دور می‌اندازد... درست مثل خاطراتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمش خیلی عمیق نبود. با کمی چسب زخم خون‌ریزی بند آمد. حوله را همراه دستکش‌ها داخل سطل‌زباله انداخت. وقتی مطمئن شد که مکالمه‌ی آن‌ها به پایان رسیده، از اتاق بیرون رفت. دستکش‌ها را داخل اتاق تعویض کرده بود تا یادگار متوجه زخم روی انگشتش نشود. وقتی پشت سر او ایستاد، یادگار با بی‌شرمی لبخند زد و اُرد داد:

-شنیدی؟ عروس‌خانوم سفارش کرده همه‌چی واسه امشب عالی باشه. اوستا تویی نوه حاجی... پس ریش و قیچی هم دست خودت... به‌خاطر جانا!

دَستان از آینه با نگاهی تب‌دار و مکدر به او زل زده بود. نگاهش زخمی بود، پس شاید زخم هم بزند. یادگار این اخطار را در چشمان او دید، با وجا و هراسی زیرپوستی نگاهش را از دَستان گرفت و او در دل واگویه کرد؛ "به‌خاطر جانا"!

به خاطر دختری که بویی از معرفت نبرده بود. به خاطر کسی که دلش را شکسته بود، به خاطر جانا!

کار داماد تازه تمام شده بود که تکین در مغازه را باز کرد. بعد از دقایق طولانی یادگار صدای دَستان را شنید. مچ‌بند را روی میز انداخت و با لحنی سرد خطاب به تکین گفت:

-کار دوماد تمومه... یه قرون ازش نمی‌گیری، مهمونِ ماست.

این را گفت و به صورت متعجب یادگار خیره شد. با لحنی استهزاآمیز نیش می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم‌روشنیِ نوه حاجی!

صورت یادگار تا گردن قرمز شد. دَستان پشت به او سمت اتاق دیگری رفت. یادگار پیش‌بند را با غیظ روی دسته‌ی صندلی پرت کرد. تکین موهای او را داخل اتاق شست و سشوار کشید. لحظاتی بعد، تکین پیش‌بند را باز کرد و همان‌طور که تا می‌زد، با لحن تندی گفت:

-مبارکه شادوماد... خیر پیش.

یادگار دسته‌ای اسکناس روی میز انداخت:

-تسویه نیست... شاباشه. باشه پیش خودت.

و پیش از آنکه تکین واکنشی نشان دهد، از مغازه بیرون رفت. دَستان با عصبانیت خیز برداشت و اسکناس‌ها را داخل سطل زباله پرت کرد:

-بده مهدی ببره پشت خرابه‌ها آتیش بزنه... یا نه، صدقه بده. پول پسر قیاسی نمی‌آد تو جیب ما. روشنه؟

تکین سر تکان داد. جرئت داشت بگوید؛ نه؟

-خوبی داداش؟

-دکتری؟

-کوتاه بیا رفیق. اگه از من گله داری که گفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان صدایش را بالا برد:

-از تو نه، از این دنیای نکبته که گله دارم. از روزگارِ سگیِ خودم شاکی‌ام که هیچ رقمه به دل ما راه نمی‌آد.

تکین فقط نگاهش کرد. دَستان کاپشنش را از روی جالباسی چنگ زد و بیرون رفت. صدای کوبیده شدنِ در شیشه‌ای، دیوارهای مغازه را لرزاند. هوا سرد بود. کاپشن را نپوشید. به حد کافی داغ کرده بود. نفسش دم و بازدم بخار می‌شد و از دهان و بینی‌اش بیرون می‌آمد. کجا برود؟ کجا را دارد که برود؟ بنشیند کنج اتاق و ثانیه‌ها را بشمرد که کِی مراسم شروع می‌شود؟ چه جهنمی بالاتر از این خیال‌پردازی که فکر کنی دختر مورد علاقه‌ات همین حالا کنار مرد دیگری نشسته است!

بی‌هدف قدم می‌زد. چند دقیقه‌ای می‌شد در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌شان گز می‌کرد که کسی از پشت سر صدا زد:

-دَستان؟

او با تانی روی پاشنه‌ی کتانی برگشت و نگاه سرمازده‌اش را به غنچه داد. دخترک را با اخم پایید و گفت:

-اینجا چه‌کار می‌کنی؟

-وا! چته؟

-هوا داره تاریک می‌شه... برگرد خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم می‌اومدم خونه‌ی شما، با زن‌عمو کار داشتم. تو چرا اینجایی؟ شب‌جمعه‌ست‌ها، نباید مغازه باشی؟

حوصله‌ی یک بر دو کردن با دختر عمویش را نداشت:

-فضولیش به تو نیومده.

راهش را کشید و رفت. غنچه پشت سر او قدم تند کرد:

-باز قاتی کردی؟ با این حالت کجا می‌ری؟

-قبرستون... می‌آی؟

چشمان دخترک بازتر شد:

-جدی می‌گی؟

دَستان پوزخند زد و غنچه مشت گره‌کرده‌اش را حواله‌ی بازوی او کرد:

-درسته که شب جمعه‌ست، اما این وقت روز نمی‌ری قبرستون... چرا دروغ می‌گی؟

-وسط کوچه پسرخاله نشو... بکش عقب بچه.

-کجاش زشته؟ پسرعموم هستی.

-مردم که اینو نمی‌گن.

-خب بابا حالا انگار تحفه‌ست. واقعاً می‌ری مزار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن دَستان عصبی بود. حوصله نداشت:

-شب‌جمعه‌ست. ثواب داره.

غنچه زیرپوستی خندید:

-آره، تو هم که دنبال ثواب. قبول باشه.

-بزنم قیچیش کنم زبونتو بچه ؟

-اولاً بچه نه و غنچه. دوماً... اوه دَستان... اون‌جا رو !

با اشاره‌ی دست او، دَستان سرش را بلند کرد و در دَم جفت پاهایش بی‌حس شد و از حرکت ایستاد. سرتاسر کوچه را چراغانی کرده بودند. جلوی خانه‌ی قیاسی برو و بیایی بود. بوی اسپند و موزیک شاد و زمزمه‌ی مهمانان... یکی داد زد:

-دارن می‌آن... تو راهن.

ناخودآگاه ترسید و یک قدم عقب رفت. غنچه با تعجب به دَستان نگاه می‌کرد. چشمان مرد جوان حالت عادی نداشتند. خونی و هراسیده و بی‌جان. با گلویی خشک و حالی خراب مابین ضعف و ناله‌ی دلش آمد عقب‌گرد کند که ماشین گل‌زده‌ی مدل‌بالای مشکی از سر کوچه پیچید و بوق‌زنان کل محله را روی سرش گذاشت. پاهایش از گیر رفت. سِر شد. سرش گیج می‌رفت. خودش را سمت دیوار آجری کشاند و به آن تکیه داد. غنچه با ترس و نگرانی تماشایش می‌کرد:

-داری می‌افتی پسرعمو... دَستان، حالت خوبه ؟ !

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بی‌فروغ و مُرده، به آن ماشین چسبیده بود. پلک نمی‌زد. هوا سوز زمستان داشت و گلوی دَستان سوز بغض... و دلی که جلوی پایش شرحه‌شرحه شده بود. رمضان، قصاب محل، جلوی ماشین عروس گوسفندی درشت را به پهلو خواباند. چاقوی تیز و بزرگی را از تیغه میان دو ردیف دندان‌هایش گرفته بود و برای زمین زدن و نگه داشتن گوسفند چموشی که تکان می‌خورد تا از زیر جثه‌ی فربه و قوی‌هیکل او فرار کند، تقلا می‌کرد. صدای وحشت‌زده‌ی گوسفند... صدای صلوات و کِل و موزیک شاد... بوق ماشین و دست و سوت مهمانان!

دَستان همه چیز را به فاصله‌ی چند خانه آن‌طرف‌تر می‌دید. بیش‌تر شبیه فیلمی با ژانر وحشت بود. فکر می‌کرد درست وسط برزخ ایستاده و به دار کشیده شدن احساساتش را تماشا می‌کند. اتفاقات پیش رویش همان‌قدر وحشتناک و دردآور بود. عشقش به جانا داشت قربانی اهداف کثیف قیاسی می‌شد.

یادگار فرز و چابک از ماشین پیاده شد. تک‌دکمه‌ی کت سیاهش را بست و سمت جانا رفت. رمضان آماده بود تا گوسفند را ذبح کند. نگاهش به قیاسی بود و حواسش به اشاره‌ی دست او !

-آب بهش دادی رمضون ؟ گلوی زبون‌بسته خشک نباشه ؟

-دادم آقا... دادم.

جانا شنلش را جمع می‌کرد. صدای جیغ و کِل و دست و مبارک‌باد بود که در کوچه می‌پیچید. بارانِ پول و شاباش روی سر جانا و یادگار ریخته شد. اسکناس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

درشت در هوا می‌رقصیدند و روی خونِ سرخی که کف آسفالت کوچه روان بود، پخش می‌شدند.

کلاه شنل جانا، وقتی که می‌خواست پیاده شود، عقب رفته و صورت میکاپ‌شده‌اش عیان بود. دَستان برای اولین‌بار چهره‌ی او را بدون حجاب می‌دید. چیزی شبیه حسرت به دل عاشقش چنگ زد. این لحظه فقط یک آرزو داشت. کاش به جای یادگار، خودش کنار جانا ایستاده بود. آن مردک احمق حتی نمی‌دانست باید دست جانا را بگیرد و مراقب او باشد. نگاه مسخ‌شده‌ی دَستان به صورت جانا بود. این نگاه همان نگاه بود و این چشم‌ها... همان چشمانی که روزی وسط کوهستان پدر دلِ عاشق او را درآورده بود. می‌توانست لبخندش را بدون حریر سفید ببیند.

جانا کنار ماشین ایستاد. آهنگ شاد با صدای بلند پخش می‌شد و مردان جلوی‌شان پایکوبی می‌کردند. قیاسی یک امشب دست‌ودل‌باز شده بود و آبرو می‌خرید. جانا برای لحظه‌ای سر چرخاند و نگاهش از پس اسکناس‌های رقصان به انتهای کوچه افتاد. به دَستان... به نگاه حیران او کنار دیوار آجری! دختر هاج و واج به چشمان بی‌روح و متحسر دَستان نگاه می‌کرد.

لبخند آرام‌آرام از روی لب‌هایش محو شد. اسکناس‌ها پایین می‌آمدند. صحنه‌ای از گذشته در نظرش جان گرفت... و از همه‌ی آن، تنها یک صدا برایش باقی مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

» -مردی که عرضه داشته باشه و عشقشو بهت بده، نمی‌ذاره احساسشو با یه خرمن پول بذاری تو یه کفه«.

» -زور ثروت خیلی بیشتر از این حرف‌هاست نوه‌حاجی«.

» -پول خوشبختت می‌کنه؟«

» -توی زندگیت اون‌قدر داشتی که هوس بی‌پولی و گشنگی به سرت نزنه؟ نه... مطمئنم یه شب سر گرسنه زمین نذاشتی. برای من کفه‌ی پول و رفاه و احترام سنگین‌تره«.

» -پولی که با بی‌شرفی بخواد دربیاد، عزت و احترامی هم که داری رو ازت می‌گیره«.

» -مردی که نتونه رؤیاهای زن‌شو به واقعیت تبدیل کنه، انتخاب من نیست«.

» -اگه یه روز بشه، اگه یه روز باشه، اگه اون روز بیاد که یه مرد تو رو به خاطر خودت بخواد... عشق و علاقه‌شو به پول می‌فروشی؟«

» -اگه ثروت نداشته باشه، شاید«!

پول‌ها روی سرش می‌رقصیدند. ثروت، به نگاه تیره و نافذش غرور هنگفتی بخشیده بود. دَستان برای چند ثانیه برق آشنایی را در چشمان جانا دید. ولی عمر آن نگاه فقط چند لحظه بود. خیلی زود سرد و غریبه شد. دَستان پول داشت، اما نه به اندازه‌ی قیاسی. می‌توانست به راحتی آرامش و رفاه همسرش را فراهم کند، ولی دلِ زیاده‌خواه جانا بیشتر از این‌ها می‌خواست. چشم و دلش سیر نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کلافه‌ی جانا به غنچه بود. دختری که صورت زیبا و ملیحی داشت و کنار دَستان ایستاده بود. جانا او را نمی‌شناخت. غنچه با نگرانی به دَستان نگاه می‌کرد. رد نگاه او را می‌گرفت و به جمعیت می‌رسید. در کمال تعجب، عروس را می‌دید که به دَستان خیره شده است!

نگاه جانا تلخ بود. هیچ درکی از عشق و دوست داشتن نداشت. خط و الفبای عشق را بلد نبود. وگرنه پیش‌تر از این‌ها و قبل از اینکه قیاسی آیه‌ی مصیبت و دشمنیِ جوان خوشنام محله را مکرراً زیر گوشش بخواند، فهمیده بود که دَستان مرد بدی نیست، فقط جانا بد او را از نااهلان شنیده. قیاسی دایی او بود. ناجی‌اش بود. جانا حرف چه کسی را باور می‌کرد؟ دَستان به جانا حق می‌داد. او برایش غریبه بود و قیاسی از هر آشنایی آشناتر!

یادگار بازوی عروس را گرفت و او نگاهش را از روی دَستان برداشت. جانا دیگر لبخند نمی‌زد. عروس و داماد خیلی زود شانه به شانه‌ی هم وارد خانه‌ی قیاسی شدند تا پای سفره‌ی عقد بنشینند.

دَستان بی‌اراده رو به جلو خیز برداشت که غنچه فوری بازویش را گرفت:

-کجا می‌ری؟!

او دستش را با حرص عقب کشید:

-ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

غنچه با اصرار مچ او را چسبید. ترسیده بود:

-حالت خوب نیست. کجا می‌خوای بری ؟

مچ دَستان آسیب دیده بود و درد می‌کرد. یک‌آن کنترلش را از دست داد و غنچه را هل داد:

-گفتم ولم کن!

شانه‌ی ظریف دخترک به دیوار آجری گرفت و خراشیده شد. دردش اشک و نَمی، بود که پیاله‌ی چشمان معصومش را پر می‌کرد. دل کوچکش رنجید و صدای ناله‌اش حواسِ دَستانی که دو قدم از او فاصله گرفته و سمت کوچه رفته بود را پرت کرد. برگشت و با تعجب به غنچه خیره شد. او دستش را به شانه‌ی چپ گرفته بود و چانه‌اش می‌لرزید. می‌ترسید لب از لب باز کند و به دَستان حرفی بزند. تا امروز از پسرعمویش جز حمایت و توجه چیزی ندیده بود، هیچ وقت نشده بود بدرفتاری کند و سرش داد بزند.

دَستان با نگرانی سمت غنچه قدم برداشت و پشیمان از رفتار تند و غیرارادی خود پرسید:

-چیزیت شد ؟ دردت گرفت ؟

او با غیظ خودش را عقب کشید:

-برو...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان کلافه و عصبی پوفی کرد و با لحنی آمرانه گفت:

-ببینمت ؟

غنچه چانه لرزاند و پشت به او سمت کوچه رفت. دَستان مات و مبهوت به او زل زده بود. غضب داشت، ولی خودش را کنترل می‌کرد.

مردد برگشت و نگاهش را به سردر خانه‌ی قیاسی داد. یک دلش می‌گفت بمان و شاهد باش. از طرف دیگر راضی نمی‌شد غنچه را این وقت از شب میان کوچه‌های محله، تک و تنها رها کند. نظر انداختن به زن شوهردار و فکر کردن به جانا از امشب اسمش فقط گناه و معصیت است. نامردی و بی‌غیرتی را از خاندان سپه‌سالار نیاموخته بود.

دست‌هایش مشت شد و با حرص سمت غنچه دوید:

-صبر کن... با توام بچه!

دخترک با اشک غر زد:

-غنچه!

خنده‌اش نگرفت و حال شوخی کردن هم نداشت، وگرنه مثل همیشه می‌گفت؛ "به من چه"!

-وایسا می‌گم. مگه نمی‌ری خونه‌ی ما ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌بینی چی‌کارم کردی ؟

-ببینم چی‌کارت کردم ؟

غنچه با آرنجش به دست او کوبید:

-بی‌شعور... برو کنار...

-اوهوی، مؤدب باش... بزرگ‌تر کوچیک‌تری‌و این‌جوری یادت دادم ؟

-تو باید یادم می‌دادی ؟

-دست‌وپاتو جمع کن دختر.

-تاریکه... بعدشم خودت مگه نپرسیدی چته ؟

-شاید نگرانت شدم.

-واقعا می‌گی ؟

او بی‌حال لبخند زد و سر بالا انداخت:

-نه... واسه چی باید نگران دختر پرچونه‌ای مثل تو بشم ؟

-تو این بلا رو سرم آوردی. من کاریت نداشتم.

-از بس سیریش‌بازی درآوردی.

-من چسبیدم بهت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مصبتو شُکر آخدا... ول‌مون کن سر جدت غنچه.

دخترک خندید و دَستان اخم کرد:

-وسط کوچه‌ایم. یواش‌تر...

-آه، هی می‌گی این کارو کن، اون کارو نکن. خب باشه... می‌گی چه‌کار کنم؟

-این محله دیگه مثل قدیم امن نیست دخترعمو. سگ و شغاله که داره از در و دیوارش می‌ریزه رو سر و کله‌ی مردم. دیگه سگ صاحب‌شو نمی‌شناسه بس که بیشتریا نامرد شدن.

منظور دَستان به اراذل‌ها بود. مدتی می‌شود سر و کله‌شان اطراف محله پیدا شده و برای اهالی شاخ‌وشانه می‌کشند و مزاحمت ایجاد می‌کنند. یک‌بار جلوی او به غنچه متلک پرانده بودند که دَستان هم از خجالت‌شان درآمده بود. غنچه گفت:

-از ترسِ تو جرئت نمی‌کنن مزاحم کسی بشن.

-باس یه‌کاری کنم واسه همیشه گورشونو گم کنن.

-خطرناکه دَستان... به دردسرش نمی‌ارزه.

-بی‌دردسر دَکِشون می‌کنم. کجا می‌ری؟

-خونه‌مون.

-نمی‌آی خونه‌ی ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دیگه دیر شده، می‌ترسم بابا اذیت کنه. تو هم برو مغازه، می‌دونم کار داری... این چند قدمو خودم می‌رم.

دَستان فقط نگاهش کرد. چه چند قدم و چه صد قدم... فرقی نداشت. بدون حرف جلو افتاد. غنچه لبخند زد. دَستان بی‌آنکه نگاهش کند، پرسید:

-کجات بود حالا؟

-هان؟!

-کجات خورد به دیوار؟

-آها... شونه‌م! شونه‌م خورد...

-درد می‌کنه؟

-الان نه، اون موقع آره.

-شرمنده فسقلی... عمدی نبود.

دخترک لبخند زد:

-اشکال نداره... اما... چرا یهو عصبانی شدی؟

دَستان نفس بلندش را بیرون داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-یکی رو دیدم که دلم نمی‌خواست الان ببینم.

غنچه با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی‌و دیدی ؟!

-فرشته‌ی همون جهنمی که دارم توش دست‌وپا می‌زنم‌و !

-چی داری می‌گی دَستان ؟! حالت خوبه ؟

جلوی خانه‌ی عمویش ایستاد و دستش را روی زنگ گذاشت. غنچه گیج و منگ نگاهش می‌کرد. دَستان خودش را به آن راه زده بود. صدای زن‌عمو ثریا را شنید:

-کیه ؟

قبل از اینکه جواب بدهد، غنچه گفت:

-منم مامان.

در با صدای تیکی باز شد. دَستان لنگه‌ی در را هل داد و با سر به حیاط اشاره کرد:

-سلام برسون.

-نمی‌آی ؟

-نه... برو.

غنچه اصرار نکرد. می‌دانست دَستان کار دارد، پنجشنبه و جمعه تا دیروقت مشتری داشت. زیر لب خداحافظی کرد و از کنار او رد شد. دَستان در را بست و نفسش را فوت کرد. دستی لابه‌لای موهایش کشید و نگاهش را به سر کوچه داد. کاپشنش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به دست کرد. برای چند لحظه به دیوار خانه‌ی عمویش تکیه داد. هنوز هم ضعف داشت. نمی‌رفت که راحتش کند. آمده بود که جانش را بگیرد.

*

با حرص لبش را می‌جوید و می‌گزید و روی هم فشار می‌داد. فندک را باز می‌کرد و آتش می‌زد و می‌بست. چاره نداشت بلند شود و وجب به وجب محله را به دنبال او بگردد. با صدای باز شدن درِ حیاط بی‌درنگ گردن کشید. سرش را کج کرد و از کنار درخت انار، جلوی در را پایید. قامت مادرش را پیچیده در چادر مشکی، زیر نور کم‌سوی چراغ دید و آهسته از روی پله بلند شد و دستی به شلوارش کشید:

-رسیدن به خیر حاج‌خانوم!

زن به محض اینکه صدای دَستان را شنید، هول شد. چرا فکر می‌کرد تا دیروقت مغازه می‌ماند؟! رنگ از رخش پریده بود. چادرش را تا جایی که ممکن بود، پیش کشید و با صدایی لرزان گفت:

-اِوا، خونه‌ای؟!... کِی اومدی؟... شام خوردی؟

دَستان پوزخند زد:

-خوردم... حرص‌وجوش خوردم. تصدقت حاج‌خانوم... کجا بودی؟

سمیرا با اخم پشت‌چشمی نازک کرد و با لحنی نه چندان خوشایند به او توپید:

-دیگه باید به تو هم جواب پس بدم؟ کجا بودی یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرسیدم کجا بودی مامان ؟

-زهرماری چرا ؟ چته ؟

سمیرا مثل گذشته ، دیگر مهربان نبود. دست پیش را می‌گرفت که مبادا دَستان دور بردارد. نگاه او با حیرت روی چشمان آرایش‌کرده‌ی مادرش بود:

-ساعتو دیدی چنده مامان ؟ این چه سر و وضعیه ؟! چرا چادرتو سفت چسبیدی ؟!

سمیرا کمی رنگ به رنگ شد. سپس سمت ایوان رفت و چادرش را محکم‌تر توی صورتش کشید:

-خُبه توام... می‌خواستی کجا باشم ؟ پیش سمیه بودم دیگه... مگه نگفتم می‌رم دیدن خواهرم ؟

و زیرلب طوری غرولند کرد که به گوش دَستان برسد:

-فکر کرده حالا که دو متر قدشه و پشت لبش سبز شده و نون می‌آره سر سفره‌ی آقا خدابیامرزش ، اختیار منم داره. عجب دوره و زمونه‌ای شده والا...

دَستان شنید. شنید و سینه‌اش آن همه نفس بالا نیامده را تاب نیاورد و درد گرفت. مادرش تا نیمه‌های شب در محله‌ای که در آن ناامنی بیداد می‌کند، با صورت آرایش‌کرده راه برود و خودش روحش هم خبر نداشته باشد که او واقعاً کجاست و از پیش چه کسی می‌آید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش زد و وقتی دید اهمیت نمی‌دهد، دستش را جلو بُرد و آهسته پر چادر او را گرفت:

-صبر کن مامان...

سمیرا از ترس هول شد، دستش پایین افتاد و چادر روی شانه‌هایش سُر خورد. دَستان حیرت‌زده سر جایش میخکوب شده بود. صورت مادرش را ناباورانه رِج می‌زد. قلبش برای یک لحظه نکوبید و نبضش خاموش شد. سمیرا با حرص چادرش را روی سر کشید و تشر زد:

-چه مرگته ؟

-مـ... مامان...

-مامان‌و مرض... کاری نکن عاقت کنم دَستان. بسه دیگه.

قلب دَستان تیر کشید. درد این حرف از شکست عشقی هم بدتر بود. چرا بخواهد او را عاق کند ؟! فقط چون پرسیده بود کجا رفته باید عاق والدین می‌شد ؟!

آب دهانش را قورت داد. گلویش می‌سوخت. با تردید به صورت سمیرا اشاره کرد:

-این... این همه آرایش... واسه چی... واسه چی خودتو درست کردی ؟

-خفه شو دَستـان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چی‌ام تو این خونه ؟ من کی‌ام مامان ؟ تو منو چی فرض کردی ؟ ساعت دوازده شبه و تو الان داری با این سر و وضع از کجا می‌آی ؟

به دنبال این فریاد، هر دو دستش را با خشم و درماندگی بالا برد و بر سر خودش کوبید.

سمیرا از ترس به نرده‌ی سرد کنار پله‌ها چسبید. چادر از سرش افتاده بود. دَستان کاری نمی‌کرد. عشق و احترام، دستش را بسته بود. مادرش را از جان بیشتر دوست داشت. می‌ترسید. نگران بود.

سمیرا از پله‌ها بالا رفت و دَستان به دنبال او دوید:

-زنگ زدم خونه خاله سمیه، دخترخاله گفت اونجا نیستی... چرا دروغ گفتی ؟ کجا پاشدی رفتی که نصف شب با این همه آرایش اومدی خونه ؟ مگه با تو نیستم دِ قربونت برم، یه حرفی بزن...

دست مادرش را گرفت که نگهش دارد، ولی سمیرا با غیظ برگشت و دستش را بالا برد و با همه‌ی توان به صورت پسرش سیلی زد. سر دَستان روی شانه کج شد و دستش را با ناباوری روی صورتش گذاشت. سرش پایین افتاد. تَرک‌هایی که جانا بر قلب بی‌جانش زده بود، با همین یک تلنگر، از هم گسست و کوهی از غم شد و کف سینه‌اش فرو ریخت. سمیرا با چهره‌ای خشمگین و چشمانی گشادشده که سفیدی‌اش به قرمزی گراییده بود، به دَستان براق شده و نفس می‌زد. انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان سمت صورت او گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بار آخرت باشه که با مادرت این‌جوری حرف زدی. بچه نزاییدم که عاقبت گرگ شه و بیفته به جونم. به تو چه که کجا بودم؟ بزرگ شدی تا بشی آفت زندگیم؟ چند وقته آرامشو ازم گرفتی و شب و روزت معلوم نیست. ولی یه کلام گفتی چه مرگته؟ حالا اومدی منو سین‌جیمم کنی؟ از کِی اختیارمو دادم دست تو؟ سرت به کار خودت باشه. اگه بخوای به این کارهات ادامه بدی، به ارواح خاک اردشیر جوری عاقت می‌کنم که خاکسترتم نمونه رو زمین .

جمله‌ی آخر او کار را تمام کرد... صاف وسط قلب تکه‌پاره‌شده‌ی دَستان کوبیده شد. او گفت و سر دَستان تند و هراسان بالا آمد. ناباورانه نفس زد. مادرش او را نفرین می‌کرد؟! صورت مَردِ جوان رنگ‌پریده و بی‌روح بود. اشک در چشمانش حلقه زد. بسش بود دیگر... خسته شده بود. طاقت و صبر و غرورش باید از زمین تا عرش خدا امتحان پس بدهد؟!

چشم‌های سرخش در نگاه غضب‌آلود مادر دودو می‌زد. گیج و مبهوت یک قدم رو به عقب برداشت. اگر زانو نمی‌زد، به پشت می‌افتاد. زد... جلوی مادرش زانو زد. سرش زیر افتاد. قامت رشید و مَردانه، کوهی که سمیرا به استواری و نامی بودنش افتخار می‌کرد، در یک چشم برهم‌زدن جلوی پاهای مادر آوار شد. پسرش...
جگرگوشه‌اش... انگار با افتادن دَستان، سمیرا به خودش آمد. عصبانیت خیلی زود جای خود را به ندامت داد، اما دیگر کار از کار گذشته بود. دست سرد و لرزانش سمت دَستان رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پ... پسرم...

سر انگشتش که شانه‌ی مرتعش او را لمس کرد، جان دَستان لرزید و خودش را از زیر دست او کنار کشید:

-نکن !

بغض بود که صدای مردانه‌اش را در خود می‌بلعید. سمیرا به گریه افتاد:

-به خدا منظوری نداشتم. به ارواح خاک آقات نمی‌خواستم ...

-به ارواح خاک همون آقایی که قسم‌شو خوردی و گفتی عاقت می‌کنم ؟

سمیرا دستش را جلوی دهان گرفت و هق زد. دَستان پلک خواباند و دست راستش را که مشت شده بود، به زمین گرفت و بی‌رمق برخاست:

-پس... دَستانت واسه‌ت شده آفت و دردسر...

-پسرم ؟...

سر دَستان پایین بود. حرف که می‌زد، با عجز از دلِ سوخته‌اش می‌گفت:

-دیگه به من نگو پسرم... نگو. حرمتِ مادر صدا کردنِ من و پسرم گفتن‌های تو... امشب شکست...

سمیرا گریه می‌کرد. قوتی برای دَستان باقی نمانده بود. هر چقدر بغضش را می‌بلعید، پایین نمی‌رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نونی که می‌گی زیادیه سر سفره‌ت چون من می‌آرم... به خاطرش از خیلی چیزا زدم تا حلال در بیاد. از... از خودم... آرامشی که می‌گی ازت گرفتم، یه روز غرور پسرت بود.

-بسه... بسه دورت بگردم. من یه چیزی از رو عصبانیت گفتم. تو... تو به دل نگیر قربونت برم.

آن حرف‌ها، آن فریادها فراموش نمی‌شدند. چه‌طور فراموش کند؟ سرش بالا نمی‌آمد. غرورش لگدمال شده بود... این‌بار زیر پاهای مادرش!

-آخر هفته‌ها، بچه‌ها بعد از کار می‌رفتن دنبال عشق و حال‌شون... وقتی داشتم به حال دوست و رفیقام حسرت می‌خوردم، تنها تفریح من شده بود دو ساعت کوهنوردی. که اونم بازی با جونم بود. بقیه یه بابا داشتن که عین کوه پشت‌شون باشه، ولی منِ به قول دشمنم یتیم، رو پای خودم وایسادم که نگن پسره علافه و خوش‌گذرون... فکر می‌کردم هیچی کم نذاشتم. چی‌کار کردم؟ کجا کم گذاشتم که عاقم می‌کنی؟ چه گناهی کردم؟

صبر نکرد که بغضش شکسته شود، سریع سمت اتاقش دوید. سمیرا گریه‌کنان پشت سر او قدم تند کرد. دَستان در را به هم کوبید و قفل کرد. با غیظ و اشک سمت کمد خیز برداشت. ساک ورزشی‌اش را بیرون کشید.

مثل بچگی‌هایش بعد از هر قهر و ناراحتی، توجه و محبت مادرش را می‌خواست... قربان‌صدقه‌هایش را... اینکه سر او را به سینه بگیرد و نوازشش کند. آرامَش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش بوی پیراهن مادرش را می‌خواست که چند وقتی‌ست جای یاس و محمدی با عطر گرانقیمت زنانه عوض شده بود. مثل بچه‌ها لج می‌کرد تا مادرش دستش را بگیرد و نازش را بکشد و بگوید؛ «نرو!»... ولی سمیرا سمت اتاق خودش رفت. باید با یکی حرف می‌زد، دردِدل می‌کرد. چه کسی بهتر از قیاسی که محرمش بود؟ گوشی را برداشت تا زنگ بزند.

در حالی که همان موقع دَستان انتظار می‌کشید مادرش به در بکوبد و او را صدا بزند. ساک را همراه مدارکش برداشت و در را باز کرد. سکوت خانه و جای خالی سمیرا، مثل این بود ناگهان سطلی آب و یخ روی سرش خالی کرده باشند. حس می‌کرد هوای اتاق سنگین شده. نگاه بغض‌دار و مکدرش به درِ بسته‌ی اتاق مادر بود. دلش آتش گرفت، جگرش سوخت. دسته‌ی ساک را میان انگشتانش فشرد... دست راستش را بالا آورد و نرمیِ کف دستش را پشت چشم‌هایش کشید. لعنتی‌ها چرا می‌سوختند؟

کاپشنش را برداشت و از خانه بیرون زد. کفش‌هایش را پوشید. در حیاط را بست و سمت جیپ رفت. سمیرا در اتاقی که درش بسته بود، به‌حدی محو مکالمه‌اش با قیاسی شد که حتی صدای در را هم نشنید.

زمستان بود. سرمای هوا از خنکای زمینِ باران‌خورده بی‌رحم‌تر بود. باران کم‌کم جایش را به دانه‌های درشت برف می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش را روشن کرد و صدای خواننده، فضای سرد ماشین را همزمان با بغض او درهم شکست. راه را گم کرده بود. خط همه‌ی مسیرها در ذهنش پاک شده بود. دو زخم، به یک اندازه و در یک شب!

داری می‌ری و بارونه /جز دلم همه‌چی آرومه /چی شده آخه این همه با من، داری بد می‌شی ؟ /می‌ری چشمام خیره به جاده‌ست /واسه تو این فاصله ساده‌ست /چی شده حالا از منِ عاشق، داری رد می‌شی ؟ /نرو که بی‌تو دلخورم، نرو من بی‌تو می‌برم /من از همه زندگی پرم، عزیزدلم /به دوری عادتم نده، نرو حال من بده /تو بری غصه می‌خورم، عزیزدلم /بی‌تو به این گریه‌ها مجبورم، ببین درگیر دلشوره‌م /ببین چه دردی داری می‌ندازی تو به جونم /قلبم تو نگاه تو جا مونده، منم و این دل‌وامونده /عشقم نرو بی‌تو من آخه نمی‌تونم

(آهنگ نرو- راغب)

موبایلش خاموش بود. تنها چیزی که در آن وهن و سکوت شنیده می‌شد، صدای بوق‌های ممتد ماشین‌ها و قیژقیژ برف‌پاک‌کن بود. برای لحظه‌ای حس کرد هوای ماشین سنگین شده و سرش گیج می‌رود. با زجر پلک زد. چندبار پشت سرهم چشم‌هایش را گشاد کرد و بست. قفسه‌ی سینه‌اش منقبض شد. دستش ناخودآگاه روی قلبش مشت شد. کوبید... محکم و با حرص، با درد... مشت گره‌کرده را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه می‌کوبید تا نفسش بالا بیاید. به معنی واقعی داشت خفه می‌شد. با این حمله غریبه نبود و از همین می‌ترسید.

از بعد فوت پدرش دچار حمله‌های متعددی می‌شد، حالا بعد از مدت‌ها به سراغش آمده بود! تنها کاری که توانست بکند، این بود که روی پل نگه دارد. نمی‌خواست وقتی حالش بد است رانندگی کند که باعث شود جان یکی دیگر هم به خطر بیفتد.

دستش بی‌جان و بی‌رمق سمت دستگیره رفت، ولی نتوانست در را باز کند.
یک‌دفعه دستش از مچ بی‌حس شد و کنار پایش افتاد. با دست دیگر یقه‌ی بافتی که تنش بود را گرفت و کشید. باز نمی‌شد. پاره هم نمی‌شد.

مدت زیادی می‌شد که دیگر از اسپری استفاده نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد بار دیگر دچار حمله‌ی عصبی شود و آن آسم لعنتی، نفسش را بگیرد. با مرگ دست‌و و پنجه نرم می‌کرد. دیگر به فردا امیدی نداشت. زندگی‌اش به آخر خط رسیده بود. به جانا فکر کرد. به چشمان قشنگش، به صورتی که برای اولین بار دیده بود. همین الان که داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید، جانمش متعلق به مرد دیگری شده بود. دست در دست یادگار، راهی خانه‌ی بخت!...

با نفسی بلند و پر از درد، دستش از روی یقه افتاد. نفسش آزاد نشد. پلک خواباند و جسمش که رفته‌رفته بی‌حس شده بود... به ناگه سرد شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام

sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار
romanbazar.ir

*

به مهمانانی که می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند، نگاه می‌کرد. لبخند جزء لاینفک صورتش شده و خودش را تا نزدیکی عرش کبریا می‌دید. خوشبخت بود. هرچه را که می‌خواست، داشت. شوهری تحصیل‌کرده، فرنگ‌رفته، باشخصیت... و از همه مهم‌تر پولدار. خانه‌ای ویلایی که دایی‌اش امشب سند آن را پشت قباله‌ی او انداخته بود، در کنار مهریه‌ای کلان و دهان‌پُرکن که وقتی تعداد سکه‌ها خوانده شد، چشم دختران فامیل را درآورد. برق حسادت را در نگاه آن‌ها می‌دید.

مراسمی باشکوه، ضیافتی شاهانه... کنار یادگار، همه چیز داشت. امروزِ خود را مدیون قیاسی بود. دِین کسی به گردنش افتاده که روزگاری بی‌منت دستش را گرفت و حمایتش کرد.

بعد از جاری شدن خطبه‌ی عقد، در معیت مهمانان رهسپار سالن مجللی شدند. جز همان حلقه‌ای که به انگشت داشت و لباسی که پوشیده بود، هیچ نقشی در خرید عروسی‌اش نداشت. همه چیز را قیاسی تهیه کرده بود... و جانا خبر نداشت تمام این‌ها سلیقه‌ی مادر دَستان است! او هم مثل هر دختر دیگری دلش می‌خواست در خرید عروسی خود حضور داشته باشد، با این حال خجالت می‌کشید به دایی‌اش حرفی بزند. انگار که این کار در مقابل تفضل او، ناسپاسی محسوب می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شِکوه‌اش را حتی پیش یادگار نبُرد، او هم گویی برایش مهم نیست مراسم چطور برگزار می‌شود. فقط می‌خواست جانا را به عقد خود در بیاورد که به مقصودش هم رسید.

جانا نگاهش را با تأمل روی موها و صورت یادگار حرکت داد. او با موبایلش سرگرم بود. برای اینکه یک‌طوری سکوت میان‌شان را شکسته باشد، سرش را زیر گوش یادگار بُرد و زمزمه کرد:

-اصلاح دامادیت عالی شده.

او بی‌تفاوت نگاهش کرد و لبخند زد:

-جدی ؟

-اوهوم... شبیه هنرپیشه‌ها شدی. انصافاً آرایشگر ماهری بوده.

-جالبه... امشب خیلیا تعریف کردن.

جانا خندید:

-منم خوشم اومد.

یادگار چیزی نگفت. کمی بعد، موبایلش که زنگ خورد، شانه‌اش کمی به چپ مایل شد و در حالی که از جانا فاصله می‌گرفت، جواب داد. همان موقع برای لحظه‌ای نگاه جانا به پشت گردن او افتاد، با دقت آنکارد شده بود. نگاهش را باریک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با تعجب جلو بُرد و یک‌دفعه دستش را روی بازوی یادگار گذاشت. او با خونسردی گوشی را پایین آورد و پرسید:

-چیه ؟

-گردنت!

با اشاره‌ی او، یادگار فکر کرد پشت گردنش چیزی چسبیده، دستش را پشت سر خود برد و اخم کرد:

-چی شده ؟

جانا خنده‌اش گرفته بود:

-یه ردیف مونده به خط آنکاردِ گردنت...

-خب ؟ چیه جانا بگو !

-آرایشگره... واسه‌ت امضا زده!

این را گفت و پقی زد زیر خنده. یادگار با دهانی نیمه‌باز، مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد:

-شوخیت گرفته ؟!

-نه به خدا... اونو می‌شناسی ؟

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه... ولی با حرف D امضا زده پای هنرش.

این را که گفت رنگ از رخ یادگار پرید. محکم و با حرص پشت گردنش دست کشید:

-دیوونه نشو. نکنه حواسم نبوده تتو زده ؟

جانا با لبخند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نه بابا، تتو بود که می‌فهمیدی... با تیغ انداخته. نترس، خیلی تابلو نیست.

-غلط کرده مرتیکه... گند زده به موهام!

-بی‌خیال، حتماً خواسته شوخی کنه... فقط موندم چرا حرفD ؟

یادگار در سکوت به چشمان جانا خیره شد. یاد خصم و شری افتاد که حین اصلاح در نگاه دَستان دیده بود. پس انتقامش را گرفت. اول اسم خودش را پشت گردن یادگار حک کرد تا جانا آن را ببیند. خودش این‌جا نبود، اما اسمش...

جانا که پی به ناراحتی او نبرده بود، همان‌طور که می‌خندید با لحنی شوخ گفت:

-یاد زورو افتادم، اونم هر وقت یه کاری می‌کرد و می‌خواست غیرمستقیم بگه که کار خودش بوده، با شمشیر، یه رد و نشونی از حرف اول اسمش رو در و دیوارِ شهر و لباس این و اون جا می‌ذاشت. داروغه‌ی بیچاره رو یادته ؟ وای خدا، کاش می‌گفتی پیش کی رفتی یادگار... خیلی ازش تعریف می‌کردی. دوست دارم ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک، غش کرده بود از خنده. یادگار یقه‌ی پیراهن سفیدش را کمی بالاتر کشید و با اخم و تَخم روی صندلی جابه‌جا شد.

ناگهان یادش آمد که قبل از این جریان، داشته با تلفن حرف می‌زده، اما تماس قطع شده بود. از کنار جانا بلند شد و سمت دیگر سالن رفت. آنجا خلوت‌تر بود. شماره گرفت. نگاه جانا به او بود.

خاله فروزان جلو آمد و با لبخند کنار خواهرزاده‌اش ایستاد:

-به چیزی نیاز نداری عزیزم؟

جانا با نگاهی مهربان، سرش را تکان داد:

-نه قربونت برم، دستت درد نکنه. شما و دایی امشب سنگ تموم گذاشتین.

-این چه حرفیه دخترم؟ انگار برای اولاد خودم کردم.

-نمی‌دونم چه جوری خوبی‌هاتونو جبران کنم خاله.

-همین که تو خوشبخت باشی، ما خوشحالیم خاله‌جان. یادگار کجا رفت؟

-داشت با موبایلش حرف می‌زد... رفت بیرون.

فروزان کمی سرش را پایین گرفت و زیر گوش او پچ‌پچ کرد:

-از فتانه خبر نگرفتی؟ نگفت می‌آد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لب‌های دختر ماسید. نگاهش به میزی افتاد که پدرش و گلرخ پشت آن نشسته بودند. سری جنباند و با حزن لب زد:

-بهش زنگ زدم...

-خب ؟ چی گفت ؟

-گفت نمی‌تونه بیاد. همون بهونه‌های همیشگی.

فروزان نچی کرد و با محبت به صورت مکدر خواهرزاده‌اش خیره شد:

-غصه نخور دخترم، بهش حق بده. بنده خدا اگه بخواد بیاد هم باز نمی‌تونه، راهش دوره...

-از یه ماه پیش بهش گفته بودم. می‌تونست یه جوری برنامه‌ریزی کنه که بتونه بیاد.

-اونم دلش واسه‌ت تنگ شده عزیزم. هر چی نباشه مادره. می‌آد، نگران نباش. گرفتاریش که یکی دوتا نیست.

جانا حرفی نزد. دندان کرم‌خورده‌ای را که هر کس رد می‌شد به رویش می‌آورد، خیلی وقت است که کنده و دور انداخته. مهم نیست که نیامده... سر آن زن به معشوقه‌ی جدیدش گرم است. جای خالی او را خاله فروزان پُر کرده بود.

آخر شب، ابراهیم عروس و داماد را دست‌به‌دست کرد و یادگار پشت رُل نشست. سکوت سنگینی فضای ماشین را احاطه کرده بود. از بعد آن تماس، یادگار کمتر حرف می‌زد. از بچگی همین‌طور بود؛ سرد و تودار... احساسش را به راحتی بروز

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داد. بیشتر مواقع در لاک خودش فرو می‌رفت. جانا در مقابل او دختر پرجنب‌وجوشی بود. با پسر آرام و مثبتِ دایی‌اش کنار نمی‌آمد و به ادا و اطوارهایش می‌خندید... ولی رفته‌رفته فهمید که در مورد او اشتباه می‌کند. هر چند مهربانی‌های قیاسی هم در شکل‌گیری این احساس بی‌تأثیر نبود.

یاد شب نامزدی‌شان افتاد که یادگار تا چه حد خونسرد بود. قیاسی در جواب گلایه‌ی جانا که پرسیده بود؛ "یادگار حتی یه روزم واسه من وقت نداره؟!" خندید و گفت؛ "بعد از ازدواج وقت بسیاره دخترم. این یه ماه‌و طاقت بیار، همه چی سر صبر درست می‌شه".

و او هم به امید چنین شبی، دل‌نگرانی‌هایش را سرکوب کرده بود. خانه‌شان همان ویلایی بود که قیاسی به جانا بخشیده بود. وقتی جانا پایش را در یک کفش کرد که جای دیگری زندگی کنند، یادگار مخالفت کرد.

توقع جانا از رؤیایی‌ترین شب زندگی‌اش، این بود که یادگار او را در آغوش می‌گیرد و در حالی که با عشق نگاهش می‌کند، پا به خانه‌ی مشترک‌شان می‌گذارند.

وقتی یادگار کلید را در قفل چرخاند و خودش جلوتر از جانا داخل رفت، جانا با تعجب به او که چراغ راهرو را روشن می‌کرد، زل زده بود. حتی برنگشت جانا را نگاه کند! این خانه، مأمن یک آرامش مشترک است، پس چرا قدم اول باید این‌قدر سرد باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه یادگار برگردد و علت تعلل جانا را جویا شود، جانا غرورش را حفظ کرد و با دلی محزون از درگاه خانه رد شد. یادگار کتش را با خستگی درآورد و روی مبل راحتی انداخت، پوفی کرد و همان‌جا یله داد. بوی وسایل نو، بوی رنگ و فوم و چوب فضا را پر کرده بود. جانا این بو را دوست داشت. به خاطر جهیزیه‌اش بود؛ تنها چیزی که برای خرید آن حق انتخاب داشت.

پرده‌های سفید و نباتی و زرشکی، مبلمانی که در همین تم و رنگ‌بندی خلاصه می‌شدند، فضای نسبتاً بزرگ خانه‌اش با آن استیکرهای منحنی که پشت مبلمان و دیوارهای شمالی ویلا طراحی شده بود، در کنار این همه وسایل لوکس و گران‌قیمت، چشم هر بیننده‌ای را به خود خیره می‌کرد.

وقتی نورا جهیزیه‌اش را دید، به دست‌ودل‌بازی قیاسی و ابراهیم حسابی غبطه خورد:

» -خدا بده شانس... چه کار خوبی تو دنیا کردی که خدا همچین پاداشی نصیبت کرده؟ شوهر خوب و همه‌چی‌تموم نداری که داری، یه پدرشوهر خفن و پولدار گیرت نیومده که اومده، دیگه چی می‌خوای؟ صاف افتادی وسط بهشت«.

از یادآوری حرف‌های دوستش، ناخودآگاه لبخند زد و نگاهش سمت یادگار برگشت. روی مبل چرت می‌زد. خودش هم خسته شده بود... اما قبل از خواب باید دوش می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاق مشترک‌شان به راه افتاد و کمی بعد، در را پشت سرش بست. لباس عروسش ساده، ولی شیک بود. به همان راحتی که پوشیده بود، بیرون نمی‌آمد، اما چون زیپ لباس رو قسمت پهلو قرار داشت، راحت باز شد.

جلوی آینه‌ی میز آرایش ایستاد. گیره‌هایی که آرایشگر میان موهایش چپانده بود را دانه‌دانه و باحوصله باز می‌کرد. نگاهش به میز بود که درِ اتاق بی‌هوا باز شد. نگاه متعجب جانا از آینه به یادگار افتاد. انتظار نداشت به این سرعت بالا بیاید. با دلهره برگشت و عجولانه به شنل لباسش که روی پشتی صندلی افتاده بود، چنگ زد و آن را جلوی اندام نیمه برهنه‌ی خودش گرفت. نگاه یادگار با تعجب روی سرخیِ گونه‌های جانا تاب می‌خورد.

-ترسیدی ؟ !

جانا سرش را پایین انداخت. اولین‌بارش بود که تقریباً عریان مقابل یک مَرد می‌ایستاد. لباس زیر هنوز تنش بود، اما!...

یادگار با طمأنینه سمت تخت رفت. جانا سرش را یواش بالا گرفت. نگاهش از چشم‌های خسته‌ی یادگار کنده شد و به پشت سر او افتاد. روی روکش ساتن تخت پُر بود از گلبرگ‌های رُز قرمز و سفید. با همان شنلی که جلوی سینه‌هایش گرفته بود، زیر سنگینی نگاه یادگار، عقب‌عقب سمت دیگر اتاق رفت. وقتی درِ حمام را می‌بست و نفسش را بیرون می‌داد، صدای او را شنید:

-زود بیا جانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش تند می‌زد. موهایش را باز کرد. تار به تار در هم گره خورده بودند. تا آب گرم به ساقه‌شان نمی‌رسید و آن‌ها را با شامپو نمی‌شست، این حالت چسبندگی آزاردهنده ناشی از تافت و چسب از بین نمی‌رفت.

بعد از ده دقیقه، در حالی که حوله را دور بدن نه چندان خیسش تاب می‌داد، از حمام بیرون آمد. با دیدن یادگار که روی تخت لم داده، پتو را تا زیر چانه بالا کشیده و به خواب رفته، جا خورد. بی‌آنکه حتی به خودش زحمت داده باشد گلبرگ‌ها را از روی تخت جمع کند، لباس‌هایش را عوض کرده و راحت زیر پتو خزیده بود!

جانا توقع این رفتار را از او نداشت. سعی کرد ناراحتی‌اش را با فکر به اینکه یادگار واقعاً خسته است، نادیده بگیرد. شاید توجیه قابل قبولی نباشد، ولی برای پس زدن افکار منفی چاره‌ای نداشت. سشوار را با حرکتی آهسته از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت.

از خودش می‌پرسید؛ یعنی همه‌ی مردها شب اول ازدواج‌شان همین‌قدر بی‌خیال‌اند؟! چرا همه چیز برعکس تصورات او پیش می‌رفت؟!

برای اینکه یادگار از صدای سشوار بیدار نشود، موهایش را طبقه‌ی پایین خشک کرد و شانه زد. وقتی به اتاق برگشت، جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. لباس خواب صدفی‌اش سلیقه‌ی خاله فروزان بود.

ساتن رو تختی بوی گل سرخ می‌داد. خواب یادگار هنوز سنگین نشده بود که از تکان‌های تخت بیدار شد. جانا دیوارکوب را روشن گذاشته بود، قلبش از نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌ی یادگار لرزید. نمی‌خواست به چیزهای بد فکر کند. از نظر جانا، او مرد خجول و آرامی بود، شاید استرس داشت.

جانا انگشتش را روی نقش و نگارهای برجسته‌ی پتو حرکت می‌داد. سپس دستش را آرام پشت انگشتان او گذاشت، فقط دستِ یادگار نه... که تمام وجود این مَرد سرد بود! جانا فک سفت‌شده‌ی او را می‌دید. سعی کرد آرام باشد و دلیل این بی‌احساسی را بفهمد. لبخند یادگار محو و مردد بود، وقتی جانا سرش را روی سینه‌ی او می‌گذاشت... ولی او با یک واکنش آنی جانا را از خود دور کرد و به سرعت روی تخت نشست. مغز جانا فلج شده بود. با چشمان گشادشده نگاهش می‌کرد. یادگار پشت به او چرخید و روتختی را زیر پنجه‌هایش چنگ زد. تند و غیرعادی نفس می‌کشید. این واکنش قطعاً ناشی از خجالت و حیای مردانه نبود! جانا با صدایی لرزان پرسید:

-حالت خوبه یادگار؟ چیزی شده؟

تخت تکان خورد. صدای سنگین و مرتعش او را وقتی که سمت در قدم تند می‌کرد، شنید:

-می‌رم پایین دوش بگیرم... خیلی خسته‌م، تو بخواب.

و دری که مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی جانا با شتاب بسته شد. مضطرب و عصبی به جای خالی یادگار نگاه می‌کرد. از اینکه انقدر مضحکانه پس زده شده بود، احساس سرخوردگی و حقارت می‌کرد. نگاه محزونش به درِ بسته‌ی اتاق بود که قطره اشکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشمش چکید، روی گونه‌ی برجسته‌اش راه گرفت و تا زیر چانه‌اش پایین آمد. قلبش درد می‌کرد. یادگار چه‌ش شده بود ؟!

صدای اذان از فاصله‌ای نه چندان دور شنیده می‌شد. تأخیر یادگار به حدی طولانی شد که پلک‌های جانا از فرط خستگی روی هم افتادند و او به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح از صدای زنگ موبایل تکان خورد. گنگ و خواب‌آلود دستش را روی تخت کشید و چرخید و سمت عسلی مایل شد. موبایل را چنگ زد. بی‌آنکه به شماره نگاه کند، با صدایی خواب‌آلود جواب داد:

-بله ؟

-سلام عروس خوشگلم. چطوری دایی‌جان ؟

جانا که شوکه شده بود، در حالی که روی تخت می‌نشست و به موهای ژولیده‌اش دست می‌کشید، به ساعت گوشی نگاه کرد. سپس لبش را محکم گاز گرفت و جواب داد:

-سلام دایی... ممنونم. شما چطورین ؟

ده و نیم صبح بود! نفسش را فوت کرد. چقدر خوابیده بود.

-بد نیستم دایی. زنگ زدم رو گوشی یادگار، دیدم جواب نمی‌ده. مجبور شدم شماره‌ی تو رو بگیرم. همه چی روبه‌راهه ؟ کم و کسری نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا تک سرفه‌ای کرد تا صدایش باز شود. هنوز خوابش می‌آمد:

-نه... نه دایی... ممنون. خوبه همه چی... یعنی همه‌چی هست. مرسی.

قیاسی با مکث کوتاهی پرسید:

-چیزی شده دخترم؟ یه کم هولی انگار.

او با دستپاچگی جواب داد:

-راستش خواب بودم... یهو با صدای زنگ بیدار شدم...

قیاسی خندید. خنده‌اش مصلحتی بود! جانا متوجه نشد.

-یادگار کجاست؟ اونم خوابیده؟

جانا با تردید به کنار خودش نگاه کرد. جای خالی یادگار روی اعصابش بود:

-رفته بیرون دایی... حتماً گوشیشو خونه جا گذاشته. اگه کار مهمی باهاش دارید...

-نه دایی‌جان. به خودتم می‌تونم بگم.

-خِیره!

-شام خونه ما دعوتین. سپردم خاله فروزانتم بیاد. دور هم خوش می‌گذره. به یادگار هم سفارش کن که عصری راه بیفتین.

-چشم دایی. مزاحم می‌شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراحمین عروسم. پس یادت نره.

-حتماً... اگه کاری هم هست، بگین که من بیـ...

-گفتم یکی بیاد واسه کمک. شما فقط غروب‌نشده اینجا باشین.

-چشم دایی.

*

رفتار یادگار یک معمای حل‌نشده بود که جانا برای تحلیل آن راه چاره‌ای پیدا نمی‌کرد. صورتش را شست و از اتاق بیرون رفت. بلوز و شلوار ساده‌ای به تن داشت. ضعف و گرسنگی کلافه‌اش کرده بود. بین راه خمیازه کشید و همان لحظه چشمش به کاناپه افتاد! با دیدن او دهانش باز ماند. یادگار با همان لباس‌های دیشب روی کاناپه خوابش برده بود! چیزی درون جانا فرو ریخت. شاید هم قلبش بود که شکست. ناباورانه واگویه کرد:

-چطور ممکنه ؟!

مردد و عصبی جلو رفت. با بدبینی یادگار را می‌پایید. همه‌ی شب، جانا را در اتاق تنها گذاشته بود که خودش روی کاناپه بخوابد ؟! نگاهش روی موهای یادگار ثابت ماند. با بغض خم شد و موهای او را بو کرد. هنوز بوی تافت و اسپری می‌داد، پس حمام نرفته بود! بغضش آب شد. یادگار جانا را دوست داشت. خودش گفته بود. آن همه وعده و وعید و قول و قرار... محال است دروغ گفته باشد! برای چندمین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که می‌خواست این افکار مشمئزکننده را دور بریزد؟ باور داشت که زن و مرد نباید یکدیگر را محدود کنند. شاید یادگار برای این‌کار خود دلیل موجهی داشته باشد. از خاله فروزان یاد گرفته بود که زندگی مشترک باید مسیری برای تکامل احساس متقابل و رسیدن به یک آرامش دوطرفه باشد. قرار نیست هر یک از آن‌ها برده‌ی دیگری شود و زندگی را به کام هم زهر کنند.

لبخند می‌زد، اما می‌دانست که توجیه امروزش قدری شبهه دارد. سمت آشپزخانه رفت. نمی‌خواست اولین روز زندگی مشترکش را با غصه و دلخوری آغاز کند.

کمی بعد، سروکله‌ی یادگار هم پیدا شد. انگارنه‌انگار که دیشب چه اتفاقی افتاده. با لبخند می‌گفت:

-صبح‌بخیر عزیزم.

-صبح تو هم بخیر.

سر زبانش آمد که بپرسد؛ "دیشب خوب خوابیدی؟" اما سکوت کرد. نمی‌خواست چیزی را به روی او بیاورد. یادگار زیرچشمی به جانا که داخل استکانش چای می‌ریخت، نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-بابت رفتار دیشبم معذرت می‌خوام. خیلی خسته بودم... متأسفم.

گل لبخند کنج لب‌های دختر رنگی از رجا گرفت، خیلی زود اتفاقات ناخوشایند دیشب را فراموش کرد و استکان چای را با علاقه مقابل او گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم... فهمیدم خسته بودی. منم مثل تو تا سرم افتاد رو بالش، خوابم برد.

یادگار با تعجب نگاهش کرد، سپس لبخند زد. جانا خیلی زود کنار آمده بود و این یادگار را گیج می‌کرد.

جانا از تماس قیاسی گفت و ادامه داد:

-دایی تأکید کرد حتماً قبل از غروب اونجا باشیم.

یادگار در سکوت سری جنباند و صبحانه‌اش را خورد.

دقایقی بعد اصرار داشت باید برای کاری بیرون برود و تا عصر هم برنمی‌گردد. همان‌طور که بند کفش‌هایش را می‌بست، در جواب جانا که پرسیده بود؛ "چرا الان؟!" توجیه کرد:

-یه قرار کاریه... ناهارو با بچه‌ها می‌خورم.

-مگه عصر نمی‌خوایم بریم خونه‌ی دایی؟ این چه کاریه که این‌قدر طول می‌کشه؟ بعدشم تو که تازه اومدی...

سر یادگار پایین بود و با وسواس به بند کفش‌هایش نگاه می‌کرد:

-به جان خودت نمی‌رسم... با آژانس برو. منم همون حدودها می‌آم، جواب بابا با خودم.

-اما یادگار ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌تفاوت بلند شد و سمت در برگشت:

-کارم واجبه جانا. دیرم می‌شه.

-واجب‌تر از من که داری روز اول عروسی‌مون تنهام می‌ذاری؟

یادگار فقط نگاهش کرد. جانا دوست داشت جای این نگاه مضحک و سرد، کمی دلداری‌اش بدهد. یا حتی برای رفتن دلیل معقولانه‌تری بیاورد... ولی یادگار آن‌قدر به سکوتش ادامه داد که اشک جانا بند بغضی گلوگیر شد:

-آخه فردای عروسی‌مون چه کار واجبی داری؟ نرو یادگار، به‌خاطر من.

-بهونه نیار... تو که بچه نیستی. دارم بهت می‌گم واجبه.

-پس من چی؟

-نمی‌رم که برنگردم. یه جوری سرتو گرم کن دیگه... دیرم شده، مراقب خودت باش. فعلاً.

در که پشت‌سر یادگار بسته شد، جانا با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی پا برگشت. از تنهایی می‌ترسید. تا غروب باید همین‌جا بماند؟

کلافه و غریو بر سر خودش جیغ کشید و سمت آشپزخانه رفت. با حرص ظرف‌ها را می‌شست و خشک می‌کرد و در کابینت می‌گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق دیشب و بی‌محلی‌های امروز یادگار و اولویت قرار دادن کارش، دل جانا را شکسته بود. حتی اگر یادگار کارخانه‌داری بزرگ باشد با صدها کارمند و زیردست که نبود، باز هم حق نداشت فردای عروسی به کار و منفعت خودش فکر کند و او را تنها بگذارد.

تا عصر سر خودش را با مرتب کردن وسایل و دوش گرفتن و انتخاب لباس برای مهمانی امشب گرم کرد. شب گذشته برف سنگینی باریده بود. از تاکسی که پیاده شد، بااحتیاط قدم برداشت و زنگ در را زد. برای ناهار چیز زیادی نخورده بود، کمی احساس ضعف می‌کرد. زن غریبه‌ای جواب داد:

-بله ؟

حدس زد خدمتکار باشد. آهسته جواب داد:

-جانا هستم. باز کنید لطفاً.

خانه‌ی قیاسی قدیمی‌ساز بود، اما ریشه‌دار و با استقامت. بنای بزرگ و چشم‌نوازی که ترمیم و بازسازی آن به نسبت خودِ ساختمان، مدرن و پیشرفته بود. دو طرف حیاط پر بود از درختان انگور و انار و خرمالو. با وجود فصل زمستان و بارش برف، دیگر شادابی گذشته را نداشتند.

دایی‌اش را روی ایوان دید. به گرمی احوال‌پرسی کرد، او گونه‌ی خواهرزاده‌اش را بوسید و خوش‌آمد گفت. جانا مثل همیشه روبند سفید به چهره داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صفا آوردی عروسم. پس یادگار کو ؟

-نیومده ؟!... فکر کردم تا الان باید رسیده باشه. آخه به من گفت یه‌کار واجبی داره که... وقتی انجام بده، می‌آد اینجا.

قیاسی با دقت به چشم‌های جانا نگاه می‌کرد. در سکوت پا به خانه گذاشتند. عطر خوش قورمه‌سبزی همه‌جا پیچیده بود.

-به‌به چه بوی خوبی می‌آد دایی.

قیاسی مسرور و سرخوش خندید:

-مگه می‌شه خانومِ خونه آشپزی کنه و عطر دست‌پختش مستت نکنه ؟

جانا مات‌ومبهوت به او نگاه کرد:

-خانومِ خونه ؟! مگه خدمت‌کار...

قیاسی سر بالا انداخت و با دست به یکی از مبل‌ها اشاره کرد:

-سر فرصت می‌گم برات. بشین دایی بگم چایی بیارن.

جانا به تعارف او نشست. لبخندِ جست و گریخته‌ای کنج لبش بود و می‌گفت:

-نکنه واقعاً خبریه ؟...

-سلام عزیزم، خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با شنیدن صدای زن، نگاهش را از صورت بسام و خوش‌روی قیاسی گرفت، آهسته بلند شد و مات و حیران سوی او چرخید. با دیدن مادرِ دَستان آن هم در دو قدمی خودش، یخ کرد. با دهان نیمه‌باز به قیاسی خیره شد. او سمت سمیرا می‌رفت:

-معرفی می‌کنم... همسر زیبای من، سمیرا.

سمیرا لبخند زد و کمی هم خجالت‌زده شد. قیاسی آن‌قدر از جانا گفته بود که او را ندیده هم می‌شناخت. جانا چندباری اتفاقی سمیرا را در محل دیده بود. صورت زیبایی داشت. با این چشم‌های درشت عسلی دل از دایی‌اش برده بود؟ با مهربانی و کمی هم شرم به جانا نگاه می‌کرد. گلگون بودنِ گونه‌هایش با وجود آرایش ملیحی که داشت، به چشم می‌آمد.

جانا از خودش پرسید؛ یادگار اگر بفهمد پدرش زنی را پنهانی عقد کرده، چه واکنشی نشان می‌دهد؟ اصلاً با این موضوع کنار می‌آمد؟ از همه مهم‌تر، آیا دَستان می‌داند که مادرش در حال حاضر همسر قیاسی است؟ از آن جوانِ غیرتی و کله‌شق بعید بود که بداند و بگذارد چنین وصلتی سر بگیرد!

جلو رفت و به احترام دایی‌اش حفظ ظاهر کرد. گرم و صمیمی صورت سمیرا را بوسید و به آن‌ها تبریک گفت. لباس زن بوی گل‌محمدی می‌داد. عطر آشنا و مادرانه‌ای که به دل جانا نشست.

سمیرا با صدای خدمتکار سمت آشپزخانه رفت. جانا برگشت و همان لحظه نگاه خرسند و پرحاشیه‌ی دایی‌اش به سمیرا را غافلگیر کرد. بی‌اختیار لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارکه دایی. سمیرا خیلی خوشگله.

قیاسی سری جنباند و نفس عمیق کشید:

-چشاش پدر منو درآورده دایی. زن زندگی یعنی سمیرا. با اینکه پسرش هنوز خبر نداره، ولی یه لحظه هم از من غافل نمی‌شه. کافیه یه زنگ بهش بزنم و بگم به چیزی احتیاج دارم، فوری می‌آد پیشم.

لبخند روی لب جانا ماسید. پس دَستان خبر نداشت. جلو رفت و صدایش را کمی پایین آورد:

-واقعاً دَستان نمی‌دونه که سمیرا زن شماست؟

قیاسی نچی کرد و جانا برای لحظه‌ای برق نهفته‌ی پیروزی را در چشمان او دید.

-اما دایی این‌جوری که درست نیست. دَستان حق داره بدونه. سمیرا چطور تونسته همچین مسئله‌ی مهمی رو از پسرش پنهون کنه؟

-من نذاشتم بگه... بدونه که چی بشه؟ اون همه پیغوم فرستادم و گفتم مادرشو می‌خوام، آخرش چی‌کار کرد؟... صبر داشته باش دایی‌جان... آسیاب به نوبت. به وقتش می‌فهمه.

-به نظرم همین الانم دیر شده.

قیاسی از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و رو ترش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بینم دخترجون، تو طرف منی یا اون پسره‌ی یه‌لاقبا؟

-این چه حرفیه دایی؟ من کِی طرف دَستان رو گرفتم؟ معلومه که طرف شمام... اما نگران‌تونم هستم. اون پسره به قول شما کله‌شق و غیرتیه. می‌ترسم وقتی فهمید، بخواد بلایی سرتون بیاره.

-جرئت‌شو نداره... غلط کرده بخواد حرف بزنه. به اولدورم بُلدورمش نگاه نکن. سمیرا رو عقد دائم کردم. صیغه‌اش نکردم که پسرش زرِ مفت بزنه.

جانا در سکوت، خودش را لحظه‌ای جای دَستان گذاشت. اگر مادرش، با همه‌ی اعتمادی که به او داشت، بدون اینکه حرفی بزند، برود و زن مرد دیگری شود... حقیقتاً رعشه به جانش افتاد. حتی تصورش هم برای یک مَرد دردآور است... اما فکر کردن به دَستان چه سودی به حال او داشت؟ بی‌خیال این فکر و خیال‌ها.

غرولندهای قیاسی نظرش را جلب کرد که در وصف دَستان می‌گفت:

-دیشب با مادرش بحثش می‌شه، شبونه ساک‌شو جمع می‌کنه و می‌زنه به جاده. صبح پا شده دیده دَستان نیست و مدارکشم برده، یحتمل برای همیشه رفته... بره به درک پسره‌ی نسناس. جای همچین آدم کلاش و بی‌شرفی گوشه‌ی جهنمه. از اولم باید حدشو می‌فهمید که به دست‌وپای من نپیچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر دَستان آن هم از زبان قیاسی حرف‌وحدیث شنیدن، عادت جانا بود. تا جایی که یادش می‌آمد، دایی‌اش هروقت و هر کجا که اسمی از دَستان بیاید، از هیچ افترایی کوتاهی نمی‌کند.

-مادرشو عقد کردم که داغشو بذارم رو جیگرش. همین مادر نمی‌تونه از دست پسرش سرشو بالا بگیره بس که بی‌غیرتی و بی‌شرفی به بار آورده. پسری که سر تو هر کار خلافی کرده و یه آسمون‌جلِ تموم‌عیاره، چه می‌فهمه از ناموس و ناموس‌پرستی که بخواد جلوی من به هوای مادرش سینه سپر کنه؟ وقتی سمیرا رو عقد کردم، می‌دونستم اگه پسرش روزی روزگاری خواست سر و دُم تکون بده، چطور نفس‌بُرش کنم که موی دماغم نشه. تو نگران نباش عروسم. من حواس‌جمع‌تر از این حرفام که گزک دست دشمن بدم.

جانا سرش را پایین انداخته بود و کف هر دو دست را روی هم می‌مالید. وقتی ورد زبان قیاسی، بدنامی و نامَردی دَستان است و دم از بی‌غیرتی و بی‌ناموسی او می‌زند، می‌شود که جانا به آن جوانِ خوش‌قامت و تنومند دل ببندد و بگذارد به یک قدمیِ احساسش نزدیک شود؟ قیاسی در نگاه جانا از دَستان هیولایی ساخته بود که هر کار کریه و زشت و ناپسندی از او سر می‌زند. چنین مَردی لایق یک نیم‌نگاه او هم نبود... چه برسد به اینکه دوستش داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش سوی یادگار کشیده شد. شب شده و هنوز نیامده بود! جواب تلفنش را هم نمی‌داد. حتی خاله فروزان هم آمدن دختر و دامادش از شهرستان را بهانه کرد و نیامد. باز هم هیچ‌چیز طبق برنامه پیش نرفته بود.

ساعت از نُه گذشت، یادگار خونسرد و بی‌خیال وارد خانه شد. کارد می‌زدی، خون قیاسی درنمی‌آمد. جانا با بغض گوشه‌ای نشسته و حرفی نمی‌زد. سمیرا یک ساعت پیش به هوای خواهرش خانه‌ی قیاسی را ترک کرده بود. حال سمیه خوب نبود. درواقع دلیل مهمانی امشب هم این بود که قیاسی، سمیرا را به فروزان و یادگار معرفی کند... و حالا رفتار شک‌برانگیز یادگار بود که مزیدبرعلت می‌شد تا خلق پدر، تلخ شود.

یادگار سرش پایین بود و با میل غذا می‌خورد. عین خیالش هم نبود که جانا چطور هر لقمه را با بغض فرو می‌دهد.

بعد از شام، قیاسی پسرش را صدا زد. توپش پر بود. او را داخل اتاق کشاند تا صدای جر و بحث‌شان به گوش جانا نرسد.

نیم ساعتی گذشت، او که حوصله‌اش سر رفته بود، سمت اتاق رفت. پشت در که رسید، قبل از اینکه دستش را بالا بیاورد، از فریاد قیاسی ترسید:

-داری همه چیو خراب می‌کنی احمق. مگه بهت نگفتم حواست به قدمات باشه؟ این دخترو اذیت نکن یادگار، اگه بفهمم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری به اون ندارم که دادشو سر من می‌زنی. خودت از اول همه چیو می‌دونستی، ولی باز من بودم که کوتاه اومدم. فعلاً داریم زندگی‌مونو می‌کنیم... چیزی بهت گفته ؟

-حتماً باید اون بگه که بفهمم پسرم داره گند می‌زنه به زندگیش ؟ ندیدی جانا چطور نگات می‌کرد ؟

-من کاری نکردم بابا.

-پسره‌ی دیوونه، انقدر حساسش نکن... یه کم باهاش راه بیا، حواسشو پرت کن... چه می‌دونم یه غلطی کن که از این حال و روز دربیاد. گفتم صبر کن، دو روزه جا زدی ؟

-این قضیه درست‌شدنی نیست بابا. آره می‌دونم، جانا دختر خوبیه. دختری که آرزوی هر مردیه، دوسش دارم، اما... اما من نمی...

-بسه یادگار، دوست داشتن این‌جوری به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره. زن و شوهر باید پیش هم باشن، نه سواسوا هرکی سی خودش. این دختر از دیشب شرعاً و قانوناً زنت شده. ببین یادگار چی دارم می‌گم... تا وقتی من بهت نگفتم، جانا نباید چیزی از این قضیه بفهمه... وگرنه واسه یک ساعتم که شده، تو رو دیگه تو زندگیش قبول نمی‌کنه و پرتت می‌کنه بیرون. بیچاره‌ت می‌کنم یادگار اگه جانا ولت کنه و بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب جانا یکی‌درمیان می‌زد. چه چیزی اگر برملا شود، جانا برای همیشه قید یادگار را می‌زند؟ آب دهانش را با ترس قورت داد. از در فاصله گرفت. برگشت و روی همان صندلی نشست، دلهره داشت، حس می‌کرد فشارش افتاده.

کمی بعد، یادگار از اتاق بیرون آمد و با اخم گفت:

-حاضر شو بریم.

جانا بدون هیچ حرفی مانتویش را روی بلوز گلبهی‌رنگش پوشید و کیفش را برداشت. قیاسی برعکسِ یادگار لبخند می‌زد. او بهتر از پسرش نقش بازی می‌کرد. گونه‌ی جانا را بوسید و زیر گوش او گفت:

-حواست به یادگار باشه. این روزها شاید زیاد خسته بشه، اما تو صبور باش عزیزم.

حس می‌کرد لحن دایی‌اش سوای نصیحت کمی هم هشدارآمیز است. برای اولین بار حس کرد لبخند و نگاه مهربان قیاسی واقعی نیست. شاید هم از بابت چیزهایی که شنیده بود، داشت با بدبینی نگاهش می‌کرد.

با دل‌آشوبه‌ی شدیدی از خانه‌ی قیاسی بیرون آمد و کنار یادگار نشست. جانا دلخور و مغموم و افسرده، با افکار مالیخولیایی خودش درگیر بود. منتها قضیه زمانی حاد شد و درد آن افکار سمی به استخوانش رسید که یادگار به بهانه‌ی سردرد گفت امشب را هم در هال و روی کاناپه می‌خوابد. می‌گفت هوای اتاق سنگین است و نمی‌تواند نفس بکشد. جانا دیگر مطمئن شده بود یک جای کار می‌لنگد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتویش را درآورد و روی تخت انداخت. با حرص از اتاق بیرون رفت. یادگار روی مبل نشسته بود و با موبایلش حرف می‌زد. به محض اینکه جانا پایین آمد، خیلی زود تماس را قطع کرد. لبخند و نگاه خیره‌ی یادگار به حدی متظاهرانه بود که مصنوعی بودنش توی ذوق می‌زد. جانا کنار او نشست و بی‌مقدمه پرسید:

-می‌شه حرف بزنیم ؟

-در مورد چی ؟

-امشب...

-چیزی شده ؟

-درواقع اینو تو باید بگی نه من.

-جانا...

-از کی داری فرار می‌کنی ؟ از من ؟

یادگار جا نخورد. می‌دانست همین روزها صبر و تحمل جانا هم تمام می‌شود. دختر عمه‌اش عجول و کم‌طاقت بود. کوتاه نیامد و توضیح داد:

-فرار یعنی چی ؟ اصلاً چیز مهمی نیست. فقط ...

-تو رو خدا نگی "فقط خسته‌م" که محاله باور کنم... بهونه نیار یادگار. اگه چیزی هست، می‌خوام صاف و پوست‌کنده بهم بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نشده جانا، بی‌خودی شلوغش نکن.

سپس به اطراف خانه اشاره کرد:

-مگه دوست نداشتی ازدواج کنیم و با هم تو یه خونه زندگی کنیم؟ خب نگاه کن... من و تو الان زن و شوهریم و داریم کنار هم زندگی می‌کنیم. خوشحال نیستی؟

جانا از استدلال مسخره‌ی او حرصش گرفت:

-چرا باید خوشحال باشم؟ ما پیش هم نیستیم. تو از من فرار می‌کنی. من بچه نیستم یادگار.

با عصبانیت از کنار جانا بلند شد:

-زده به سرت. واسه چی باید فرار کنم؟

اشک لجوجانه روی گونه‌ی دختر چکید، بغضش سنگین‌تر شده بود:

-تو دیگه اون یادگار سابق نیستی. از وقتی برگشتی، یه جوری شدی. این مدت هم هیچی نگفتم چون همه‌مون درگیر کارهای عروسی بودیم. ولی حالا چی؟ همه‌ی زن و شوهرا بعد از عروسی‌شون می‌رن ماه عسل، ولی من و تو از همین روز اول داریم جروبحث می‌کنیم.

-باعثش کیه؟ فقط تو.

-من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با بهونه‌گیری‌های الکیت اعصابمو خرد می‌کنی جانا... بسه دیگه، تمومش کن.

دخترک چانه لرزاند. نفسش از تعجب با ریتمی کند بالا می‌آمد.

-قبل از عقد بهت گفتم فعلاً شرایط اینو ندارم که واسه ماه عسل برنامه‌ریزی کنم. چند ماه صبر کن تا بعد ببینیم چی می‌شه.

-ماه عسل‌مون الانه یادگار، نه چند ماهه دیگه.

-بسه جانا، داری شورشو درمی‌آری. قبلاً انقدر بدپیله نبودی.

صبر جانا سر آمد و با غیظ بلند شد:

-اون موقع زنت نبودم. دو سه روز یه‌دفعه‌ام همو نمی‌دیدیم. بعدشم که منو ول کردی و از ایران رفتی.

-جانا...

گریه‌اش گرفته بود. با بغض داد زد:

-این بازی‌و تموم کن یادگار. امشب شنیدم داشتی با دایی حرف می‌زدی. چی رو داری مخفی می‌کنی؟ اون موضوع لعنتی که دایی می‌گفت نباید به من بگی چیه؟

رنگ از رخ یادگار پرید. خیلی زود جبهه‌اش را رها کرد و به تته‌پته افتاد:

-کدوم... کدوم موضوع؟ دیوونه شدی؟ پرت‌وپلا نگو جانا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعاً هم دارم از دست این کارات دیوونه می‌شم. اونی که بهونه می‌گیره، تویی نه من. از کِی انقدر عوض شدی؟

او ساکت بود. جانا زیر لب با گریه نالید:

-من که قبولت کرده بودم لعنتی. مگه توام منو نمی‌خواستی؟ پس این کارها واسه چیه؟

توپ در زمین یادگار افتاده بود. دست پیش را گرفت و نیشخند زد:

-تا جایی که یادم می‌آد، هیچ‌وقت ازم نخواستی بگم دوستت دارم. خواسته‌های تو فقط توی خرید و مسافرت و مهمونی‌های آنچنانی خلاصه می‌شدن. مگه به غیر از پول به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنی؟

تن جانا سِر شد. رنگش پرید. فقط پول برایش ملاک نبود، اما...! دست‌وپایش شروع کردند به لرزیدن. احساس ذلت و فرومایگی می‌کرد.

-به چه حقی این حرفو می‌زنی؟ من تو رو می‌خواستم. نمی‌گم پول واسه‌م مهم نیست، چرا هست... اما همه چی پول نیست. تو انتخاب من بودی یادگار.

-انتظار داری باور کنم؟

-بیخود بحثو عوض نکن. باید بهم بگی که چی شده؟ دایی از چی حرف می‌زد؟

یادگار عصبی بود. این همه مدت داشت پدرش را قانع می‌کرد و حالا هم گیر جانا افتاده بود. می‌خواست دلش را به دریا بزند و هرچه بود و نبود را، روی دایره بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او که قصد ماندن نداشت. بلیتش را هم گرفته بود. بالاخره که جانا دیر یا زود می‌فهمید قضیه از چه قرار است.

سعی کرد آرام باشد. باید یک جوری با او کنار می‌آمد. شاید قانعش کند. در آن صورت با هم می‌رفتند. هرکس برای خودش زندگی می‌کرد. تا جایی که فهمیده بود، جانا به پول اهمیت می‌داد. بنابراین می‌شد از یک راهی دهانش را بست و او را هم وارد بازی کرد.

با آرامش روی کاناپه نشست. نفسش را بیرون داد و سعی کرد روی خواسته‌اش تمرکز کند. قطعاً قانع کردن دختری به باهوشی جانا کمی سخت بود. به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا این‌جا بشین... حرف بزنیم.

این را که گفت، جانا دوبه‌شک شد. جلو رفت و با تردید به صورت یادگار نگاه کرد. از خدایش بود این گره‌ی کور، باز شود و سایه‌ی سوءتفاهمات از روی زندگی مشترک‌شان کنار برود.

قلبش تند می‌زد و با جان و دل گوش می‌داد. به او که انگار با هر کلمه و هر حرفی که روی زبان می‌آورد، قصد داشت در معیت آن، جانِ جانا را هم از گلویش بستاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت مثل پُتک بر سرش کوبیده شده بود. شاید اگر یادگار دستش را دور گلوی جانا حلقه می‌کرد و می‌فشرد، کمتر درد می‌کشید تا اینکه بفهمد تمام مدت مهره‌ی یک بازی کثیف و شرم‌آور بوده!

دایی‌اش، تنها مَردی که به او اطمینان داشت، در مرکز این نمایش می‌ایستد و پسر او یادگار که در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی جانا اسمش به‌عنوان همسر نوشته شده بود، این‌طور ناجوانمردانه و رذل اعتماد او را به یغما می‌برد.

باور نمی‌کرد مردی که کنارش نشسته و این حرف‌ها را می‌زند، یادگار باشد. باور نمی‌کرد مَردی که او را از پدرش هم بیشتر دوست داشت، در حقش چنین خیانت بزرگی کرده باشد.

هق‌هقش را با سرافکندگی در گلو خفه کرد و بی‌صدا اشک ریخت. یادگار بی‌آنکه به او رحم کرده باشد، با اخم و حالتی حق‌به‌جانب، پرده از راز نفرت‌انگیزی برداشته بود که جانا قرار است این کابوس را تا مدت‌ها زندگی کند.

*

لیوان را از لب‌هایش دور کرد و نگاهی زیرچشمی به صورت تکیده‌ی پیرمرد انداخت:

-دستت درد نکنه حاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش گرفته بود. مثل کسی که از ته دل نعره زده باشد، حنجره‌اش به گزگز افتاده و درد می‌کرد. سوز عجیبی از سینه‌اش راه گرفته و تا پشت حلقش بالا آمده بود.

-خدا بهت رحم کرد پسرم. اگه نوه‌م متوجه نشده بود... شکر حکمت خدا رو... الهی شکر به خیر گذشت.

دَستان سری تکان داد و از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به نوه‌ی پیرمرد انداخت. سنگینیِ نگاه او نمی‌گذاشت سرش را بالا بگیرد. دختر به بدنه‌ی ۲۰۶ آلبالویی رنگش تکیه زده بود و خیره‌خیره دَستان را تماشا می‌کرد. دَستان با اخم غلیظی سربه‌زیر شد. نمی‌خواست نمک‌نشناس باشد، وگرنه با یک چشم‌غره حالی‌اش می‌کرد به مَردی که تازه با او آشنا شده نباید این‌طور بی‌ملاحظه زل بزند.

اگر گذر آن‌ها به پل نمی‌افتاد و متوجه نمی‌شدند که دَستان به حالت غیرعادی روی صندلی افتاده و رنگ و رویش پریده و بیهوش شده است، دیگر هیچ شانسی برای زنده ماندن نداشت.

وقتی با اورژانس تماس گرفتند، اقدام سریع آن‌ها و امدادرسانیِ به‌موقع، جانش را نجات داده بود. یک دم و یک بازدم و نور شدیدی که مردمک چشمانش را تحریک کرد... و باز همان دنیایی که دَستان از آن متنفر بود، اما چیزی هم نمی‌گفت. نفسی که دل‌خوش بود امشب بند می‌آید و راحت می‌شود را چرا دوباره به سینه‌اش بازگرداندند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، پیرمرد در ماشین به انتظار نوه‌اش نشسته بود. دَستان با خود می‌گفت؛ کاش لااقل خانه‌ای داشت که تعارف‌شان کند بلکم لطف‌شان جبران شود. خانه‌ی پدری را که سپرده بود به مادرش تا در نبود او سقفی بالای سرش باشد. می‌دانست خاله‌اش و خواهرزاده‌هایش نمی‌گذارند سمیرا تنها بماند.

در ماشین خودش و روی صندلی جلو، جایی میان صندلی و درِ نیمه‌باز جیپ نشسته و پایش را روی زمین خیس تکان می‌داد. دیگر برف نمی‌بارید، اما همانی هم که باریده بود، پل و خیابان‌ها را سپیدپوش کرده بود.

مونا، دختر جوانی که دَستان اسم او را از پیرمرد شنیده بود، هنوز هم خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. کفر دَستان بالا آمده بود. هر طرف سر می‌چرخاند، به نگاه او می‌رسید. شال دختر کمی عقب رفته و موهای سیاهش از یک سو روی صورتش ریخته بود. با لبخند جلو رفت و کارت ویزیتی را روی زانوی دَستان گذاشت:

-خوشحال می‌شم بهم زنگ بزنی... دَستان! اسمت همینه دیگه، درسته ؟

دَستان سربه‌زیر و ساکت بود. با اخم به کارت نگاه می‌کرد. دختر با حالتی دلنشین زمزمه کرد:

-اسم خاص و قشنگی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ظریف و خوش‌آهنگ او به دل دَستان، خوش نیامد. اخم‌هایش جمع‌تر شد. با بی‌تفاوتی به آن کارت طلایی نگاه می‌کرد؛ "دکتر مونا محسنی... متخصص قلب و عروق"

ناخودآگاه پوزخند زد. چقدر هم که به کارش می‌آمد. این دکتر کجا و آن بی‌وفای لعنتی کجا! ذهن بازیگوشش حول‌وحوش جانا می‌چرخید. صدای مونا تکانش داد:

-داروهایی که واسه‌ت نوشتم رو حتماً تهیه کن. باید روی ساعت استفاده کنی. مخصوصاً اسپری... همیشه همراهت باشه.

دَستان فقط سرش را تکان داد. پیرمرد نوه‌اش را صدا زد. دختر برای رفتن مردد بود. اگر دَستان با شماره‌ای که روی کارت است تماس نگیرد، دیگر چطور او را پیدا کند؟ آدرسی هم که نداشت. نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

-مراقب خودت باش... خداحافظ.

دَستان سرش را بالا گرفت. نگاهی کوتاه به چشمان دختر انداخت و فکر کرد این را حتماً باید در جواب لطف او بگوید:

-بابت کمک ممنون... فرصت نشد جبران کنم، اما... خیر پیش.

مونا با تبسمی کوتاه سر تکان داد و سمت ماشین عقب‌گرد کرد. کمی بعد، ۲۰۶آلبالویی از مقابل جیپ او عبور کرد و دَستان نفسش را با کلافگی بیرون داد. کارت را برداشت و بی‌حوصله داخل ماشین پرت کرد. فقط وقتی عصبی می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خفگی می‌کرد، قلبش که مشکلی نداشت. می‌دانست مونا از دادن شماره چه نیتی دارد. روزهای سختی را پیش رو داشت، حتی اگر او بهترین باشد، قلب هزارتکه‌ی دَستان دیگر پذیرای هیچ دختری نیست.

موبایلش را روشن کرد و نرمی انگشت شست را روی اسم تکین کشید. این وقت از شب، بعد از بازگشت از مرگ و تجربه‌ی ناخوشایند احیا، به تنها کسی که می‌توانست پناه ببرد، رفیق دیرینه‌اش تکین بود.

هوا کم‌کم رو به روشنایی می‌رفت که دَستان از دور متوجه موتور و راکبی شد که کلاه کاسکت داشت. دَستان که سردش شده بود، کاپشن را تا چانه بالا کشید و دست‌هایش را تا ساعد درون جیب لباس فرو برد.

تکین جلوی ماشین او ایستاد و از موتور پایین آمد. کلاهش را روی زین گذاشت و برگشت. همان‌طور که میان موهایش پنجه می‌کشید و آن‌ها را مرتب می‌کرد، با تعجب از شیشه‌ی جلو به صورت دَستان خیره شد. سرخی آسمان، مه و برف سنگینی که روی زمین نشسته بود، هوا از فرط سرما استخوان می‌ترکاند.

تکین درِ ماشین را که باز کرد و روی صندلی نشست، همراه خودش سوز هم آورد و چانه و فک دَستان منقبض شد. اخم‌هایش جمع بود. تکین در را بست و نفس‌زنان سوی او برگشت:

-داداش... اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس اطراف پل را پایید:

-کجا می‌رفتی ؟

دَستان نگاهش را به چراغ‌های روی پل داد. چشم‌های سرخش باریک و خواب‌زده بودند:

-تا حالا یه مَرد بدبخت‌و از نزدیک دیدی ؟

تکین با تعجب به چهره‌ی بی‌حال او خیره شد. دَستان مست بود ؟! او خیره به جلو، با همان لحن عاجز و حزن‌آلود می‌گفت:

-مَردی که با دست خودش، خودش‌و آواره‌ی کوه و بیابون کنه... در به در شه... بیچاره کنه خودشو. دیدی همچین مردی‌و ؟ آخدا...

نیشخند زد:

-همچین پشت‌شو کرده به من و اقبالم، که حضرت اجل‌و هم از شیفتش عزل می‌کنه تا مبادا باهام چاق‌سلامتی کنه و... هه... اِی گوه بزنن تو این زندگی که من دارم. ای بد به بختِ نحست بیاد دَستان...

نگاهش را با تأنی به تکین داد. او مات ومبهوت دَستان را نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

-مستی داداش ؟

خندید. سکرآور و ملنگ و بی‌حس:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخورده ؟ آره داداش... مستم. نخورده مستم.

با همان حال خراب، کلمات را شمرده شمرده هجی می‌کرد:

-دنیا رو که شل گرفتم، سفت خوردم... یه عمر گفتم از باختن نترس... بزن دهن‌شو سرویس کن. همینا رو گفتم مگه نه ؟

-داداش... حالت ...

-درد داشت تکین... پیشِ پای تو داشتم نفس آخرمو می‌کشیدم. یقه‌م تو دست عزرائیل بود... آخدا سوامون کرد... کاش نمی‌کرد.

این را گفت و با بلعیدن بغض تلخ و گزنده‌ی ته گلویش لب زد:

-دیشب زندگی‌مو دو دستی دادم دست یه نااهل از خدا بی‌خبر. نفس لعنتی بعدِ رفتنش داشت ته می‌کشید که...

تکین با نگرانی دستش را سمت پیشانی او برد:

-خوب نیستی به‌والله! داری هذیون می‌گی.

او سرش را بی‌حال و خمار عقب کشید و غر زد:

-تب ندارم.

-عادت داری تب‌نکرده هذیون بگی.

-خیلی خسته‌م تکین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نرفتی خونه ؟

دَستان بلند و آشفته نفس می‌کشید:

-دو سه روز مغازه می‌مونم تا یه جا رو جفت‌وجور کنم.

-پس خاله سمیرا چی ؟!

لبخندش هلاهل بود. تلخ و زهر و نیش‌دار:

-انقدر دور و ورشو گرفتن که یادش نیاد یه زمانی پسری به اسم دَستان داشته.

-نگو که باز با خاله بحثت شده ؟

نگاه سرد و بی‌رمق دَستان به آن یک پُشته برفی چسبید که روی نرده‌ی پل نشسته بود:

-شوهر کرد!

رنگ از رخ تکین پرید:

-کی شوهر کرد ؟ !

-جانا!

از این شاخه به آن شاخه پریدن‌هایش آخر تکین را سکته می‌داد. یک لحظه فکر کرد مادرش را می‌گوید. بر شیطان لعنت فرستاد و نفس راحتی کشید... اما به محض اینکه یاد حرف دَستان افتاد دوباره چشمانش گرد شد. سمت او چرخید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانِ من ؟!... با کی ؟ کِی ؟

-با یه تفاله... نافبُرش.

به بازوی دَستان زد:

-نپیچون داداش... نافبرش کیه ؟

او بی‌حوصله و عصبی سر تکان داد. نگاهش آرام و قرار نداشت. قفسه‌ی سینه‌اش هنوز می‌سوخت.

-با اون پسره‌ی بی‌مسلک، یادگارِ احمق دیگه.

-پسر قیاسی ؟ !

دَستان در سکوت، سری جنباند و نفس عمیق کشید. "یادگار برای اصلاح دامادی پیش دَستان آمده بود!" با این فکر، برق از سر تکین پرید. دَستان آرایشگرِ دامادی شده بود که می‌خواست شوهر جانا شود! با اینکه اراده و شهامت او را تحسین می‌کرد، اما جگرش هم برای رفیقش شرحه‌شرحه شد. پس آن همه آشفتگی و پریشان‌حالی حین کار... بریدن دستش... بداخلاقی‌های اخیر دَستان و... خدایا چه‌طور می‌شود ؟!

ناباورانه و عصبی نفس زد و گفت:

-پسرِ اون بی‌همه‌چیز اومده بود پیش تو که اصلاح دامادی‌شو...! به حضرت عباس اگه می‌دونستم عین بابای نمک‌به‌حرومشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا شک داشتی ؟ به کی نره جز بابای حروم‌خورش ؟

دَستان پلک زد، خسته بود. خمیازه کشید:

-خواب بودی ؟ صدات پشت خط گرفته بود.

این را گفت و به تکین نگاه کرد. او که هنوز ناراحت بود با اخم سری تکان داد و بی‌میل گفت:

-دیشب سالن شلوغ بود. بودی که ؟ بعد رفتنت با مهدی هرجوری شد تا یک و دو مشتری‌ها رو راه انداختیم. دیگه رسیدم خونه، نفهمیدم کِی از خستگی افتادم یه گوشه و خوابم برد. دم‌دمای صبح دیدم گوشیم زیر بالش رفته رو ویبره. تا زنگ زدی، راه افتادم. می‌گم که داداش...؟

-هوم ؟

-می‌خوای این دو سه روزه رو بیا خونه‌ی ما. مغازه سرده، به اون بخاری هم اعتمادی نیست.

دَستان سرش را بالا انداخت. چشم‌هایش پف‌کرده بود و خوابش می‌آمد:

-معلوم نیست چقدر طول بکشه تا یه خونه‌ی درست و حسابی پیدا کنم. در ثانی، صورت خوشی نداره مرد نامحرم یه لنگه پا صبح تا شب خونه‌ی شما چتر شه. خودم یه کاریش می‌کنم.

-حرف از نامحرمی نزن که قاتی می‌کنم. مامان پری هم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم نه !

تکین اخم کرد:

-لج نکن داداش، سالن هم نمی‌شه. حالا گیریم با خاله بحثت شده باشه، بازم اون خونه شیش دونگ واسه خودته یا نه ؟ تو که کل روز نیستی. فقط شب می‌ری خونه، اونم بمون تو اتاقت حل می‌شه دیگه.

-مسئله طرح نکردم واسه‌ت که دنبال راه‌حل می‌گردی دانشمند... گفتم نه، بگو چشم.

اصرار و توجیه ناشیانه‌ی تکین هیچ اثری روی تصمیم او نداشت.

به پیشنهاد تکین کار را تعطیل کردند. دَستان تمام مدت در مغازه می‌ماند و گاهی کرکره را تا نیمه پایین می‌داد.

پخش با صدای ملایم روشن و خودش هم روی کاناپه لم داده بود. به سقف مغازه نگاه می‌کرد. هر ثانیه یک فکر جهنمی از ذهنش می‌گذشت. لحظه‌ای جانا و آینده‌اش با پسر قیاسی... ثانیه‌ای بعد مادرش و رفتارهای مشکوک و حق‌به‌جانب او که اخیراً بدتر هم شده بود. صورت آرایش‌کرده‌اش آن وقت از شب و زمانی که بدون هیچ بحث و دعوایی، دَستان را تهدید کرده بود نفرین و عاقش می‌کند!

کلافه و عصبی خیز برداشت و نشست. بی‌تابی می‌کرد. دست‌هایش را دو سر زانوی خود گذاشت و از آرنج رو به زمین آویزان شدند. چشمش سرامیک‌های سفید کف

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن را می‌دید. نفس‌هایش مقطع شده و قفسه‌ی سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. بی‌قرار جانا بود در جایی که نباید باشد. نه الان که او سهم کسِ دیگری شده بود. کاش کنترل افکارش دست خودش بود که هر زمان اراده می‌کرد، دکمه‌ی خاموش را می‌زد و تا ابد خیال خودش و دل لعنتی‌اش را راحت می‌کرد. از سوی دیگر بی‌تاب مادرش بود. عذاب می‌کشید. نمی‌دانست تا کجا باید این غم لعنتی را درون سینه نگه دارد.

نگاهش آرام‌آرام بالا آمد... خم شد. پنجه‌هایش را دور ماگ حلقه کرد. نگاهش را با اکراه از روی پلنگ و نگاه آبی و وحشی‌اش برداشت. بوی نسکافه مشامش را نوازش داد، اما چای را بیشتر دوست داشت؛ چای... چای هل‌دار... چایی که مادرش دَم می‌کرد.

نسکافه را داغ‌داغ سر کشید. زبان و گلویش با هم سوخت؛ سوزشی که تا سینه‌اش امتداد داشت. حس می‌کرد جای نسکافه، مواد مذاب می‌نوشد. تا نیمه سر کشید و ادامه نداد. از لب‌هایش دور کرد. نفس گرفت. ابروهایش جمع بود. ماگ را روی میز گذاشت و بلند شد که صدایی ظریف و دخترانه نظرش را جلب کرد! نگاهش را با اخم به درِ دکان داد. پاهای دختر از آن سوی در پیدا بود. شانه‌ی دَستان افتاد. یک‌زن، آن هم جلوی آرایشگاه مردانه؟!

جلو رفت. قفل در که باز شد، غنچه نفس‌زنان روی دو پا نشست و از زیر کرکره، دَستان را دید که مثل میرغضب، با چهره‌ای بداخم نگاهش می‌کند.

-سلام پسرعمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وعلیکم... اُغور بخیر!

دختر سردش بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید:

-بیام تو؟

-جلوی آرایشگاه مردونه چی‌کار می‌کنی این وقت روز؟ تو درس و مشق نداری بچه که دم‌به‌دقیقه تو کوچه‌ای؟

غنچه بی‌رمق لبخند زد. دَستان یک لحظه برق اشک را دورن چشمان او دید.

-بذار بیام تو. تو رو خدا... می‌خوام باهات حرف بزنم.

او دوبه‌شک به چشم‌های خیس دختر خیره شد. سپس سر تکان داد، عقب رفت و در را کامل باز گذاشت. روی کاناپه نشست. غنچه تر و فرز جثه‌ی ریز و ظریفش را از زیر کرکره رد کرد و پا به مغازه‌ی دَستان گذاشت، هنوز نفسش جا نیامده بود که صدای آمرانه‌ی او را شنید:

-ببند درو تا شر نشدی واسه‌م!

دختر سریع در را پشت‌سرش بست. نفس عمیق کشید. جلو رفت. دَستان ماگ را دستش گرفته بود و جرعه‌جرعه می‌نوشید. بی‌هیچ حرفی کج شد و بسته‌ی نسکافه‌ی فوری را باز کرد و داخل لیوان دسته‌دار ریخت. وقتی آب جوش را از فلاسک داخل لیوان خالی می‌کرد، متوجه سنگینی نگاه غنچه روی خودش بود.

-قاشق کنار دستته... بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و لیوان را روی میز سُر داد. غنچه برگشت، نگاهش به میز چوبی کوچکی افتاد که کنار دیوار بود. از داخل سبد فلزی دردار، قاشق چای‌خوری برداشت. میلی به نوشیدن این سیال خوش‌طعم نداشت؛ حداقل الان نداشت، ولی برای اینکه دَستان را مکدر نکند، حرفی نزد.

مقابل او روی صندلی نشست و قاشق را در لیوان انداخت. دَستان از بالای ماگی که روی لبش بود، با اخم به صورت پکر دخترعمویش نگاه می‌کرد. جرعه‌ای فرو داد و آن را با طمأنینه پایین آورد. لب بالایش را که داغ شده بود، زیر دندان فشرد.

-بخور... گرمت می‌کنه.

-الان دیگه سردم نیست.

دَستان کمی نگاهش کرد و چیزی نگفت. با این حال غنچه مقداری از نسکافه را مزه‌مزه کرد. ضعف داشت و حس می‌کرد اگر نخورد، از حال می‌رود. لیوان را که روی میز گذاشت، دَستان پرسید:

-واسه چی اومدی؟

دخترک بغض داشت:

-تا تو رو ببینم!

-کی گفت من اینجام؟

-وقتی خونه‌تون نباشی، جز اینجا مگه جای دیگه هم می‌ری؟... دَستان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر ملتمسانه صدایش زده بود که برای چند لحظه نگاه سرد او روی چشمان روشن غنچه ثابت ماند. سری تکان داد و با لب‌های بسته گفت:

-هوم ؟

-بابام...

یک تای ابروی دَستان بالا پرید:

-خِیره باز!... چی شده ؟

غنچه سرش را پایین انداخت. جز دَستان کسی را نداشت که با او درددل کند. فقط او بود که حمایتش می‌کرد؛ مثل یک پدر... مثل یک برادر.

-حرف بزن غنچه... عمو چی‌کار کرده باز ؟

او لبش را گزید. دانه‌دانه اشک می‌ریخت:

-دیشب... سلطان خونه‌مون بود.

دَستان اسم سلطان را که شنید، تا ته ماجرا را خواند. نیشخند زد:

-ساقیه ناسلامتی. اونجا نیاد که جیبش از کنار دست برزو پُر نمی‌شه.

غنچه با درد نگاهش کرد. دَستان با چشم و ابرو به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز اشاره کرد. غنچه خم شد و هم‌زمان که خیسی گونه‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

-اومده بود خواستگاری... می‌خواست ازم جواب بگیره و کارو... کارو تموم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با تعجب به او نگاه می‌کرد. دستی به چانه‌ی خودش کشید و با اخم گفت:

-شِکر خورده مرتیکه... چرا زنگ نزدی؟ مگه نگفتم هر خبری شد، بهم بگو؟ زن‌عمو هیچی نگفت؟ جلوشو نگرفت؟

-نتونستم دَستان... بابا نذاشت. انگار می‌دونست می‌خوام به تو خبر بدم که چهارچشمی من و مامانو می‌پایید. مامانم بیچاره که فقط گریه می‌کرد. آخرشم با بابا دعواش شد.

-خیلی‌خب... گریه نکن، درستش می‌کنم.

-چه‌جوری؟!

-بماند... تو به اونش فکر نکن.

-سلطان تقریباً یه روز درمیون می‌آد خونه‌مون و با بابا حرف می‌زنه. حتی یه بار خودم جوابشو دادم که از رو بره و دیگه نیاد، ولی پرروتر از این حرف‌هاست. می‌گه خلاف شرع نمی‌کنم، می‌خوام زن بگیرم.

دَستان از روی کاناپه بلند شد، نگاه غنچه روی قامت او بالا آمد و به چهره‌ی غضب‌دارش خیره شد.

-به ضرب و زور و نامَردی؟ واضحه که عمو چرا به دلش راه می‌آد.

-آره، که بهترین ساقی‌شو از دست نده و یه مدت مواد مجانی بگیره. منم... منم شدم قربانی اعتیاد اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دخترک غم‌دار و حزین بود. دَستان تا چند لحظه چیزی نگفت. به میز تکیه زد. با ابروهای جمع‌شده فکر می‌کرد که چطور می‌تواند قضیه‌ی سلطان را بی‌سروصدا حل‌وفصل کند؟ باید یک فکر اساسی می‌کرد تا برای همیشه پای این مردک ساقی را از خانه‌ی عمویش قطع کند.

غنچه به‌آرامی ایستاد. نگاه دَستان از زمین کنده شد.

-من زن اون نمی‌شم... امروز که با مامان حرف می‌زدم، گفت اگه دَستان با بابات حرف بزنه شاید بی‌خیال شه و سلطان رو دکش کنه.

-اگه شدنی بود که تا الان صد دفعه سلطان رو جواب کرده بود. کم زیر گوشش نخوندم .

غنچه عاجزانه نالید و اشک ریخت:

-من زنش نمی‌شم.

دَستان تکیه‌اش را از میز گرفت:

-انقدر عین طوطی یه جمله رو تکرار نکن. تا تو نخوای، نمی‌تونه مجبورت کنه.

-چرا نتونه؟ وقتی هم قانون پشتشه و هم یکی مثل سلطان هواشو داره، می‌تونه.

دَستان زیرچشمی پاییدش، بیراه نمی‌گفت. سلطان کم‌وبیش چنته‌اش پر بود. دم به تله‌ی هیچ قانونی نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف حسابِ برزو چیه ؟ می‌گه الا و بلا سلطان ؟

او دستمال را میان انگشتانش مچاله می‌کرد. سرش پایین افتاد و زیرلب گفت:

-فکر می‌کنه شانس بهم رو کرده. می‌گه سلطان خوشبختت می‌کنه. می‌ری عروس کسایی می‌شی که تو خوابتم نمی‌تونی ببینی.

با التماس به دَستان نگاه کرد و ادامه داد:

-اما مشکل من فقط سلطانه... اون آدم خوبی نیست.

دَستان بازوی چپ خودش را می‌مالید. درد می‌کرد. غم خودش کم بود و حالا غصه‌ی این دختر بی‌نوا هم به آن اضافه شده بود. موشکافانه پرسید:

-دلت چی می‌گه ؟

غنچه با تعجب به او نگاه کرد:

-دلم چی ؟

-سلطان رو واسه خلافش رد می‌کنی، یا دلت گیر یه بابای دیگه‌ست ؟

دخترک جا خورد. جواب نداد و دَستان نیشخند زد:

-پس گیره.

-نه، اصلاً ...

-نبود که می‌گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الانم دارم می‌گم. من کسی رو دوست ندارم... باور کن.

-باشه.

-چی باشه؟!

او نفسش را بیرون داد و با تأنی سمت بخاری رفت. با دو انگشت شست و اشاره شلوارش را کمی بالا کشید و روی زانوی راست نشست. شعله‌ی بخاری را زیاد کرد. سالن حسابی سرد شده بود.

-می‌ری خونه... تا یک ساعت دیگه می‌آم اونجا. با عمو حرف دارم.

-به من نمی‌گی؟

او سرش را بلند کرد. نیم‌نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی دخترعمویش انداخت و گفت:

-چرا، اتفاقاً اول باس به خودت بگم.

دست‌های دختر سِر شده بود. لحن دَستان و نگاهش یک جوری بود که ناخودآگاه می‌ترسید:

-چی می‌خوای بگی؟!

دَستان بلند شد و روی کاناپه نشست. با دست به کنار خودش اشاره کرد:

-بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر مضطرب و لرزان جلو رفت. از دَستان نمی‌ترسید، از ادامه‌ی این ماجرا بود که واهمه داشت. کنار او نشست و به نیم‌رخ عصبی دَستان نگاه کرد. او بی‌مقدمه پرسید:

-خاطرخواه داری ؟

صورت غنچه، گل انداخت. حیرت‌زده آب دهانش را بلعید:

-دَستان ؟!

او نگاهش نکرد:

-داری یا نداری ؟

اگر داشت هم که نمی‌آمد به دَستان بگوید. اگر غیرتی می‌شد ؟ اگر کنترلش را از دست می‌داد و... بار دیگر آب دهانش را قورت داد:

-نه!

دَستان از روی شانه به او نگاه کرد:

-بلند بگو.

-نــه !

-نه خاطرخواه داری که کشته‌مرده‌ت باشه و بیاد تو بازی... نه از قرار معلوم دلت گروی یکی دیگه‌ست. با این حساب کسی هم قرار نیست کمکت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و میان موهایش دست کشید، پنجه‌هایش را تا پشت گردن برد. کلافه و عصبی بود. کف پای راستش را به زمین می‌کوبید و واگویه می‌کرد:

-خودمون باید یه جوری حلش کنیم غنچه. یه فکری دارم که اگه تو و زن‌عمو پا بدین، واسه یه مدت قضیه رو فیصله می‌ده.

برای یک لحظه صورت غنچه از خوشحالی شکُفت. چشمه‌ی اشکش که تا چند لحظه‌ی پیش خشک شده بود از شوق لبریز شد. هیجان‌زده پرسید:

-چه فکری ؟!

دَستان با رخوت پلک زد. سخت‌ترین راه را انتخاب کرده بود چون آسان‌ترینی وجود نداشت. باید به غنچه می‌گفت. باید قانعش می‌کرد. این که شدنی باشد یا نه هم، پای او! وقتی همه‌چیز را موبه‌مو گفت و توضیح داد، دید دختر از فرط وحشت و تعجب به چه حالی افتاده است. او که سکوت کرد، غنچه با صورتی گُرگرفته نفس زد:

-دیوونه شدی! آره... معلومه که عقل‌تو از دست دادی.

او پوزخند زد:

-فکر بهتری داری، بسم‌الله. کی جلوتو گرفته ؟

غنچه فقط نگاهش کرد. نداشت، اگر فکر بهتری داشت که این‌جا نمی‌آمد:

-نمی‌خوام تو دردسر بیفتی دَستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من سرم درد می‌کنه واسه دردسر، خب؟

غنچه لبخند زد. دَستان خسته و سرد نگاهش را از او گرفت و غر زد:

-خنده‌ت واسه الان نیست بچه، جمعش کن.

-بچه نه... غنچه!

-به من چه!

غنچه خندید. انگار باور نداشت با این‌کار همه چیز درست می‌شود:

-جدی‌جدی این کارو می‌کنی؟

او ماگ را روی میز می‌چرخاند. چهره‌اش درهم بود:

-رگ خواب عمو دست منه.

-کاش دست منم بود.

-هرچی نباشه از یه خونیم. از برزو نکشیده باشم که بهم نمی‌گن دَستان سپه‌سالار.

غنچه بدون حرف با لبخند به او نگاه کرد. حالا که فکرش را می‌کند، می‌بیند راه‌حل بدی نیست. پدرش قطعاً با این موضوع کنار می‌آمد. در افکار خودش غرق بود که با تذکر دَستان به خودش آمد:

-به‌هیچ‌وجه در مورد این موضوع با کسی حرف نمی‌زنی.

-می‌دونم، حواسم هست که واسه‌ت دردسر درست نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی حرف از دردسر زد؟ واسه خودت می‌گم. باد برسونه به گوش دروهمسایه اون وقت...

-باشه دَستان، نمی‌گم. به خاک بابابزرگ قسم نمی‌گم.

دَستان نفس راحتی کشید و غنچه گفت:

-الان من باید چی‌کار کنم؟

-می‌ری خونه... انگارنه‌انگار که چیزی شده. به پروپای عمو هم نمی‌پیچی. تا یک ساعت دیگه می‌آم و با خودش حرف می‌زنم. بگو قراره دَستان بیاد که جایی نره.

-پس ناهار بیا، باشه؟

او مکث کرد. باید قبول می‌کرد؟ شاید حرف‌شان طول می‌کشید. با موافقت دَستان، غنچه از کنار او بلند شد. خوشحال بود که سراغ دَستان آمده بود. از فکر اینکه با این‌کار، سلطان را برای همیشه دک می‌کند، در پوست خود نمی‌گنجید. لبخند دستان با دیدن چهره‌ی مسرور او کج شد و ایستاد:

-زوده واسه ذوق‌مرگ شدن... بذار کامل که پاش بریده شد، بعد تو دلت عروسی بگیر.

-این‌دفعه دلم روشنه. وقتی تو می‌گی می‌شه، پس می‌شه... خدا رو شکر که تو همیشه کنارمون هستی.

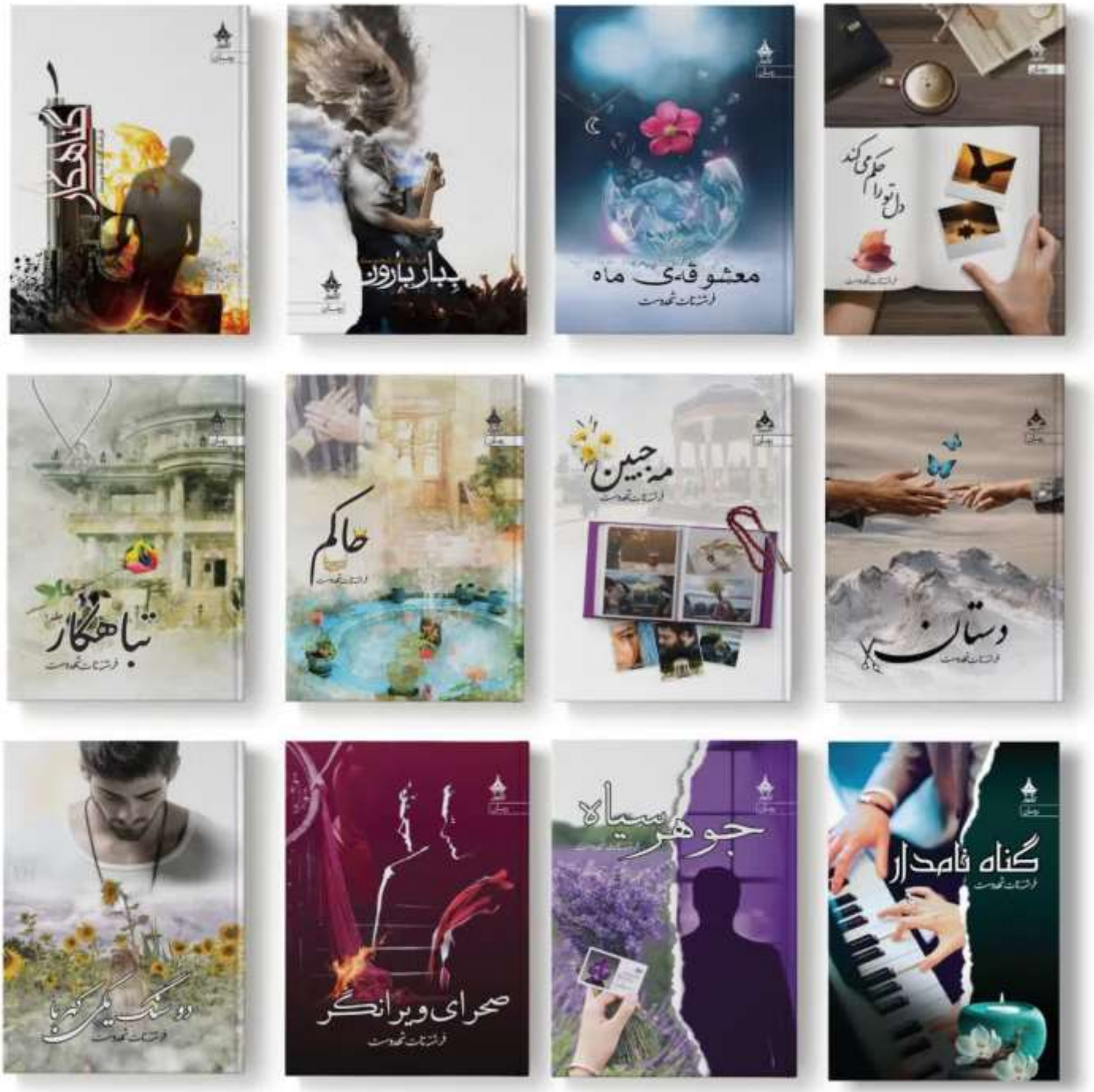
رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با حرکتی آهسته سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. غنچه می‌خندید. خوشحال بود:

-بچه که بودم، می‌گفتم کاش یه داداش داشتم. به دوستام حسودیم می‌شد. می‌گفتم اگه داداش داشتم، همه‌جا هوامو داشت و به حرفم گوش می‌کرد... اما بعد پشیمون می‌شدم. می‌گفتم از کجا معلوم اونم مثل بابا نباشه ؟ ... ولی تو بودی... همیشه حواست به من و مامان بود که آب تو دل‌مون تکون نخوره. خیلی خوبه که هستی داداشی.

لبخند دَستان از صداقت او رنگ گرفت. دخترک مثل بچه‌ها شوقش را بروز می‌داد. غنچه را مثل خواهر کوچکش دوست داشت. هیچ‌کس نمی‌دانست دَستان از بچگی حسرت چنین نسبتی را دارد. یک خواهر برای خودش! تا وقتی که غنچه به دنیا آمد و این خلاء را پر کرد، با این حال حیا و پاک‌منشی از همان بچگی میان‌شان جای گرفته بود. تا به الان که غنچه هجده سال و دَستان بیست‌ونه ساله بود. نه فقط برادرانه... بلکه پدرانه هوای این دختر را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان‌های چاپ شده از «فرشته تات شهدوست»

رمان بازار
romanbazar.ir

*

بی‌روح و غمگین به سقف بلند خانه زل زده بود و جهنمی‌ترین روزهایش را سپری می‌کرد. نفرین چه کسی دامانش را گرفت؟ او که به کسی بدی‌ای نکرده بود. اعتمادش به قیاسی، علاقه‌اش به یادگار، حس رهایی و خوشبختی، چه آسان با چند جمله پژمرد و به یغما رفت!

در اتاقِ بالا باز و بسته شد، اما او از روی کاناپه تکان نخورد. یادگار از پله‌ها پایین آمد، جانا گوشه چشمی به او انداخت و با آه عمیق و پردردی، چشم‌هایش را بست. تا چند روز پیش دنیایش رنگ و بوی دیگری داشت، متلون و پرشور و زیبا... و حالا همه چیز را سیاه و کدر می‌دید.

-خوابیدی؟

لب‌هایش را روی هم فشرد، پلکش می‌پرید. یادگار پوزخند زد:

-پاشو... دارم می‌رم بیرون. چیزی نمی‌خوای؟

فک جانا منقبض شد. زبانش را پشت دندان‌هایش می‌فشرد که مبادا دهان باز کند و تشر بزند؛ "کاش بمیری از دستت راحت شم"!

یادگار بی‌توجه به او سمت راهرو رفت، کمی بعد با بسته شدن در خانه، جانا پلک زد. برنامه‌ی هر روزشان همین بود. همین‌قدر کسل‌کننده و مضحک! او صبح زود از خانه بیرون می‌رفت، دیروقت برمی‌گشت. نه ردی از خستگی در چهره‌اش نمایان

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نه می‌گفت که روزش را کجا و پیش چه کسی شب می‌کند. می‌دانست اگر برمی‌گردد، از ترس پدرش است، وگرنه که یادگار با او اتمام حجت کرده بود. کاش برود. برای همیشه برود و گورش را از زندگی او گم کند.

وقتی کنارش می‌نشست، یا سر یک میز صبحانه می‌خوردند، از نگاه کردن به او چندشش می‌شد. با فکر اینکه آن شب می‌خواست خودش را با سرافکندگی پیشکش این مرد کند، بهش احساس ضعف و انزجار دست می‌داد.

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید، تا کنار شقیقه سُر خورد و لابه‌لای موهای پریشان شده‌اش گم شد. به پهلو چرخید و مثل جنین در شکم مادر، خودش را جمع کرد. آن‌قدر که پیشانی‌اش به سر زانوهایش چسبید. هق‌هق می‌کرد. از شکست متنفر بود، اما شکسته بود.

با غیظ از جا بلند شد و سمت اتاقش دوید. بی‌آنکه حوله‌اش را بردارد، سوی حمام قدم تند کرد. حواس درستی نداشت. حتی نمی‌دانست چکار می‌کند. سه روزی می‌شد که نه دوش گرفته بود، نه موهایش را شانه زده بود. فقط تا فرصتی دست می‌داد، گوشه‌ی کاناپه کز می‌کرد و اشک می‌ریخت.

دلش سینه‌ای سپر و محکم می‌خواست، شانه‌ای قوی، یک تکیه‌گاه امن که تکیه دهد و گریه کند، بنالد، اشک بریزد. شکایت کند از خریت خودش و نفهمی و خامی‌اش که به پای حرص و طمع، خوشبختی را مفت باخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود به نقطه‌ی کور اشتباهاتش رسیده بود. شاید خدا دوستش داشت. یادگارِ احمق به خاطر راحتی خودش خیلی زود دست پدر بی‌شرفش را رو کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد دل جانا آرام بگیرد، این بود که یادگار حتی رغبت نداشت به او دست بزند. نباید هم رغبتی داشته باشد. نباید هم بخواهد. کاش هیچ‌وقت نخواهد. متنفر بود از مردی که صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی او را با اسم نحسش سیاه کرده بود. حتی از آن سجل کهنه هم بدش می‌آمد.

پرکلاغی‌هایش را از بندِ گیره آزاد کرد. سبک و رها تا زیر رانش لغزیدند و سُر خوردند. یادگار از موی بلند خوشش نمی‌آمد و جانا لجباز بود. یادگار اصرار داشت موهایش را کوتاه کند و او دست به آن‌ها نمی‌زد تا او بیش‌تر حرص بخورد.

وان را از آب پُر کرد. زخم دلش هنوز تازه بود. می‌سوخت. صورتش از اشک خیس شد. بغضش با صدا شکست. پاهایش در شکم جمع شد، دست‌هایش را دور زانوانش حلقه کرد. مشتش را چندبار گره کرد و روی آب کوبید. مچش که به لبه‌ی وان گرفت، درد بدی در جانش پیچید. همین‌جوری هم دنبال بهانه بود، گریه‌اش بلندتر شد. احساس بی‌پناهی می‌کرد.

ناخودآگاه به پدرش فکر کرد. هیچ‌وقت در خانه‌ی او رنگ آرامش را ندید. وقتی که بچه بود، هربار برای یک بستنی قیفی از او کتک می‌خورد، کمربند سیاه را با سنگدلی بر جان کودک معصوم می‌کوبید. آن‌قدر که انگشت کوچک دست راستش شکست و دخترک هفت ساله تا صبح از فرط درد و گریه خوابش نبرد. آن‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک بود که نمی‌دانست برای چی پدرش به جانش زخم می‌زند. ابراهیم به تنگ‌نظری، شهره بود. مادرش حق نداشت بدون اجازه‌ی او حتی یک روسری بخرد. همین هم باعث شد فتانه برای همیشه قید زندگی کردن با او را بزند و با جدا شدن از ابراهیم راهی غربت شود.

مادرش خوشبخت بود که فقط به خودش فکر کرد و از شر این زندگی خلاص شد... ولی جانا ماند و یک دنیا عقده و بغض و سرخوردگی! از کودکی با همین عقده‌های ژنده و پوک بزرگ شد. آرزو داشت با مردی پول‌دار ازدواج کند. مَردی که اخلاقش شبیه پدر او نباشد. اجازه دهد همسرش با دست‌ودل‌بازی خرج کند. مهمانی برود. طلا و جواهر بخرد. گره‌های روانی کم‌کم به دمل‌های چرکین تبدیل شدند.

همان‌موقع‌ها بود که یادگار سر راهش قرار گرفت. دایی‌اش مثل یک ناجی او را از جهنمِ ابراهیم نجات داد. فکر می‌کرد همه‌ی این‌ها را از صدقه‌سر حمایت‌های او دارد. از کجا می‌دانست تمام این‌ها نقشه بوده تا او را هم وارد بازی کثیف خودشان کنند؟ باید به کی اعتماد می‌کرد؟

ناگهان لرزش گرفت و در خود جمع شد. حمام داخل اتاق بود. فراموش کرده بود حوله بردارد. دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شدند وقتی عریان و آب‌کشیده سمت کمد می‌دوید. به حدی سردش شده بود که حس می‌کرد وسط کوهستانی مملو از برف ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، حاضر و آماده جلوی آینه ایستاد. موهایش را هم به زور شانه زده بود، چه برسد به آرایش کردن که این روزها هیچ رغبتی به آن نداشت. روبند را برداشت و زیر شال بست.

حتی به این تکه حریر مسخره هم عادت کرده بود. اعتمادبه‌نفسش آن‌قدر پایین آمده بود که این یک تکه پارچه برایش حفظ‌ظاهر می‌کرد و آبرو می‌خرید. پوزخند زد. کاش اشتباهاتش را پشت‌سرهم تکرار نکند.

بعد از مدت‌ها رنگ آفتاب را می‌دید. سرش درد می‌کرد. تاکسی جلوی در منتظر او بود. روی صندلی عقب نشست و بی‌رمق آدرس خانه‌ی قیاسی را داد. همین امروز همه‌چیز را تمام می‌کند، برخلاف قولی که به یادگار داده بود.

-خانوم... انگار کوچه رو بستن.

از کنار پنجره نگاهی به بیرون انداخت، شیشه را پایین داد. زن جوانی از آنجا عبور می‌کرد. جانا او را صدا زد. زن با تعجب برگشت، اما جانا را از پشت حریر نشناخت.

-بله ؟

-سلام... ببخشید چیزی شده ؟ چرا کوچه رو بستن ؟

-لوله‌ی آب ترکیده. زنگ زدن شهرداری و سازمان‌آب. کارگرهای بیچاره از صبح دارن کوچه رو می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و از کنار ماشین رد شد. جانا نگاهش را با نومیدی به کوچه داد. کرایه‌ی راننده را حساب کرد و گفت:

-ممنونم آقا... شما از همین‌جا برگردین.

-شرمنده آبجی.

-نه خواهش می‌کنم.

از این کوچه که نمی‌توانست رد شود، باید از کوچه‌ی بالایی می‌رفت. باران می‌بارید. آسمان به اندازه‌ی دل غم‌دار او گرفته بود. فراموش کرد با خودش چتر بیاورد. از خم کوچه‌ی قدیمی گذر کرد که صدای چند نفر را کنار تیر برق سیمانی شنید، متلک می‌پراندند:

-بپا خیس نشی خانوم خانوما...

-خوشگلا رو ندزدن ؟ چه پوشونده خودشو بچه‌ها.

-لابد از بس خوشگله می‌ترسه عاشقش شیم. نترس خانوم کوچولو... ما دل‌دارتر از این حرفاییم. بده پایین کرکره رو...

صدای قهقهه‌شان در کوچه پیچید. اراذل بودند. از آن اوباش‌هایی که لباس‌های گل و گشاد می‌پوشند و دور مچ دست‌شان دستمال یزدی می‌بندند، زنجیری هم دور انگشت‌شان تاب می‌دادند. شبیه به نوچه‌های لاتِ زیربازارچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا ترسیده بود. دست و پایش می‌لرزید، اما محلی به طعنه و لغزخوانی آن‌ها نداد و خواست بی‌تفاوت از کنارشان رد شود که یکی از آن‌ها خودش را جلو کشید و راه او را سد کرد.

نگاه حریص و رقت‌انگیز غریبه با آن لبخند چندش‌آورش روی اندام ظریف و زنانه‌ی دختر نوسان داشت که ناگه چشمش با دیدن حلقه‌ی ازدواج و انگشتر نامزدی جانا برق زد. ساعتش هم به نظر گران‌قیمت می‌آمد.

-عجب چیزی انداختیم توی تور تو نَمیری. انگاری مایه‌داره بچه‌ها... بهش نمی‌آد مال این‌ورا باشه.

زبان جانا از ترس بند آمده بود. عقب‌عقب رفت و با درماندگی به دیوار خیس و باران‌خورده تکیه داد. با وجود باران شدید و کوچه‌ای که بسته شده بود، هر کسی از این‌جا عبور نمی‌کرد. آن‌ها هم می‌دانستند، غوغاطلبانی که اهل همین محله بودند و آمار همه چیز را داشتند.

-رد کن بیاد پرنسس... هرچی داری‌و بریز بیرون بینم چیا اون زیر میر قائم کردی... یالا...

-د... دست از سرم بردارید... خواهش می‌کنم...

یکی از آن‌ها جلو آمد و جانا داد زد:

-نیا عوضی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هُش، آروم... اگه مثل آدم پول و طلا و ساعت و هرچی که داری‌و رد کنی بیاد، بی‌دردسر می‌ذاریم بری.

نفر کناری‌اش پوزخند زد و دستش را بالا آورد:

-وگرنه سر و کارت با این تیزیه... دیگه خود دانی...

نگاه جانا به چاقوی او افتاد. انگار که آسمان باران را به رگبار بسته بود. کوچه هم خلوت، با وجود این سه اجامر وحشی و آسمانی که هر لحظه غیظش را بیش‌تر سر آن‌ها خالی می‌کرد، رنگ از رخش پریده بود و با چشمانی وحشت‌زده نگاهش روی آن سه نفر می‌رفت و می‌آمد. حلقه و انگشتر نامزدی و ساعتی را که هدیه‌ی دایی‌اش بود، به همراه چند تراول و پول خردی که ته کیفش داشت، همه را با دستی لرزان مچاله کرد و به آن‌ها داد .

-نه بابا... دمت گرم، پس حرف آدمیزاد سرت می‌شه.

-چه دختر خوب و حرف‌گوش‌کنی... خوشم اومد.

-مثل اینکه هر چی بهش بگیم، نه تو کارمون نمی‌آره بچه‌ها... رامه، جفتک نمی‌ندازه.

این را گفت و جلو رفت، دل جانا هری پایین ریخت. خودش را محکم‌تر به دیوار چسباند. صدایش بغض‌آلود بود و التماس می‌کرد:

-تو رو خدا! م... من که هرچی داشتم‌و بهتون دادم. ه... هرچی خواستین...

رمان بازار
romanbazar.ir

به گریه افتاد. آن‌قدر هراسیده بود که نای ایستادن ندشت. دست غریبه که نشست روی شانه‌اش و لمسش کرد، ترس تا خرخره‌ی دختر بالا آمد. نفهمید که چه شد بی‌هوا جیغ زد و کمک خواست. آن‌ها که از واکنش جانا شوکه شده بودند، لحظه‌ای هاج و واج نگاهش کردند، جانا خواست دوباره جیغ بزند که کسی خیز برداشت و جلوی دهان او را گرفت:

-خفه شو سلیطه... واسه چی جیغ می‌زنی؟ لال بمیر بینم. بچه‌ها دست‌شو بگیرین ببریمش اونور... این‌جا تابلوئه.

تقلا می‌کرد. نفسش بندِ سینه بود. انگار پاهایش مال خودش نبود، جان از تنش می‌رفت. سمت کوچه‌ی بن‌بستی که چند قدم آن‌طرف‌تر بود کشیده می‌شد. تعدادشان زیاد بود، توان مقابله نداشت. میان دست‌های آن‌ها خودش را عقب می‌کشید، دهانش را محکم چسبیده بودند که بین راه یکی بلند گفت:

-بچه‌ها یکی داره می‌آد این‌طرف!

-آره داره می‌آد تو کوچه...

-ول کن دختره رو.

-نه ولش نکن... تو جستی برو، من یه کاریش می‌کنم.

-ول کن خرِ نفهم گیر می‌افتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد رو به عقب شانه کشید، نگاهش که به سر کوچه افتاد، با دیدن او چشمانش از ترس گشاد شد:

-در رین نفله‌ها... یارو همون آرایشگره‌ست که باهامون سرشاخ شد. داره می‌آد تو کوچه...

-ولش کن سیروس! ول کن دختره رو...

با رها کردن جانا، بی‌معطلی از بن‌بست بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند. جانا روی زمین افتاده بود، هنوز احساس خطر می‌کرد. اصلاً متوجه اطرافش نبود. وقتی روی زمین افتاد، دستش جوری درد گرفت که از ته دل جیغ زد و گریه کرد. کوچه بن‌بست بود، بدون هیچ سکنه‌ای.

صدای قدم‌های کسی را از دور شنید. او روی آسفالت خیس می‌دوید. جانا هق‌هق می‌کرد.

-خانوم؟... خانوم، حالت خوبه؟

او هم مزاحم بود؟ از همان‌ها بود؟ آمده بود کار ناتمامش را تمام کند؟... روبند که داشت، شال هم روی صورتش کشیده شده بود. مرد چهره‌اش را نمی‌دید... اما روبندش!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیا... نیا جلو... به من دست نزن... چی می‌خواین از جونم؟ من که هرچی داشتم، بهتون دادم. به خدا دیگه هیچی ندارم. به من دست نزنین. کاری باهام نداشته باشین. تو رو قرآن... تو رو به هرکی می‌پرستید...

گریه می‌کرد، التماس می‌کرد. دَستان مات و مبهوت می‌پاییدش. جانا جوری از دل ضجه می‌زد که اگر سنگ هم بود، جلوی عجز او آب می‌شد. بی‌توجه به آسفالت خیس، جلوی دختر زانو زد. از حرف‌های او بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. آخ از دلِ وامانده‌اش، آخ از دلِ ملول و پژمرده‌اش... دل لعنتی چه با تغیر می‌کوبید. او که مال خودش نبود... او که رفته بود. اینجا چه می‌کرد؟!

-کسی می‌خواست اذیتت کنه؟! چی شده؟!

جانا یکه خورد. این صدای خش‌دار... این لحن مَردانه... برایش آشنا بود.

با هق‌هق شالش را مرتب کرد، وقتی سرش بالا آمد و نگاه خیسش در پس قطره‌های ریز و درشت باران به چشمان سرخ و نگاه اخم‌آلود او افتاد، تنش از حس رفت و ناباورانه پلک زد. با دیدنِ دَستان، سرش به دوران افتاد. چشم‌های سیاه و نافذ این مَرد، نگاه مرموز و مشکوکش، ناخواسته یاد آن شب و کوهستان افتاد. شب یلدا، خانه‌ی پدرش! نگاهش با یک دنیا حزن، با لبانی خشکیده، از پشت حریر به نگاه مَردی گره خورد که با سوءظن تماشایش می‌کرد.

صدایش از دور آمد و زیر باران به صورت جانا شلاق زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -اگه روزی روزگاری... رفتی تو اون خونه و فهمیدی قصر طلایی‌ای که تو ذهنت تصور می‌کردی، فقط یه سراب و یه توهم بوده... امروزو یادت بیاد که چی بهت گفتم. در مورد داییت بیش‌تر تحقیق کن... اول خوب بشناس بعد بهش اعتماد کن... اونقدرام که فکر می‌کنی، آدم طاهری نیست. این راهی که داری می‌ری تهش لجن‌زاره... وسط راه قالت می‌ذارن... گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود خانوم دکتر... این چلپاسه که گرگم نیست. یه دودره‌بازیه لنگه‌ی باباش. وقتی تو محل دیدمش، بدون اینکه بدونم با تو چه نسبتی داره ازش خوشم نیومد... نخاله‌ست"...

خودش را ناباورانه روی آسفالت عقب می‌کشید. نه... این امکان ندارد. علاوه بر رنج پشیمانی، درد سرزنش را هم به دوش بکشد؟ این مرد عجیب و مرموز... راز قیاسی را می‌دانست؟ نکند دست‌به‌یکی کرده باشند؟ صورتش جمع شد. محال است، آن هم وقتی قیاسی به حد مرگ از دَستان نفرت داشت. یحتمل الان دارد در دلش می‌گوید؛ «حیف که دیر به حرفم رسیدی خانوم‌دکتر... باختی«!

او که عقب می‌رفت، دَستان با تعجب نگاهش می‌کرد. این دختر دیوانه شده بود؟ جانا از روی زمین بلند شد. حتی دستی هم به لباس خیسش نکشید. با وحشت و نفرت از کنار دستان گذشت و یادش رفت کیفش را بردارد. زیر باران تعادل نداشت. می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد. دَستان همان‌طور حیرت‌زده خم شد. کیف جانا را برداشت و پشت سر او قدم تند کرد. صدایش زد. جانا نمی‌شنید. دَستان جَلد و نفس‌گیر، زیر باران راه را به روی او بست. جانا با دیدن او توانش را از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌جان و تکیه به دیوار بغضش ترکید. خودش را روی دیوار سُر داد. نالید و به زانو افتاد. بی‌رمق هق زد:

-دست از سرم بردار نوه‌حاجی...

نفس دَستان گرفته بود. بعد از چند روز هنوز هم قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد. به قول تکین حالا حالاها طول می‌کشید تا روبه‌راه شود. دستش بی‌اراده سمت سینه‌ی خودش رفت و به بافتی که تنش بود، پنجه انداخت.

-جانا... کیفت ...

دختر پلک زد. نگاهش به جثه‌ی درشت او افتاد و در نهایت روی چهره‌اش ثابت ماند. مثل کوهی عظیم، مقابل او قامت بسته بود. نگاهش به همان اندازه مغرور و شانه هایش عریض و محکم!

دَستان با اخم او را تماشا می‌کرد. هوا سرد بود. دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌لرزید. جانا درک نمی‌کرد که این کوه، همین حالا از دیدنِ عشق نافرجامش چه حالی دارد.

-واسه چی اومدی این محل؟ سرسلامتی بدی به داییت؟

سر دختر گیج می‌رفت، اما زبانش به قوت تیز بود، چانه لرزاند:

-محله رو... خریدی؟...

دَستان پوزخند زد. کیف پارچه‌ای میان پنجه‌هایش مچاله شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو برو پیش پدرشوهرت... لابد اومدی اونو ببینی... پاشو تا دوباره سروکله‌ی خفت‌گیرا پیدا نشده.

اسم "پدرشوهر" که روی زبان دَستان چرخید، حال جانا بدتر شد. همان پدرشوهری که می‌خواست سر به تن عروسش نباشد؟ دایی قصد جان خواهرزاده‌اش را کرده بود. قلبش تیر کشید. مچاله شد؛ مثل همان کیف نگون‌بختی که میان انگشتان دَستان چلانده می‌شد، قلب او هم مچاله بود.

همین که آمد زانویش را صاف کند و یاعلی بگوید و بلند شود، چشمانش سیاهی رفت. پلک خواباند و بی‌حال شد و سمت دیوار برگشت. دستی هراسان جلو آمد و زیر بازویش را گرفت:

-جانا؟!

سرش هر طرف می‌رفت، روی گردن بند نبود. جانش را گرفته بودند. نفسش را گرفته بودند. رمقش را کشیده بودند. بمیرد، همه‌چیز تمام می‌شود. صداها را تا حدودی می‌شنید. کم‌کم دنیا جلوی چشم‌هایش تیره‌وتار شد.

دخترکِ رنجور جلوی چشم دَستان از حال رفته بود! او با درد آب دهانش را فرو داد. نمی‌توانست کف کوچه و روی زمین خیس رهایش کند... اما... نمی‌خواست کسی هم پشت سر جانا یاوه بگوید و حرف اضافه بزند. حتی اگر همه‌چیز به ضرر خودش و خوش‌نامی‌اش تمام شود. بلاتکلیف بود. اما بالاخره بعد از کمی فکر کردن، عقل و دلش را یکی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند بلند کیف جانا را از گردن خود رد کرد و از روی قفسه‌ی سینه، یک طرف شانه‌اش انداخت. جانا کماکان بیهوش بود. دَستان لب زیرین خود را توی دهان کشید و گاز گرفت و با عذاب وجدان او را به خود تکیه داد. زیر لب با حالی ناخوش واگویه می‌کرد:

-آخدا، ناچارِتَم... چاره نذاشتی واسه‌م که بگم لعنت بر دل سیاه شیطون... راه بیا ملک خانوم. بیا که با همین یه‌وجب قدت یه مثقال نفس نذاشتی به سینه‌ی ما بمونه. اینجا موندن‌مون عینِ بی‌آبروییه... پاشو دختر.

عصبی و کلافه قدم برمی‌داشت و غرولندهایش را با عتاب بیرون می‌ریخت:

-چی‌کار می‌کنی با منِ لعنتی که خودت عین خیالت نیست، اما من دارم جون می‌دم تو دستات؟ نه می‌تونم ولت کنم، نه... آخدا تو هم دیدی ما پوست‌مون کلفته، حالا هی آتیش جهنمی که انداختی به جون‌مونو بیش‌ترش کن. آخرم برگه رو سفید می‌دیم دستت، شاکی می‌شی ازمون... مصبتو شُکر. راه بیا جانا... جان عزیزت...

پنجمین خانه را رد کرد و کلید انداخت. خانه‌ای که دو روزی از قول‌نامه‌اش گذشته و حالا مالکِ آن دَستان بود. در را با پاشنه‌ی کتانی سفید بست و همان‌طور که سرش را روی سر جانا خم کرده بود تا زیر باران کمتر خیس شود، از زیر درختان انگور رد شد. درِ شیشه‌ای را با ضرب باز کرد. قفلش هرز بود. نیازی به کلید نداشت. جانا از صدای لرزیدن شیشه و رعدوبرق ترسید، اما هنوز هم ضعف جسمی اجازه نمی‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را باز کند. فقط چیزهایی را واگویه می‌کرد. هنوز جرعه‌ای ترس از آن سه اوباش در وجودش مانده بود.

جانا را روی کاناپه گذاشت، کیفش را از دور گردن باز کرد و روی میز انداخت. جانا می‌لرزید، رنگ به رو نداشت .

دَستان سمت یکی از اتاق‌ها دوید و کمی بعد با دو پتوی بزرگ برگشت. بالای سر جانا که رسید نگاهش به لباس‌های کاملاً خیس او افتاد. با این‌ها سرما می‌خورد! آمد دستش را جلو ببرد به نیت در آوردن مانتوی جانا که میان زمین و هوا خشک شد. ندایی درونی که ترس و تردید را به جانش انداخت، همانی بود که نهیبش می‌زد جانا متأهل است و حتی نگاه کردن به بدن او هم گناه دارد. حاج کربلایی چه یادش داده بود ؟! هر چه هم که این دختر را یک زمانی!...

سرش را طرفین تکان داد، نگاه خیره‌اش را با فشردن پلک‌هایش روی هم از او گرفت و زیر لب شیطان را لعنت کرد. صورتش از عصبانیت سرخ بود و مرتب به پیشانی عرق‌کرده‌ی خود دست می‌کشید. دختری که زیر پتو از سرما به خود می‌لرزید، جانا بود، خواهرزاده‌ی قیاسی، همسر قانونی یادگار... جانایی که زمانی جانمِ دَستان شده بود!

زمزمه‌اش را شنید و نگاهش با نگرانی بالا آمد. دخترک هذیان می‌گفت. دَستان پایین پای او روی دو زانو نشست. صدایش زد تا شاید بیدار شود، اما او پلک هم نمی‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را مردد روی پیشانی جانا گذاشت. تب نداشت. نفس راحتی کشید. از پس حریری که به چهره داشت، زمزمه‌ی جانا تا حدی واضح بود.

-انگشتر... حلقه‌مو... بهتون دادم. تو... تو رو خدا... من... همه رو بهتون... دادم. کاری... بهم...

سرش عقب رفت و با تعجب به جانا نگاه کرد. دختر بیچاره با هر دو دست لبه‌ی پتو را گرفته بود و در خواب فشار می‌داد. برای یک لحظه نگاه دَستان به هاله‌ی قرمز روی مچ دست او افتاد. رد کبودی، تازه بود!

فکری مثل خوره به جانش افتاده و مغزش را سوراخ می‌کرد. ذهنش به عقب برگشت، وقتی صدای جیغ دختری را شنید و از خم کوچه گذشت، متوجه آن سه نفر شد که باعجله از بن‌بست بیرون آمدند. سیروس و دار و دسته‌اش باعث وحشت جانا شده بودند؟!

نگاهش به دست او افتاد. نه نشانی به انگشتش بود و نه حلقه‌ای! این دختر به خاطر حلقه‌اش این‌طور بی‌تابی می‌کرد؟! چیزی شبیه حسادت، قلبش را مچاله کرد، خون میان شاهرگش قل زد. این دختر را ترسانده بودند. از کنار پای جانا بلند شد. سمت تلفن رفت و برگه‌ای از میان سررسید جدا کرد. روی زمین زانو زد. برگه را سر زانویش گذاشت و با خودکار نوشت؛ "اگه بیدار شدی و تونستی رو پات وایسی، تو رو به علی قسم، نرو. نرو جانا تا برگردم... کار مهمی باهات دارم. اینجا خونه‌ی منه. برای یه بارم که شده بهم اعتماد کن، بمون تا یه ساعت دیگه می‌آم".

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیر نوشته اسم خودش را یادداشت کرد. کاغذ را روی پای او گذاشت. کاپشنش را از چوب‌لباسی چنگ زد و همراه کلیدهایش برداشت. در را کمی آرام‌تر بست تا جانا بیدار نشود. کلاه بارانی را روی موهایش کشید. لباسش مرطوب بود و حتی مهلت نداد بافتش را عوض کند. به سرعت سمت در حیاط دوید.

دیوارهای آجرنمای قدیمی کوچه و زمینی که چاله‌هایش مملو از آب بودند را زیر قدم‌های بلند و غضب‌دار خود گرفته و سمت خانه‌ی سیروس می‌رفت.

کمی بعد، جلوی در زهواردررفته‌ای که به‌اندازه‌ی سه کوچه با خانه‌ی خودش فاصله داشت، ایستاد و مشت گره‌کرده‌اش را بر پیکر آهنین در کوبید. کسی از پشت در داد زد:

-چیه ؟ چه خبرته ؟ مگه سر آوردی ؟

دَستان بعد از مکث کوتاهی، صدایش را به عمد کلفت کرد:

-باز کن سیروس‌خان... ترسم از اینه بشناسنم !

-چیه، چی می‌خوای ؟

به صورت خیس خود دست کشید. کلاه کاپشنش را کمی عقب داد و با غیظ گفت:

-باز می‌کنی درو ؟ بجنب دِ! گیرمون نینداز.

مرد مکثی کرد و با شک پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی هستی ؟

دَستان دندان‌قروچه کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. هم‌زمان با باز کردن چشم‌هایش، ابروهایش را بالا برد. دو انگشت اشاره و میانی را جفت زیر ابروی چپش گذاشت و محکم فشار داد:

-ساقی دون‌پایه و نظرتنگی نبودی سیروس‌خان ؟! رشیدم. اون سری هم اومدم از خودت یکی دو بسته گرفتم. جنسش ناب بود... دست به نقدم جونِ سیروس!

صدای لخ‌لخ دمپایی‌های پلاستیکی او را روی موزائیک‌ها شنید که داشت به در نزدیک می‌شد:

-بینم همون رشید سه‌سوتی که چهار روز پیش اومد و سهم ما رو هاپولی...

در باز شد... اما هنوز کامل روی پاشنه نچرخیده بود که دَستان شانه‌اش را به آن کوبید و خودش را رو به جلو هل داد. درِ آهنی محکم به صورت سیروس خورد و از درد نعره زد. دَستان در را بست و یقه‌ی او را میان پنجه‌هایش مشت کرد. قبل از اینکه سیروس زبانش به دشنام باز شود و بفهمد از کی خورده و برای چی خورده، دَستان او را با غیظ به دیوار کوبید و داد زد:

-دزدِ بی‌ناموس... کارِت به جایی رسیده که تو روز روشن زن مردمو خفت می‌کنی حرومزاده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او دستی که روی صورتش گذاشته بود را با ترس و لرز پایین آورد. بینی‌اش ملتهب و خون‌آلود بود.

-دَ... دَستان‌خان... من... به جانِ عزیزت ...

مشتش را جوری زیر چانه‌ی الواط او گره کرد و گردنش را فشار داد که سیروس به التماس افتاد. صورت دَستان سرخ بود و نفس می‌زد:

-دِ ببند گاله‌ی گل‌وگشادتو... جلو روم اسم عزیزِ منو نیار رو زبون نجست تا خرخره‌تو نکشیدم بیرون.

-غ... غلط کردم... گوه خوردم نوه‌حاجی...

-بگو بیارن... هرچی که زدین و بردین، همه رو. به نفعته زیرآبی نری... چه یکی باشین، چه ده‌تا... نعش‌تونو نندازم کف زمین، پام رو یه قدم اون‌ورتر از این سگ‌دونی نمی‌ذارم... خرفهم شد؟

اهل ادعا و بلوف نبود. این را سیروس بهتر از هر کسی می‌دانست. صدایش لرزید و مُقُر آمد:

-بچه‌ها نیستن... چیزمیزای اون دختره... دست من نیست. اونا...

سیلی سنگینی که ناغافل دَستان زیر گوشش خواباند، باعث شد از دیوار کنده شود و روی زمین بیفتد. با درد نالید:

-نزن نامروت. نزن بی‌انصاف. دارم راستشو می‌گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-با پپه طرفی یابو؟ واسه من سوسه نیا مرتیکه تا دهنتو سرویس نکردم. رفیقات کجان؟ موش شدن چپیدن تو سوراخ؟ کدوم گوری‌ان اون دوتا کره‌خر؟

-رفتن... فرار کردن.

آمد از روی زمین بلند شود که دَستان با پا محکم به شکمش کوبید:

-کجا نسناس؟ باش حالا، کارت دارم...

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. زانویش را خم کرد و روی سینه‌ی سیروس گذاشت. یک دستش به یقه‌ی او بود و با دست دیگر ساعد سیروس را فشار می‌داد. پنجه‌هایش در گوشت دست او فرو می‌رفت و بی‌توجه به نِک و نال او می‌گفت:

-دستش کبود شده... سردسته‌شونی، پس تو زدی لابد. با کدوم دستت زدی؟

او از درد به خود می‌پیچید:

-ولم کن کثافت... من نبودم. حشمت گرفته بودش. ای... نکن تو رو حضرت عباس نکن دستم...

-قسم نخور حرومی... چیزایی که زدین‌و ورمی‌داری می‌آری تحویل می‌دی یا بشمر سه اجلو بیارم بالا سرت؟

تهدید و ترعیبِ دَستان کار خودش را کرد. او از ترس پشت‌سرهم تکرار می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌آرم... به جون خودم می‌آرم... همه رو واسه‌ت می‌آرم. گوه خوردم. غلط کردم نزن...

روی زمین لش شده بود، وقتی دَستان با غیظ رهایش می‌کرد. برای خودش هم رمقی نمانده بود. انقباض ماهیچه‌ی سینه، قوایش را گرفته بود. صدای این تپش سرسام‌آور در همه‌ی جانش می‌پیچید. شمارش معکوس برای از پا درآمدنش آغاز شده بود. چشم‌هایش در کاسه دودو می‌زد. ایستاد و نفس گرفت:

-یالا... پاشو.

این را گفت و دست انداخت و از پشت‌سر یقه‌ی سیروس را گرفت، مثل گوشت قربانی بلندش کرد و او را سمت ساختمان بُرد.

از ترس جانش هر چیزی را که به زور از جانا گرفته بود، به دَستان پس داد. وقتی یقه‌اش را با حرص رها کرد و جسم کریه آن دزد را سمت دیوار هل داد، سوی در قدم تند کرد و میان درگاه غریو و عصبانی داد زد:

-مِن‌بعد ببینم یا بشنوم که دست‌تون کج رفته سمت ناموس یکی، به ولای علی ریشه‌تونو از جایی که هرز پیچیدین و سردرآوردین، وَر می‌ندازم. وسط همین خونه تک‌تک‌تونو می‌کشم به میخ طویله. عین همینا رو می‌کنی تو گوش اون دوتا کره‌خری که از آخور تو سق می‌زنن. تا وقتی من تو این محله‌م، هیچ شغالی حق نداره نُطُق بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

او که خط‌ونشان می‌کشید، سیروس جرئت نداشت سرش را بالا بگیرد. جثه‌ی استخوانی‌اش مقابل یک مشت دَستان هم دوام نمی‌آورد.

کمی بعد از آن خانه‌ی نفرین‌شده خارج شد، نفسش را بلند و عمیق بیرون داد تا سینه‌ی سنگین‌شده‌اش کمی نرم شود و به حالش راه بیاید. دستش را همراه امانتی‌های جانا درون جیب کاپشن نگه داشت. اگر این حلقه برای جانا انقدر عزیز است، پس برای او هم عزیز می‌شود.

یواش‌یواش قدم‌هایش کُند شد، ابرو در هم کشید. نفس تنگی داشت. احساس خفگی می‌کرد... نشانه‌هایی از آن حمله‌ی لعنتی... آسم عصبی! وقتی که رگ‌های عصبی‌اش تحریک می‌شدند و لوله‌های انتقال هوا به ریه را تنگ می‌کردند، به ریه‌اش فشار می‌آمد؛ «نه... اینجا نه»...

نفس کشیدنش ممتد، خشن و بلند بود. خس‌خس می‌کرد. محکم‌تر قدم برداشت. اسپری‌اش را نیاورده بود. دستش را به دیوار گرفت. تلوتلو می‌خورد. سرفه کرد. کاش نمی‌کرد، دیگر بند نمی‌آمد.

حواسش نبود. چشمش تار می‌دید. از فرط سرفه داشت خفه می‌شد. سرش را بالا می‌گرفت، زیر باران نفس عمیق می‌کشید و باز به سرفه می‌افتاد. پایش در چاله‌ای فرو رفت و لیز خورد. خواست دستش را به دیوار بگیرد، آن را از پشت حریر اشکی که چشم‌هایش را پوشانده بود، ندید و شانه‌اش افتاد، کنار پیشانی‌اش به گوشه‌ی دیوار آجری گرفت. رد و گرمای خون را روی شقیقه‌اش احساس کرد. سرش درد

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود، دست مشت‌شده‌اش را وسط سینه کوبید. قلبش تند می‌زد. فقط دو خانه... فقط دو خانه‌ی دیگر مانده بود.

گلویش خشک بود، لب‌هایش کبود و صورتش بی‌روح. اشک، تند و سیال، ناشی از انقباض سینه و تنگی نفس و سرفه‌های شدید به چشمانش هجوم آورده بود. کم‌کم نا از تنش رفت. از پا درمی‌آمد. کلید را از جیبش بیرون کشید. از دستش افتاد، می‌لرزید. وقتی خم شد و با رخوت کلید را از روی زمین برداشت، ناخنش روی آسفالت کشیده شد. در را محکم به هم کوبید.

صورتش کبود شده بود. دستش را هر لحظه به یک چیز بند می‌کرد تا خودش را نگه دارد. دستگیره را گرفت و همراه در، خودش هم رو به جلو کشیده شد. اسپری لعنتی داخل اتاق بود، اما دیگر نایی برای سرپا ایستادن نداشت. در که چهارطاق باز شد و روی دو زانو افتاد، دیگر چیزی نفهمید. به پشت روی زمین افتاد.

جانا تازه بیدار شده بود. با ضعف و سردرد بدی سرش را میان دست گرفته بود و فشار می‌داد، به محض اینکه در باز شد و دَستان خودش را پرت کرد و افتاد، با ترس جیغ کشید و از روی کاناپه بلند شد. هردو دستش را ناباورانه جلوی دهانش گرفت. از بالای روبند او را می‌دید که چطور برای نفس کشیدن تقلا می‌کند. آب دهانش را بلعید. با وحشت جلو رفت:

-نوه‌حاجی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن کبودی صورتش و خس‌خس سینه و مشکلی که حین تنفس داشت و دست‌هایی که هر دو روی سینه جمع شده بودند، فهمید دَستان آسم دارد! با نگرانی کنار او زانو زد:

-تو... تو آسم داری. آره ؟!

باید مطمئن می‌شد. دَستان میان سرفه‌های ممتد، سرش را تکان داد. آه از نهاد دختر بلند شد. ضعف و سردردش که هیچ، آن اراذل را هم به کل فراموش کرد. جدا از اینکه داروسازی خوانده بود، خاله‌اش هم آسم داشت. با این بیماری غریبه نبود. بی‌درنگ زیپ کاپشن دَستان را باز کرد. با بیرون آوردن بافت از تنش اجازه داد هوا به سینه‌اش برسد. باعجله پرسید:

-اسپریِت کجاست ؟

دَستان روی پهلو و به آرنج دستش تکیه داده بود. جوری نفس می‌کشید که انگار چیزی در گلویش گیر کرده. اگر جانا به دادش نمی‌رسید، قطعاً خفه می‌شد. توان حرف زدن نداشت. فقط با دست اتاقی را نشان داد. جانا سمت همان اتاق دوید. لحظه‌ای بعد با اسپری کنار دَستان نشست. ریتم نفس‌های او کند شده بود.

وحشت‌زده گفت:

-داری از دست می‌ری. نوه‌حاجی ؟ چشماتو نبند. می‌شنوی صدامو ؟ نخواب... چشماتو نبندی‌ها. باشه ؟ پاشو.. پاشو، کمکت می‌کنم بشینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چپش را از پشت گردن دَستان رد کرد و سرش را نزدیک به خود نگه داشت. اسپری را چندبار تکان داد و جلوی دهان او گرفت:

-نفس عمیق بکش. لباتو محکم دورش نگه دار. هوای بیرونو نکش تو سینه‌ت، فقط از اینجا نفس بکش. باشه؟ هوشیاری دَستان؟ می‌فهمی چی می‌گم؟

او بی‌رمق سرش را تکان داد. چشمانش نیمه‌باز بود. نفس عمیق کشید و جانا به نرمی اسپری را فشار داد:

-آروم... آروم‌تر. پنج ثانیه دارو رو تو سینه‌ت نگه دار بعد نفس بکش. باشه؟... خوبه.

باید به او قوت قلب می‌داد. باید آرامَش می‌کرد. در چنین شرایطی هرچه از اضطراب بیمار کاسته شود، زودتر بهبود پیدا می‌کند.

دَستان با درد نفس می‌کشید. اسپری را از دست او گرفت. جانا بی‌آنکه حواسش باشد، ناخودآگاه دستش را جلو برد. کف دست راست را روی جناغ سینه‌ی دَستان به حالت دورانی می‌کشید و ماهیچه‌ی منقبض شده‌اش را ماساژ می‌داد. هر وقت اینکار را بعد از هر حمله حین تنفس از اسپری، برای خاله فروزان انجام می‌داد ماهیچه‌هایش کمی شل می‌شدند و می‌توانست بدون درد نفس بکشد .

کم‌کم حال دَستان بهتر شد. به روی خودش نیاورد که جانا چکار می‌کند. عاجزانه می‌خواست داد بزند؛ "نکن دختر، نکن... اومدی حالمو خوب کنی، یا خودت درد شی رو دل تیکه‌پاره شده‌ی من؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب می‌دید با حرکت دست جانا، عضلاتش نرم می‌شود و درد سینه‌اش کمتر عذابش می‌دهد. با حرکتی آهسته، اسپری را پایین آورد. شدیداً احساس خستگی می‌کرد. انگار کوهی را یک نفس تا قله فتح کرده بود. سرش با سستی افتاد و نفسش را "ها" کرد. نگاه جانا روی نیم‌رخ دَستان ثابت ماند، سپس همان نگاه را به دست خودش داد که یواش‌یواش روی سینه‌ی فراخ او کشیده می‌شد. مثل اینکه به چیز ممنوعه‌ای دست زده باشد فوری خودش را عقب کشید. کم مانده بود پس بیفتد، حس می‌کرد سر انگشتانش می‌سوزد. تن دَستان بیش از حد داغ بود. نباید به بدن او دست می‌زد...نباید!

نگاهش را با شرم خاصی از چانه‌ی منقبض‌شده‌ی دَستان گرفت و روی پا ایستاد. با حواس‌پرتی سمت کاناپه رفت. لپ‌هایش گل انداخته و صورتش را میان هردو دست پنهان می‌کرد. می‌خواست روبند را بردارد و راحت نفس بکشد اما یک لحظه پشیمان شد، سنگینیِ نگاه دَستان را روی خودش احساس می‌کرد.

صدای آرامَش را که شنید، چیزی درونش فرو ریخت:

-دمت گرم... بازم... خودت نجاتم دادی. حساب‌مون هنوز صاف نشده خانوم‌دکتر؟

جانا دستش را پایین آورد. لبش را گاز گرفت که لبخند نزند. جای لبخند زدن هم نبود. باید حرص می‌خورد، باید از دست خودش عصبانی می‌شد. چشمانش را محکم بست و دوباره باز کرد. سکوت او باعث می‌شد دَستان در سخن‌وری جری‌تر شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته‌ی کدوم بهشتی که سر بزنگاه می‌آی سراغم ؟ حداقل فهمیدم که جهنمی نیستی.

جانا بغض کرد. حرف نمی‌زد. دَستان بافت خیس خودش را از روی زمین چنگ زد و میان انگشتانش فشرد. نگاهی از سر کلافگی به سقف خانه انداخت. آهسته‌آهسته گردنش را پایین گرفت. از پشت سر به جانا نگاه می‌کرد و در دل نیشخند می‌زد؛ "آخدا... سخت امتحان می‌گیری تصدقت... با جون بنده‌هات بازی می‌کنی. نگیر از این امتحانا از منِ روسیاه. زیادم شاگردِ زرنگی نیستم که فکر می‌کنی پوست‌مون کُلفته. عذابم نده. این دختر به حد کافی درد داده... تو دیگه نده".

نگاه مکدرش را با آه پردردی از او گرفت. کمی بعد همان‌طور که آستین پیراهن را تا آرنج لا می‌زد از اتاقش بیرون آمد. جانا کیفش را برداشت. بدون حرف سمت در می‌رفت که از صدای دَستان سنگ شد:

-بمون... بی‌دستمزد کجا ؟

روی پاشنه‌ی پا با نگرانی برگشت. دل‌آشوبه داشت. از خودش می‌پرسید؛ "دستمزدِ چی ؟ نکنه حالا که حالش خوب شده، فکر و خیال بزنه به سرش ؟"!

ناخودآگاه قدمی رو به عقب برداشت. دَستان متوجه ترس او شد و نیشخند زد:

-نترس دختر ابراهیم‌خان... ازت چیزی نمی‌گیرم. فقط نمی‌خوام دِینی به گردنم بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و کاپشنش را از کنار پای جانا برداشت. کج که شد، جانا هراسید و یک گام دیگر عقب‌تر رفت. لبخند گوشه‌ی لب دَستان کج شد. دستش را در جیب کاپشن خود فرو برد و لحظاتی بعد مشتش را جلوی او باز کرد. دهان جانا از تعجب باز ماند. نگاهش گیج و منگ از انگشتر و حلقه تا صورت دَستان می‌رفت و می‌آمد.

-اینـ... اینا رو... از کجا پیدا کردی ؟

-گم کرده بودی ؟

-دزدیده بودن! اون سه نفر ...

-اینا رو به عنوان دستمزدت قبول می‌کنی ؟ کفایت می‌کنه که مدیونت نباشیم ؟

جانا مات و حیران به او نگاه می‌کرد. امانتی‌هایش را با تردید از دست او گرفت:

-تو اینا رو... یعنی... واقعاً رفتی پیش اون اراذل ؟

دَستان فقط نگاهش کرد. آن‌قدر دقیق و نکته‌بین که خیلی زود فهمید جانا انگشتر و حلقه را دستش نمی‌کند. وقتی دختر آن‌ها را داخل کیف گذاشت، یک‌تا ابروی دَستان بالا پرید. مگر به خاطر حلقه‌اش به آن حال و روز نیفتاده بود ؟!

-پیشونیت زخم شده. باهاشون درگیر شدی ؟

این را که گفت، دَستان تازه یادش آمد و به گوشه‌ی پیشانی‌اش دست کشید. صورتش از درد جمع شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم برمی‌گشتم خونه که دیوار، منو با این هیکل ندید خورد بهم... نتیجه‌ش شد این.

جانا بی‌اختیار لبخند زد. دَستان با اخم و لحن خاصی جواب می‌داد، اما بامزه هم حرف می‌زد. جانا بی‌آنکه خودش بداند به او خیره شده بود. به مَردی که جان خودش را به خطر انداخت تا انگشتر و حلقه‌ی او را پس بگیرد. دَستان از یادگار و قیاسی متنفر بود، پس چرا...؟! جانا از فداکاری او گیج شده بود. سرگشته و مردد پرسید:

-تو آسم داری ؟

-عصبی ...

-آسم عصبی ؟

او سرش را تکان داد. جانا نفس عمیق کشید:

-چرا این کارو کردی ؟

-ادای دین !

-فقط واسه اینکه به من مدیون نباشی ؟

لبخند دَستان کمرنگ شد. نیم‌نگاهی به صورت گلگون دختر انداخت و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمشو هر چی که دوست داری می‌تونی بذاری. من کاری که وظیفه‌م بودو انجام دادم.

-همچین وظیفه‌ای نداشتی.

-رسم جوونمردی که اینو نمی‌گه.

جانا در دل پوزخند زد. دایی‌اش که ادعا داشت این جوان بویی از مردی و مردانگی نبرده، پس چرا آنچه که می‌دید با آنچه که شنیده بود از زمین تا آسمان تناقض داشت؟ قیاسی همیشه ادعا می‌کرد دَستان در دغل‌بازی و پدرسوختگی نظیر ندارد، اما این مَرد با وجود داشتن آسم عصبی و ضعف جسمانی با فرومایگانی درگیر شد که بویی از انسانیت نبرده‌اند. فقط برای اینکه بتواند امانتی جانا را از آن‌ها پس بگیرد. چقدر میان دیده‌ها و شنیده‌ها تضاد وجود دارد. با همه‌ی این تفاسیر "اعتماد" هم واژه‌ی مسخره‌ای به نظر می‌رسید. از قابل اعتمادترین فرد زندگی‌ات به بدترین شکل ممکن خیانت ببینی، خودبه‌خود چیزی به اسم اعتماد برایت بی‌معنا می‌شود.

سرش را پایین انداخت. بغضش را بلعید و از کنار دَستان رد شد:

-بابت کمکت ازت ممنونم. من... من دیگه باید برم.

پشت‌سر جانا رفت:

-اگه حالت خوب نیست، خودم می‌رسـ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا درِ حیاط را باز کرد و سراسیمه جواب داد:

-بهترم... نیازی نیست خودتو تو دردسر بندازی.

دَستان که کف دستش را روی در گذاشت، بند دل دختر پاره شد:

-نرو. وایسا زنگ بزنم ماشین بیاد. این‌جوری و با این حال نمی‌ذارم بری.

جانا لبش را آن‌قدر زیر دندان نیش فشار داد که جایش به گزگز افتاد. قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. حالا که فقط یک بازنده بود، توجه و دل‌سوزی این مَرد را نمی‌خواست. محرمش به او محبت نمی‌کرد. آن لطف سرکش را از هیچ مرد غریبه‌ای نمی‌خواست، اما حالا... از آن محرمِ بی‌خاصیت هم چیزی را طلب نمی‌کرد. باخته بود. بد هم باخته بود.

دَستان با تاکسی سرویس محله‌شان که دست بر قضا مالک آن دوستش بود، تماس گرفت و خواست ماشین بفرستد. مرد مقصد را پرسید و دَستان بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-خودش آدرس‌و به راننده می‌گه. سریع‌تر بفرست حامدجان، عجله داره. دمت گرم داداش.

اندکی بعد، تماس را قطع کرد و به جانا خیره شد. او کنار در ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. دَستان سرش را پایین انداخت. با قلبی بی‌تاب و صورتی بی‌روح و اخم‌آلود، سخت‌ترین جمله‌ی عمرش را به زبان آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرصت نشد بهت تبریک بگم.

جانا با تعجب به او نگاه کرد. هوای غم‌دار چشم‌هایش به آسمان بارانی این محله شباهت عجیبی داشت. برعکس او دَستان جدی بود. مثل همان کوه لعنتی... قوی، صاف و صامت... بی‌ادعا و پُرغرور!

-شاید من اشتباه می‌کردم. شاید یادگار مثل باباش نباشه... مردِ خوبیه. ان‌شاءالله که... کنار اهلش خوشبخت شده باشی.

قلب جانا در سینه‌اش از دردِ شکست، سوخت و خاکستر شد. نگاهش را با شرم و عذاب از نگاه دَستان دزدید و او ادامه داد:

-تو انتخابت درست بود. من بودم که بد کردم. ببخش اگه روزی روزگاری باعث شدم دلت بشکنه از حرفام... یا اینکه...

صدایش می‌لرزید. جانا بی‌محابا اشک می‌ریخت. فقط دَستانی که سر به زیر داشت، او را نمی‌دید. نفسش را با کلافگی بیرون داد و زمزمه کرد:

-خلاصه حلالم کن.

دل جانا لرزید. چیزی نمانده بود به هق‌هق بیفتد. پشت به دَستان در را باز کرد، توانست با همان ته‌مانده‌ی صدایش جواب او را بدهد:

-تو کاری نکردی نوه‌حاجی. هیچ‌کاری نکردی... خداحافظ .

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل نگاه سکون و بی‌حاشیه‌ی دَستان از خانه‌ی او بیرون زد و با بسته شدن در، بلند نفس کشید. دستش را روی دهانش گذاشته بود تا صدای گریه‌اش به گوش کسی نرسد. ماشین جلوی در توقف کرد. حالش تعریفی نداشت. ماشین که راه افتاد، جانا سرش را به صندلی تکیه داد.

از پشت پرده‌ی خیس و مظلمِ اشک، شیشه‌ی باران‌خورده را تماشا کرد. با نگاهش هر قطره‌ای را که سُر می‌خورد، دنبال می‌کرد.

کاش در همان سلول لاطائل و مزخرف خودش می‌ماند و می‌پوسید. دَستان، ناآگاهانه و ناخواسته، با جملات اجمالی خود به قلب شکسته‌ی او نیشتر زده بود. خوشبخت شده بود! همان خوشبختی‌ای که عمری به دنبالش گشت، نصیبش شد. آن نیکبختی را در خانه‌ی مجلل و میان ثروت کلان قیاسی و در شخصیت به اصطلاح متین و پخته‌ی یادگار پیدا کرده بود. خوشبخت بود، آن‌قدر که نمی‌فهمید روزش را چطور شب می‌کند.

خوش‌اقبالی از این بالاتر که شوهرش رغبت نمی‌کرد به صورتش نگاه کند؟ دَستان سپه‌سالار، این مَردِ سنگی، چطور امروزِ او را پیش‌بینی کرده بود؟ چه به روزش آمده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام

sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

---

*

در را با خستگی باز کرد، روبند و شال را با هم از سرش کشید. مانتویش کثیف شده بود. آن را هم از تن بیرون آورد، همراه کیفش مچاله کرد و گوشه‌ای انداخت.

در حال و هوای خودش بود که صدایی غریو و عصبانی از جا پراندش:

-کدوم گوری بودی تا حالا؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

با تعجب برگشت و به او زل زد. انتظار نداشت این وقت از روز یادگار خانه باشد! حوصله‌ی بحث کردن با او را نداشت، با چهره‌ای مکدر کنایه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام... خوش اومدی.

با قدم‌های بلند سمت جانا آمد و هوار کشید:

-جواب منو بده... پرسیدم کجا بودی ؟ رفته بودی سراغ بابام، آره ؟

-آره رفتم... ولی نتونستم ببینمش. چطور مگه ؟

صورت یادگار از حرص کبود شد:

-تو غلط کردی که رفتی! مگه نگفتم اجازه نداری پاتو تو اون محله بذاری ؟ نتونستی چند روز جلو زبون بی‌صاحابتو بگیری ؟

جانا با عصبانیت رو به او کرد و داد زد:

-مراقب حرف زدنت باش... این چه وضعشه ؟

نگاه یادگار پر از جنون بود، حالت عادی نداشت. با یک خیز فاصله‌اش با جانا را پر کرد و به موهای بلند او چنگ زد. جانا از ترس جیغ کشید و یادگار کنار صورتش نعره زد:

-حالا دیگه توی آشغال بهم می‌گی چی‌کار کنم، آره ؟ باید از توی کثافت اجازه بگیرم ؟ دیدی نمی‌خوام بهت دست بزنم، گفتی هر غلطی دلم خواست، بکنم. رفتی به بابام همه‌چیو بگی، آره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمانده بود موهایش از ریشه کنده شود. گیره با فشار دست یادگار روی پوست سرش کشیده می‌شد. زخم شده بود که می‌سوخت. بی‌صدا گریه می‌کرد:

-نکن... تو رو خدا، من حالم خوب نیست یادگار. سرم گیج می‌ره. تو رو جون دایی...

رنگش پریده بود. بی‌خبر از اینکه بداند یادگار چقدر از او نفرت دارد. بار اضافه بود. اگر می‌ماند، آینده‌اش را تباه می‌کرد.

-تو... تو یه مهره‌ی سوخته‌ای که به هیچ دردم نمی‌خوری. باید مثل سگ، جون بدی... همون‌جوری که من بدبخت شدم... بیچاره‌ت می‌کنم جانا.

یادگار، سفاک بود. جانا گریه می‌کرد. خودش کرده بود. خودش خواسته بود. این جهنم، عقوبت ندانم‌کاری‌هایش بود. یادگار دیوانه‌وار داد می‌زد:

-رفتی بهش گفتی... گفتی که چی‌کار کردم. همه‌چی رو ریختی بیرون. می‌کشمت جانا... همون شب بهت گفتم اگه این قضیه بخواد باز بشه، بیچاره‌ت می‌کنم. فکر نکن هیچ‌کاری ازم ساخته نیست... تا به روز سیاه نندازمت، ولت نمی‌کنم.

دختر با تضرع و گریه میان دست‌های او تکان می‌خورد، التماس کرد:

-نگفتم... به جون بابام نگفتم یادگار... به جون خاله... ولم کن... تو رو قرآن! سرم درد می‌گیره، نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تقلاهای جانا، نگاه یادگار به دست او افتاد. جای خالی حلقه و انگشترش را که دید، خون جلوی چشمانش را گرفت:

-حلقه‌ت کجاست؟ حلقه رو به کی دادی؟ با تـوام عوضی، حلقه‌تو چی‌کارش کردی؟

جانا تا امروز نمی‌دانست یادگار از نظر روانی مشکل دارد و به شدت بدبین و شکاک است. دنیا روی سرش خراب شده بود:

-هیچ‌کس... به خدا هیچ‌کس... امروز که بیرون بودم... ازم دُ.. دزدیدن، اما...

اجازه نداد حرفش را ادامه دهد، دندان‌هایش را روی هم سایید و با سیلی محکمی که زیر گوش جانا نواخت، او را روی زمین هل داد و با جنونی که در صدا و نگاهش هویدا بود، نعره زد:

-خفه شو دختره‌ی نمک‌به‌حروم، بهونه نیار واسه من... طلاها رو چی‌کار کردی؟ بردی فروختی، آره؟ از آدم مال‌پرستی مثل تو جز این، کار دیگه‌ای برنمی‌آمد... حلقه‌ت کوش جانا؟ جواب منو بده... پاشو وایسا... پاشو جواب بده. انگشتر و حلقه رو چی‌کار کردی دختره‌ی بی‌همه‌چیز؟

سمت جانا که به پهلو روی زمین افتاده بود و می‌لرزید، یورش برد و به محض اینکه نگاهش به صورت خون‌آلود و پیشانی شکافته‌ی دختر افتاد، رنگش زرد شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آن از وحشت ولش کرد و عقب رفت. جانا چشم‌هایش را بسته بود و می‌نالید. ارتعاش تنش آن‌قدر محسوس بود که یادگار هم متوجه شد.

عقب‌عقب رفت، دستش به گلدان کریستال روی میز گیر کرد، گلدان تکان خورد و افتاد. هر تکه‌اش یک‌سو پرید. گیج شده بود. فکر کرد جانا را کشته! برای همین دست‌وپا می‌زند چون دارد جان به سر می‌شود!

مغزش قفل کرده بود. تنها چیزی که به ذهنش رسید، این بود خودش را نجات دهد. با لبان خشکیده عقب‌عقب رفت و با ترس پا به فرار گذاشت. بی‌توجه به دختری که همسرش بود. نیمه‌جان روی زمین افتاده بود و التماس می‌کرد تا یادگار کمکش کند.

از درد به خود می‌پیچید و دستش را روی فرش مشت می‌کرد. پرزهای نرم و کوتاه فرش را با درد زیر پنجه‌هایش می‌گرفت و می‌کشید. گریه می‌کرد. حال ضجه زدن نداشت و رمقی به تنش نمانده بود .

صدای کوبیده شدنِ در خانه را که شنید، جسمش سرد شد. یادگار رفته بود! به همین راحتی! سرمای ناخوشایندی به جانش نشست. سایه‌ی تاریک و غبارآلود مرگ را روی تنش احساس می‌کرد. پس داشت می‌مرد! میان اشک و بغض و ناله، لبخندی پر از حزن روی لبانش نقش بست... داشت راحت می‌شد!

پلک‌هایش با رخوت روی هم افتادند، چرا در این شرایط باید صدای دَستان و حرفی که در گذشته به او زده بود، در سرش تکرار شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

" -خدا رو واسه یه چیز شُکر می‌کنم. اینکه تو سرنوشت من نبودی تا بخوای خانومی کنی. قیاسی پدرشوهرِ رویایی‌ای می‌شه واسه‌ت. باب دلِ دختری که خودشو فراموش کرده و دل بسته به یه مشت دوز و کلک و چاخان‌پاخان. فکر می‌کنه با سر پرتش کردن وسط بهشت... ولی خبر نداره که تو چه جهنمی قراره دست‌وپا بزنه".

نفس‌هایش ریتم نامنظمی داشتند... بریده‌بریده و با درد نالید:

-تو امروزِ منو... جهنمی که توش هستم‌و... چطور تونستی ببینی نوه‌حاجی؟ کاش... کاش زودتر از... اینا...

زبانش رفته‌رفته از فرط اضطراب و ضعف، سِر شد. خوابش می‌آمد، بدنش درد می‌کرد. جای ناسور می‌سوخت، اما دیگر هیچ حسی نداشت. نه درد، نه وحشت... فقط سردش بود. از اینکه چشمانش را ببندد و به خوابی ابدی فرو برود راضی بود. دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت.

*

سرش را به دسته‌ی مبل تکیه داد. چشمانش را بست. نفس‌هایش از فرط درد، یکی در میان از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

سنگینیِ نگاه آن مزاحمِ نفرت‌انگیز را روی خود احساس می‌کرد، اما رغبت نداشت پلک بگشاید و به چشمان دریده‌ی آن افعی نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خاله فروزان را شنید. قاشق را تندتند در لیوان شیشه‌ای تکان می‌داد و می‌گفت:

-چرا مراقب خودت نیستی مادر؟ میز به اون بزرگی رو چطور ندیدی که پات به پایه‌اش گیر کنه؟ لا حول ولا قوه الا بالله... خوب شد صبح صدقه دادم، انگار به دلم برات شده بود. پاشو عزیزم... پاشو یه‌کم از این جوشونده بخور. نبات هم انداختم توش که مزه بده به دهنت. آرومت می‌کنه دخترم، پاشو.

آرامَش می‌کرد؟ این آرامش کاذب و احمقانه به چه دردش می‌خورد؟ کاش خاله فروزان با خوراندنِ یک لیوان جوشانده، هرچه درد و عذاب و ترس در وجودش بود را یک‌جا از او می‌گرفت. کارش دیگر از معجزه گذشته بود. این روزها حتی خدا هم رویش را از او برمی‌گرداند. حقش بود. خودکرده را تدبیر نیست .

مردی که شوهرش بود، با قساوت تمام، همین امروز قصد جانش را کرد. او را در بدترین حالت تنها گذاشت. تنها هم نه... یادگار فرار کرده بود. با چه رویی برگشته بود و نگاهش می‌کرد؟ اگر فروزان را جلوی خانه نمی‌دید و بهانه نمی‌آورد که جانا سرش به میز خورده و منتظر اورژانس است، چطور می‌خواست رفتار زشت و منحوسش را توجیه کند؟

یادگار با وجود فروزان، دیگر راه فراری نداشت. برای اینکه خودش را از دردسری که راه انداخته دور کند، مجبور بود حقیقت را پنهان کند. دکتر زخم جانا را پانسمان کرد. آسیب جدی‌ای ندیده بود، اما اصرار داشت که حتماً به بیمارستان مراجعه

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. جانا با سرسختی برای رفتن به درمانگاه مقاومت کرد و روی کاناپه دراز کشید. جوشانده طعم و مزه‌ی بدی داشت، اما می‌دانست که با خوردن چند جرعه از آن کمی آرام می‌شود. خاله فروزان جوشانده‌های خوبی درست می‌کرد.

چقدر عمر خوشبختی‌اش کوتاه بود. قدرنشناسی کرد. گذاشت غرور قلبش را سیاه و تکبر چشمانش را کور کند. شوره‌زار بود، همه‌اش سراب بود.

-حالت بهتره دخترم؟

در جوابِ خاله فروزان، سرش را آهسته تکان داد، جمجمه‌اش تیر کشید. ابروهایش جمع شد و لیوان را پس زد:

-دستت درد نکنه خاله.

-نوش جانت مادر. بریم بیمارستان؟ خدایی‌نکرده چیزیت نشده باشه؟ الان داغی حالیت نیست، اما چند ساعت که بگذره ...

-هیچیم نیست خاله جون، یه زخم کوچیکه... خوب می‌شم.

-اما عزیزم ...

یادگار میان حرف او پرید و مداخله کرد. نباید پای جانا به بیمارستان می‌رسید. نباید خبر به گوش پدرش می‌رسید.

-جانا حالش خوبه عمه‌جان... فقط باید استراحت کنه. خدا رو شکر رنگ و روش هم بهتر شده. دکتر گفت داروهاشو مصرف کنه، تا فردا عین روز اولش می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک جهراً پوزخند زد. نگاهِ فروزان به یادگار بود و متوجه نشد... اما یادگار دید و ابرو درهم کشید.

می‌گفت فردا عین روز اولش می‌شود! خردش کرده بود، قلبش را له کرده بود. با دل و جانِ ازدست‌رفته‌اش چه باید می‌کرد؟ دلِ شکسته‌اش، تا فردا مثل روز اولش می‌شود؟ جانای گذشته را چطور می‌توانست به یک کالبد فناشده از احساس برگرداند؟

فروزان بلاتکلیف و نگران بود. با وقت‌شناسی نگاهی به جانا انداخت و پرسید:

-خدایی‌نکرده دعواتون که نشده؟! نکنه یه چیزی هست و دارین از من پنهونش می‌کنید؟

جانا از سؤال او یکه خورد، مانده بود چه جوابی بدهد. یادگار که در حفظ ظاهر مهارت بیش‌تری داشت، خندید و گفت:

-ای بابا عمه‌جان دعوا کدومه؟ من و جانا چه مشکلی با هم داریم که دو روز بعد عروسی دعوامون بشه؟ من جونم درمی‌ره واسه زنم... دلم نمی‌آد یه خار به پاش بره. این‌جوری نگین عمه.

از شنیدن این همه دروغ حالت تهوع گرفته بود. تحمل هر چیزی را داشت جز اینکه مثل یک کر و لال، بنشیند مقابل این مردک و بگذارد او با حیله‌گری همه را خام خود کند و جانا را هم به طرز مشمئزکننده‌ای یک نفهمِ بیشعور فرض کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را با غیظ مشت کرد تا بی‌موقع زبان باز نکند. فروزان با لبخند سری جنباند و نفس راحتی کشید:

-الهی شکر پسرم. من و بابات چی می‌خوایم جز خوشبختی شما دوتا ؟ الهی که عاقبت‌به‌خیر شین. تو هم دخترم، یه‌کم بیشتر حواستو جمع کن. انقدر سر به هوا نباش مادر.

این را گفت و نگاه خاصی به چشمان محجوب جانا انداخت. لحنش شوخ بود و اضافه می‌کرد:

-عشق و عاشقیه دیگه... حواس نمی‌ذاره واسه آدم !

گونه‌های جانا از تعبیر خاله‌ی خوش‌باور و ساده‌اش دانه‌اناری شد. سرش را پایین انداخت. وای بر دل بیچاره‌اش. چه راحت فریبِ یادگار را خورده بود. از دیگران چه توقعی داشت ؟ یکی باید این متلک را بار خودش می‌کرد. چه کلاهی بر سرش گذاشتند. چه زخمی بر دلش زدند.

فروزان تا شب کنار خواهرزاده‌اش ماند، برایش سوپ و غذاهای مقوی درست کرد. مثل یک مادر، هوای دخترش را داشت. جانا هیچ اشتهایی نداشت. بخورد که زنده بماند ؟ زنده بماند تا هر روز شاهد چنین زندگی رقت‌باری باشد ؟

دقایقی کوتاه از رفتن فروزان گذشته بود که یادگار جلو آمد و کنار جانا نشست. دختر بیچاره با ترسی آشکار، خودش را گوشه‌ی کاناپه جمع کرد. یادگار نیشخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرار نکن... تا زنده‌م سمت احمقی مثل تو نمی‌آم. حالم بد می‌شه دست بهت بزنم جانا. عین همون شبی‌که نیومدم سمتت. دیدی چه‌جوری پست زدم؟ یادته؟

می‌خندید و با حقارت به جانا نگاه می‌کرد. مَردکِ دیوانه از خرد شدن غرور او که می‌دانست هیچ راه گریزی ندارد، خوشش می‌آمد. همه‌ی راه‌ها به رویش بسته بود. چاره‌ای نداشت جز اینکه بماند و تحقیر شود. کنار این دیوانه تا کِی باید بسوزد و بسازد؟ تازه اولش بود. کنار این ابلیس، تاوان همه‌ی گناهانش را پس می‌داد. با نفرت لب زد:

-تو... تو یه بیمار روانی هستی. نرمال نیستی. مریضی، کثیفی. تو...

دست یادگار از آرنج خم شد تا توی دهان او بکوبد. می‌خواست تک‌تک دندان‌هایش را خرد کند... اما جانا به‌موقع سرش را روی زانوهایش گذاشت. جفت دست‌هایش به حالت دفاعی روی سرش بود. یادگار با تغیر نعره می‌کشید:

-هر بلایی سرت بیاد، حقته دختره‌ی بدبخت. اگه کارم پیش بابام گیر نبود، همین‌جا زنده‌زنده آتیشت می‌زدم تا باورت شه که چقدر ازت بیزارم. یه‌کم حرف گوش کنی، چی می‌شه کثافت؟ می‌میری؟

سکوت کرده بود. همان‌طور که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود، می‌لرزید. وقتی یادگار کنارش می‌نشست، به‌طرز عجیبی بدنش سرد می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با زبون خوش بگو، حلقه و انگشترو چی‌کار کردی؟ آب‌شون کردی رفت؟ امروز واسه همین رفته بودی بیرون، آره؟

سرش را آهسته بلند کرد. باز هم رغبت نداشت به صورت او نگاه کند. این بغض لعنتی بالاخره خفه‌اش می‌کرد. دیگر چیزی از عزتش باقی نمانده بود. آن همه تفاخر و غرور زیر قدم‌های نجس این مرد له شده بود.

-دروغ گفتی که رفتی محله‌ی قدیمی... فقط می‌خواستی از شر طلاها خلاص شی و یه پولی به جیب بزنی که زدی.

دستش را سمت جانا دراز کرد. نگاه متعجب او به کف دست یادگار بود که با اخم تشر می‌زد:

-رد کن بیاد!

-چـ... چی؟

-خودتو نزن به اون راه... پولی که از فروش طلاها گرفتی رو می‌گم. فکر نکنم فقط به یه حلقه و انگشتر راضی شده باشی. مطمئنم همه رو فروختی... تا قرون آخرشو رد می‌کنی بیاد وگرنه هرچی دیدی، از چشم خودت دیدی جانا. زل نزن احمق، پاشو برو پولا رو وردار بیار. پاشو بینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تحیر به یادگار نگاه می‌کرد. بغض که داشت، حالا گلویش هم می‌سوخت. چانه لرزاند. سرش گیج می‌رفت. مگر چقدر تحمل داشت؟ چقدر از پیمانه‌ی صبرش باقی مانده بود؟ از میان لب‌های ناپویا و بی‌جانش ناله کرد:

-یادگار؟! تو رو خدا!...

-راستشو بهت نگفتم که پاشی دوره بیفتی و پولای بابای منو حیف و میل کنی. که چی؟ ول کنی و بری؟ نگفتم بهت؟ تو یه مهره‌ی سوخته‌ای جانا. تا آخر عمرت محکومی تو این جهنم بمونی. نگفتم حق نداری طلاق بگیری؟ بابام نباید بفهمه. اگه جدا شی، کار من ساخته‌ست پس صدات درنیاد. برای همیشه لال می‌شی...

جانا ترسیده بود. هر جمله‌ی یادگار مانند پتکی بود که محکم بر فرق سرش فرود می‌آمد. باورش نمی‌شد. یادگاری که تصور جانا از او، مردی خوش‌اخلاق و مهربان و متین بود، کجا شباهت داشت به این دیو کریه و بددهان و بی‌مقدار؟ این موجودِ انسان‌نما هیچ بویی از متانت و مَردانگی نبرده بود.

وقتی نگاه سرد و بی‌احساس جانا را روی خودش دید، داد زد:

-عین گاو زل نزن به من، پاشو... با اون همه پولی که به اسم خرجی بهت می‌داد، چی‌کار کردی؟ بَسِت نبود که با خودشیرینی ویلا رو هم به اسم مهریه زدی به نامت؟ اون پولا تا ریال آخر صرف هرزگی تخم و ترکه‌ی ابراهیم شده، آره؟ دیدی مالِ مفته، زدی به جیب.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد، عصبی بود. چاره داشت، جانا را تکه‌تکه می‌کرد. مقابل چشمان شوهرش، پیش نگاه شکنجه‌گرِ او، قاتلِ تشنه به خونش، کوچک شده بود. خوار شده بود. به کارِ نکرده متهمش می‌کرد. می‌گفت هرزه! به زن خودش... به ناموس خودش انگ می‌زد.

جانا پول‌های دایی‌اش را خرج لودگی‌هایش کرده بود؟ دوست داشت از شرم قطره‌ای شود و در زمین فرو برود وقتی یادگار کمک‌های پدرش را همراه آن پتک لعنتی بر دل و جانش می‌کوبید. خودش را مستحقی می‌دید که تمام این سال‌ها فقط سرافکندگی و حقارت، گدایی کرده است، نه اینکه طلب شرف و آبرو و پاک‌دامنی داشته باشد!

هیچ‌وقت از قیاسی نخواسته بود کمکش کند. قیاسی بود که بی‌هیچ حرفی خرج تحصیل خواهرزاده‌اش را می‌داد. او... از کجا باید می‌فهمید تمام این‌ها نقشه بوده، نه لطفی که بخواهد از سر محبت باشد؟

حرف یادگار آن‌قدر برایش گران تمام شده بود که خونش به جوش آمد و بی‌توجه به ضعف و سرگیجه‌اش، روی پا ایستاد و فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه عوضی، هم تو رو... هم اونی که پشت توی بی‌شرف رو گرفته و منو به روز سیاه نشونده. به چه حقی به منی که زنتم، تهمت می‌زنی؟ هرزه تویی که مریضی، تویی که یه جای دیگه و پیش کسای دیگه سرت گرمه و عربده‌کشی‌هاتو می‌آری پیش زنت. اگه آدمی، اگه جرئت داری، برو یه کدوم از این کثافت‌کاری‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو که کردی، به بابات بگو. برو بگو که دردت چیه. برو بگو با کی‌ها می‌شینی، پا می‌شی. تو از من چی می‌دونی؟ کجا بودی که منو ببینی؟ کجا بودی که ببینی با پول بابای کلاشت چه غلطی کردم؟! پیش کی‌ها رفتم که خرجم از جیب بابای تو درمی‌اومده و می‌رفته تو شکم اونای دیگه؟ به خدا قسم اگه دهنم باز شه و همه‌چی رو به بابات بگم، رسوات می‌کنم...

یک طرف صورتش سوخت و با دردی که هم‌زمان در فک و سرش پیچید، روی زمین افتاد. هنوز چند تکه‌ی شکسته از گلدان کریستال روی زمین باقی مانده بود. همانی که یادگار پیش عمه‌اش ادعا می‌کرد وقتی پای جانا به میز گیر کرد، روی زمین افتاد و شکست.

با افتادنش کنار مبل، شیشه کف دستش فرو رفت و جانا جیغ زد. از درد سیلی صدایش درنیامد، اما از سوزش زخمی که کف دستش را بریده بود، هق‌هق می‌کرد.

یادگار مثل جلاد بالای سر او ایستاده بود. جانا گریه می‌کرد.

-یه روز خودم با همین دستام خفه‌ت می‌کنم. همین‌جا... وسط همین خونه چالت می‌کنم جانا. قسم می‌خورم. هنوز روزای نحس زندگیتو ندیدی. تا امروز کار به کارت نداشتم... ولی از امشب... بلایی به روزت می‌آرم که روزی صدبار بگی غلط کردم. بیچاره‌ت می‌کنم جانا. دختره‌ی بی‌شرفِ هیچی‌ندار!

این را گفت و با پا محکم به پهلوی او کوبید و رهایش کرد. دست زخمی و خون‌آلودش را از درد به پهلو گرفت و صدای ناله و گریه‌اش بلندتر شد. لباسش از

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سیال سرخ رنگین بود. پیراهنش را کف دست مشت کرد. درد داشت. همه‌ی جانش درد می‌کرد.

-تا فردا طلاها رو می‌آری تحویل می‌دی. اونا هم نشد، پولی که از فروش‌شون خوابوندی ته حسابت، از حلقومت می‌کشم بیرون. تا قرون آخرشو! حالیت شد یا نه؟

ضربه‌ی دوم را به پایش زد؛ محکم‌تر از قبل. جانا هیچی نمی‌گفت. فقط از خدا می‌خواست یادگار از این‌جا برود. نمانَد. برود گورش را گم کند.

بی‌رمق و افسرده اشک می‌ریخت. صدای کوبیده شدن درِ خانه را شنید. در دل خدا را شکر کرد. میان اشک و آه لبخند زد... میان ضجه‌هایش:

-خدا... خدا عذابتو بیشتر کنه یادگار. خدا لعنتت کنه. دیگه هیچ‌وقت برنگردی تو این خونه. ازت متنفرم یادگار. ازت بدم می‌آد... بدم می‌آد...

سرش رو به زمین خم شد. به خود می‌پیچید. آن‌قدر گریه کرد و به یادگار و خودش و بخت سیاهش لعنت فرستاد که نفهمید چه وقت چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

با صدای زنگ موبایل پلک‌هایش لرزید. روی زمین نیم‌خیز شد. با درد ناله کرد و لبش را گاز گرفت. نگاهش لحظه‌ای به خون خشک‌شده‌ی روی لباسش افتاد. به

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش زل زد و هوای چشمانش بارانی شد. زخمش سربسته بود، ولی هنوز می‌سوخت. پهلویش درد می‌کرد. جای لگد آن بی‌شرف بود. پایش از آن بدتر!

به هر زحمتی بود، بلند شد. لنگان‌لنگان سمت کیفش رفت. صدای زنگ موبایل قطع شده بود، ولی وقتی که گوشی را بیرون آورد، مجدد زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی نورا به دیوار تکیه داد. نمی‌خواست جوابش را بدهد. با این صدا؟ با این حال و روز؟

دوست داشت با یکی حرف بزند. دردِدل کند... اما نه... این درد روی زبان نمی‌چرخید. بغض کرد. بی‌روح و خسته انگشتش را روی صفحه کشید. با دستی لرزان موبایل را کنار گوشش نگه داشت:

-الو؟...

صدایش آرام بود. به گوش نورا رسید یا نرسید؟ دخترک سرخوش‌تر از این حرف‌ها بود. با شوق جواب داد:

-سلام... چه‌طوری عروس‌خانوم؟

عروس! چقدر این نسبت به نظرش زشت آمد. عروس نگون‌بخت. عروس بیچاره. عروسی که از زندگی‌اش هیچ خیری ندید! بغضش را قورت داد:

-سلام عزیزم... خوبم. تو چطوری؟

-شرمنده! انگار بدموقع زنگ زدم. خواب بودی جانا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پای دیوار سُر خورد و نشست. لباس‌هایش از دیروز همان‌جا افتاده بودند. بهشان چنگ زد:

-نه... تازه بیدار شدم. نگفتی... خوبی ؟

موجی از شادی صدای نورا را لرزاند:

-من که خوبم. تو چه خبر ؟ خوش می‌گذره ؟ چه می‌کنی با زندگیِ متأهلی ؟

پوزخند زد. بگو جهنم نورا... بگو برزخ. بگو چه می‌کنی با زندگیِ سگی‌ات جانا ؟ چه می‌کنی با زندان و زندان‌بانت ؟

-شکر خدا... می‌گذره. خوبه همه‌چی. تو چه خبر ؟

او انگار که منتظر همین سؤال بود. جیغی از سر خوشحالی زد و گفت:

-وای جانا نمی‌دونی چه خبر شده! نمی‌دونی ...

کمی در جایش تکان خورد، از درد صورتش جمع شد:

-خیره عزیزم. چی شده ؟

-خیره... اونم چه خیری. نهال خواهرم، بالاخره بعد دو سال همین دیشب تاریخ عقد و عروسیش با مهران مشخص شد. وای نمی‌دونی چقدر خوشحالم جانا. اگه بودی اینجا و نهال رو می‌دیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان این همه رنج و کسالت لبخند زد. نهال، خواهر بزرگ‌تر نورا، عاشق و دل‌باخته‌ی پسرخاله‌اش مهران بود... اما خانواده‌هایشان به‌شدت مخالف این وصلت بودند. ازدواج فامیلی میان طایفه‌شان مرسوم نبود.

بعد از دو سال نامزدی و واهمه‌ی هردو نفر از جدایی که خانواده‌ها با هر بهانه‌ای سر زبان می‌انداختند، حالا این وصال داشت به مبارکی سر می‌گرفت.

خوشحال شد... ولی دلِ خوشی هم نداشت. دیگر از هر چه دلبستگی‌ست، حالش به هم می‌خورد. مخصوصاً دوست‌داشتنی که بخواهد به ازدواج ختم شود.

خودش هم بازیچه‌ی همین حس منزجرکننده شده بود که حالا داشت با حقارت ثانیه‌های پر از رنجَش را پشت سر می‌گذاشت. حیف از نهال... حیف از هر دختری که بخواهد کورکورانه ازدواج کند !

-الو ؟... جانا ؟

به خودش آمد. صورتش از اشک خیس بود، ولی صدایش آرام‌تر از دلِ ناآرامش:

-خوشحال شدم نورا... خیلی... حق نهال بیشتر از این‌هاست. الهی که خوشبخت بشه.

و در دل ادامه داد:

" -مثل من بدبخت نشه عروس‌مون. الهی که سر راهش فقط خیر باشه. فقط خیر و خوشبختی باشه. حسرت نباشه. درد نباشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش به حال خودش می‌سوخت. دوست داشت مانند دیشب از ته دل زار بزند. به زمین و زمان بد و بیراه بگوید. صدای نورا پرشعف بود... برخلاف دخترکِ دل‌مُرده:

-یه لحظه خنده از رو لباش کنار نمی‌ره. الهی شکر که داره به مراد دلش می‌رسه. آهان داشت یادم می‌رفت، زنگ زدم هم این خبر خوش‌و بهت بدم... هم دعوتت کنم. البته خیلی مونده تا اون روز. خودِ مهران بعداً کارت عروسیو می‌آره واسه‌تون، ولی دلم طاقت نیاورد. دوست داشتم خودم زنگ بزنم.

جانا ساکت بود. صورت خوشی نداشت اگر بهانه می‌آورد و نمی‌رفت. جدا از این حرف‌ها بهانه‌ی یک نوعروسِ به‌ظاهر خوشبخت چه می‌توانست باشد؟ هیچ توجیهی نداشت. با ترس و نگرانی قبول کرد. عروسی در کوهستان بود .

وقتی تماس قطع شد، از ته دل دعا کرد که یادگار همراهش نیاید. برای چند روز هم که شده، او را به حال خودش بگذارد... ولی او امشب تهدیدش کرده بود.
نمی‌گذاشت یک آب خوش از گلویش پایین برود. قطعاً می‌آمد... می‌آمد که عذابش بدهد. می‌آمد که دردش را دوچندان کند. در چنگ شیطانی گرفتار بود که آخرش هم به امید و رهایی ختم نمی‌شد.

لباس‌هایش را داخل سبد انداخت و پا به اتاقش گذاشت. قصد نداشت انگشتر و طلاهایش را به یادگار بدهد. چیزی را که حق خودش بود، ببخشد به آن مردک بی‌لیاقت؟ کم خفت به جانش کشیده بودند؟ کم خوارش کرده بودند؟ چیزی را که مال خودش بود، چرا بخواهد دودستی تقدیم پسر قیاسی کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش گرفت و بی‌آنکه موهایش را خشک کند، روی تخت دراز کشید. حال خوبی نداشت. سرش هنوز به بالش نرسیده بود که از هوش رفت. خسته بود؛ خسته از هر چیزی که بوی زندگی می‌داد.

*

روزهایش تکرار مکررات بود. یکی پس از دیگری می‌آمد و می‌رفت و اوقات زهرآلود زندگیِ مشترکش با یادگار سپری می‌شد.

چندبار دیگر بابت طلاها بازخواست شد. مخصوصاً وقتی که یادگار فهمید جانا طلاهایش را نفروخته و قصد پس دادن آن‌ها را هم ندارد. از جانا کینه‌ی بدی به دل داشت. تنها چیزی که در فکرش می‌جوشید، به زانو درآوردن جانا بود.

شبی نبود که از دست یادگار سیلی نخورد و با درد پلک روی هم نگذارد. گاهی وقت‌ها می‌زد به سرش که از خانه فرار کند. ولی کجا را داشت که برود؟

پدرش او را نمی‌خواست. مادرش ایران نبود. خاله‌اش مریض بود و دایی‌اش... امان از آن مردِ بی‌وجدان. کسی که باعث شد جانا در نقطه‌ی کور و وحشتناک زندگی‌اش بایستد، همین نامرد بود. جانش به لبش هم می‌رسید باز دست نیازش را سمت او دراز نمی‌کرد.

یادگار شب می‌آمد و صبح زود از خانه بیرون می‌زد. کبودی پهلو و زخم دست جانا بهتر شده بود. فقط بریدگی کنار پیشانی‌اش بود که توی ذوق می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا رو به تاریکی می‌رفت و شب کم‌کم چادر سیاهش را تن‌پوش آسمان می‌کرد. همین امروز خاله فروزان آمد و با خودش یک قابلمه لوبیاپلو آورد؛ غذایی که جانا خیلی دوست داشت.

نتوانست از خیرش بگذرد، چند قاشق خورد و مابقی را در یخچال گذاشت. صدای اذان از مسجد شنیده می‌شد. کنار پنجره ایستاد. نگاهش را از حیاط گرفت و به آسمان داد. با دیدن قرص ماه، ناخودآگاه یاد خاله فروزان افتاد. هروقت نگاهش به ماه می‌افتاد، سوره‌ی قدر را می‌خواند و یک ظرف آب سویش می‌پاشید و بسم الله می‌گفت.

هیچ‌وقت نفهمید چرا خاله‌اش این کار را می‌کند... اما وقتی به خودش آمد، متوجه شد خودش هم دارد سوره‌ی قدر را زیر لب زمزمه می‌کند. شاید آرامَش می‌کرد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و تا زیر چانه‌اش سُر خورد.

آخرین آیه را خواند و سرش را به درگاه پنجره تکیه داد. وقتی که دانشجو بود، داروسازی را دوست داشت. یکی از رؤیاهای کودکی‌اش این بود که وقتی بزرگ شد، دارویی را با افتخار به نام خودش ثبت کند. آن وقت‌ها که همه‌چیز خوب بود، زیاد خیالاتی می‌شد. مانند هر دختر دیگری رؤیاپردازی می‌کرد. لبخند زد، تصورش هم شیرین بود.

آهی از سینه کشید و زیر لب با خود زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست گفتن که روزهای خوب زود می‌گذرن. به قول خاله فروزان؛ این‌هایی هم که می‌آن و می‌رن، روزهای نحس ما آدمان! کاش عمر این روزها هم کوتاه باشه... کاش زود بگذره.

نگاهش را با نومیدی از پنجره گرفت و برگشت. تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود که صدای چرخش کلید را در قفل در شنید. مکث کرد. همان‌جا وسط هال ایستاد. فکر کرد یادگار است... ولی فقط یادگار نبود!

صدای مرد غریبه‌ای هم همراه او می‌آمد که می‌خندید و می‌گفت:

-دلت خوشه... خریدارم جون تو. پاش وایسادما! خواستی بگو.

جانا دوید و شالش را از روی کاناپه چنگ زد. می‌لرزید، هول شده بود. توقع نداشت یادگار بدون اینکه به او بگوید، مرد غریبه‌ای را به خانه دعوت کند. او که می‌دانست جانا روی این مسائل حساس است، چرا اذیتش می‌کرد؟

یادگار با لحنی سرخوش جانا را صدا زد؛ به‌حدی گیرا و آرام که او از تعجب وا رفت!

-جانا؟ عزیزم کجایی؟

گفت عزیزم؟! یحتمل دیوانه شده بود! نه، حواس آن بدذات جمع‌تر از این حرف‌هاست. فقط جلوی دوستش نقش بازی می‌کرد.

محل نداد، ولی زمانی سمت اتاقش رفت که دیگر کار از کار گذشته بود. با دیدن یادگار و آن غریبه، نفسش میان سینه حبس شد. نگاهش با وحشت به مردی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که با لبخندی زشت و خریدارانه نگاهش می‌کرد. با چه جرئتی جلوی یادگار، زنش را می‌پایید؟ از بی‌غیرتیِ او بود. از بی‌غیرتیِ شوهر بی‌همه‌چیزش!

با حرص یک قدم عقب رفت. نگاه مَردِ غریبه جور عجیبی روی او گیر می‌کرد. نگاه ریم‌آلودی داشت. یادگار خندید:

-نترس... این جمشیده، دوستم. الان شاید نشناسیش، اما امشب که باهاش بری و...

دیگر صدای او را نشنید، چشمانش از حیرت گشاد شد. پاهایش جوری از گیر رفتند که تعادلش را از دست داد و عقب‌عقب رفت و کنار میز کوچکی افتاد که نزدیک کاناپه بود. رنگ به صورت نداشت. نگاه هراسیده‌اش بین یادگار و جمشید در نوسان بود. کارشان به کجا رسیده بود؟

برای اینکه جانا را عذاب دهد، برای اینکه دهان او را ببندد و از او آتو داشته باشد تا هر بازی‌ای که دلش می‌خواهد، سر مهره‌ی سوخته‌اش درآورَد، می‌خواست این لکه‌ی ننگ را بر پیشانی همسرش بزند؟ چطور دلش می‌آمد؟

از این همه وقاحت، زبان در دهانش نمی‌چرخید. یادگار بی‌توجه به حال و روز او، نگاهی جدی به جمشید انداخت و تأکید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اول تا آخر، هر کار باهاش کردی فیلمشم می‌گیری... می‌بریش تو اتاق خودش و رو تخت خودش کارشو یه‌سره می‌کنی... جوری که نتونه بزنه زیرش... صورتشو تو فیلم می‌خوام جمشید. به دست و پا زدناشم نگاه نکن... بلدی رامش کنی.

جمشید با لبخندی کریه و وسوسه‌انگیز سر تکان می‌داد. شاید این‌کار نهایت همه‌ی نامردی‌هایی باشد که یکی در حق دیگری روا می‌دارد.

می‌خواست بمیرد؛ اما نه با بی‌آبرویی. وقتی در آغوش غریبه‌ای که اجیر شده‌ی شوهرش است، همه‌ی هست و نیست و حیثیتش به تاراج می‌رود، نفس آخرش را بکشد؟

جمشید سمت جانا رفت و یادگار سوی در خانه عقب‌گرد کرد. جانای وحشت‌زده مقابل چشمان متعجب جمشید، با گریه سمت یادگار دوید و به آستین لباس او چنگ زد:

-نرو... نرو یادگار... تو رو خدا نرو! تو رو جون دایی نرو... منو با مَرد غریبه تو خونه تنها نذار. نکن یادگار. نکن...

یادگار با بی‌محلی پشت به او ایستاده بود. اهمیتی برایش نداشت که چه بر سر این دختر می‌آید. فهمیده بود بدترین قصاص برای زنی به نجیبی جانا چیزی جز از بین بردن عفتش نیست. قبل از اینکه برایش دردسر درست کند، باید یک جوری چفت دهان جانا را می‌بست. با وجود چنین فیلم دانه‌درشتی می‌توانست زبانش را کوتاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاجزانه پایین شلوار یادگار را گرفته بود و ضجه می‌زد:

-منو بُکش، ولی نذار برو. من زنتم لعنتی... چرا یادگار؟ چرا این کارو می‌کنی؟ هرچی هم دوستم نداشته باشی، ولی چه جوری دلت می‌آد؟ تو رو خدا یادگار نرو... واسه اون طلاهاست، آره؟ می‌دم بهت... حتی پول‌های خودمم بهت می‌دم. یه قرونشم واسه خودم نگه نمی‌دارم. هر کار بگی، می‌کنم... ولی منو اینجا نذار و برو. من ناموستم یادگار. نذار بهم دست بزنه. نذار بی‌آبروم کنه یادگار. التماستو می‌کنم. نذار... نرو...

برای به دست آوردن رحم و مروت او به هر ریسمانی چنگ می‌زد. صورتش را بااشک و التماس به ساق پای یادگار فشار می‌داد و هق‌هق می‌کرد. دست‌های کوچک و لرزانش را به پاچه‌ی شلوار او گرفته بود. باید بماند. دلش بسوزد و این معامله‌ی کثیف را با او نکند... ولی یادگار قسی‌القلب‌تر از این حرف‌ها بود. کدام ناموس؟ واژه‌ی غیرت و ناموسی را که برایش تعریف نشده بود، چطور درک کند؟ فقط می‌خواست پدرش از هیچ‌چیز باخبر نشود.

خودش جلوی جانا دهان‌لقی کرده بود که نباید می‌کرد. زمانی که حقیقت را می‌گفت، گمان نمی‌کرد جانا موضوع را تا این حد جدی بگیرد. فکر می‌کرد به هوای پول هم که شده، همه‌چیز را می‌پذیرد و سکوت می‌کند... ولی نشد. او دختری نبود که یادگار فکر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر جمشید به او تجاوز کند، با وجود آن فیلم، جانا هر کاری که یادگار می‌گفت، چشم‌بسته انجام می‌داد... ولی اگر دلش می‌سوخت و می‌گذاشت قسر در برود، ممکن بود جانا باز هم رویه‌ی گذشته را دست بگیرد و حتی سرکش‌تر شود.

با این فکر لب‌هایش را روی هم فشار داد و با غیظ پایش را از دست او بیرون کشید:

-گم شو عقب... بیا وردار این توله‌سگ‌و ببر. صبح که اومدم، فیلم و می‌دی و می‌ری رد کارت.

چشم جمشید، جانا را گرفته بود. خیز برداشت سمتش و بازویش را گرفت و بلندش کرد. جانا جیغ زد، تقلا می‌کرد. یادگار را صدا زد... اما یادگار رفته بود!

جمشید او را سمت اتاقی که یادگار به آن اشاره کرده بود می‌بُرد. جانا خودش را به زمین می‌کوبید. به میز و چراغ و مبل و هر چیزی که سر راهش بود چنگ می‌زد و می‌شکست و التماسِ جمشید را می‌کرد.

در این خانه‌ی نفرین‌شده، مردی که هفت پشت با او غریبه بود، به دستور شوهر بی‌وجدان او می‌خواست دخترک را بی‌سیرت کند. مردی که برای دریدن جسم او دندان تیز کرده بود.

جانا می‌دانست در آن اتاق لعنتی، چه اتفاق شوم و منزجرکننده‌ای انتظارش را می‌کشد. اگر پایش به آنجا می‌رسید، همه چیز تمام می‌شد... همه چیز!

آنقدر جیغ زد که جمشید سیلی محکمی زیر گوشش خواباند و عربده زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو زنیکه... ببند دهنتو. دیگه افسارت افتاده دست من. برو تـو... برو که تا خودِ صبح کار دارم باهات...

با لگد به درِ اتاق کوبید و بازش کرد. جانا را که با صدای بلند گریه می‌کرد، کف اتاق پرت کرد. صدای جیغ‌های موحش و هراسیده‌ی جانا، دیوارهای اتاق را می‌لرزاند.

هنوز هم یادگار را صدا می‌زد. فکر می‌کرد تمامش یک پاترسه‌ی ساده است؛ که نه... نبود. یادگار بیرون بود. حتماً بیرون بود. جمشید هم هیچ کاری نمی‌کند. قصد یادگار این بود که جانا را بترساند. باشد، ترسیده بود. تا پای مرگ رفته و برگشته بود. می‌خواست جانا مطیع او باشد. همین را می‌خواست؟... یادگار آن‌قدرها هم پست نبود. آن‌قدرها هم بی‌غیرت نبود، اما...

وقتی جمشید دستش را پایین برد و زیپ شلوار خودش را باز کرد و لباس را به تن جانای وحشت‌زده پاره کرد، خط سرخِ باطل کشیده شد روی باورهای دخترکِ درمانده. وقتی دستانش را برای پوشاندن خود، روی سینه‌هایش گذاشته بود و ضجه می‌زد:

-ازت متنفرم یادگار... از خودم بدم می‌آد. خدایا... خـدا...

زمین و زمان و عرشِ خدا لرزید. به هر سرابی چنگ می‌زد تا بدنش به دست این کفتار گرسنه نیفتد. اعتمادش به یادگار یک اشتباه بزرگ بود. بدون هیچ شناختی ازدواج کرد. کورکورانه ماند و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عرق تن جمشید مشامش را آزار می‌داد، دلش بهم می‌خورد. وقتی دست جمشید کشیده شد روی پهلویش و از جای کبودیِ زخم نه چندان کهنه دردش آمد، چشم‌هایش را با عجز و رنج بست و گریه کرد.

آن مَرد، دَستان، چرا در لابه‌لای افکار نابه‌سامانش پرسه می‌زد؟ صدایی که در عمق جانش رسوخ کرد:

" -اگه تو رو به حد مرگ بخواد و دوسِت داشته باشه... اگه حاضره واسه یه گوشه چشم و یه لبخندت بمیره... اگه انقدر مَرده که تو بشی همه‌ی دار و ندارش، همه کسِش... همیشه باهات بمونه و از معرفت کم نذاره... به علی قسم، برای اولین بار تو همه‌ی عمرم به نفع رقیب می‌کشم کنار تا با چشم خودم ببینم که کنار اهلش عاقبت‌به‌خیر شدی... نه نااهلی که قراره امیدو از دلت و نورو از چشمای قشنگت بگیره. اینو بهت قول می‌دم".

از تکرار حرف او، دلش خون شد. چرا الان؟ چرا حالا؟ این‌بار از درماندگی نبود که زار می‌زد. از پشیمانی بود. از کاری که با دلِ آن جوانمرد کرده بود. هر جمله‌ی او در گذشته، یک برگ از سرنوشت جانا را ورق زده بود.

در دل با چه حزن و ندامتی فریاد می‌زد:

» -کجایی؟ کجایی که بدبختیمو داد بزنم تو صورتت نوه‌حاجی؟ کجایی ببینی یه نااهلِ از خدا بی‌خبر جهنم کرده زندگی‌و واسه‌م؟ چرا حالا که می‌خوام با چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت شاهد بیچارگیم باشی، نیستی که ببینی؟ می‌گن آه یتیم زود می‌گیره. نفرین کردی منو؟ آه تو بود که نشست وسط زندگیم؟ کجایی دَستان؟ کجایی؟«

*

در را جوری باز کرد که اسکلت چوبیِ بالای در از جا کنده شد و کف سالن افتاد. تکین یک‌ضرب از روی صندلی بلند شد. مشتری نداشتند. بعد از سروسامان دادن به سالن روی صندلی لم داده بود. با آن دست لرزان شانس آورد لیوان چای از میان انگشتانش رها نشد.

-چته داداش؟ سرسلامتی؟ بهت زنگ زدم، ولی ...

دَستان بی‌توجه به او سمت کنسول خیز برداشت. به شیشه‌ی الکل روی میز چنگ زد و درش را با دستی که به شدت می‌لرزید، باز کرد. با عطش بویید؛ به حدی عمیق که سرفه‌اش گرفت. از بعد آن حمله‌ی لعنتی، ریه‌اش حساس شده بود و به هر بوی تندی عکس‌العمل نشان می‌داد.

تکین با نگرانی جلو رفت و لیوان نیمه‌خورده‌ی چای را روی میز گذاشت:

-بسم‌الله... چه خبر شده باز که افتادی به جون شیشه الکل؟

دَستان بازویش را با غیظ عقب کشید و از کنار او رد شد:

-ولم کن تکین...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاق رفت و شیر آب را باز کرد. لیوان شیشه‌ای لبریز شد. لاجرعه سر کشید. سرد نبود. خودش داغ کرده بود.

تکین در آستانه‌ی در ایستاد. نگاهش به شانه‌های مرتعش دَستان بود. عصبانیت از سر و رویش می‌بارید. وقتی دَم‌دَمای ظهر از مغازه می‌رفت که حالش خوب بود!

-نگو هیچی نشده که منم می‌شم عین خودت، بی‌کله و بی‌اعصاب. حتماً یه چیزی هست که این‌جوری به‌هَمت ریخته .

پیشانی‌اش عرق کرده بود. نگاهش دودو می‌زد:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم، فقط یه‌کم حالم...

لیوان آب را بی‌حواس و پریشان‌حال لب میز گذاشت، لیوان با آب داخلش رها شد و روی زمین افتاد. صدای شکستن شیشه و پاشیده شدن آب به شلوارش باعث شد یک گام عقب برود و با شوک به زمین سرامیکی نگاه کند. چیزی میان سینه‌اش با درد تکان خورد. دستی که لحظاتی پیش از حرارت می‌سوخت، ناگهان دمایش پایین آمد و یخ بست. دستپاچه و عصبی خم شد. تکه‌ی بزرگی از لیوان شکسته را برداشت. تکین با نگرانی داد زد:

-دست نزن، خودم جمع می‌کنم...

فریاد بی‌موقعش باعث شد دست او روی شیشه بلغزد و چند قطره‌ی سرخ روی سرامیک‌ها چکه کند. میرغضب شد و نگاه تندی به او انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی داد می‌زنی گاوریش ؟ تو دیگه چه مرگته ؟ گیریم دردمو گفتم. دکتری که بگردی پِیِ مرهم ؟ ول‌مون کن بابا...

و به دنبال این حرف، نگاه سرگردانش را از چهره‌ی هاج و واج او گرفت. تکین با اخم خرده‌شیشه‌ها را جمع می‌کرد:

-دردت انقدر درده که پات بکشه به دوا و دکتر ؟ باز کی لگدت زده ؟ حضرت عباسی بی‌خیال شو. به خودت بیا مرد حسابی... هم از کار و زندگی افتادی، هم از...

-ببند دهنتو...

تکین به او براق شد، دستان سمت شیر آب چرخید. مشت خون‌آلودش را باز کرد. کمی بعد، نوش‌دارویش چسب باریکی بود که روی زخمش می‌کشید تا خون‌ریزی نکند. روی صندلی افتاد. تکین با نگاهی مکدر براندازش می‌کرد. برادرانه و بی‌ریا مرام گذاشته بود.

در همان ماگ همیشگی کمی چای ریخت و کنار دست رفیقش سوق داد:

-دکتر نیستم، ولی می‌دونم چی آرومت می‌کنه. بخور... شاید حرصت خوابید.

تلخندی ناچیز کنج لب دَستان آمد. بی‌رمق از میان چشمان نیمه‌بازش به او نگاه کرد:

-دمت گرم داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین نفسش را فوت کرد و روی صندلی افتاد. سر دَستان سمت آینه چرخید. ته‌ریشش کمی بلند شده بود. موهایش از جلو، نامرتب روی پیشانی ریخته بود. کو حال و حوصله‌ی نفس کشیدن که بخواهد به خودش برسد؟

دستش را با بی‌حالی جلو برد و ماگ را برداشت. نگاهش به چشمان وحشی یوزپلنگ گره خورد. جرعه‌ای نوشید. چشم فرو بست.

امروز عصر، وقتی که دوش گرفت و راهی مغازه شد، مادرش را در کوچه دید. چادر مشکی‌اش را روی سر کشیده بود. بی‌آنکه رو گرفته باشد، صورت آرایش‌کرده‌اش را در معرض دید هر بی‌سروپایی قرار می‌داد. محله‌ی آن‌ها ساده بود... و مردمش ساده‌تر از هر زعم و تفکر عامیانه‌ای.

اگر یک زن که دست بر قضا همسرش را از دست داده، آرایش می‌کرد و بین مردها جولان می‌داد، مردم بی‌فراست برایش دست می‌گرفتند. نامش را سر زبان‌ها می‌انداختند و آبرویش را می‌ریختند. دانه‌دانه غرور و عزت زنانه‌اش را می‌جویدند.

قفسه‌ی سینه‌ی دَستان با دیدن او درد گرفت. نمی‌خواست کسی پشت‌سر مادرش یاوه ببافد. سمیرا حق زندگی داشت، حتی اگر بخواهد روزی ازدواج کند باز هم دَستان مخالفتی نداشت، ولی از فکر اینکه اسم مادرش سر زبان‌ها بیفتد...

سمیرا متوجه دَستان نشد. وقتی از پشت سر چرخید و جلوی مادرش را گرفت، زن از ترس "هعی" بلندی کشید و عقب رفت. با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی پسرش و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان به خون نشسته‌ی او زبانش بند آمد. او با غیظ یک قدم پیش رفت و نفس زد:

-وسط کوچه، اونم تو محله‌ای که آبرو و حیثیت یه زن نقل و نباته سر زبون هر بی‌شرفی، چطور با این سر و صورت راه می‌افتی که... لااله الاالله... خدایا چی‌کار داری می‌کنی با منِ خاک‌برسر؟ چی‌کار می‌کنی آخه؟

با مشت به پیشانی خودش می‌کوبید. آن‌قدر محکم که جمجمه‌اش تیر کشید. سمیرا لبش را با شرم و نگرانی گاز گرفت. کاش نمی‌آمد. کاش تا شب در خانه‌ی قیاسی مانده بود.

چادرش را پیش کشید و صورتش را پوشاند. دَستان پوزخند زد. شقیقه‌اش نبض گرفته بود:

-از منی که بچه‌تم رو می‌گیری؟ رو گرفتنت واسه منه؟ می‌دونی قیافه‌ت چه جوری شده که چادرتو می‌کشی جلو؟ داری با آبروت چی‌کار می‌کنی مامان؟ چرا این‌جوری شدی؟ چی به روزت اومده آخه عزیزِ من؟

"عزیز من" گفتنش سوزناک بود. خون به جگر سمیرا کرد. اشک میان چشمانش حلقه بست. در نگاه دَستان هم برق اشک پیدا بود. سر به زیر انداخت، اما سمیرا نگاه از پسرش نگرفت. چشمش را در کوچه چرخاند و جلو رفت. بازوی دَستان را چسبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوی در و همسایه خوبیَت نداره پسرم. صداتو می‌شنُفن... نکن این‌جوری. بریم خونه. بریم اونجا حرف...

خودش را عقب کشید. دست مادرش افتاد. به اویی که بعد از پدرش، همه کَسَش شده بود چه باید می‌گفت؟ یاد شبی افتاد که سمیرا او را تهدید به عاق والدین کرد. همه‌ی وجودش با این فکر گر گرفت. لب زیرینش را سفت زیر دندان برد. همان‌طور که به صورت متعجب مادرش نگاه می‌کرد، سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. با قلبی لرزان برگشت و با شانه‌هایی افتاده قدم تند کرد.

سمیرا دو قدم پشت‌سرش برداشت، صدایش زد. دَستان سلانه‌سلانه می‌رفت. دست راستش را از ساعد خم کرد و مچش را روی چشم‌های خیس خود گذاشت. فشار داد. سوزشش کم شد. مرد که گریه نمی‌کند. مرد که... زیر لب واگویه کرد:

-عین بچه‌ننه‌های زِرزِرو شدی دَستان‌خان. تموم کن معرکه‌تو... مگه به دنیا اومدی جور همه رو بکشی؟ مادرته، عزیزته، نه می‌تونی بهش زور بگی، نه حبسش کنی تو خونه. وقتی دلت نمی‌آد از گل نازک‌تر بهش بگی، خفه شو و بکش کنار و بذار به حال خودش باشه. این آش بیچارگیته بدبختِ بی‌نوا... هِی نشین همِش بزن. بسه دیگه.

خون میان شاهرگش قل می‌زد. جایی که جای خون، شرف و غیرت می‌جوشید.

صدای تکین او را از دهلیز حوادث و تلخی ایام دور کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا داماد داریم... گفته خودت باشی. هستی دیگه ؟

بود... تنها کاری که باعث می‌شد قدری از فکر و خیال بیرون بیاید کار در آرایشگاه بود. تا خط غیرمستقیم افکارش کشیده نشود سمت بیراهه‌های دلِ سرکشش؛ سمت مادرش، سمت جانا!

-چه ساعتی ؟

-طرف‌های یک و دو.

دَستان سری تکان داد و ماگ را روی میز گذاشت. آمد تکیه‌اش را از دسته‌ی صندلی بردارد و بلند شود که چیزی مثل خوره به جانش افتاد. یک سازواری تلخ، خیلی تلخ. اوقات دلش را زهرمار کرد آن تلنگری که نمی‌دانست ناگهان از کجا سروکله‌اش پیدا شد!

ابرو در هم کشید. او که می‌خواست خودش را به طبل بی‌عاری بزند... ولی این حس ناخوشایند، قطعاً به خاطر مادرش نبود! سمیرا حالش بهتر از آن چیزی بود که او فکر می‌کرد. توقع نداشت که از غم ندیدن پسرش شب تا صبح ضجه‌ی مصیبت و ماتم بزند ؟

موبایلش شارژ نداشت. سراسیمه گوشی مغازه را برداشت. تکین با تعجب می‌پاییدش:

-چی شده ؟ !

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره گرفت. صورتش جمع بود. پوست لبش را می‌جوید:

-چی باید بشه ؟ پیله نکن توام.

-یهو چه‌ت می‌شه تو ؟ اگه جنی شدی بگردم دنبال دعا و سرکتاب ؟

صدای غنچه در گوشی پیچید:

-الو ؟

نفسش را فوت کرد:

-دَستانم.

-سلام پسرعمو... خوبی ؟

صدای غنچه خوشحال بود. پس حال‌شان بد نیست. اتفاقی نیفتاده بود. پرسید:

-بد نیستم. شماها چطورین ؟ کم‌وکسری، چیزی اگه هست...

غنچه مکث کرد:

-همه خوبن... سلام می‌رسونن. چیزی شده ؟

خوب بودند. بی‌خودی نگران شده بود. پس چرا دلِ وامانده آرام نمی‌گرفت ؟! حال عمویش این‌ها خوب بود. مادرش هم مشکلی نداشت. دیگر چه مرگش بود ؟!

با بی‌قراری دستی به صورت و گردنش کشید و کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی... همین‌جوری زنگ زدم... کاری نداری ؟

-نه. کاری که نه، ندارم. فقط... ممنون که زنگ زدی. شب می‌آی اینجا ؟

-شب چرا ؟

-مامان می‌گه.

حالش مساعد مهمانی و شب‌نشینی نبود. بهانه آورد:

-یه جایی کار دارم... از طرف من از زن‌عمو ثریا تشکر کن. حتماً یه شب دیگه مزاحم می‌شم.

-این چه حرفیه دَستان ؟ می‌دونی که مامان چقدر دوست داره. گفت خونه تنها نمونی. هروقت دوست داشتی بیا.

دَستان بی‌حال بود. زیر لب تشکر کرد و کمی بعد گوشی را گذاشت. تکین با شک و تردید نگاهش می‌کرد و از خود می‌پرسید نکند رفیقش دیوانه شده باشد ؟ هر کس دیگری هم تنها در آن خانه‌ی شصت‌متری قدیمی سر کند، به سرش می‌زند. دَستان در هیچ مهمانی و یا دورهمی‌ای شرکت نمی‌کرد. مثل یک ربات برنامه‌ریزی‌شده، زندگی‌اش صدالبته خسته‌کننده‌تر پیش می‌رفت. حقا زندگیِ کسالت‌باری برای خودش ساخته بود.

مرتب دور خودش می‌چرخید. لحظه‌ای دست می‌کشید روی میز... می‌رفت سراغ لوازم اصلاح و زیر و رویشان می‌کرد. بی‌دلیل درِ کشوها را باز می‌گذاشت. روپوش و

رمان بازار
romanbazar.ir

قیچی و بسته‌های تیغ را جابه‌جا می‌کرد. حواسش پرت بود. مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد. گیج و منگ فقط راه می‌رفت.

بالاخره عقل و دلش را یکی کرد. عقلی که نهی‌اش می‌کرد و دلی که مالامال از احساس، هلش می‌داد سمت آن تلفن لعنتی. با دستی لرزان گوشی را برداشت. شماره‌ی جانا را گرفت. خاموش بود، با تعجب به گوشی نگاه کرد و دوباره شماره گرفت، اما باز هم... باز هم خاموش بود! این وقت از روز؟ شاید شارژ گوشی‌اش تمام شده باشد. شاید هم!...

به خودش آمد. چه کار می‌کرد؟ چرا به جانا زنگ می‌زد؟ او چه کار واجبی با یک زن شوهردار داشت؟ آن دختر حالا متعلق به مرد دیگری بود.

گوشی را محکم روی میز کوبید. هم دلواپس بود... و هم با خشونت سر خودش تشر می‌زد؛ "گندِت بزنن. تف به روت بیاد. واسه چی به اون زنگ می‌زنی؟ نه اینکه از خداشه صدا نحستو بشنوه. زنگ بزنی چی بگی؟ که نگرانت شدم؟ که جونم داره درمی‌آد فقط جواب بده صداتو بشنوم تا آروم شه این دل سگ‌مصبم؟ دِ ننگ به این دلِ بی‌شرفت که این‌جوری افسار پاره کرده و نمی‌تونی جلوش در شی. بدبخت، نکن این‌جوری. نکن، بذار زندگیشو بکنه دختره. خاک بر سر تو و دلت و هرچی عشق و عاشقیه کنن که هنوز نتونستی با"...

با زدن مشت بر کتف چپش آن صدای مزاحم را خفه کرد. عضلات دستش گرفته بود. نمی‌دانست چه کار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین با چشمان گشادشده از حیرت ماتش برده و خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. جرئت داشت بپرسد چه مرگت شده؟ دَستان جواب نمی‌داد. اگر هم حرفی می‌زد، فقط دشنام بود. حداقل رویشان به روی هم باز نشود. به عقل سالمش شک کرد. کارهای غیرعادی‌اش به کنار... دیگر چرا زیر لب با خودش حرف می‌زد؟ جنی شده بود. آن خانه قطعاً از ما بهتران داشت!

سری با تأسف تکان داد. دلش می‌سوخت. بلند شد. درحالی‌که همه‌ی فکرش سوی دَستان و کارهای عجیب‌وغریب او می‌چرخید، روی سرامیک‌ها زانو زد. اسکلت بی‌نوا را که تکه‌تکه شده بود، از کف زمین جمع می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

-رم که کنه، دیگه کرده. کی جلودارشه؟ این پدرمُرده رو چرا زدی داغون کردی؟ مثل آدم درو وا کن خب...

کماکان داشت به جان دَستان غرولند می‌کرد که در باز شد. سر هردویشان سمت چپ چرخید. دَستان با دیدن او اخم کرد و تکین پوزخند زد. بلند شد و اسکلت شکسته را داخل سطل زباله انداخت.

مرد با نیشی که تا بناگوش در رفته بود، درِ آرایشگاه را بست و دستش را روی سینه گذاشت:

-مخلص دَستان‌خان... چطوری تکین‌جان؟ دَستان‌خان، داداش سرت خلوته کار ما رو راه بندازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان از آینه نگاهی به خودش انداخت. سر پایین گرفت و قیچی را داخل سبد گذاشت:

-وَعلیکُم شیردل... بفرما.

زیرلب طوری که او نشنود، با تشر اضافه کرد:

-زهرمارو داداش... فقط تو رو کم داشتم مردکِ دنگل.

یکی از لات‌ولوت‌های محله بود. زیاد با دَستان و تکین دم‌خور نمی‌شد، ولی از مشتری‌های پروپاقرص آن‌ها بود.

تکین زیرلب سلام او را علیک گفت. مشتری قبلی را خودش راه انداخته بود. روی نوبت و از قرار معلوم، حالا دَستان باید کار شیردل را ردیف می‌کرد. چشمان مرد از خوشحالی برق می‌زد:

-می‌خوام دومادی بزنی نوه‌حاجی. همچین که تا طرف چشمش افتاد به ما، زبونش بند بیاد و کَفِش ببُره... راست کار خودته.

این را گفت و سرخوشانه خندید. تکین پوزخند زد. پشت شیردل به او بود. دَستان با اخم سری جنباند و جوابش را نداد. کبکش خروس می‌خواند مردک دیوانه. تکین طاقت نیاورد و پرسید:

-خبریه شیردل؟ کِیفت خیلی کوکه... نکنه شیرینی‌خورونی، چیزیه؟

شیردل قهقهه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیره داش تکین... واس ما خیره! فک کن عروسیه... شیرینشم می‌خوریم. اونم چه شیرینی‌ای جون تو!

کف دست‌هایش را روی هم سایید و با شعف و لودگی سر تکان داد. تکین با بدگمانی نگاهش می‌کرد. خانه‌شان یک کوچه آن‌طرف‌تر بود. پدر شیردل را هم صبح در صف نانوایی دیده بود. چه عروسی‌ای که صدایش در محله نمی‌پیچید؟ بر فرض هم مراسم شیرینی‌خوران باشد... کدام احمقی به این مرد هیز و لات و سابقه‌دار دختر می‌دهد؟! سرد و زیر لبی گفت:

-مبارکه.

دَستان در سکوت مشغول شد. وقتی موهای شیردل را شُست و کمی خشک کرد، با اشاره‌ی دست گفت روی صندلی بنشیند. پیش‌بند را دور گردن او بست. تکین برای اینکه سکوت سالن را بشکند، کنایه زد:

-از شامش ترسیدی که یه خبر ندادی به بچه‌محل‌های قدیم؟ دستخوش!

دَستان چپ‌چپ نگاهش کرد. تکین با لبخند ابرو بالا انداخت. قصد نداشت از این مسخره‌بازی دست بکشد، می‌خواست زیرزبان‌کِشی کند. شیردل بی‌خبر از همه‌جا خندید. سرش پایین بود. دَستان با اخم بزرگی میان پیشانی، با مهارت موهای پرپشت و وزِ او را کوتاه می‌کرد.

-دلت خوشه؟ کی خواس زن بگیره؟ ولی خب... کمم از شب زفاف نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی دَستان از تعجب بالا پرید، لبخند روی لب تکین از تک‌وتا افتاد. نگاهی میان او و دَستان ردوبدل شد. تکین با لبخندی مصلحتی گفت:

-پس اینه جریان... فکر کردیم سرت خورده به سنگ و می‌خوای یه سروسامونی به زندگیت بدی.

-زن سیخی چند؟ مفتش گرونه وقتی این همه در و داف ریخته دور و برمون، داش‌تکین. منتها این یه مورد فرق می‌کنه... یه نمه ناموسیه.

به دنبال این حرف، زیر انگشتان دَستان هرهر زد زیر خنده و شانه لرزاند. دَستان کمی تأمل کرد. دیگر قیچی‌اش را تکان نمی‌داد. خداخدا می‌کرد تکین باز هم زیرزبان‌کشی کند. دعایش خیلی زود مستجاب شد. تکین مات و مبهوت پرسید:

-ناموسیه؟! تازه آزاد شدی شیردل... نری باز گیر بیفتی؟ این دیگه دزدی و...

-نُچ، طرف آدم‌حسابیه. پول خوبی هم می‌ده. صاحابش اومد سراغم. مال بی‌صاحاب نیست. اون که راضی، مام راضی... گور بابای ناراضی.

نگاه تکین به دستان افتاد، زیپ دهانش را برای سؤال بعدی از بن کشید. صورت دَستان عرق کرده بود و پیشانی و گردنش سرخ‌تر از نگاه خون‌دویده و وحشی‌اش. نگاهش به شیردل مثل میرغضب بود. مثل آن وقت‌ها... جوری با غیظ قیچی را سر شانه می‌کشید و نوک موهای مردک را پایین می‌ریخت که اگر جای قیچی و شانه در دستش تیغ بود، از ته می‌زد و صاف می‌کرد و یک تار مو به سرش باقی نمی‌گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بی‌سیرت کردن یک دختر پول گرفته بود! کدام خری پول می‌دهد تا دخترش بی‌آبرو شود ؟! عجب زمانه‌ای شده! شاید هم پول را خود شیردل داده باشد و سوسه بیاید جلوی این و آن که کلاهش پس معرکه‌ی رذالت گیر نکند.

تا اصلاح شیردل تمام شود، هزار و یک‌جور فکر و خیال از سرش گذشت. با حرص پیش‌بند را از دور گردن او کشید و گفت:

-تموم... به سلامت.

برخلاف دفعات قبل که هر وقت مشتری از زیر دستش بلند می‌شد می‌گفت؛ مبارک باشد، این‌بار دندان بود که روی دندان می‌سایید. تنها چیزی که می‌خواست این بود شیردل گورش را از مغازه‌ی او گم کند. نامردانی که بویی از شرف نبرده‌اند، بوی تعفن می‌دهند.

اما شیردل سرخوش‌تر از آن حرف‌ها بود که تغیر دَستان را به روی خودش بیاورد. با لبخند بلند شد و از آینه نگاهی به موهای اصلاح‌شده‌اش انداخت. کار نوه‌ی حاج‌کربلایی حرف نداشت. زبردست و ماهر بود.

دستش را در جیب شلوارش برد:

-حرف نداری داش دَستان... رو دستت نیومده و نمی‌آدِشم. بفرما... خیرشو ببینی.

پول را روی میز گذاشت و دستی به سر و صورت خود کشید و از مغازه بیرون رفت. دَستان با اخم نگاهش می‌کرد. همین که در بسته شد، نفس گرفت و پول‌ها را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز چنگ زد. بی‌قرار و ناآرام سمت در رفت و دستگیره را کشید. تکین صدایش زد. او وسط کوچه ایستاد و خواست شیردل را صدا بزند. پول‌ها را پرت کند توی صورتش و بگوید دستمزدش را از بی‌غیرت‌ها و نامردها نمی‌گیرد و دیگر حق ندارد پایش را در آرایشگاه او بگذارد، اما!...

با دیدن ماشین شاسی‌بلند آشنایی که سر کوچه توقف کرده بود، سریع خودش را پشت تیربرق کشاند. شیردل درِ جلو را باز کرد و نشست. راننده سرش را با لبخند تکان می‌داد. دَستان گیج شده بود. یادگار چه سَر و سِری با شیردل داشت ؟! مهندس تازه از فرنگ برگشته‌ای که این روزها وصف متانت و سربه‌زیری‌اش افتاده بود سر زبان اهل محل، چه کاری می‌توانست با یک خلاف‌کارِ سابقه‌دار داشته باشد ؟! کسی که دزدی و هیزی کوچک‌ترین گناه و خطایش بود...

ناخودآگاه یاد حرف شیردل افتاد، ته دلش خالی شد. سمت مغازه دوید و به تکین گفت:

-سوئیچ موتورتو بده من... بجنب زود باش .

-موتور واسه چی داداش ؟!

-بده من تکین، نپرس چرا. بدو...

تکین با تعجب سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و به او داد. دَستان امان نداد چیزی بپرسد. سریع بیرون پرید و پشت موتور نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، مسیر نسبتاً طولانی‌ای را طی کرده بود که بین راه بنزین موتور تمام شد و وسط کوچه ایستاد؛ «اِی بخشکی شانس«!

با عصبانیت پایین پرید و لگدی محکم نثار بدنه‌ی موتور زبان‌بسته کرد. از ضربه‌ی محکم دَستان، موتور کف آسفالت واژگون شد، اما قبل از اینکه امانتیِ تکین را درب و داغان کند، به موقع فرمانش را گرفت. موتور را کنار دیوار و لابه‌لای شمشادها قفل کرد و سوئیچش را برداشت. نمی‌دانست از کدام طرف برود. کوچه‌پس‌کوچه می‌کرد و می‌دوید. کنار یکی از دیوارها ایستاد و نفسی تازه کرد. آسمان ابری بود و می‌بارید. نظری به کوچه‌ی خلوت انداخت و نفس زد:

-پیدات می‌کنم... زیر سنگم که باشی، می‌کِشمت بیرون. داری یه کاری می‌کنی... یه چیزی هست این وسط که ناجوره... کدوم گوری رفتی بی‌پدر؟ با شیردل چه صنمی داری تو آخه تفاله؟

دست به کمر همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، جلو رفت و وسط کوچه و زیر باران ایستاد:

-آخدا کجا رفت این توله سگ؟ اگه داره کاری می‌کنه که ضرر بزنه به جانا و بفهمم بلایی سرش آورده... شِکر خورده... شِکر خورده بی‌وجود اگه...

آسمان رعدوبرق زد، فضای تاریک کوچه یک لحظه روشن شد. نگاه دَستان کشیده شد سوی آسمان و اخم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه این حرف‌ها حالیم نیست... به خیالت این کارو نمی‌کنم ؟ می‌کنم.
تیکه‌تیکه‌اش می‌کنم یادگارو... اگه به خاطر اون یه تار مو از سر جانا کم شه... هیچ ربطی هم بهش نداشته باشم، باز دلم راضی نمی‌شه بدبختیشو ببینم. اصلاً واسه منم که نباشه، بازم... بازم...

بلاتکلیف و عصبی دستش را در هوا تکان داد. به صورت خیسش دست کشید و راه افتاد:

-یه امشب نگو گناهه... نگو به تو چه دَستان. نگو لعنت به دلِ افسارپاره‌کرده‌ی زبون‌نفهمت دَستان... آخدا بقیه‌ش پای من... درستش می‌کنم... امشب مَردی کن و درِ جهنمتو روی ما ببند... سه‌قفله‌ش کن اصلاً... فرداش پرت‌مون کن وسط آتیش هر هاویه‌ای که خواستی. هرچند... همین الانشم رفتیم پیشواز.

دقیقه‌ها به ساعت می‌رسیدند و او سرگردان بود. زمان زیادی گذشته بود.
کوچه‌به‌کوچه می‌چرخید و با خود حرف می‌زد تا ردی از ماشین یادگار پیدا کند.

کوچه‌ی سوم را هم رد کرده بود که ناغافل نگاهش به شلوغی و ولوله‌ی مردم و ازدحام جمعیت افتاد! تصادف شده بود.

اول قدم تند کرد، سپس با سرعت سمت جمعیت دوید. شاید ماشین یادگار باشد، ولی نبود. با دیدن پژوی مشکی‌ای که راننده‌اش مردی میان‌سال بود و بر سر و صورت خود می‌کوبید، جلو رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به حضرت عباس یهو پرید جلو ماشین... خانوم؟ خانوم پاشو دردسر درست نکن، خودم به‌حد کافی گرفتاری دارم به قرآن. پاشو بگو خودت پریدی وسط کوچه... داشت می‌دویید، یه‌دفعه نمی‌دونم ...

دَستان جمعیت را شکافت و پیش رفت. حس بدی داشت، همان حسی که از عصر حالش را گرفته بود...اما طولی نکشید که دلیل آن وهم و دلمُردگی را فهمید! دلیل تمام ترس‌ها و دلهره‌هایش را، دلیل تمام آن دل‌آشوبگی‌ها و دستپاچگی‌هایش... روی زمین افتاده بود!

کمرش سست و زانوهایش خم شد کنار پای دخترکِ رنگ و روپریده‌ای که گوشه‌ی پیشانی‌اش شکافته و گونه‌ی راستش در اثر ضربه به کف آسفالت، خراشیده شده بود.

برای یک لحظه همه‌ی صداها در سرش خاموش شد. فقط خودش بود و جانا! کف یک کوچه‌ی بزرگ و تاریک... دختری زخمی که روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد و کمک می‌خواست.

دَستان، ناباورانه و عاجز خم شد. صدای همهمه از سر گرفته شد. به خودش آمد. هر کس یک چیزی می‌گفت .

-دست نزن آقا زنگ زدم آمبولانس تو راهه.

-ممکنه سرش آسیب دیده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا این دخترو می‌شناسی ؟

-اِ داداش... کجا می‌بریش ؟

-یکی جلوشو بگیره آخه ...

دو نفر بازویش را گرفتند. دَستان آن‌ها را با خشونت پس زد و با صورتی خیس از عرق نفهمید چه گفت، از ته دل فریاد کشید:

-زنمه، زنم... ول کنین بی‌وجدانا، داره می‌میره. گم شین عقب.

بعضی‌ها با تعجب و برخی هم با دل‌سوزی نگاهش می‌کردند. حال دَستان بد بود. خودش و چشمان خیسش و حال آشفته‌اش مزید بر علت همه‌ی کارها و حرف‌ها و... حتی ادعایش که می‌گفت دختری را که با درماندگی روی دست بلند کرده، چه نسبتی با او دارد.

سر خیابان جلوی اولین تاکسی را گرفت. جانا را روی صندلی عقب گذاشت و آسیمه‌سر و بی‌نفس کنار او نشست:

-داداش، جون عزیزت فقط گازشو بگیر. داره از دست می‌ره.

-خدا بد نده... تصادف کرده ؟

-آره... تصادفیه... رسیدی به اولین بیمارستان یا درمونگاه، بزن رو ترمز.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده سری جنباند و پایش را روی گاز گذاشت. جانا به‌هوش بود، صدای دَستان را می‌شنید. همان صدای مَردانه‌ای که این روزها در عین هشدار و تأکید و حق‌گویی، باز هم آزارش می‌داد. این مزاحم لعنتی را که هر بار مثل یک ناجی پرت می‌شد وسط زندگی‌اش را چطور فراموش کند؟

یاد جمشید افتاد. گریه کرد، هق زد. دَستان فکر می‌کرد گریه‌ی او از درد است، ولی دل جانا از جای دیگری پر بود.

در همان‌حال سرش را سمت دَستان گرفت و ناله کرد:

-نریم بیمارستان... نباید بریم!

دَستان با چند حس متضاد و آزاردهنده به صورت جانا نگاه کرد. ترس، دلهره، نگرانی!

-جاییت درد می‌کنه؟ گریه نکن جانا... کجات درد می‌کنه؟

تکرار کرد. با درد، فقط با درد:

-نریم بیمارستان... نباید... نباید بریم بیمارستان!

-خون‌ریزی داری. باید دکتر ...

او میان گریه سرفه کرد:

-من خوبم... این زخم... قدیمیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمِ قدیمی ؟! آخرین بار زخمی گوشه‌ی پیشانی جانا ندیده بود. او که سکوت دَستان را دید، رو به راننده، همان‌طور که سرش را از درد گرفته بود، گفت:

-آقا نرو... نرو بیمارستان... نرو... تو رو خدا وایسا.

راننده از آینه به او نگاه کرد. چهره‌ی دخترک غرق در خون بود! دَستان اخم‌آلود و ناآرام به جانا زل زده بود و با نگرانی می‌گفت:

-ضربه خورده به سرت... واسه همین هذیون می‌گی ؟ چرت نگو دختر. معلوم نیست راننده پژویی زده چند جاتو ناکار کرده. تا وقتی دکتر ...

جانا میان اشک و هق‌هق با صدایی بلند گفت:

-نریم دَستان... گیر می‌افتی. می‌ندازن گردن تو. تو مقصر می‌شی... نریم. نریم بیمارستان!

نگاه راننده از آینه روی او ثابت ماند. نگاه دَستان مملو از تحیر بود... کامل سمت جانا برگشت:

-چی رو بندازن گردن من ؟! اصلاً بندازن به درک. تو مهم‌تری یا منی که پای پیاده اومدم بالا سرت ؟ بس کن جانا.

دختر هق زد. صورتش سمت شانه‌ی دَستان خم شد. درد می‌کشید. پیشانی‌اش را به بازوی او چسباند و ضجه زد. زیر گوش دَستان با تضرع می‌نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تصادفو نمی‌گم... اگه بریم... تو... می‌گن تو باهام... بودی نوه‌حاجی! می‌ندازن گردن تو.

بریده‌بریده حرف می‌زد. دَستان هم متوجه منظور او نمی‌شد. در حال حاضر فقط سلامتی جانا مهم بود، نه آبروی خودش!

-بگو ماشینو نگه داره دَستان.

-گریه نکن... حالت خوب نیست.

-بگو وایسه.

-دکتر معاینه‌ت کنه، وقتی مطمئن شدم خوبی اون‌وقت...

جانا با ترس میان حرف او رفت:

-معاینه نه! تو رو خدا... بریم هر جایی، ولی بیمارستان نه... اونجا نه!

دَستان موشکافانه براندازش می‌کرد:

-چرا نه ؟

-گیر می‌افتی !

-به درک !

-تو رو جون هرکی که دوست داری... این‌کارو نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و دل مَرد بیچاره با قسم او لرزید. سرش را با کلافگی برگرداند. زیر لب غر می‌زد:

-لعنتی نیار اسم خودتو جلو منِ روسیاه!

مکثی که کرد، باعث شد جانا باز هم التماس کند. دلش نیامد، نتوانست. بالاخره تسلیم شد. آدرس خانه‌ی خودش را به راننده داد. مرد نگاهی از آینه به او انداخت و پرسید:

-نریم بیمارستان؟

-نه داداش... برو به همین آدرسی که گفتم.

این را که گفت، جانا آرام گرفت. رفتارش در نظرِ دَستان شک‌برانگیز بود؛ "یادگار کجاست؟ جانا این وقت از شب وسط کوچه‌ی به آن خلوتی چه کار می‌کرد؟ یعنی خانه‌ی یادگار در همین محله بود؟" پس مقصد پسر قیاسی، خانه‌ی خودشان بود. به همراه شیردل! چرا شیردل؟!

" -صاحابش اومد سراغم. مال بی‌صاحاب نیست. اون که راضی، مام راضی... گور بابای ناراضی".

صدای شیردل در سرش خفه شد و جایش را موجی از اضطراب گرفت... و جانا که گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -تصادف رو نمی‌گم... اگه بریم... تو... می‌گن تو باهام... بودی نوه‌حاجی! می‌ندازن گردن تو".

شاسی‌بلند یادگار، در محله‌ای غیبش می‌زند که دَستان، جانا را یک ساعت بعد غرق در خون روی زمین و در همان محله پیدا می‌کند.

عرق سردی روی تیرک کمرش نشست. پیشانی‌اش خیس بود. رگ گردن و شقیقه‌اش متورم شد. سرش تیر کشید. بی‌نفس و مبهوت سمت جانا برگشت. گریه‌ی دختر بی‌صدا بود. بازوانش را بغل گرفته بود.

دَستان بی‌آنکه فکر کند کجاست و چه می‌کند، با وحشت زیادی که میان دو ابرویش چین انداخته بود، غضب‌آلود از چیزی که در سرش جولان می‌داد، بازوی جانا را گرفت و او را با یک حرکت سمت خودش برگرداند. نفس جانا از ترس بند آمد.

دَستان از میان لب‌های به‌هم‌فشرده و سردش زیر گوش آن موجود نحیف و آزرده‌ای که به دنبال پناه می‌گشت، با لحنی موهش و سنگین تشر زد:

-شیردل بهت دست زد... آره ؟! کاری کرد باهات ؟ کاری کرده جانـا ؟ نکرده... کرده ؟

خون با شتاب به صورت جانا هجوم آورد. تنش از خجالت گر گرفت. هرچه نباشد، دَستان هم مَرد بود؛ مَرد نامحرمی که واضح می‌پرسید کسی به زور به او دست زده ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد آن اتفاق افتاد و بغض کرد. همه‌ی اراده‌ی دَستان به پای این احساس خرد شد. نگاهش نکرد. منتظر شد جانا قفل زبانش را باز کند. تا او نمی‌گفت، نفسش به تقلا نمی‌افتاد:

-بگو... بگو تا خفه نشدم دختر ابراهیم‌خان... بگو تا خفه‌م نکردی... بگو دِ لامصب. بگو که کاری نکرده!

-ج... جمشید !

-جمشید چی ؟!

-اسمش جمشید بود! تو... تو اونو می‌شناسی ؟

دل دختر از همه‌ی مردانی که دور و برش را گرفته بودند، چرک بود. حتی به دَستان هم نگاه مطمئنی نداشت. او جمشید را می‌شناخت، ولی نمی‌دانست چرا شیردل صدایش می‌زند ؟! لقبی که الواتان روی جمشید گذاشته بودند. وقتی اسم جمشید را از زبان جانا شنید، رعشه به جانش افتاد و وحشت کرد. غیرتش درد گرفت. یک ترَک دیگر... یک ترَک دیگر نشست یک گوشه از هشت گوشه‌ی دلش. کاش این دل لعنتی جداشدنی بود. کاش مثل بختک به سینه‌اش نمی‌چسبید.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و نفهمید. سرش را مات‌ومبهوت عقب برد و به صورت جانا زل زد. این اتفاق افتاده بود ؟! آن هم با وجود یادگار ؟! مرد باشی و بگذاری ناموست را جلوی چشمان خودت اذیت کنند ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش جوشید، با عجز پلک زد. دستش روی زانو مشت شد. چطور باور کند چیزی را که از بن، بی‌عدالتی است و بی‌مروتی ؟! چنین چیزی هم مگر می‌شود ؟!

*

تاکسی که از خم کوچه گذشت، کلیدش را از جیب شلوار بیرون آورد و داخل قفل انداخت. آسمان هنوز هم بارانی بود. جانا کنار دیوار در خود کز کرده و می‌لرزید. برای اینکه دَستان سمت چپ صورتش را نبیند، شالش را جلو می‌کشید.

دَستان کمی عقب ایستاد، محترمانه با دست به درِ خانه اشاره کرد. باریکه‌ای از خون کنار پیشانی جانا خشک شده بود. با رنگ‌ورویی پریده سینه‌ی دیوار می‌لرزید و با سوءظن دَستان را می‌پایید.

به‌حدی مشهود که دَستان اخم کرد و با لحنی مکدر گفت:

-چرا این‌جوری نگاه می‌کنی ؟ نمی‌خوای بری تو ؟

دختر سردش بود. با این حال تردید داشت. سر بالا انداخت. یک تا ابروی دَستان از تعجب بالا پرید:

-چرا ؟!

بیشتر از قبل در خودش مچاله شد. چانه لرزاند:

-تـ... تو... توی محله‌ی ما چی‌کار می‌کردی ؟ چرا فکر کردی که... یکی بهم دست زده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان، گیج و منگ پوزخند زد. صورتش از باران خیس بود. دستی کشید و گفت:

-اصول دین می‌پرسی؟ بیا برو تو دختر... یکی از همسایه‌ها می‌بینه دم سحری واسه هردومون دردسر...

جانا خودش را عقب کشید. حس کرد سرش گیج می‌رود. با صدای زیری به گریه افتاد:

-می‌دونستی اون می‌آد سراغم؟ چرا اسم... اسم شیردل رو آوردی؟... اون کیه؟ دوستته؟ می... می‌خواستی... می‌خواستی ازم انتقام بگیری؟ می‌خواستی... یکی رو بفرستی سر وقتم که... بهم ...

نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد. حتی نمی‌فهمید چه می‌گوید و این جملات نصفه و نیمه را چطور سر هم می‌کند. دَستان که تمام مدت با دهان باز از تعجب او را نگاه می‌کرد و چیزی نمانده بود خونش از تحلیل مزخرف جانا به جوش بیاید، یک لحظه که جانا کنده شد از دیوار و خواست زانو بزند، عصبانیتش را فراموش کرد و با اضطراب سمت او مایل شد، بازوی جانا را گرفت و او را سمت خودش کشید. حالا شانه‌ی دَستان تکیه‌گاهش بود. با صدایی آرام گریه کرد. کوهی که ناخواسته بود. نطلبیده بود. نمی‌خواست او را ولی باز هم...! چرا حالا؟ حالا که حال ضجه زدن هم نداشت .

جانا می‌لرزید. سرمایی که خبر از افت فشار و ضعف جسمانی‌اش می‌داد. دَستان، گیج و حیران نمی‌دانست چه کار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش سمت آسمان رفت. باران به سر و صورت‌شان شلاق می‌زد. خواست سمت در برود که دخترک بی‌نوا با همان حالش باز هم مقاومت کرد:

-نه!

این را گفت و با سرکشی عقب رفت. دَستان با غیظ به مانتوی خیس و مندرس او چنگ انداخت. از فرط کلافگی درمانده شده و کنترلش را از دست داده بود:

-نه و زهرمار! مگه نمی‌بینی حال و روزتو؟... منو با این مغزِ نخودیت چی فرض کردی؟ این‌قدر نامردم که با یه زن شوهردار... لااله‌الاالله... بالاخره ناموس یه بی‌شرفی هستی یا نه؟ آره اهل معامله‌م، اما سرم تو حساب‌کتابه... با تو حسابی ندارم... منو حروم‌زاده دیدی تو؟ منو چی دیدی که ...

چیزی چپید ته حلقومش و صدایش را بند آورد. توده‌ای سنگین... و نگاهی که معطوف به چشمان جانا بود. نفس‌نفس می‌زد. جانا با چشمان گشادشده او را نگاه می‌کرد. موهای نم‌کشیده و به‌هم‌ریخته‌اش گونه‌ی چپش را پوشانده بود.

دَستان نفس زد و آن سنگینی را بلعید:

-یا برو تو... یا زنگ بزن شوهر بی‌غیرتت پاشه بیاد اینجا. بیاد دست زنشو بگیره با خودش ببره هر گورستونی که خواست. یالا زنگ بـزن.

تشر می‌زد، قلبش پاره‌پاره می‌شد. دختر از صدای دَستان زیر آسمانی که غرش‌کنان می‌بارید و می‌بارید، تکان خورد و اسم یادگار که آمد، رنگش پرید. لب‌هایش رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

باخت و لرزید. نگاهش را با تأنی به درِ خانه‌ی دَستان داد. یک بار دیگر هم اینجا آمده بود.

دفعه‌ی پیش با پای خودش نیامده بود؛ این بار هم! عقل و دلش را یکی کرد. شاید پیش هیچ‌کدام امنیت نداشته باشد، ولی... یادگار... پیش او ماندن وحشتناک‌تر از هر دوزخی بود!

دَستان از کدام شوهر حرف می‌زد؟ نامردی که می‌خواست به کمک فیلم برهنه شدن و صحنه‌ی تعرض به همسرش، زیپ دهان او را جلوی غریبه و آشنا بکشد؟ یادگار مرید شیطان نبود... او خود شیطان بود !

مجبور شد. مجبور به اینکه از میان بد و بدتر، «بد» را انتخاب کند. سلانه‌سلانه از کنار دَستان رد شد. درِ آهنی و باران‌خورده را هل داد. کمی سنگین شده بود. دَستان با تأمل ایستاد و از پشت سر نگاهش کرد. ناچار پوفی کشید و دستش را میان موهای خیسش فرو برد.

در را که بست، زیر باران عطسه زد. جانا برگشت و نگاهش کرد. دَستان نیم‌نگاهی به او انداخت و عطسه‌ی دوم را هم زد. جانا حال و حوصله نداشت، وگرنه لبخند می‌زد. اگر کسی جلویش این‌طور به عطسه می‌افتاد، بی‌اختیار خنده‌اش می‌گرفت. دلش پر کشید برای گذشته‌ی بی‌غل‌وغشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی صورت خود کشید. قطعاً سرما خورده بود، اما جانا چی؟ عقلش تندخوتر از دل عاشقش بود. عصبی و جوشی... اخم کرد و بر سر آن ندای لعنتی تشر زد؛ "فقط خفه شو"!

با قدم‌های بلند جلو رفت و از مقابل جانا رد شد. دختر با ترس و لرز پشت سر او قدم برداشت. درِ خانه که باز شد، هرمی گرم و خوشایند، ناشی از بخاری کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود، آمد و حرارتش نشست روی تن سرمازده‌ی جانا. مورمورش شد، اما خوب بود.

ناخودآگاه سمت بخاری رفت. دَستان با چشم دنبالش می‌کرد. او روی زمین زانو زد، انگشتانش را سمت بخاری برد و با فاصله نگه داشت. جانا که نشست، دَستان سمت اتاق رفت و لباس‌های خیسش را از تن بیرون آورد. همه را داخل سبدی که گوشه‌ی اتاقش بود، انداخت. شلوار ورزشی سرمه‌ای و تی‌شرت سفید و گرمکن سرمه‌ای‌اش را با عجله از داخل کمد بیرون آورد و پوشید. یکی از بافت‌های کرم خودش را به همراه شلوار برداشت.

از اتاق بیرون رفت. در همان‌حال پنجه‌هایش را شانه‌وار میان موهای خیسش می‌کشید تا رطوبش را بگیرد.

با دیدن جانا که جلوی بخاری دراز کشیده و در خودش کز کرده بود، قدم‌هایش سست شد. دختر شکمش را گرفته بود و به خود می‌پیچید. قلب دَستان از وحشت کوبید. سمتش قدم تند کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانا ؟!

از صدای دَستان ترسید و نیم‌خیز شد. سریع شکمش را رها کرد. شالش را پیش‌کشید. با تعجب به دَستان زل زده بود... و همان نگاه چرخید روی شلوار ورزشی و گرمکن سرمه‌ای‌رنگ او. چشمانش پر از اشک بود. نگاهش سمت بخاری رفت. پشت ساعدش را محکم روی پلک‌هایش گذاشت. دَستان بالای سرش ایستاده بود:

-جاییت درد می‌کنه ؟

جواب نداد، شانه‌هایش تکان می‌خورد. از گریه‌هایی که حالا بی‌جان‌تر شده بودند. دل دَستان مچاله شد. همان‌طور که به نیم‌رخ او زل می‌زد، با صورتی که از نگرانی جمع شده بود، زمزمه کرد:

-چرا به حرفم گوش نمی‌کنی ؟ باید بریم بیمارستان. به‌خاطر تصادف ممکنه...

-خوبم.

از روی زمین بلند شد، درد داشت. خیلی هم درد داشت. دستش به‌ناچار روی دلش چنگ شده بود، ولی نمی‌خواست دَستان چیزی بفهمد. حرکات آرام و حالات بی‌رمق جانا به‌حدی مشهود بود که دَستان متوجه ضعف جسمی او شد. نگاهش بی‌اراده روی لباس‌های پاره‌شده‌ی جانا می‌چرخید. واقعاً به‌خاطر تصادف بود ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند شیار خونی روی مچ دست جانا افتاده... چیزهای خوبی به ذهن مَرد جوان خطور نمی‌کرد. همانی که علت این پژمردگی در جانا شده بود. روح دخترک را کُشته بودند. پلک زد و بافت و شلوار را سمت او گرفت:

-اینا رو بپوش.

جانا نگاهش را با درماندگی به او داد. نیمه‌ی چپ صورتش را با شال پوشانده بود:

-ممنونم... همینا که تنمه، خوبه.

دَستان نیشخند زد. عصبی بود. بافت را هل داد توی سینه‌ی جانا:

-بگیر برو تو اون اتاق. لباسات خیس شدن... بمونن رو تنت به صبح نکشیده سینه‌پهلو کردی... برو.

لحنش آمرانه بود... و جانا فقط به‌خاطر خودش می‌رفت، به‌خاطر دردش، برای اینکه نگاهی به تن خود بیندازد و بفهمد آن پست بی‌وجود چه بر سرش آورده، تسلیم شد و چیزی نگفت. کسی که از جان به او نزدیک‌تر بود، نقشه‌ی قتلش را می‌کشید. این مرد که صد پشت با او غریبه بود، برای اینکه جانا سرما نخورد و سینه‌پهلو نکند، برایش لباس گرم می‌آورد. جای اینکه به خودش و عطسه‌هایی که بی‌وقفه می‌زد فکر کند، با نگاهی سربه‌زیر حواسش جمع دختر ابراهیم بود.

جانا این‌ها را می‌دید. می‌دید و روحش زخمی می‌شد. توجه دَستان نمک بود روی زخمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایش کوتاه و خسته بود. دَستان سوی آشپزخانه رفت. تا جانا برگردد، دو لیوان چای آماده کرد. روی کاناپه نشست. صدای دستگیره را شنید. چایش را جرعه‌جرعه نوشید تا کمی گرم شود. آهسته برگشت:

-بیا، یه‌کم از این بخوری حالت...

با دیدن جانا که دولا شده و دستش را به دیوار گرفته بود، جستی زد و لیوان را فوری روی میز گذاشت. سمت او دوید:

-چی شد؟!

جانا گریه می‌کرد:

-حالم... بده!

هق هق او دل دَستان را ریش کرد. خم شد و به ناچار بازوی جانا را گرفت:

-چی به سرت اومده؟ چه‌ت شده آخه؟

به کمک دَستان روی کاناپه دراز کشید. درد مثل تار به دورش تنیده شده بود، نمی‌گذاشت گوشه‌ای از بدنش را تکان دهد. فقط درد بود و سوزش و نمی‌خواست که به دَستان بگوید دقیقاً کجایش درد می‌کند. رویش نمی‌شد. خجالت می‌کشید.

دَستان بلاتکلیف و عاجز کنار پای او ایستاده بود. با صورتی سرخ و نگاهی هراسیده. نمی‌دانست چه کار کند. جانا هم حرفی نمی‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم بیمارستان ؟ زنگ بزنم اورژانس ؟

جانا سرش را به شدت تکان داد. چشمانش را که محکم بسته بود و گریه می‌کرد، باز کرد:

_نباید بریم بیمارستان. دکترها... دکترها به پلیس... خبر می‌دن. تو... من... من و تو رو...

نمی‌توانست درست حرف بزند. دَستان زانو زد و واگویه کرد:

-چی به سرت اومده ؟ جمشید باهات... کاری کرده ؟ آره جانا ؟

صدای هق‌هق او بلندتر شد. نگاهش را با شرم از نگاه دَستان دزدید. بغض اجازه نمی‌داد کلامی حرف بزند. همین حرکت... همین گریه... همین نگاه شرمگین و آشفته... مُهر تأیید را کوبید پای سؤال او. اشک لجوجانه در چشمان تیره‌ی مَرد جوان حلقه بست. بغضش... بغض لعنتی‌اش، می‌خواست نشکند. اگر می‌شکست، اگر می‌چکید، اگر سنگ می‌شد دلش... دیگر کسی جلودار خشمی که طغیان می‌کرد، نبود. به‌خاطرش قسم خورده بود. به جانِ عزیزِ او. قسمی که سرش می‌رفت، آن را نمی‌شکست.

حسِ خفگی و تنگیِ نفس باعث شد از جا بلند شود و سمت در برود، اما... لحظه‌ای از حرکت ایستاد. صدای گریه‌ی جانا می‌آمد. نفس عمیق کشید. چند بار آب دهانش را به بهانه‌ی قورت دادن بغضش بلعیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال خودش شد و راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. یک ورق ژلوفن برداشت و با لیوانی آب برگشت. جانا آرام و قرار نداشت، دستان دست لرزانش را پیش برد و جلوی صورت او گرفت:

-اینو بخور .

نگاه جانا از روی لیوان آبی که میان انگشتان دَستان بود، تا توی چشمان او بالا آمد. مکث و تردیدِ جانا باعث رنجش دَستان شد. اخم کرد:

-زهر نیست، آبه... هیچی هم توش نریختم. بخور... واسه دردت خوبه .

سعی کرد رنجیدگی‌اش از عدم اعتماد جانا به خودش را پنهان کند، ولی موفق نبود. وقتی می‌گفت "دردت"، صدایش می‌لرزید.

جانا خجالت کشید. این مرد نیت بدی نداشت. چرا اذیتش می‌کرد؟ نیم‌خیز شد. با تشکری سرد و بی‌جان لیوان را گرفت. دَستان قرص را از ورق بیرون آورد و کف دست او گذاشت.

باران کمی آرام گرفته بود. دَستان بی‌اختیار یاد تکین افتاد. چند بار تماس گرفته و دَستان رد تماس زده بود. یاد موتور او که بنزین تمام کرده و در کوچه و زیر شمشادها رها شده بود، کلافه‌ترش کرد. در این شرایط تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت، موتور بدون بنزین تکین بود. حتی اگر گم‌وگور هم شود، یکی بهترش را می‌گیرد و تحویل او می‌دهد. مرام داشت، دَستان را درک می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در حیاط بیرون زد. در جیپ را باز کرد و پشت فرمان نشست. خواست استارت بزند، ولی یک لحظه پشیمان شد. اگر خودش می‌رفت دنبال دکتر، جانا تنها می‌ماند.

لب فشرد و مشتی محکم روی فرمان کوبید. تا امشب این همه ناچار و درمانده نشده بود. چند بار پشت‌سرهم به فرمان کوبید و ادامه داد... تا جایی که درد بدی در ساعد دستش پیچید.

نگاهش از پشت شیشه‌ی باران‌خورده سوی آسمان رفت. صدایش سر خودش و خدای خودش عتاب و تشر داشت:

-ته مرامی که نشون‌مون دادی، همین بود؟ آخه قربونت برم این چه بساطیه؟ اینم شد امتحان؟ آسه‌آسه نمی‌بری‌مون جلو آخدا... یهو هل‌مون می‌دی و دست‌مونو ول می‌کنی و می‌گی مابقیش با خودت. چاره بذار پیش پام. دستمو ول نکن. یه این بارم خودت پناه‌مون باش.

زمانی که نشست، کف کفشش خیس بود. وقتی پیاده شد، حس کرد چیزی به آن چسبیده! لیز می‌خورد. کفشش را روی آسفالت کشید و نگاه اجمالی‌اش به تکه‌کاغذی افتاد که از وسط پاره شده بود. با تردید خم شد و آن را برداشت. سرسری از روی اسم و مشخصاتی که رویش نوشته شده بود، گذشت. خواست مثل یک تکه‌آشغال گوشه‌ای پرتش کند و رد شود، اما...! حقا که هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش می‌گرفت از تصور اینکه "دکتر مونا محسنی" هر بار باید مثل فرشته‌ی نجات سر برسد و درمان یکی از هزار و یک درد او باشد. یک بار نجات جان خودش و حالا نجات جانمی که جانش بسته به نفس‌های او بود.

دستش از روی در خانه افتاد. از دور انداختن کارت منصرف شد. موبایلش را از جیب گرم‌کن بیرون آورد. شماره‌ای که روی کارت نوشته شده بود را گرفت. حتماً خواب بود. کم‌کم داشت سپیده می‌زد.

کمی بعد، دوباره تماس گرفت. قلبش تند می‌کوبید... تا اینکه صدای خسته و خواب‌آلود او در گوشی پیچید:

-الو ؟!

دَستان عطسه زد. بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی بم پرسید:

-خانوم‌دکتر محسنی ؟ مونا محسنی ؟

دکتر مکث کرد و دَستان یک بار دیگر عطسه کرد. نفس عمیق کشید و او جواب داد:

-خودم هستم! شما ؟!

-دَستان !

دختر سکوت کرد. دَستان نفس گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپه‌سالار. همونی که روی پل ...

-بله... بله یادمه... شناختم، اما... این‌وقت شب...

سرما و بی‌حوصلگی در صدای دَستان هویدا بود:

-خانوم‌دکتر... می‌شه یه لطفی کنی یه تُکه‌پا بیای به این آدرسی که می‌گم؟ مریض اورژانسیه. حالش خوب نیست.

-مریض اورژانسی؟! آخه... این ساعت؟ ...!

-خواهش می‌کنم.

-چرا زنگ نزدی اورژانس؟ از دست من که کاری برنمی‌آد!

تردید داشت. دَستان غریبه بود. این وقت شب زنگ می‌زد و می‌گفت بیا ناکجاآبادی که دست‌برقضا یک بیمار اورژانسی انتظارت را می‌کشد؟

منطقی هم برایش نمانده بود که بخواهد بیشتر زمان بگذارد و دکتر را توجیه کند و بگوید نیت بدی ندارد. فقط گفت:

-اگه کاری ازتون ساخته نبود، زنگ نمی‌زدم دکتر. اصلاً حکمتش به همینه که خودت بیای. مریضم داره از دست می‌ره. وجدان کاریت اجازه می‌ده اتفاقی واسه‌ش بیفته؟

-نمی‌شه دَستان... متأسفم. نمی‌تونم الان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه‌ی دَستان رشته‌ی کلامش را از هم گسست:

-به جان مادرم قسم، به ارواح خاک بابام قصدم مزاحمت نیست. کم‌کم داره صبح می‌شه. نمی‌تونم ببرمش بیمارستان. یه اتفاق خیلی بد واسه‌ش افتاده که...

ادامه نداد. کلافه و عصبی روی موهایش دست کشید.

-مریض یه دختره ؟

دَستان نفس زد:

-دختره !

-موردش که... تجاوز نیست ؟

بغض وامانده از بیخ گلویش پنجه انداخت و بالا آمد. سر زبانش رسیده بود. صدایش زخمی بود:

-نمی‌دونم!

مونا نفس بلندی کشید. وظیفه‌ی انسانی‌اش حکم می‌کرد که برود، اما... از کجا معلوم ؟ نکند خودش با آن دختر رابطه داشته و حالا هم از ترس پلیس و دکتر و بیمارستان دست‌به‌دامان او شده تا خلافش برملا نشود ؟ او که این مرد را درست‌وحسابی نمی‌شناخت.

-دَستان... یه سؤال می‌پرسم راستشو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بپرس.

-نسبتت باهاش چیه ؟

نفس در سینه‌ی دَستان حبس شد:

-یکی که... از جونمم بیشتر می‌خوامش دکتر...

صدایش لرزیده بود. عذاب وجدان داشت. مونا سکوت کرد.دَستان نا نداشت و با درماندگی می‌نالید:

-نیا دکتر... نیا. ببخش این وقت شب مزاحم خوابت شدم. تو بمون و وجدانت... یا علی .

-دَستان ؟ صبر کن بذار... الو ؟...

گوشی را میان مشتش فشار داد. نرمیِ کف دستش را بالا آورد و محکم روی دیوار کوبید. صورتش از عرق خیس بود. نفس‌نفس می‌زد. از دست خودش کلافه بود. از دست بی‌فکری‌های خودش. دیوانه شده بود که این حرف‌ها را به یک غریبه می‌زد. چقدر به خودش نهیب بزند که نباید ؟ وجدان‌درد داشت.

سمت در خیز برداشت. به خانه نگاه کرد. چاره‌ای نداشت. باید جانا را به بیمارستان می‌رساند. پای مرگ و زندگی‌اش وسط بود. خودش گیر می‌افتاد، بهتر از این بود که بلایی سر او بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانویش سست بود و قلبش تند می‌زد. نبض کنار شقیقه‌اش به ذُق‌ذُق افتاده بود. جلوی در عطسه زد. این لعنتی هم که ول‌کنش نیست. یحتمل تا یکی دو ساعت دیگر همه‌ی تنش می‌شود کوره‌ی آتش و از تب می‌سوزد. هنوز کفش‌هایش را در نیاورده بود که گوشی در دستش لرزید. ناشناس بود. بااین‌حال پیامش را باز کرد:

-آدرس‌و بفرست. با پدربزرگم می‌آم.

لبخند کم‌رنگی سوک لب دَستان سُر خورد. آن همه جلز و ولز کرده بود برایش و باز هم می‌گفت با پدربزرگم می‌آم! یعنی که یعنی خیال خام برت ندارد دَستان‌خان! دل خوش سیری چند دکتر؟ چه خیال خامی؟ خیالش و همه‌ی هم و غمش در همین خانه، اسیر آن کاناپه‌ی وامانده بود.

*

این‌پا و آن‌پا می‌کرد. دستش را مشت می‌کرد و به کف دست دیگرش می‌کوبید. اعصابش به هم ریخته بود. کاش یک چیزی دم دستش باشد، بزند خرد و خاکشیرش کند. کاش دستش به آن نامرد می‌رسید. دلش می‌خواست یادگار را بزند.

نگاهش به پیرمردی افتاد که روی مبل تک‌نفره، خواب رفته بود. پدربزرگ مونا با صدای خروپفش، خانه را روی سرش گذاشته بود.

دکتر همراه جانا در اتاقِ دَستان بود. احتمالاً معاینه‌اش می‌کند. هیچ صدایی از هیچ‌کدام‌شان نمی‌آمد. چندبار شیطان زیر پوستش رخنه کرد و آمد به در گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بچسباند... ولی این‌کار را نکرد. نه اینکه رعایت ادب را کرده باشدها، نه! ادب مثقالی چند در جایی که دلش داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید؟ فقط از وحشتش بود. اگر آن جمله‌ی مشئوم روی زبان جانا بچرخد و برسد به گوشش؟ اگر معلوم شود جمشید بلایی سر جانا آورده، در محل جنگ و آشوب وحشتناکی به راه می‌اندازد. شانس بیاورد جمشید... شانس بیاورد یادگار... شانس بیاورد قیاسی، که بلایی سر جانا نیامده باشد.

صدای باز شدن در را که شنید، بی‌درنگ سرش را بلند کرد. نگاه سرگردان دَستان، روی چهره‌ی پکر و گرفته‌ی دکتر ثابت ماند، ته دلش خالی شد. جلو رفت و سینه سپر کرد و نفس‌زنان پرسید:

-حالش خوبه؟ چیزیش شده؟ حرف بزن دکتر... جانا حالش خوبه؟

نگاه مونا لحظه‌ای روی چشمان دَستان که از نگرانی بازتر از حد معمول شده بودند، تأمل کرد. سپس در اتاق را به آرامی پشت سرش بست:

-داره استراحت می‌کنه.

-این یعنی خوبه دیگه؟

-سر راه که می‌اومدم، یه سری دارو از شبانه‌روزی گرفتم. اون‌جور که تو گفتی، حدس زدم مشکلش چی باشه. دارو خورده... الان بهتره.

-چه دارویی؟ کدوم مشکل؟ دِ چرا قسطی حرف می‌زنی دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس، یه‌کم آروم‌تر. بریم اون‌طرف بهت می‌گم چی شده.

-دکتـر ؟...

-بریم دَستان... بذار استراحت کنه.

دَستان نگاهش را با رخوت از درِ بسته‌ی اتاق کَند و پشت سر او راه افتاد. پای مونا که به حیاط رسید، دَستان شروع کرد:

-بگو... چه‌ش شده ؟ درد داره. گفت دلش درد می‌کنه. دردش واسه چیه ؟... یه چیزی بگو دکتر! چرا هیچی نمی‌گی ؟

چقدر دلش می‌خواست بگوید مگر اسپند روی آتیش شدنم را نمی‌بینی بی‌انصاف ؟ مونا دَستان را می‌فهمید. دلش به حال هر دوی آن‌ها می‌سوخت. نسبت دَستان با جانا را نمی‌دانست، اما... انگار خیلی به هم نزدیک بودند که دَستان این‌طور برایش رگ پاره می‌کند.

نگاه به نگاه هراسان او داد و شمرده‌شمرده گفت:

-خودش چیز زیادی نمی‌گه. فقط به سقف زل می‌زنه و گریه می‌کنه. مجبور شدم معاینه‌ش کنم... اولش نمی‌ذاشت، ولی بعد...

دَستان عجولانه میان حرف او رفت:

-اصل مطلب‌و بگو. چرا درد داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا با اخم به صورت او خیره شد. با لحنی گرفته مقدمه را از سر مطلب قیچی کرد:

-یکی می‌خواسته بهش تجاوز کنه... اما نتونسته. ضربه‌ی محکمی هم به شکمش زده. مثل مشت یا یه همچین چیزی. منتها لحظه‌ی آخر جانا با یه شیء نوک‌تیز می‌زنه تو سر طرف و فرار می‌کنه. فقط همین‌و تونستم از زیر زبونش بکشم. حالش اصلاً خوب نیست. زیاد حرف نمی‌زنه.

انگار یکی سطل آبِ سرد را یک‌جا روی سرش خالی کرد. حس از تنش کشیده شد و تلوتلو خورد. عقب رفت. به دیوار پشت سرش تکیه داد. رنگ به رو نداشت. گفت چی ؟ گفت؛ یکی می‌خواسته بهش تجاوز کنه ؟! به جانا ؟!

گفته بود جمشید! زنده‌اش نمی‌گذارد. نمی‌گذاشت صبح را به شب برساند آن مردک حرامی! خدا کند که به دستِ جانا نمرده باشد... جانا نباید قاتل شود!

-بهت گفته نمی‌خوام برم بیمارستان، درسته ؟ دکتر بعد از معاینه تأیید می‌کنه که یکی به‌زور قصد داشته بهش تعرض کنه. اگه می‌بردیش، شک‌شون اول از همه به خود تو می‌رفت. باید ممنونِ جانا باشی. تا پلیس بیاد و تحقیق کنه و معلوم شه کار تو نبوده... راستی، گفتی جانا متأهله ؟!

دَستان به حال خودش نبود. جایی معلق، میان زمین و هوا! سری تکان داد و با حواس‌پرتی واگویه کرد:

-متأهله!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه حواسش جمع شد. نگاهش را از موزائیک‌ها گرفت و به مونا داد:

-چطور ؟

-با شوهرش زندگی می‌کنه ؟

دَستان هوشیارتر از قبل تکیه‌اش را از دیوار گرفت:

-آره دکتر... چرا می‌پرسی ؟ !

-آخه ...

می‌خواست بگوید؛ جانا باکره است. اگر با شوهرش در یک خانه و زیر یک سقف زندگی می‌کند، چطور می‌شود که هنوز با او رابطه‌ی زناشویی نداشته ؟! یعنی شوهرش مشکلی دارد ؟!

دستان صدایش زد و مونا گیج و حیران به او خیره شد. دَستان موشکافانه می‌پاییدش و می‌گفت:

-چرا پرسیدی ؟

-چی ؟

-قضیه... قضیه‌ی همین چیزه ...

دستش را در هوا تکان داد. جان به لب شد:

-همون... چه ربطی به متأهل بودن جانا داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا لبخند زد. این دختر انقدر برای دَستان عزیز بود که حتی رغبت نمی‌کرد اسم تعرض را کنار اسم او بیاورد؟ پس یا خواهرش بود، یا عاشقش!... اما جانا ازدواج کرده بود! سری تکان داد و با لبخندی مصلحتی سعی کرد مسیر بحث را عوض کند:

-هیچی... همین‌جوری پرسیدم. کنجکاو شدم بدونم با وجود شوهرش چطور یه مرد غریبه جرئت می‌کنه بیاد تو خونه؟! اونم به نیت تجاوز!

همان لحظه یکی محکم به درِ حیاط کوبید، به حدی غیرمنتظره که مونا ترسید. چیزی نمانده بود در از پاشنه کنده شود. دَستان با تعجب دوید و قفلش را باز کرد. یکی نفس‌زنان و سینه‌سوخته دَستان را کنار زد و خودش را توی حیاط انداخت. دَستان آمد سرش داد بزند؛ "مرتیکه به چه حقی راهتو می‌کشی می‌آی تو؟" که یادگار سمت دَستان خیز برداشت. یقه‌اش را گرفت و فریاد زد:

-زن من کجاست؟ کجا قایمش کردی؟ کجا بردین زنمو؟

وقتی یقه‌اش را عین بختک گرفت و سرش داد زد، دَستان از بهت بیرون آمد، اتفاقات دیشب روی دور تند از جلوی چشمانش گذشت. جفت دست‌هایش را بالا برد و دور هر دو مچ استخوانی یادگار حلقه کرد. جوری با دندان‌قروچه فشارش داد که قولنج دست‌هایش را شکست، صورت یادگار از درد جمع شد.

دَستان با خشم هلش داد، یادگار بی‌تعادل روی زمین افتاد. وقتی دَستان مثل یوزپلنگی وحشی می‌غرید، یادگار سرش را پایین انداخته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رجزخونی بهت نمی‌آد بی‌غیرت. با پای خودت خوب جایی اومدی تخم جن. چی‌کار کردی باهاش؟ می‌خواستی چه بلایی سرش بیاری؟ وقتی اون کفتار رفته سر وقت زنت، توی بی‌رگ کدوم گوری بودی؟

دست انداخت و یادگار را از روی زمین بلند کرد. آماده بود مشتش را نثار فک و چانه‌ی مردک بی‌سروپا کند که یادگار نفس زد:

-اومدم دنبال زنم. نیومدم باهات درگیر شم. اگه پسش ندی، می‌رم ازت شکایت می‌کنم. می‌گم زنمو آوردیش خونه‌ت. می‌گم که می‌خواستی به‌زور باهاش...

دنیا با همان یک مُشتِ دَستان، جلوی چشمان یادگار تیره و تار شد. درد در قفسه‌ی سینه‌اش پیچ می‌خورد. نگاه وحشیانه‌ی دَستان به خونی بود که از گوشه‌ی دهان او بیرون می‌آمد. همین که کمرش را به دیوار فشار داد، توی صورتش تشر زد:

-خیلی دلت می‌خواد دهن‌مهنتو سرویس کنم، آره؟ کاری نکن تخم و ترکه‌ی قیاسی، که همین‌جا و کف همین حیاط همه‌ی حرصمو یه‌جا سرت هوار کنم. دِ برو. باز کن دهنتو. برو باز کن دهن بی‌صاحابتو پیش هر کس و ناکسی که دلت خواست. برو تا منم پته‌مته‌ی اون بابای کلاش‌تو هُلُپی بندازم تو بغل اهل محل و رسواش کنم. برو تا خودت و بابای بی‌همه‌چیزتو یه جا پرت کنم وسط جهنم. دِ بـرو دِ بی‌غیـرت .

با ضرب سمت در پرتش کرد. شانه‌ی یادگار محکم به در خورد. صدای لرزش در، وحشت انداخت به دل مونا و جانایی که از پشت پنجره با ترس و لرز آن‌ها را تماشا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. یادگار ترسیده بود. پر واضح بود که دَستان اهل ادعا نیست، مرد عمل است. پدرش گفته بود که با او سرشاخ نشود. اگر می‌خواهد بلایی سرش بیاورد، تمام دسیسه‌هایش در خفا باشد. گفته بود که دَستان تیز است. بو می‌کشد. گوش می‌دهد، به وقتش تیر خلاص را رها می‌کند. پس زور و تهدید روی این مرد جواب نمی‌داد.

پوزخند زد. برگ برنده دست خودش بود. پشت انگشت اشاره را گوشه‌ی چانه‌ی خیس از خون خود کشید:

-اومدم زنمو ببرم. می‌دونم اینجاست. اگه نیاریش، می‌رم با مأمور می‌آم.

دَستان دندان سایید و خواست سمت او یورش ببرد که مونا چنگ انداخت به آستین گرم‌کنش و او را نگه داشت:

-صبر کن... حق با اونه. منطقی باش دَستان. اگه شوهرش باشه، با وجود شرایط فعلی جانا می‌تونه هر ادعایی بکنه. اون موقع پای تو هم گیره.

دستش را محکم عقب کشید. مشکل دَستان هم همین بود. جانا زن یادگار بود. این یعنی نمی‌توانست جانا را نجات دهد. نمی‌توانست. دستش حالا حالاها زیر ساطورِ یادگار گیر بود. شوهر قانونی جانا بود. هر شهادتی که می‌داد؛ محکمه‌پسند بود، اما خودش... هیچ نسبتی با این دختر نداشت. هرچه هم خوبی‌اش را می‌خواست و حمایتش می‌کرد. وقتی قانوناً هیچ نسبتی با او نداشت، همه‌ی ادعاهای دروغین

رمان بازار
romanbazar.ir

یادگار و قیاسی برای از سر راه برداشتن دَستان، بر علیه‌اش می‌شد! با چه جرئتی جانا را دَست یادگار بسپارد؟ این دل که حرف حساب نمی‌فهمد.

یادگار به پلن دوم متوسل شد. ظاهراً جانا چندان هم مهره‌ی سوخته‌ای نبود، به کارش می‌آمد. دخترک جرئت نداشت منکر این بی‌سیرتی شود، در جایی که پای عزت و آبرویش وسط بود.

در نقش شوهری وفادار و عاشق فرو رفت و با صدایی که به ظاهر حزن و اندوه در آن بیداد می‌کرد، گفت:

-جمشید دوستم بود. دیشب شام دعوتش کردم خونه. قرار بود با پسرعموش که غول ساخت‌وسازه، هماهنگ شیم تا شریکی یه کاری رو راه بندازیم. دیشب هم واسه همین گفتم بیاد که مفصل در موردش حرف بزنیم. ولی ...

ته نگاهش اشک دوید، سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی بداخم دَستان زل زد تا تأثیر حرف‌هایش را ببیند:

-نمی‌دونستم انقدر پست و حروم‌زاده‌ست که رو زنم نظر داره. جانا تو آشپزخونه بود. پا شدم رفتم تلویزیون‌و روشن کنم که یهو... نفهمیدم چی شد. یکی با یه چیزی محکم زد تو سرم و... بعدشم افتادم. وقتی به‌هوش اومدم دیدم خونه به‌هم‌ریخته‌ست. با ترس جانا رو صدا زدم. رفتم تو اتاق، دیدم اون کثافت با یه سر شکافته و خونی افتاده رو زمین و داره به خودش می‌پیچه. از جانا خبری نبود. یقه‌شو گرفتم و بلندش کردم. گلاویز شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین پیراهنش را بالا زد. دست راستش را مقابل دَستان گرفت. مچش خراشیده بود. جای بریدگی را می‌شد دید. گردنش را خم کرد و روی شاهرگش را نشان داد. بریده و خون‌آلود که کمی از خون دور زخمش خشک شده بود:

-اینایی که می‌بینی، کار اون حروم‌لقمه‌ست. فرار کرد... رفتم آگاهی ازش شکایت کردم. نمی‌دونستم بلایی سر زنم آورده یا نه. جانا کجاست؟ تو رو خدا بگین که حالش خوبه!

مونا که او را نمی‌شناخت، با دلسوزی نگاهش می‌کرد... اما دَستان با بدبینی! می‌دانست یک جای کار می‌لنگد. به این حجم از پرت‌وپلایی که یادگار سر هم کرده بود، حس خوبی نداشت. چشمانش تیز بود و یادگار به‌وضوح از نگاه او فرار می‌کرد.

-چه‌جوری فهمیدی اینجاست؟ تو که می‌گی اون موقع بیهوش بودی و نفهمیدی جمشید...

-شاگرد بابام زنگ زد. گفت جانا رو اینجا دیده. گفت حالش بد بوده و تو داشتی کمکش می‌کردی. باور نمی‌کنی، نه؟... بهت حق می‌دم، اما بیا! جلوی خودت بهش زنگ می‌زنم... ببین چی جواب می‌ده.

سراسیمه موبایل را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌ی بیژن را گرفت. از قبل با شاگرد پدرش هماهنگ کرده بود. پسرک برای چندرغاز پول نقد حاضر بود هر آسمان ریسمانی را سرهم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو، بیژن ؟

-سلام آقا. جونم ؟ چی شده ؟

-یکی دو ساعت پیش که بهم زنگ زدی، چی گفتی ؟

پسر بعد از مکث کوتاهی گفت:

-راستش یادگارخان، دیشب تا دیروقت مغازه بودم. بعدشم با رُفَقا جمع شدیم رفتیم بیرون یه دوری زدیم. داشتم برمی‌گشتم خونه که دیدم خانوم‌تون... با یه حال بدی از تاکسی پیاده شد. انگار تصادف کرده بود. درست نمی‌دونم. فقط دیدم سر و صورتش خونیه. نوه‌حاجی هم باهاش بود. داشت کمکش می‌کرد. بعدشم که به شما خبر دادم.

اخم غلیظی چهره‌ی دَستان را جمع کرده بود. به گوشی یادگار نگاه می‌کرد... و یادگار راضی از بازی‌ای که راه انداخته بود، نفس عمیق کشید.

هیچ‌کدام خبر نداشتند که یادگار، آن شب بیرون از خانه در ماشین منتظر جمشید بود که بعد از کار، فیلم بی‌آبرو شدن زنش را از او تحویل بگیرد و دست‌مزدش را بدهد و برود پی کارش... اما وقتی جانا باعجله از ساختمان بیرون آمد، ماتش برد. با ماشین دنبالش افتاد، اما سر خیابان، همین که جانا داخل کوچه دوید، صدای ترمز وحشتناک ماشین کسی و هم‌زمان صدای جیغ جانا سکوت کوچه را برهم زد. یادگار ماشینش را سر کوچه نگه داشت. جمعیت پراکنده و کم‌کم دور دخترکی که

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در خون روی زمین افتاده بود، حلقه زدند. او با ترس نگاه‌شان می‌کرد و لحظاتی بعد در کمال تعجب، دَستان را دید که سمت جانا می‌آمد.

ماندن و نگاه کردن به نفعش نبود. باید می‌رفت. حرکت کرد، اما بی‌خیال دَستان هم نشد. برای به دام انداختن جانا او را لازم داشت. به بیژن زنگ زد. گفت که همان حوالی در محله کشیک بدهد. اگر دَستان همراه جانا آن طرف‌ها آفتابی شد، او را بی‌خبر نگذارد. احتمال می‌داد بعد از بیمارستان جانا را خانه‌ی خودش ببرد. این‌ها هیچ‌کدام برای یادگاری که از آن دختر متنفر بود، اهمیت نداشت. فقط جانا زبان باز نکند. ساکت باشد و هیچ حرفی از اتفاقات دیشب نزند.

سراغ جمشید رفت، به امید اینکه از جانا فیلم گرفته باشد، اما نه... تیرش به سنگ خورده بود. جانا سر بزنگاه فرار کرده بود. کاش همان‌موقع که پشت ماشین نشسته و تعقیبش می‌کرد، او را زیر می‌گرفت. چرا گذاشت از دستش فرار کند؟ با جمشید که پیشانی‌اش زخمی و خودش گیج و منگ بود، گلاویز شد و همه‌ی عصبانیتش را سر او خالی کرد. نتوانسته بود از پس کار به این آسانی بربیاید. جثه‌ی جمشید درشت‌تر از یادگار بود. بعد از اینکه خوب از خجالت پسر قیاسی درآمد، پا به فرار گذاشت و با تهدید آنجا را ترک کرد. حقش را می‌خواست... و یادگار می‌دانست که او خطرناک است، دیر یا زود سروکله‌اش پیدا می‌شود.

سرش را پایین انداخت. برق پیروزی در عمق نگاهش پیدا بود. تماس را قطع کرد و به دَستان خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم می‌گی دارم نقش بازی می‌کنم ؟ من زنمو می‌خوام. نگرانشم، وگرنه اون‌جوری نمی‌اومدم تو. وقتی جلوم سینه سپر کردی و طلب‌کار شدی، کنترلمو از دست دادم. من هیچ دعوایی با تو ندارم دَستان. حساب‌کتاب تو هم فقط با بابامه. ما راه‌مون از هم جداست. جانا رو صدا کن، بگو منتظرشم... حالش خوبه ؟ چیزیش که نشده ؟

این را گفت و نگاه به اصطلاح دلواپسش را به مونا داد. آن زن را نمی‌شناخت، ولی مطمئن بود که دَستان جوابش را نمی‌دهد. مونا با آرامش لبخند زد و توضیح داد:

-من پزشکم... زنتو معاینه کردم. نگران نباش، خدا رو شکر هیچ مشکلی نداره. فقط به شکمش ضربه خورده که چند روز استراحت کنه، بهتر می‌شه.

یادگار نفس راحتی کشید و تشکر کرد. هیچ شاهد و مدرکی علیه‌ش وجود نداشت. برخلاف دَستان که اگر حرفی می‌زد و ادعایی می‌کرد، گناهکار محسوب می‌شد، اما یادگار از دید عموم بی‌گناه بود.

جانا گریه می‌کرد. ضجه می‌زد. کنار پنجره خم شده و ناتوان و بی‌پناه اشک می‌ریخت. دَستان باور می‌کرد. دکتر هم باور می‌کرد. همه دروغ‌های این شیطان را باور می‌کردند. اینکه برایش پاپوش درست کند. این را که با بی‌عفت کردن زنش از او نقطه‌ضعف بگیرد، مردم باور نمی‌کنند. آن‌ها هم خیلی وقت‌ها ادعای شیطان را قبول می‌کنند. جای تعجب ندارد اگر فریبش را می‌خورند.

شالش را جلو کشید. مانتوی پاره‌شده را از کنار دیوار برداشت. روی بافتی که دَستان به او داده بود، پوشید و با صورت خیس از اشک سلانه‌سلانه بیرون رفت. با باز

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن در خانه، نگاه‌ها سمت او کشیده شد. به حدی نگاهش معصوم و پر از درد بود که دَستان ناخودآگاه سمت جانا قدم برداشت... ولی به محض اینکه یاد شوهر او افتاد، سر جایش ایستاد. خودش ناتوان‌تر از جانا بود. دخترک جرئت نداشت به صورت دَستان نگاه کند. اگر به بیچارگی‌اش دهان‌کجی می‌کرد؟ غرورش همین‌جوری هم زیر قدم‌های یادگار، له شده بود. با چه رویی می‌خواست بگوید که پسر قیاسی قاتل شرافتش شده؟ با چه مدرکی گناه یادگار را اثبات کند؟ او یک زن بود. زنی که در وهله‌ی اول انگشت اتهام سوی او نشانه می‌رفت. اگر می‌گفت پشت تمام این دسیسه‌ها یادگار ایستاده، کسی باورش می‌شد؟

-عزیزم... حالت خوبه؟

یادگار این را گفت و سمت او رفت. دَستان پلک خواباند. فکش سفت شد. مونا می‌پاییدش. جانا خودش را منقبض کرد. از بوی پیراهن یادگار حالت تهوع گرفت. زود خودش را عقب کشید. رنگ و رویش پریده بود. با بغض به او خیره شد. یادگار لبخند زد، ولی با نگاهش تهدید می‌کرد. در مقام شوهر هر کاری که می‌خواست، می‌توانست بکند. به‌راحتی ادعا می‌کرد همسرش با معشوقه‌اش بوده و یادگار، همان شوهر وفادار و مهربان مچ آن‌ها را در خانه‌ی معشوق گرفته است. شاهد هم به لطف پول از عالم غیب می‌رسید. آن‌قدر داشت که دهان عدالت را ببندد و جایش زبان یاوه‌گویان را باز کند. درنهایت مردم "زنِ بد" خطابش می‌کردند و با چند مدرک دروغین و شهادت کذب، انگ بی‌عصمتی می‌چسباندند روی پیشانی‌اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

یادگار زل زده بود به چشمان پر از اشک او و می‌پرسید:

-حالت خوبه ؟

جانا با چه دردی او را نگاه می‌کرد. بغضش ترکید و زمزمه کرد:

-خو... خوبم!

یادگار فهمید اگر کمی بیشتر تعلل کنند، دَستان به رفتار جانا شک می‌کند:

-می‌ریم خونه عزیزم. اون عوضی رو تحویل قانون می‌دم. نمی‌ذارم قسر در بره. بیچاره‌ش می‌کنم. بریم خانومم .

دستش را دور شانه‌ی جانا انداخت. دختر می‌خواست از او جدا شود. از عطر او حالش به هم می‌خورد. یادگار پنهانی جوری ناخن‌هایش را در گوشت دست دختر بیچاره فرو کرد که جانا از درد لب گزید و هق زد. گریه‌اش جگر دَستان را خون کرد.

یادگار رو کرد به دَستان و با لحنی آرام‌تر گفت:

-از تو هم باید ممنون باشم نوه‌حاجی. راستش اولش عصبانی بودم، ولی وقتی دیدم به زنم کمک کردی و نجاتش دادی، خیالم راحت شد. از شما هم ممنونم خانوم‌دکتر. بریم عزیزم!

سمت در رفت و جانا را با خودش بُرد. جانا ترسیده بود. ارتعاش محسوس تنش نشان می‌داد نایی برایش نمانده تا یادگار را پس بزند. او در را باز کرد. جانا هنوز اشک می‌ریخت. زیر لب میان هق‌هق چیزهای نامفهومی را تکرار می‌کرد؛ مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس، مثل خواهش... از او می‌خواست دستش را نگیرد. او را نبرد... اما آن‌قدر صدایش گنگ بود که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد.

درِ حیاط که باز شد، جانا لحظه‌ای برگشت و از سر شانه‌ی یادگار، با چشمانی لبریز از اشک و تمنا به دَستان نگاه کرد. شاید برای دو یا سه ثانیه... نگاهی که آتش به جان دَستان انداخت. نگاهی که باعث شد با حس بدی دو قدم سمت او بردارد تا جلوی یادگار را بگیرد... ولی نتوانست. او هیچ حقی نسبت به این دختر نداشت.

در حیاط که بسته شد، قلب دَستان میان سینه محکم تکان خورد. جانا رفته بود. یادگار او را با خود بُرده بود و دَستان از روی شرع، طبق قانون، نتوانست حرفی بزند. نتوانست جلوی یادگار را بگیرد. چقدر درد دارد از دل چیزی را بخواهی، اما ببینی دست و پایت را در غل و زنجیرِ جبر و نفرت فرو برده‌اند، نمی‌توانی به مراد دلت برسی. اسمش را بازی تقدیر گذاشته‌اند. این بازی تقدیر نبود. سرنوشت ادبار بود. ظاهراً که روزگارِ بی‌مروتِ پُرفلاکت، تلخ‌نویس خوبی بود.

-نگران نباش... جانا پیش شوهرش جاش امنه. مَردِ بیچاره معلوم بود خیلی دوسش داره.

دَستان پوزخند زد. نگاهش به درِ حیاط چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. قطره‌ای اشک از چشم چپش چکید. مونا ندید. پشت سر دَستان بود، اما زمزمه‌اش آمد. صدایی که درد داشت:

-کار خودشه. نقش بازی کرد. جانا... جانا داره عذاب می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا ماتش برد:

-یعنی چی ؟ !

-جمشید دیروز اومد پیشم. گفت صاحب دختر راضیه. بهش پول خوبی داده. اون می‌خواد ...

ناگهان ساکت شد و زبان به کام گرفت. چه داشت می‌گفت ؟ چرا این حرف‌ها را به او که غریبه بود، می‌زد ؟ اخم‌هایش جمع شد و مونا با ناباوری پرسید:

-می‌گی که شوهرش این کارو کرده ؟! پس چرا جانا هیچ کاری نکرد و باهاش رفت ؟ شاید داری اشتباه می‌کنی. با عقل جور درنمی‌آد.

دَستان با تلخندی گوشه‌ی لب برگشت. انگشت شستش را گوشه‌ی چشمش کشید و بی‌توجه به مونا سمت خانه رفت:

-آره دکتر، اشتباه از منه. تو نشنیده بگیر. شتر دیدی ندیدی... اما من آخر این قصه رو می‌دونم.

*

او محکم هلش داد، دختر جیغ زد و با گریه افتاد. درد بدی در دلش پیچید. جای مشت آن مرتیکه بود. وقتی زیاد تقلا کرد، جمشید با مشت زیر شکمش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به همان واضحیِ شب گذشته، هنوز هم سیاهی می‌رفت. دستش درد گرفت. سر که بلند کرد، دید خانه کماکان به همان به‌هم‌ریختگی‌ای است که لحظات آخر داشت این‌جا را ترک می‌کرد.

فریاد یادگار مو به تنش سیخ کرد. دیگر می‌ترسید. دیگر حساب می‌بُرد. دیگر برایش رجزخوانی نمی‌کرد. از این هیولا هر کاری برمی‌آمد، هر کاری !

-دیدی تا کجا می‌تونم پیش برم؟ نذاشتی اون فیلم بیفته دستم. نذاشتی برای همیشه لالت کنم جانا. پا می‌شی همین الان هرچی طلا و پول و جواهر قایم کردی رو ور می‌داری می‌آری... پاشــو .

از مو کشید و یک‌ضرب بلندش کرد. جانا از ترس به گریه افتاد. یادگار او را سمت پله‌ها برد. انگار که جنازه‌اش را دنبال خود می‌کشید. جانا حتی نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. از آن اتاق می‌ترسید. صحنه‌های بد دیشب جلوی نظرش می‌آمد. شکنجه‌ها تمامی نداشتند.

یادگار سمت کمد هلش داد:

-هرچی پول نقد و طلا داری رو همین حالا تحویل می‌دی. فردا هم با هم می‌ریم بانک. حسابتو خالی می‌کنی. یه ریال هم نمی‌ذارم ته جیبت بمونه. همه‌ش پول بابای منه. نمی‌ذارم هارِت کنه.

جانا به سختی زبان باز کرد. کنار کمد زانو زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا نیست. کار کردم. دایی فقط... فقط خرج دانشگاهمو می‌داد. بعدش دیگه ازش نگرفتم. من... این پول‌ها رو...

یادگار محکم به ساق پایش کوبید. جانا از درد مرد و زنده شد.

-زر مفت نزن. گوش ندی به حرفم، این دفعه بلای بدتری سرت می‌آرم. با پول هر آدمی رو می‌شه خرید. این دفعه که پرتت کردم زیر یکی از همون غول‌تشنا، جون سالم درنمی‌بری تا بیفتی به زِرزِر کردن... پاشو بجنب.

جانا با وحشت دستش را به دیوار گرفت. آرام‌آرام بلند شد. دندان‌هایش از ترس روی هم کشیده می‌شدند. با درد درِ کمد را باز کرد. پول‌هایش، همان مقدار کمی که با خودش داشت، همراه طلاهایی که نصف بیشترشان را شب عروسی چشم‌روشنی گرفته بود... همه و همه را با بغض در دست یادگار گذاشت. دیگر مال و ثروت جلوی چشم‌هایش پشیزی ارزش نداشت. فهمیده بود هیچ‌چیز به اندازه‌ی معرفت و شرف و انسانیت و آرامش ارزش ندارد. دیر فهمیده بود. تا زندگی‌اش جهنم نمی‌شد و چنین شیطانی مثل زالو به جانش نمی‌افتاد، نمی‌فهمید آرامش واقعی تا چه حد کیمیاست.

-کارت اعتباریتم بده. هرچی کارت بانکی داری... یالا.

مثل دزدی که در کوچه‌ای تنگ و تاریک، راه عابرین را می‌بندد و زورگیری می‌کند، جلوی جانا ایستاده بود و اُرد می‌داد. او کیف پولش را با حرص توی سینه یادگار پرت کرد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا، همه‌ش مال تو. فقط راحتم بذار.

-دلِ خوشی ازت ندارم. حتی به مرگتم راضی‌ام. اگه تو نبودی بابام منو سنگ رو یخ نمی‌کرد. تهدیدم نمی‌کرد. اون همه پولو به‌خاطر تو از دست دادم. سهممو، ارثمو... دیگه به دردم نمی‌خوری.

این را گفت و با همان نگاه شیطانی و کریه سمت او رفت. جانا با ترس گوشه‌ی اتاق کز کرد. دست‌هایش را بالای سرش برد و زیر حصار همان دست‌ها پناه گرفت.

قلبش ثانیه‌ای از وحشت ایستاد. بازویش که کشیده شد، جیغ زد. چیزی تا قبض‌روح شدنش نمانده بود که موهای بلندش زیر پنجه‌های یادگار مشت شد. توانی برای مبارزه نداشت. ظرفیتش تکمیل بود.

یادگار با لحنی دهشتناک زیر گوشش حرف می‌زد:

-از موی بلند بدم می‌آد. از موهات بدم می‌آد جانا. ازت بدم می‌آد. جونِ سگ داری. هرکی بود، زیر این همه شکنجه می‌مرد، ولی تو... پوست‌کلفت شدی. می‌خوام این مهره‌ی سوخته رو بگیرم توی دستم و برای همیشه...

صورت جانا از درد جمع شد و ضجه زد:

-دست از سرم بردار...

پوزخندی محو گوشه‌ی لب یادگار را رو به بالا انحنا داد. کف اتاق رهایش کرد و با لحن بدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز زوده... تموم نشده هنوز !

دستش سمت جانا رفت، سمت بافتی که متعلق به دَستان بود. جانا با همه‌ی قوایش جیغ کشید. گریه می‌کرد. یادگار به صورت خیس از اشکِ او خیره بود:

-نمی‌خوای قصه‌ی عشق‌مون این‌جوری تموم شه ؟ هنوزم دوستم داری... مگه نه ؟

جانا هق زد و با انزجار گفت:

-ازت... متنفرم. خدا لعنتت کنه.

از ترس نفسش رفت و سرش را برگرداند. او جانش را می‌گرفت. با کلماتی از بند رها شده، آزارش می‌داد. همین سودازدگی برای دختر خودِ مرگ بود.

یادگار با همان نگاه پرنفرتش از اتاق بیرون رفت. جانا آرام‌آرام روی زمین افتاد. داشت تمام می‌شد. خودش، زندگی‌اش... دنیا به آخر رسیده بود.

*

با اکراه پلک زد، نگاه غم‌دارش را از پنجره گرفت و سمت آینه برگشت. موهای بلندش را دور یک دست تاب داد و با کلیپس بزرگی بالای سرش بست. شال سیاهی که دستش بود را روی سر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نورا را روی ایوان دید که با تعجب براندازش می‌کند:

-پس چرا لباستو عوض نکردی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال حرف او، جانا دستی به مانتوی لیمویی‌رنگ خود کشید:

-مگه همینی که تنمه چه ایرادی داره؟

-خوبه، ولی... با خودت لباس نیاوردی؟ ناسلامتی عروسیه‌ها جانا.

-زنونه که از مردونه جدا نیست... این‌جوری راحت‌ترم.

نورا خندید:

-درسته جدا نیست، اما قرارم نیست عروسی گرفتن‌مون شبیه تهرونیا باشه که تا می‌گن مختلط، دیگه واویلا. رسم مردم اینجا همینه... خانوما حجاب‌شون خوبه، ولی مردونه از زنونه سوا نیست.

جانا سری تکان داد و نورا اضافه کرد:

-حداقل یه‌کم آرایش کن دیوونه. فقط تا تونستی، کِرم زدی. انگارنه‌انگار تازه‌عروسی.

دوست داشت آشکارا پوزخند بزند و بگوید دیگر نیست!

-تازه‌عروس کجا بود؟! می‌دونی چند وقت گذشته؟... بریم.

او ابروهایش را به نشانه‌ی اعتراض جمع کرد:

-بعد می‌گی من هیچیم نیست. شال سیاه اونم تو عروسی!... تو یه چیزیت شده جانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من همیشه همین‌جوری لباس می‌پوشم. چیزی نیست که بخوای تعجب کنی.

-حداقل شالتو عوض کن آدم دلش می‌گیره.

جانا سر بالا انداخت و شالش را محکم‌تر کرد:

-بی‌خیال نورا، حوصله ندارم. نمی‌خوام با یه... نـورا ؟!

شال که از روی سرش کشیده شد، گیره‌ی موهایش هم باز شد و روی زمین افتاد. نورا بلند خندید و با شال توی دستش پا به فرار گذاشت. جانا با لبخند به دنبال او دوید:

-بده من شال‌و بیشعور... وای، نکن نورا... الان مردا می‌آن آبروم می‌ره. بده من !

-برو از مال من یه دونه انتخاب کن... فقط سیاه نه! نمی‌ذارم جانا سیاه بپوشی.

دور حیاط می‌دویدند. جانا نفس‌نفس می‌زد:

-دیوونه، سیاه کدومه ؟ بده من اذیت نکن نورا...

موهای بلند و موج‌دارش تا سر زانو می‌رسیدند. آن‌قدر کمند و قشنگ در هوا می‌رقصیدند که چشم هر کسی را به خود خیره می‌کردند. نفسش بریده بود، اما دستش به نورا نمی‌رسید.

بی‌توجه به مَرد جوانی که با مَجمَع مِسی بزرگ توی دستش، تازه از زیرزمین بیرون آمده و کنار دیوار آجری خشکش زده بود و جانا را تماشا می‌کرد! یک لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش بی‌حس و سینی از دستش رها شد. جانا که نگاهش به نورا بود، فقط چند قدم با مَرد فاصله داشت. سینی که افتاد، از صدای آن ترسید و بی‌درنگ برگشت و یک‌دَم نگاهش با یک جفت چشم سیاه و آشنا تلقی کرد.

دلش هری فرو ریخت، دهانش از تعجب باز ماند. قلبش تند می‌زد.

او چشم‌هایش را با حجب و حیایی مردانه، روی صورت و موهای بلند جانا چرخاند. قلبش لرزیده بود. بد هم لرزیده بود. سرش را پایین انداخت. بلند نفس کشید. حالش جا نمی‌آمد. دستپاچه بود. باور نمی‌کرد بعد از مدت‌های مدیدی این دختر را در کوهستان می‌بیند. بی‌اختیار از ذهنش گذشت؛ خدایا، چه موهایی داشت این دختر!

دَستان که سربه‌زیر شد، صورت جانا از خجالت گل انداخت. گوشه‌ی لبش را زیر دندان بُرد و نفس زد:

-تو... یعنی... شما... اینجا...

نورا با لبخندی فریبا توضیح داد:

-دَستان‌خان، دوست مهران هستن. دست‌شون درد نکنه، امروز خیلی به بابا و شوهرخاله کمک کردن.

دَستان که به حال خودش نبود و نمی‌فهمید چه می‌شنود و چه می‌گوید، زیر لب با صدایی مرتعش واگویه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وظیفه‌ست... کاری نکردم.

نورا شکر پاشید به کلامش و با لبخندی معنادار شیرین‌زبانی کرد:

-ان‌شاءالله یه روزم قسمت خودتون باشه نوه‌حاجی.

دَستان زیرچشمی نگاهش کرد. اخمی بر چهره نشاند و روی صورت جانا مکث کرد. او سربه‌زیر شد و دَستان نگاهش را دزدید:

-بااجازه!

به سرعت از کنار جانا رد شد. جانا نفس کشید. سرش را با شرم پایین انداخت. این عطر برایش آشنا بود. یادش نمی‌آمد از کجا!

-جانا؟

یادش نمی‌آمد. خاطرش بود، ولی!...

-یه شال خیلی خوشگل از شهر خریدم. به این لباستم می‌آد.

نگاه جانا به جای قدم‌های دَستان روی پله‌ها چسبیده بود. عطر او روی تمامی حواسش تسلط داشت.

آن روز برفی، کوهستان، خانه‌ی پدرش و زیر ایوان، دَستان و بوسه‌ی خداحافظی‌اش که جانا هیچ‌وقت نفهمید چرا وقتی توسط او بوسیده شد، عصبانی نشد و از خود دورش نکرد؟! آن روز بدون اینکه به جانا نگاه کند، روبند را به

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی او بسته بود. با این فکر ناخودآگاه دستش را سمت صورت خود بُرد... لپش باز هم دانه‌اناری شده بود.

تکانی که نورا به بازویش داد، او را از وهم و خیالات دور کرد. لحن و نگاه نورا شیطنت‌آمیز بود:

-کجایی خانوم‌دکتر ؟ چرا لُپات گل انداخته ؟

جانا به صورت خود دست کشید و خاطرش مکدر شد:

-با این سر و وضع وایسادم جلو مَرد نامحرم بعد توقع داری... خیلی بی‌شعوری نورا.

سمت پله‌ها قدم تند کرد. نورا با شوخی و خنده پشت سرش دوید:

-شانس آوردی که قبلاً شوهرت دادیم، وگرنه با این اخلاقی که جدیداً پیدا کردی، می‌تُرشیدی و می‌موندی رو دست عمو ابراهیم .

جانا با آرنج به پهلوی او زد، نورا دستش را کشید و به خنده افتاد. قبل از اینکه شال سفیدلیمویی نورا را روی سرش بیندازد، گیره را روی موهایش جوری محکم کرد که راحت باز نشود.

وقتی یاد نگاه خیره و حیران دَستان روی خودش می‌افتاد، ناخواسته خجالت می‌کشید. یکی هِی به دل آشفته‌اش چنگ می‌زد. نورا بی‌مقدمه گفت:

-نوه‌حاجی خیلی جوون خوبیه... ولی حیف که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا شالش را جلوی آینه مرتب می‌کرد، با جمله‌ی نصفه و نیمه‌ی او دستش روی شال بی‌حرکت ماند. برگشت و با تعجب به نورا نگاه کرد. او کنار پنجره ایستاده بود و از گوشه‌ی پرده، بیرون را تماشا می‌کرد.

-حیف که چی ؟!

نورا شانه‌ای بالا انداخت، سپس پرده را رها کرد. لب‌ولوچه‌اش آویزان بود:

-شنیدم نامزد کرده!

ته دل جانا خالی شد. نگاهش را از نورا دزدید، از آینه به خودش زل زد. حس بدی داشت. حسی که طعم و مزه‌ی گسی می‌داد. تلخ بود انگار. سعی کرد لبخند بزند، اما واکنشش شبیه به لبخند بود، یا دهان‌کجی ؟ !

-به سلامتی... کی هست حالا؟

-غلط نکنم، همون دختر چشم‌عسلیه‌ست که تو هال نشسته. همین یه قواره سلیله، تونست پسر اردشیرخان رو تور کنه... بخیل نیستما، اما کوفتش شه.

در هال نشسته بود ؟! نامزد دَستان این‌جا بود ؟! آب دهانش را قورت داد:

-کی رو می‌گی ؟ من می‌شناسمش ؟

-دخترعموش دیگه! اسمش غنچه‌ست. خیلی خوشگله جانا، با مامانش بیرون نشستن. خاله‌م‌اینا دعوت‌شون کردن. مثل اینکه شوهرخاله‌م یه زمانی با طایفه‌ی سپه‌سالارها برو و بیا داشته، دَستان هم دوستِ مهرانه. امروز تا دیدمش، یه لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

به غنچه حسودیم شد. نوه‌حاجی جوون اسم و رسم‌داریه. به قول مامانم فقط کافیه اشاره کنه، همه از خداشونه بهش دختر بدن... ولی لقمه‌ی حاضر و آماده نصیب یکی دیگه شد. انصافاً نامزدشم دختر بدی نیستا. خیلی آروم و نازه ...

او هنوز داشت اظهار فضل می‌کرد و جانا بی‌آنکه چیزی بگوید، رو به طاقچه و مقابل آینه ایستاده بود. درد توی سینه‌اش را درک نمی‌کرد. دَستان نامزد داشت! نورا گفت چشمانش چه رنگی‌ست؟ سرش را از یقه، بالا آورد و ناخودآگاه به چشمان خودش زل زد. سیاه بودند؛ سیاه و بی‌روح، سیاه و محزون... مثل بختش، مثل روزگارش. عسلی نبودند که کام کسی را شیرین کنند.

لب گزید. دَستان فقط دوبار صورت جانا را دیده بود. هربار هم نگاهش فقط از پشت حریر، سهم او می‌شد. چقدر سر هیچ و پوچ به او پریده بود و الان دلش می‌سوخت. قیاسی به حدی از او بد گفته بود، که اگر آن زمان در نظرش دَستان، پیغمبرزاده هم بود، باز جانا به او خرده می‌گرفت و محلش نمی‌داد.

همراه نورا از اتاق بیرون رفت. سرسرا برای آن همه مهمان فضای کافی داشت. مراسم عروسی خانه‌ی پدر مهران برگزار می‌شد. زنان گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و می‌خندیدند. هر از گاهی یکی از آن‌ها روی دایره ضرب می‌گرفت و دیگری می‌خواند و بقیه دست می‌زدند.

جانا کنار دیوار به پشتی ترکمن قرمز تکیه داده بود و بی‌حواس خیاری را پوست می‌گرفت. نگاهش با کنجکاوی میان مهمانان چرخید و یک لحظه نظرش روی غنچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ثابت ماند، چاقو در دستش خشک شد. دخترک کنار زنی جاافتاده و زیبا نشسته بود و با تبسمی ملیح به زنی که تمبک می‌زد، نگاه می‌کرد. کت‌وشلوار خوش‌دوخت یشمی به تن داشت.

خیره به او، بی‌هوا با آرنجش به بازوی نورا کوبید. نورا که در حال دست زدن بود، با لبخندی گشاد نگاهش را از جمع گرفت و به جانا داد:

-هوم؟

جانا سرش را زیر گوش او بُرد و پچ‌پچ کرد:

-اون دختری که جلوی در نشسته رو ببین... خودشه؟

با چشم و ابرو آن سوی هال را نشان داد. نورا با کنجکاوی سر چرخاند و نیم‌نگاهی به غنچه انداخت. لبخندش کج شد:

-آره، خودِ خوش‌شانس‌شه. می‌بینی چه نازه؟

جانا در تأیید حرف او، سرش را تکان داد و نفس عمیق کشید. از دست خودش، حیران و عصبی بود. داشت به نامزد دَستان حسادت می‌کرد؟!

او که همین‌جوری دل توی دلش نبود، نورا هم کمی پیازداغش را زیاد کرد:

-نوه کوچیکه حاج‌کربلاییه... ته‌تغاری و نازپرورده. یعنیا، اگه واقعاً نامزد دَستان باشه، خدا شانس‌و دولا پهنا بهش داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا سربه‌زیر شد. خیار را از ته پوست می‌گرفت. دستش می‌لرزید:

-از کی شنیدی نامزدشه ؟

-از مامانم... ولی بی‌شوخی به هم می‌آن، مگه نه ؟

به هم می‌آمدند ؟ نگاهش دوباره روی غنچه نشست. دَستان از هر نظر جذاب بود. خوش‌قامت، رشید، چشمان تیره و موهای خوش‌حالت و مشکی. غنچه هم چهره‌ی زیبایی داشت. پس به هم می‌آمدند! آیا میان‌شان علاقه‌ای هم بود، یا مثل خودش...؟!

نفس بلندش را با حرص بیرون داد و در دل تشر زد؛ "به تو چه ؟ احمق، همه که مثل تو نیستن." خیار را در بشقاب انداخت و از خیر خوردن آن گذشت.

کمی بعد، مهمانان در حیاط جمع شدند. ساز و نوای دهل از خانه‌ی داماد شنیده می‌شد. همه‌جا را ریسه بسته بودند. محفل گرمی بود. شاید اگر دل و دماغش را داشت، او هم از ته دل می‌خندید و هم‌پای این مردم شادی می‌کرد.

نگاهش بی‌هدف میان مدعوین می‌چرخید که یک لحظه به او خیره شد. کنار مهران ایستاده بود و با لبخندی محو، سنگین و موقر دست می‌زد. حتی انگار به زور لبخند می‌زد! حواس مَرد جوان به آن‌هایی بود که دست در دست هم گردِ ساز و دهل‌چی می‌رقصیدند و پا بر زمین می‌کوبیدند. نگاه سرکشِ جانا کمی جسارت کرد، روی قامت او کشیده شد. خوش قد و بالا بود. هنوز هم آن آسم لعنتی به سراغش می‌آمد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کت خوش‌دوخت طوسی و تیشرت و شلوار سفید به تن داشت. ناگهان از ذهنش گذشت؛ "خیلی خوش‌تیپ شده".

به خودش آمد و اخم کرد. چرا خریدارانه نگاهش می‌کند؟ زشت نیست به یک مَرد خیره شده و در دل، قد و قامتش را وجب می‌زند؟

نفسش را متوحش و عصبی بیرون داد و از روی صندلی بلند شد. بی‌هوا برگشت و محکم به یکی تنه زد. نزدیک بود پاشنه‌ی بلند کفش زیر پایش پیچ بخورد که کسی آستینش را گرفت. جانا از ترس نفس‌نفس می‌زد. بهت‌زده بود:

-ببخشید!

-نه خانم، شما ببخشید. منم حواسم نبود. حال‌تون خوبه؟

نگاه جانا به او بود. مَردی تقریباً سی‌وپنج ساله که حالش را می‌پرسید. احتمالاً از دوستان مهران باشد. در جواب او، سری جنباند و کمی عقب رفت. نگاه خجول و اجمالی‌اش در حیاط به گردش درآمد و آنی در یک جفت چشم سیاه غضب‌آلود گره خورد، نفسش رفت! او با آن چشمان تاریک و نافذ، جوری اخم کرده و به جانا زل زده بود که دخترک دستپاچه شد و با هیجان خاصی نگاهش را دزدید. چرا دَستان، عبوس و رنجیده نگاهش می‌کند؟!

غریبه، مؤدبانه و متین خودش را معرفی کرد:

-من امیرحسین هستم، دوست مهران... شما از اقوام عروس‌خانوم هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاه دَستان اجازه نمی‌داد جانا حواسش را جمع کند. کمی هول شده بود. مهم نبود دَستان نگاهش می‌کند. مهم این بود که چرا نگاهش می‌کند؟! شاید چون وقتی به امیرحسین تنه زد، او آستینش را گرفته بود! لبخندی بی‌منظور روی لب آورد و جواب داد:

-بله. ببخشید... من باید برم.

خواست از کنار او رد شود که امیرحسین تعارف را کنار گذاشت، به موقع شانه کشید و راه جانا را سد کرد:

-ولی شما هنوز اسم‌تونو نگفتین... خانومِ...؟

از سمج‌بازی‌های او، کلافه شده بود. خواست توک‌زبانی دست به سرش کند که کسی از پشت سر صدا زد:

-خانوم دکتر؟

قلبش آنی ریخت کف سینه. «دکتر» صدا زدن‌هایش غریو و آشنا بود. رنگش پرید و هول شد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دَستان به فاصله‌ی یک قدم از او ایستاده بود. امیرحسین نگاه متعجبش را به دَستان داد. هردو از دوستان مشترک مهران بودند... و حالا به لطف رفیقش، فهمیده بود که این دختر دکتر است. لبخند گرمی به صورت جانا زد. نگاه دَستان سرد بود، اما پرتحکم و اکید.

-چند لحظه می‌آی اون‌طرف؟ کارم واجبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برود ؟ کجا برود ؟ نگاه گنگی به دَستان انداخت و یک چین اضافه‌تر، افتاد وسط پیشانی او. نگاه افسارگسیخته‌اش کار خودش را کرد و جانا بدون حرف دنبال او کشیده شد. نگاه متعجب امیرحسین روی آن‌ها بود.

جانا گوشه‌ی حیاط ایستاد و با اخمی ملایم به دَستان نگاه کرد، سپس یک دور قفسه‌ی سینه‌ی او را کاوید. حواسش بی‌اختیار رفت پی آن شیء‌ای که از گردن دَستان آویزان بود. بند چرم قهوه‌ای گردنبند تا وسط سینه‌اش می‌رسید.
مینی‌منظره‌ای از کوهستان و برف و سایه‌ای از یوزپلنگ و حتی کلبه... در قاب تراش‌خورده‌ی شیشه‌ای رزین‌کاری شده‌ای جا گرفته بودند. قفسه‌ی سینه‌ی دَستان با هر نفس تکان می‌خورد. عصبی بود. جانا پلک زد.

سعی می‌کرد به گردن و گردنبند او خیره نشود، سرد طعنه زد:

-امرتون ؟

او دستش را از زیر کت رد کرد و به پهلو گرفت:

-شوهرت کجاست ؟

چشمان جانا از تعجب بازتر شد:

-چرا می‌پرسی ؟!

دَستان پوزخند زد و با ناراحتی دستی به فک و چانه‌ی خودش کشید. باز هم از ذهن جانا گذشت؛ "ته‌ریش بهش می‌آد!... پوف... خفه شو جانا، خفه شو".

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش حیا کرد و دَستان بی‌خبر از دل او، لغز خواند:

-می‌خوام بهش بگم کلاه‌شو بذاره بالاتر... می‌خوام یه دست‌خوش بهش بگم و بی‌شرفیشو بزنم تو صورتش. کجاست که زنشو بین یه مشت غریبه تنها گذاشته و ...

-نیومد... کار داشت، نیومد. فکر نمی‌کنم مسائل خصوصی ما ربطی به تو داشته باشه .

چهره‌ی دَستان با اخم غلیظی جمع شد. لبخند کجش، پس رفت و یک قدم سمت جانا برداشت. او نگاه پر از شرمش را در حیاط چرخاند و زیرلب گفت:

-دَستان نگامون می‌کنن... لطفاً.

او بی‌توجه به غرولند جانا، با حرص نفس زد:

-باشه... هیچ نسبتی باهات ندارم، اما... هردومون بچه‌ی همین آب و آبادی هستیم. همدیگه رو تا یه حدی می‌شناسیم. شوهر کردی، درست... ولی دلیل نمی‌شه وقتی یه غریبه دستش می‌آد سمتت، عین سیب‌زمینی وایسم یه گوشه و زل بزنم، هیچی نگم .

جانا که تا آن موقع سرش را پایین انداخته بود، با جمله‌ی آخرِ دَستان، آرام‌آرام چانه‌اش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت. حرف از غیرت می‌زد، حرف از ناموس... ناموسی که ناموس خودش نبود، ولی روی او تعصب داشت. تازگی‌ها چیزهایی را از زبان این مَرد می‌شنید که به گوشش آشنا نبود. حتی یادش نمی‌آمد که یادگار یک‌بار

رمان بازار
romanbazar.ir

او را زن خودش خطاب کرده باشد. در دل پوزخند زد. یادگار و شرف ؟! مسخره است.

-امیرحسین تازه از آمریکا برگشته. تو رو نمی‌شناسه، ولی واسه‌شم مهم نیست متأهلی یا مجرد. برای همین دخالت کردم... فکر بد نکن جانا .

او جدی بود و جانا نگاهش می‌کرد:

-اتفاقی بود.

-می‌دونم... چون حواسم بهت بود.

نگاه دختر مملو از تعجب شد. همان موقع چشمش به در حیاط افتاد. ترسی که در نگاهش جهید و باعث شد نفسش به شماره بیفتد! عجول و هراسیده سمت دیوار شانه کشید و در سایه‌ی دَستان، پناه گرفت. می‌لرزید و فقط یک وجب با سینه‌ی او فاصله داشت. دَستان ماتش برده بود. برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. با دیدن قیاسی و یادگار، دوباره به جانا خیره شد. دختر بیچاره، رنگ به رو نداشت. خودش را پنهان می‌کرد. با فاصله... جایی میان قامت دَستان و دیوارهای آجری منتهی به باغ !

-پس تنها نیومدی. چرا نگفتی ؟... جانا، حالت خوبه ؟

-تنها اومده بودم. خبر نداشتم که یادگار ...

-از این یارو می‌ترسی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن دَستان پر بود از سوءظن و ارتیاب. جانا با تردید نگاهش کرد و سرش را طرفین تکان داد:

-نه! فقط... فقط تعجب کردم. آخه گفت نمی‌آد!

از تعجبش رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت؟ از تعجب به او پناه آورده بود تا دیده نشود؟

-برو... از حالا شوهرت پیشته. نباید بترسی .

نیشخند دَستان کفرش را بالا آورد و ترس برای لحظه‌ای از یادش رفت:

-آره، راست می‌گی. از حالا به بعد شوهرم هست. تو هم بهتره از این به بعد فقط رو نامزد خودت تعصب داشته باشی. من می‌تونم مراقب خودم باشم... به کسی هم نیاز ندارم، مخصوصاً ...

ادامه نداد. وگرنه می‌خواست بگوید "مخصوصاً به تو!" از نسبتی که به یادگار داده بود، چندشش شد. آن جانور به هر چیزی شبیه بود جز... شوهر!

لبخند دَستان زیر آن حجم از بیدادگری پرپر شد. جانا با حرص از کنار او گذشت. سمت یادگار نرفت و ناچاراً روی یکی از صندلی‌ها نشست. آن‌ها مشغول خوش و بش کردن با خانواده‌ی داماد بودند. جانا با روی ترش نگاهش را از روی پدر و پسر برداشت. یادگار زودتر از قیاسی، متوجه جانا شد. به طرز عجیبی از آزار دادن این دختر خوشش می‌آمد. خصوصاً که هر کاری می‌کرد او رام نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری دخترعمه ؟ خوش می‌گذره ؟

دست‌هایش را با عصبانیت در هم می‌فشرد تا لرزش محسوس انگشتانش به چشم یادگار نیاید. وقتی می‌ترسید، او بیشتر و بیشتر آزارش می‌داد. رایحه‌ی تند و شیرین ادکلن یادگار حالش را بهم می‌زد.

-نمی‌خوای جوابمو بدی ؟ از من ترسیدی ؟

جانا در دل نفرینش می‌کرد، لعنتش می‌کرد. نگاهش به پاهای یادگار بود وقتی او جلو می‌آمد و کنار جانا می‌نشست. نفس در سینه‌ی دختر حبس شد. از ترس... از وحشت.

کمی خودش را جمع کرد تا با او تماسی نداشته باشد. یادگار نگاه بد و ناخوشایندی داشت:

-نترس، جلوی اینا کاریت ندارم.

این مرد بیمار بود، یک بیمارِ روانی. جانا آسیمه‌سر و آشفته از روی صندلی بلند شد:

-گم‌شو از این‌جا... چرا اومدی ؟

صدای پرعتاب و هشدارآمیز او میان آوای ساز و دهل و جیغ و کِل مهمانان گم شد، ولی به گوش یادگار رسید. او خونسرد و آهسته، با نگاهی تهدیدآمیز از جا بلند شد:

-هنوز تو چنگ منی جانا، قول و قراری که گذاشتیمو یادت نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

قول و قرار ؟! این مردک دیوانه به آن حجم از اراجیف می‌گفت قول و قرار ؟!

-حالم ازت به هم می‌خوره .

او پوزخند زد:

-چرا ؟ مگه حامله‌ای ؟

-خفـه شـو عوضی !

-از تو هیچی بعید نیست. واسه یه ویلا و چندرغاز پول خودتو می‌ندازی تو بغل هر مَردی. من که باهات نبودم، اما شاید...

-یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، به خدا قسم چشممو می‌بندم و جلوی همینا دهنمو باز می‌کنم و آبرو واسه‌ت نمی‌ذارم. همه چی‌و به دایی می‌گم... پس قبل از اینکه رسوات کنم بتمرگ سرجات و خفه شو.

صورت یادگار کبود شد. نگاهش به جانا پرغضب و کینه‌دار بود. باید آدمش می‌کرد. زیادی دم درآورده بود. مثل آن وقت‌ها دوباره داشت زبان‌درازی می‌کرد. باز خط‌ونشان می‌کشید.

نگاه دَستان از فاصله‌ای نسبتاً دور به آن‌ها بود که کسی پرسید:

-این دخترو می‌شناسی ؟

او نگاهی سرسری به امیرحسین انداخت و تلخ و بی‌خیال جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیریم آره. که چی ؟

-چهره‌اش اصیل و شرقیه. دختر خوشگلیه، ازش خوشم اومده.

رگ تعصب دَستان دل زد و ورم کرد، برای اینکه یقه‌ی امیرحسین را نگیرد، دستش مُشت شد:

-مال تو نمی‌شه... زورِ الکی نزن.

او حیرت‌زده خندید:

-یعنی چی ؟ چرا مال من نشه ؟

-چون شوهر داره... شوهرش هم عین عَلَم یزید کنارش وایساده.

و با سر آن طرف حیاط را نشان داد. امیرحسین نگاهی به آن‌ها انداخت و لبخند زد :

-این پسره شوهرشه ؟!

-نپسندیدی ؟

-این یارو از اوناست!

-از کدوما ؟ چرا حرفتو می‌جویی ؟

-قاتی نکن سر جدت.

-قاتی نکردم، فقط حالم گرفته می‌شه وسط حرف هی موج عوض می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من آمریکا بزرگ شدم و درس خوندم دَستان. به واسطه‌ی کارم که یکی از شاخه‌هاش روان‌شناسیه، تو یه نظر می‌فهمم طرف اینکاره‌ست یا نه!

نگاه دَستان به یادگار بود. چیز عجیبی ندید. فقط یه‌کم بی‌دست‌وپا و ازخودراضی بود. آقازاده‌ای که سرش تا ته در آخور پدر مایه‌دارش فرو رفته و کِیف دنیا را می‌کرد .

-فقط یه بچه مایه‌دارِ بی‌درده که نصف عمرشو خارج بوده. از صدقه سر بابای کلاشش، سوسول بار اومده.

-چندتا از دوستای نزدیکم تو آمریکا از نظر فیزیکی همین‌جوری هستن. واسه‌م عجیبه که... گفتی اسم زنش چیه ؟

دَستان رو ترش کرد و بی‌حواس جواب داد:

-تو این هیر و ویر با جانا چه‌کار داری ؟

ابروی امیرحسین بالا پرید. «جانا!» اسمش مثل تک بیت شعری از حافظ، زیبا بود و به دل می‌نشست.

-واسه‌م عجیبه که حاضر شده با یه همچین موردی ازدواج کنه. یا طرفشو درست نمی‌شناخته، یا مجبورش کردن! دیگه از این دو حالت خارج نیست.

-مگه موردش چه جوریه ؟

-هموسکشوال!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی ؟!

-یعنی طرف همجنس‌گراست!

دهان دَستان از تعجب باز ماند:

-چرت نگو امیرحسین!

-چرتِ چی عزیزِ من ؟ به‌اندازه‌ی موهای سرم کیس هموسکشوالیتی دیدم. تو آمریکا این چیزا عادیه.

-درسته که یه نمه شُل و تیتیشه، اما... حتماً داری اشتباه می‌کنی!

-اشتباه نمی‌کنم دَستان، دارم می‌گم کارم اینه... مطمئنم هتروسکشوال نیست. حتی ترنس هم نیست. ترنسا زیاد ادا اطوار دارن، بنده خداها زود لو می‌رن. شایدم دوجنس‌گرا باشه که تونسته با جانا ازدواج...

-بسـه امیرحسیـن !

از صدای پُر خطاب و عتابِ دَستان، لب فرو بست و با تعجب به او زل زد. صورت دَستان تا گردن سرخ بود.

دوست داشت خرخره‌ی امیرحسین را بجود، سمت یادگار هجوم ببرد و او را به حد مرگ کتک بزند، زیر مشت و لگد لهش کند. قیاسیِ بی‌وجدان، با جانا چه‌کار کردی نمک‌به‌حرام ؟ رفتار سرد این دختر با یادگار را آنالیز کرد... برای همین از او می‌ترسید ؟ آن بی‌انصاف به خواهرزاده‌ی خودش هم رحم نکرد. جانا دختری نبود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمد همسرش، گرایشی به او ندارد و باز هم بخواهد با او زیر یک سقف زندگی کند. پر واضح است فریبش داده‌اند، شاید هم امیرحسین اشتباه می‌کند! یعنی ممکن است ؟

-دَستان ؟

با صدای غنچه، تکان خورد. به خودش آمد و نگاهش را از زمین گرفت. چشمش را گنگ و سرگردان به دنبال امیرحسین چرخاند. نبود. چرا باید به خواهرزاده‌ی قیاسی فکر کند ؟ جانا انتخابش را کرده بود. چه خوب، چه بد، او حالا به مَرد دیگری تعلق داشت. دستش کنار پا مشت شد. هم می‌خواست بی‌تفاوت باشد، هم نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

-پسرعمو ؟

-چیه ؟

-چرا هرچی صدات می‌زنم، جواب نمی‌دی ؟ خوبی ؟

پیش از اینکه بفهمد یادگار چه نقابی بر چهره زده، خوب نبود... حالا هم که افتضاح. نفسش را با درماندگی بیرون داد و دستی به صورتش کشید:

-خوبم غنچه، خوبم... چرا اومدی اینجا ؟ زن‌عمو کجاست ؟

-پیش بابا نشسته. دیدم تو خودتی، نگران شدم. یه‌کم قدم بزنیم ؟

-حوصله‌ت سر رفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، ولی... می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.

-چی شده ؟

ناغافل، ولی آرام به جانا خیره شد و وقتی نگاه او را روی خودش دید، چنان جا خورد که دلش یک حالی شد. جانا با شرمی دخترانه نگاهش را دزدید و ذهن دَستان شلوغ شد.

-می‌خواستم ازت تشکر کنم. خیلی وقته که دیگه از سلطان خبری نیست. به نظرت حالا چی می‌شه ؟

-همه چی به وقتش درست می‌شه، نگران نباش. زن‌عمو که به کسی حرفی نزده ؟

-نه... یعنی نمی‌دونم! چطور مگه ؟

-گفتم فقط در صورتی بهت کمک می‌کنم که این موضوع بین خودمون بمونه. حتی عمو هم نباید خبردار شه، اما... یه زمزمه‌هایی رسیده به گوشم که به مزاجم خوش نیومد .

-چی شده ؟!

-ببین غنچه، زن‌عمو می‌خواد منو بذاره تو عمل انجام‌شده... حواستو بده بهش. شرط و شروط گذاشتیم.

-مامانم چیزی گفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

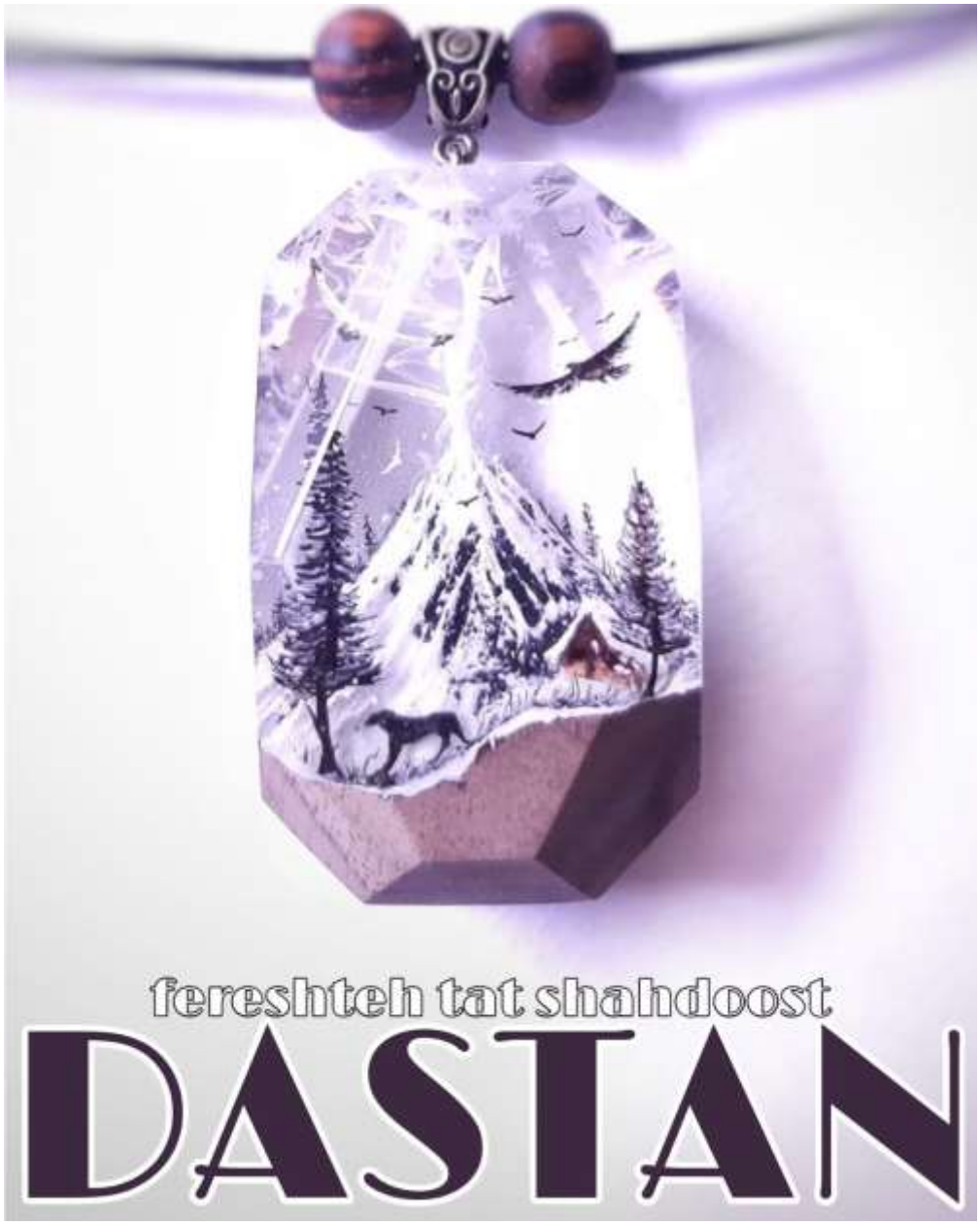
-نمی‌دونم، ولی جز تو و زن‌عمو کسی خبر نداره که بخواد زیرزیرکی کاری کنه. من هیچی نمی‌گم غنچه. نمی‌گم که رومون تو روی هم باز نشه. خودت باهاش حرف بزن، بگو انقدر این موضوع‌و جدی نگیره. از اولم قرار نبود اتفاقی بیفته... فهمیدی؟

متوجه منظور دَستان شده بود. حق می‌داد نگران باشد. نمی‌خواست اسم دخترعمویش سر زبان‌ها بیفتد. اگر دهان‌به‌دهان می‌چرخید، برای غنچه بد می‌شد.

ثریا عمداً این کارها را می‌کرد. می‌خواست با افتادن اسم دخترش روی زبان مردم، دَستان جوانمردی کند و قدم پیش بگذارد. دَستان به غنچه اهمیت می‌داد، ولی فقط به عنوان خواهرش، نه آن نسبتی که زن‌عمو ثریا می‌خواست.

اولین عشقش، آخرین عشقش بود. باید شعله‌ی این احساس نافرجام را خاموش کند. از دور مراقب جانا بود. حتی اگر این گزیر، عقوبت داشته باشد و بخواهد تا آخر عمر خودش را لعن و نفرین کند.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار
romanbazar.ir

*

بی‌توجه به لحن ملتمسانه‌ی جانا، دست او را با خشونت چسبیده بود و پله‌های زیرزمین را دوتایکی پایین می‌رفت. دخترک میان پنجه‌های نیرومند و سفاک او بال‌بال می‌زد. بغض داشت. تقلا می‌کرد:

-چی می‌خواین از جونم؟... ولم کنید. تو رو خدا دایی ...

بازویش له شد. خرد شد. حاضر بود قسم بخورد که صدای تیریک‌تیریک استخوان‌هایش را شنید. پاشنه‌ی بلند کفش اذیتش می‌کرد. قیاسی جوری دستش را می‌کشید که کف پای او به پله‌ها نمی‌رسید.

کمی بعد، وسط زیرزمین ایستاد و دختر را با غیظ رها کرد. زیرزمین، نمور بود. بوی بدی می‌داد. بوی تند سیر و سرکه و ترشی. حالش منقلب شد. خاطره‌ی خوبی از این دست کشیدن‌ها نداشت. از این هق‌هق زدن‌ها. بغض و گریه و ناله و التماس‌ها... حتی این نگاه عصیان و غضب‌آلود. یاد پدرش می‌افتاد. یاد کودکی پر از دردش. یاد کمربندهایی که به ناحق روی تنش نشسته بود. یاد همه‌ی نامردی‌هایی که روزگار در حقش روا داشته بود. لرز داشت، بازوانش را بغل گرفت. با ترس و دلهره فضای نیمه‌تاریک زیرزمین را می‌پایید. از موش و سوسک و مارمولک می‌ترسید.

مردم آن بیرون می‌خندیدند و شاد بودند. داشت با یادگار حرف می‌زد که نفهمید چه شد... وقتی به خودش آمد دید سمت زیرزمین کشیده می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما دوتا چه غلطی کردین ؟

از فریاد او، تن جانا سرد شد.

-یادگار نمک‌نشناس... پسرِ من... کارش به جایی رسیده که باباشو دور می‌زنه ؟ بی‌خبر از من چه غلطی کردین ؟

پس وقتی داشت با یادگار حرف می‌زد، او صدای آن‌ها را شنیده بود! بالاخره که همه‌چیز را می‌فهمید... چرا الان نه ؟

-می‌خواستم تو یه فرصت مناسب بهتون بگم، ولی یادگار ...

-ببند دهنتو، بی‌آبرویی می‌کنی و جار هم می‌زنی ؟

پشت دستی که به دنبال این حرف توی دهان دختر کوبیده شد، شوریِ خون دلش را آشوب کرد. این روی دایی‌اش را ندیده بود. این روی قیاسی را ندیده بود. کاش نمی‌دید... کاش!

از زخمی که ناصواب بر دلش داغ کرده بودند، خون گریه می‌کرد. با چشم خودش می‌دید که چطور در این گرداب مصیبت‌زده می‌چرخد و می‌چرخد و در عمق تاریک و ابهام‌آلودش غرق می‌شود. پشت همه‌ی این دسیسه‌ها فقط قیاسی بود.

از فرط خشم در صورت دختری که چیزی تا قبض روح شدنش باقی نمانده بود، نفس می‌زد و موهایش را می‌کشید و سرش را به زور بالا می‌گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش سفارش کرده بودم افسارتو جوری بگیره که رم نکنی. گفته بودم جانا سرکشه. گفته بودم حواسش بهت باشه که زیرآبی نری. پسر احمقِ من، یه مثقال زرنگی از باباش به ارث نبرده بود که گذاشت پر بزنی و بشینی رو بوم آجنبیا. بیچاره‌ت می‌کنم جانا... اگه تا همین فردا به هم رجوع نکنید، هم تو رو، هم اون بابای بی‌همه‌چیزتو به خاک سیاه می‌نشونم.

-من یادگارو دوست ندارم. اونم... اونم منو نمی‌خواد. ما به درد هم نمی‌خوریم دایی... تو رو خدا ولم کن.

-کی واسه‌ش مهمه که شماها به درد هم می‌خورین یا نه؟ این ازدواج مصلحتی بود. دور بر ندار واسه من... امشب با یادگار می‌رین خونه‌باغ.

جای خجالت کشیدن نبود. امان نمی‌داد این مرد. یک‌ریز می‌غرید و در پی آن بود حرفش را به کرسی بنشاند؛ حتی به‌زور، حتی با درد. ضجه زد:

-من و یادگار از هم جدا شدیم. توافقی طلاق گرفتیم. بابام خبر داره... برید از خودش بپرسید.

-اون همه دون نپاشیدم لا دست و بالت که آخرش لگد بزنی به شانسِ من! رجوع می‌کنید. همین امشب... هنوز عده‌ت تموم نشده ...

-نمی‌تونـ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه بیفت. بی‌سروصدا... بدون اینکه حواس کسی‌و پرت کنی، می‌ری می‌تمرگی تو ماشین یادگار... یالا !

دست جانا را گرفت و پله‌های آجری را با عجله بالا رفت. باز هم پاهایش مال خودش نبودند. باز هم زور... باز هم التماس‌های زیرلبی و ناله‌هایی که از سر وحشت روی زبان می‌آمد. نباید حواس کسی را پرت کند؟ حواس خدا را چی؟ حواس خدا را هم می‌توانستند پرت کنند؟ او و یادگار دیگر زن و شوهر نبودند. قیاسی این را نمی‌دانست. به‌حدی در هوای مکر و گناه و کثافت‌کاری‌های خودش غرق بود که نمی‌دانست آن‌ها طوری طلاق گرفته‌اند که دیگر نمی‌توانند به هم رجوع کنند!

-دایی تو رو خدا !

-بشین تو ماشین!

-قیاسی ؟

تا حالا به این اندازه از شنیدن صدای پدرش خوشحال نشده بود. نور امید از میان تاریکی سرک کشید و دلش را روشن کرد.

یادگار درِ سمت راننده را باز گذاشت. قیاسی، جانا را وادار می‌کرد که کنار او بنشیند. ابراهیم سراسیمه جلو رفت:

-جانا رو کجا می‌بری؟ با توأم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا بغض کرده بود. دستش را عقب کشید، قیاسی رهایش نکرد و خطاب به ابراهیم گفت:

-دخترِ تو، عروس منه... امشب‌و می‌رن خونه‌باغ. هیچ‌کس حق نداره دنبال این قضیه رو بگیره ابراهیم... تا فردا تکلیف‌شونو روشن کنم.

خون به صورت ابراهیم هجوم آورد. هرچه بود، بی‌غیرت نبود. داد زد:

-جانا از یادگار طلاق گرفته. زده به سرت مرد حسابی؟ دوتا نامحرمو می‌فرستی تو یه خونه؟

-مُهر طلاق‌شون هنوز تازه‌ست. عده‌ی جانا تموم نشده. همین امشب رجوع می‌کنن. فردا هم می‌ریم محضر کارو یک‌سره می‌کنیم. تو عالم بچگی یه خریتی کردن و بی‌اطلاع و توافقی طلاق گرفتن. خودم درستش می‌کنم... نمی‌ذارم معرکه‌ای که راه انداختن کِش پیدا کنه.

-کدوم معرکه؟ جانا با میل خودش طلاق گرفته. چرا خشکت زده یادگار؟ بگو که هوایی شدی و می‌خوای برگردی خارج... جانا هم واسه همین ازش جدا شده... ول کن دستشو قیاسی.

مچ دست جانا را محکم‌تر گرفت و او را پشت خودش کشاند، کف دستش را تخت سینه‌ی ابراهیم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف مفت نزن، با این گندی که جانا و یادگار بالا آوردن، به‌حد کافی جوشی هستم. این مشکل اون‌قدرم بزرگ نیست که نشه حلش کرد. رجوع می‌کنن و...

غرور ابراهیم‌خان اجازه نداد قیاسی جلوی دخترش او را به باد حقارت بگیرد، از این رو میان حرف او رفت و داد زد:

-مرتیکه چرا نمی‌خوای بفهمی؟ اینا نمی‌تونن رجوع کنن.

قیاسی، جانا را هُل داد سمت ماشین و خیز برداشت و یقه‌ی ابراهیم را گرفت. جانا جیغ زد و التماس کرد:

-دایی!

-چرا نمی‌تونه؟ ها؟ چرا نتونه؟ من می‌گم می‌شه، پس می‌شه. جانا همین امشب برمی‌گرده. همین امشب با ...

-باشه برو... ببرش... هر محضری که خواستی، ببرش. تو این دنیا حتی یه عاقد پیدا نمی‌کنی که این دوتا رو به عقد هم دربیاره!

-چـرا؟

-پسرِ تو تا الان سه بار دخترِ منو طلاق داده. یادگار، جانا رو سه‌طلاقه کرده. دیگه نمی‌تونن با هم باشن. نه شرعاً... نه قانوناً!

دو پای قیاسی به زمین خشک شد. چه رودستی خورده بود. چه رکبی خورده بود. او که یک عالم را روی انگشت می‌چرخاند، حالا... سه‌طلاقه! خریت پشت خریت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حماقت پشت حماقت. از نوجوانی تا الان... تا الان که رسماً گند زده بودند به نقشه‌های قیاسی. حق با ابراهیم بود. جانا تا امروز به طور رسمی سه بار از یادگار طلاق گرفته بود. چرا فراموش کرده بود؟

یقه‌ی او را رها نکرد، ولی دستش آن‌قدر شل شده بود که ابراهیم آن را با غیظ پایین انداخت و او واکنشی نشان نداد. رنگ قیاسی پریده بود. دستش را ناباورانه به درِ ماشین گرفت:

-حتماً یه راهی هست! یه راهی که... یادگار... چی‌کار کردین شما دوتا؟ چی‌کار کردین بی‌شرفا؟

ابراهیم که از او کینه‌ی کهنه‌ای به دل داشت، برای اینکه خوب حرصش را بالا بیاورد، پوزخند زد:

-مُحَلِل!

نگاه قیاسی از درِ ماشین کنده شد. جانا لب گزید. سر به زیر انداخت و قیاسی مردد پرسید:

-محلل چیه؟!

جانا با تعجب به او نگاه کرد. ظاهراً فقط راه خلاف و گناه را بلد بود. از شرعیات هم رجوع کردنش را می‌دانست و اینکه عده‌ی زن مطلقه چند روز است. ابراهیم با اخم جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانا باید به عقد مرد دیگه‌ای دربیاد و بعد مدتی هم طلاق بگیره. فقط در این صورت می‌تونه با یادگار ...

-اونی که می‌شه شوهر جانا نقشش چیه این وسط ؟

-بهش می‌گن محلل. فقط اون می‌تونه رابطه‌ی یادگار و جانا رو حلال کنه.

چشمان قیاسی برق زد، نیشش شل شد. پس حل شدنی بود. یکی از آدم‌های خودش را می‌خرید. آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد، مسئله‌ی پیچیده‌ای به نظر نمی‌رسید.

به جانا نگاه کرد. نگاهی ترسناک که بندبند وجود دختر را لرزاند. ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و کنار پدرش ایستاد. از قیاسی می‌هراسید. باز چه خوابی برایش دیده بود ؟ تازه از شر یادگار خلاص شده بود. مُردن به کنار او ماندن شرف داشت.

قیاسی با همان ابروهای درهم تنیده رو کرد به ابراهیم و گفت:

-فرداشب می‌آین خونه‌ی ما. در مورد این موضوع همون‌جا حرف می‌زنیم.

-فرداشب نمی‌شه...

-همین که گفتم. فرداشب منتظرم ابراهیم. فکر خودتم باش این وسط!

ابراهیم از لحن تهدیدآمیز او یکه خورد و لب فرو بست. جانا که از عاقبت این سکوت ترسیده بود با بغض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بابا هم بیاد، من نمی‌آم. ما دیگه راه‌مون یکی نیست دایی. هردومون از این طلاق...

-حرف نباشه جانا...

-دایی من نمی‌تونم با یادگار زندگی کنم.

-بشین یادگار.

این را گفت و با تغیر روی صندلی جلو نشست و شیشه را پایین داد. نگاهش به جانا وهم‌انگیز و غضب‌آلود بود. انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان سمت چشمان او گرفت:

-هنوز منو نشناختی بچه‌جون... تا امروز فقط اون رویی که خواستم‌و دیدی. اگه آسایش خودت و خونواده‌تو می‌خوای، کاری که من می‌گمو می‌کنی. ابراهیم... به دخترت حالی کن با کی طرفه. پَرش به پَرم گیر کنه آخرش اونه که بی‌آبرو شده، از این‌جا رونده و از اون‌جا مونده... برو یادگار .

ماشین حرکت کرد. چشمان جانا پُر شد. سنگ شده بود. با صورت خیس از اشک به زمین زل زد و گرمای دست پدرش را روی شانه‌اش احساس کرد:

-منو ببخش باباجان. نباید گول قیاسی رو می‌خوردم. فک کردم آدمه، توبه کرده... اما این نامرد هنوزم همون نمک‌به‌حرومیه که خواهر خودشو آواره کرد تا صنار ده‌شاهی ارث بهش...

-ابراهیم، کجا رفتی؟ بیا کارت دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

گلرخ بود. جانا با بغض به پدرش نگاه کرد. به توجه او نیاز داشت. تنها کسی که در این لحظه باید محرم دل و سنگ صبور دخترش باشد. سر روی شانه‌اش بگذارد. از ته دل گریه کند. غرور هیچ دختری در آغوش پدر نمی‌شکند. محبت ندیده بود از این پدر. محبت ندیده بود! چرا همه او را برای رسیدن به منافع خودشان می‌خواستند؟ قیاسی... یادگار... مادرش... ابراهیم! حتی گلرخ. هروقت که کارش لنگ می‌شد، یادش می‌آمد جانا را مقابل پدرش قرار دهد. هیچ‌کس او را برای خودش نمی‌خواست. طلبش از روزگار فقط خوشبختی بود. فقط آرامش. چیزی جز آسایش نمی‌خواست. همانی که به‌اندازه‌ی سر سوزنی در خانه‌ی پدرش ندیده بود. جاه‌طلب شده بود. مغرور شده بود که بهترین خواستگار برایش آمده. پول چشمش را کور کرده بود. خواهان عشقی سرشار از آرامش و رفاه بود و در نهایت، باتلاقی پر از کثافت نصیبش شده بود. قیاسی دان‌پاشی کرده بود تا خواهرزاده‌اش را برای روز مبادا...! فکرش هم چندش‌آور بود. دایی‌اش برای حفظ منافع شخصی خود حاضر بود جانا را زیر پاهایش له کند.

ابراهیم رفته بود. پدرش رفته بود. کوچه تاریک بود. جانا هیچ‌کس را نداشت. حالا که از یادگار جدا شده بود، بیشتر از قبل احساس بی‌پناهی می‌کرد. مُهر سیاه مطلقه بودن روی پیشانی‌اش نخورده بود که آن هم به لطف یادگار، بارها و بارها نصیبش شد. از فردا لق‌لقه‌گویان دهان‌به‌دهان می‌چرخاندن که دختر ابراهیم‌خان، همانی که نجابت و خانومی‌اش زبان‌زد بود، شوهرش سر دو ماه طلاقش داده و بدتر از آن سه‌طلاقه‌اش کرده است. دیگر نمی‌توانست سرش را بلند کند. کسی به او احترام

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گذاشت. از فردا... دنیای جانا وارونه‌تر از این می‌شد؛ وارونه‌تر از فاجعه‌ای که به بار آمده بود !

با گریه سینه‌ی دیوار نشست، پاهایش را بغل گرفت. سرش رو به پایین خم شد. هق‌هق می‌کرد. ناله و فغانش به گوش خدا می‌رسید؟ هیچ‌کس کمکش نمی‌کرد. تنها شده بود. بی‌کس شده بود.

-جانا ؟!

هق‌هق‌کنان سرش را از یقه بالا کشید. از شلوار سفید تا کت خاکستری و چشمان سیاه او. چه چشمان نافذی داشت. انگار که ته نداشتند. چرا آمده بود؟ که باز هم شاهد بیچارگی او باشد؟ بغضش ترکید .

-چرا گریه می‌کنی ؟ پاشو !

توجهی به حرف او نکرد. دستان خم شد و جانا خودش را عقب کشید:

-دست نزن به من !

او که ماتش برده بود، با اخم کمرنگی کمر صاف کرد:

-دست نزدم که. پاشو... داره بارون می‌آد.

-برو... تنهام بذار.

-پاشو برو تو خونه. این‌جا کوهستانه، نه شهر. این هوا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست از سرم بردار نوه‌حاجی.

-جـانـا ؟

او که تشر زد، دخترک با آن چشمان معصومش مثل بچه‌ها با بغض نگاهش کرد. چانه‌اش می‌لرزید. دل‌نازک شده بود. نازک‌نارنجی شده بود. می‌گفتند؛ "تو"، بغض می‌کرد. می‌گفتند؛ "برو" بغض می‌کرد.

آهسته بلند شد. سر به زیر داشت و می‌لرزید. دَستان با لحنی پشیمان زمزمه کرد:

-شرمنده... حواسم نبود.

این را گفت و زیرچشمی به جانا نگاه کرد. او هنوز هم گریه می‌کرد، فقط کمی بی‌صداتر از قبل. دل مَرد جوان برای مظلومیت او رفت.

اما دل جانا پُر بود. دوست داشت یکی باشد که همه‌ی عقده‌هایش را سر او خالی کند. دیوانه شده بود. خون به مغزش نمی‌رسید. نمی‌فهمید چه کار می‌کند. فقط خودش را می‌دید که تنها و بی‌کس گوشه‌ای افتاده و همه رهایش کرده‌اند. عصبی بود. از پشت حریر اشک، به آن دو حفره‌ی سیاه و عمیق خیره شد و بغض کرد:

-شرمنده‌ای ؟ چرا باید شرمنده باشی ؟ مگه همینو نمی‌خواستی ؟ اومدی که ببینی چه جوری یه دختر احمق و بی‌فکر به‌خاطر ندونم‌کاریاش به روز سیاه نشسته. آه کشیدی نوه‌حاجی ؟ وقتی بهت جواب رد دادم، نفرینم کردی ؟ می‌گن آه بچه یتیم زود می‌گیره. آهت دامنمو گرفت لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت دَستان خیز برداشت و مشت‌های بی‌جان و گره‌کرده‌اش را روی سینه‌ی او کوبید:

-تقصیر توئه. اگه به روز سیاه نشستم، تقصیر توئه. اگه مثل یه تیکه‌آشغال پرتم کردن دور، تقصیر توئه. اگه نذاشتن یه آب خوش از گلوم پایین بره، تقصیر توئه. همه‌ش تقصیر توئه نوه‌حاجی... همه‌ش... تقصیر... تو ...

صدای گریه‌اش در میان غرش آسمان گم شد. رعد و برق می‌زد، باران می‌بارید و نم‌نم زمین را خیس می‌کرد. دَستان صامت و ساکت ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. فقط جانا را نگاه می‌کرد. خونسرد... بدون هیچ واکنشی، زل زده بود به چشمان خون‌دویده و بارانی او. گذاشت خودش را خالی کند. گذاشت سینه‌اش آمال مشت‌های بی‌جان او باشد. شاید دردش کمتر شود. شاید آرام شود.

مشت بعدی بی‌جان‌تر نشست وسط سینه‌اش. بغض جانا سر باز کرده بود. ضجه می‌زد:

-تو نمی‌تونی کوه باشی. نمی‌تونی خوب باشی... تو خوب نیستی. تو نفرینم کردی. اون‌قدر بد بودم... اون‌قدر کور بودم که خدا حرف تو رو گوش کرد. اگه الان یه مطلقه‌م... اگه همه ولم کردن و رفتن، مقصرش تویی. از فردا اسمم می‌افته سر زبونا. از فردا تو هر کوچه که بگردی، می‌شنوی چه جوری دارن از دختر ابراهیم‌خان بد می‌گن. همین‌جوریشم وسط برزخ داشتم زندگی می‌کردم، ولی از حالا تا آخر عمر

رمان بازار
romanbazar.ir

جهنم‌و می‌آرن جلو چشمم. می‌گن دختره عیب و ایراد داشت، پس فرستادنش لا دست باباش. می‌گن حتماً هرز رفته که سر دوماه توافقی طلاقش...

دست او بی‌محابا پشت سر جانا رفت و با یک حرکت او را سمت خودش کشید و پیشانی‌اش را به سینه‌ی خود تکیه داد. جانا با هراس و تحیر و هیجان بند چرمی گردنبند او را میان انگشتانش فشار داد. کوهی که دَستان روی سینه داشت. کوهستان برفی، شبیه او بود. سنگی بود. سنگی و سرد. مثل کوه جلوی طوفان قامت بسته بود. قوی و استوار. محکم و حامی.

نفسش از حرکت غیرمنتظره‌ی او بند سینه بود که صدای دَستان زیر گوشش طنین‌انداز شد:

-اونی که بخواد چفت دهنش هرز شه به هوای ریختن آبروی تو رو زنده‌ش می‌ذارم من؟ حرمت تو رو بگیره زیر پاهاش، زیر پا لهش می‌کنم.

چیزی درست از وسط سینه‌ی دختر کنده شد. سرما از جانش ریخت. سیالی گرم و خوشایند جوشید و قلبش را به ولوله انداخت. سر روی سینه‌ی دَستان، لپ‌هایش دانه‌اناری بود، نفس زد و نالید:

-یادگار آدم خوبی نبود نوه‌حاجی.

-می‌دونم .

-دوسم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم.

-اون جمشیدو آورد... کار خودش ...

-می‌دونم جانا... آروم باش.

سرش را بلند کرد. نمی‌توانست از او فاصله بگیرد. دَستان نمی‌گذاشت. دستش پشت شانه‌ی جانا بود.

-از کجا می‌دونی ؟

لبخند دَستان تلخ شد، گوشه‌ی لبش چین افتاد:

-آدما یه سایه دارن... اما تو دوتا! یکیش من بودم.

از جواب او، یک‌آن گیج شد. دَستان خیره به چشمان خیس و بهت‌زده‌ی او اضافه کرد:

-نمی‌دونستم طلاق گرفتی. الان فهمیدم.

جانا سرش را پایین انداخت. سفره‌ی دلش را باز کرده بود. آن هم جلوی یک غریبه:

-داییم می‌خواد برگردم.

لبخند از کنج لب او پر کشید:

-برگردی ؟!

-تهدیدم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر رسماً حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود. چرا باید این حرف‌ها را به دَستان می‌زد؟ تشت رسوایی‌اش را ناجوانمردانه بر زمین کوبیده بودند. صدایش از فردا همه‌جا می‌پیچید. دوست داشت با کسی درددل کند، اما درک نمی‌کرد که چرا با وجود این همه فکر و خیال و تردید باز هم این‌جا ایستاده و منتظر است دَستان حرفی بزند. صدایش را شنید. گفت و جانا حیرت‌زده تماشایش کرد.

-سه بار از یادگار طلاق گرفتی... چه جوری می‌خوای برگردی؟

-از کجا می‌دونی که من ...

-هر خطی که بخواد برسه به جانا رو، دَستان از حفظه .

نگاهش در نگاه گیرا و نافذ او دودو می‌زد. قلبش تند می‌کوبید. متحیر بود و سرگردان:

-من... من چرا دارم اینا رو به تو می‌گم؟ انقدر اذیتم کردن که... دارم پرت‌وپلا می‌گم دَستان... ولم کن.

از او فاصله گرفت و برگشت که سمت در برود، ولی دَستان با یک خیز راهش را سد کرد:

-می‌خوای برگردی؟

-از سر راه برو کنار نوه‌حاجی.

-می‌خوای برگردی پیش یادگار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان ؟

چهره‌ی دَستان سرخ بود. بی‌هوا داد زد:

-برمی‌گردی ؟

جانا هم عصبی شد و از کوره در رفت:

-اگه مجبور شم شاید. اگه مجبورم کنن شاید. اگه جون خونواده‌م تو خطر باشه... ولم کن .

فک دَستان سفت شد. شاهرگش دل می‌زد. نقاب خونسردی از چهره‌اش افتاده بود. شد همان میرغضبی که تا اسم رقیب می‌آمد در کالبدش دمیده می‌شد.

با یک حرکت، هر دو بازوی جانا را گرفت و با احتیاط که دردش نیاید، اما محکم او را به دیوار پشت سرش تکیه داد و با اخم غلیظی صورتش را به اندازه‌ی یک نفس مقابل صورت گر گرفته از شرم او نگه داشت:

-برنمی‌گردی... هرچی هم که بشه، حتی اگه تهدیدت کنن، برنمی‌گردی پیش اون مرتیکه. برنمی‌گردی به عقب جانـا!

چهار ستون بدن دختر لرزید، با بغض پلک خواباند. چشم بست که نگاهش به نگاه عمیق و غضب‌دار او گره نخورد. از به بند کشیده شدن می‌ترسید. ناله‌ای از ته دل کرد و گفت:

-نمی‌تونم... نمی‌شه. بخوامم نمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان که صورتش را کنار صورت او نگه داشت، جانا لال شد. هرم داغی که از هر نفس پر از خشم دَستان بیرون می‌آمد و گونه‌اش را می‌سوزاند، فراتر از میزان صبر و تحمل قلب مچاله شده‌اش بود. آهسته پلک زد و نگاهش در نگاه آشنای او گره خورد، دلش لرزید. دَستان سرکش و عصبی بود. بی‌طاقت و عاصی:

-باید یکی باشه که عقدت کنه و طلاقت بده تا بتونی برگردی پیش یادگار. این همون سنگیه که افتاده پیش پای قیاسی؟ فکر کردی اونم می‌شینه یه گوشه و تماشا می‌کنه؟ فوق فوقش به یه آشغالی پول می‌ده که تو رو...! نامردم اگه بذارم، بی‌شرفم اگه بذارم.

جانا نگاهش را با شرم قشنگی دزدید. دَستان پروا نداشت. همه‌چیز را می‌دانست... اما قیاسی و یادگار ذره‌ای عقل در سرشان نبود که بفهمند «محلل» چه معنا و مفهومی دارد. شرعاً اگر زنی را سه بار طلاق دهی، نمی‌توانی برای بار چهارم او را به عقد خود در بیاوری و آن‌ها هیچ درکی از این موضوع نداشتند.

با همان بغضی که گلوله شده بود بیخ گلویش، لب زد:

-مجبور شم خودمو می‌کشم، ولی... ولی تن به این کار نمی‌دم.

دَستان که متوجه منظور او شده بود، خودش را به آن راه زد و با نگاهی معنادار پرسید:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ جانا گل انداخت و لبش رفت زیر دندان. چرایش واضح بود! این کار شدنی نیست. جواب در خود «محلل» گنجانده شده بود. محلل مَردی بود که با زن سه‌طلاقه ازدواج می‌کرد، حکمش حلال‌کننده بود... ولی معنایش این نبود که امشب جانا را عقد کند و فردا طلاق بدهد و او هم خوش و خرم برگردد پیش یادگار! شرع می‌گوید؛ زنی که سه بار طلاق می‌گیرد اگر قصد رجوع به شوهر سابقش را دارد، حتما باید با محلل رابطه‌ی زناشویی داشته باشد که این غیرممکن بود. جانا این کار را نمی‌کرد. خودش را تا این حد حقیر نمی‌کرد. این کار جنایت در حق خودش بود.

صدای نفس‌های عمیق و گاه سنگین دَستان مابین بارانی که نرم نرمک می‌بارید زیر گوشش می‌پیچید و به بی‌قراری‌اش دامن می‌زد. صدای نفس‌هایش، عطر تنش، حرف‌های امشب و درد دل خودش، تهدید قیاسی، رهایی از چنگال ابلیسی به اسم یادگار و رفتار سادیسمیِ او، فرار از جهنمی که به معنی واقعی آن را زندگی کرده بود. چه‌چیزی باعث شد چنین فکر ابلهانه‌ای به سرش بزند؟ انتقام، آن هم از دایی و پسردایی‌اش، به کمک دَستان؟! اگر قیاسی می‌فهمید که جانا با دَستان ازدواج کرده نابود می‌شد. همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد. تصورش هم شیرین بود.

اما منصفانه نبود به‌خاطر رسیدن به هدفش، با غرور و احساس یک مَرد بازی کند. این فکر از کجا به ذهنش رسید؟ این فکر لعنتی، جداً ناجوانمردانه بود. فراموشش

رمان بازار
romanbazar.ir

کن جانا... تو را چه به انتقام؟! چرا یک لحظه چنین فکری به ذهنش خطور کرد؟! این جانا را نمی‌شناخت.

دَستان بی‌خبر از احوالات دل پرهرج و مرج او، کف دست‌هایش را از کنار صورت جانا به دیوار تکیه داد. با قلبی عاشق، بی‌نیرنگ و ریا، دخترک را تماشا می‌کرد. صدایش می‌لرزید، میان شرشر باران و رعدوبرقی که دل می‌ترکاند:

-بذار اون محلل من باشم! حتی واسه چند ماه... تو زندگی من باش جانا. زندگیِ من باش.

دلش هری پایین ریخت:

-دَستان؟!

-با من ازدواج کن جانا.

اشک شره کرد از گوشه‌ی چشم دختر و یواش‌یواش روی گونه‌ی تب‌دار و لاله‌گونش رقصید. چه‌طور حرف دلش را خوانده بود؟! خودش خواست خدایا، او بی‌تقصیر بود. اگر می‌گفت؛ نه... با قیاسی و تهدیدش و محللی که می‌خرید، چه باید می‌کرد؟ ذهنش قفل شده بود. با این حال وقتی به قلبش رجوع کرد... پیشنهاد دَستان دلش را لرزانده بود.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

-بند نکن به قضیه‌ی دیشب دخترجون. حالا من تو عصبانیت یه چیزی گفتم، تو چرا به دل گرفتی؟ توقع داشتی وقتی خبر طلاقتو می‌شنوم، دایره و تنبک بگیرم دستم و... لااله الاالله... حالا هم دیر نشده... گندیه که زده شده... باید یه جوری جمع‌وجورش کرد. بچه بودین و اسم‌تون رو هم افتاد... دو بار سر بگومگوی الکی من و آبجیم جای شاخ‌وشونه‌کشی، شما دوتا قربونی شدین... ولی منم آدمشو سراغ دارم. طرف از خداشه محلل شه تهشم یه شیتیل بگیره و بره رد کارش.

چایش را هورت کشید و ابروهایش را جمع کرد:

-باز جای شکرش باقیه خدایی که زنِ سه‌طلاقه رو به شوهرش حروم کرده، این وسط یه راهی گذاشته پیش پای امثال شماها تا ...

-ما با رضایت قلبی از هم جدا شدیم دایی. مردی که حاضر می‌شه سه بار زنشو طلاق بده، به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره. خدا یه همچین تنبیهی رو واسه مرد گذاشته که چه تو عصبانیت، چه وقتی خوشی زده زیر دلش یادش نره چه غلطی داره می‌کنه. زن حق انتخاب داره. با هرکی دلش بخواد، می‌تونه ازدواج کنه.

قیاسی رو ترش کرد و استکان چای را محکم روی میز کوبید:

-دُم در نیار بچه... بزرگ‌تر کوچیک‌تری سرت نمی‌شه که بلبل‌زبونی می‌کنی؟ من و بابات اینجا حکماً برگ چغندر نیستیم که هرچی از دهنت درمی‌آد، می‌ریزی بیرون. یادگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادگار می‌خواد برگرده خارج... من نمی‌تونم باهاش برم. خیلی وقته که داریم سر همین موضوع بحث می‌کنیم. وقتی به نتیجه نرسیدیم، جدا شدیم. کار و زندگی و همه‌چیز یادگار اونجاست، بهش حق می‌دم بخواد برگرده. اونی هم که واسه طلاق اصرار کرد، من بودم. یادگارو مجبور کردم... قصد ندارم از ایران برم. اون دوبار رو شما واسه ما تصمیم گرفتین با اینکه نه من راضی بودم، نه یادگار... این دفعه خودمون با رضایت کامل پای برگه‌ی طلاق رو امضا کردیم. هیچ‌کدوم هم با این قضیه مشکلی نداریم.

قیاسی که صورتش از هجوم خون، کبود شده بود، با عصبانیت بلند شد و فریاد زد:

-نباید بدونم بچه‌هام پشت سرم دارن چه غلطی می‌کنن؟ چرا سرخود پا شدین رفتین محضر؟ یادگار می‌گه تو نذاشتی من بفهمم. این همه مدت مار شده بودی تو آستینم؟

باید خودش را بد نشان می‌داد و یادگار را بی‌گناه. این هم شرط یادگار بود که اگر جانا طلاق می‌خواهد، باید همه‌چیز را گردن بگیرد و قیاسی از ماجرا بویی نبرد.

-بله من نذاشتم... قسمش دادم که به شما چیزی نگه. من اشتباه کردم دایی. هیچ علاقه‌ای به یادگار ندارم. نه اون‌قدر که به‌خاطرش قید وطن‌مو بزنم.

-این حرفا همه‌ش کشکه. علاقه رو که همون اولم نداشتین. حداقل واسه من عین روز روشن بود حستون به هم از روی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایی... خواهش می‌کنم این ماجرا رو انقدر کشش ندین.

-چه کش‌دادنی بچه؟ من تو این محل و پیش کسبه آبرو دارم. این ازدواج واسه شما دوتا شده خاله‌بازی. امروز آره، فردا نه... اما واسه من مهمه. خواهرم یحتمل تا چند ماه دیگه برمی‌گرده. اگه شماها تا اون موقع عقد نکرده باشین ...

-این موضوع هیچ ربطی به مامان نداره. الکی پای اونو وسط نکشین.

-وقتی ازش دختر گرفتم، به خودیِ خود پاش وسط کشیده شده. دخلی هم به تو و یادگار نداره... این یه تسویه‌حساب قدیمیه.

ابراهیم با اخم بلند شد:

-تو از من دختر گرفتی نه از فتانه. کدوم تسویه‌حساب؟ این بچه‌ها با سه بار طلاق گرفتن‌شون از هم، اونم تو اوج خامی و بی‌تجربگی، چوب خودخواهی شما دوتا رو خوردن. از اولم قسمت هم نبودن. دیگه تمومش کن مرد حسابی.

-به همین آسونیام نیست ابراهیم‌خان. هنوز مونده تا صفر آخرو بذارم پا حسابش. منتظرم فتانه برگرده.

-فتانه هیچ‌وقت برنمی‌گرده ایران.

-وقتی خبر بارداری جانا رو بشنوه، برمی‌گرده. من خواهرمو می‌شناسم. واسه عروسی نیومد چون شوهرش تصادف کرد، رفته تو کما. مجبوره بمونه... ولی مثل روز واسه‌م روشنه که اگه جانا از یادگار ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایـی بسه دیگه !

با عصبانیت از جا بلند شد و کیفش را چنگ زد. صورتش از داغیِ شرم می‌سوخت:

-دیگه یه ثانیه هم حاضر نیستم اینجا بمونم و به این چرندیات گوش کنم. از همه‌تون بیزارم. فقط به فکر خودتونین. دیگه تموم شد... من و یادگار از هم جدا شدیم و شرعاً و قانوناً هم نمی‌تونیم به هم برگردیم... به خاطر اینم باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنم. بابا پاشو .

قیاسی با غیظ فریاد زد:

-این پنبه رو از گوشِت دربیار که بذارم از یادگار جدا شی. طلاق گرفتی درست، ولی راه برگشتی هم هست... خیره‌سری نکن. فقط منتظرم عده‌ت تموم شه. سر سه ماه با اونی عقد می‌کنی که من می‌گم. محلل همین الان حی و حاضر تو دست‌وبالم ریخته... ولی تو هم بچه خواهرمی. نمی‌شه به هر کسی اعتماد کرد. تا تعهد کتبی ازش نگیرم، نمی‌آرمش محضر... تو حالیش کن ابراهیم. جانا اول و آخر فقط عروس منه و زن یادگار. همین که گفتـم.

-جانا ؟ جـانـا ؟

از صدای فریاد گلرخ به خودش آمد و تکیه‌اش را از ستون سنگی ایوان گرفت. مات و نفس‌بریده به او نگاه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هان ؟

-هان چیه ؟ حالت خوش نیست... رنگ و روت چرا پریده ؟... گریه کردی ؟

به صورتش دست کشید. خیس بود. صدای قیاسی در سرش تکرار می‌شد. سرش از آن همه فکر و خیال درد گرفته بود. بینی‌اش را بالا کشید:

-خوبم.

او پوزخند زد، سپس در حالی که سمت اتاق می‌رفت، غرولند کرد:

-آره ارواح عمه‌ت... از کِی نشستی اینجا و زل زدی به اون درِ وامونده هرچی صدات می‌زنم، انگارنه‌انگار... پاشو... پاشو حاضر شو یه توکه پا برو بقالی، لیست نوشتم خرید کن برگرد. به کبلایی بگو برنجش دم‌سیاه اعلاء باشه. برنداره مثل اون سری نیم‌دونه و درسته رو قاتی‌پاتی کُنه‌ها... بگو ابراهیم‌خان بفهمه راست‌به‌راست می‌آد بقالی، اون موقع... ای بابا کجا گذاشتم این لیستو ؟ آها... بیا... بگیر. اِ وا... تو که هنوز نشستی ؟

بی‌حوصله جواب داد:

-من نمی‌رم گلرخ.

-چته ؟ عاشق چیِ این چاردیواری شدی که چند هفته‌ی آزگاره به در و دیوارش دخیل بستی ؟ نکنه توقع داری با این شیکم آبستن، پاشم هلک‌وهلک تا بقالی کبلایی رو گز کنم ؟ خوشم باشه... اگه ابراهیم‌خان بفهمه که دخترش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه گلرخ... تو رو خدا بسه. خودت خوب می‌دونی چرا نشستم سوک این خراب‌شده و پامو بیرون نمی‌ذارم. می‌دونی اون بیرون... تو رو خدا دست از سرم بردار.

-چه می‌دونم والا... دخیل بستی به آجرای خونه‌ی بابات. اینم از شانس منه. اگه حاجت می‌ده، بگو مام بگیریم.

-خودتم یه زنی... باید بهتر از هر کسی درکم کنی. چه جوری وجدانت اجازه می‌ده؟ چرا اذیتم می‌کنی؟

زن که همین‌جوری هم جانا را در خانه‌اش به چشم مزاحم می‌دید، تنوره‌کشان سمت او خیز برداشت، بی‌توجه به شکم برآمده‌ای که به قول خودش چند ماهه آبستن بود. چنگ زد به بازوی او و نفس جانا از درد پس رفت.

-من اذیتت می‌کنم؟ حیف که تودلی دارم و هنوز بارمو زمین نذاشتم، وَاِلا همین‌جا حساب‌تو می‌ذاشتم کف دستت دختره‌ی نمک‌به‌حروم. اگه حامله نبودم، فکر کردی یه ثانیه هم حاضر می‌شدم توی نحس‌و تو خونه‌م نگه دارم؟ بابات گفت جانا تنهاست، خاله‌ش مریضه رفته پیش پسرش، اینجا بمونه حواسش به تو باشه و تو کارا کمک‌حالت شه. خر شدم که قبول کردم. کاش همون روز اول درو باز می‌ذاشتم و می‌گفتم هری... گم شو همون قبرستونی که ازش اومدی.

جانا دستش را با بغض عقب کشید. پنجه‌های بی‌جانش را دور بازویش مالید تا دردش کم شود. لیست را از دست گلرخ گرفت و شال و مانتویش را از چوب‌لباسی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارِ در برداشت. کاش جایی بود که بغضش را فریاد بزند. گریه کند. آرام شود. عقده‌هایش دمل بسته بودند. چرکین بودند. درد می‌کردند. به دلش نیش می‌زدند. کاش سر باز نکنند. کاش گلرخ با حرف‌هایش، نمک روی زخمش نمی‌شد.

هنوز صدای لعن و نفرین نامادری‌اش می‌آمد که می‌گفت:

-خدا به زمین گرم بزندت چشم‌سفید. فقط اومدی که خودتو وبال گردن من و بابات کنی. اگه خوب بودی که یادگار طلاقت نمی‌داد. پسر به اون آقایی، تحصیل‌کرده، جز یه مدرک دهن‌پرکن چی داری که بهش می‌نازی؟ بَر و رو داری؟ از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه؟ واسه پسره طاقچه‌بالا گذاشتی و اسمتو انداختی سر زبونا. به‌خاطر تو فیروزو فرستادم خونه‌ی خواهرم، ولی امروز و فرداست که برگرده و بابات بیرونت کنه. نون‌خور اضافه به چه کارم می‌آد؟ هوی دختره‌ی بی‌سروپا درِ طویله نیستا، یواش‌تر ...

در را با ضرب به هم کوبیده بود و گلرخ همچنان از روی ایوان مثل دهان‌پاره‌ها غر می‌زد و لعنتش می‌کرد. آستین مانتو را پشت پلک‌های خیسش کشید. کاش این زنِ بددهان مهلت می‌داد آبی به صورتش بزند. غبار غم چهره‌اش را پوشانده بود.

سربه‌زیر و آرام راه افتاد. وقتی خاله‌فروزان متوجه طلاق جانا از یادگار شد، زن بیچاره بیمار بود و از شوک خبر جدایی آن‌ها تا دو هفته در بیمارستان بستری شد. پسرخاله‌اش گفته بود که فروزان بعد از این در شهری دیگر به دور از اقوام، پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها می‌مانَد. حق داشت. آن‌ها به فکر مادرشان بودند. با جانا در یک خانه بماند که دخترک مطلقه آینه‌ی دق‌شان شود؟

صبح تا شب اگر از زیر خرده‌فرمایشات گلرخ جانی به تنش می‌ماند، در اتاقش می‌نشست و به سقف خیره می‌شد. خواب راحتی نداشت. تمامش کابوس بود. کابوس آن شب‌هایی که یادگار به جانش می‌افتاد و شکنجه‌اش می‌کرد. موهایش را می‌کشید. لباس را به تنش می‌درید. با کمربند بدنش را سیاه و کبود می‌کرد. درنهایت جسم نیمه‌جان او را کشان‌کشان دور خانه می‌چرخاند و به در و دیوار می‌کوبید تا از حال برود. شکنجه‌هایش برای بستن دهان جانا بود. برای ترساندن او... برای اینکه مبادا علیه‌اش کاری کند.

یادگار، زن نمی‌خواست. جانا را نمی‌خواست. هیچ دختری را نمی‌خواست. همه‌ی فکر و ذهنش این بود که از ایران برود. برگردد و از بند تأهل آزاد شود. همین هم نقطه‌ضعف او بود. جانا را با رفتار بیمارگونه‌اش آزار می‌داد تا رازش را برملا نکند... و جانا قول داده بود این راز تا ابد نزد او محفوظ بماند به شرط اینکه از او جدا شود. یادگار می‌دانست با وجود واکنش جانا و حال و روزِ او، دیر یا زود پدرش به اوضاع رقت‌انگیز زندگی مشترک آن‌ها شک می‌کند... اما وقتی جانا را طلاق می‌داد و از ایران می‌رفت، دیگر دست پدرش به او نمی‌رسید.

اما شب عروسی مهران، نقشه‌اش نقش‌برآب شد. با جانا قرار گذاشته بودند که یک هفته بعد از طلاق، یادگار همه‌ی کارهای پیش از سفرش را انجام دهد و بی‌خبر ایران

رمان بازار
romanbazar.ir

را ترک کند... ولی همان شب، وقتی که یادگار و جانا در حیاط بحث‌شان شد و حرف از جدایی زدند، قیاسی هم متوجه اصل ماجرا شد.

یادگار مجبور بود تا زمان مشخصی ایران بماند. اگر پای ارثیه وسط نبود، عطا را به لقایش می‌بخشید و شبانه ایران را ترک می‌کرد.

جانا خوب می‌دانست اگر دهان باز کند و راز یادگار را نزد پدر افشا کند، او هم به تهدیدش عمل می‌کرد. یادگار بی‌آنکه به اشک چشمش رحم کند، جانا را برای آن همه سفته‌ای که امضا کرده بود، راهی زندان می‌کرد.

دختر بیچاره به‌حدی زیر حجم عظیم فشارهای عصبی خمیده شده بود که دیگر مرگ هم برایش شیرین بود. حاضر بود بمیرد، ولی شکنجه نشود... و تنها شرط یادگار برای طلاق، پنهان ماندن راز او برای همیشه و امضا شدن چندین سفته توسط جانا بود.

اگر روزی قیاسی می‌فهمید که پسرش خارج از کشور معشوقه دارد و با معشوقه‌اش همخانه است، هم از ارث محرومش می‌کرد و هم برای همیشه قید او را می‌زد. جانا مجبور به سکوت بود. اگر این راز آشکار می‌شد، زندگی خودش هم بر باد می‌رفت.

خواست از در بقالی رد شود که با دیدن رشید همان‌جا پشت در ایستاد. سرش را پایین انداخت و اخم کرد. قلبش از ترس می‌زد. رشید مردی بود درشت‌اندام و فربه، با سبیل‌های پرپشت، سری تقریباً بدون مو و حدوداً چهل‌وسه ساله. بعد از فوت همسرش با مادر پیر و سه‌تا پسر قدونیم‌قدش زندگی می‌کرد. جانا از زبان گلرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده بود رشید به واسطه‌ی مادرش پیغام فرستاده تا هفته‌ی آینده برای خواستگاری از او قدم پیش بگذارند!

مورمورش شد و خودش را جمع کرد. فکرش هم عذاب‌آور بود. مردک با این سنش خجالت نمی‌کشید.

یادش نرفته بود که پدرش در جواب گلرخ گفت:

" -اگه رشید بیاد جلو، دیگه حرفی نمی‌مونه. قیاسی نمی‌تونه حریف رشید بشه. داره دنبال محلل می‌گرده که بعد از عده‌ی جانا بیاد دختره رو ببره. تا اون موقع باید یه فکری واسه‌ش بکنیم. رشید مرد بدی نیست. بگو همین هفته بیاد که اگه قسمت باشه، حرف آخرو بزنیم".

پدرش حرف از قیاسی می‌زد. حرف از آسایش دختر خودش... ولی در اصل چشم ابراهیم به ثروت رشید بود. زمین‌های چندین هکتاری کشاورزی‌اش و باغ‌های میوه‌ی دماوند. می‌شد گفت به‌اندازه‌ی قیاسی نه، اما کم از او هم مشتش پر نبود.

چشم رشید از همان وقتی که جانا هنوز همسر یادگار نشده بود، در پی او می‌گشت. اما همه‌ی مردان روستا می‌دانستند که جانا ناف‌بر پسردایی‌اش است و نامزد دارد... اما حالا، راه برای او باز شده بود. هم جانا مطلقه بود و هم ابراهیم راضی به این وصلت. جانا دیگر اهل کوتاه آمدن نبود. می‌دانست اگر این قضیه را ساده بگیرد، باز هم یک زندگی سرد و بعضاً بدتر از زندگی گذشته‌اش را تجربه خواهد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام خانوم دکتر. حال شما چطوره ؟

از صدای بم و کلفت رشید ترسید. با آن هیکل چاق و قدِ بلندش جلوی جانا ایستاده بود و به او لبخند می‌زد. راه ورود جانا را به دکان کبلایی بند آورده بود. سرد و بی‌میل جواب داد:

-سلام... ممنونم... می‌شه رد شم ؟

-خرید داری ؟

-بله اگه بفرمایید کنا ...

-کبلایی ؟

-بله رشیدخان ؟

-سفارش خانوم‌دکترو هرچقدر شد، بزن پا حساب من.

کبلایی لبخندی به روی جانا زد و «چشــم» کش‌داری زیرلب ادا کرد. صورت دختر از تغیر و شرم سرخ شد:

-لازم نکرده آقا... دلیلی نداره شما حساب کنید. کبلایی این لیستو بگیر. گلرخ گفت برنجش دم‌سیاه اعلاء باشه مثل اون بار قاتی‌پاتی تحویل ندی.

پیرمرد از لحن غرای جانا ابرو در هم کشید و کامش تلخ شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاتی‌پاتی کدومه دختر؟ همه‌ی اهالی می‌دونن که برنج‌های من از خود گیلان می‌آن... درجه یک و اصل.

-من نمی‌دونم کبلایی، این سفارش گلرخه. اگه می‌شه سریع‌تر... عجله دارم.

پیرمرد با همان اوقات تلخ لیست را برداشت و پشت دکان رفت.

-رو ترش نکن خانوم‌دکتر. قصدم خیر بود.

جانا تیز و عصبی به او نگاه کرد:

-ممنون از نیت خیرتون جناب. ما از کسی صدقه نمی‌گیریم.

-استغفرالله، صدقه کدومه؟ از دل و جون گفتم. یه‌کم راه بیا دخترجون... والا ما دشمنت نیستیم.

جانا در سکوت رویش را برگرداند و منتظر کبلایی شد. رشید ول‌کن او نبود:

-آخر هفته قراره خدمت برسیم. با ابراهیم‌خان هم حرف زدم... نظرش مساعده. می‌مونه خودت که...

با همان بغضی که راه گلویش را بسته بود به رشید براق شد و توپید:

-من قصد ازدواج ندارم رشیدخان. تازه طلاق گرفتم. اصلاً هم آمادگی یه زندگی جدیدو ندارم... بهتره دنبال یه کیس دیگه باشین، خدا رو شکر تا دل‌تون بخواد تو این روستا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چشمم رو توئه... نگو که خودت نمی‌دونی.

این را زیرزیرکی و دستپاچه گفت و زبان جانا بسته شد. با ناراحتی خون دوید به چهره‌اش و نگاه از چشمان مشتاق رشید گرفت.

-از وقتی زنم عمرش‌و داد به شما، چشم و دلم یه جورایی دوید سمتت. منتها فهمیدم نشون‌کرده‌ی پسردایی‌تی، حرفشو نزدم... اما الان دیگه صلاح نیست وقتو هدر بدم. می‌گن تو کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

بغضش آب شد. بی‌صدا بارید. بدون اینکه صدایش به پای جانِ نیمه‌جانش بلرزد:

-من هیچ علاقه‌ای به شما ندارم. من و شما اصلاً...

-واسه سن‌وسالم می‌گی؟ یا شایدم سه‌تا بچه‌ی قدونیم‌قدی که دارم... نگران نباش. قرار نیست خوش‌خدمتی بچه‌های منو کنی. می‌آی تو اون خونه خانومی می‌کنی. می‌شم سایه‌ی سرت. اون‌قدر دارم که بریزم به دست‌وپات. پول، طلا، زمین... هرچی که اراده کنی. بهترین زندگی رو واسه‌ت می‌سازم. خونه، ماشین... هرچی خواستی، به نامت می‌زنم. تو بله رو بده... منم کم نمی‌ذارم. فقط بذار بالا سرت باشم. دیگه چی می‌خوای؟

دیگر چه می‌خواست؟ این مرد فقط از مال و مکنتش می‌گفت. نه از دل جانا. حاضر بود دارایی‌اش را به نام او بزند تا برایش خانومی کند؟ خوش‌خدمتی بچه‌هایش را هم نه و خانومی؟ او هم مثل قیاسی دان‌پاشی می‌کرد. بازارگرمی می‌کرد. رشید

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست که دل این دختر دیگر به پای هیچ مکنتی نمی‌لرزد. سرش به سنگ خورده بود. زندگی‌اش با یادگار باعث شد به خودش بیاید و بفهمد ارزش دوست داشتن و آرامش و خوشبختی خیلی بیشتر از چیزی است که این مرد و امثال او وعده‌اش را می‌دهند و بهشت تلقی‌اش می‌کنند.

زبان می‌ریخت تا دخترِ ترگل ورگل ابراهیم‌خان که از قضا مطلقه هم بود، زیر سایه‌اش برود و از اینکه مردی بالای سر دارد، خدا را روزی هزار مرتبه شکر کند.

خوشبختی یعنی اینکه سایه‌ی یک مرد بالای سرت باشد؟ این سایه‌ی لعنتی چه داشت که جانا نمی‌توانست بدون آن از خودش مراقبت کند؟ آن هم در برابر نگاه‌های کثیف و مردم بددهن که کارشان فقط بهتان زدن به این و آن بود. زن مطلقه گناه کرده و حق زندگی ندارد؟ چرا زخم زبانش می‌زنند؟ چرا هر مردی در هر سن و با هر شرایطی به خودش اجازه می‌دهد که سایه‌ی سر شود؟ سایه‌ی سر!

جانا سایه‌ی سر نمی‌خواست. او فقط آرامش می‌خواست. یک لبخند از ته دل، یک دلِ خوش، یک خواب راحت بدون هیچ کابوسی. او هم دوست داشت خانمی کند. ناز کند. مثل هر زن دیگری، سرشار از شور و اشتیاق جوانی بود... اما همه‌اش را سوزانده بودند. یادگار همه‌ی حس‌های خوب زنانه را از وجودش بیرون کشیده بود.

مردی را می‌خواست که شبیه کوهستان برفی این‌جا، غیور باشد. سرد، سنگی، محکم و استوار باشد. جسمش به قامت کوه و دلش به وسعت آسمان باشد. مردی که حاضر بود خودش را، آینده و اعتبارش را فدا کند و برای چند ماه عنوان محلل را

رمان بازار
romanbazar.ir

یدک بکشد، ولی جانا را داشته باشد. نگفت سایه‌ی سرت می‌شوم. گفت جانم مال تو، عمرم مال تو... فقط چند صباح مهمان دلم باش... و جانا بدون هیچ جوابی او را ترک کرده بود.

بغض، خفه‌اش کرد. بیشتر از یک ماه بود که از دَستان خبری نداشت. چطور خبر می‌گرفت؟ جانا که از خانه بیرون نمی‌آمد. حالا هم که آمده بود، سایه‌ی سر به پستش خورده بود، نه جوانمردِ کوهستان.

-حالا یه تجربه‌ی بد داشتی، دلیل نمی‌شه بقیه هم بد باشن. باور کن من خاطرتو می‌خوام... فقط بذار ...

می‌لرزید. با کمی تعلل قطعاً بغضش با صدا می‌شکست و های‌های به بخت نحسش زار می‌زد. فقط انگشت‌نما شدنش مانده بود. از آنجا داد زد:

-کبلایی من باید برم. بی‌زحمت خریدها رو بده شاگردت ببره دم خونه. گلرخ خودش حساب می‌کنه.

حتی نایستاد که جواب کبلایی را بشنود. فقط تکرارِ اسمش بود که از دهان رشید بیرون می‌آمد و جانا را صدا می‌زد.

بی‌توجه به او می‌دوید. باید می‌رفت. از این‌جا... از این کوهستان لعنتی و آدم‌هایش. کاش بمیرد. کاش نباشد. کاش تمام شود. اصلاً برود که بمیرد.

به خانه برگشت و اسبش را جلوی چشمان حیرت‌زده‌ی گلرخ از اسطبل بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا دختر ؟! پس خریدها کو ؟!

-شاگرد کبلایی می‌آره.

-کجا می‌ری ؟

-کوهستان .

-کی برمی‌گردی ؟ من جواب باباتو چی بدم ؟ جانا ؟...

جواب نداد. چقدر دوست داشت به چشمان او نگاه کند و با گریه بگوید؛ دیگر برنمی‌گردم. می‌روم که برنگردم. می‌روم که همه‌چیز تمام شود. تو راحت شوی از قدم‌نحس بودنم. من راحت شوم از سیاه‌بخت بودنم. پدرم خلاص شود از دلهره‌ی داشتنِ دختر مطلقه در خانه و بی‌آبرویی‌های بعدش که به ازدواج با مرد بیست سال از خودش بزرگ‌تر هم رضایت می‌دهد. دایی‌ام دیگر حرص پیدا شدنِ محلل را نخورَد. یادگار با خیال آسوده ایران را ترک کند. می‌روم که به درد بی‌درمان خودم بمیرم. وقتی خدا هم رویش را از من برمی‌گرداند، دیگر به چه امیدی زنده بمانم ؟

در دل جانا، هیچ امیدی باقی نمانده بود.

*

چشم‌هایش را بست. خورشید وسط آسمان رسیده بود و خودش به حدی بالا ایستاده بود که نور چشم را می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان کوهستان آبی بود... ارزق و چشم‌نواز. ذهن آشفته‌اش می‌گشت و می‌گشت در پستوی پوسیده و غبارگرفته‌ی گذشته‌ی کوتاهی که به اندازه‌ی یک عمر، مصیبت و درد با خود آورد و بر تن خسته‌ی او نشاند و تمامش نکرد.

یادگار گفته بود هنوز او را تمام نکرده و قصه‌یشان به سر نیامده و چون تمامش نکرده بود، او را می‌زد. شکنجه می‌کرد. در زیرزمین حبسش می‌کرد. می‌گفت موی بلند دوست ندارد. می‌گفت از تحقیر کردنش لذت می‌برد... با تهمت و افترا. غیرت نداشت رویش چون دوستش نداشت. چون بیمار بود. یادگار آن مردی که جانا فکر می‌کرد، نبود.

این حرف‌ها، این رفتارها، آن هم در قبال زنی که عمری با نجابت زندگی کرده و آبرو و شرافتش را مانند مرواریدی در دل صدف حفظ کرده بود، شنیدن‌شان از دهان کسی که نقش شریک زندگی‌اش را داشت، به‌تنهایی شکنجه‌ی محض بود.

یک قدم دیگر جلو رفت. بی‌حس بود. باد ملایمی از بلندیِ قله بر پیکره‌ی لرزان و دردکشیده‌اش می‌وزید. جسمش به لجن کشیده نشده بود. بی‌عفت نشده بود، اما روحاً... یادگار روزی ده‌ها بار به روح بکر و ساده و دخترانه‌اش دست‌درازی کرده بود. اگر با رشید ازدواج نمی‌کرد، تا دو ماه دیگر مجبور بود به عقد محللی که دایی‌اش تعیین می‌کرد، دربیاید. اگر یادگار در جبهه‌ی پدرش بود و سفته‌ها را می‌گذاشت اجرا؟ این کار را نمی‌کرد. اگر اسمی از سفته‌ها می‌آورد، راز خودش هم آشکار می‌شد. یادگار ترسوتر از این حرف‌ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم دیگر پیش رفت... بی‌حواس و هق‌هق‌کنان. سنگی زیر پایش غلتید و جانا وحشت‌زده و گریان جیغ زد... اگر آن پنجه‌های محکم و مردوار از عالم غیب نمی‌رسیدند و دور بازویش حلقه نمی‌شدند، در عرض چند ثانیه پرت می‌شد پایین کوه و... شاید متلاشی می‌شد. تکه‌تکه می‌شد.

از ترس با صدای بلند گریه کرد. در آغوش کسی بود. انگشتان لرزانش پنجه کشیدند به آن دیوار سنگی... اما نه، سنگی نبود. کوه هم نبود. حس داشت. تکان می‌خورد. جانا نفس‌نفس می‌زد. کوه هم نفس‌هایش به شماره افتاده بود. کوه هم نفس می‌کشید. کمتر از جانا نترسیده بود. کم از اتفاقی که ممکن بود برای این دختر بیفتد، وحشت نکرده بود.

-تو... داشتی چی‌کار... می‌خواستی... جانا...

نفسش نه بالا می‌آمد، نه میان سینه بند می‌شد. ضربانش یکی در میان می‌زد، ولی تند می‌زد. به‌حد مرگ می‌زد.

جانا هنوز گریه می‌کرد:

-داشت تموم می‌شد... چرا نذاشتی؟

جفت بازوهای دختر را گرفت و او را با حرص بالا کشید. مقابل صورت خودش... عصبی و ناآرام تکانش داد و به چشمان وحشت‌زده‌ی او زل زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشت تموم می‌شد؟ زندگی من یا خودت؟ کدومشو می‌خواستی تموم کنی؟ دِ کدوم لعنتی؟

حیرت و بغض و درماندگی با هم نشست ته چشمان دختر و لب زد:

-زندگیِ... خودمو.

بازویش فشرده شد. رگ کنار پیشانی دَستان نبض گرفت:

-این زندگی کوفتیِ تو که می‌خوای سر به تنش نباشه، سهم منم هست. وقتی خواستی تمومش کنی، فکر منو نکردی؟ تو... من...

-نوه‌حاجی؟

خیره به چشمان گشادشده و پر از اشک جانا... بغض، صدایش را مردانه‌تر کرده بود. زخمی و افسارگسیخته زمزمه می‌کرد:

-چرا فرار کردی؟ یه جواب خواستم ازت... مگه دنبال محلل نیستی لعنتی؟

جانا تقلا کرد و توی صورت او نالید:

-من محلل نمی‌خوام... من هیچ‌کس‌و نمی‌خوام. فقط می‌خوام بمیرم.

دَستان او را سفت گرفته بود. جفت دست‌هایش حلقه شده بود دور هردو مچ جانا و جلوی تقلاهایش را می‌گرفت. دندان روی دندان سایید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه... تکون نخور. به‌اندازه‌ی سه قدم بریم عقب، هردومون با هم پرت شدیم پایین. تو به آرزوت می‌رسی... منم به تو.

جانا از پشت حریر اشک نگاهش کرد. چشمان دَستان، زیر نور خورشید برق می‌زدند. دختر چانه لرزاند:

-تو از هیچی خبر نداری... الان بهترین اتفاقی که می‌تونه برای من بیفته، فقط پایین پریدن از همین‌جاست.

-بسـه گفتم .

-ولم کن.

-جـانـا ؟

-نمی‌خوام هیچی بشنوم. فقط ولم کن... ولم کن.

تا جانا فاصله گرفت، او بی‌درنگ دست راستش را همچون حصاری محکم پشت گردن دختر بُرد و از روی شال، سرش را چسبید و دست چپش را حلقه کرد دور کمر جانا و او را سمت خودش کشید تا مبادا از کوه پرت شود. با کشیدن حصار به دور بدن جانا و سینه‌به‌سینه شدن‌شان، دیگر مجال تکان خوردن به او نداد. مات و مبهوت به چشمان هم نگاه می‌کردند، نفس‌شان میان سینه حبس شده بود.

دستان با چشمانی سرخ و چهره‌ای عصبی، شمرده‌شمرده زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از شب عروسی مهران تا امروز سر جمع ده روزم پامو تو اون شهر لعنتی نذاشتم. دلم بند اینجا بود و حواسم پرت توی بی‌وجدان که بدون هیچ جوابی گذاشتی و رفتی. از صبح می‌آم کوهستان تا شب به امید اینکه حتی شده، چند دقیقه از دور ببینمت... اما دست از پا درازتر برمی‌گردم و هربار به خودم می‌گم این دختر قید همه‌چی‌و زده... تو هم بزن... ولی همین که صبح می‌شه و چشممو باز می‌کنم، خودمو اینجا بالای کوه می‌بینم.

-دیگه تحمل ندارم دَستان... از این زندگی خسته شدم. یا باید با رشید ازدواج کنم تا از دست داییم خلاص شم، یا تا دوماه دیگه به عقد مَردی دربیام که اون می‌گه. پس چرا خودمو نکُشم؟ من... من محلل نمی‌خوام نوه‌حاجی.

-منو چی؟ منو هم نمی‌خوای؟

از سوالِ بی‌مقدمه‌ی دَستان، دلش هری ریخت و خشکش زد. نفهمید چرا جای هر جوابی، فقط زمزمه کرد:

-تو نامزد داری!

-کدوم نامزد؟ از کی شنیدی؟

-از هر کی... مگه فرقی هم می‌کنه؟

-دَستان، نوه‌ی حاج‌کربلایی، نامزد کنه و یه محله خبردار نشن؟ مگه می‌شه همچین چیزی؟ من نامزد ندارم جانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر، نگاه بارانی‌اش را با شرم و حیای قشنگی از چشمان تاریک دَستان دزدید. میان بازوان او گیر افتاده بود و میلی به عقب‌نشینی نداشت. نجوای دَستان دلش را می‌لرزاند:

-حتی اگه منو به چشم محلل ببینی، بازم شانس من در مقابل رشید کمتره ؟

-تو... می‌خوای خودتو فدا کنی .

لبخند محوی روی لب او نشست و جواب داد:

-دَستان‌و از فدا شدن نترسون ملک جون پناه... واسه من فقط تو مهمی .

و برای جانا به یغما رفتن نقشه‌های قیاسی و از همه مهم‌تر، خرد شدن غرور یادگار. اگر با دَستان ازدواج کند، دایی‌اش حسابی رودست می‌خورد. نمی‌خواست خودش را درگیر هیچ مَردی کند. درگیر تعهد... درگیر مردی که هوس آقابالاسر شدن کرده باشد. دَستان هم مَرد بود. از کجا معلوم ؟ شاید او هم دلش بخواهد سایه‌اش بالای سر یک زن باشد. شاید او هم مثل رشید فکر می‌کند.

با این حال، شانس برنده شدن دَستان در برابر رشید بیشتر بود. حداقل از همین الان به او تفهیم می‌کرد که نقشش در زندگی جانا فقط یک محلل است نه بیشتر... ولی رشید... قصد او ازدواج دائم بود. برای آینده‌اش چرتکه انداخته بود که جانا در خانه‌اش خانمی کند و یک عمر کنیز او باشد.

-جانا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را آهسته بلند کرد، نگاهش که به نگاه او گره خورد، دلش لرزید. آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-من... آمادگی‌شو ندارم نوه‌حاجی.

او با همان تبسم مردانه، آرام و خونسرد جواب داد:

-آمادگی چیو؟ ازدواج‌و می‌گی؟

جانا سرش را تکان داد. دَستان نفس بلندی کشید و پرسید:

-رشید می‌خواد بیاد خواستگاریت؟ جوابت چیه؟

-بابام قبول کرده... اما من نه.

-رودل نکنه مرتیکه... بی‌جا کرده چشمش می‌دوئه دنبال تو.

جانا سرش را تا جایی که می‌توانست، پایین انداخت. به حرفی که می‌خواست بزند، مطمئن بود، فقط خجالت می‌کشید.

-تو چرا... مثل رشید نمی‌آی... خواستگاریم؟

دَستان جا خورد. یک لحظه گیج و متحیر به او نگاه کرد و سیب گلویش جنبید.

-می‌ذاری که بیام؟

جانا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. لبخند دَستان عریض‌تر شد، اما انگار یاد چیزی افتاد و دوباره به فکر فرو رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محلل ؟

وقتی این را می‌پرسید که حالت نگاهش، طور خاصی بود. مظلوم و به شدت بی‌قرار. جانا به او خیره شده بود. دَستان هیچ گناهی نداشت. باید می‌گفت که دوستش ندارد. باید می‌گفت که هدفش از این ازدواج، فقط انتقام گرفتن از دایی‌اش است، اما زبانش بند آمده بود. می‌ترسید. اگر دَستان قبول نکند؟! اگر برود و پشت سرش را هم نگاه نکند؟ تنها کسی که در حال حاضر می‌توانست به او کمک کند، دَستان بود. نه رشید، نه قیاسی... نه حتی پدرش! فقط دَستان.

کمی عقب رفت و از دَستان فاصله گرفت. این‌بار بی‌آنکه به صورت او نگاه کند، گفت:

-جمعه در موردش حرف بزنیم؟ پنجشنبه قراره رشید بیاد که...

دَستان اخم کرد و با تعصب خاصی میان حرف او رفت:

-اگه قرار بر اینه که من جمعه بیام، واسه چی عذر رشیدو نمی‌خوای؟

-دست من نیست. بابام بهش قول داده.

-قول و قرارِ چی؟ من چهارشنبه می‌آم. راضی کردن ابراهیم هم با خودم.

جانا بی‌اختیار لبخند زد:

-باید تو یه فرصت مناسب باهات حرف بزنم. نمی‌خوام بابام چیزی از این موضوع بفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نفهمه ؟ پس من چه جوری بیام خواستگاریت ؟

-نه بابام، نه گلرخ، نه هیچ‌کس دیگه... نباید بفهمه که من... من...

دَستان در سکوت به او خیره شد. جانا با صورتی که از شرم گل انداخته بود، بی‌هوا گفت:

-من باهات ازدواج می‌کنم.

ته دل دَستان خالی شد، ابرویش از تعجب بالا پرید. قفسه‌ی سینه‌اش با عتاب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. لبخند بی‌موقعی روی لبش نقش بست و گفت:

-یعنی تو الان... بله رو دادی ؟

جانا سرش را تکان داد. دَستان لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. اگر نمی‌گرفت که حتما یک کاری دست خودش و او می‌داد... یا جانا را در آغوش می‌کشید، یا حتماً او را می‌بوسید.

-اما... فقط به‌عنوان محلل. یعنی تا وقتی که داییم دست از سرم برداره. من آمادگی یه زندگی جدیدو ندارم. انقدر از یادگار ضربه خوردم که هنوز... هنوز ترکش‌های اون زندگی جهنمی، روی جسم و روحم تازه‌ست. من... نمی‌تونم ...

اشک آرام‌آرام از گوشه‌ی چشمش چکید. نگاه دَستان به انگشت‌های مرتعش و در هم پیچ‌وتاب‌خورده‌ی جانا بود. می‌دانست این دختر از نظر روحی آسیب دیده است. طبیعی بود که دیگر به هیچ مردی اعتماد نکند. افسردگی جانا از نگاه سرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت بی‌روحش هویدا بود... اما پیشنهاد محلل بودن را هم دَستان داده بود. پس نمی‌توانست زیر حرفش بزند. نمی‌خواست هم منکر قول و قرارش با جانا شود. همین که این دختر را از دست قیاسی و یادگار و حالا رشید نجات می‌داد، آرامَش می‌کرد. حتی اگر عمر زندگی مشترکش با این دختر فقط چند صباح بیش‌تر نباشد. حتی اگر جانا او را دوست نداشته باشد. این عشق یک‌طرفه‌ی دوآتیشه، برای هردوی آن‌ها بس بود.

-هر شرطی که بذاری، قبول می‌کنم. من... محلل می‌شم جانا.

چیزی ته صدایش بود که جانا را وادار می‌کرد نگاهش کند. چیزی شبیه به درد. شبیه غرور و درهم‌آمیختگی آن‌ها نتیجه‌اش زخمِ دل بود... اما دَستان لبخند می‌زد. این چشم‌ها... این دو حفره‌ی بی‌انتها... بیشتر از زبان حرف برای گفتن داشتند. ساکت بود. حرف نمی‌زد. جانا گیج و مغموم آب دهانش را فرو داد و نگاهش را دزدید. قلبش درد می‌کرد... اما نه بیشتر از آن چشم‌ها.

-چند روز از عده‌ت مونده ؟

سؤالِ دَستان آن‌قدر یکهویی بود که دخترک سرخ شد. به سختی لب زد:

-من... من عده ندارم.

-مگه زنش نبودی ؟ چه جوری می‌شه بعد از طلاق عده نداشته باشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه خون در بدن دختر بود، سمت صورتش هجوم آورد. از زور شرم دوست داشت زمین دهان باز کند و او را درسته ببلعد. سنگینیِ نگاه دَستان، به سرخی گونه‌هایش رنگ داد:

-من و یادگار... ما... یعنی... من و اون... مثل بقیه‌ی زن و شوهرها...

ادامه نداد. اگر می‌گفت و از فرط خجالت همان‌جا غش می‌کرد؟ اما دَستان متوجه منظور او شده بود. جانا و یادگار رابطه‌ی زناشویی نداشتند... و طبق قانون اگر دختری حین طلاق باکره باشد، عده ندارد. یعنی حدس امیرحسین درست بود؟!

نمی‌فهمید الان باید عصبی باشد، یا...! نه، قطعاً عصبی نبود. نمی‌توانست هم باشد. دستی به صورتش کشید. جانا داشت از خجالت پس می‌افتاد. زیرچشمی نگاهی به دَستان انداخت و وقتی لبخند کج گوشه‌ی لب او را دید، اخم کرد.

-به چی می‌خندی؟

-به سرخیِ لپات ...

جانا روی گونه‌اش دست گذاشت و گوشه‌ی لبش را محکم‌تر گاز گرفت:

-نخند نوه‌حاجی .

به دنبال غرولند او، لب دَستان بیش‌تر شل شد. خدایا این دختر چقدر دوست‌داشتنی بود؟ حتی خجالت کشیدن‌هایش هم طور عجیبی به دل دَستان می‌نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را محکم روی سینه قفل کرد تا مبادا سمت جانا هجوم ببرد و او را میان بازوانش بگیرد. این گونه‌های برجسته و دانه‌اناری، بوسیدن ندارد؟ فکش سفت شد. نفس عمیق کشید.

-داییت هم می‌دونه؟

-نه!

-یادگار؟

-اون از قانون هیچی نمی‌دونه. فقط می‌خواد از ایران بره. اگه داییم جلوشو نمی‌گرفت، تا الان رفته بود.

-با این حساب قیاسی فکر می‌کنه که هنوز عده‌ت تموم نشده. برای همین منتظره که زمانش سر برسه و...

-هیچ‌کس نباید بفهمه. بابام از ترس داییم نمی‌ذاره بیای جلو. داییم هم که... همین الانش سایه‌تو با تیر می‌زنه، وای به اینکه بفهمه محلل تویی. اون... اون دشمن توئه.

-می‌دونم.

-منو ببخش دَستان. حق با تو بود... از اون هرکاری برمی‌آد. لطفاً ازش فاصله بگیر.

-با این ازدواج می‌خوای داییتو تو عمل انجام‌شده قرار بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان زیرک بود. جانا هم نمی‌خواست چیزی را از او پنهان کند. از سکوت معنادار او، دَستان پوفی کشید و سرش را تکان داد. ناراحت نشده بود. جانا گفته بود که نقش او صرفاً محلل است. توقع که نداشت همین اول کاری بگوید؛ چون دوستت دارم، جواب مثبت می‌دهم؟

باید قبل از اینکه قیاسی بفهمد جانا عده ندارد و همین الان هم می‌تواند محلل را به خواهرزاده‌اش تحمیل کند، به هم محرم می‌شدند. صادقانه بگوید؛ این کار را هم برای دل عاشق خودش می‌کرد و هم به‌خاطر امنیت جانا.

با فکری بهم ریخته، برگشت و پنجه‌هایش را بالای کمربندش گذاشت. با این کار تیشرت سفیدی که پوشیده بود، روی تنش کشیده شد و عضلات سینه‌اش برجسته‌تر شدند. به نیم‌رخ چرخیده بود و از آن بالا کوهستان را تماشا می‌کرد.

نگاه جانا یواشکی یک دور قد و بالای او را کاوید. واقعاً می‌خواست با این کوهِ سربه‌فلک کشیده و قوی‌جثه، ازدواج کند؟ اعتراف کند که سر روی سینه‌ی این کوه گذاشتن، عجیب خوب است؟... لب گزید. حال غریبی داشت. یاد عطر تنش افتاد و گر گرفت. روز عروسی مهران و نهال... وقتی که دَستان از زیرزمین بیرون آمد و مجمع مسی از دستش افتاد. جانا بود و رقص موهایش و...عطر تن دَستان و نگاه خیره‌اش به او.

قلبش تند می‌زد. باز هم سر تا پای دَستان را از نظر گذراند. تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار کتان مشکی، به او می‌آمد. جیپ سبز زیتونی‌اش را با فاصله‌ی زیادی

رمان بازار
romanbazar.ir

در کوه‌راه پارک کرده بود. نگاهش با شرم خاصی روی آن کوهستانی که به گردن آویخته بود، می‌چرخید. خیره‌خیره تماشایش می‌کرد که دَستان متوجه شد. رد نگاه دختر را گرفت و به گردنبند خودش رسید. با لبخند به جانا نگاه کرد:

-ازش خوشت اومده ؟

جانا با تعجب به او زل زد. دَستان سمت او قدم برداشت و شیشه‌ی کوچک تراش‌خورده را لمس کرد:

-تو فقط لب تَر کن جانم.

دلش ریخت. سرش پایین افتاد و با دستپاچگی لب زد:

-نه... نه همین‌جوری نگاه می‌کر..... نوه... نوه‌حاجی ؟!

دَستان فاصله را برداشته بود. نزدیک جانا بود...خیلی نزدیک. دستش را بی‌پروا جلو برد و چیزی را به گردن جانا آویخت.

جانا مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد. دست‌هایش هنوز دور گردن جانا بودند. پنجه‌های محکمش را سوق داد تا سر شانه‌های دختر. بازویش را گرفت و با تبسمی خواستنی، نوازشش کرد:

-انگشتری باهام نیست که نشونت کنم. علی‌الحساب باشه طلبت پا سفره‌ی عقد... نامزدی‌مون مبارک ملک‌خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبِ بی‌تاب کم مانده بود از حلقش بیرون بزند. همان حوالی می‌تپید. همان حوالی داشت خودش را شرحه‌شرحه می‌کرد.

حیرت‌زده به گردنبند خیره شد. گردن‌آویز دَستان نبود. کوهستان سرد و برفی نبود. یک جنگل سرسبز بود. رودخانه‌ای پرآب داشت. در میان آن همه سرسبزی و طراوت، نگاه جانا محو کوهی بود که پشت آن مینی‌منظره‌ای از جنگل انبوه، استوار و محکم، قامت بسته بود. کوهی که بالایش... توی آسمان آبی‌اش اسم «جانا» حک شده بود. هنوز منگ بود. قلبش تند می‌زد. گردن خودش را می‌دید و گردن دَستان را. مال او سرد بود، اما مغرور و باصلابت... و برای جانا... پر از آرامش، پر از حس خوب.

انگشتان ظریف دختر میان پنجه‌های دَستان نوازش می‌شد. خودش را عقب نکشید. دوست داشت که بماند و صدای دَستان را بشنود.

-از امروز تا وقتی که من کنارتم، بذار این گردنبند بمونه پیشت. ظریفه... مثل خودت ناز و ظریفه. شاید هربار که نگاهش کردی، لبخند بشینه رو لبت. شاید وقتی که لبخند می‌زنی، یاد منم بیفتی و ...

مکث کرد. آب دهانش را سخت بلعید و سربه‌زیر شد:

-سفارشی تراش خورده... به اسم خودت. نمی‌دونم چند ماه قراره پیشم باشی، نمی‌خوامم بدونم. فقط می‌دونم به‌اندازه‌ی همین چند ماه از این زندگی سهم دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهنمی رو که اونا واسه‌ت ساختن، خودم تبدیل به بهشتش می‌کنم؛ مرد و مردونه. قول دَستان قوله .

به چشمان لبریز از اشک جانا زل زد. به او که به‌اندازه‌ی یک نفس با خودش فاصله داشت:

-یه بار دیگه با زبون خودت بهم بگو جانا. سر تکون نده. اشاره نکن. می‌خوام صداتو بشنوم... با من ازدواج می‌کنی ؟

دختر با همان چشمان بغض‌دار به صورت دَستان خیره بود. چانه‌اش می‌لرزید:

-بله... باهات ازدواج می‌کنم.

قلب دَستان از انقباض درآمد. قفسه‌ی سینه‌اش از شر آن حجم سنگین و دردآور خلاص شد. بالاخره یک نفس راحت کشیده بود.

جانا با تعجب نگاهش می‌کرد. لبخند روی لب دَستان کش آمد و تا جانا بخواهد به خودش بیاید، او را محکم در آغوش کشید و سفت به خودش فشار داد. با همین حرکت، نفس خودش بالا آمد و نفس جانا را میان سینه، بند آورد. قلب هیجان‌زده‌اش یک لحظه می‌زد و یک لحظه یادش می‌رفت جان دارد و باید دل بزند.

دَستان، یک بار دیگر کوه شده بود برای قلب درد کشیده‌ی جانا. بغض آمد و گلوی دختر را منقبض کرد. از روی سینه، پنجه کشید به تیشرت دَستان و او سرش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جانا خم کرد. همزمان که عطر او را به سینه می‌کشید، روی موهای بلند و سیاه جانمش را بوسید. نجوایش دلی بود و پر تعشق:

-تا آخرش... هرچی که بشه... هرچی که بخواد بشه... من کنارتم. به تار موت قسم تا هروقت که باشم. تو فقط باش و ببین من چه‌جوری به پات دل و جونمو می‌ذارم جانا.

منکر نمی‌شود. منکر این ریتم ناموزون درون سینه‌ی دَستان، منکر گرمی آغوشش، منکر آرامشی که این گوشه از دنیا داشت، نمی‌شود. انگار همه‌ی دنیا... همه و همه‌چیز، میان دست‌های این مَرد خلاصه می‌شد. همین‌جا، بالای همین کوه، مقابل جوانمردی که زمزمه می‌کرد:

-تو فقط باش.

فکرش را می‌کرد یک روزی بالای کوهستان، خودش باشد و دَستان و این همه زمزمه‌ی قشنگ؟ بی‌پرده حس می‌کرد نقطه‌ی عطف گیتی فقط همین‌جاست. آینده‌اش را کنار دَستان پیش‌بینی نکرده بود. فکر نمی‌کرد آرامش واقعی را میان بازوان او پیدا کند.

صورتش را کمی بیش‌تر به سینه‌ی فراخ او فشرد. لب زیرینش را گزید و با هیجان نفس کشید. عطر دَستان در سرش تاب می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این کوه، برفی بود، اما سرد نبود. این‌جا که جانا ایستاده بود، این‌طور که میان بازوان دَستان فشرده می‌شد، از سرمای کوهستان خبری نبود. با اشتیاق خاصی، خودش را به سینه‌ی محکم او سپرد و قلبش مالامال از شور و هیجان و حس خوب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار
romanbazar.ir

*

مچ‌بندی را که برای سهولت کار، هربار شانه و تیغ و قیچی‌اش را، داخل آن می‌گذاشت، از دور دست چپ باز کرد و روی پیشخوان انداخت. نگاهش را از مارک طلایی‌رنگ مچ‌بند که طرحی ادغام‌شده از شانه و قیچی بود، گرفت و سمت مشتری برگشت. دست چپش را به حدی در یک حالت نگه داشته بود که به گزگز افتاده و درد می‌کرد. سر انگشتانش خواب رفته و کمی سرد بود. نتیجه‌ی دو ساعت بی‌وقفه خم شدن روی سر و صورت مشتری، انقباض شدید عضلات شانه و گردن و مچ‌دردی بود که صورتش را خسته‌تر از همیشه نشان می‌داد.

مقابل صندلی پایه‌بلند ایستاد. کف دستش را با مهارت از کنار موی مرد جوان تا پشت سر کشید. با احتیاط که فرمِ به اصطلاح دامادی‌اش به هم نریزد. هر بار که دستش به قیچی می‌رفت، زمین و زمان در یک نقطه متوقف می‌شدند. ناخودآگاه ابرو جمع می‌کرد و اگر کسی چشمش به او می‌افتاد، گمان می‌بُرد که از چیزی ناراحت است... اما سکوت دَستان را همه می‌شناختند. می‌دانستند که او آدم کم‌حرفی است. این روزها افکارش به‌هم‌ریخته بود.

دستش را زیر چانه‌ی مَرد جوان بُرد و سر او را بالا گرفت. نقصی ندید. اخمش آرام‌آرام باز شد و با گفتن؛ "مبارکه." کنار رفت.

تکین که دستش به قیچی و کوتاهیِ موی مشتری بود، با لبخند نگاهی به تازه‌داماد انداخت و با لحن خاصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست راستت زیر سر ما داداش. وقتی نشستی پا سفره‌ی عقد، واسه دل‌خوشی رفقای عزب و تارک دنیاتم که شده، یه دعایی چیزی بخون زیر لب.

مَرد جوان خندید و گفت: به امید خدا اول از همه قسمت خودت .

-دیگه کار ما از امید گذشته، والا... این‌جوری نگاه نکن نوه‌حاجی... بد می‌گم، بگو بد می‌گی. دیگه مخ‌زنی هم جواب نمی‌ده جون تو. یه دختر محض رضای خدا لااقل گول قیافه‌مونو نمی‌خوره که با مامان‌پری، گل و شیرینی‌به‌دست بریم خواستگاریش. تو این دوره کدوم مغز خرخورده‌ای می‌ره زن می‌گیره آخه ؟ ما هم که نیت‌مون خیره، ناز می‌کنن.

مشتری‌ای که روی صندلی نشسته بود تا نوبتش شود، مثل بقیه خندید و سری تکان داد:

-این روزا ازدواجم به شانس برمی‌گرده. این‌جوری نیست که امروز یکی رو ببینی و خوشت بیاد، فرداش بری خواستگاری و سر یه هفته هم عقدش کنی. احمدرضا داداشمو که می‌شناسین ؟ درآمدش فقط از همون نونواییه که وردست بابام کار می‌کنه... پارسال به اصرار مادرم رفتیم خواستگاری یه دختر خانومی. دختر و پسر هم‌و دیدن و خوش‌شون اومد و سر پونزده روز هم عقد کردن. گفتیم حداقل دو ماه نامزد باشن. منتها بابای دختر گفت "ما از این رسما نداریم. شیرینی‌شو که خوردین، باید سر ده روز عقد کنید." از شما چه پنهون، احمدرضا هم گلوش پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر گیر کرده بود. هر شرطی هم گذاشتن، این داداش ساده‌ی ما چشم‌بسته گفت قبوله. می‌گفت مهم نیست، مهریه رو کی داده کی گرفته؟

سرش را با افسوس تکان داد و اضافه کرد:

-تازه سه ماه بود عروسی کرده بودن که زن‌داداش ما گفت مهرمو می‌خوام. حالا مهرش چقدر بود؟ هفتصدتا سکه!

دَستان فقط نگاهش کرد و تکین گفت:

-مگه نمی‌گن سکه بالای صد و ده‌تا مطالبه نمی‌شه؟

-اگه زن ثابت کنه که شوهرش استطاعت پرداخت مهریه‌ی بالای صد و ده سکه رو داره، طبق قانون می‌تونه راحت مطالبه کنه... ولی داداش ما آه نداشت با ناله سودا کنه. زنش با هم‌دستی پسر خواهرش که وکیل بود، درخواست طلاق داد.

دَستان با اخمی که روی پیشانی‌اش چند چین ریز انداخته بود، مقداری پنبه از داخل بسته بیرون کشید و قیچی و شانه را با محلول ضدعفونی کرد:

-مگه طلاق به همین آسونیه که به‌خاطرش یکی رو بی‌گناه مجازات کنن؟

-اگه پارتیت کُلُفت باشه، می‌شه. یه وکیل بگیری، سر یک ماه و نیم برگه‌ی طلاق رو میز دادگاهه. این روزا زن گرفتن مثل بالا رفتن از کوه شده. می‌رسی بهش... منتها وقتی که خوب نفستو از سینه‌ت کشید بیرون. در عوض طلاق گرفتن مثل آب خوردن. مهرشو بده، ببین چه جوری می‌ذاره و می‌ره. داداش ما که از زن و زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

شانس نیاورد. الانم تا جلوش اسم زن می‌آریم، اوقاتش زهرمار می‌شه و می‌زنه از خونه بیرون. خدا واسه هیچ‌کس نخواد که یه همچین اتفاق تلخی رو اول جوونیش تجربه کنه. احمدرضا ضربه‌ی بدی خورد. زنشو دوست داشت... ولی اون... لااله الاالله. چی بگم که تف سربالاست، نوه‌حاجی.

-مرد و زنش فرق نمی‌کنه. تجربه‌ی تلخ واسه همه هست. چه مردی که انتخابش اشتباهه. چه اون زنی که مجبور می‌شه بلانسبت یه عمر کنار یه کفتار زندگی کنه و دم نزنه. این دوره و زمونه سخت می‌تونی زندگیتو با یکی شریک شی. مگه اینکه از قبل اونو بشناسی.

تکین در تأیید حرف دَستان سری جنباند و در حالی که پیشبند را از دور گردن مشتری باز می‌کرد، گفت:

-شناخت قبل از ازدواج خیلی مهمه. اینکه تا شیرینی خوردن، سر ماه برن زیر یه سقف ریسکه خدایی. مرد و زن هم نمی‌شناسه... مبارکه اوس مجید.

-دستت درد نکنه پسرم.

گوشی دَستان زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت، با دیدن شماره‌ی مادرش قیچی و شانه را داخل سبد گذاشت و با مکثی کوتاه جواب داد:

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش سرد و دلخور بود. بعد از چند روز یادش افتاده بود که پسری هم دارد. مثل پسربچه‌ای که هفته‌ها مادرش را ندیده، دلتنگی می‌کرد. به‌حدی که وقتی سمیرا تماس گرفت، آن «جانم» را از ته دل گفت. سمیرا سرسنگینی پسرش را حس کرد و با بغض پرسید:

-کجایی مادر؟

-کجا باید باشم عزیز؟... آرایشگاه.

-یه سر می‌آی خونه؟

صدای گریه‌ی او بند دلش را پاره کرد. از پیشخوان فاصله گرفت. با اشاره به تکین با دو قدم بلند از سالن بیرون رفت. تکین که متوجه رنگ و روی پریده‌ی دَستان شده بود، با کنجکاوی نگاهش می‌کرد. حتماً اتفاقی افتاده بود که او این‌طور سینه‌سوخته می‌دوید.

دَستان در را بست و نفس‌زنان گفت:

-چرا گریه می‌کنی؟! اتفاقی واسه عمو افتاده؟ خودت خوبی؟

-بیا خونه... بیا ببینم این چه خاکیه که داره به سرمون ...

دَستان نفس گرفت و بی‌معطلی دوید:

-خیلی‌خب دارم می‌آم! چی شده؟! گریه نکن می‌گم چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نمی‌داد. فقط گریه می‌کرد. دَستان جان به سر شد. نفهمید کِی رسید و کلید انداخت و در را باز کرد. آرنجش به دستگیره‌ی در گیر کرد. صورتش از درد مچاله شد. جای سوزن روی دستش هنوز می‌سوخت. حتی چسبش را هم از زیر پیراهن باز نکرده بود. صبح اول وقت با جانا برای آزمایش خون رفته بودند.

سمیرا روی ایوان نشسته بود. با گوشه‌ی روسری اشکش را پاک می‌کرد. در را جوری به هم کوبید که سمیرا از ترس روی پله ایستاد. دستش را روی قلبش گذاشت. او وقتی با صورتی سرخ و عرق‌کرده مقابل مادرش ایستاد، از فرط وحشت، نایی برایش نمانده بود:

-چیه، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ حالت بده؟ حرف بزن مامان رنگت پریده. چیزیت شده عزیز؟

دست مادرش سرد بود:

-تو می‌خوای چی‌کار کنی دَستان؟! داری چه‌کار می‌کنی؟!

دهانش از تعجب باز ماند. از چه کاری حرف می‌زد؟!

-منظورت چیه؟!

-تو... تو با خواهرزاده‌ی قیاسی چه سر و سری داری؟

نفسش حبس شد. خواهرزاده‌ی قیاسی؟!

-جانا... اون چه ربطی به ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا صدایش را بالا بُرد و داد زد:

-برو ببین اون بیرون چی دارن می‌گن. حرفی نیست که پشت سرت نزده باشن. واسه چی اسمت افتاده سر زبون این مردمِ خدانشناس ؟

-مامان...

-ای بی‌مادر شی الهی که نباشم این روزاتو ببینم. می‌گن نوه‌ی حاج‌کربلایی که اون همه رو اسمش قسم می‌خوردین، با زن شوهردار...

از صدای فریادِ دَستان ساکت شد:

-بســه... غلط کرده هرکی همچین حرفی زده. من هیچ‌کاری نکردم. مردم حرف زیاد می‌زنن. به من و تو چه ؟ بذار هر زر مفتی که می‌خوان، بزنن.

سمیرا گریه می‌کرد. با حالی زار روی پله رها شد:

-می‌گن به خاطر تو از شوهرش جدا شده. شاگرد قیاسی شماها رو تو محله با هم دیده. دیده که شبونه دست این دختره رو گرفتی و... خدایا منو بُکش. چه بلایی داره سرمون می‌آد ؟

دَستان می‌لرزید. تخم چشمانش سرخ بود. چه بُهتانی که نزده بودند. مطمئن باشد که کار همین مردم نطاق است ؟ کسب و کارش چند کوچه آن‌طرف‌تر بود. اگر حرف و حدیث و تهمتی پیش آمده باشد که تا الان به گوشش رسیده بود. چیدمانِ این بازی کثیف، فقط از پس مغز گندیده‌ی قیاسی برمی‌آمد. حالا که جانا از یادگار جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود، یادشان افتاده چه اِفترایی بزنند تا گند کارشان درنیاید. پای قضاوت مردم را به میان بکشند و بگویند چون عروس‌شان با دَستان سَر و سِری داشته، طلاقش داده‌اند. به همین راحتی... مردم هم که سرشان درد می‌کند برای بحث‌های داغ و جنجالی، مگر مهم است که واقعیت دارد یا نه؟ آبروی این و آن هم که نقل و نبات است.

-اون بی‌شرفِ حروم‌لقمه با بَدنام کردن خواهرزاده‌ش می‌خواد آبرو گدایی کنه. از ترس اینکه اعتبار نداشته‌ش جلوی کسبه به خطر نیفته، افتاده به جون یه دختر بی‌گناه... به حضرت عباس زنده‌ش نمی‌ذارم بی‌ناموس‌و اگه بخواد دست بذاره رو آبرو و حیثیت جانا.

این را گفت و سمت در خیز برداشت که سمیرا با هول و ولا، بازوی پسرش را گرفت:

-کجا می‌ری؟ بلوا به پا نکن. به ما چه؟ نکن دَستان... نکن با جوونیت این کار رو نکن. ما یه عمر با آبرو تو این محل زندگی کردیم. به‌خاطر یه زن...

داد زد:

-جانا طلاق گرفته. یادگار و بابای قالتاقش دست‌شون تو یه کاسه‌ست. می‌خوان با چو انداختن بین مردم آبروی من و این دخترو ببرن. اصلاً آبروی من به درک... ولی چرا جانا؟ گناهش چیه؟ به ناموس‌شون انگ می‌زنن که گند و گوه خودشون درنیاد؟ تو چرا باور کردی مادر من؟... ول کن دستمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بری دَستان، به ارواح خاک اردشیر دیگه نه من نه تو.

-مگه همین الانشم من و تویی مونده؟ خیلی وقته که جبهه‌تو از پسرت جدا کردی و سپر بلای یکی دیگه شدی. خرم که نفهمم؟ کورم؟ نمی‌بینم از کی داری دفاع می‌کنی؟

سمیرا که از عاقبت رابطه‌ی پنهانی‌اش با قیاسی واهمه داشت و می‌ترسید دَستان چیزی بفهمد، سعی کرد او را آرام کند:

-کفر نگو قربونت برم. من هیچ‌وقت تو رو ول نمی‌کنم. تو همه‌ی زندگی منی. اگه گفتم کاری به قیاسی نداشته باش، به خدا قسم واسه خودت گفتم. از دار دنیا یه پسر دارم عین شاخ شمشاد. آرزومه دامادیشو ببینم.

-من ازت هیچی نخواستم جز... خواستم فقط "مادر" باشی واسه‌م. پشت و پناه باشی واسه‌م. تنها کسی که تو این دنیا داشتم... ولی راحت قیدمو زدی.

-یه مادر هیچ‌وقت قید پاره‌ی تن خودشو نمی‌زنه. تو جیگرگوشه‌ی منی. به آبروت فکر کن پسرم... یه محل رو جوونمردیت قسم می‌خورن. خون اردشیر تو رگاته... نذار راحت با آبروت ...

-قسم رو اسم آدمی که قبولش ندارن و با زرزر کردنِ یه انگلِ بی‌صفت سریع می‌دَنِش دَم پَرِ چوب و به حد مرگ فلکش می‌کنن، واسه من آبرو نمی‌شه، حیثیت نمی‌شه. حکمش همون آبیه که ریخته شده. چه یه وجب، چه صد وجب فرق

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنه. اونی که منو بشناسه تا با چشم خودش نبینه، انگ نمی‌زنه... ولی دارم واسه اون بی‌همه‌کس. دارم واسه اونی که این دیگ واویلا رو هم می‌زنه. بسه هرچی خفه‌خون گرفتم. یکی باید باشه که بزنه تو دهن یه‌بُرشون. ریز و درشت عین زالو چسبیدن به ما که چی بشه؟

سمیرا گریه می‌کرد. هراسیده از عصیان و انتقامی که به جان پسرش افتاده بود، التماس کرد:

-بدترش نکن دَستان. به من و تو چه آخه؟

-از حق خودم بگذرم، از حق اون دختر نمی‌گذرم که فکر کردن بی‌پشت و پناهه هر سازی می‌خوان، پشت‌سرش می‌زنن.

-تو با این دختر چه‌کار داری؟ تو رو چه به خواهرزاده‌ی قیاسی؟

دَستان اخم کرد. لحنش تعصب خاصی داشت. غرورش با تعشق دل می‌زد:

-مهم نیست خواهرزاده‌ی کیه... اون فقط جاناست... و تا من زنده‌م، کسی حق نداره اذیتش کنه.

-تو... تو واقعاً به جانا... نظر داری؟

بازویش را با ضرب از دست مادرش بیرون کشید. کنار حوض نشست و با سینه‌ای فشرده از خشم و التهاب، جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قصه‌ی ما واسه الان نیست. خیلی قدیمیه... اما خدای بالا سر شاهده وقتی شوهر داشت، نگام واسه یه لحظه هم به منظور نرفت سمتش. کاری به کارش نداشتم. اون یادگار نامرد... اذیتش می‌کرد.

شیر آب را باز کرد و چند مُشت به صورتش پاشید. گر گرفته بود. صدای سمیرا را میان شرشر آب شنید:

-نمی‌پرسم بردیش خونه‌ت یا نه. چون پسر خودمو می‌شناسم. می‌دونم هرچی باشه، اهل معصیت نیست، ولی...

-بهم شک داری ؟

-خدا اون روزو نیاره!

-پس اصلِ حرفتو بزن خلاصم کن.

-واسه چی اسم عروس قیاسی رو می‌آری دَستان ؟

-دیگه عروسش نیست. این صدبار !

-بچه‌ی خواهرش که هست. چرا دنبالش افتادی ؟

زیرچشمی نیم‌نگاهی سوی مادرش انداخت. سپس دستی به صورت خیس خود کشید. سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و از ته دل گفت:

-دوسش دارم... دلم گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خـدا مـرگـم بـده !

به دنبال نفرینی که شبیه به جیغ از دهانش بیرون آمد، چنگی به صورت خود زد و با چشمانی گشادشده گفت:

-دیوونه شدی ؟ زنیکه مطلقه‌ست. اون‌جور که می‌گن، هنوز عده‌شم سر نشده. سر دو ماه از یادگار طلاق گرفته بعد تو می‌خوای با یه همچین زنی ازدواج کنی ؟

تحمل نداشت. متوجه منظور مادرش بود و همین بی‌عدالتی آزارش می‌داد. با یک خیز بلند شد و دست خیسش را در هوا تکان داد:

-اون عمو یادگارو دیگه خدا بیامرزه. جانا زن هیچ‌کس نیست، مال احدی نیست. اسمی هم روش نیومده.

سمیرا ناباورانه اشک می‌ریخت. پر روسری‌اش را زیر چشمان تَرِ خود می‌سایید و می‌نالید:

-دیگه بدتر مادر... دیگه بدتر! تو با یه زن مطلقه چه صنمی داری ؟ همین‌جوری پشت سرت حرف می‌زنن، وای به روزی که بفهمن راستی‌راستی دلت پیش این زنه‌ست.

هربار که مادرش جانا را "زنه" خطاب می‌کرد، قلبش به درد می‌آمد. دوست نداشت کسی جانا را، موقعیتش را و حتی جنسیتش را با چنین بیان مبتذلی کاملاً فرومایه

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان دهد. سمیرا هم یک زن بود. باید به هم‌جنس خودش احترام می‌گذاشت. اخم کرد، اما نگاه به نگاه مادرش نداد:

-تو جانا رو نمی‌شناسی مامان... دختر خیلی خوبیه. هر کس دیگه هم بود، بیشتر از دو هفته کنار اون احمق طاقت نمی‌آورد. تخم‌وترکه‌ی قیاسی رو فقط من می‌شناسم. از بابای پدرسوخته‌ش یک هیچ جلوئه.

سپس با همان چهره‌ی درهم، به صورت سمیرا خیره شد و با تحکم ادامه داد:

-بعد از اینم پشت سر دختری که نمی‌شناسیش، حرف و حدیث نیار. وقتی زبونت به قضاوت ناموس کسی بجُنبه، اون موقع من و تو، بلانسبت هیچ توفیری با این مردم نداریم که آبروی همدیگه رو عین گوشت قربونی ساطور می‌زنن و بین همدیگه پخش می‌کنن.

-خانم‌خانوما خوب نشسته زیر پات. هنوز عده‌ش سر نشده، یکی دیگه رو خوابونده تو آب‌نمک. این لقمه واسه اون زنیکه زیادی بزرگه. بیخود نیست پسر قیاسی سر دوماه طلاقش داد. حتماً یه ریگی به کفشش بوده.

صورت دَستان از عصبانیت سرخ شد، یک قدم پیش رفت و با صدای بلند گفت:

-از خدا نمی‌ترسی پشت سر دختری که نمی‌شناسی، بد می‌گی و آبروشو می‌ریزی؟ بسه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان خشونت سمت در حیاط عقب‌گرد کرد. از صدای سمیرا، ناخودآگاه کنار حوض ایستاد، از حرف‌هایی که شنید اَلو گرفت و نفسش رفت .

-مگه دخترعموت چشه ؟ می‌تونی روش عیب و ایراد بذاری ؟ می‌تونی بگی نمی‌خوامش ؟ هم می‌شناسیش، هم دختره! اول و آخر می‌شه مال خودت نه اینکه زیر دست هزار کس افتاده باشه. به چیِ اون زنیکه دل خوش کردی ؟ چرا می‌خوای دستی‌دستی خودتو بدبخت کنی دَستان ؟

نفسش بالا نمی‌آمد اگر برنمی‌گشت و محکم و غرا حرفش را نمی‌زد. خواست راهش را بگیرد و برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. خواست انکار همه‌چیز را کند، ولی نشد... ته دلش می‌ماند. می‌آمد و راه گلویش را می‌بست. سمیرا هرچه به دهانش می‌آمد، نثار جانا می‌کرد که دَستان چرخید و تنوره‌کشان سمت او قدم برداشت. زن ترسید و با دهانی نیمه‌باز یک پله بالاتر ایستاد.

دَستان بی‌آنکه نزدیک او شود، دست مُشت‌شده‌اش را روی نرده‌های ایوان کوبید و بی‌محابا فریاد زد:

-چه تویی که مادرمی و روی چشمام جاته، چه هر نامردی که هدفش بی‌آبرو کردن اون دختره... هیچ‌کس حق نداره پشت سرش حرف بزنه و به پاکی و پاک‌دامنیش شک کنه که اگه کنه، عین آب خوردن چشم می‌بندم رو خودم و مرده‌م و زنده‌م و اون موقع یه محله رو به پای این بدنامی به آتیش نکشم، از سپه‌سالارا نیستم. ظرفیتم پُرِ پُره. ببین، رسیده به اینجام. دیگه نمی‌کشم. دِ رحم و مروتت کجا رفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غنچه، خواهر منه. عین خواهر نداشته‌ی من. بفهمم جایی اسم غنچه رو آوردی، علی‌الخصوص پیش زن‌عمو، اون موقع‌ست که "نه من، نه توی واقعی رو" نشونت می‌دم. حرف، حرف آخره.

سمیرا زیر حجم خط و نشان‌های عتاب‌آلود او، رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. دَستان دیگر آن دَستان سابق نبود. با دو جمله‌ی تند و تیزِ مادرش مثل پسربچه‌ای بی‌دفاع بغضش را ته گلو مچاله نمی‌کرد. صدایش بند نمی‌آمد. میدان را خالی نمی‌کرد. دَستانی که وقتی سمیرا قیدش را زد، برای همیشه شکست و اعتمادش به فنا رفت. این زن را دیگر نمی‌شناخت. زنی که راحت به دختر دیگری تهمت می‌زد، مادرش نبود.

عصبی سر پایین انداخت و سمت درِ حیاط دوید. سمیرا با گریه پشت سر او روان شد. با صدایی که می‌لرزید، تهدیدش می‌کرد:

-به خدا قسم اگه بری سمت اون زنیکه، شیرمو حلالت نمی‌کنم دَستان!

پنجه‌هایش روی دستگیره‌ی آهنی خشک شد. دست مادرش نقطه‌ضعف داده بود. جای اینکه پناه باشد، او را سمت جهنمی سوق می‌داد که خودش هیزم زیر خاکسترش گذاشته بود تا مشتعل بماند. بغض تلخی ته گلویش نشست. پل‌های پشت سرش را یکی‌یکی خراب می‌کرد که عشق پاکش را در حصاری امن نگه دارد تا از شر هر حرف و حدیث و نگاه شومی محفوظ بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه‌هایش را قفل دست چپش کرد و فشار داد. جای سوزن هنوز هم گزگز می‌کرد. پلک خواباند و بغضش را بلعید و کوبنده جواب داد:

-یه روز توی همین خونه واسه اینکه خواستم مادرم باشی، عاقم کردی. حالا که درد پسرت دردِ عشقه و به چشم بی‌آبرویی نگاش می‌کنی... شیرتم حلالم نکن. خداحافظ عزیز.

بغض سمیرا با صدا ترکید و نگاهش خشک شد به دری که پشت قدم‌های سنگین دَستان می‌لرزید و تکان می‌خورد. رفته بود. برای همیشه قید همه‌چیز را زده بود. این پسر ادعا نمی‌کرد. بی‌حرمتی نمی‌کرد. خودش و جوانی‌اش را فدا می‌کرد تا جانا خوشبخت شود.

قیاسی که هیچ، یک محله هم اگر جلوی او قد علم می‌کردند، باز حریف قلب عاشق دَستانی نمی‌شدند که مجنون‌وار سر به کوه زده و خالصانه مخلصِ آن دو چشم سیاه و دخترانه شده بود. یک عاق نمادین و تهدید به چیزی که نزد خدا هم هیچ عیب پنهانی ندارد، برای به زمین زدن دَستان کافی نبود.

امروز سمیرا بزرگ‌ترین واقعیت زندگی‌اش را به چشم خود دید. چه ساده اعتماد پسرش را نسبت به خودش معدوم کرده بود.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

جسم خسته‌اش را روی زمین سفت و سنگی عقب کشید. کف دست‌هایش را روی هم سایید و با اخم از آن بالا منظره‌ی غروب آفتاب را تماشا کرد. آسمانی یک‌دست نارنجی‌پوش بر فراز کوه‌ها. فضای کوهستان را با آن تلفیق ملموس، غنی از آرامش می‌کرد. هوا نسبتاً خنک بود. نگاهش را آن دور و ور چرخاند.

هردو دستش را سر زانو در هم گره زد و زیر لب، خسته و پریشان‌حال شعری را از دل مولانا زمزمه کرد:

-چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را، بزن گردن آن را که بگوید که تسلا، گر اجزای زمینی وگر روح امینی، چو آن حال ببینی بگو جل جلالا، گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد، دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا، خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش، مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا...

سرش را روی زانو خم کرد. نفسش را بیرون داد. پنجه‌هایش را از هم باز کرد و بالا آورد و از کنار شقیقه میان موهایش کشید. کلافه بود. کلافه‌تر از همیشه. عاشقی که مجنون شده و این روزها بی‌بهانه و بابهانه سر از کوه و کوهستان درمی‌آورد.

دستی به صورت خود کشید و موبایلش را از کنار پا برداشت. شماره‌ی جانا را گرفت. قرار بود قبل از غروب آفتاب این‌جا باشد، اما...

صدای زنگ ملایمی را از فاصله‌ی نزدیک شنید و با تعجب برگشت. جانا در دوقدمی او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دَستان که غافلگیر شده بود، با لبخند از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌سنگ بلند شد. دستی به شلوارش کشید و سمت او رفت. جانا خیره به مَرد جوان با حجب‌وحیای شیرینی سلام کرد. دَستان مشتاقانه گفت:

-و علیکم جانم. از کِی اینجایی ؟

دختر سرش را پایین انداخت:

-از همون موقع که شروع کردی به خوندن.

-پس چرا هیچی نگفتی ؟

-نخواستم مزاحم خلوتت بشم.

-از کِی مراحم هم حکمش مزاحم شده ؟

جانا با لبخند نگاه از چشمان نافذ و عاشق او گرفت. دوباره صورتش را زیر آن تکه حریر سفید پوشانده بود.

-اگه ما رو با هم ببینن، بد می‌شه نوه‌حاجی.

-کسی من و تو رو اینجا نمی‌بینه.

-کار یه بار می‌شه خب.

-من دارم می‌گم نمی‌شه، بگو چشم.

-چرا ؟

-هیچ‌کس این قسمت از کوهستان نمی‌آد، جای پرتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان جانا گرد شد:

-واقعاً ؟!

دَستان خندید. مرموز و بدجنس نگاهش کرد و سر تکان داد:

-نگاه کن چقدر همه‌جا ساکته. حتی صدای نفساتم تو کوه می‌پیچه... ترسیدی ؟

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد. یک قدم عقب‌تر از او ایستاد و گفت:

-چرا بترسم ؟ منم مثل خودت بچه‌ی همین‌جام. فقط... فقط آدم با یه دختر جای پرت قرار می‌ذاره ؟ از اول نباید می‌اومدم...

خواست عقب‌گرد کند، اما دَستان با لبخند سمت او خیز برداشت و دستش را گرفت. جانا وحشت‌زده بی‌آنکه دست خودش باشد، روی زمین سنگی کوهستان دنبال او می‌دوید:

-چی‌کار می‌کنی دَستان ؟!

-می‌ریم یه جا می‌شینیم حرف می‌زنیم.

-همین‌جا.

-اینجا نه.

-وای یواش... بابام خونه‌ست دَستان. باید زود برگردم. به‌زور تونستم گلرخ رو دست‌به‌سر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم قبل غروب اینجا باش.

-اومدم دیگه.

-الان قبل غروبه ؟

جانا لبخند زد. دَستان پیام داده بود که قبل از غروب آفتاب بالای کوهستان همدیگر را ببینند. جانا حالا هم که آمده بود، ترس از دیده شدن داشت. همان حوالی، جلوی تخته سنگ عظیمی ایستادند. نگاه جانا با تعجب روی آن فرورفتگی بزرگ بود که قسمت میانی صخره قرار داشت. شبیه به غار بود!

-اینجا رو چه جوری پیدا کردی ؟

-تو مال حاشیه‌ی کوهستانی ؟

-که چی ؟

-من علاوه بر اینکه بچه‌ی اینجام، کوهنوردم هستم. اگه یه نقطه از این منطقه رو پیدا کردی که زیر انگشتای دَستان لمس نشده باشه، بیا پیش خودم جایزه داری. برو تو.

جانا از ترس، یخ کرد:

-این تو برم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه ترست از دیده شدن‌مونه که فکر من فقط به همین‌جا قد می‌ده. می‌ری یا بمونیم ؟

دختر لبش را زیر دندان بُرد و با تردید به آن صخره‌ی عظیم‌الجثه نگاه کرد. آن‌قدرها هم بزرگ نبود، اما راحت گنجایش پنج یا شش نفر را داشت. هوا تاریک نشده بود. غار به نسبت روشن بود.

-مار توش نباشه ؟

دَستان خندید و جانا اخم کرد:

-مسخره‌م نکن .

-والا نکردم.

-توی کوه هر جک و جونوری پیدا می‌شه.

-آره خب ...

دست‌دست می‌کرد. انگشتانش را در هم پیچ‌وتاب می‌داد. دَستان جلوتر از او وارد غار شد:

-بیا جانا... نترس. هیچ جونوری اینجا نیست.

مردد قدم برداشت. حالا که دَستان رفته بود و می‌گفت چیزی نیست، حتماً نیست دیگر. شاید داخل این غار مخوف رفتن، به ماندن و ریختن آبرویش می‌ارزید. آن هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمانی که هر لحظه آماده بودند از برکت وجود توهمات خودشان، داستان‌سرایی کنند.

دَستان چراغ گوشی را روشن کرد تا جانا نترسد. روی دهانه‌ی غار نشست و پرسید:

-اگه اذیت می‌شی، برم از تو ماشین زیرانداز بیارم...

جانا، هراسان به او نگاه کرد:

-نه نه... همین‌جوری خوبه. نری‌ها !

دَستان می‌خندید. دست خودش نبود:

-چرا ؟

-می‌خوای اینجا تنهام بذاری ؟

-از تنهایی می‌ترسی ؟

-کوهستان ترس داره.

-ناسلامتی شما ملکه‌ی کوهستانی. حق آب‌وگِل داری. از حریم خودتم می‌ترسی ؟

-نوه‌حاجی ؟ !

دَستان به قهقهه افتاد:

-خیلی‌خب جانم، شوخی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا چشمانش را با دلخوری از نگاه پرشیطنت او گرفت و از بیرون غار به آسمان نگاه کرد:

-تا یک ساعت دیگه باید برگردم.

-عجله‌ت که واسه اون مرتیکه نیست ؟

-قبلاً حرفامونو زدیم. نزدیم ؟

-نتیجه‌ش ؟

-یه شبه... می‌آن و می‌رن، تموم می‌شه. مهم تصمیمیه که من و تو گرفتیم.

-یعنی بزنم به طبل بی‌عاری دیگه ؟ بشینم که رشید با گل و شیرینی بیاد خواستگاریت ؟

-مجبوریم... منم باید برم.

-با برم‌برمت اجبارو زنجیر می‌کنی و می‌بندی به دست‌وپام. منم که زیر بار اجبار نمی‌رم.

-تا وقتی کارای پیش از عقد انجام نشده، بابام نباید چیزی بفهمه.

دَستان خودش را جلو کشید و با حرکتی آهسته کنار جانا نشست. با بند چرمی دستبند خود ور می‌رفت. رویش پلاک استیل قیچی و شانه بود و روی خطوط آن دست می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راضی کردن ابراهیم با من. تو فقط راضی باش... همه‌چیش پا من.

جانا نیم‌نگاهی به او انداخت. نزدیکش بود، خیلی نزدیک. آن‌قدر که بوی عطرش را از زیر حریر هم احساس می‌کرد. چیزی ته سینه‌اش داغ شد. از این فاصله به دَستان خیره شد و زیرلب گفت:

-واسه اینکه جلوی ما رو بگیره، ممکنه یواشکی همه چی‌و به داییم بگه. از طرفی هم یه دخترو بدون اذن پدر نمی‌شه عقدش کرد.

-شنبه جواب آزمایش حاضره. یکشنبه هم می‌رم محضر نوبت می‌گیرم واسه همین هفته که می‌آد.

جانا سکوت کرد. دَستان پرسید:

-تو هم باهام می‌آی.

-من چرا بیام؟

-وقتی بیای، چراشم می‌فهمی.

-آخه...

دَستان کامل سمت او برگشت. با لبخند و نگاه خیره‌اش به چشمان جانا اُرد داد:

-گفتم می‌آی، بگو چشم. حتماً واجبه که اصرار می‌کنم. خب؟

جانا پشت چشم نازک کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری زور می‌گی ؟

-اوهوم .

-پس به زورگویی هم عادت داری.

-مجبورم کردن.

-چرا ؟

-از بس که آدم سرکش و یه‌دنده ریخته دور و ورم.

جانا با تعجب به او زل زد. دَستان می‌خندید:

-می‌خوام آروم باشم. می‌خوام زور نگم... ولی نمی‌ذارن.

جانا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من دختر مستقلی‌ام... گفته باشم. از مردای زورگو و مستبد هم خوشم نمی‌آد.

-کی خوشش می‌آد ؟ بعضی مردا فقط بلوف می‌زنن... صفر تا صد وعده‌هاشون چاخان‌پاخانه. من اگه می‌گم، می‌دونم که تهش به نفع هردومون می‌شه. زن جماعت هم که عادت داره ناز کنه. این زور همچین مواقعی می‌چسبه.

جانا کمی خجالت کشید. گونه‌هایش گل انداخته بود:

-انگار خیلی هم بی‌تجربه نیستی !

-از رو تجربه نگفتم... ذاتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی ؟

او نگاهش را از چشمان جانا گرفت و به درگاه غار داد. آسمان کم‌کم تاریک می‌شد.

-اولین باره که از یه دختر با دل و جون خواستگاری می‌کنم.

-جدی می‌گی ؟!

دَستان سرش را تکان داد. دوست داشت بگوید؛ "اولین‌باره عاشق شدم، اولین‌باره دلم واسه یه دختر کله‌شق رفته." اما سکوت کرد.

-تو... واقعاً می‌خوای این کارو بکنی ؟

جانا این را با اکراه پرسید. رک و بی‌حاشیه هم جواب گرفت:

-هر کس یه جور خودکشی می‌کنه. منم تو دستای ملک جهنم و میون آتیش هاویه .

-ازدواج با من خودکشیه ؟

فرم صورتش جدی بود درحالی‌که شوخی می‌کرد:

-محلل شدن اونم واسه دختری که قراره اولین و آخرین شریک زندگیم باشه، آره. عین خودکشیه... ولی نمی‌دونم چرا بازم با جون و دل می‌خوامش.

جانا جمله‌ی آخر او را نشنیده گرفت و با بغض چانه لرزاند:

-بعداً باز ازدواج می‌کنی. تو مَرد خوبی هستی... دست رو هر دختری بذاری، بهت نه نمی‌گه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان زیرکانه از گوشه‌ی چشم صورت پکر او را می‌پایید و می‌گفت:

-آره... خدا رو چه دیدی؟ شاید تو رو که گرفتم، راه واسه بقیه‌ی دلبرا باز شد. خدا یکی... زنم یکی، یکی یکی یکی... اِ اِ نکن...

چنگ انداخته بود میان موهای دَستان و با حرص می‌کشید:

-خیلی پررویی.

دَستان با صدای بلند می‌خندید. مچ دست‌های جانا را گرفته بود و می‌گفت:

-نکن جانا... نکن لامصب، من رو موهام حساسم.

می‌دانست، به‌عمد اینکار را می‌کرد، اما حریف زور دَستان نبود. خیلی زود تسلیم شد. تقلا می‌کرد که دستش را از پنجه‌های او آزاد کند:

-چرا من راه‌و واسه بقیه‌شون باز کنم؟

دستان با شیطنت خندید:

-قَدَمت سبکه.

جانا از حرص کبود شد:

-تو که این‌قدر دلبر دوست داری، برو بگرد دنبال یکی از همونا.

-کجا برم؟ دلبر خودش اومده.

جانا بی‌محابا جیغ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه تو چرا انقدر رو داری ؟

دَستان با خنده سعی داشت او را مهار کند:

-هیس... جیغ نزن صدات تو کوه می‌پیچه.

-کی اینجاست که صدای منو بشنوه ؟ ولم کن می‌خوام برم.

دَستان با خنده او را پیش کشید، سر جانا را روی سینه‌ی خود گذاشت و دست راستش را محکم پشت کمر او فشار داد. جانا که گیج شده بود، با قلبی که تند می‌تپید، جایی میان سینه و گردن او نفس‌نفس زد:

-می‌خوام... می‌خوام برم.

-هنوز از قرارمون خیلی مونده.

دخترک با شرم لب گزید:

-به من دست نزن دَستان.

دَستان، آهسته و گیرا خندید:

-نمی‌تونم.

-این‌جوری درست نیست.

-مگه نامزدم نیستی ؟

-محرمت نیستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-محرمم می‌شیم.

نفس‌های جانا به روی گردن دَستان داغ بود. همه‌ی وجودش از این بی‌مرزی می‌سوخت. بوی عطر مردانه‌ای که در سر دختر پیچیده بود، تلفیقی از نت چوب، دریا و کوهستان بود. سرد بود. خنک بود. جان می‌داد برای فصل گرما. این نزدیکی بیش از حد... صدای دَستان که زیر گوشش می‌پیچید، می‌رفت قعر جانش می‌نشست. جانا به هیچ‌کدام از این‌ها عادت نداشت. نمی‌خواست این احساس قشنگ را تا این اندازه شیرین تجربه کند. اگر عادت می‌کرد؟ اگر وابسته می‌شد؟ اگر دل می‌بست؟ بعدها دل کندن برای هردویشان سخت می‌شد. نه می‌توانست سنگدل باشد و بی‌رحم که آینده‌ی دَستان را تباه کند... و نه برای خودش توانی باقی مانده بود که زنانه به پای مرد دیگری بماند و زندگی‌اش را با او شریک شود. این ازدواج صوری نبود، ولی واقعی هم نبود .

حالا که چشمانش را بسته و ضرب و کوبش قلب دَستان را زیر گوشش به شیوایی لمس می‌کرد و می‌شنید، اندکی ترس و خجالت را کنار گذاشت و مِن‌مِن‌کنان پرسید:

-می‌دونی که این ازدواج... یه ازدواج معمولی نیست؟

می‌دانست. مثل روز، روشن بود. از همین نیم‌کلامِ بریده‌بریده تا ته حرف جانا را خواند. آب دهانش را که قورت داد، جانا متوجه تکان خوردنِ سیبک گلوی او شد. کوتاه جواب داد:

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما نمی‌تونیم مثل بقیه‌ی زن و شوهرها باشیم دَستان .

-می‌دونم.

-من نمی‌تونم واسه‌ت... واسه‌ت یه زنِ کامل ...

ادامه نداد، دَستان او را محکم میان بازوان پرحجمش گرفته بود. جانا حس کرد که حصار سنگی به دورش تنگ‌تر می‌شود. تا آن موقع صدای نفس‌های دَستان بود و حالا هرم داغی که روی موهایش می‌نشست. موهای دختر بوی لاله عباسی می‌داد، بوی زندگی، بوی عصر تابستان. نسیمی که بر پیکره‌ی کوهستان می‌وزید، موهای کمند او را نوازش می‌کرد.

دَستان عطر آن‌ها را نفس کشید و زمزمه‌وار جواب داد:

-من به همینم راضی‌ام.

جانا بغض کرد:

-اما دَستان ...

او میان حرفش رفت:

-من با نون بخور و نمیر، اما حلالی که کربلایی می‌ذاشت سرسفره‌ش، بزرگ شدم. یاد گرفتم واسه داشته‌هام بگم الهی شکر و نداشته‌هامم بذارم تو صف حکمت و بگم یحتمل قسمت نبوده... ولی بازم تلاش کردم تا بهش برسم. همین که تو الان اینجایی... بعد اون همه سختی که تقدیر گذاشت تو سرنوشتت و جاش خط صبر و

رمان بازار
romanbazar.ir

ریاضت کشید رو پیشونی من... هردومون به نقطه‌ی شروع رسیدیم. تا بتونیم واسه چند ماه هم که شده، کنار هم باشیم. تو زمونه‌ای که انصاف و مروت مرده، خیلی کم پیش می‌آد یکی آرزوی چیزی رو داشته باشه و بهش برسه جانا.

جانا را رها کرد و او کنار نکشید، یواش از روی سینه چنگ انداخت به پیراهن چهارخانه‌ی دَستان. قلب هردویشان تند می‌زد. جانا نفس عمیق کشید، بغض باران شد و از آسمان چشمانش بارید. صدای دَستان ته دلش را خالی می‌کرد. از این خلائی که به جانش افتاده بود، می‌ترسید. می‌ترسید از وابستگی، می‌ترسید از دلبستگی... از عاشق شدن می‌ترسید.

دوباره آن حصار دلچسب دور شانه‌هایش تنیده شد و زمزمه‌ی دَستان زیر گوشش پیچید:

-تو رو کم نخواستم، واسه همیشه خواستم. حالا که قراره کم داشته باشمت، بیشتر از هر کسی توی دنیا می‌خوامت جانا. جات وسط دِلَمه. واسه داشتنت باس بگم الهی شکر... آخدا خودش دادِت به من.

با گریه‌ای بی‌صدا سرش را از روی سینه‌ی دَستان بلند کرد. زل زد به آن یک جفت چشم مردانه‌ای که سرخ و دل‌گیر مسخ نگاه بارانی دختر بود و می‌گفت:

-نگفتم گریه نکن؟

و به دنبال این حرف سر انگشتش را زیر چشمان او کشید. جانا محزون چانه لرزاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زورگو.

دَستان خیره به نگاه خیس او خندید:

-دلمو با حرفات نسوزون تا زور نگم.

-من که چیزی نگفتم!

-اما چشمات زیاد حرف می‌زنن.

سر جانا با شرمی عسلی پایین افتاد:

-می‌ترسم .

-از چی ؟

-از آینده.

-از آینده‌ی با من ؟

جانا با تعجب به او نگاه کرد. از آینده‌ی با دَستان ؟ نه!... از بدون او ماندن، بیش‌تر می‌هراسید.

-چرا یه زمانی از من بدت می‌اومد جانا ؟

-بدم می‌اومد ؟!

-وقتی منو می‌دیدی، سایه‌مو با تیر می‌زدی. به‌خاطر یادگار ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک با شرمساری نگاهش را دزدید:

-هم آره... هم نه!

و با اخم، سرش را طرفین تکان داد:

-بیشتر به‌خاطر داییم بود. همیشه ازت بد می‌گفت. من تو رو نمی‌شناختم... اما فکر می‌کردم اون رو می‌شناسم. داییم بود. از پدر خودمم بیشتر هوامو داشت. تو جای من بودی، به حرف‌هاش شک می‌کردی؟

-هنوزم از من متنفری؟

جانا محو و آرام لبخند زد:

-هنوزم نمی‌شناسمت... ولی دیگه ازت بدم نمی‌آد.

__پس نفرتت...

-من هیچ‌وقت از تو متنفر نبودم... فقط وانمود می‌کردم که هستم تا بهم نزدیک نشی.

-و این لطفت از کِی شامل حالم شد ملک خانوم که دیگه از من بدت نیاد؟

-نمی‌دونم... حس می‌کنم مرد خوبی هستی. یعنی... به بدی‌ای که داییم می‌گفت، نیستی.

دَستان خنده‌اش گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آها... پس نه خوبم، نه بدم.

-نه... یعنی خوبی... منظورم اینه فقط چون هنوز درست نمی‌شناسمت... وگرنه ...

-نمی‌خواد توضیح بدی جانم، می‌دونم. منم اگه جای تو بودم، شک می‌کردم... اما همین که گذاشتی بیام تو زندگیت، یعنی تا حدودی تونستی بهم اعتماد کنی .

جانا به چشمان او زل زد و صادقانه جواب داد:

-من دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم... فقط مجبورم. اگه بگی که پشیمون شدی، همین امشب یا خودمو می‌کُشم، یا...

پنجه‌هایش را قفل بازوی جانا کرد و او را جلو کشید و با اخم به چشمان گشاد شده از ترسش، زل زد:

-دیگه نشنوم حرفی از مُردن زدی...

-نوه‌حاجی ؟

-خب ؟

با همان تن بی‌حس و سرد، نگاه به نگاه وحشی و دلگیر دَستان داده بود. آهسته سرش را تکان داد. دَستان به چشمان شب‌زده‌ی او خیره بود و نفس می‌زد:

-مَرده و حرفش. یه قولی دادم تا پای جونم وایسادم. تو رفیق نیمه‌راه نشو، من تا تهش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه منظور من ...

-تو شرط گذاشتی و گفتی محلل. گفتم قبوله... حالا منم که شرط می‌ذارم تا پِر به پِر شیم. حله ؟

جانا مات‌ومبهوت لب زد:

-چه شرطی ؟!

-آسونه.

-بگو.

-باید باشی تو زندگیم. باید باشی پیشم. هیچ وقت جانا... هیچ‌وقت دستمو ول نکن.

*

سینی چای میان انگشتانش می‌لرزید. استرس داشت. ذهنش... فکرش، عاری از هر حس خوبی شد وقتی که صدای خوش‌وبش رشید را با ابراهیم شنید. ته دلش آشوب بود. با اینکه می‌دانست ماجرای خواستگاری رشید قرار است به چه جایی ختم شود، ولی باز هم می‌ترسید. اگر جای دَستان، مجبور شود به رشید؛ «بله» بگوید ؟! با نفرت سر تکان داد و یک‌آن از تصور چنین احتمال مضحکی چندشش شد.

هنوز یک قدم با درِ آشپزخانه فاصله داشت، تقریباً لب زیرینش را قلوه‌کن کرده بود که سروکله‌ی گلرخ پیدا شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که هنوز اینجایی... پس چای چی شد؟ مردمو الکی معطل خودت کردی.

سپس با نیشخند به چشمان نم‌دار او زل زد:

-خدا بده شانس... هنوز مُهر طلاقت خشک نشده که از در و دیوار، خَروار خَروار برات خواستگار می‌آد. نمی‌دونم خبرشو داری یا نه... قبل رشید، این یارو خلیل یه چیزایی زیر گوش ابراهیم خونده بود. باباتم گفت دخترم اگه علیل و زمین‌گیر هم باشه، باز به معتاد جماعت نمی‌دمش. من موندم مرتیکه با اون هیکل دوزاریش با چه رویی اومده خواستگاری دختر خان...

با قدم‌هایی لرزان، از کنار گلرخ رد شد. همین یک اقبال بلند را کم داشت تا عین برج زهرمار بر فرق سرش نازل شود که شد. تا قبل از اینکه گلرخ نیشش را بزند، دلش فقط آشوب بود و حالا به‌حد مرگ ترسیده بود. کاش حق انتخاب با خودش بود .

گلرخ زیر لب تشر می‌زد و با آن شکم برآمده و هیکل پف‌کرده پشت سر او می‌رفت:

-با خر مش اِسمال که حرف نمی‌زنم. چیه رَم کردی؟ حقیقت همینه دخترجون... یادگار طلاقت داده. همین‌جوریشم اسم و آوازه‌ت تو کل روستا پیچیده. هرچی زن‌مُرده و زن‌طلاق‌داده و کور و کچل و پیر و ازکارافتاده‌ست، واسه دختر ابراهیم‌خان دندون تیز کردن. دیگه قسمت کدوم‌شون باشی، خدا عالمه.

جانا بین راه ایستاد، چشمانش از اشک لبریز بود. گلرخ با بی‌رحمی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودتو چپوندی تو خونه و خبر از اون بیرون نداری. نمی‌دونی چه سر و دستی می‌شکنن واسه‌ت. فکر کردی چه تحفه‌ای هستی حالا که بهت برمی‌خوره؟ بعد اون گندی که با پسردادییت بالا آوردی و زِرتی از خونه‌ش پرتت کرد بیرون، توقع داشتی شاهزاده با اسب سفید بیاد خواستگاریت؟ همین رشیدم از سرت زیاده. کدوم پسری می‌آد تفاله‌ی یکی دیگه رو وَرداره؟ هرچی نباشه، جنس دست‌دومی دخترجون. خاله‌زنک‌های محل بهت می‌گن بُنجُل. بهتره به همین رشید بله رو بدی و زود از خونه‌ی بابات بری. نه اون دلش به یه نون‌خور اضافه‌تر راضیه، نه من. عاقل باش... برو و شرتو از سرمون کم کن.

همه‌ی این‌ها را با قساوت گفت و از کنار جانایی که می‌لرزید و چیزی تا خم شدن زانوانش باقی نمانده بود، رد شد. حرفش را زده بود. زهرش را ریخته بود. وجود جانا در این خانه فقط بار اضافی بود... و چه خوب و چه بد با بله دادنش به رشید، باید برود و شرش را کم کند.

قطعاً خواسته‌ی پدرش هم جز این نبود که این‌طور رشید را تحویل می‌گرفت و از او تعریف می‌کرد. ابراهیم به‌طرز بیمارگونه‌ای خسیس بود. پس گلرخ حق داشت. جانا دختر این خانه نبود. وجودش شر بود و خودش سربار پدرش و زن‌پدری که همین روزها بود بارش را زمین بگذارد و در این‌صورت دیگر جایی برای او نمی‌ماند.

رفتنی باید می‌رفت. می‌رفت تا سربار این و آن نباشد. در عین اینکه خانواده‌ی کاملی داشت، اما انگار که هیچ‌کس را نداشت. نه پدری که دوستش داشته باشد و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادری که دلش برای دخترش بسوزد. به او می‌گفتند بنجل، جانا را با اجناس دست دوم مقایسه می‌کردند.

دختر تحصیل‌کرده‌ی ابراهیم‌خان را چه به آن الواتانی که به قول گلرخ برای دردانه‌ی این خانه دندان تیز کرده‌اند؟ عیبش چه بود؟ مطلقه بودن نقص عضو است مگر؟ فقط خدا می‌دانست که دختر بیچاره با چه حالی پا به آن مراسم گذاشت و سربه‌زیر سینی چای را جلوی خواستگار گرفت. در آخر کنار پدرش تکیه به پشتی نشست. دستی به شالش کشید. زیر نگاه سنگین رشید و مادر او معذب بود. از این نگاه‌ها متنفر بود.

می‌بریدند و می‌دوختند که جانا به‌زور تن کند. این جامه، اندازه‌ی او نبود. یادگار را که با میل و اراده‌ی خود انتخاب کرده بود، تهش رسید به یک سراب بزرگ و نفرت‌انگیز... دیگر وای به اینکه بخواهد ندیده و نشناخته به مَردی که از قضا بیست سال هم از او بزرگ‌تر است و سه بچه‌ی قدونیم‌قد دارد، بله بگوید. عاقبت‌شان از همین حالا معلوم بود.

جانای شکست‌خورده و زخمی هرگز نمی‌توانست در کنار مردی مثل رشید احساس آرامش کند. او زن می‌خواست و جانا روحش هنوز در اغما به سر می‌برد. تا احیا شدنش راه زیادی بود.

موبایل در جیب مانتویش لرزید. با دیدن شماره‌ی دَستان دلش شور زد، اما جواب نداد. همه نگاهش می‌کردند. پیام داده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -زحمتو کم کردن ؟ یا همچنان محفل بی‌ریاست ؟"

جانا زیرچشمی نگاهی به آن‌ها انداخت. با ابراهیم و گلرخ گرم صحبت بودند. گوشی را نامحسوس کنار پایش گرفت و جواب داد:

" -تازه اومدن".

" -یادته اون روز چی بهم گفتی ؟"

یادش نمی‌آمد. پیام بعدی که به دستش رسید، هم‌زمان صدای درِ حیاط هم بلند شد. یکی با مُشت به در می‌کوبید! جانا سریع نگاهش را به صفحه‌ی گوشی داد:

" -پشت درم عروس‌خانوم. گفتی چرا منم مثل رشید نمی‌آم خواستگاری ؟ بدو باز کن درو".

سرش بی‌درنگ بالا آمد. ابراهیم بلند شده بود که جانا بی‌نفس جستی زد و ایستاد:

-من باز می‌کنم! شاید نورا باشه.

همه با تعجب به او خیره شدند. جلوی آن همه چشم که با کنجکاوی تماشایش می‌کردند، سمت در رفت. قطعاً حرکت جالبی نبود. ابراهیم صدایش زد و جانا جواب نداد. باید جلوی دَستان را می‌گرفت. اگر پدرش زودتر از موعد بو ببرد، نقشه‌شان نقش‌برآب می‌شود.

نفهمید چطور دمپایی‌هایش را پا کرد و سمت درِ حیاط دوید. از کنار دیوار رد شد و قفل در را باز کرد. با چشمان فراخ، نگاهش به قامت بلند و مردانه‌ای افتاد که

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی درگاه و زیر نور کمِ چراغ، روی در خانه‌ی ابراهیم‌خان سایه انداخته بود. جلو آمد و نقش لبخندش چشم جانا را گرفت:

-وعلیکم جانم.

صدایش مثل همیشه گیرا بود. جانا نفس زد:

-سـ... سلام! تو... این‌جا ....

دَستان «یـاالله!» کش‌داری گفت و خم شد. پیش چشمان حیرت‌زده‌ی جانا، شانه‌ی چپش را نامحسوس کشید به تخت سینه‌ی او تا از جلوی در کنار برود. جانا عقب پرید و دَستان بی‌آنکه امان دهد وارد حیاط شد. جانا فوری در را بست و قبل از اینکه دَستان قدم دوم را بردارد خیز برداشت و بازوی او را چسبید:

-کجا می‌ری ؟! دَستان ؟...!

نگاهش خیره‌خیره روی جانا برگشت. نیم‌نظری به آستین پیراهن چهارخانه‌ی آبی‌اش که میان انگشتان او مچاله می‌شد، انداخت و اخم کرد:

-بالاخره که چی ؟

-الان نه !

-من و تو با هم حرف نزدیم ؟

-این‌کارو نکن نوه‌حاجی .

رمان بازار
romanbazar.ir

-قراره پس‌فردا عقد کنیم. اون وقت این نره‌خر پا شده اومده خواستگاریت ؟

-اونا که چیزی نمی‌دونن... تو رو خدا !

-ول کن جانا.

حدسش درست بود. دَستان آمده بود قیامت به پا کند! از صورت سرخ و رگ برجسته‌ی گردن و پیشانی عرق کرده‌اش واضح بود که جام صبرش حسابی لبریز شده و نمی‌شود جلوی خشمش را گرفت.

-الان بابام می‌آد بیرون... می‌فهمن من و تو اینجاییم.

-دیر و زود داره خانوم‌دکتر، اما سوخت‌وسوز نداره. آخرش باید بفهمه .

-این‌جوری ؟

-اینم یه جورشه.

-رشید که از نامزدی ما خبر نداره. بذار امشب بگذره نوه‌حاجی. خودم پس‌فردا قبل از اینکه بریم محضر، بابامو راضیش می‌کنم... باشه ؟

دَستان با چهره‌ای درهم نگاهش می‌کرد. متالم و دل‌نگران جلو آمد و جانا با تعجب به او زل زد. دَستان در فضای نیمه‌تاریک حیاط نگاهی دقیق و حساب‌شده به چهره‌ی حیران او انداخت. دستش پیش رفت و چانه‌ی دخترک را میان دو انگشت گرفت و بالا کشید. صورتش را خم کرد، نگاهش روی لب‌های جانا ثابت ماند. دختر با صورتی ملتهب از شرم، خجول و آرام زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چی‌کار می‌کنی ؟!

صدای دَستان، دورگه شده بود. هرم داغ نفسش روی گونه‌ی جانا می‌نشست:

-چرا روبند نزدی ؟

-چی ؟

-نمی‌خوام چشم اون مرتیکه‌ی هیز به صورت قشنگت بیفته.

ته دل جانا خالی شد. رشید نگاه پاکی نداشت. وقتی که در تیررسش قرار می‌گرفت، معذب می‌شد... ولی مقابل دَستان خودش را به آن راه زد. اخم شیرینی تحویل او داد و با خجالت متلک پراند:

-تو که از اونم بدتری !

دَستان به سختی لبخندش را جمع می‌کرد:

-روی تو آره... رو نامزدم یه کم هیز شم که بد نیست. از این به بعد، این چیزا تو بساط‌مون زیاد پیدا می‌شه.

قلب جانا لرزید. برای فرار از نگاه مشتاق او، سرش را پایین انداخت و با گفتن؛ "الان بابام می‌آد..." از کنار او رد شد. دَستان برگشت و خواست سد راهش شود که صدای ابراهیم را از روی ایوان شنید:

-کی بود دخترم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با نگرانی به دَستان نگاه کرد. هنوز کنار دیوار ایستاده بود. با لبخند و شیطنت سری جنباند و جانا رو به پدرش گفت:

-کسی نبود بابا... دَستان‌خان هم همین الان پیش پای شما اومدن!

دَستان در دل به زیرکیِ او آفرین گفت... خنده‌اش گرفته بود. تک‌سرفه‌ای کرد و با قدم‌هایی آرام سوی ایوان رفت:

-سلام ابراهیم‌خان.

-به‌به... خوش اومدی پسرم !

-خوشت باشه حاجی. بد موقع که مزاحم نشدم ؟

-نه... نه باباجان، بفرما.

با او دست داد و تعارفش کرد داخل بیاید. دَستان زیرچشمی نگاهی به جانا انداخت. سپس "یاالله" نسبتاً بلندی گفت و پا به خانه‌ی ابراهیم گذاشت.

*

جانا استکان چای را جلوی دَستان گرفت. کنار ابراهیم‌خان نشسته بود و با او حرف می‌زد که با آمدن جانا، بی‌هوا سکوت کرد. دستش را با لبخند سمت سینی بُرد و زیرلب گفت:

-دستت درد نکنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوش جان .

دَستان زیرچشمی به او نظر انداخت و جانا نگاهش را با شرم دلنشینی از چشمان شیطنت‌دارِ او دزدید. نگران بود، اما حس بدی نداشت.

دَستان استکان را داخل نعلبکی گذاشت. جانا به فاصله‌ی دو قدم از او کنار گلرخ نشست. چون حرف‌هایشان را زده بودند، رشید خطاب به پدر دختر کسب تکلیف کرد و کوتاه پرسید:

-ابراهیم‌خان اجازه می‌دین؟

دَستان داشت چایش را جرعه‌جرعه و بی‌صدا می‌نوشید، که از بالای استکان به رشید نگاه کرد. ابراهیم با رضایتمندی سری جنباند و گفت:

-اجازه‌ی ما هم دست شماست رشیدخان... جانا؟ دخترم با رشیدخان برید تو اتاق حرف‌هاتونو بزنید .

این را که گفت، چای جست ته گلوی دَستان. شانس آورد قند در دهانش نبود، با این حال شدیداً به سرفه افتاد. ابراهیم با تعجب نگاهی به او انداخت و دستی سر شانه‌اش زد:

-خیره نوه‌حاجی، چی شد؟... جانا آب بیار دخترم...

قبل از اینکه جانا به خودش بجنبد، دَستان سر تکان داد و با صدایی دورگه گفت:

-نه نه، نمی‌خواد. فقط داغ بود... داغ بود، چیزی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با اخم غلیظی جرعه‌ای بزرگ از چای را هورت کشید تا شاید گزیدگی ته گلویش را بشورانَد و بِبَرد. جانا که هنوز از بُهت حرف زدنش با رشید در اتاق بیرون نیامده بود، با تعجب به دَستان نگاه می‌کرد. فقط او بود که علت این ترس و دستپاچگی را می‌دانست.

دَستان هنوز تک‌وتوک سرفه می‌کرد که جانا با اشاره‌ی ابراهیم، بی‌میل و پریشان تکان خورد. بغض کرده بود. چطور رغبت کند با این غریبه در یک اتاق بماند؟ آن هم با مَرد چشم‌چرانی مثل رشید! نکند دَستان از روی عصبانیت، همه‌چیز را به پدرش بگوید؟ او که رشید را نمی‌خواست، دیگر حرف زدن‌شان در اتاق چه صیغه‌ای بود؟!

ابراهیم جوری نگاهش می‌کرد که چاره‌ای جز رفتن نداشت. با رخوت بلند شد. به همان موازات نگاه دَستان هم بالا آمد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. حزین و پرگلایه، نگاهی به قد و بالای جانا انداخت و سرش با تحسر و درماندگی پایین افتاد. نگاه جانا به دست او بود که سر زانو مُشت می‌شد. حال عجیبی داشت. چرا نگاه مغموم این مَرد، به دلش نیش‌تر می‌زد؟ جواب نزد دلش بود... چرا که اگر جای رشید، دَستان بود، حتماً با او می‌رفت.

ناخودآگاه راهش را سوی حیاط کج کرد و حتی به در آن اتاق نگاه هم نکرد. واکنش جانا چندان به مزاج رشید خوش نیامد، اما سکوت کرد. هنوز نه به دار است و نه به بار، نباید بهانه‌ای دست این دختر و خانواده‌اش بدهد. جانا به‌رغم دختران این‌جا،

رمان بازار
romanbazar.ir

آفتاب‌مهتاب‌ندیده و ساده نیست. بله را که سر سفره‌ی عقد از دختر ابراهیم‌خان بگیرد، دیگر خرش از پل گذشته و آن وقت، روزگار به کام رشید است.

آن‌ها که رفتند، دَستان استکان خود را تقریباً روی نعلبکی کوبید. گلرخ با کنجکاوی حرکات او را آنالیز می‌کرد. ابراهیم که در باغ نبود، با لبخند پرسید:

-حال و احوالت چطوره؟ راه گم کردی باز نوه‌حاجی؟

نگاه آشفته‌ی او به در خانه بود و واگویه می‌کرد:

-انگار بدموقع مزاحم شدم ابراهیم‌خان.

-نه بابا، رشید از خودمونه. امشب با حاج‌خانوم اومدن خواستگاری جانا... بفرما حاج‌خانوم، چای سرد شد.

او مشغول تعارف بود که دَستان "ببخشید"ی زیر لب گفت و کشیدنِ سیگار را بهانه کرد. از اتاق که بیرون رفت، آن دَمِ حبس‌شده را یک‌نفس فوت کرد.
بی‌سروصدا پاکت سفید را همراه فندک کف دست مالش داد و با عصبانیت، یک نخ بیرون کشید و همان‌طور که نگاهش را دور و بر ایوان می‌چرخاند، شستش را روی سنگ زیپو کشید و سرش را زیر سیگار گرفت. چند پُک محکم به آن زد و دود را غلیظ و آهسته از سینه بیرون داد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت. احساس وهن و وارفتگی می‌کرد. یک خلسه‌ی تند اما در عین حال تلخ و کُشنده.

صدای زمخت و نسبتاً بلندِ رشید را از زیر ایوان می‌شنید که خطاب به جانا می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز زن یادگار نشده بودی که چشمم افتاد پِیت. خواستم بیام و با بابات حرفامو بزنم، اما دیدم نمی‌شه، گفتن نافبُر پسردایی‌تی. وقتی خبر رسوندن که یادگار می‌خواد بره خارجه و تصمیم گرفتی ازش جدا شی، دیگه صبر نکردم تا عده‌تم سر شه... گفتم حداقل حرف‌تو جلوی بابات پیش بکشم که قسمت خودم باشی و... به کس دیگه بله ندی.

صورت دَستان جمع شد. از میان دندان‌هایی که روی هم چفت‌شان کرده بود، جوری از سیگار کام گرفت که یک نخ با همان پُک تا ته سوخت و خاکستر شد.

جانا خجالت‌زده و عصبی جواب داد:

-این حرف‌و نزنید رشیدخان، شما... شما جای پدر من هستید. من... نمی‌تونم...

رشید، کلافه و دلخور میان حرف او پرید:

-جای بابات کدومه دختر؟ این دوره که دیگه سن‌وسال مهم نیست. من از هر نظر خاطرتو می‌خوام.

درست زیر ایوان نشسته بودند، دَستان بالای سرشان بود. حرف‌هایی که رشید روی زبان بلغور می‌کرد را واضح می‌شنید. دست‌هایش را به لب تراس گرفت و کمی خم شد. روی تخت چوبی نشسته بودند و از نظر او که بالای ایوان داشت به‌حد مرگ خودخوری می‌کرد، آن سه وجب فاصله‌ی میان‌شان خیلی کم بود. باید بیش‌تر می‌شد. آن‌قدر بیش‌تر که دیگر صدای رشید به گوش جانا نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار را با سیگار روشن می‌کرد. به قدری محکم کام می‌گرفت که با چند پُک، یک نخ به ته می‌رسید. بوی سیگار فضای حیاط را پر کرده بود و جانا می‌دانست که دَستان همان حوالی ایستاده و نگاه‌شان می‌کند.

رشید بعد از آن سخنرانیِ غرا و بی‌ثمر، شروع کرد به تعریف از خودش و آب و ملک و دارایی که می‌شد دهان هر کسی را با مهابتش بست. اینکه هر دختری را می‌تواند زیر سایه‌ی ثروتش خوشبخت کند و همسرش در کنار او هیچ کمبودی احساس نخواهد کرد. دَستان با پوزخند به او خیره شده بود. مردک جوری از اموالش تعریف می‌کند که انگار آمده پای معامله تا زمینی را که حکم جواهری نایاب دارد را به هر شگردی سند بزند. انگار نه انگار جانا هم آدم است و احساس دارد.

-به سن‌وسالم نگاه نکن... هرچی‌و که اراده کنی، به اسمت می‌کنم. انقدر هست که واسه بچه‌هامم بمونه... اما تو روی چشام جاته...

-رشیدخان ؟

-نمی‌خوام "نه" بشنوم. باباتم راضیه. فقط باید "بله" رو از خودت بگیرم که امشب می‌گیرم.

این را که گفت، دَستان سیگار روشن را کف دست مچاله کرد. نفهمید. غیرارادی بود. سوخت. بد هم سوخت. فوری دست جمع‌شده‌اش را باز کرد. تفاله‌ی سیگار را روی زمین انداخت. همان‌طور که دستش را تکان‌تکان می‌داد، زیر لب می‌غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای بر پدرِ پدرسگت لعنت!

پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته می‌شدند. شاهرگش نبض گرفته بود. سیگار پنجم را هم روشن کرد. حالا که حس می‌کرد فقط یک قدم با جانا فاصله دارد، چرا باید این‌طور در آتش عشق او بسوزد و هیچ نگوید؟

با مکثی نه چندان طولانی، کام گرفت و همین که آن دودِ نسبتاً تند و تیز از جلوی چشمانش کنار رفت، متوجه تکان خوردن رشید شد. به بهانه‌ی بیرون آوردن لبه‌ی کتش از زیر ران، یک وجب به جانا نزدیک‌تر شده بود.

صبر دَستان تا همان‌جا بود. رشید داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. از مردی و مردانگی به دور بود که با بی‌شرفی بایستد این‌جا و شاهد عوضی‌بازی‌های این مردک باشد.

دست سوخته‌اش که به‌طرز بدی گزگز می‌کرد، روی تراس مُشت شد و کام آخر را از ته‌مانده‌ی سیگار گرفت. هنوز داشت دود آخرین پُک را از دهان و بینی‌اش بیرون می‌داد که خودخواسته کج شد و با یک محاسبه‌ی سر انگشتی فیتیله‌ی نیمه‌سوخته و روشن را از روی ایوان رها کرد. صدای فریادِ خفه و بی‌امانِ رشید، جانا را از جا پراند. دست رشید تندتند روی زانویش کشیده می‌شد. سرشان بالا آمد، ولی کسی روی ایوان نبود. دَستان وارد خانه شد و با لبخندی نیم‌بند سوکِ دیوار نشست. جگرش حال آمد. دلش خنک شد. در یک شب به‌اندازه چندین و چند شب نخ

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت نخ از این سیگار وامانده دود کرده بود. سینه‌اش قل‌قل می‌کرد... حالا اگر خفه هم شود به عقوبتش می‌ارزید.

زیاد طول نکشید که سروکله‌ی رشید و جانا پیدا شد. دخترک لبخندش را پنهان می‌کرد. صورت رشید از فرط سوزش و خجالت، ارغوانی بود. برای یک مرد صورت خوشی نداشت که پاچه‌ی شلوارش را بالا بگیرد، آن هم شب خواستگاری مقابل خانواده‌ی دختر! جای سوختگی روی شلوارش پیدا بود.

نگاه خیره و مشکوکِ جانا متوجه دَستان بود که ابراهیم با دیدن چهره‌ی سرخ رشید پرسید:

-چی شده رشیدخان ؟!

رشید کنار مادرش نشست و با اوقات‌تلخی زانوی راستش را زیر آرنج پنهان کرد. نگاهش با سوءظن روی دَستان بود و می‌گفت:

-یه از خدا بی‌خبری ته‌سیگارشو پرت کرد رو سروکله‌ی ما .

دَستان لبخند زد و با تک‌سرفه‌ای به صورت خود دست کشید. آزار دادن هیچ آدمی کیف نمی‌داد، الا رشید! اگر خواستگار جانا نبود، این اتفاق هم برایش نمی‌افتاد؛ قطعاً نمی‌افتاد.

ابراهیم نگاهی به دَستان انداخت. فقط او برای کشیدن سیگار روی ایوان رفته بود.

-شرمنده رشیدخان، ندیدمت اون پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کج دَستان روی اعصاب رشید یورتمه می‌رفت. تا گردن از خجالت کبود شد. جانا زیرپوستی خندید. برای اینکه کسی متوجه نشود، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و جلوی پایش را نگاه می‌کرد. ابراهیم متوجه نگاه غضب‌آلود رشید روی دَستان بود. برای اینکه قضیه فیصله پیدا کند، گفت:

-به هر حال اتفاقیه که افتاده و به خیر گذشته، جدی که نیست رشیدخان؟ اگه هست بگم جانا...

رشید معذب بود. همین اول کاری باید جلوی این همه آدم پاچه‌ی شلوارش را تا زانو بالا بزند؟ پس شأن و ابهتش چه می‌شد؟ اخم کرد:

-هیچی نشد ابراهیم، مرد که با یه تفاله سیگار پس نمی‌افته.

دَستان نیشخند زد و تیر نگاه رشید عمق چشمان سیاه او را شکافت. رفتار دَستان برای رقیب شبهه ایجاد می‌کرد. کف دستش عرق کرده و همان باعث شده بود جای سیگار بسوزد. فکری به سرش زد و برای اینکه جانا را از بطن این مراسم مسخره بیرون بکشد، نگاهی به سر پنجه‌هایش انداخت و با اکراه گفت:

-خانوم‌دکتر، بی‌زحمت یه نگاه به دست ما می‌ندازی؟

همه با تعجب به دَستان نگاه کردند. چشم جانا که به کف دست او افتاد، «هعی»ای کشید و مات و مبهوت پرسید:

-اِ وای، دستت چرا این‌جوری شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن خودمانی دختر، رشید اخم کرد. دَستان نفسش را بیرون داد و گفت:

-از بی‌حواسی، جای اینکه فیتیله رو بندازم پایین، گرفتم تو مشتم. حالا هم بدجور می‌سوزه.

جانا زیر نگاه معنادار دَستان کمی سرخ و سفید شد. ابراهیم، ساده گفت:

-دخترم وسایل پانسمان‌و بیار...

دَستان بی‌درنگ جواب داد:

-درست نیست ابراهیم‌خان، وسط امر به این مهمی آخه؟

جانا که نگران دست او بود، مداخله کرد:

-اگه سوختگی‌و پانسمان نکنی، خدایی‌نکرده جاش عفونت می‌کنه نوه‌حاجی.

دَستان فقط نگاهش کرد. در دل با حظ می‌گفت؛ "به فدای نوه‌حاجی گفتنت دختر، نفس‌مو بُردی... تو جون بخواه".

ابراهیم که فکر می‌کرد دَستان جلوی رشید و خانواده‌اش معذب است، عاقبت حرف دل او را زد:

-برید تو آشپزخونه، وسایل همون‌جاست. جانا، بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی بین دَستان و جانا رد و بدل شد. گونه‌ی دخترک دانه‌اناری بود. دَستان یاالله گفت و بلند شد، جانا با تأنی سمت آشپزخانه رفت. نگاه عصبیِ رشید روی دَستان بود که با صدای ابراهیم بالاجبار سر چرخاند و حواسش را به او داد.

*

جعبه‌ی کمک‌های اولیه را از قفسه بیرون کشید و با اخم شیرینی گفت:

-کارت اصلاً درست نبود .

دَستان در آشپزخانه را بست و با حرکتی آهسته به کابینت تکیه داد. نگاهش با تبسمی خوش‌حالت و مردانه، متوجه جانا بود. مانتوی کوتاهِ زیتونی و شال سفید با خطوط هم‌رنگش، به او می‌آمد. موهای بلندش را جمع کرده و زیر شال بسته بود. چقدر دوست داشت یک بار دیگر موهای این دختر را ببیند. روی آن‌ها دست بکشد و نوازش‌شان کند. با این فکر، قلبش گرم شد و لبخندش را فرو داد. شق و رق ایستاد و گفت:

-داشت یه غلطی می‌کرد، تو سرت پایین بود... اما من دیدم.

-باشه، اما حتماً باید اون بلا رو سرش می‌آوردی ؟ بیچاره از خجالت داشت می‌مرد .

-اگه به‌خاطر تو نبود، امشب با دستی که وبال گردنش شده از درمونگاه می‌کشیدنش بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با نفسی بلند، وسایل را روی کابینت گذاشت. جا داشت یک اعتراف کوچک بکند؛ از تعصب و توجه دَستان خوشش آمده بود، اما باید میخ خودش را هم همین ابتدا می‌کوبید.

دَستان آن سوی آشپزخانه ایستاده بود که جلو آمد و کنار جانا ایستاد. دختر نیم‌نگاهی به چهره‌ی خوش‌رو و مهربان او انداخت و زیر لب گفت:

-از مردایی که همیشه‌ی خدا دنبال دعوا و جروبحث با بقیه‌ان، خوشم نمی‌آد .

-اهل دعوا نیستم... اما روی تو حساسم.

-به این بهونه می‌شه کتک‌کاری کرد ؟

-به این بهونه می‌شه خیلی کارا کرد، اما من کتک‌کاری کردم ؟

جانا سرش را پایین انداخت و پنبه را به محلول آغشته کرد. همان‌موقع صدای دَستان محزون و آرام زیر گوشش پیچید:

-من یادگار نمی‌شم واسه‌ت جانا، دستم روی تو بالا نمی‌ره. رو هیچ‌کس دیگه‌ای هم بلند نمی‌شه... ولی اگه یکی روت قصدی داشته باشه، اون موقع خون جلوی چشممو می‌گیره.

نگاه نفس‌گیرش به گونه‌ی گل‌بهی‌رنگ جانا بود. سرش بالا نمی‌آمد، نگاه به دَستان نمی‌کرد. کمی خجالت می‌کشید. شیشه‌ی محلول را روی کابینت گذاشت و لب زد:

-دستتو بیار جلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان مُشتش را مقابل او باز کرد. با دیدن تاولی که پر آب شده بود و متورم، با نگرانی ابرو در هم کشید:

-چی به روز خودت آوردی ؟!

دَستان در سکوت نگاهش می‌کرد. پنبه که نشست کف دستش، «هیسی» از درد کشید و جانا فوری دستش را نگه داشت تا عقب نکشد:

-خواستی اونو از من دور کنی، دیگه چرا خودتو سوزوندی ؟

-حقم بود.

جانا با تعجب به او خیره شد. دَستان لبخند می‌زد، اما از روی دلخوری؛ خیره به چشمان او می‌گفت:

-اون موقع که مال من نبودی، بی‌اینکه بخوام و بتونم جلوشو بگیرم، روت تعصب داشتم. دیگه وای به حال الان که اسمت داره می‌آد کنار اسمم.

ته دل جانا خالی شد، با اینکه نسبت به ادعای دَستان حس خوبی داشت، طعنه زد:

-من مال هیچ‌کس نیستم دَستان‌خان.

-من گفتم هستی ؟ اتفاقاً منم مال کسی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه معنادارِ او، سر جانا با شرم پایین افتاد. دَستان بی‌صدا خندید و جانا کمی محکم‌تر پنبه را جای سوختگی فشار داد، صورت دَستان جمع شد:

-هوف سوخت یواش‌تر!

جانا لبخند زد. دَستان چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. او کمی از پماد سوختگی دور تاول زد و با دقت زخمش را بست:

-بلدی ازش مراقبت کنی؟

-یکی دو روزه... یه کاریش می‌کنم.

-چرا یکی دو روز؟

-بعدش تو هستی دیگه.

جانا خشکش زد. دَستان با تک‌سرفه خندید:

-پانسمانو گفتم جانم.

جانا با قلبی ناآرام روی پانسمان چسب زد. نگاه دَستان لحظه‌ای به گردنبند او افتاد و قلبش مالامال از آرامش شد. صورتش را جلو بُرد. بوی الکل در هوا پخش بود. بوی تندی که خلسه‌آور بود. دست جانا از نزدیکی دَستان به خودش می‌لرزید. آخرین چسب را با هول و ولا زد:

-سعی کن آب بهش نرسه، هر روز هم... باندشو عوض... کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌آن لپش داغ شد، نفسش به شماره افتاد و قلبش بنای بی‌قراری گذاشت. آهسته پلک خواباند و دَستان بار دیگر لبش را روی پوست نرم و لطیف او گذاشت و گونه‌اش را یواش بوسید. مشامش از شمیم تن جانا، از عطر ملایم او پر بود و کنار صورتش پچ‌پچ می‌کرد:

-دمت گرم ملک‌خانوم... الحق که پناهی.

جانا کمی از او فاصله گرفت، نفسش از فرط هیجان داشت بند می‌آمد که گلرخ درِ آشپزخانه را باز کرد. دَستان کنار نکشید، ولی جانا فاصله‌ش را با او بیش‌تر کرد. قلب‌شان تند می‌زد. نگاه گلرخ با تعجب میان آن‌ها در نوسان بود... تا اینکه دَستان در حالی که با کف دست عرق روی جبینش را پاک می‌کرد، بدون حرف زیر سنگینیِ نگاه نامادریِ جانا سر به زیر از آشپزخانه بیرون رفت.

گلرخ با پوزخند به دختری که عجولانه وسایل را داخل جعبه می‌گذاشت، زل زد. سپس جلو رفت، به میز وسط آشپزخانه تکیه داد و دست‌به‌کمر لغز خواند:

-می‌بینم که لقمه‌ی گنده‌تر از دهنت برداشتی، خوشم اومد... دختره‌ی آب‌زیرکاه، خوب کسی رو تور زدی .

جانا مکدر و عصبی به او نگاه کرد. موقعیتش را نادیده گرفت و با حرص تشر زد:

-ببند دهنتو گلرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ بد می‌گم؟ شاید به اندازه‌ی شوهر سابقت مایه‌دار نباشه، ولی بد تیکه‌ایه. اون‌قدر از حاجی و باباش بهش رسیده که محتاج کسی نباشه. کار و کاسبی خودشم که می‌گن سکه‌ست. هم آرایشگره، هم زمین معامله می‌کنه. خیلی زرنگی دختر... خوب بلدی، دیدم چه جوری داشتی جلوش دلبری می‌کردی. آره خب، رشید پولداره، ولی تو اعتبار و آبرو انگشت‌کوچیکه‌ی نوه‌حاجی نمی‌شه... اما از من می‌شنوی، زیاد دلتو خوش نکن. رویاهاتم باید اندازه‌ی شانست باشن دخترجون. خودتو به آب و آتیشم بزنی، محاله چشم این پسر تو رو بگیره. چی‌چی داری که عاشقت شه؟... هی با توأم؟ خاک بر سرت کنن که با این سن‌وسال هنوز هیچی از احترام به بزرگ‌تر سرت نمی‌شه. دارم حرف می‌زنم که عین یابو سرتو می‌ندازی پایین و...

دیگر صدای گلرخ را نشنید. خودش را پرت کرد توی اتاق و در را بست. به ثانیه نکشید که صدای هق‌هقش بلند شد. شال را از روی موهایش کشید و گوشه‌ی اتاق انداخت. اشک بود که می‌غلتید و تا زیر چانه‌اش راه می‌گرفت. سمت جعبه‌ی دستمال‌کاغذی که روی سطل زباله‌ی گوشه‌ی در بود، خیز برداشت. آرایش نداشت. فقط کرم و کمی ریمل... که آن هم زیر چشمش پخش شده بود.

جلوی آینه ایستاد. دستمال را به عمد قسمت چپ چانه‌اش می‌کشید. دستمال مچاله‌شده و سیاهی را که آغشته به ریمل و کرم بود، روی میز انداخت. با حسرت... با غم و افسوس به چهره‌اش خیره شد. هق می‌زد و با سر انگشت گونه‌ی چپش را

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس می‌کرد. زیبا نبود؟... اما بد هم نبود. نه آن‌قدر بد که گلرخ می‌گفت زشت است. انگار به خودش تلقین می‌کرد. واقعاً هیچ جذابیتی نداشت؟ اگر روبند نمی‌زد، اگر بدون روبند از کرم‌پودر استفاده نمی‌کرد، شاید حتی دَستان هم رغبت نمی‌کرد نگاهش کند. دَستان همه‌چیز را صادقانه با او در میان گذاشته بود و حالا اگر جانا پنهان‌کاری می‌کرد و چهره‌اش را به اون نشان نمی‌داد؟ آن تعهد لعنتی چه می‌شد؟ همه‌چیز خراب می‌شد. دَستان را از دست می‌داد.

*

با استرس از میان دو صندلی جلوی تاکسی، به کوچه نگاه کرد و گفت:

-همین‌جاست آقا... نگه دارید لطفاً.

-جلوی همین در آبجی؟

-بله، بفرمایید.

-قابلی نداشت.

-ممنونم.

کرایه را به راننده داد، کاور لباس را در آغوش گرفت و با نگرانی پیاده شد. از این محله و مردمانش، دلِ خوشی نداشت. لباس را محکم‌تر به سینه فشرد و نفس‌زنان زنگ در را زد.

-کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را تا جایی که می‌شد، جلو بُرد و آهسته گفت:

-منم... می‌شه باز کنی ؟

در با مکثی کوتاه باز شد. جانا مهلت نداد و تا صدای تیک باز شدنش را شنید، آن را هل داد و با نفسی حبس‌شده داخل رفت. در که بسته شد، پشتش را به آن تکیه داد و نفسش را با آسودگی فوت کرد.

دَستان متحیر از حضور جانا در خانه‌اش میان درگاه ایستاد و به او نگاه کرد:

-اینجا چی‌کار می‌کنی دختر ؟ مگه قرار نشد بیام دنبالت ؟ الان که ...

خواست دمپایی‌هایش را پا کند که جانا دستش را سر بینی گذاشت و با چند قدم بلند خودش را به او رساند:

-هیــس، بریم تو... لطفاً.

دَستان اخم کرد:

-کسی دنبالت افتاده ؟ ابراهیم اذیتت کرده ؟ منو ببین... جانا ؟...

دستش را جلو بُرد و با دو انگشت از روی سینه، تی‌شرت خاکستری دَستان را محکم گرفت و دنبال خودش کشید:

-چرا انقدر داد می‌زنی ؟ صدات می‌ره بیرون. کسی اذیتم نکرده، بریم تو .

دَستان دنبال او تا وسط هال کشیده شد. عقب رفت و جانا دستش را انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر ظهره جانا، قرار محضر ساعت چهاره. منو ببین، چشات چرا قرمز شده ؟

جانا با کلافگی کاور لباس را روی صندلی انداخت و به او نگاه کرد:

-می‌خوام خونه‌ی تو آماده شم، مشکلی داره ؟

-جانا ؟!

-خواهش می‌کنم سؤال‌پیچم نکن دَستان.

-تو حالت خوب نیست.

-خوبم، فقط یه‌کم عجله کردم واسه همون ...

-منو نگاه کن.

نگاه نکرد و با اخم به مانتو و شلوار سفیدش که پوشیده در کاور نقره‌ای بود، خیره شد. برای گرفتن جواب آزمایش که رفته بودند، دَستان به اصرار این لباس را برایش خریده بود. دخترک بختش را سیاه می‌دید. هیچ لباس سفیدی هم قرار نبود خوشبختی‌اش را تضمین کند. غم و اندوه زیر آن روبند حریر به‌سادگی چهره‌اش را پوشانده بود که دَستان یک قدم جلو رفت:

-ببین منو... جانا ؟ چرا نگاه‌تو می‌دزدی ؟

-اگه... اگه می‌خوای اینجا نباشم، می‌رم...

دَستان مصمم و اخم‌آلود به او زل زده بود. آهسته بازوی جانا را گرفت و تأکید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده ؟ اونو بهم بگو... طفره‌مفره هم نداریم. حرف بزن...

خودش را عقب کشید:

-ولم کن نوه‌حاجی.

محکم‌تر نگهش داشت:

-کی اذیتت کرده ؟

-هیچ‌کس.

-بـگو گفتم .

جانا نفس عمیق کشید تا بغضش را قورت دهد. تا خانه‌ی دَستان، تکیه به پنجره‌ی ماشین و در سکوت، گریه کرده بود. دختری نبود که مَردی بر او و خصایصش غالب شود، اما دَستان با نگاه نافذ و تحکمی که در صدایش داشت، اختیار را از جانا می‌گرفت. ته‌مانده‌ی بغض، صدایش را دورگه کرده بود:

-امروز... با گلرخ بحثم شد.

دَستان اخم کرد:

-خب ؟

-جلوی بابا شروع کرد به دادوبیداد کردن. بعدش اومد تو اتاقم و گفت می‌دونم با نوه‌ی حاج‌کربلایی می‌پَری... اسم جفت‌تون دهن‌به‌دهن داره بین مردم می‌چرخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت حتی تو محله‌ی داییتم دارن حرفتونو می‌زنن. منم... تو عصبانیت بهش گفتم که تو... تو ازم خواستگاری کردی.

نگاهش را پایین انداخت. دَستان سر زبانش را روی لب زیرین خود کشید و در حالی که به سختی جلوی لبخندش را گرفته بود، پرسید:

-بعدش چی شد؟

-صاف بُرد گذاشت کف دست بابام. بابامم اومد سراغم که اتمام‌حجت کنه. گفت... قول تو رو قبلاً به رشید دادم. اگه می‌خوای عروس داییت نشی و یادگار بی‌خیالت شه، فقط کاری که من می‌گم‌و می‌کنی. گفت همین هفته رشید و مادرش می‌آن تا قرار عقدو بذارن و شیرینی بخورن.

-این غلط‌ها به رشید نیومده. ماستشو زودتر از اینا کیسه می‌کنه. نگرانیت فقط واسه همین بود؟ از رشید ترسیدی یا از وعده وعیدِ ابراهیم؟

جانا با تعجب به او نگاه کرد. دَستان به ظاهر خونسرد بود... ولی نگاهش چیز دیگری می‌گفت. از درون داشت منفجر می‌شد.

-من و تو بدون اینکه بابام بفهمه، کارای عقدو انجام دادیم دَستان... ولی اگه اون اجازه نده ...

-اجازه می‌ده.

-فکر می‌کنی بابام به همین سادگی قبول می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه من و تو که یه سر قضیه رو داریم سخت نگیریم، بقیه‌ش آسونه.

-می‌خوای چی بهش بگی؟

-ابراهیم الان کجاست؟

-می‌خواست بیاد شهر... گفت با یکی قرار داره. به محض اینکه رفت و گلرخ گرفت خوابید، یه تاکسی گرفتم و اومدم. ترسیدم قبلش بابا برگرده.

-پس با این حساب ابراهیم الان تهرانه!

-باهاش حرف بزنیم؟ تا چهار بیشتر وقت نداریم. اگه اون رضایت نده ...

-گفتم رضایت می‌ده، بگو خب! دیگه بهش فکر نکن.

-اما ...

-ناهار خوردی؟

به دنبال این حرف سمت آشپزخانه رفت. جانا که از بی‌خیالیِ او کفرش بالا آمده بود، تشر زد:

-نوه‌حاجی؟

او خندید و صدایش از جایی نزدیک درگاه آشپزخانه آمد:

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش خوب بود؛ گرم و جذاب. جانا با اخم شیرینی نگاهش را دزدید. دَستان سری جنباند و پرسید:

-خوردی ؟

جانا سرش را به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت. او با لبخند کمی براندازش کرد و گفت:

-بشین عروس‌خانوم... واسه پشیمون شدن هنوز سه چهار ساعت وقت داری. دست‌پخت نامزدتو بخور ببین ارزششو داره بهش بله بدی یا نه ؟

جانا لبخند محوی زد. کیفش را روی صندلی گذاشت. باید روبندش را باز می‌کرد، وگرنه چطور غذا می‌خورد ؟ از بس ترسیده بود که تا همین چند دقیقه‌ی پیش احساس می‌کرد راه گلویش بند آمده و کاملاً بی‌اشتها است، ولی برای ساکت کردن شکم گرسنه‌اش هم که شده، باید چند لقمه‌ای می‌خورد. تا عصر ضعف می‌کرد.

استرس عقد از یک طرف و راضی کردن پدرش هم از سوی دیگر نایی برایش نذاشته بود. ناگهان بوی خوش کتلت فضای صمیمی و بی‌ریای خانه را پر کرد؛ عطر ریحان و پیازچه و سبزی خوردن تازه. اگر بی‌اشتها هم بود، با این همه بوی خوب به ولع می‌افتاد.

دستش سمت گره‌ی روبند رفت، یک لحظه پشیمان شد و با نگرانی برگشت. دَستان با سفره و بشقاب و چنگال از آشپزخانه بیرون آمد و به او نگاه کرد:

-هنوز که وایسادی دختر ؟ بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و کنار پای او، جلوی مبل زانو زد. سفره‌ی کوچکی را پهن کرد، در دستش سبد سبزی هم بود. جانا انگشتانش را با اضطراب در هم می‌فشرد. به دَستان گوش می‌داد که با لحنی خوش، درددل می‌کرد:

-تنها و مجرد که باشی، خودکفا هم می‌شی. مجبوری همه‌ی کاراتو خودت انجام بدی. اینم بد نیست. حداقل می‌دونی هیچ‌جا لنگ نمی‌مونی. صبح که بزنم بیرون، تا دوازده شب مغازه‌م. شب عید و پنجشنبه، جمعه گاهی تا دو و سه هم مجبورم بمونم و کار مشتری رو راه بندازم. از فردا بیشتر کارا رو می‌سپرم دست تکین. یه شاگرد هم باید بگیرم که کمک دست‌مون باشه... هنوز که وایسادی؟ خونه‌ی خودتم غریبی می‌کنی؟ بیا جانم.

جانا در سکوت به او زل زده بود. دَستان نگاه مشتاقش را روی او چرخاند و پرسید:

-نگرانی؟

جانا فقط نگاهش کرد. انگار که دَستان جنس این نگاه دلهره‌دار را می‌شناخت، آهسته بلند شد:

-چی شده؟

بغض دختر نرم‌نرمک آب شد. دَستان با تعجب پرسید:

-چرا گریه می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را با شرمی دخترانه از چشمان دَستان گرفت و به سفره داد. صدایش می‌لرزید:

-من... من باید... یه واقعیتی رو بهت بگم!

نفس دَستان بند آمد. جانا به حدی جدی بود و وحشت‌زده که او هم ناخودآگاه ترسید. جلو رفت و مقابل جانا ایستاد:

-چه واقعیتی ؟ از چی حرف می‌زنی ؟!

به حدی آشفته و مضطرب بود که جانا بیش‌تر بغض کرد:

-واسه چی قبول کردی با من ازدواج کنی ؟

-اینکه محلل باشم ؟

جانا سر تکان داد. دَستان لبخند زد و ساده جواب داد:

-این گفت...

نگاه حیران دختر به دست او افتاد. سینه‌ی ستبر و فراخی که زیر پنجه‌های بزرگ دَستان فشرده می‌شد.

-قلبم گفت جانا رو می‌خوای ؟ گفتم از خدامه. گفت پس بگیرش که این دختر از شیر مادر بهت حلال‌تره. اگه شاکی هستی که چرا اومدم سمتت، شکایتتو ببر پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

این زبون‌نفهمی که افتاده تو سینه‌م و یک سالِ آزگاره پدرمو درآورده. بهش بگو... از تو حرف‌شنوی داره.

جانا خشکش زده بود. این صداقت توأم با معرفت، این نگاه شیفته و عاشق، اینکه تا چند ماه نقشش در زندگی جانا صرفاً محلل بود، بغضش را سنگین‌تر می‌کرد. باعث می‌شد با شرمساری سرش را پایین بگیرد و به فکر فرو برود.

گریه‌اش بی‌صدا بود. گرمی دَست او را روی بازویش حس کرد و لرزید .

-اگه تو دوست نداری، باشه. بگو نه... اما گریه نکن.

لحن دَستان حزن‌آلود بود؛ پر از غم. دل جانا گرفت. سر تکان داد و با حرص عقب رفت:

-می‌شه انقدر خوب نباشی ؟ من خواهرزاده‌ی دشمنتم .

دَستان فقط نگاهش کرد. جانا چانه لرزاند:

-داری وانمود می‌کنی، همه‌ش تظاهره. تو هم مثل مردای دیگه دنبال منفعت خودتی. مثل یادگار، مثل رشید...

-بســه جانا...

از صدای فریاد دَستان زبان به کام گرفت و هق زد، یک قدم عقب رفت. دَستان نفس‌نفس می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو با هر خری خواستی، مقایسه کن اِلا اون یادگارِ بی‌غیرت. گفتی "مَرد"... مَرد دیدی، پشت‌بندش اسم منم بیار که به شرف و آبروش بیارزه.

-واسه چی می‌خوای منو عقد کنی؟

-اونش به خودم مربوطه.

-به منم مربوطه.

-یحتمل نه.

-چـرا؟

سینه‌به‌سینه‌ی جانا ایستاد و حینی که نفس را با برداشتن فاصله از میان‌شان، در سینه‌ی دختر حبس می‌کرد، نگاه به نگاه متعجب او داد و بلند گفت:

-چون نذاشتی درست‌وحسابی بیام خواستگاریت. چون محللم. چون قرار نیست شوهرت باشم. همه‌چی به ظاهر واقعیه، ولی نیست. چون سر جمع فقط چند ماه تو زندگیتم و بعدش می‌رم گورمو گم می‌کنم. حالا ربطشو فهمیدی؟ تو اون‌ور جوی و من این‌ور. هرچی هست، همین‌جاست. تو این سینه‌ی لاکردار... قرارم نیست بهت توضیح بدم. گفتی محلل می‌خوای، گفتم چشم... والسلام.

به یکباره جانا را رها کرد. او که با وحشت به دسته‌ی مبل تکیه داده بود، بلند نفس کشید. دَستان سوی آشپزخانه می‌رفت که جانا با بغض داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه همین بدون اینکه منو ببینی، قبول کردی زنت بشم؟ چون می‌دونی عمر این ازدواج فقط چند ماهه؟

دَستان از حرکت ایستاد، دستش را به دیوار گرفت و سرد و گرفته جواب داد:

-عاشق جَمالِت نشدم که با یه نگاه دست‌وپام بلرزه و بگم دیگه نمی‌خوام.

قلب جانا فشرده شد. بالاخره دَستان عاشقش بود یا نبود؟ بغض کرد. با همان حالِ بدش جلو رفت. پایش می‌لرزید. دلش از آن بدتر... گیج شده بود.

کنار دَستان ایستاد و از سر شانه، به نیم‌رخ او خیره شد:

-با این حساب زنت هر عیب و ایرادی هم داشته باشه، واسه‌ت مهم نیست... چون مهمون دو روزه، مگه نه؟ حتی اگه زشت باشه. حتی اگه...

-جانـا؟

دَستان ثانیه‌ای چشم فرو بست. جانا آب دهانش را قورت داد. با حرص تی‌شرت دَستان را از سر شانه چنگ زد و او را سمت خود برگرداند:

-ببین منو... من مثل داییم حقه‌باز نیستم. ببین منو نوه‌حاجی .

او با اخم و تشر به جانا نگاه کرد. دختر با بغض و گریه‌ای بی‌صدا دستش را پشت سرش برد. ابروهای دَستان از هم باز شد. با تعجب به جانا نگاه می‌کرد که سعی داشت گره‌ی روبندش را باز کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه‌کار می‌کنی جانا؟ !

از زیر دست او شانه کشید و به کارش ادامه داد:

-ولم کن.

-جان...

روبند را با غیظ از صورت خود پایین کشید و روی زمین پرت کرد. مرتعش و بارانی، بی‌پناه و غمگین... با یک دنیا شرم به دَستان نگاه کرد. شال از سرش افتاده بود. خرمن موهای سیاهش را جمع کرده و با یک گیره از کنار، بسته بود. آن لکه‌ی قهوه‌ای، شبیه به ماه‌گرفتگی، درست روی گونه‌ی چپش تا نزدیک چانه راه گرفته بود.

دَستان برای چند لحظه به صورت جانا نگاه کرد. ناتوان و بی‌جان چشم‌هایش را بست و سربه‌زیر شد. از شرمندگی خودش بود، ولی جانا آن را بد تعبیر کرد. به گریه افتاد:

-رغبت نمی‌کنی نگام کنی، آره نوه‌حاجی؟ بگو... بگو حالت ازم به هم می‌خوره. تو هم مثل گلرخ می‌گی زشتم؟ مثل یادگار مجبورم می‌کنی لک صورتمو با کرم بپوشونم تا چندشت نشه؟ سرتو پایین نانداز دَستان نگام کن. حداقل قبل عقد منو ببین. ببین که خوشگل نیستم، بعد قبول کن بیام تو زندگیت تا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز داشت گریه می‌کرد و غم سینه‌اش را با درماندگی فریاد می‌زد که ناگهان با شوک عجیبی خودش را جایی میان دو دیوار محکم و قوی احساس کرد. دیوار آشپزخانه و دیگری کوهی که امن و محکم او را در پناه خود گرفته و به سینه فشارش می‌داد و در عین حال لب‌هایش با شیفتگی خاصی قفل لبان مرتعش و سرد جانا بود و او را عاشقانه می‌بوسید. بی‌آنکه صورتش را حرکت دهد، لب زیرین جانا را عمیقاً میان دو لب خود گرفته بود، تا شاید ساکت شود.

برای چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید که لب جانا یواش از میان لب‌های داغ و عطشناک او آزاد شد و دَستان با تعشق و آرامش خاصی نفس زد:

-فقط خفه شو... خب؟

جانا با حیرت به او نگاه می‌کرد. برق مهربانی را در چشمان دَستان می‌دید. فاصله‌یشان کم بود، خیلی کم. دستش که روی سینه‌ی دَستان نشسته بود، مُشت شد. گرمی لب‌های او را روی گونه‌اش حس کرد و صدایش را خوش‌حالت و گیرا شنید:

-گفتم عاشق جمالت نشدم. یک سال تموم صورتتو از پشت حریر دیدم. چشمات... آخ جانا، چی‌کار کنم من با تو؟ اینم شد درد که باهاش منو از خودت دور کنی؟

این همه آرامش در رفتار او غیرممکن بود. حتماً وانمود می‌کرد. جانا با این فکر، ناخواسته او را به عقب هل داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم چشمات سالمن ؟ نقص به این بزرگی رو نمی‌بینی تو صورتم ؟

دَستان با لبخند نگاهش می‌کرد. خونسرد و پرشیطنت، ابرو بالا انداخت:

-چشمام سالمن، اما اینی که من می‌بینم اسمش نقص نیست.

-نوه‌حاجی ؟

-نمی‌دونم واسه چی رو صورتت افتاده، ولی... هر چی که به تو مربوط باشه رو من دوست دارم.

-می‌دونی از چی خیلی بدم می‌آد ؟ اینکه یکی رو بخوان با خونسردی مسخره کنن. انگارنه‌انگار که چیزی شده، ولی واقعیت ...

او با جدیت خاصی جلو رفت و جانا به دیوار پشت سرش تکیه داد. دَستان خیره در نگاه او، قاطعانه می‌گفت:

-بگم واسه‌ت چی واقعی‌تره ؟ این لک سه سانتی رو صورت تو یا یه ریه‌ی خراب تو سینه‌ی من ؟ جلوت بال‌بال می‌زدم واسه یه ذره هوا. حالا فهمیدی به چی می‌گن نقص ؟ اونی که وادارت کنه با مرگ دست‌وپنجه نرم کنی، نقصه. واقعیت یعنی این. یعنی من... منی که حاضر شدم رسوا بشم، ولی تو بیای تو زندگیم. منو با نقص و واقعیت و این کوفت و زهرمارا درننداز که حریفم چون پای دلم وسطه. خب ؟

»خب« تکیه‌کلامش بود. گاهی در هر جمله به کار می‌بُرد. با سیاست جالبی جواب جانا را داده بود. غرور خوشایندی سایه‌سار نگاه مردانه‌اش بود، وقتی زمزمه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونی از چی تو خیلی خوشم می‌آد؟ مشکلاتت به اندازه‌ی دلت کوچیکن، اما خیلی تلاش می‌کنی بزرگ نشون بدی. هرکی هرچی گفت، چال کن همین‌جا. بشنو ببین من چی می‌گم... این لک بهت می‌آد. بیرون خواستی بری، مختاری هرکاری خواستی، باهاش بکنی. جلوتو نمی‌گیرم، ولی تا پیش منی و تو چشم من... نه می‌خوام روبند ببینم رو صورتت، نه سعی می‌کنی با کرم بپوشونیش. خب؟

چشمان جانا می‌رفت که بارانی شود. کاش دَستان بد بود. کاش بی‌رحم بود. کاش مثل یادگار مسخره‌اش می‌کرد و مثل گلرخ برایش لغز می‌خواند. در این صورت با دلیل محکم‌تری او را از خود دور می‌کرد تا مبادا وابسته‌اش شود. آن‌وقت اگر به چشمان او زل می‌زد، عذاب وجدان نمی‌گرفت، ولی حالا... دختر چشم‌وگوش‌بسته‌ای نبود که خیلی زود تحت‌تأثیر حرف‌های او قرار بگیرد و به خودش امیدوار شود. در دل ممنون قلب متواضع و مهربان این مرد بود. در عین سادگی سعی داشت غرور جانا را حفظ کند. اینکه جانا عاری از عیب است و خودش پر از معایب ریز و درشت. می‌گفت آسم دارد و ریه‌اش دچار مشکل می‌شود و این ایراد در مقابل لک صورت او هیچی نیست. آنجایی که نباید رحم و مروت و مردانگی باشد، هست. آنجایی که باید باشد، دست‌نیافتنی می‌شود.

دَستان رفت و با ظرف کتلت برگشت. سبد نان سنگک را بالا گرفت و با حالتی سرزنده و شاد گفت:

-بسم الله، بیا تا از دهن نیفتاده. بعدش کلی کار داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا چرخید و به او که در آرامش سفره را می‌چید، نگاه کرد. با قدم‌هایی آهسته جلو رفت و مقابل او نشست. دَستان با لبخند به دختر نظر انداخت و گونه‌های جانا گلی شد. نگاه این مَرد چرا انقدر گرم و خواستنی بود ؟

در فکر و خیالات خودش غرق بود که لقمه‌ی بزرگی از کتلت و گوجه و سبزی جلوی چشمانش ظاهر شد. با تعجب به دَستان نگاه کرد و او لقمه را تکان داد:

-بخور جانم... رنگت یه‌کم پریده. حتماً به‌خاطر گرسنگیه .

لقمه را گرفت و تشکر کرد. دَستان دیگر نگاهش نکرد. این‌جوری بهتر بود. راحت‌تر غذایش را می‌خورد. با اشتها لقمه‌ای را که برایش گرفته بود، به دهان بُرد و او با لبخند پرسید:

-بهم امیدی هست ؟

جانا محجوب و دلنشین لبخند زد. دَستان از نگاه کردن به چشمان او حظ می‌کرد. چشمانی که دخترک هربار با شرم از او می‌دزدید.

بعد از صرف غذا جانا خواست سفره را جمع کند که دَستان اجازه نداد:

-تو برو حاضر شو. یه ساعت زودتر راه می‌افتیم.

جانا بلاتکلیف ایستاده بود. دَستان سفره را جمع کرد، زیرچشمی نگاهی به او انداخت و انگار دلیل تأملش را فهمید:

-برو اون یکی اتاق... هرچی خواستی، هست. بازم کاری داشتی بهم بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف و کاور لباسش را برداشت و از کنار دَستان رد شد. کمی بعد، نیم‌نگاهی به اتاق انداخت. چند تشک مهمان داخل روکش زیپ‌دار و سه دست پتو و بالش که روی هم گذاشته بود... و میزی که روی آن پُر بود از وسایل سلمانی و اصلاح مردانه و عطر و ادکلن. کمی که جلوتر رفت، بوی اسپری و خوش‌بوکننده مشامش را غلغلک داد. چشمش به آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق افتاد. اتاق جالبی بود. مرتب و ساده. نیازی به حمام نداشت. صبحِ زود دوش گرفته بود. دیروز چند تکه از لوازم شخصی‌اش را به دَستان سپرده و راهی خانه‌ی مشترک‌شان کرده بود... خانه‌ی بختش. حال غریبی داشت. هنوز هم هیچ‌کدام از این اتفاقات را باور نمی‌کرد. انگار که خواب می‌دید. در عرض چند ماه زندگی‌اش از این رو به آن رو شده بود.

دَستان را راضی کرده بود که بعد از عقد، جهیزیه‌اش را به خانه‌ی او بیاورد. اولش مخالفت کرد، ولی وقتی اصرار جانا را دید، کوتاه آمد و گفت؛ "شرط اول راحتی خودته. اگه اینو می‌خوای، حرفی نیست".

روزی که چمدانش را به دَستان داد، گلرخ برای چکاپ همراه ابراهیم راهی شهر شده بود. همان موقع جانا فرصت را غنیمت شمرد و بیشتر کارهایش را انجام داد.

از امشب صفحه‌ی جدیدی از زندگی او و دَستان ورق می‌خورد. تقدیری که از شروع تا پایان مبهم بود. پدرش به هر حال وابسته به آن ترس لعنتی، در سنگر قیاسی بود، ولی بهتر از این است که بی‌خبر از پدرش به عقد مرد دیگری دربیاید. کاش ابراهیم این‌قدر بی‌منطق و مال‌پرست نبود. کاش به سرنوشت دخترش اهمیت می‌داد. شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هوای جانا را داشت و به او اعتماد می‌کرد و با سخت‌گیری‌هایش، دخترک را با یک دنیا عقده و سرخوردگی رها نمی‌کرد، این اتفاق هم نمی‌افتاد.

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

با حسرت به رزهای صورتی و شکوفه‌های کوچک و سفیدی که دور تا دور مچش پیچیده بود، نگاه می‌کرد. به انتخاب خودش و به پیشنهاد دَستان ترجیح داد جای دسته‌گل از مچ‌بندِ گل استفاده کند. بند باریک نقره‌ای که چندین گل رز صورتی به آن آویخته بود، به مانتو و شلوار عقدش می‌آمد. نه لباس عروس به تن داشت و نه از باغ و تالار و تجملات خبری بود. محرمیت‌شان در سکوت و بی‌خبری انجام می‌شد. در حضور چند شاهد که یکی از آن‌ها تکین و دیگری پدر تکین بود. دو دختری که منشی محضر بودند، بالای سرشان قند می‌سابیدند.

سنگینیِ نگاه دَستان را روی نیم‌رخش حس کرد. آن‌قدر خیره شد که جانا عاقبت سر چرخاند و به او نگاه کرد. چشم در چشمان سیاه و مردانه‌ای که هم جدی بودند و هم مهربان. دَستان لبخند زد و با چشم و ابرو به قرآنی که روی پای هردویشان باز بود، اشاره کرد. حرکتش شاید بامزه بود. لبخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لب جانا نشست... اما آن درد و غم ته چشمان تیره‌اش انکارناپذیر بود. بعد از اشاره‌ی دَستان سرش را پایین انداخت و از پشت پرده‌ی اشک به آیه‌های قرآن خیره شد. فقط صدای بلند و رسای عاقد بود که می‌توانست سکوت میان‌شان را بشکند.

دوبار پرسیده بود؛ «آیا بنده وکیلم؟»

و جانا بنا بر رسم بود یا عادت، سکوت کرد. به هر سکوتی که دلیل آن، مصلحت باشد، عادت داشت. یکی از هزار و یک معایب زندگی‌اش با یادگار هم شاید همین

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا همه‌چیز تمام شود. عاقد خطبه را بخواند و از زیر تیغ تیز نگاه پدرش بگریزد. یک بار برایش تعیین و تکلیف کردند، بس نبود؟

-دوشیزه‌ی محترمه مکرمه؛ سرکار خانوم جانا محتشم، آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم آقای دَستان سپه‌سالار، به صِداق و مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، یک شاخه‌نبات، یک دست آینه و شمعدان و چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی ...

زیرچشمی به صورت دَستان نگاه کرد. نگاه او به صفحه‌ی بازشده‌ی قرآن بود و لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. آیه‌ای را زمزمه می‌کرد. چقدر سر مهریه با هم بحث کرده بودند. دَستان می‌خواست یکی از زمین‌های لواسان را هم پشت قباله‌ی تازه‌عروس بیندازد. می‌گفت رسم خاندان سپه‌سالار است و چند صدمتر از همان زمین‌ها هم در حال حاضر مهریه‌ی مادر و زن‌عمویش است... ولی جانا قبول نکرد. اینجا دیگر پای وجدانش وسط بود. از دَستان مهریه نمی‌خواست. نه تا وقتی که ازدواج‌شان مصلحتی باشد. فقط برای چند ماه؟ آن هم در جایی که دَستان می‌خواست «محلل» بماند. در چنین شرایطی چرا باید مهریه‌اش کامل باشد؟

وقتی که می‌خواست به یادگار محرم شود، دایی‌اش ویلا به نامش زد. آن خانه‌ی درندشت، خوشبختی‌اش را تضمین کرد؟ یک روز خوش در خانه‌ی یادگار دید؟ ویلایی که شوهر سابقش زمان طلاق با زیرکی از چنگش بیرون آورد. صدها بهانه دستش داده بود تا بتواند از شر یادگار خلاص شود. وگرنه به همین آسانی مُهر طلاق صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش نمی‌خورد. شناسنامه‌ای که جانا از ته دل

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست باطل شود تا نگاهش به اسم یادگار نیفتد. پی‌گیر تعویض آن شده بود. به ثبت احوال سپرد تا مراحلش طی شود. چون هنوز دوشیزه بود، خیلی زود شناسنامه‌ی سفیدش را تحویل می‌گرفت. از این فکر نفس عمیقی کشید و با دلی رنجور و گرفته به صدای عاقد گوش سپرد.

-با این شرط که مهریه به ذِمه‌ی زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبه، آقا داماد به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. آیا بنده وکیلم عروس‌خانوم؟

سرش ناخودآگاه بالا آمد و نگاهش که در نگاه سرد و اخم‌آلود پدر گره خورد، بغضش را به سختی قورت داد. برای چند لحظه واقعاً هیچ صدایی نمی‌شنید. همین یک ساعت پیش بود. وقتی که دَستان با ابراهیم تماس گرفت. جایی جلوی محضر قرار گذاشتند. جانا در ماشین به انتظار حکم پدرش نشسته بود. جرئت نداشت پیاده شود. دَستان گفته بود که خودش همه‌چیز را در آرامش برای ابراهیم توضیح می‌دهد. استرس امانش را بریده بود.

وقتی پدرش شتابان سمت ماشین آمد و جانا لرزان و ترسیده پیاده شد، وقتی با شماتت و یک دنیا خشم به جانا نگاه کرد و فریاد زد:

» -تو چه غلطی کردی؟«

جان از تنش رفت. شرم داشت. لبش را که می‌جوید، طعم و بی‌مزگی رژ را در دهان حس می‌کرد. حال بدی داشت، وقتی که پدرش رو به دَستان تشر می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

» -جانا نمی‌تونه به عقد هیچ مَردی دربیاد، هنوز عده‌ش سر نشده. اگه قیاسی بفهمه که عروس سابقش می‌خواد بیاد تو عقد دشمن خودش«...

از فرط خجالت دوست داشت یک چکه آب شود و در زمین فرو برود. چطور برای پدرش توضیح می‌داد که هنوز دوشیزه است؟... و چون هنوز دختر بود، برای عقد مجدد به اذن پدر نیاز داشت. چشمانش سیاهی می‌رفت.

بالاخره دَستان یک جوری به او فهماند که ماجرا از چه قرار است. آن هم وقتی که سر بُرد زیر گوش ابراهیم تا مبادا صدایش را جانا بشنود. دخترک از خجالت آب شد. ابراهیم وقتی که فهمید، رنگش پرید و خشکش زد. جانا دیگر سرش را بالا نگرفت، اما هیچ‌وقت هم آن جمله‌ی پدرش را فراموش نمی‌کند. زمانی که با شک به دختر خودش نگاه کرد و بی‌رحمانه پرسید:

» -نکنه عیب و ایراد از تو بوده، آره؟ واسه همینه که چند ماهه هیچی نمی‌گی؟ چی‌کار کردی تو؟ بی‌آبروم کردی بچه. برای همین یادگار طلاقت داد؟ گفت مال بد بیخ ریش صاحبش؟ مگه با تو نیستم؟«

دلش لرزید و سدی که کشیده بود جلوی چشمانش، زیر نگاه ظالمانه‌ی ابراهیم به یک‌باره شکست. با هق‌هق به پدرش نگاه کرد؛ ناباورانه و غمگین. داشت از حال می‌رفت. باورش نمی‌شد که چنین تهمتی به او زده باشد. عیب از او بوده و یادگار طلاقش داده؟ چرا نمی‌گفت مشکل از یادگار است؟ چون هم‌جنس خودش بود؟ چون او هم مَرد بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش بند آمد. حتی یارا نداشت از خودش دفاع کند. جای او دَستان بود که تخت سینه‌ی ابراهیم زد و با جسارت گفت:

» -حالیت هست چی می‌گی؟ جانا دخترته. رو جیگرگوشه‌ی خودت عیب و ایراد نذار مرتیکه، گناه داره«.

» -جیگرگوشه‌ای که شده لکه‌ی ننگ باباش، به درد لای جرز دیوار خونه‌ی منم نمی‌خوره. لابد لیاقتش همینه. می‌خواد باز شوهر کنه، به درک. بره زن هرکی که می‌خواد بشه، پس فردا هم حواله‌ش می‌مونه دستِ داییش. می‌خوام ببینم چطور با قیاسی طرف‌حساب می‌شه وقتی ببینه دختره‌ی چشم‌سفید سرخود رفته محلل گرفته؟ اونم کی؟ دشمنش! من مَردم، حیثیت دارم. یعنی چی که هر روز دست رو یکی می‌ذاره؟ امروز و همین‌جا، این دندون لق‌و از بیخ و بن کندم و انداختم دور. من دختری به اسم جانا ندارم«!

زانویش خم شد و نزدیک بود نقش زمین شود که دَستان با نگرانی زیر بازوی دختر را گرفت. جانا با هق‌هق به پدرش نگاه می‌کرد. می‌نالید و می‌خواست حرف بزند، ولی انگار زبانش فلج شده بود. باورش نمی‌شد. ابراهیم از ترس قیاسی دخترش را تنها گذاشت. از ترس آبروی خودش، پشت جگرگوشه‌اش را خالی کرد. ادعای مَردی داشت، ولی فقط رسم نامردها را بلد بود. در آخر به اشک یگانه‌دخترش هم رحم نکرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

» -جانا خیلی وقته ترک اون خونه رو کرده. بااین‌حال طلاقشو که گرفت، آوردمش پیش خودم. از اول باید می‌رفت پیش خاله‌ش، ولی اون زن بیچاره رو هم با همین کاراش ذله کرد. خواستم با عزت و آبرو شوهرش بدم به رشید... منتها خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ حالا حالاها باید بکشی دختر. بدبخت کردی خودتو. زن دَستان بشی، تا قیامِ قیامت دایی‌ت دست از سرت برنمی‌داره. کاری می‌کنه یه چشمت اشک باشه و یه چشمت خون«!

جانا خجالت می‌کشید. از اینکه پدرش این حرف‌ها را جلوی دَستان به او می‌زد، دوست داشت بمیرد، اما هیچ‌چیز نشنود. دَستان به‌خاطر حال جانا بود که چیزی نمی‌گفت. به‌شدت خودخوری می‌کرد. همه‌ی عصبانیت پدر جانا را می‌گذاشت پای ترسش از قیاسی .

ابراهیم رو کرد به او و پوزخند زد. عصبانی بود و دَستان در کمال خونسردی با اخم نگاهش می‌کرد. ابراهیم او را هم بی‌نصیب نگذاشت و نیشش را زد:

» -نمی‌دونم واسه چی دست گذاشتی رو دختر من. نمی‌دونم هدفت از این کار چیه و چی تو فکرت می‌گذره، ولی هرچی که هست، از توش بوی خون می‌آد. آخر و عاقبت جفت‌تون از همین الان معلومه. حیف از تو نوه‌حاجی، جوونیتو به باد دادی. خودتو با بد کسی درانداختی«.

دَستان یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

» -نیت من فقط خوشبختی جاناست. تو فکرمم هیچی نیست جز خودش. خواستمش، قبول کرد، گرفتمش. قضیه رو فیلمش نکن ابراهیم‌خان. قیاسی عددی نیست که بخواد با من دربیفته. اون‌قدر مَرد هستم تا به هوای شرفم که این دختره سینه سپر کنم و مراقب باشم یه تار مو از سرش کم نشه... نه بَعضِ نامرد جماعت، جونمو سفت بچسبم و ترک ناموس کنم. دست‌خوش به غیرتت که این دختر هنوزم بابا صدات می‌زنه. جلز و ولز کردن‌هاتو بذار واسه وقتی که داییش می‌آد یقه‌کشی ابراهیم‌خان... بریم جانا«.

جانا با دهان نیمه‌باز به دَستان نگاه می‌کرد. رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت از اینکه شانه به شانه‌اش ایستاده بود. شاید در آن شرایط فقط جواب دَستان بود که قلبش را به یک آرامش سهوی دعوت می‌کرد؛ هرچند واقعاً آرام نبود. اگر دَستان او را با خود نمی‌بُرد، یک قدم هم نمی‌توانست بردارد. کمکش می‌کرد از روی جوی باریک کنار خیابان رد شود. ابراهیم با بهت و عصبانیت آن دو را تماشا می‌کرد. نگاهی که قلب دخترش را هنوز هم زیر تیزیِ چشمانش زخمی می‌کرد.

-عروس‌خانوم، وکیلم؟

از صدای عاقد تکان خفیفی خورد. همه‌ی نگاه‌ها به او بود. دَستان پلک‌هایش را با دلهره‌ای عجیب روی هم گذاشته و فکش قرص بود. از فکر اینکه جانا پا پس بکشد، وحشت داشت. نکند این دقایق آخر نظرش عوض شود؟ نفس در سینه‌اش حبس و انقباض عضلات فک و صورتش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا نگاهش را از روی پدرش برداشت. در دل «بسم الله» گفت و کوتاه و لرزان جواب داد:

-بله!

میان تبریک حضار، فقط صدای نفس عمیق و سنگین دَستان بود که نظر جانا را جلب کرد. سر که چرخاند و نگاهش کرد، لبخند زیبایی را گوشه‌ی لب مَرد جوان دید. او قرآن را به‌آرامی بست و بوسید و دَست جانا داد. جانا با دلی لرزان آن را از دستش گرفت و سمت لب‌هایش برد. عاقد از دَستان هم "بله" گرفت و دفتر عقد را به آن‌ها داد. حواس جانا پرت امضای دفتر بود و متوجه بیرون رفتن پدرش از اتاق نشد. وقتی سر بالا گرفت و او را ندید، چیزی روی قلبش سنگینی کرد. هیچ‌گاه به پدر پول‌پرست و بی‌منطقش وابسته نبود، منتها امروز دلش به بدترین شکل ممکن از حرف‌های یک‌طرفه‌ی او شکست. حتی بیشتر از کارهای یادگار. او اگر تهمت می‌زد، از روی نفرتش بود. برای اینکه بیمار بود و از آزار رساندن به جانا لذت می‌برد، اما پدرش... توقعش از او چیزی در حد حمایت بود. می‌خواست برای آخرین بار هم که شده، پدرش را در آغوش بگیرد. شاید هیچ‌وقت نمی‌توانست دردی که در خانه‌ی یادگار کشیده و از زجری که دیده بود، به او بگوید، ولی نمی‌شد از او خداحافظی کند؟ دعای خیرش را هم نمی‌خواست، فقط کاش نگاه آخرش را دریغ نمی‌کرد. زمانه بی‌رحم نبود، آدم‌هایش زیاد از حد بد شده بودند.

پدر تکین به‌عنوان چشم‌روشنی ست ساعت و تکین سکه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارکه رفیق، دست راستت زیر سر ما... مبارکه زن‌داداش.

لحن تکین شوخ بود و جانا با لبخند تشکر کرد. دَستان که با او دست می‌داد، گفت:

-به امید خدا همین روزا قسمت خودت. به دست راست منم نیازی نیست فقط یه‌کم توقعتو بیار پایین داداشم.

تکین خندید و کلیدی را که میان انگشتانش بود، بالا گرفت. دَستان با آرامش دستش را باز کرد و پیش چشمان متعجب جانا، تکین کلید را کف دست او انداخت:

-شما حاجی‌زاده هستی و هرجا بری، نه نمی‌گن بهت، من چی؟ رو اعتبار کی برم جلو دختر مردم بشینم نطق کنم مرد حسابی؟

دَستان با لبخند سر تکان داد:

-شانس آوردی بابات رفت بیرون. وگرنه می‌گفتم به اعتبار کی... برو شَرِت کم.

-جای دستت درد نکنه‌ست؟ می‌دونی از کِی درگیر کارای جنابعالی‌ام؟

-دست‌مریزاد، واسه داداشت کردی.

-تا متأهل شدی، رفیق رفقای مجردیتو یادت رفت. هنوز دو دقیقه نشده بابا جنبه داشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان مشتش را گره کرد و تکین با خنده سمت در رفت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، رو به دَستان کرد و گفت:

-امشب که رد شد، اما یه‌شب شام عروسی رو ازت می‌گیرم. قراره با مامان‌پری و حاجی خراب شیم سرت تا همین اول کاری یاد بگیری چه جوری مهمون‌داری می‌کنن... بد می‌گم زن‌داداش ؟

جانا با لبخند سر تکان داد:

-قدم‌تون سر چشم.

تکین به احترام دست روی سینه گذاشت و بعد از خداحافظی در را بست. دَستان نفس بلندی کشید و کلید را در جیب کتش سُر داد. جانا با رزهای صورتی روی دستبندش ور رفت. سکوت سنگینی فضای اتاق عقد را احاطه کرده بود.

دَستان خم شد و ست حلقه‌ی ساده‌ای را که خریده بود، از جلوی آینه برداشت. کنار جانا نشست و جعبه‌ی مخمل سرمه‌ای را به او داد. جانا بدون هیچ حرفی آن را گرفت. حلقه‌ی دَستان بود. صدایش را شنید:

-فکر کردم که... حتماً لازم می‌شه.

این را گفت و حلقه‌ی ظریفی که تک‌نگین کوچکی روی رینگش داشت، به انگشت دوم دخترک انداخت. فشار نرمی که به دست جانا آورد، رنگ و بویی از عشق و

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد داشت. یک جور اطمینان خالص که سعی داشت به جانا این باور را بدهد که دیگر تنها نیست.

چقدر دوست داشت به چشمان دستان نگاه کند و بگوید؛ "واقعاً فکر می‌کنی حلقه انداختن لازمه؟ مگه قرار نیست فقط چند ماه مصلحتی کنار هم باشیم؟"

اما وقتی نگاهش به صورت خوشحال و خندان او می‌افتاد، مجبور می‌شد زبان به کام بگیرد و سکوت کند. همین که از برکت آمدن پدرش در چنین روزی، اوقات خودش زهرمار بود، بس است.

-از اون بیرونیا که چشم ندارن ما رو کنار هم ببینن، نترس... هرچی که شد پا من. خب؟

جانا با تأمل حلقه‌ی دَستان را جلو بُرد و آن را توی انگشت دوم او انداخت:

-نمی‌ترسم... اما نگرانم.

لحن دَستان کمی شوخ شد:

-به شوهری که نخواستی‌مون ملک خانوم، حداقل حکم محللی رو به جا بیاریم. تا من هستم، نگران هیچی نباش.

لبخند، شکوفه‌ریز لبان صورتی‌رنگ دختر شد. نگاه دَستان ناخودآگاه سمت گونه‌ی جانا رفت. ماهرانه زیر کرم پودر محوش کرده بود. گفته بود بیرون از خانه هرطور که می‌خواهد ظاهر شود، ولی نزد خودش کاری به آن لک نداشته باشد. هنوز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست که از سر ماه‌گرفتگی روی صورت دلدارش افتاده یا علت دیگری دارد. از طرفی قصد نداشت دلیلش را از جانا بپرسد.

نگاهش را در اتاق عقد چرخاند. سفره‌ی ساده‌ی نباتی‌رنگ، جلوی رویشان گسترده بود. به آینه نگاه کرد. باور کند که خواب نمی‌بیند؟ واقعاً جانا همسر دائمی‌اش شده بود. به حلقه‌ای که در انگشتش نشسته بود، نظر انداخت و لبخند زد. بیدار بود. پوفی کشید و خودش جام کوچک عسل را برداشت. جانا با تعجب به او نگاه کرد. دَستان که نگاه خیره و مردد او را دید، خنده‌اش گرفت:

-به والله عسله، زهر که نیست بد نگاش می‌کنی .

-بله دارم می‌بینم که عسله، منتها...

-منتها چی ؟

-نمی‌دونم می‌خوای باهاش چی‌کار کنی.

-عسل‌و می‌خورن. باهاش چی‌کار می‌کنن ؟

-می‌خوای بخوری ؟

-تو نمی‌خوری ؟

-نه !

-اما باید بخوری. رسمه که بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا به‌زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود:

-هیچ‌کدوم از اینا واقعی نیستن. خودتم می‌دونی .

دَستان نگاهش را از او گرفت و سر تکان داد. تک‌سرفه‌ای کرد و جدی جواب داد:

-یعنی الان تلخ نیست ؟

جانا با تعجب پرسید:

-چی ؟ !

-کامت... هست یا نیست ؟

دختر مکث کرد. بود، مگر می‌شود نباشد؟ مخصوصاً با رفتار پدرش. سکوتش دلیل بر رضایتش بود که دَستان اضافه کرد:

-واسه من یکی که زهرماره. شاید با این... یه‌کم بشه شیرینش کرد .

جانا کمی خجالت کشید و دَستان به‌سختی جلوی لبخندش را گرفت. جام را گرفت سمت جانایی که سر به زیر انداخته بود و آهسته گفت:

-مزاج من با تلخی سازگار نیست جانم... پس بفرما.

جانا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. دَستان سر تکان داد و به دست خودش اشاره کرد. جانا با تردید انگشت کوچکش را به عسل آغشته کرد و سمت لب‌های او که بُرد، قلبش با ضرب بیش‌تری کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چشمان جانا، لب‌هایش را از هم باز کرد و چیزی ته سینه‌ی جانا فرو ریخت. هرم دهان او و خیسی زبانش را که سر انگشت خود حس کرد، گر گرفت. تک‌تک سلول‌هایش نبض گرفته بودند. فوری انگشتش را از دهان او بیرون کشید. به‌حدی دستپاچه شده بود که دَستان لبخند زد. سپس لبش را با دستمال پاک کرد و با شیطنت سر به سر جانا گذاشت:

-انصافاً تا حالا عسل به این خوشمزگی نخورده بودم.

زیر سنگینی نگاه او، چهره‌ی ملیح و ساده‌ی دخترک از فرط شرم سرخ شد. نوبت دَستان بود که کام او را شیرین کند. قلب جانا تند می‌زد. بی‌آنکه زبانش به انگشت دَستان بخورد، با دندان عسل را کشید توی دهانش و سریع بلند شد. نفهمید چطور عسل را قورت داد. ضربات سهمگین قلبش را هنوز میان سینه احساس می‌کرد. دهانش شیرین شده بود. حس مبهمی داشت. دَستان به‌آرامی ایستاد، دستی به سر آستین خود کشید و خیره‌خیره جانا را تماشا کرد. در لباس سفید، مثل فرشته‌ها شده بود. خاطرش را خیلی می‌خواست و حالا که محرمش شده بود، بیش‌تر از هروقت دیگری او را دوست داشت.

جانا سنگینی نگاه او را روی خود، حس می‌کرد. نگاهش یواشکی تا روی یقه‌ی پیراهن دَستان بالا رفت، اما مرزشکنی نکرد و چهره‌اش را نادیده گرفت. کت‌وشلوار مشکی، پیراهن ساده‌ی سفید، کفش‌های ورنی... جدا از اینکه داماد بود و آراسته،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی جذاب‌تر از همیشه شده بود. وقت‌های دیگر تیپ ساده‌ای داشت، اما پوشش رسمی، جور دیگری به قد و قامت مردانه‌اش می‌آمد.

بی‌دلیل گرمش شده بود، سمت در اتاق قدم‌تند کرد و گفت:

-بهتره بریم. اینجا نمی‌تونم راحت نفس بکشم!

صدایش می‌لرزید. دَستان با همان لبخند و نگاه معنادارش پشت سر او روان شد و دستی به یقه‌ی کتش کشید، سرش را طرفین می‌جنباند و زیرلب می‌گفت:

-تو بی‌من نفست می‌گیره، اما من واسه زنده موندن فقط باس تو هوای تو نفس بکشم.

*

جلوی جیپ دَستان ایستاده بود و با تعجب به آن ساختمان هفت‌طبقه نگاه می‌کرد. نمای مرمرین و زیبایی داشت. کنار پنجره‌های بلندش و آن شیشه‌های شکلاتی سکوریت، با هالوژن‌های رنگی نورانی شده بود. نمای بسیار زیبایی داشت. مات‌ومبهوت سمت دَستان برگشت. مقابل آینه‌ی ماشینش ایستاده بود و میان موهایش دست می‌کشید. وقتی راهش را از آن محله‌ی قدیمی کج کرد و جلوی مجتمع ایستاد، گفت که بعد از این قرار است همین‌جا زندگی کنند... و جانا ناباورانه تماشایش کرده بود.

__واقعاً قراره... این‌جا زندگی کنیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با لبخند ماشین را دور زد و سمت تازه‌عروس آمد. رد انگشتانش لابه‌لای موهایش مانده بود:

-مردم محله‌ی ما به یه کلاغ چهل‌کلاغ کردن عادت دارن. ممکنه از گوشه و کنار حرفی بزنن که به دلت خوش نیاد. آره جانم... مِن‌بعد این‌جا خونه‌ی ماست.

-به‌خاطر داییم ؟

-امروز و فرداست که همه‌چیو بفهمه.

-دلم نمی‌خواد چشمم بهش بیفته.

-آدرس این خونه رو هیچ‌کس جز من و تو و تکین نداره.

-پس اون کلید که تکین بهت داد، واسه یکی از واحدای همین مجتمع بود.

او دست‌هایش را توی جیب شلوار فرو برد و سر تکان داد. جانا با لحنی محزون پرسید:

-چرا باید پشت‌مون صفحه بذارن ؟

-همه‌ی شایعاتی که پشت سرمون می‌گن، ساخته‌ی ذهن خراب قیاسیه.

-که چی بشه ؟

-که بگه ایراد از تو بوده، واسه همین پسرش طلاقت داده. البته که غلط زیادی کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با حزن نگاهش کرد و کنایه زد:

-اما با کار امروزمون، یه جورایی انگار حرفاشو تأیید کردیم. مردم ادعاهای اونو باور می‌کنن، دنبال حقیقت نیستن.

دَستان لاقید شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-قیاسی که مال این حرفا نیست. مردمم حرف زیاد می‌زنن. کم‌کم من و تو رو یادشون می‌ره.

-اما نوه‌حاجی، این‌جوری ...

-یاد بگیر هیچ‌وقت واسه حرف مفت، تَره هم خرد نکنی. تو که اهمیت بدی، بقیه گُنده‌ش می‌کنن. بزن به طبل بی‌عاری خانوم‌دکتر، خب؟

جانا لبخند زد. طبل بی‌عاری! شاید باید همین کار را می‌کرد. با کلافگی نفس کشید:

-اما کار و زندگیت اونجاست. مگه آرایشگاه نمی‌ری؟

-با ماشین فقط ده دقیقه راهه.

صدای جیرینگ‌جیرینگ و برق دسته‌کلید حواس دختر را پرت کرد. دَستان کلید را مقابل صورت جانا گرفته بود و با ژستی گیرا تکانش می‌داد:

-طبقه‌ی سوم، واحد پونزده.

جانا کلید را از او گرفت و حیران پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تو نمی‌آی ؟

دَستان جیپ را دور زد و دستش را بلند کرد:

-یه سری خرت‌وپرت عقب ماشینه که باید بیارم بالا. درو باز کنی، اومدم. راستی... با آسانسور نرو.

جانا حرفی نزد. حتی نپرسید؛ چرا ؟ نگاهی کوتاه به درِ ورودی انداخت و جلو رفت. دَستان از روی سقف ماشین به او نگاه می‌کرد. جانا در را باز گذاشت. راهروی نیمه‌تاریک را رد کرد، تا اینکه به پاگرد رسید. چراغ‌های کم‌نور و نارنجی‌رنگی که در سقف کار شده بود زیاد هم اطراف را روشن نمی‌کردند. دیوارها به رنگ کرم‌قهوه‌ای بودند و همین مکان را تاریک‌تر نشان می‌داد. در این میان چیزی که به جانش نشسته بود، عطر ملایمی بود که از سمت پله‌ها می‌آمد. آن‌قدر خوب بود که بی‌اراده و بلند نفس کشید. با تردید قدم برداشت، پایش که به اولین پله رسید، ماتش برد. دستش سمت دیوار رفت.

یک تکه‌کاغذ با لامپ دکمه‌ای به دیوار چسبیده بود. لامپ ریزی بود، محض جلب‌توجه، تا جانا آن تکه کاغذ را ببیند. دستش را با تعجب جلو بُرد و کاغذ را برداشت. رویش فقط یک کلمه نوشته شده بود؛ «هوا»!

بوی خوبی هم می‌داد. سمت صورتش برد. وقتی با تعجب پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفت، تازه فهمید که فقط همین نبوده و این ماجراجویی همچنان ادامه دارد. سر راهش چند تکه کاغذ دیگر هم پیدا کرد. روی دیوار، چسبیده به نرده‌ها، حتی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدانی که گوشه‌ی پاگرد بود. بی‌آنکه درست بخواند کاغذها را که هر کدام یک کلمه رویشان نوشته شده و بی‌اندازه هم معطر بودند، برمی‌داشت و از پله‌ها بالا می‌رفت. آخرین کاغذ به دری چسبیده بود که روی پلاک طلایی رنگ آن، نوشته شده بود؛ «واحد پانزده، منزل سپه‌سالار».

میان نوشته‌ها یک پروانه‌ی آبی هم حک شده بود. با لبخند کاغذ را از روی در برداشت. کلید را در قفل چرخاند و آن را نیمه‌باز رها کرد. مقابل در روی کفش‌های پاشنه‌بلند سفید نشست و کاغذها را مثل یک پازل کنار هم، به ردیف چید. سپس بلند شد. یک قدم کوتاه عقب رفت و ایستاد، با تنی که هنوز هم می‌لرزید. با لحنی که تعجب در آن هویدا بود، نرم و آهسته زمزمه کرد:

-هوا خواهِ توأم جانا، می‌دانم که می‌دانی.

نفس‌نفس زد از هیجان و ناگهان آن صدای آهنگین و دلنشین درست از پشت سر زیر گوشش طنین‌انداز شد:

-چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است، مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی .

تا خواست بچرخد و نگاهش کند، برای یک لحظه نفهمید چه شد. فقط خودش را جایی میان زمین و آسمان دید. به‌حدی هیجان‌زده شده بود که خواست جیغ بزند، اما فوری لب خود را گاز گرفت. اگر یکی از همسایه‌ها بیرون می‌آمد و آن‌ها را توی این وضعیت می‌دید؟ همین اول کار آبرویشان می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان گرد شده به دَستان نگاه می‌کرد. به او که لبخند کمرنگی کنج لب داشت و جانا را روی دست بلند کرده بود. نگاه‌شان در هم گره خورد. حرفی میان‌شان ردوبدل نمی‌شد. هرچه که بود، نگاه بود و رقص کلمات در نی‌نی چشمان‌شان. دَستان با شانه در را هُل داد، داخل رفت و با پاشنه‌ی پا آن را بست.

بوی عطرش، هوش از سر جانا برده بود. یکی از نت‌هایش زیادی گرم و تابستانی بود. با بسته شدن در، به خودش آمد. دستش را روی عضلات سینه‌ی دَستان مشت کرده بود و در آغوش او می‌لرزید. آب دهانش را به‌سختی فرو داد و یواش گفت:

-منو می‌ذاری زمین ؟

صدایش لرزیده بود. دَستان نگاهش نکرد. وسط هال رسیده بودند که او را با میل خود روی کاناپه نشاند. جانا نفس‌زنان سر به زیر شد و گوشه‌ی مانتویش را روی پا مرتب کرد. عطر لعنتی این مَرد، حالش را دگرگون می‌کرد. نمی‌خواست به او فکر کند. نمی‌خواست فکر کند که چقدر از حرکت دَستان خوشش آمده و حتی میل به جدا شدن از او ندارد .

ناخودآگاه بغض کرد. شاید باید وانمود می‌کرد این حس خوب را دوست ندارد. دَستان کاغذها را از جلوی در جمع کرد و برگشت. آن‌ها را کنار جانا گذاشت و بدون هیچ حرفی سمت آشپزخانه رفت. جانا تب نداشت، اما صورتش سرخ بود. دَستان با هوشیاری لیوانی آب سمت او گرفت:

-فکر کنم به‌خاطر هوای اینجاست که گرمت شده. منم دارم آتیش می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که فکر کرد دَستان متوجه حالش شده، دمای بدنش چند درجه‌ی دیگر هم بالاتر رفت. لیوان را از دست او گرفت و زیر لب تشکر کرد، آب را لاجرعه سر کشید.

شاید دَستان فکر می‌کرد التهاب او از هیجان است و فقط جانا می‌دانست که حرکت دَستان تا چه حد روی حالش تاثیر گذاشته است. بی‌اختیار یاد شب ازدواجش با پسر قیاسی افتاد، وقتی آن شب انتظار داشت که یادگار او را عاشقانه نگاه کند و با هم وارد خانه‌شان شوند، ولی یادگار بی‌آنکه به جانا اهمیت دهد، به‌سردی راهش را از او جدا کرده بود.

حالا، در اوج غریبگی... چرا تصوراتش، علایقش، رویاهایش داشت به دست مَردی دیگر رقم می‌خورد؟ دَستان... با دلش چه‌کار می‌کرد؟

حالش بدتر و بغضش سنگین‌تر شده بود. سرش که بالا آمد، دَستان را در هال ندید. از روی کاناپه بلند شد و کفش‌هایش را گوشه‌ای گذاشت. در نبود او فرصت کرد نگاهی به اطراف بیندازد. وسایل خانه در عین سادگی، بسیار زیبا بودند. مبلمان کرمی و پرده‌های نباتی. مشخص است که چیدمان اینجا به عهده‌ی یک مَرد بوده و در دیزاین آن از ظرافت زنانه هیچ بهره‌ای نبرده است. باید فردا همه‌شان را جابه‌جا می‌کرد و دکور خانه را باب سلیقه‌ی خودش تغییر می‌داد.

-از اینجا خوشت می‌آد؟ راضی هستی؟

جانا برگشت و به او نگاه کرد. دَستان کتش را درآورده و دست و صورتش را شسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نظرم واسه‌ت مهمه ؟

دَستان سری جنباند و لب‌هایش را جمع کرد:

-معلومه که مهمه... خانوم خونه تویی. این وسایل رو با ضمانت گرفتم. اگه خوشت نیومد، تعویض‌شون می‌کنیم.

جانا نسبت به حرف و خواسته‌ی او بی‌تفاوت نبود، ولی عجیب سعی می‌کرد وانمود کند که برایش اهمیتی ندارد:

-به نظرم خوبن. عوض‌شون نکن، ولی... مگه قرار نبود جهیزیه بیارم ؟ این‌جوری که نمی‌شه.

دَستان بی‌خیال سمت تلویزیون رفت و جواب داد:

-من از تو جهیزیه خواستم ؟ یادم نمی‌آد.

-حرف‌شو زده بودیم .

-تو حرف زدی. منم گوش کردم.

-نمی‌خوای دلیلشو بگی ؟

-دلیلش روشنه.

-برای تو شاید، اما برای من نه !

دَستان با یک تا ابروی بالا رفته، کنترل به دست به جانا نگاه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث ما الان مگه جهیزیه‌ی تو نیست ؟

جانا سر تکان داد و دَستان لبخند خسته‌ای روی لب آورد و نفس عمیق کشید:

-یکی رو می‌شناسم که آدم خوبیه... باهاش حرف می‌زنم. وسایل رو با قیمت مناسبی برمی‌داره. هر چقدر که شد، بذار تو حسابت. حتماً یه جا لازمت می‌شه دیگه. خب ؟

جانا فقط نگاهش کرد. منظورش این بود جهیزیه‌اش را به سمساری بدهد! حدس می‌زد که به‌خاطر یادگار باشد. دَستان نمی‌خواست یک تکه از آن وسایلی که روزی جانا در خانه‌ی پسر قیاسی چیده را این‌جا و در خانه‌ی خودش ببیند. غیرتش را زیرپوستی نشان می‌داد. جانا اگر می‌خواست منطقی باشد، حق را به دَستان می‌داد. عکس‌العملش دور از ذهن نبود. سعی کرد عاقلانه فکر کند. دَستان پیشنهاد بدی نداده بود. هرچه که داشت و نداشت را یادگار از حسابش بیرون کشیده بود. بد نمی‌شد اگر اندکی پس‌انداز داشته باشد. کسی که از فردایش خبر ندارد!

با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-نمی‌خوای بگی پول این وسایل رو از کجا آوردی ؟ زیاد ارزون نیستن. خیلی شیک و قشنگن.

دَستان کانال‌ها را پشت‌سرهم عوض می‌کرد. برای اینکه ذهنش سمت جانا کشیده نشود، تظاهر می‌کرد حواسش نیست. در صورتی که حتی نفس‌های جانا را هم در

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می‌شمرد. امشب چطور می‌خواهد به صبح برسد، خدا می‌داند. دستی به صورت خود کشید و گفت:

-تو فکر کن قسطی. مهمه مگه ؟ بیا بریم اتاقو نشونت بدم... شاید خواستی استراحت کنی.

و کنترل را روی میز گذاشت و دستش را سمت او دراز کرد. جانا نگاهی به صورت خسته‌ی دَستان انداخت و بی‌توجه به دست او از کنارش رد شد. دَستان لبخند زد و سری به‌نشانه‌ی افسوس تکان داد. جانا هنوز هم سرتق و لجباز بود. به همین راحتی‌ها با دلش راه نمی‌آمد. در جواب حرکت عاشقانه‌ی دَستان، طعنه می‌زد:

-که چی اون کاغذا رو زده بودی به دیوار ؟ معنی خاصی داره ؟

او دست‌هایش را با بی‌خیالی توی جیب شلوار برده بود و پشت سر دختر، شق و رق قدم برمی‌داشت:

-اگه دلیل‌شو نفهمیدی که هیچ. جدی نگیر .

جانا برگشت و به او نگاه کرد. با اینکه از جواب دَستان خوشش نیامده بود، پوزخند زد و گفت:

-فقط خواستی شوخی کنی، مگه نه ؟

لبخند و خونسردی بیش از حدِ دَستان عصبی‌اش می‌کرد. او سرش را که به نشانه‌ی مثبت تکان داد، خون جانا به جوش آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این کارت نهایت بی‌شعوریه !

-چرا ؟ مگه شعر چیز بدیه ؟

-منو سر کار گذاشتی.

-از حرکتم خوشت اومده بود ؟

ته دل جانا خالی شد. لبخند و نگاه بدجنس دَستان برق از سرش پرانده بود. با غیظ برگشت و پشت به او سمت اتاق رفت:

-اتفاقاً حالم از این رمانتیک‌بازیا به هم می‌خوره .

دَستان خندید:

-تو این یه مورد تفاهم نداریم. کم‌کم خوشت می‌آد.

جانا دست‌هایش را مشت کرد. چرا صریح نمی‌گفت دوستش دارد ؟ دَستان جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد. با همان لبخند، جانا را برانداز می‌کرد و می‌گفت:

-کلبه‌ی درویشی ما رو زیر قُدومت مُنور کردی ملک جهنم... این‌جوری نگام نکن وقتی بداخلاق شی که تو بهشت راهت نمی‌دن... بفرما.

و مقابل نگاه سرکش و مکدر جانا، در اتاق را باز کرد و با سرخوشی کنار ایستاد. دخترک به چشمان شوخ او زل زد و دَستان سر تعظیم فرود آورد:

-خانوم‌ها مقدم‌ترن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا پوزخند زد و از حرصش گفت:

-از بس گفتی ملک جون‌پناه، که باورت شده. منو اول می‌فرستی تو تا سپر بلات شم ؟

دَستان یک لحظه ماتش برد... سپس چنان زد زیر خنده که نفسش رفت. صورت جانا از حرص کبود شد.

دَستان یک تای ابرویش را با شیطنت بالا انداخت و با سر به اتاق اشاره کرد:

-برو تو دختر... کسی قرار نیست نارنجک پرت کنه سمتت که می‌ترسی. اصلاً چه کاریه ؟ با هم می‌ریم تو... یاعلی گفتیم و عشق آغاز شد.

این را گفت و جانا را بی‌هوا روی دست بلند کرد. او هراسان جیغ زد:

-دَستان ؟!

-دیگه گیر افتادی عزیزم .

-وای خدا...

دَستان با خنده در را هُل داد و داخل رفت و تا چشمش به تخت افتاد، لبخندش رفته‌رفته رنگ باخت و ابروهایش از حیرت بالا پرید. جانا که حواسش به دَستان نبود، با دهان باز آن سوی اتاق را تماشا می‌کرد. تنش یخ بسته بود. دَستان بی‌اراده کج شد و جانا را یواش زمین گذاشت. دخترک پشت به او، تخت و اطراف اتاق را نگاه می‌کرد. اتاق‌خواب با آن ست سفید و صورتی کم‌رنگش و رگه‌های طلایی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار، بوی لاله عباسی می‌داد. عطر جانا بود. شمع‌های روشن و معطر روی عسلی... حالش را منقلب کرد. یک‌آن وجودش از نفرت لبریز شد. نگاه بغض‌دارش، سرد و عصبی به آن گلبرگ‌های قرمز و صورتی روی ملحفه‌ی سفید بود. بالشتک‌های طلایی و صورتی کم‌رنگ، به شکل قلب و از همه بدتر تخت دونفره و قاب عکس شعر جانا روی عسلی و کنار شمع‌های معطر سفید ...

جای اینکه از فرط خوشحالی قند در دلش آب شود، به‌حد مرگ عصبانی شد. دَستان که می‌دانست این دختر تا چه حد سرشکسته است و میل به رابطه‌ی زناشویی ندارد. او که می‌دانست زخم دخترک هنوز تازه است و التیام نیافته و از رابطه می‌هراسد. با این کار می‌خواست چه چیزی را به او بفهماند؟ مگر قرارشان چیز دیگری نبود؟ او هم مثل رشید یا هر مرد دیگری فقط خودش را می‌دید و غرایز مردانه‌اش را؟

نفهمید چه شد که با انزجار برگشت و با غیظ و التهاب به چشمان دَستان که خیره به تخت مانده بود، نگاه کرد و فریاد کشید:

-اینه رسم جوونمردیت؟ پس همه‌ی این کارا رو کردی که منو بکشونی تو تختت تا...

ادامه‌ی جمله‌اش دستی بود که بالا رفت و محکم روی صورت دَستان فرود آمد. سیلی‌ای که صدایش سکوت اتاق را در هم شکست. دَستان چشمانش را بسته بود. فکش منقبض شده بود. پیشانی‌اش قرمز و عرق کرده بود. از سیلی‌ای که جانا به صورتش زد، نفس میان سینه‌اش ماند و چیزی ته گلویش را چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا حس بدی داشت و این واکنش کاملاً غیرارادی بود، همه‌ی انزجارش از قیاسی و یادگار و پدرش، یک‌جا در صدایش جمع شد و فریاد زد:

-واسه همین عقدم کردی؟ که مجبورم کنی باهات بخوابم؟ که هر کار خواستی باهام بکنی؟ یادت رفته واسه چی به هم محرم شدیم؟ تو هم مثل بقیه از مردی فقط ادعاشو داری. فکر کردی با این رمانتیک‌بازیات می‌تونی خرم کنی و منو توی تخت‌خوابت...

دَستان به یک‌باره فوران کرد. به چشمان سرد جانا براق شد و بی‌آنکه نگاه از او بگیرد، جوری مشتش را کوبید به در اتاق و با خشم فریاد زد؛ «تخت، کار من نبود»!

که صدای جانا بند آمد و با ترس عقب رفت. بغض سرکشش بارید و صورتش در کسری از ثانیه خیس شد. نگاه دَستان هم برق می‌زد. حلقه‌ی شفاف و لرزانی کاسه‌ی چشمانش را پر کرده بود. الان بود که لبریز شود. جوری دندان‌هایش را روی هم می‌سایید که فکش سفت و رگ کنار پیشانی‌اش برجسته شده بود. بی‌هوا دست جانا را گرفت و او را که وحشت کرده بود، دنبال خودش از اتاق بیرون بُرد. با شانه‌هایی مرتعش از خشمی فروخورده درِ اتاق مجاور را گشود و محکم به دیوار کوبید. صدای فریاد بی‌امانش دل دخترک را زیر و رو کرد:

-این اتاق مال منه. اون واسه تو بود. به ارواح خاک بابام روحمم خبر نداره کی روی تختت گل ریخته... حتماً تکین خواسته...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه نداد. نتوانست. نفس کم آورد. به عمرش تا این اندازه تحقیر نشده بود. حقارتی که باعث شد مرگ را جلوی چشمانش ببیند. برای یک مرد سخت بود. مردی که دلش برای یک نگاه ساده‌ی این دختر رفته بود.

پریشان و مضطرب به صورت خود دست می‌کشید. بالا نمی‌آمد. نفس لعنتی بالا نمی‌آمد. صورتش لحظه‌به‌لحظه ارغوانی‌تر می‌شد.

جانا که بی‌صدا گریه می‌کرد، سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود. دَستان مشتش را از کنار صورت خود به دیوار زد و تلوتلوخوران از کنار او رد شد. جانا یک لحظه برگشت و او را دید که با نفس‌تنگی از راهرو رد می‌شود. یک لحظه گریه‌اش بند آمد. دَستان... آسم عصبی داشت! با این فکر وحشت کرد. رنگ از رویش پرید و ته دلش خالی شد. لب‌های خشکیده‌اش را حرکت داد و همان‌طور که دَستان را صدا می‌زد، دستپاچه و آسیمه‌سر سمت او دوید.

دَستان با درماندگی جلوی کاناپه زانو زده بود و سرفه می‌کرد. رو به زمین خم شده و مشت گره‌کرده‌اش را روی سینه فشار می‌داد و گاه می‌کوبید و با چشمان بسته میان سرفه‌های بی‌امانش ناله می‌کرد:

-دارم خفه... می‌شم... جانا... کمک...

ترسیده و لرزان کنار پای دَستان نشست. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با بغض لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسپری... اسپریِت کجاست دَستان ؟!

چیزی از دست مشت‌شده‌ی دَستان افتاد و روی زمین غلت خورد. نگاه جانا دودوزنان از صورت کبودشده‌ی دَستان کنده شد و سمت پایه‌ی مبل رفت. اسپری‌اش سوک کاناپه افتاده بود. فوری درپوشش را برداشت و آن را جلوی دهان دَستان گرفت. روی زمین طاق‌باز خوابیده و نفسش به خِرخِر افتاده بود وقتی که جانا اسپری را میان لب‌های سرد و بی‌روح او می‌گرفت و با عجز و بغض التماس می‌کرد:

-آروم نفس بکش. دارو رو نفس بکش دَستان... آروم...

حالش آن‌قدر بد بود که وقتی دارو را با هر نفس توی سینه می‌کشید، باز سرفه می‌کرد. اسپری را با ولع از دست جانا گرفت و نفس عمیق کشید. سینه‌اش تنگ شده و عضلاتش منقبض بود وقتی که جانا عجولانه، با آن بغضِ گلوگیرش دکمه‌های پیراهن دَستان را باز می‌کرد و میان سرفه‌های او می‌نالید:

-منو ببخش نوه‌حاجی... تو رو خدا منو ببخش...

از بابت سیلی‌ای که به او زده بود، عذاب‌وجدان داشت و با خود می‌گفت که آیا خطایش قابل جبران است؟ انگشتانش برای باز کردن دکمه‌ها زیادی بی‌رمق بودند و دائماً می‌لرزیدند. دَستان با چشمان بسته اسپری را جلوی دهانش گرفته بود که جانا با غیظ پیراهن را از روی سینه‌ی او کشید و به تن دَستان پاره کرد. به حدی غیرمنتظره که او چشمان مخمور و خون‌دویده‌اش را باز کرد و نگاه بی‌جانش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف و لوستر حبابی ثابت ماند. از سرمای دَست جانا، وقتی که قفسه‌ی سینه‌اش را لمس می‌کرد، مورمورش شد و دخترک لرز تن او را حس کرد. بدن دَستان داغ بود و جانا عضلات جمع شده‌ی سینه‌ی او را ماهرانه ماساژ می‌داد.

هوا به سینه‌اش برگشت. جان به سر شده بود. دستش با اسپری پایین افتاد. آب دهانش را بلعید و با درد پلک زد. گلوخشک و ملتهب، با چشمانی که میل به بسته شدن داشتند، ندیده هم حرکت دَست جانا را روی بدنش دنبال می‌کرد. جانا با عذاب‌وجدان بدی بغض کرده بود و می‌بارید:

-به‌خاطر اشتباه من به این حال افتادی. خدایا... من چی‌کار کردم؟

کم‌کم حالش جا می‌آمد و نفسش ریتمی آرام می‌گرفت، ولی جانا حواسش نبود که با نوازش‌های بی‌منظورِ خود چه بلایی سر او می‌آورد. صورت دَستان از درد جمع شد و لب‌های سردش با بی‌میلی تکان خوردند:

-بسه جانم... گریه نکن.

جانا چانه لرزاند، اما چشمش هنوز به چهره‌ی کبودشده‌ی دَستان بود و حواسش پرتِ صدای نحیف او. نگاهش روی گردن و شاهرگِ پرنبضِ دَستان می‌چرخید و کف هردو دستش را به حالت دورانی روی ماهیچه‌ی هردو سینه‌ی او حرکت می‌داد.

-عضلاتت هنوز منقبضن. خوبی؟ بهتر شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس دَستان خارج از توازن می‌رفت و می‌آمد. سرخی چهره و التهاب و عرق روی پیشانی‌اش حالا از جای دیگری نشأت می‌گرفت. از وسوسه‌ی دَست‌های جانا! از داغیِ بدن خودش و از لمس سینه‌اش توسط دختری که حالا از هر کسی به او نزدیک‌تر بود.

می‌خواست لحنش عاجزانه باشد، اما نبود. با درد و التماس ناله می‌کرد:

-با منِ دربه‌درشده این‌کارو نکن جانا... بسه... نکن.

جانا با بغض و عجز، هق زد:

-هنوزم ازم دلخوری؟

دَستان محکم پلک زد. جانا با غیظ و هق‌هق دستش را روی سینه‌ی او کشید و تا نزدیک شاهرگش پیش رفت:

-چون اذیتت کردم، نمی‌خوای که کنارت باشم؟

تاب و تحمل دَستان تا همان‌جا بود. احساسات مردانه‌اش سرکش شده بود، وقتی که بازوی جانا را می‌گرفت و او را روی خودش می‌کشید، به چشمان گشاد شده‌اش زل می‌زد و با آن صدای بم و جاافتاده‌اش می‌گفت:

-دِ نکن لعنتی، حالیت شه چی دارم می‌گم. داری می‌کُشیم جانـا.

مات و حیران به چشمان خمار و خونیِ دَستان خیره بود. نفس نداشت. نیم‌تنه‌اش روی سینه‌ی لُختِ دَستان افتاده و او با ولع جزءجزء صورت دختر را با نگاهِ عاشقش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بلعید. کمر جانا را فشار می‌داد و نفس می‌زد. صدایش هنوز خش‌دار بود و نفسش روی شماره می‌رفت و می‌آمد و نگاه از نگاه خیسِ او نمی‌گرفت:

-این دستا... دارن معجزه می‌کنن. نکش رو تن‌وبدنِ منِ دیوونه... روانی می‌شم.

جانا که گیج شده بود، مظلوم و آرام جواب داد:

-ولی تو حالت...

-من مریضت نیستم دختر. تو هم حق نداری بعد از این سینه‌مو این‌جوری بمالی تا... حال ناخوش‌مو به خیالت خوش کنی. خب؟

ابروی جانا حیرت‌زده بالا رفت. نگاه مسخ‌شده‌ی دَستان به صورت او چسبید و با لحنی عاجز اضافه کرد:

-گفته بودم بهت... ازدواج با تو... برای منی که دلم رفته، عین خودکشیه. اگه قراره عمرشم به کوتاهیِ اقبالم باشه، منو به دَستات عادت نده.

صورت جانا زیر سنگینی نگاهِ او گل انداخت. درمانده و عصبی پلک خواباند و او با همان حال آشفته‌اش ادامه داد:

-هم دردمی، هم درمونِ دردم. درد رو می‌دی ولی، چرا مرهم شدن رو بلد نیستی؟ می‌زنی تو صورتم و بهم می‌گی نامردم... اما چند دقیقه بعدش می‌شی آبِ روی آتیش؟ جون و عمرمو می‌گیری تو دستت که به معجزه‌ش عادتم بدی؟ نده جانا... من بدعادتم لامصب، عادتم نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا غرق شرم بود و نفسِ دَستان گردنش را می‌سوزاند. دستش را به نرمی تخت سینه‌ی او فشار داد و خود را از حصار بازوان دَستان بیرون کشید. کنار پای او نشست و کف دستش را روی صورت لاله‌گون خود فشار داد. بغض کرد. دَستان چشم‌هایش را با پریشان‌حالی بسته بود. با خودش و این دختر چی‌کار می‌کرد؟ عمر این رابطه همچون لاله‌ی داغ‌دار، کوتاه بود. از وابستگی بدش می‌آمد، اما وابسته شدن به جانا را دوست داشت.

نفسش را فوت کرد و با شرمندگی به پیشانی خیس از عرق خود دست کشید. دستش را به زمین گرفت و لبش را زیر دندان بُرد و نشست. از گوشه‌ی چشم نیم‌نظری سوی جانا انداخت. دختر پشت به او نشسته بود و گوشه‌ی لباسش را بین انگشتانش مچاله می‌کرد. معذب بود و مکدر. دَستان به حال خودش سر تکان داد و دستش را سمت شانه‌ی او بُرد که جانا بی‌خبر واگویه کرد:

-من از جنسِ تو بدم می‌آد. از همه‌ی مردا بدم می‌آد... لطفاً سعی نکن بهم نزدیک بشی. سعی نکن بهم خوبی کنی. یه جوری نباش که نفرتم...

ادامه نداد و چشم‌هایش را محکم بست. دست او نرسیده به شانه‌ی جانا، روی هوا خشک شده بود که خیره به نیم‌رخ سرد دختر، پنجه‌هایش را آرام‌آرام کف دست جمع کرد و پایین آورد. لحن دَستان دیگر گرمایی نداشت. عصبانی هم نبود. به پیراهنِ پاره‌شده‌ی خودش خیره بود که بی‌حاشیه و سرد جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دفعه‌ی بعد اگه از زور خفگی جلوت بال‌بال هم زدم، بذار جونم دربیاد، ولی تو... دست به تنم نزن.

جانا سرش را بالا گرفت و به او زل زد، نگاهی که بیشتر از چند لحظه دوام نیاورد و با ندامت پایین افتاد. دَستان نفس گرفت و با فکی جمع شده، ادامه داد:

-حال من با همین ماس‌ماسک روبه‌راه می‌شه. واسه معجزه‌ی دستات هم یه تنه کافرم.

قلب جانا یک‌آن تیر کشید. دَستان اسپری را برداشت و از کنار او بلند شد. نگاه جانا قدم‌های خسته و ازپاافتاده‌ی دَستان را تا خم راهرو وجب زد. صدای بسته شدن درِ اتاق را که شنید، بغضش آه شد و دانه‌دانه از چشمان خیسش بارید.

همان وقتی که جانا صدای هق‌هقش را در گلو خفه می‌کرد، دَستان با غیظ سرِ پاکت می‌زد و یک نخ را از بین دو انگشت بیرون می‌کشید. دیوانگی محض بود اگر به فاصله‌ی چند دقیقه بعد از آن حمله‌ی لعنتی می‌خواست این وامانده را آتش بزند و دودش را میان سینه بگیرد؛ ولی در شرایطی نبود که به سلامتی‌اش فکر کند. فندک را زیر سیگار کشید و با اخم تندی واگویه کرد:

-همون وقتی که این زبونِ لامصب تو دهنت چرخید و گفتی "محلل"، باید باهاش فاتحه‌ی عقل ناقصتو هم می‌خوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سیگاری که سوک لب گرفته بود، محکم پُک زد و دودش را با رخوت بیرون داد. سرفه کرد. سینه‌اش هنوز خس‌خس می‌کرد. تلوتلوخوران سمت پنجره رفت و آن را تا آخر باز گذاشت و کام دوم را با حرص و آشفتگی گرفت. چانه‌اش از فرط عصبانیت می‌لرزید وقتی که چهارچوب پنجره را زیر انگشتان داغ خود فشار می‌داد و می‌غرید:

-تو که دلت واسه‌ش رفته، تو که انقدر جنبه نداری و تا دستش به تنت خورد فوری وا دادی... دِ بی‌شرف محلل شدنت چی بود؟ مثل بچه‌ی آدم می‌گفتی خاطرتو می‌خوام و با سلام و صلوات عقدش می‌کردی و این معرکه رو راه نمی‌نداختی که تهشم بخواد به همچین فضاحتی کشیده شه .

هنوز با خودش زمزمه می‌کرد که برگشت و میان سرفه کام سوم را محکم‌تر گرفت. اشک از فرط سرفه کاسه‌ی چشمانش را پر کرده بود. نگاهش روی تخت دونفره‌ای ثابت ماند که رنگِ سرخش انگار داشت به شانس و اقبال او دهان‌کجی می‌کرد. با اخم و غضب، نخ سیگار را بین دو انگشتش فشرد. اتاق بوی لاله‌عباسی می‌داد. می‌دانست که نمی‌دهد و فقط بوی تنباکو است، ولی توهم زده بود. عطر موهای جانا، آخ امان از تو جانا! لعنتی ظریف بود. خواستنی بود... و دَستان چه عاجزانه به او محتاج بود. همین حالا که او می‌گفت از جنس دَستان متنفر است.

با غیظ جلو رفت و سیگار را روی روتختی خاموش کرد. ساتن زرشکی خیلی زود به‌اندازه‌ی یک سکه جمع شد. بوی پارچه‌ی سوخته را حس کرد. لحظاتی بعد، روتختیِ مچاله‌شده گوشه‌ی اتاق افتاده و دَستان روی زمین زانو زده بود و سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میان هردو دست فشار می‌داد. راه را از اول اشتباه رفته یا مقصد را گم کرده بود؟ کاش که فقط مقصدش را گم کرده باشد و راهش اشتباه نباشد.

طاقت نیاورد. سرفه امانش را بریده بود. اسپری را برداشت و سرش را با ولع توی دهان گرفت. وقتی دارو وارد ریه‌اش می‌شد، چشم‌هایش را بسته بود و اشک سخاوتمندانه صورتش را می‌شُست. هنوز هم تب داشت و می‌لرزید.

*

نگاه خواب‌زده و قرمزش را از آینه گرفت و شیر آب را بست. چشم‌هایش هنوز پف‌آلود و بی‌روح بود. حوله را از سرِ شانه برداشت و بیرون رفت. هنوز هم لرز داشت، اما به‌شدت گرسنه بود. نگاه اجمالی‌اش سمت ساعت دوید. عقربه‌ی کوچک هنوز روی عدد نُه مانده بود و ثانیه‌شمارش لاک‌پشت‌وار جلو می‌رفت. پوفی کشید و گیره‌اش را پشت سر محکم کرد و سمت آشپزخانه قدم برداشت.

با حلقه‌ی توی انگشتش بازی‌بازی می‌کرد؛ اما پایش که به درگاه رسید، خشکش زد. بهت‌زده و منگ، دَستان را می‌دید که سنگک‌ها را برش می‌زند و داخل سبدِ نان می‌گذارد. با دیدن میز صبحانه‌ی مفصلی که آماده کرده بود، ماتش برده و تکان نمی‌خورد. باورش سخت بود که دستان بعد از آن شب دلهره‌آور تا این حد حال و حوصله داشته باشد که با دست‌ودل‌بازی برای هردویشان صبحانه آماده کند.

نگاهش روی تی‌شرت آستین‌کوتاه سفید و شلوار ورزشی خاکستری‌رنگ او چرخی زد و روی موهای نم‌دارش تأمل کرد. دَستان صدای قدم‌های او را شنیده بود. برگشت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کتری را از روی اجاق بردارد و همان موقع نگاهش به جانا افتاد. لبخند زد، لحنش شاد و سرحال بود:

-بیا جانم تا از دهن نیفتاده.

و استکان کمرباریک چای را کنج میز گذاشت. جانا بی‌حواس طره‌ای از موهای پرکلاغی‌اش را پشت گوش برد و با تردید جلو رفت.

-صبح‌به‌خیر!

دَستان سر تکان داد و جانا بی‌اختیار زیر لب گفت:

-فکر کردم رفتی سر کار!

دَستان با لبخندی نیم‌بند چایش را شیرین می‌کرد. قاشق را سروصداکنان در استکان می‌چرخاند و با خوش‌رویی طعنه می‌زد:

-کدوم مَردی فردای عروسیش پا می‌شه بره سر کار؟ بشین عزیزم. کار مشتری هم رو زمین نمی‌مونه. تکین از پسش برمی‌آد.

تازه صندلی را عقب کشیده بود و می‌خواست بنشیند که با "عزیزم" گفتن دَستان، چیزی میان سینه‌اش تکان خورد و همه‌ی جانش گرم شد. دَستان سربه‌زیر و آرام لقمه‌ی نان و پنیری را که در دهانش گذاشته بود، می‌جوید و رویش جرعه‌ای چای می‌نوشید. خونسرد بود و جانا به جمله‌ی اول او فکر می‌کرد؛ «کدوم مَردی فردای عروسیش پا می‌شه بره سر کار؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد. ناخودآگاه یادگار و آن رفتار بی‌خود و زننده‌اش را به‌خاطر آورد. درست فردای عروسی، همسرش را در خانه تنها گذاشت و کارش را بهانه کرد... و جانا آن روز چقدر احساس حقارت و بیچارگی کرده بود. بی‌آنکه حواسش باشد، به دَستان زل زده بود و او با تعجب سر تکان می‌داد:

-چیزی شده ؟!

جانا پلک زد و نفسش را عمیق بیرون داد. سرش پایین افتاد و بی‌رمق و افسرده یک قُلپ از چایی که دَستان برایش ریخته بود، نوشید. بوی هِل می‌داد. کامش را معطر کرد و برای یک لحظه روی همه‌ی حس‌های بدش خط کشید. سرش زیر بود و با لقمه‌ی نان و عسلش بازی می‌کرد. نفهمید چرا بی‌اراده زمزمه کرد:

-ممنونم.

یک تا ابروی دَستان بالا پرید و با لبخندی کم‌رنگ پرسید:

-بابت چی ؟!

جانا شانه بالا انداخت و نفس عمیق کشید. جواب نداد. لقمه را به دهان بُرد و سرش پایین‌تر افتاد. شرم و خجالتش به دل دَستان نشست. پس غیر از پنجول انداختن و کنایه‌زدن، سلاح دیگری هم در چنته داشت که با آن، دلِ افسارپاره‌کرده‌ی دَستان را هدف بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قلپ از چای هل‌دارش نوشید و از بالای استکان نگاه مشتاقش را روی جانا تاب داد. شاید تونیک فیروزه‌ای به او می‌آمد، اما نمی‌بایست خودش را جلوی دَستان بپوشاند. او که دیگر نامحرم نبود.

طره‌ای از آن پرکلاغی‌ها نیمه‌ی چپ صورت جانا را پوشانده بود. نگاه دَستان مختار بود. لغزید و پایین رفت و به لب جانا افتاد. دیشب را به خاطر آورد. چشم‌هایش را بست. استکان را در نعلبکی گذاشت و کوتاه گفت:

-کمکت می‌کنم اثاثیه رو جابه‌جا کنی. بیشتر که خواستم خونه بمونم، واسه همین بود.

جانا سرش را با تعجب بالا گرفت و دَستان از پشت میز بلند شد.

-از کجا فهمیدی می‌خوام جابه‌جاشون کنم؟!

-دیشب یه‌جوری زل زده بودی بهشون و چونه‌تو جمع می‌کردی که اگه روت می‌شد، دوتا تیکه‌ی درشت هم بارم می‌کردی. فهمیدی چیدمانش کار یه مَرد اونم از نوع نابلدش بوده. مگه نه؟

این را با لبخند می‌گفت وقتی که استکان و نعلبکی را توی سینک می‌گذاشت و به جانا نگاه می‌کرد. او لبخندی کم‌جان زد و چیزی نگفت.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

گل‌ها را در گلدان می‌گذاشت و آن را روی میز، درست کنار جاشمعی‌های نقره‌ای سُر می‌داد. دَستان با ضبط و بلندگو ور می‌رفت. یکی از آهنگ‌ها را پلی کرد و برگشت. سکوت سنگین خانه‌شان بیشتر از اینکه آرامش‌بخش باشد، کسل‌کننده بود. شاید با این آهنگ، کمی از این حال و هوا بیرون می‌آمدند.

جانا بِروبِر می‌پاییدش که دَستان با زیرکی نگاه او را شکار کرد. جانا بی‌محابا سرش را چرخاند و وانمود کرد که رومیزی را مرتب می‌کند. دَستان لبخند زد و سمت مبل رفت:

-کنار دیوار بزرگه، روبه‌روی تلویزیون جاش خوبه؟

جانا بلند شد و سر تکان داد. خواست گوشه‌ی مبل را بگیرد که دَستان با اخمی شیرین گفت:

-خودم جابه‌جا می‌کنم. تو فقط بگو کجا بذارم.

جانا ایستاده نگاهش می‌کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دستمال در دستش مچاله شد. دَستان مبل را از زیرِ پایه گرفت و روی پارکت عقب‌عقب بُرد. قلب جانا تند می‌زد. از توجه و دل‌رحمی دَستان می‌ترسید. صادقانه بگوید؛ می‌خواست که دَستان بد باشد تا مبادا به او احساسی پیدا کند.

"دُری و دُردانه؛ افسونی افسانه

عقل از سر من می‌بری و مجنونم دیوانه"

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را روی میز شیشه‌ای می‌کشید و حواسش نبود که دَستان حین جابه‌جاییِ کاناپه چطور مترصد و مشتاق نگاهش می‌کند.

"جانا جانا جانا جانِ من؛ شیشه‌ی عمرم، یار من

دم و دم و دم و بازدم من؛ تو نفسی دلدار من"

دَست جانا آرام‌آرام روی میز بی‌حرکت ماند. قلب زبان‌نفهمش وحشیانه می‌کوبید. خواننده به‌کرات اسمش را تکرار می‌کرد و او زیر نگاه سنگین دَستان نفس کم آورده بود. محکم پلک زد و دستمال مچاله‌شده را رها کرد. سمت ضبط رفت که دَستان سریع پی به نیت او برد و بلند صدا زد:

-جانا؟...

قدم‌هایش سست شد. ضربان قلبش بالا رفته بود و در این بلبشوی ذهنی صدای قدم‌های دَستان را هم می‌شنید.

"مدهوشم و شیفته‌ی نگاه گیرا

صیدم و صیادی با عشق نامیرا

ای ناخدای کشتیِ شکسته‌ی دل

ساحل برسانم تا ننشستم در گل"

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای حضور او را نزدیک‌تر از نفسی که با اضطراب بالا می‌آمد، حس می‌کرد. وقتی آب دهانش را قورت می‌داد که پنجه‌های دَستان روی کمرش می‌لغزید. ریموت از بین انگشتان دختر روی فرش افتاد و هر دو دستِ او روی شکم جانایی که با ترس نفس می‌کشید، درهم قفل شد. دَستان او را محکم عقب کشید و به خودش چسباند و میان نفس‌نفس زدن‌های جانا، خواننده با بی‌رحمی می‌خواند :

"از دیده رفتی، از دل نمی‌ری

مدیونی جز من، دگر یـار بگیـری"!

(آهنگ شیشه‌ی عمر- امید ایلیا)

دست راستش تخت سینه‌ی جانا و دست چپش روی شکمِ او جمع شد. زبان جانا بی‌اغراق قفل شده بود، وقتی که دَستان جوش‌وخروش‌کنان زیر گوشش زمزمه می‌کرد:

-صدای آهنگ‌و می‌تونی بند بیاری، ولی با اونی که اینجا... تو سینه‌ی من داره جِلز و وِلز می‌کنه، می‌خوای چه‌کار کنی؟ اینو چه جوری خفه کنم جانا؟

او با هیجان نفس می‌کشید. پنجه‌های دَستان تخت سینه‌اش کشیده می‌شد و جانا با صدایی لرزان می‌گفت:

-ولم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش دَستان بدهکار نبود. جای اینکه خودش را عقب بکشد، دستش را روی گردن جانا حرکت داد و شانه‌اش را گرفت و او را با یک حرکت سمت خودش برگرداند. به حدی غیرمنتظره که جانا از ترس "هعی" کشید و سینه‌به‌سینه‌ی دَستان نفس زد. چشمانش تا آخرین حد باز شده و نفسش از فرط وحشت به شماره افتاده بود. دَستان نگاهش را روی صورت او می‌چرخاند و جانا دل می‌زد:

-ولم کن نوه‌حاجی... لطفاً. نمی‌تونم نفس بکشم.

در آغوش دَستان می‌لولید و نگاه مشتاق او در عمق چشمان بهت‌زده و عصبی جانا رسوخ می‌کرد. دستش از روی کمر باریکِ دختر بالا رفت و کمی بعد، گیره‌ی جانا کف هال افتاده بود و موهای لَخت و کمندش از میان انگشتان دَستان سُر می‌خوردند و روی شانه رها می‌شدند. حس مردانه‌ی دَستان بار دیگر به تمنای غریزه غالب شد، نتوانست ببیند و توی صورت سرخ از شرم جانا نگوید:

-پیش من نبند موهاتو. وقتی جلوی چشم منی، بازشون کن. بذار موهات با دلم راه بیان و حالمو...

جانا چشم‌هایش را با حجب و حیایی دلنشین بست و دَستان درمانده‌تر شد. دختر لب زد:

-چرا ولم نمی‌کنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش روی گردنِ جانا خم شد و از کنار شاهرگ نبض‌دارِ دختر، موهای یک دست سیاهش را نفس کشید. لب‌های بی‌قرارش را به لاله‌ی گوش او سایید و همان‌جا زمزمه کرد:

-دِ تو که می‌دونی بعدش پشیمون می‌شم و خودمو لعنت می‌کنم، پس چرا باهام این کارو می‌کنی؟ نمی‌بینی جنبه‌شو ندارم؟ نگو ولم کن... نگو سمتم نیا... حریصم نکن جانا.

از گرمی نفس دَستان، مورمورش شد. خودش را میان بازوان او جمع کرد و دَستان از واکنش سهوی او این‌بار با عطش نفس زد:

-نازِت دیوونه‌م می‌کنه دختره‌ی بی‌انصاف. می‌ترسی عقل از سرم بپره که اینا رو می‌بندی؟ نمی‌دونی دلم واسه این پرکلاغی‌های لعنتی رفته؟

جانا با حالی منقلب دستش را روی سینه‌ی او فشار داد و نالید:

-نکن دَستان... وابسته‌م نکن. من موندنی نیستم. این زندگی...

دَستان جوری به خود فشارش می‌داد که نفس جانا بالا نمی‌آمد. صدایش هنوز هم مکدر بود وقتی که صورتش را روی گردن جانا می‌سایید و شاهرگ او روی لبش دل می‌زد. با صدایی زخمی و خش‌دار زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمر این زندگی فانیه، می‌دونم که طولانی نیست. خودت... یه روزی... با همین دستات نفسشو می‌گیری، اما تا وقتی عمرش سر نشده، نه از رفتن حرف بزن، نه منو از خودت دور کن.

-داری بهم امرونهی می‌کنی؟ من به میل تو هیچ‌کاری نمی‌کنم، ولم کن...

جانا تقلا کرد و دَستان جفت بازوهایش را گرفت و او را با خشونت سمت خودش کشید، با تعصب و تغیر فریاد می‌زد:

-شوهرتم، اما ازت تمکین نخواستم. با اینکه بهت حلالم و شرعاً زنمی، بازم کاری به کارت ندارم... فعلاً ندارم. ولی تا وقتی اسم‌مو از تو شناسنامه‌ات خط نزدن جلوم همون‌جوری می‌آی و می‌ری که حس کنم زنمی و بهم حروم نیستی.

و تونیک جانا را از روی شانه بین دو انگشت گرفت و کشید و با صورتی برافروخته تشر زد:

-دیگه هم آستین‌دار به تنت نبینم. شال و روسری که اصلاً. مثل یه تازه‌عروس لباس بپوش... جز من و تو هیچ کس تو این خونه نیست.

ته دل جانا به یک‌باره فرو ریخت. مات‌ومبهوت به دَستان نگاه می‌کرد. قدرت تکان خوردن نداشت. گیج شده بود. نگاه منگ و سرگردانش دودو می‌زد و نگاه اخم‌آلود دَستان روی لک صورت جانا می‌چرخید.

موهای دختر را از توی صورتش کنار زد و با تحکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این واموندە رو هم هی نپوشون. یه حرف‌و چندبار بزنم ؟

لب‌های جانا روی هم قرص شد و خودش را با ضرب عقب کشید. از بس میان دست‌های او فشرده شده بود که حس می کرد همه‌ی تنش درد می‌کند:

-تو فکر کردی کی هستی که بهم می‌گی چی بپوشم و چی نپوشم ؟

دَستان با طنز و لودگی خندید و ابرو بالا انداخت:

-آها پس حافظه‌ت پاکه... شناسنامه بیارم یا قَباله ؟

-دارم بهت می‌گم از جنس مرد بیزارم. سمتم نیا. بهم دست نزن... اون‌وقت تو ازم می‌خوای جلوت لُخت...

دندان روی دندان سایید و با اکراه ادامه داد:

-این‌جوری می‌خوای سر حرفت بمونی ؟ با سوءاستفاده از موقعیتت ؟

او دستی به صورت ملتهب خود کشید. کلامش غرق استهزا شد و در جواب جانا گفت:

-موقعیتم ؟! محلل شدنمو می‌گی دیگه ؟ از بسم‌الله تا اعوذبالله هیچ خیری از این نکاح ندیدم. منتها چه بخوای چه نخوای، الان زنمی. منم خوشم نمی‌آد زنم جلوم چادر چاقچور کنه. نگفتم لُخت شو، گفتم درست لباس بپوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا خجول و شرم‌زده از بی‌پروایی او رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. یک قدم عقب رفت و لرزان گفت:

-قرارمون این نبود نوه‌حاجی. قرار نداشتیم ادای زن و شوهرا رو دربیاریم.

-مگه وقتی داشتی بهم بله می‌دادی، ادا درآوردی که مابقیشو بخوایم نقش بازی کنیم؟ من و تو واقعاً زن و شوهریم جانا. اما منم مرد و مردونه سر حرفی که زدم، وایسادم. تا خودت نخوای، به نیت رابطه و عشق‌بازی دست بهت نمی‌زنم، منتها بازم هیچ‌کدوم از این قول و قرارا جلوی چیزی که ازت می‌خوامو نمی‌گیره. گفتم دست نمی‌زنم؛ دیگه نگفتم حق دیدنشم ندارم که. این لباسای گل‌وگُشاد و بلندی که تو تنت می‌کنی، مرد سالم‌و هم عقیم می‌کنه. چه برسه به من که ندیده هم دلم رفته و جونم واسه‌ت...

ادامه‌ی جمله را بلعید و توی دلش زمزمه کرد؛ "جونم واسه‌ت درمی‌ره"!

جانا ناباورانه به دَستان نگاه می‌کرد. به او که با بی‌خیالی سمت کاناپه می‌رفت و دسته‌اش را می‌گرفت و می‌گفت:

-می‌آرمش جلوی تلویزیون. وقتی شبا بخوایم فیلمی چیزی ببینیم، دوتایی روش جا می‌شیم.

مغز دختر سوت کشید. با صورتی برافروخته رومیزی ساتن را از روی مبل چنگ زد و همان‌طور که در هوا تکانش می‌داد، زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به همین خیال باش که من با تو یه جا بخوابم.

دَستان خودش را به نشنیدن زد. سرش پایین بود و روی تشک کاناپه دست می‌کشید که با لبخندی کم‌رنگ پرسید:

-چیزی گفتی ؟

جانا نگاهش نکرد و دستش را با غیظ بیشتری روی چین و چروک‌های ریز ساتن کشید، اما از گوشه‌ی چشم او را می‌دید که با بی‌خیالی لبه‌ی تی‌شرتش را روی شلوار مرتب می‌کرد و می‌پرسید:

-این میز جاش خوبه ؟ نیارم این‌ور ؟

جانا پلک زد و دستمال را در دستش فشار داد. زبانش تلخ شده بود:

-اگه نظر من برات مهمه، می‌گم نه... بازم خودت می‌دونی.

دَستان با لبخند تماشایش می‌کرد. رقص موهای جانا حواسش را پرت کرده بود. موهای دختر تا وسط رانش می‌رسید و با هر قدم روی تن‌وبدنش تاب می‌خورد. دَستان تاربه‌تار این ابریشمی‌ها را دیوانه‌وار دوست داشت. سمت میز رفت و جانا سرش را بالا گرفت.

-شما نقشه رو بکش و بنداز وسط، رو تخم چشمای دَستان. کجا بذارمش که به دلت خوش بیاد جانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه شیفته‌ی او بود که جانا سرش را پایین می‌انداخت و دستمال را روی میز تلویزیون می‌کشید. قلبش چرا تند می‌زد؟ در دل نالید؛ "خاک بر سر بی‌جنبه‌ت دختر"!

پشت به دَستان لبش را می‌جوید و می‌گفت:

-شاید کنار دیوار کوچیکه جاش خوب باشه. نزدیک گلدون طلاییه.

دَستان "چشم" کشیده‌ای گفت و یاعلی‌گویان لبه‌ی میز را گرفت. جانا عمداً نمی‌خواست به او کمک کند. شاید عادلانه نباشد، ولی از نظر خودش در مقابل حاضرجوابی و ادعاهای غیرمنطقی دَستان، جابه‌جایی وسایل سنگین خانه تنبیه خوبی بود. زورش که به این کوه عظیم‌الجثه نمی‌رسید، لااقل این‌جوری کمی تلافی می‌کرد. کار که کند، کمتر هم زبان می‌ریزد.

ساعتی بعد دَستان خسته و کوفته با سر و رویی عرق‌کرده روی زمین ولو شده بود و نفس‌نفس می‌زد. جانا حتی یک قلم را فراموش نکرده و جای همه‌چیز را تغییر داده بود. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهش به دَستان افتاد که کف هال به پشت افتاده و دست راستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و با چشم بسته، واگویه می‌کرد:

-از کت‌وکول افتادم آخدا... یکی نیست بگه کدوم تازه‌دومادی فردای عروسیش می‌افته به جون اسباب‌اثاثیه‌ی خونه؟! خیرسرمون تو ماه‌عسلیم، ولی یه زهرماری داد به خوردم که خدا نصیب دشمن آدمم نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا لب‌هایش را به‌سختی جمع می‌کرد تا خنده‌اش نگیرد. سینی چای را روی میز گذاشت و عطر هِل فضای اتاق را پر کرد. همین باعث شد پلک دَستان بلرزد و جانا نگاهش کند.

-پاشو لطفاً... چای بخور بعدشم برو دوش بگیر. الان خونه بوی عرق می‌گیره.

دَستان نشست و اخم شیرینی چاشنی نگاهش شد. جانا جاشمعی‌ها را روی میز مرتب می‌کرد.

-صبح دوش گرفتم، اما بازم می‌گیرم. صرفاً جهت اطلاع سرکار علیه که عرق من بو نمی‌ده. چون دائماً حموم می‌کنم.

جانا با چشمانی گرد شده به او زل زد و پرسید:

-یعنی زیاد حموم می‌ری ؟!

او سر تکان داد و در همان حال دستش سمت استکان چای رفت:

-زیاد و طولانی.

و جانا با همان سادگی ذاتی‌اش، بی‌اختیار پرسید:

-چرا ؟ مگه اون‌جا چه‌کار می‌کنی که انقدر طولش... می‌دی ؟...!

این را که گفت، محکم سر زبانش را گاز گرفت. این چه سؤالی بود ؟ خودش هم متوجه نشد و حالا با خجالت میز را نگاه می‌کرد. دَستان با ابروهای بالاپریده

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌های گلی او را می‌دید، لبخند نرم‌نرمک روی لبش نشست. یک حبه‌قند از داخل قندان کریستال برداشت و گوشه‌ی لپش انداخت:

-چی‌کار می‌کنم به نظرت؟ ملت می‌رن حموم واسه نظافت، خانوم دکتر.

جانا با دستپاچگی تکان خورد و دستش را به بدنه‌ی داغ استکان کشید. لرز انگشتانش از نگاه دَستان پنهان نماند و دختر با لحن عصبی که ناشی از خجالتش بود، گفت:

-منظوری نداشتم. خودمم نفهمیدم یهو چی گفتم.

سپس همان‌طور داغ‌داغ جرعه‌ای چای نوشید و گذاشت زبانش بسوزد. زبانی که بی‌موقع باز شود، باید هم بسوزد. سوخت و محکم گازش گرفت. دَستان بی‌صدا می‌خندید. چایش را با همان یک حبه‌قند خورد و استکان را با سروصدا توی نعلبکی گذاشت. همانطور که دستش را به پایین تی‌شرتش می‌گرفت و مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی جانا آن را از تن بیرون می‌آورد، گفت:

-به‌خاطر کارم... آرایشگری شغل خوب و تمیزیه، ولی من یه‌کم وسواس دارم. حوله‌مو می‌آری تو حموم؟

جانا جرئت نداشت سرش را بلند کند. چایش را قلُپ قلُپ سرمی‌کشید. او که حرف از حوله و حمام زد، چای تلخ جست ته گلویش و به سرفه افتاد. روی لب‌های خیس خود دست کشید. دَستان از کنار او بلند شد. لبخند و نگاهش تخس بود. جانا

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را محکم بست و دستش را روی پا مشت کرد. صدای دستان از رختکن حمام به گوشش رسید:

-لباس نمی‌خوام عزیزم، فقط حوله لطفاً.

و در را بست و نفس دختر از سینه آزاد شد. "عزیزم" گفتن‌هایش حتماً یک روز جانا را دیوانه می‌کرد. سینی را با غیظ برداشت و سمت آشپزخانه رفت و غر زد:

-فقط بلده دستور بده. دیگه چی؟... "لباس نمی‌خوام عزیزم، فقط حوله لطفاً." تازه می‌گه واسه‌م بیار تو حموم. اصلاً می‌دونه شرم و حیا یعنی چی؟ شیطونه می‌گه... شیطونه غلط کرد. گول همونو خوردی که الان تو خونه‌ی مَردی که مثلاً بهش می‌گی "محلل" داری چای هِل دم می‌کنی و می‌شینی کنارش... دختره‌ی احمق.

بالواقع از عاشق شدن می‌ترسید. از اینکه روزی پایبند شود و پای رفتن نداشته باشد.

دَستان برای او زیادی خوب بود... و دخترکِ زخمی با آن تجربه‌ی تلخ و ناخوشایندش از خوی جوانمردانه‌ی او واهمه داشت. همسر دَستان شده بود تا از شر قیاسی خلاص شود، ولی خدا آن روز را نیاوَرَد که دست‌ودلش برای رفتن بلرزد. دیگر توان شکست و تلخی دوباره را نداشت. چطور اعتماد می‌کرد وقتی خودش قربانی همین پشت‌گرمی و اعتماد بود؟! با شکست دوم قطعاً از پا درمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی دَستان از حمام بیرون بیاید، در آشپزخانه ماند. کمی بعد که صدای درِ اتاق او را شنید، رفت و حوله‌اش را برداشت و دوید و بی‌نفس در حمام را محکم بست. حالا دل‌دل می‌کرد. حمام هنوز خیس و آغشته به عطر شامپو بود.

*

نگاهش برای لحظه‌ای دورتادور خانه چرخید و ناخودآگاه لبخند زد. همه‌چیز باب سلیقه‌ی خودش چیده شده بود. با اینکه ماندنش دائمی نبود، باز هم نمی‌توانست در خانه‌ای باشد که از زندگی کردن در آن‌جا احساس غریبگی می‌کند. نگاه محزونش به درِ اتاق دَستان چسبید. خودش را با چیدمان خانه‌ی او فریب می‌داد. عقل، حکمش چیز دیگری بود و دل، به ثانیه نکشیده نقضش می‌کرد.

وقتی سمت اتاق می‌رفت که با بغضی بی‌صدا کلاه حوله را روی موهایش فشار می داد. او متعلق به هیچ مَردی نبود. باید به زندگی سرد و بی‌روح خودش عادت می‌کرد. فقط عادت! روزی از همین روزها گمان برده بود که یادگار را دوست دارد... ولی نتیجه‌اش چیزی جز بی‌اعتمادی نشد. در این دنیا هیچ چیز نمی‌تواند ذات و باور انسان‌ها را دستخوش تغییرات قرار دهد، به‌جز شکست! شکستی که بنیاد تحول است.

وگرنه چه کسی فکرش را می‌کرد که دختر ابراهیم‌خان با آن همه کبکبه و دبدبه، روزی به این نقطه از زندگی برسد و گوشه‌گیر شود؟ به نقطه‌ای رسیده بود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای شروع نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ اتاقش را بست و سمت کمد رفت که بین راه نگاهش به تخت‌خواب افتاد. کنار تخت ایستاد و با تعجب به آن تکه‌کاغذ نگاه کرد. کلاه حوله را از روی موهایش برداشت و پشت و روی کاغذ را وارسی کرد. فقط به‌اندازه‌ی چند خط، کوتاه نوشته بود:

" -تو زندگی مشترک‌مون تو سکانداری جانا. خواسته یا ناخواسته روی موجی سوار شدیم که ما رو هرطرف می‌کشونه، اما به مقصد... نه؛ شاید با هم به مقصد نرسیم! با همه‌ی اینا هرچی که تو بگی، دَستانت چشم‌بسته می‌گه چشم، ولی... اینجا رو منم که خودخواهم. فقط واسه زندگی‌ای که قراره عمرش به‌اندازه‌ی عمر شقایق باشه، نه نگو جانم. نظر داشتن رو تویی که زنمی، به همونی که ما رو به هم حلال کرده قسم، گناه نیست. به خاطر من بپوشش ملک جون‌پناه... مطمئنم پیرهن بیشتر از تونیک‌وشلوار بهت می‌آد".

پلک خواباند و یک قطره اشک بی‌اختیار از گوشه‌ی چشمش چکید. لب‌هایش را توی دهان بُرد. پلک زد و از پس نگاه تار از اشک خود به آن بسته نگاه کرد. روی تخت نشست و جعبه را با تأنی باز کرد. با دیدن چند پیراهن ساده، اما ظریف و زیبایی که داخل جعبه مرتب روی هم چیده شده بودند، ماتش برد. مدل و رنگ‌شان با هم فرق می‌کرد. یکی دوتایی از آن‌ها گل‌دار و گران‌قیمت بود و مابقی رنگی و ساده. بلندی‌شان تا زانوی جانا می‌رسید. فقط گل‌دارها کمی کوتاه‌تر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید اعتراف می‌کرد ؟! زیباتر از این ممکن نیست. یکی از یکی چشم‌نوازتر! سلیقه‌ی دَستان، خوب بود! آن‌ها را با درماندگی داخل جعبه برگرداند و سرش را میان هردو دست فشار داد. خودش هم نمی‌فهمید چرا، ولی گریه می‌کرد. قلبش تند می‌زد. دلش برای دَستان، خودش... و این زندگی کوفتی می‌سوخت. باید قبول می‌کرد که از حالا همسر مَرد دیگری است و می‌بایست به خواسته‌ی او هم احترام بگذارد. مشت گره‌کرده‌اش را روی قلبش کوبید و با بیچارگی هِق زد:

-نمی‌خوام... نمی‌شه. نمی‌تونم! نکوب لعنتی. نزن این‌جوری. چرا درس عبرت نمی‌گیری ؟ چرا بی‌خیال نمی‌شی ؟ نمی‌خوام یه‌بار دیگه اعتماد کنم. اونی که از بچگی می‌شناختم، به اشک چشمم رحم نکرد و منو به روز سیاه نشوند. از یه غریبه... از یه غریبه باید توقع داشته باشم که...

سکوت کرد و در خلوت هِق زد و مشت کوبید به سینه‌اش! جعبه را برداشت و با غیظ سمت در رفت، اما دستش میان راه روی دستگیره ثابت ماند. صدای دَستان در سرش تکرار می‌شد که دوست داشت همسرش راحت لباس بپوشد. هق‌هق‌کنان زانو زد و پشت در افتاد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که صدایش به گوش دَستان نرسد. جعبه روی زمین افتاده بود و جانا سرش را به در تکیه داده و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

دَستان می‌خواست برای ناهار پیتزا سفارش دهد. به همین منظور روی گوشی جانا پیامک فرستاد تا نظر او را هم بپرسد، اما جانا شنید و جواب نداد. به خیال اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

اوقات دخترک هنوز از اتفاق صبح تلخ است، ابرو درهم کشید و سفارش را ثبت کرد. خوب یا بد می‌دانست که خواهرزاده‌ی قیاسی پیتزای مخلوط دوست دارد. برای خودش هم از همان سفارش داد و سمت آشپزخانه رفت.

هنوز با بوی نویی و زرق‌وبرق اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ی جدیدش غریبه بود، اما می‌دانست خیلی زود عادت می‌کند. روز اول ازدواجش با چه تنشی شروع شده بود و حالا خودش تنها پشت میز آشپزخانه ایستاده بود و کاهو خرد می‌کرد. از روز قبل اقلام ضروری‌شان را تهیه کرده بود. به اندازه‌ی یک هفته همه نوع موادغذایی در خانه‌شان پیدا می‌شد که جانا خیالش از هر بابت راحت باشد.

از تصورات خودش به خنده افتاد. کاش آخرش خِیر باشد. سری به نشانه‌ی حسرت جنباند و همان موقع جانا از درگاه آشپزخانه رد شد. بی‌آنکه به دَستان نگاه کند، سوی یخچال رفت. دَستان سرش را از روی کاهوها بلند کرد و به او زل زد. جانا شیشه‌ی آب را برداشت و درِ یخچال را محکم بست. یک تا ابروی دَستان بالا پرید و از خیر صورت پکر و عصبی دخترک گذشت و نگاهش یک دور سراپای او را از نظر گذراند. موهایش هنوز نم داشت، ولی همان‌ها را گیس بافته و پشت شانه انداخته بود و چند طره هم نم‌دار روی صورتش می‌رقصید. لک چانه‌اش را با کرم‌پودر پوشانده بود و دَستان با اخم به بلوز آستین‌بلند و شلوار جین او نگاه می‌کرد. از ذهنش گذشت؛ "انگار اومده مهمونی، دختره‌ی سرتق"!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخر روی دور کُند از ذهنش گذشت و به حالت عصبی لبه‌ی تیز چاقو را روی گوجه‌فرنگی‌های نگون‌بخت فشار داد. خیره به کاهوها کنایه زد:

-فروشنده گفت قابل تعویضن!

جانا آبی که در لیوان ریخته بود را سر کشید و از بالای لیوان با اخم به او نگاه کرد. سپس پشت دستش را روی لب‌های خیس خود کشید. با حرص شیرینی جواب داد:

-از این مدل لباسا خوشم نمی‌آد.

این را گفت و پشت به دَستان به حالت عصبی شیشه را داخل یخچال برگرداند. صدایی در دلش دهان‌کجی کرد؛ "آره جون خودت"!

بیشتر اخم کرد. دَستان حالا با حرص آشکاری افتاده بود به جان خیارها و تندتند روی تخته، خردشان می‌کرد. صادقانه گفت:

-دوست داشتم لااقل یکی‌شونو به تنت ببینم که...

فوری چاقو را رها کرد و سمت سینک خیز برداشت. دست مشت‌شده‌اش را زیر آب سرد باز کرد و نگاهش به خون نسبتاً کم، اما سرخی افتاد که از جای زخم کوچک روی انگشت اشاره‌اش بیرون می‌زد.

جانا مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد. تا دَستان سمت سینک رفت، پشت سرش قدم تند کرد و خیره به دست او با نگرانی گفت:

-ای وای، بُرید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان شیر آب را بست و با تغیر چند برگ دستمال کاغذی برداشت و کف دستش مچاله کرد. توپش حسابی پُر بود:

-نخیر، ماچش کرد. واسه همینه که می‌سوزه.

جانا گیج و منگ به او زل زد و دستش را روی دست او گذاشت:

-مسخره نشو. ببینم چی‌کار کردی؟!

دستش را محکم عقب کشید. از داخل کشو چسب‌زخم برداشت و روی انگشتش زد. جانا تمام مدت با اخم و دلخوری کنار میز ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. زنگ را که زدند، جانا خواست سمت در برود که دَستان با اخمی تند، عمداً بهانه آورد:

-وایسا دختر، کجا گازشو گرفتی؟

-در می‌زنن.

دَستان نگاه معنادارش را روی اندام ظریف و زنانه‌ی او چرخاند و با همان لحن جواب داد:

-سرظهره! تو بمون. خودم باز می‌کنم.

مقابل نگاه متعجب او از آشپزخانه بیرون رفت. جانا یک تکه کاهو برداشت و در دهانش گذاشت. به دَستان فکر کرد و بی‌اختیار تلخندی زد. در دل گفت؛ "الان مثلاً غیرتی شد؟! هه... چقدرم اوقاتش تلخه"!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد جعبه‌های پیتزا را همراه دو بطری پپسی و دوغ روی میز گذاشت. ابروی جانا ناخودآگاه بالا پرید. با کنجکاوی یکی از جعبه‌ها را باز کرد. دخترکِ مغرور تعجبش را از انتخاب دَستان بروز نداد. به دروغ خواست بگوید مخلوط دوست ندارد؛ ولی بوی غذا آن‌قدر اشتهابرانگیز بود که در دل سر غرورش نهیب زد؛ "بی‌خیال این اداهای بچگانه، به سن‌وسال تو نمی‌آد. بتمرگ غذاتو بخور. با شکمتم می‌خوای لج کنی؟"

پشت میز نشست، اما تشکر نکرد. فقط پیش نگاه خندان او بسته‌ی سس را باز کرد و با ولع شروع به خوردن کرد. همان‌جا بود که دَستان فهمید جانا با هرچیزی رودرواسی داشته باشد، با غذا و شکمش بی‌تعارف است. دختر پرخوری نبود، اما پیتزا مخلوط دوست داشت. دَستان مقابل او نشست و همان‌طور که غذایش را می‌خورد، بی‌منظور گفت:

-نوش جان.

لحنش آرام و تن صدایش مهربان بود، اما جانا را نگاه نمی‌کرد تا غذایش را بی‌دغدغه بخورد. منتها این دختر هم حساس‌تر شده بود. به محض اینکه صدای دَستان را شنید، لقمه در دهانش ماند و به او زل زد. لقمه را آرام‌آرام جوید و فرو داد. با وجود اینکه هنوز گرسنه بود، میلش برای لقمه‌ی بعدی نکشید. چطور مثل قحطی‌زده‌ها جلوی دَستان نشسته بود و پیتزا سق می‌زد؟ در حالی که به خیال خودش می‌خواست با بی‌توجهی این مرد را از خود براند... و او چه مهربان رفتار می‌کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آنکه توقع تشکر داشته باشد. دَستان با طمأنینه می‌خورد که جانا از غذایش دست کشید و عقب رفت. او سرش را با تعجب بالا گرفت و پرسید:

-به این زودی سیر شدی ؟!

جانا سر تکان داد و دَستان اخم کرد:

-فقط یه تیکه ؟ بخور عزیزم... می‌دونم مخلوط دوست داری.

کفر دختر بالا آمد و با اخم به چشمان اون براق شد:

-از کجا می‌دونی ؟ چیزی که حتی یادگار هم نمی‌دو...

-اسم اونو جلوی من نیـار لطفاً...

صدایش آن‌قدر بلند بود که جانا برای لحظه‌ای جا خورد، اما کمی بعد بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. دَستان با کلافگی صدایش زد و او جواب نداد. زیر لب «لااله‌الاالله» کش‌داری گفت و تکه‌ای پیتزا از مال خودش برداشت و بلند شد. نمی‌خواست این دختر از او دلگیر و ناراحت باشد. وگرنه اوقات هردویشان را تا ابد و یک روز زهرمار می‌کرد.

روی کاناپه نشسته بود و بی‌دلیل با گوشی‌اش ور می‌رفت که یک‌آن دَستان را بالای سرش دید. به معنی واقعی، غافلگیر شد. بِروبِر تماشایش می‌کرد. دَستان جدی بود و جانا ناخودآگاه به صورت او خیره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چشام زل می‌زنی و اسم اون باطله رو می‌آری؛ توقع داری عین سیب‌زمینی بشینم یه گوشه و فقط نگاه کنم؟... بگیر عزیزم، شرمنده صدام یهو رفت بالا.

جانا رو ترش کرد و با بغض خاموشی غر زد:

-هی به من نگو "عزیزم". می‌شه؟

-باشه، می‌گم جانم.

-نوه‌حاجی؟!

خندید و دستش را جلوی جانا گرفت:

-بگیر ملک جهنم... بگیر جانم. جلوی خودم می‌خوری که ببینم ازم دلخور نیستی.

جانا اخم کرد و گوشی را با بی‌حوصلگی روی میز انداخت:

-دلخور نیستم. خیالت راحت شد؟... برو غذاتو بخور.

او دلبرانه طعنه می‌زد و دَستان با خونسردی می‌خندید. جانا با تعجب نگاهش کرد و او پیتزا را جلوی دهان دختر گرفت:

-بخور، ناز نکن. فهمیدی خریدار داره، چوب حراج زدی به عشوه‌های دَستان‌کُشِت؟ بخور تا بخرم واسه‌ت.

لحنش بامزه بود. آن‌قدر که جانا سخت جلوی خودش را گرفت تا لااقل لبخند نزند. نزد و جایش اخم شیرینی تحویل او داد. رویش را برگرداند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بلد نیستم ناز کنم.

دَستان کنار او نشست. به حدی نزدیک که جانا یکه خورد و فاصله گرفت، اما دَستان مصرانه تکه پیتزا را سمت دهان او برد. دخترک ماتش برده و دَستان چشم و ابرو می‌آمد:

-به قول حافظ که می‌گه؛ گر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم... بلدی، خوبم بلدی ناز کنی.

ته دل دختر یک حالی شد. حسی که بی‌اغراق اولین بار بود به سراغش می‌آمد. مسخ آن دو چشم تیره و مشتاق شده بود که دَستان با شیطنت پیتزا را جلوتر برد و جانا صورتش را عقب کشید. از سماجت این مَرد خنده‌اش گرفته بود. دَستان جلو می‌رفت و او بهت‌زده، لبخند می‌زد:

-زده به سرت؟ میل ندارم نوه‌حاجی، اذیت نکن.

پشت جانا به دسته‌ی کاناپه چسبید. دیگر فرصت عقب‌نشینی نداشت. به خاطر دَستان حتی نمی‌توانست پایش را دراز کند. دستش را سمت سینه‌ی دَستان بُرد که مانع از نزدیک شدن او به خودش شود، ولی... حالا مچش میان پنجه‌های او قفل بود و با هر تکان فشرده‌تر می‌شد. میان خنده تقلا می‌کرد و دَستان سعی داشت با شوخی و شیطنت پیتزا را به خوردش بدهد. انگار قسم خورده بود جانا هرطور شده، این تکه‌ی پیش‌کشی را قبول کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، بی‌خیال پیتزا شد و آن را روی میز شیشه‌ای انداخت، مچ هردو دست جانا را چسبید و او را روی کاناپه خواباند. جانا میان خنده، جیغ زد:

-میز رو کثیف کردی! تازه دستمال کشیده بودم، نکن تو رو خدا.

با یک دست هر دو دست جانا را بالای سرش نگه داشت و انگشتان دست دیگرش را روی پهلوی دختر کشید و با غیظ شیرینی نفس زد:

-خودم تمیزش می‌کنم... شرطش اینه بتونی از چنگ من فرار کنی که عزمم‌و جزم کردم و یه‌راست اومدم پای معامله.

از دست‌وپا زدن‌های بی‌حاصل، صورت جانا خون‌دویده بود و از حرکت انگشتانِ دَستان ریسه می‌رفت. گوشه‌ی لب دختر، آغشته به سس قرمز بود و دَستان خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. او میان خنده می‌پرسید:

-چه‌جور معامله‌ای ؟!

نگاهش از لب‌های جانا بالا آمد و در عمق چشمان او فرو رفت. صدایش بم و خودش نفس‌نفس می‌زد:

-نازت جانا... ناز و اداهاتو فقط واسه خودِ کله‌شقم می‌خوام. بگو چند ؟

جانا حیرت‌زده نگاهش کرد. دَستان با صورتی سرخ‌شده که رگ کنار شقیقه‌اش نبض گرفته بود... با تنی گر گرفته و حالی ناخوش، صورتش را جلو بُرد و نفس تب‌دارش گونه‌ی جانا را سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس دختر یکی در میان می‌رفت و می‌آمد وقتی که داغیِ لب دَستان را گوشه‌ی لبش حس کرد، همه‌ی جانش از رمق افتاد و ضربان قلبش بالا رفت.

دَستان بی‌رحم شده بود. او را تا لب چشمه بُرد و تشنه رها کرد. لب‌هایش را نبوسید، اما سوک لبش را میان هردو لب خود گرفت و سپس سرش را بلند کرد. نفس‌نفس می‌زدند که دَستان پیشانی‌اش را به گونه‌ی او چسباند و جانا با بغض لب زد:

-نوه‌حاجی...

و دَستان در جواب، زیر گوش یارش؛ «جانـم» را نجوا می‌کرد. به موقعیت‌شان فکر کرد. سرش کمی خم شد و به خودش و جانا نظر انداخت. او خوابیده و دَستان رویش دراز کشیده بود.

محکم پلک زد و لب زیرین خودش را با شرمندگی گاز گرفت. چه‌کار می‌کرد؟! حالش حالِ وصف‌ناشدنی‌ای بود. عشق و غریزه اگر دست‌به‌دست هم دهند قطعاً نتیجه‌اش می‌شود همین که دَستان با صورتی برافروخته از طغیان احساسات مردانه، روی جانا تکان بخورد و خودش را به او فشار دهد و جایی میان لاله‌ی گوش و گردن دخترک را ببوسد و با شور و حال خاصی زمزمه کند:

-دیوونه‌تم دختر ابراهیم‌خان؛ دیوونه‌تم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و قبل از اینکه کار دست خودش و او بدهد و دستش سمت لباس جانا برود، فوری از روی او بلند شد و نفس‌زنان سمت آشپزخانه قدم‌تند کرد. پایش که به سرامیک‌های سرد آشپزخانه رسید، از تقلا افتاد و شانه‌اش به دیوار چسبید. مغزش داغ کرده بود. گرمای تن این دختر، عجیب هنوز روی تنش دل می‌زد.

به سینه‌اش دست کشید و با فکی منقبض شده، تشر زد:

-لعنت به من... لعنت به این دلِ لامصبِ من.

وقتی که دَستان سرش را زیر شیر خم کرده و صورتش را زیر آب سرد گرفته بود، جانا روی کاناپه نشسته بود و بغضش را مظلومانه می‌بلعید. از خودش، از احساسش بیزار بود. از اینکه حس خوبی نسبت به دَستان داشت. چشم‌هایش که بسته می‌شد، نگاه دَستان پشت پلک‌های خیسش جان می‌گرفت و قلبش گرم می‌شد. آغوش دَستان، تبِ جانش و زمزمه‌ی عاشقانه‌اش... چه داشت این مَرد؟ چه داشت که او را به این حال و روز می‌انداخت؟

قبل از اینکه صدای هق‌هقش بلند شود، سمت اتاق دوید. صدای کوبیده شدن در، قلب دَستان را میان سینه تکان داد. همان‌طور که لبه‌ی سینک را گرفته و سرش را کمی با فاصله از شانه خم کرده بود، قطرات آب رقص‌کنان از روی موهایش، پایین می‌افتادند. دست راستش مُشت شد و موهای خیسش را از روی پیشانی عقب راند. عاجز و درمانده بود وقتی که با دلی مملو از حسرت می‌نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه واسه رسیدن بهت باید از جهنم رد شم، رد می‌شم. هر لحظه‌شو خودم جهنم می‌کنم. فقط شرطم تویی. تو مال من باش... دنیا دوزخ شه و آتیش بزنه به زندگیمم، می‌گم شُکر... اما زانو نمی‌زنم جانم. از دستت نمی‌دم.

مشت گره‌کرده‌اش را محکم روی سینک زد. به سرفه افتاد. سمت قفسه رفت و شیشه‌ی الکل را برداشت و درش را بی‌نفس باز کرد.

بو کشید. عمیق و بی‌وقفه، بوی تند را ته سینه نگه داشت. به سرفه افتاد... حس کرد مغزش کم‌کم سِر می‌شود. بی‌حسش می‌کرد که دیگر به روزهای جهنمی‌اش فکر نکند.

به جانا فکر نکند. به خودش و دلِ از کف‌رفته‌اش هم فکر نکند.

چشمان مخمورش را باز کرد و شیشه را پایین آورد. رمق نداشت. پلک زد و دستش را به میز گرفت. با همان حالش در دل می‌گفت؛ "جونم به جونت بسته‌ست. منِ احمق... هنوز امید دارم بهت بی‌وجدان".

نفسش را با تأسف بیرون داد. نه، نمی‌رفت. جانا از فکر و ذهنش بیرون نمی‌رفت. مغزش هم از کار می‌افتاد، باز دلش از دیوانگی دست نمی‌کشید. درد بی‌درمانی که می‌گویند، همین "عشق" است.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار
romanbazar.ir

*

با دستی که می‌لرزید، کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. چشم‌هایش می‌سوخت، یک‌بار بست و دوباره باز کرد. سرش پایین و موهایش روی پیشانی ریخته بود. در را به آرامی بست و کفش‌هایش را بیرون آورد. شانه‌اش را با تنی از رمق افتاده به دیوار تکیه داد و لنگه‌کفشی را که هنوز بندِ پایش بود، گوشه‌ی راهرو پرت کرد. جانا که روی کاناپه نشسته بود، از کوبیده شدن کتانی به کمدِ جاکفشی، با ترس بلند شد و نگاهش را به او داد. دَستان سلانه‌سلانه قدم برداشت. جانا نگاهی اجمالی به خودش انداخت و لب گزید. قبل از اینکه نگاه دَستان به لباسش بیفتد، خواست عجولانه سمت اتاق برود که با دیدن دَستان میان درگاه هال، از حرکت ایستاد و با وحشت به صورت او خیره شد. نفسش از ظاهر شلخته‌ی مَرد جوان بند آمد و نگاهش با نگرانی گوشه‌ی پیشانی او ثابت ماند. باریکه‌ای سرخ از خون، کنار شقیقه و زیر چانه‌اش را کثیف کرده و گونه‌اش هم کبود بود. دکمه‌های بالای پیراهنش کنده شده و یقه‌اش پاره و روی شانه کج شده بود. دَستان با سری پایین افتاده، انگار هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نمی‌دید. حتی جانا را که به فاصله‌ی چند قدم از او، آن‌طرف‌تر ایستاده بود. دختر انگشتانش را درهم می‌فشرد و با صدایی لرزان می‌پرسید:

-دَ... دَستان... خوبی؟ چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که صدای جانا را نشنید. بی‌آنکه حتی گوشه چشمی به او بیندازد، تلوتلوخوران سمت دیگر اتاق رفت و... لحظه‌ای بعد، با بسته شدنِ در حمام، جانا تکان خورد و چشم‌هایش از تعجب گرد شد. صدای دوش می‌آمد.

جانا آب دهانش را قورت داد و چهره‌ی دَستان در خاطرش رنگ گرفت. حالش آنقدر بد بود که حتی به او نگاه هم نکرد؟ دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. دل‌نگران بود و در بدترین حالت به این فکر می‌کرد که دایی‌اش همه‌چیز را فهمیده و برای همین هم افتاده به جان دَستان! اگر این باشد، قطعاً سراغ او هم می‌آید. قیاسی به هیچ کدام‌شان رحم نمی‌کرد. دَستان را می‌کُشت. تا قبل از جریانات اخیر می‌گفت محال است، اما... حالا مطمئن بود که او برای رسیدن به هدف شوم خود، هرکاری می‌کند.

با پریشان‌حالی به درِ بسته‌ی حمام نگاه کرد و بدون فکر سمت اتاق دَستان رفت. باید ته‌وتوی این ماجرا را درمی‌آورد. یحتمل دَستان و قیاسی، زد و خوردی داشته‌اند که او به این حال و روز افتاده است.

حوله‌ی دَستان را برداشت و دوان‌دوان سمت حمام رفت. دستش بالا آمد، ولی میان راه تردید کرد. نفس‌نفس می‌زد و دوبه‌شک دستگیره را نگاه می‌کرد. داغیِ شرمی که زیر پوستش دویده بود، می‌رفت که بنشیند کنار ترس و دلهره‌اش. دست سردش پایین رفت و دستگیره را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با همان لباس‌ها زیر دوش ایستاده و تند نفس می‌کشید. پیراهنش کف‌آلود و صابون گوشه‌ای روی سرامیک‌ها افتاده بود. صدایی زنانه در سرش تکرار می‌شد؛ "بی‌غیـرت"!

مشتش را بی‌نفس به کاشی سرد کوبید. زن همچنان با خشم فریاد می‌زد؛
"بی‌ناموسی تو قاموست نبود، شیرپاک‌خورده بودی. یه محل رو اسمت قسم می‌خوردن... چه کردی با خودت دَستان؟ چه کردی با آبروی خودت؟"

پیشانی را به دست مشت‌شده‌اش تکیه داد. بغضش پر از درد، ته گلو مچاله شد. او می‌گفت و دَستان در دل فریاد می‌زد:

" -بی‌وجدان شکستی، این دلِ صاحب‌مرده رو شکستی و راحت ولم کردی".

پشتش به جانا بود و او با چهره‌ای گرفته به شانه‌های لرزان دَستان نگاه می‌کرد. سر دَستان بالا آمد. قطرات آب با قدرت به صورتش شلاق می‌زد و او روی خیالاتش اختیاری نداشت. موهای بلند جانا در خاطرش رقصی کرد و چشمان سیاه دختر دلش را لرزاند... و باز این خودش بود که گوش فلک را کر می‌کرد و در دل می‌نالید:

" -نکردم، بی‌ناموسی نکردم. این دختر... زن منه".

جانا صدایش زد و دَستان آرام‌آرام چشم‌هایش را باز کرد. درمانده بود. صدایش زخمی و خش‌دار به گوش دخترک رسید:

-برو جانم... برو دختر... روبه‌راه نیستم، برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا که میان درگاه ایستاده بود، با استرس حوله را در آغوشش فشرد و آرام لب زد:

-حوله‌تو آوردم.

دَستان حرفی نزد. جانا چانه می‌لرزاند که چیزی بگوید. آمده بود زیرزبان‌کشی کند، نه اینکه قدوبالای رعنای نوه‌ی حاج‌کربلایی را رج بزند. نگاهش را از سرشانه‌ی او گرفت و همان‌طور که صورتش کمی از بخار حمام خیس شده بود، بی‌ربط پرسید:

-به چیزی... نیاز نداری؟

این را گفت و با دلهره به دَستان زل زد. دَستانی که همان لحظه سمیرا کنج ذهنش نیشخند می‌زد؛ "کجا واسه تربیتت کم گذاشتم که عاقبت نمک‌به‌حروم شدی؟ به خودت بیا... به خاک اردشیر قسم اگه همین‌جوری پیش بری، برای همیشه رو اسمت خط می‌زنم و می‌گم پسری به اسم دَستان ندارم".

دَستش روی کاشی سفت شد و شاهرگش دل زد. جانا بی‌خبر از حال او، خواست عقب‌گرد کند که زمزمه‌ی دَستان میان کاشی‌های حمام پیچید و بند دلش را پاره کرد:

-بمون!

نتوانست قدم از قدم بردارد. فقط گیج و سرگردان او را می‌دید که با حرکتی آهسته سمت جانا برمی‌گشت و خیره به صورت او از پشت بخار حمام می‌گفت:

-بیا تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا ترسیده بود. خواست عقب‌عقب برود که دَستان کمرش را گرفت و او را سمت خودش کشید و کف آن یکی دستش را محکم روی در کوبید. صدای بسته شدن در حمام، جوری انعکاس ایجاد کرد که جانا جیغ کشید، همه‌ی تنش به لرزه افتاد.
دَستان از فاصله‌ای کم نفس‌نفس می‌زد و مادرش بی‌رحمانه تکرار می‌کرد؛ "عاق منم عاقلت نکرد؟ رفتی دست عروسِ قیاسی رو گرفتی و عقدش کردی تا گند بزنی به آبرو و اعتبار حاجی خدابیامرز؟ در دهنِ مردمو چه جوری می‌خوای ببندی؟ برو ببین چیا دارن پشت سر تو و خواهرزاده‌ی قیاسی می‌گن".

نگاهش در نگاهِ ترسیده‌ی جانا دل می‌زد و سمیرا با سیه‌دلی می‌گفت؛ "زن سابق پسر قیاسی رو بردیش زیر سقف خونه‌ت و می‌گی ناموس‌مه؟ زنیکه اگه خوب بود که شوهرش سر دو ماه طلاقش نمی‌داد. لیاقت نوه‌ی حاج‌کربلایی باید
دستمالی‌شده‌های این و اون باشه؟ لیاقت تو این بود؟"

جانا با بغض سمت در برگشت که دَستان خیز برداشت. مشتش را با غیظ به در کوبید و کلید را در قفل چرخاند و تشر زد:

-هنوز رخصت ندادم که یاعلی می‌گی.

جانا با رنگ و رویی پریده نگاهش می‌کرد. دَستان تقریباً نفس نداشت. دکمه‌های پیراهنش تک‌وتوک آویزان بودند که جامه را به تن خودش کشید و... پیراهنِ خیس و پاره‌شده حالا گوشه‌ی حمام، مچاله بود. حوله از بغل جانا افتاد. نگاه ترسیده‌ی دختر روی عضلات ورزیده‌ی او چرخید و در نگاه غضب‌آلود دَستان ثابت ماند. آب،

رمان بازار
romanbazar.ir

خون‌های روی پیشانی و صورتش را شسته بود، اما زخم روی شقیقه‌اش چیزی نبود که حتی موهای خیس روی پیشانی‌اش هم بتوانند آن را از نگاه وحشت‌زده‌ی جانا پنهان کنند. در دل بر خودش لعنت فرستاد. دَستان که گفت روبه‌راه نیست، چرا سماجت کرد و به دست‌وبالش پیچید که در نهایت کارشان بِکشد به یک حمامِ بخارگرفته و دوشِ آب و درِ قفل شده ؟!

به‌رغم اینکه از طرفی نگران دَستان شده بود، اما لحنش قسی و آشوب‌گر بود:

-چرا درو بستی نوه‌حاجی ؟ این‌کارا یعنی چی ؟! ولم کن...

-مگه نگفتم برو ؟ واسه چی موندی ؟

جانا با پا به حوله‌ای که دَستان لگدش کرده بود، کوبید:

-خواستم بهت لطف کنم، اما متأسفانه به امثال تو خوبی نیومده.

دَستان پوزخند زد و جانا از نگاه او ترسید. چرا از چشم‌هایش شر می‌بارید ؟

-سر و گوش آب‌دادن و پا تو کفش این و اون کردن، از کِی شده "لطف"، خانوم‌دکتر ؟

از جواب زیرکانه‌ی او جا خورد، اما به روی خودش نیاورد:

-توهم زدی! من هیچ کاری به تو ندارم. برو کنار، می‌خوام برم بیرو...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با دقت براندازش می‌کرد. جانا ادامه‌ی حرفش را قورت داد و با شک و نگرانی به خودش نگاه کرد. یکی از همان پیراهن‌هایی که دَستان برایش خریده بود را پوشیده و بی‌آنکه حواسش باشد جلویش جولان که می‌داد هیچ، زبان‌درازی هم می‌کرد.

از کف پا، تا بالای زانوهایش عریان بود. گرمی و هجوم خون را به صورتش احساس کرد. می‌خواست در نبودِ دَستان، یک‌جوری سرش را گرم کند. شاید با پوشیدن پیراهن‌های رنگ و وارنگی که او برایش خریده بود.

دست‌برقضا هم روی پیراهنی دست گذاشت که نه آستین داشت و نه یقه‌اش بسته بود. آن هم فدای سرش، با کوتاهی بیش از حدش چه کند؟!

پیراهن سفید بود. با رزهای صورتی و برگ‌های سیاهی که حاشیه‌ی لباس را می‌پوشاند. در دل می‌گفت؛ کاش همان تونیک آستین‌بلندی را می‌پوشیدم که دَستان از آن بدش می‌آمد.

هرم نفس او گونه‌اش را غلغلک داد، با تعجب عقب رفت و دَستان خونسرد و خنده‌رو تماشایش کرد. جانا از اتفاقی که ممکن بود در این ده، دوازده متر جا میان‌شان بیفتد، وحشت داشت... اما حتی ترسش هم باعث نشد از نگاه خیره‌ی دَستان به روی خودش شرمگین نشود و سربه‌زیر لب نزند:

-بذار من برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش کشیده شد و به عینه بندِ دلش از هم گسست. دَستان او را زیر دوش نگه داشت و پنجه‌اش را پشت کمر دختر فشار داد. جانا تقلا کرد و دَستان با حرص، حصار را به دور اندام ظریف او تنگ‌تر کرد:

-داری دلمو از جاش می‌کَنی جانا.

قلب دختر تند می‌زد. سرش را بالا نگرفت. پیشانی‌اش مقابل چانه‌ی منقبض‌شده‌ی دَستان بود و با عجز زمزمه می‌کرد:

-نوه‌حاجی...

دست او با غیظ پشت ستون‌فقرات جانا مشت شد و زیر گوشش دل زد:

-اسممو بگو... بگو دَستان...

جانا میان بازوان او مثل بید می‌لرزید. آن صدای لعنتی گوشه‌ی ذهن دَستان با درد تکرار شد؛ "از بغل پسر قیاسی کشیدی بردیش سرسفره‌ی عقد که بهت محرم شه؟ جانا زن نمی‌شه واسه‌ات دَستان. دلش هنوز پیش شوهر اولشه. فریبت داده پسرم، بچه‌ی صاف‌وساده‌ی منو بی‌کس گیر آوردن و از دلرحمی و جوونمردیش سوءاستفاده کردن"...

دست او که روی زیپ لباس نشست، دل جانا هری پایین ریخت. خواست اعتراض کند که نگاهش به صورت سرخ و چشمان بسته‌ی دَستان افتاد. زیر دوش خیس شده بودند و شقیقه‌ی زخمی دَستان از فرط خشم نبض گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ لباس جانا را در یک لحظه پایین داد و جانا با جیغ خفیفی فوری جلوی پیراهن را گرفت و عقب رفت. کمرِ لُختش که به کاشی‌ها چسبید، دَستان، خمار و بهت‌زده پلک زد. با غم و حسرت به جانا نگاه می‌کرد و او داد می‌زد:

-معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟! چرا... چرا منو این‌جا حبس کردی؟

دَستان به او خیره بود و حواسش پرت آن صدا که نسخه‌ی مرگ تعصبش را می‌پیچید؛ "فریب ناز و عشوه‌هاشو خوردی. می‌خواست تو محلل شی که مجبور نشه تن به ازدواج با مردای دیگه بده. ترسید گیر یه از خدا بی‌خبر بیفته و دیگه نتونه به شوهر سابقش برگرده، واسه همین تو رو انتخاب کرد. جانا موندنی نیست دَستان. اون نافبرِ پسر قیاسیه"!

جانا سمت در خیز برداشت، اما قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخاند، شانه‌اش کشیده شد و پشتش به دیوار حمام چسبید. نگاه حیران و وحشت‌زده‌ی دختر به چهره‌ی عصبانی دَستان بود و او تشر می‌زد:

-تو زن منی، فقط زن من. نافبر هیچ سگ و خری هم نیستی، خب؟

جانا گیج و منگ نگاهش می‌کرد که دَستان داد زد:

-بگو خب!

-مواظب حرف زدنت باش. من اسیرِ تو نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اسیری نیاوردمت... گرفتمت که تو خونه‌ی من... تو خونه‌ی خودت خانومی کنی. از بله دادنت چند روز گذشته ؟ از حالا روزی صدبار سرمشقت می‌شه؛ "من زن دَستانم. زن دَستان هم می‌مونم".

لب‌های جانا روی هم دوخته شده بود. قلبش با آشفتگی می‌کوبید و سر درنمی‌آورد او از چه چیزی حرف می‌زند. دَستان سر انگشتش را به نرمی روی گیج‌گاه او زد و با همان صدای خش‌دار و خسته‌اش تأکید کرد:

-شب‌به‌شب مشقش می‌کنی که بشه ملکه‌ی ذهنت. تا این مغز خوشگلت یه‌وقت نپره سمت اون یارو.

جانا با خشم تخت سینه‌ی دَستان زد. چانه لرزاند و گفت:

-خفه شو!

نفس دَستان برای یک گوشه چشم این دختر می‌رفت. جمله‌ی جانا برایش گران تمام شده بود، شاید هم از اینکه نادیده‌اش می‌گرفت، یا از مِهر کهنه‌ی جانا به یادگار می‌ترسید... فکر می‌کرد به خاطر او دارد پسش می‌زند.

-هنوز تو فکر اونی ؟

-چی ؟!

-هنوز تو فکر یادگاری ؟

-دیوونه شدی ؟! اصلاً به تو چه ربطی دار...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌آن خون جلوی چشمان دَستان را گرفت، به گوشه‌ی پیراهن جانا چنگ زد و ادامه‌ی جمله در دهان دختر، سنگ شد. با جیغ خفیفی لباسی که روی تنش کشیده شده بود را رها کرد. پیراهن دور پاهای لرزان جانا روی سرامیک‌های خیس حلقه زد و جسم عریانش در آغوش دَستان فشرده شد.

هر دو دستش را روی سینه‌هایش گذاشته و می‌لرزید، دَستان برای چند لحظه در آغوش خود نگهش داشت تا آرام بگیرد. آب از سر و روی‌شان شره می‌کرد. جانا ترسیده بود و صدای نفس‌های بلند و کشیده‌ی دَستان در فضای بسته‌ی حمام می‌پیچید. گیره را از روی موهای جانا برداشت و گوشه‌ای انداخت.

جانا لبش را گاز گرفت، چشم‌هایش را بست و سرش را تا جایی که می‌توانست پایین انداخت. پیشانی‌اش را به سینه‌ی دَستان تکیه داده بود. دَستانی که حالا شوهرش بود، می‌ترسید دل زنش برای مَرد دیگری بتپد. برای یک انسان، وحشتی هم بالاتر از به یغما رفتن عشق و از دست دادن اعتمادش وجود داشت؟

جانا بی‌صدا اشک می‌ریخت و دَستان با لحنی ملایم، اما آمرانه زیر گوشش می‌گفت:

-دستاتو باز کن... از من نترس جانا، من که دشمنت نیستم.

بندی به دل دختر بی‌نوا نمانده بود. با عجز پیشانی‌اش را به سینه‌ی دَستان چسباند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونم...

دَستان بلند نفس کشید. پلک زد و سیب گلویش از بغض تکان خورد. دستش را روی خرمن موهای بلند او کشید و انگشتانش را از تاربه‌تارشان رد کرد و به کمر جانا رساند. او بی‌اختیار خودش را جمع کرد و دَستان با پایین آوردن آن بند سفید از روی شانه‌ی دختر، نفس زد:

-کاریت ندارم جانم، فقط دستاتو باز کن... بذار بغلت کنم.

دست جانا ناخودآگاه کمی شل شد. لحظه‌ای بعد، آن تکه لباس کوچک هم روی پیراهن دَستان افتاد. جانا هنوز گاردش را حفظ کرده بود. میان صدای شرشر آبی که از دوش سرازیر می‌شد، با وجود برانگیخته شدن احساسات زنانه‌اش، چانه لرزاند:

-چرا بهم دست می‌زنی؟ چرا بغلم می‌کنی؟

دَستان حرصی بود، اما لحنش کماکان دلگیر و با صدایی مرتعش می‌گفت:

-مگه چی می‌شه؟ اگه دستاتو باز کنی... اگه تنت به تنم بخوره، حلال خدا حروم می‌شه؟

جانا لبش را محکم‌تر گاز گرفت. دست خودش نبود، تسلیم دلش شد. دستش آسه‌آسه پایین افتاد و دَستان او را به خودش فشار داد. صورتش سمت شانه و گردن جانا رفت و با میل و عطش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام الکل‌و بکشم تو سینه‌ام که دلم از حال بره و مغزم از کار بیفته... می‌خوام... تو...

دستش آتش‌به‌اختیار روی بدن جانا کشیده می‌شد و گردنش را می‌بوسید. قلب جانا تند می‌زد. ارتعاش اندام ظریفش میان دست‌های او عیان بود، دَستان بی‌نفس جانا را به دیوار حمام تکیه داد و کنار صورتش پچ‌پچ کرد:

-می‌خوام مستت شم، تو حلالی. بذار روحِ خسته‌م با تو آروم شه جانا که از روی دلی... نه با اون لعنتی که می‌گن هفت در جهنمو به روم باز می‌کنه.

جانا بی‌رمق و ساکت، چشم‌هایش را بسته بود و دَستان لب‌هایش را روی گردن و چانه و صورت او می‌سایید. تن جانا زیر شلاق بوسه‌های او گر می‌گرفت. بی‌حرکت ماندنش و اینکه دیگر تقلا نمی‌کند و اجازه می‌دهد دَستان بدنش را لمس کند، خودش را هم متعجب کرده بود. سکوتش از آن حس مبهمی نشأت می‌گرفت که معنایش هنوز هم برای او گنگ بود. وقتی دَستان نوازشش می‌کرد و صورتش را می‌بوسید، وقتی زیرگوشش عاشقانه حرف می‌زد، هوای دلش به طرز عجیبی مملو از آرامش می‌شد. با این وجود، هنوز هم از دلبسته‌شدن به او وحشت داشت. دوست داشت برود آنجایی که هیچ نشانی از خودش و گذشته‌اش نباشد. با این فکر، بغضش سنگین‌تر شد. تا وقتی این ترس با او باشد، هیچ‌وقت رنگ آرامش را نمی‌بیند. حتی در کنار مَردی که این دخترِ لج‌باز و ناسازگار را از ته دل دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش یواش روی سینه‌ی دَستان نشست. رمق از جانش رفته بود. برخلاف دلش که به ادامه دادن با او اصرار داشت، با بغض زمزمه کرد:

-بسه دَستان... خواهش می‌کنم... تمومش کن!

صورتش را با تأمل مقابل صورت جانا گرفت:

-تو دلت نیستم... باشه. به‌درک که نیستم... این همه نازتو می‌کِشم، باهات حرف می‌زنم و تو بغلم می‌بوسمت، بازم... بازم هیچ حسی نداری؟

داشت! به حدی به او احساس داشت که از آخر این رابطه‌ی بلاتکلیف می‌هراسید، اما برخلاف چیزی که در دلش بود، به جان آن طفلک نیش زد:

-می‌خوای حسم بهت از رو هوس باشه؟

دَستان خشکش زد. صورتش تا گردن سرخ شد. به طرز ناخوشایندی حس بدی پیدا کرد. دستش تا پشت گردن جانا رفت و سر او را بالا گرفت. نگاهش در نگاه مخمور جانا دودو می‌زد و با تعصبی مردانه می‌غرید:

-می‌خوام نگم اینو، ولی نمی‌ذاری دهنم بسته باشه... غلط می‌کنی جانا... غلط می‌کنی اگه بگی حست از رو هوسه... از رو عشق نیست، نباشه. به درک... ولی هوس هم نه.

-پس چی باشه؟

-جانا بسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از حرفم خوشت نیومد؟

-گفتم نگو...

-می‌خوای حسم بهت چی باشه؟ اونی که راضیت می‌کنه رو بگو تا من...

نفس دَستان به شماره افتاده بود وقتی که صورتش را با خشونتی دلچسب جلو می‌بُرد و با گذاشتن لبش روی لب جانا، دهان او را حریصانه می‌بست. نفس جانا بند آمد. دستش روی بازوی حجیم دَستان نشست و او در همان حال نفس زد:

-دوسم داشته باش بی‌انصاف، اما به‌اندازه‌ی من نه. انقدر که من می‌خوامت، نه. اگه یه ذره هم منو بخوای ترکم نمی‌کنی.

این را گفت و جانایی که با بغض تقلا می‌کرد را آهسته روی سرامیک‌ها نشاند. هنوز دلش راضی نشده بود به اندام او نگاه کند. نه تا وقتی که دلِ این دختر هم با دلش یکی نشده باشد... اما اینکه دوست داشت در آغوشش بگیرد، دست خودش نبود.

جانا بی‌آنکه از او فاصله بگیرد، چنگ انداخت به شانه‌ی دَستان و با بغض نالید:

-بهم قول داده بودی.

دَستان بلند و بی‌قرار نفس کشید و همان طور که جانا را توی بغلش داشت، لب‌هایش را روی موهای پرکلاغی او گذاشت و دلش لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قسمی رو که نخوردم، چطور بشکنم؟... اما بازم تو مرامم، قول یه مَرد به‌اندازه‌ی قسم مقدسه. به خدا کاریت ندارم. تا خودت نخوای، اون تختی که تو اتاقمه، من و تو رو با هم رو خودش نمی‌بینه.

این را که گفت، گونه‌ی جانا دانه‌اناری شد. چشم‌هایش را بست و خودش را جمع کرد. دَستان سست‌وبی‌حال لبخند زد و همه‌ی سعی‌اش را کرد که چشمش به بدن او نیفتد. آب دهانش را بلعید و بالاجبار اخم کرد:

-مجوز ناز کردن‌تو می‌خوام.

جانا چشم‌هایش را با تعجب باز کرد. دَستان خیره به صورت او همه‌ی حرصش را در صدایش ریخت:

-نمی‌تونم بغلت نکنم، نمی‌تونم نازت نکنم... دلم می‌ترکه از این همه فاصله‌ای که بین‌مونه جانا. حتی نمی‌ذاری دستم سمت موهات بیاد. فقط همین... اجازه‌شو بده و برو.

او با اخم صدایش زد و دَستان انگشتش را روی لب‌های جانا گذاشت:

-هیششششش... من مَرد معامله‌م دختر. اجازه رو می‌دی و از این در می‌ری بیرون. خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس لبخند زد و نگاهش را روی چهره‌ی گلگون جانا چرخاند، ناغافل لبش را روی لک چانه‌ی جانا گذاشت. بی‌توجه به لرز و سردی بدن او، همان‌جا را بوسید و با جمله‌اش جانا را تا مرز سکته سوق داد:

-اگه جواب‌مو ندی، این‌جا رو واسه جفت‌مون می‌کنم حجله. می‌شیم اولین عروس‌دومادی که اولین رابطه‌شونو قراره تو حموم خونه‌ی خودشون...

جانا خودش را محکم عقب کشید. سینه‌هایی که هنوز به چشم دَستان نیامده بودند را با هر دو دست پوشاند و در خودش مچاله شد و تشر زد:

-به همین خیال باش!

لبخند روی لب دَستان کج شد، دستش را سمت پای او بُرد و با بدجنسی گفت:

-من دست به قیچیم خوبه‌ها جانم. کوتاه کن زبونتو.

جانا خودش را بیشتر جمع کرد و پایش را از زیر دست او بیرون کشید. دَستان خیره به موهای بلند همسرش که مثل چادر اندام او را پوشانده بود، با مداومت پرسید:

-وکیلم؟

جانا حرفی نزد و او دستش را نزدیک‌تر برد که دختر با صدایی مظلوم، اما عصبی بی‌درنگ گفت:

-باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان نفسش را بیرون داد و باکلافگی میان موهای خیس خود دست کشید. اشک روی صورت جانا دانه‌دانه می‌رقصید. دَستان با رخوت عقب رفت. به کاشی‌ها تکیه زد و از پس قطرات آب، نگاهش را روی نیم‌رخ او و موهای کمندش حرکت داد. صدایش حزین بود، وقتی که با آن توده‌ی ته‌گلویش بی‌حساب می‌شد و حرف دلش را بی‌پرده می‌زد:

-از خدا می‌خوام یه روز به درد من دچار شی تا بفهمی یه آدم نمی‌تونه همزمان هم عاشق باشه و هم عاقل... برو جانم... پاشو برو.

این را گفت و چشم‌هایش را با آهی عمیق بست و سرش را با درد به دیوار تکیه داد. صدای بسته شدن در، شانه‌هایش را لرزاند. دستش کنار پا مشت شد و چیزی را لمس کرد. سرش پایین رفت و نگاهش به لباس جانا افتاد. با دستی که می‌لرزید... مردد و مکدر آن را برداشت. پشتش را به دیوار تکیه داد، لباس را روی زانویش انداخت و خیره‌خیره تماشایش کرد. با بندِ باریک و سفید آن بازی می‌کرد، کف دستش را وسط پیشانی گذاشت و لب‌هایش را روی هم فشار داد. بی‌قراری می‌کرد. این عشق و دیوانگی، عذابش می‌داد.

کاپ اسفنجی لباس جانا میان انگشتان دَستان جمع می‌شد و زن در سرش فریاد می‌زد؛ "دلش پیش شوهر اولشه. اون هیچ‌وقت عاشقت نمی‌شه دَستان"!

*

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقش را به آرامی بست و از کنار دیوار به راهرویی که منتهی به حمام می‌شد، نگاه کرد. صدای آبی که از دوش سرازیر می‌شد را به وضوح می‌شنید. نفسش را بیرون داد و دستش را با تأنی روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. قلبش با ضرب می‌کوبید.

کمی که جلو رفت، بوی تندِ تافت مو و ادکلن در مشامش پیچید و سر جایش ایستاد. نگاهش را با کنجکاوی به گوشه‌ی هال داد. پیراهن چهارخانه‌ی دَستان روی دسته‌ی کاناپه افتاده بود. ابرو در هم کشید و پیراهن را برداشت. لب ورچید و از تصور اینکه دَستان پیراهن کثیفش را روی مبل رها کرده، صورتش جمع شد و زیرلب غر زد:

-شلخته! بعد می‌گه من وسواس دارم.

پیراهن را با فاصله از صورتش نگه داشت و با اکراه بویید. اخمی که دو سر ابرویش را به هم پیوند داده بود، کمی سبک شد. عمیق‌تر نفس کشید. برخلاف تصورش اصلاً بوی عرق نمی‌داد! فقط بوی بدن دَستان، آغشته به مام و ادکلن و حتی بوی اسپری مو!

چشم‌هایش ناخودآگاه روی هم افتادند و پیراهن لابه‌لای انگشتانش جمع شد. صدای دوش می‌آمد و او پشت پلک‌های بسته‌اش، دَستان را می‌دید که او را محکم در آغوش گرفته است. پیشانی‌اش را به سینه‌ی دَستان تکیه داده و سنگینی آب اجازه نمی‌دهد سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری چشم‌هایش را باز کرد. با چهره‌ای ملتهب و شرمی دخترانه، پیراهن دَستان را پایین آورد و نگاه بهت‌زده‌اش را به دست‌های خودش داد. حرارت بدنش بالا رفته بود! اخم تندی میان دو ابرویش چین انداخت و پیراهن را همان‌طور مچاله‌شده گوشه‌ی کاناپه پرت کرد.

گرمیِ تن و نبض تندش را انکار می‌کرد و زیرلب می‌گفت:

-تو رو خدا خجالت بکش جانا! داری به چی فکر می‌کنی؟ بدبختِ ندید بدید!

صورتش را با دست پوشاند... اما از بداقبالی، دست‌هایش بوی پیراهن دَستان را می‌دادند. مشت‌شان کرد و لب گزید.

خب ندیده بود دیگر! تا به امروز چنین حال عجیبی را تجربه نکرده بود. تجربه‌ی هم‌آغوشی با هیچ مَردی را نداشت. وقتی میان آن کاشی‌های برجسته و سفید، در آغوش دَستان بود و او بی‌پروا می‌بوسیدش و نازش می‌کرد، حال غریبی داشت. چند حس همزمان به سراغش آمده بود. ترس، لذت، شرم... و حتی شاید!...

سرش را تکان داد. نه! محال است. او به عشق حتی فکر هم نمی‌کند. آب دهانش را قورت داد و بار دیگر بر سر خودش غر زد:

-خفه شو جانا! تو به دَستان هیچ علاقه‌ای نداری!

و آن صدای مزاحم گوشه‌ی ذهنش دهان‌کجی می‌کرد؛ "پس چرا وقتی بغلت کرد، پسش نزدی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم پلک زد. به حدی از خودش عصبی بود که دوست داشت موهایش را از ریشه بِکشد. بعد از چند روز هنوز با دَستان رو در رو نشده بود. هم خجالت می‌کشید... و هم از بابت رفتار او دلخور بود.

دَستان صبح می‌رفت و آخرشب برمی‌گشت... و جانا می‌دانست که پنجشنبه و جمعه‌ها سر او شلوغ است.

ساعت که نزدیک دوازده شب می‌شد، لپ‌تاپ را جمع می‌کرد و به اتاق خودش برمی‌گشت. در فضای نیمه‌تاریک اتاق روی تخت می‌نشست و بی‌آنکه بداند چرا، منتظر دَستان می‌شد. او که کلید را در قفل می‌چرخاند، جانا نفسش را بیرون می‌داد.

هر شب رأس ساعت یازده روی یک تکه کاغذ برای دَستان می‌نوشت؛ "غذا پختم، تو یخچاله. اگه گرسنه بودی، گرم کن بخور".

و دَستان آن کاغذ زردرنگ را با انزجار از روی یخچال برمی‌داشت و کمی با اخم وارسی‌اش می‌کرد، بعد هم مچاله‌شده توی سینک می‌انداخت. طبق عادت دوش می‌گرفت و سپس سراغ غذایی که جانا پخته بود، می‌رفت. بی‌میل و عصبی چند قاشق همان‌طور سرد و از دهان‌افتاده می‌خورد و به درِ اتاق دخترکِ یک‌دنده و ناسازگار خیره می‌شد.

بعضی شب‌ها هم تا سحر در بالکن، روی کف‌پوش سرد و سنگی تراس می‌نشست. زانویش را بغل می‌گرفت و سیگار پشت سیگار! تا جایی که مجبور می‌شد آن ماسماسک لعنتی را در دهانش اسپری کند. صبح که جانا از اتاقش بیرون می‌آمد، با

رمان بازار
romanbazar.ir

کوهی از ته‌مانده‌ی سیگار و لیوان نَشُسته‌ی چای و قهوه روبه‌رو می‌شد. به‌معنی واقعی، اوقات هردوی‌شان زهرمار بود.

نگاهش را به ساعت‌دیواری داد. هنوز صدای دوش می‌آمد. چقدر حمام‌کردنش طول می‌کشید! سمت آشپزخانه رفت. گلویش خشک بود، یک لیوان آبی که برای خودش ریخته بود را لاجرعه سرکشید. از داخل یخچال سیب برداشت و آهسته برگشت. سمت اتاقش می‌رفت که صدای زنگ پیامک گوشی دَستان توجهش را جلب کرد. نیم‌نگاهی به میز انداخت و خواست به راهش ادامه دهد که حسی مثل خوره به جانش افتاد. نگاهی کوتاه به درِ بسته‌ی حمام انداخت و آرام خم شد. گوشی را با شک و تردید برداشت. وقتی روی صفحه انگشت می‌کشید، زیر لب غر می‌زد:

-به تو چه دیوونه ؟ اگه بفهمه ؟...

بابت این‌کار از خودش خجالت می‌کشید، اما چاره‌ای نداشت. نمی‌خواست فضولی کند، فقط به دنبال سرنخی از قیاسی می‌گشت. رویش نمی‌شد با دَستان حرف بزند. شاید دایی‌اش با دَستان تماس گرفته، یا به او پیام داده باشد. با این فکر اول سراغ پیام‌ها رفت. گوشی دَستان قفل لمسی نداشت و بدون رمز باز شد. درواقع گوشی‌اش اصلاً رمز نداشت. با تعجب لبخند زد:

-یعنی تا این حد حسابت پاکه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اسم "غنچه" یک تا ابرویش بالا پرید. همه‌ی پیام‌ها را زیر و رو کرد، ولی چیز مشکوکی ندید، اِلا... تصویر دخترک خندانی که با چشم‌های روشن و نافذش به دوربین لبخند می‌زد!

حس می‌کرد قلب لعنتی جایی ته حلقش می‌کوبد، اسم غنچه را لمس کرد. او را می‌شناخت. دخترعموی دَستان بود! همان دخترک زیبا و ظریفی که نورا شایعه ساخته بود؛ نشان‌کرده‌ی دَستان است!

اهل سرک‌کشیدن در زندگی شخصی هیچ‌کس نبود، اما... این لحظه خودش هم نمی‌دانست چه‌کار می‌کند. فقط با همه‌ی وجود می‌خواست بفهمد که رابطه‌ی آن‌ها تا چه حد جدی است؟!

با اینکه در دل خودش را بابت این احساس ناشناخته سرزنش می‌کرد، باز هم نگاهش را با کنجکاوی روی پیام‌های غنچه می‌چرخاند.

» -از دستم ناراحتی؟ به جون مامان من بهش هیچی نگفتم«.

» -خودش به سلطان زنگ زده بود. بابا همه‌چی رو فهمیده دَستان«.

» -تو رو روح باباحاجی جوابمو بده. دارم از نگرانی دق می‌کنم«.

» -نمی‌ذاری بیام مغازه‌ت، باشه. حداقل آدرس خونه‌تو بهم بده«.

» -دَستان باید باهات حرف بزنم. مگه من جز تو کی‌و دارم؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را به سختی فرو داد. بغض کرده بود. نمی‌دانست چه مرگش شده! چرا قلبش درد می‌کند؟ چرا این حس مرموز به جانش چنگ می‌زند؟ چرا؟...

یک‌بار دیگر پیام‌های غنچه را با وسواسی زنانه، مرور کرد. رابطه‌ی دَستان با این دختر تا چه حد جدی بود؟! از این فکر، صدایی حیله‌گر و شریر، در سرش نیشخند زد؛ "با خودت چندچندی جانا؟ مگه به شوهری قبولش کردی که حالا داری از حسادت می‌تِرکی؟"

گوشی در دستش می‌لرزید و نگاهش با حرص به تصویر دخترعموی دَستان بود که غنچه پیام داد:

» -انقدر واسه‌م عزیزی که دارم قسم می‌خورم. اگه جوابمو ندی، مطمئن باش یه بلایی سر خودم می‌آرم«.

گوشی میان انگشتانش سنگ شد، چانه‌اش را جمع کرد و نفس عمیق کشید... و آن دختر بی‌خبر از همه‌جا پافشاری می‌کرد و پیام می‌داد:

» -فردا بیا خونه‌مون... مامان روی حرفت نه نمی‌آره. به یه بهونه‌ای ازش اجازه می‌گیرم. بریم هرجا که تو می‌گی. خونه، مغازه... هرجا! می‌شینیم حرف می‌زنیم. باشه؟«

دَستان که دوش آب را بست، جانا پشت چشمان خیس خود دست کشید و دکمه‌ی پاور گوشی را فشار داد. موبایل را روی میز رها کرد و سمت اتاقش دوید. از توی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق، صدای بسته شدن درِ حمام را شنید. انگار که دَستان عادت داشت هر دری را محکم به هم بکوبد، هیچ‌کارش را در آرامش انجام نمی‌داد.

با حرص میان موهایش دست کشید و روی تخت نشست. آن کلمات لعنتی روی مغزش رژه می‌رفتند. چرا برایش مهم بود که دَستان چه‌کار می‌کند؟ اگر با زنی دیگر رابطه داشته باشد، اشکالی دارد؟ چنان لبش را گاز گرفت که دردش آمد:

-غلط می‌کنه! حق نداره... پس من چی‌ام؟

یک لحظه یاد حرف‌های نه چندان دوستانه‌اش با دَستان افتاد و چشم‌هایش را بست. دَستان بیچاره، مگر از کنار زن خودش فیضی می‌بَرَد که نیازش به دیگری نیفتد؟ دختری که همسرش بود، دائماً با او سرجنگ داشت. دلش را به چیِ این زندگی کسل‌کننده خوش کند؟ صبح می‌رفت و شب خسته و کوفته از آرایشگاه برمی‌گشت. حتی کسی نبود یک لیوان آب دستش بدهد.

چشمان قشنگ غنچه، مغز جانا را خط‌خطی می‌کردند. این حس مزاحم قطعاً اسمش حسادت زنانه بود، ولی نمی‌خواست بپذیرد. وقتی می‌خواهد به دَستان هیچ حسی نداشته باشد؛ چطور به دختری که برای شوهرش می‌نویسد؛ "می‌ریم هرجا که تو بگی!" حسادت کند؟ پوفی کشید و با تغیر و خشم بیش‌تری به موهایش چنگ زد. داشت دیوانه می‌شد.

همان موقع دَستان حوله‌ی کوچک لیمویی را روی موهایش کشید و سمت آشپزخانه رفت. پلو و قورمه‌سبزی را که جانا پخته بود، از یخچال برداشت و روی اجاق

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت. برگشت و کمی بعد، گوشی‌اش را چک کرد. پیامی نداشت، اما بی‌دلیل باکس را باز کرد. با دیدن پیام‌های خوانده‌شده‌ی غنچه ابرویش بالا پرید. گیج و حیران به درِ اتاق جانا نیم‌نگاهی انداخت و دوباره سرش پایین افتاد.

-غیرممکنه!

حتماً دست خودش خورده و پیام دختر عمویش را رد کرده، ولی... آخرین پیام غنچه برای چند دقیقه‌ی پیش بود که آن هم چک شده! با کلافگی پیام را سرسری خواند و کوتاه نوشت:

" -سر فرصت حرف می‌زنیم، حلش می‌کنم. نگران نباش. شب‌به‌خیر".

با ذهنی آشفته سوی آشپزخانه رفت. قورمه‌سبزی را مثل شب‌های دیگر بی‌میل خورد. لیوان آب را سر کشید و دوباره موبایلش را برداشت. قدم‌های بی‌حال و خسته‌اش را سمت اتاق خودش برمی‌داشت ولی نگاه حریص و پرخواهشش به در اتاق جانا بود. جلوی در ایستاد. دستش را بالا آورد، اما در نزد.

نفسش را فوت کرد و به دیوار تکیه داد. کف دستش را با درماندگی روی در گذاشت و سرمایش را حس کرد. سر انگشتانش را روی برجستگی در می‌کشید و در دل واگویه می‌کرد؛ "اونی که تو سینه‌ته، قلب نیست؟... رحم و مروت نداری دختر؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به حلقه‌ی توی انگشت خودش بود و چانه‌اش از هزار و یک فکر و خیال، جمع می‌شد. نفس عمیق کشید. پلک زد و لب خشکیده‌اش را با سر زبان، تر کرد. با تأنی روی صفحه‌ی موبایل انگشت کشید:

» -به دادم نرسی، می‌میرم جانا«!

انگشتش بدون هیچ فکری روی دکمه‌ی ارسال لغزید و به ده ثانیه نکشید که درِ اتاق جانا بی‌هوا باز شد. آسیمه‌سر بیرون آمد و دَستان همان لحظه از کنار دیوار شانه کشید و با او سینه‌به‌سینه شد. دختر با چشم‌های گردشده از وحشت، او را نگاه می‌کرد. سینه و شانه و گردن و صورت دَستان را از نظر گذراند و نفس‌زنان نالید:

-وای خدا... فکر کردم... باز حالت... نفست... وای از دست تو... دَستان...

دَستان لبخند زد و جانا با اخم شیرینی نگاهش کرد. زیرلب؛ «مَردَکِ دیوانه!»ای نثارش کرد و سمت اتاق برگشت که دَستان هم پشت سرش رفت و جانا درگاه را گرفت:

-کجا؟

دَستان خونسرد بود. از دیدن جانا سیر نمی‌شد. در ذهنش روزها و ساعت‌هایی که بدون او گذرانده بود را چوب‌خط می‌زد و می‌گفت:

-خونه‌مه ملک خانوم. نیام تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا اتاق منه، یه مکان شخصی که تو نمی‌تونی بدون اجازه...

-پس بااجازه.

این را گفت و جلو رفت و جانا بی‌اختیار عقب کشید. ناخواسته راه را برای دَستان باز کرده بود. دَستان با حسرت و شیطنتی که در چشم‌هایش خوابیده بود، در را پشت سر خودش بست و به آن تکیه داد. جانا معذب و عصبی عقب‌عقب رفت و جلوی تخت ایستاد. نفسش به شماره افتاده بود و او را نگاه می‌کرد که آرام و بی‌تکلم، جانا را می‌پایید.

-برو بیرون دَستان... مگه بهت اجازه دادم بیای تو؟

نگاهش را با تحسر و اشتیاق روی اندام و صورت و موهای جانا چرخاند و زمزمه کرد:

-یه مَرد، وقتی دلش واسه زنش تنگ می‌شه، باید چه‌کار کنه جانا؟ چه‌کار کنه که آروم شه؟

جانا با تعجب به او زل زد و دَستان با همان نگاه محزون و همان لبخندِ کج‌شده‌ی سوکِ لبش سمت او قدم برداشت. چشم‌هایش روی قدوبالای ظریف او، روی بلوزخواب ساتن آبی‌کاربنی و گیسِ بلند و سیاه همسرش می‌چرخید و با عشق و آرامش تماشایش می‌کرد.

از همان فاصله‌ی یک‌قدمی، نگاهش ناخودآگاه جایی حوالی قفسه‌ی سینه‌ی جانا مکث کرد. جانا با تردید به خودش نگاه انداخت. لباسی زیر ساتن نپوشیده و

رمان بازار
romanbazar.ir

برجستگی سینه‌هایش از روی لباس پیدا بود! با چهره‌ای گر گرفته، فوری جلوی لباسش را در مشت خود جمع کرد و ساعدش را روی سینه نگه داشت. شرمگین و دستپاچه عقب‌عقب رفت و روی تخت نشست. حواسش پرتِ نفس‌های بلند و ناآرام دَستان بود که با رنجیدگی می‌گفت:

-نامحرمم؟ یا این عقب عقبکی رفتناتو بذارم پای شرم‌وحیایی که...

ادامه‌ی جمله روی زبانش نچرخید. در دل با عجز می‌گفت؛ "شرم و حیایی که کُشته مُرده‌شم".

جانا گوشه‌ی لبش را زیر دندان گرفت و طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد.

دَستان روی موهای خود دست کشید. کلافه و ناراحت سمت تخت رفت، اما بین راه منصرف شد. نمی‌خواست اذیتش کند. جانا هنوز از او می‌ترسید. شاید هم واهمه‌اش به خاطر او نباشد، ولی اذیت شدن او روح خودش را هم آزار می‌داد. دلش نمی‌آمد.

با رخوت پلک زد و شانه‌اش را به درِ کمد تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و با چهره‌ای اخم‌آلود به او خیره شد. نفس عمیق کشید و سرش را طرفین جنباند:

-چرا از اتاقت بیرون نمی‌آی؟ به خاطر من؟

جانا سکوت کرد و دَستان با لحن جدی‌تری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری به محلل بودنم نداشته باش جانا، خودتم خوب می‌دونی که چرا داریم زیر یه سقف زندگی می‌کنیم. اینکه چی می‌شه و چی قراره بشه، با خداست، اما... بد یا خوب بازم مجبوریم کنار هم بمونیم. اگه سخته، فقط واسه تو نیست، منم دارم عذاب می‌کشم.

سر دختر با اخم کمرنگی پایین‌تر افتاد. دَستان نفسش را فوت کرد. پرتحکم‌تر از هر وقت دیگری، بی‌حاشیه رفت سر اصل مطلب:

-یک ماه، شیش ماه... شایدم یک سال، هر چقدر که بخواد طول بکشه، پای این زندگی کوفتی نه، اما پای تو تا تهش وایسادم... منتها این رسمش نیست. به‌والله دیوونه می‌شم جانا، مگه می‌شه دختری‌و از روی دل بخوای و باهاش شبانه‌روز تو یه خونه سر کنی، اما عین خیالت نباشه؟ به خدا قسم هرثانیه‌ش جهنمه. باشه... به من رحم نمی‌کنی اقلکم به خودت رحم کن. حال و روز من و تو از همین الان مشخصه، داریم تو برزخی دست‌وپا می‌زنیم که منتظریم بالاخره یکی حکمِ جدایی بده. ولی حالا... تو زن شرعی منی. اون بیرونیا به اندازه‌ی کافی با حرفاشون شرایط رو واسه جفت‌مون سخت‌تر کردن... تو سخت‌ترش نکن.

جانا بغض کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید و آخر هم یک قطره اشک، لجوج و خودسر روی گونه‌اش چکید. اشکی که دَستان آن را ندید. سرش پایین بود و با حلقه‌ی توی انگشتش ور می‌رفت. او هم چیزی ته گلو داشت که قورتش بدهد و از پس‌نرفتن آن عاجز باشد. توده‌ی لعنتیِ بغض، داشت خفه‌اش می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام مجبورت کنم، نمی‌خوام فکر کنی دارم به زور متوسل می‌شم... اما صادقانه بخوام بگم آره، دوست دارم پیشم بمونی. اگرم می‌دونی هیچ رقمه نمی‌شه... باشه، اما به روم نیار و هی نگو از زندگیت می‌رم. خب؟

حرفش انگار به دل جانا نشست که سرش را به‌آرامی بلند کرد، نگاه دَستان به چشمان اشک‌آلود او افتاد و ابروهایش جمع شد. دروغ نبود اگر می‌گفت؛ جگرش از دیدن سرخی چشمانِ او می‌سوزد. کوبشِ سرسام‌آور قلبش، دل‌دل کردن‌هایش برای این دختر، همان درد بی‌درمانی بود که هیچ‌چیز جز خودِ لعنتی‌اش، مرهمِ زخمِ دل نمی‌شد.

نفسش سخت بالا می‌آمد وقتی که نگاهش را با تعصب خاصی در صورت جانا می‌چرخاند و تأکید می‌کرد:

-از این سوسول‌بازی‌های بچگونه هم هیچ خوشم نمی‌آد که تو جن شی و من بسم‌الله. تا قیومِ قیومت که نمی‌تونی خودتو از من دور کنی، می‌تونی؟

جانا خجول و شرم‌زده صورتش را سوی دیگر اتاق چرخاند و تلخ کنایه زد:

-من از کسی فرار نمی‌کنم، فقط به مردا اعتماد ندارم... به تو هم همین‌طور.

-چرا نداری؟ چون یه‌بار از رو ناخوشی، دل زبون‌نفهمم خواست تو حموم بغلت کنم، فکر کردی حالا دیگه تا از اتاقت بیای بیرون یقه‌تو می‌گیرم و می‌چسبونمت سینه‌ی دیوار و غیرتمو می‌کِشَم زیرِ پا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان جانا از بهت و خجالت گرد شد. چقدر این مَرد، رک حرف می‌زند. منظور دَستان از بی‌اعتمادی، به آن رضایتی بود که در نهایت به اجبار مجوزش را گرفت. جانا می‌ترسید با همان جواز، دَستان بی‌پرواتر شود.

چهره‌ی کلافه‌ی جانا را زیر نظر داشت. وقتی دید دست دختر روی ملحفه مشت می‌شود، با تبسمی که تلخ و مکدر بود، گفت:

-منو چی فرض کردی دختر؟ یه بی‌اعصاب روانی که تا چشمش به بدنت افتاد، فکرای کثیف بزنه به سرش؟ انقدر نامردم که به زن خودم...

-دَستان بس کن... خواهش می‌کنم.

دَستان با حرص دست‌هایش را روی صورت خود می‌کشید، پیشانی‌اش از عرق خیس بود. زمزمه‌اش، جگر جانا را خون کرد:

-تو عقدِ منی، پس بهم حلالی. نه قانون این مملکت می‌گه سمتت نیام، نه قانون خدا. با همه‌ی اینا بازم سرم بره، حرفم سر جاشه. حریم من و تو الان یکیه... پس اگه تا یه حدی نزدیکت می‌شم، مرام‌کُشی نکردم. تو گفتی رابطه نه و منم گفتم چشم... ولی واسه نازی که جوهره‌ی توئه و نوازشی که خواهشِ این دل زبون‌نفهم منه، هیچ کدوم نمی‌تونیم تعیین تکلیف کنیم.

دختر بی‌نوا ماتش بُرده و ناباورانه به او نگاه می‌کرد. دَستان با چهره‌ای بداخم گوشه چشمی به او انداخت و سمت در رفت. جانا خشکش زده بود و حتی قادر نبود آب

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش را فرو دهد. صدای دَستان لرز به تنش انداخت و گیجش کرد. دستگیره‌ی در را گرفته بود و خطاب به او اتمام‌حجت می‌کرد:

-صبح ساعت نُه می‌رم مغازه، ولی واسه ناهار برمی‌گردم. ساعت سه عصر تا ده شب هم مجبورم بالا سر مشتری باشم. اون دو سه ساعت بقیه‌شو هم می‌سپرم دست تکین و می‌آم خونه پیشت. از فردا هم دیگه خودتو قایم نمی‌کنی، خب؟

چهره‌ی جانا درهم شد. آمد نطق کند که دَستان با همان نگاه سردش به او اشاره کرد:

-یه‌بار گفتم خوشم نمی‌آد جلوم چادر چاقچور کنی. حرف می‌زنم جانا، روضه که نمی‌خونم. از فردا نه آستین‌دار تو تنت ببینم، نه جلوم موهاتو می‌بندی. با این‌کارات حس بدی بهم می‌دی دختر، انگار... انگار دارم با یه غریبه زندگی می‌کنم، نه دختری که اسمش به عنوان همسر تو شناسنامه‌م نوشته شده.

جانا بی‌تحمل از روی تخت بلند شد و سینه‌سوخته جواب داد:

-چون شوهرمی، فکر کردی اختیارمو می‌دم دستت؟ اینکه چی می‌پوشم و چی‌کار می‌کنم، به تو ربطی نداره دَستان‌خان... حدتو بدون.

او بی‌قید و خونسرد شانه‌اش را بالا انداخت و لبخند زد:

-با اینکه رو خیلی چیزات اختیار دارم و خودتم اینو می‌دونی، ولی باشه. من هیچ‌کاره، تو همه‌کاره. می‌شینیم پای معامله که این وسط نه سیخ بسوزه، نه کباب.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه معامله‌ای ؟!

-شرط مقابل شرط. تو به میل من لباس بپوش، منم هر چی که تو می‌خوای‌و واسه‌ت انجام می‌دم. اختیارت دست خودت، منتها معامله‌ی تهاتری. قبوله ؟

جانا گیج و منگ چشم‌هایش را باریک کرد و با بدگمانی پرسید:

-فکر کردی منم یکی‌ام لنگه‌ی داییم که اهل معامله و این کوفت و زهرمارا باشم ؟ از این شرط و شروط‌های مسخره‌ی تو که فقط بوی زورگویی و قلدربازی می‌ده، هیچ خوشم نمی‌آد.

-زندگی من و تو با یه معامله شروع شد خانوم‌دکتر... حالا که محض آرامشِ هردومون، قاعده و قانون می‌ذارم، یادت افتاده اختیارت دست خودته ؟

-از کجا معلوم خواسته‌هات نامعقول نباشن ؟

-نیستن عزیزم. به‌خاطرش قول شرف دادم.

-همین‌جوریشم داری از موقعیتت سوءاستفاده می‌کنی، توقع داری بهت اعتماد کنم ؟

-آخدا نمردیم و معنی سوءاستفاده رو هم فهمیدیم! رو زنِ خودم نظر دارم، به زن خودم دست زدم، جرم که نکردم.

-خیلی روت زیاده، خیلی خیلی پررویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوازشو گرفتم. خودت رخصت دادی.

-دقیقاً هم واسه همین نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

-وقتی می‌گم می‌خوامت و بهت نزدیک می‌شم، از من بدت می‌آد؟

جانا با عصبانیت نگاهش کرد و لب‌هایی که می‌لرزیدند را روی هم فشار داد. جوابی که می‌خواست بدهد، سر زبانش بود، اما بیرون نمی‌آمد. از دَستان متنفر نبود. اتفاقاً برعکس! از احساسش به او می‌ترسید.

نگاهش را از چهره‌ی پکر و عصبی دَستان گرفت و او از بی‌توجهی جانا رنجید. بلاتکلیف روی موهای خودش دست کشید و سر تکان داد. دل این دختر حالا حالاها با او صاف نمی‌شد، چون از جنس مَرد بیزار بود.

نگاه اجمالی‌اش در اتاق چرخی زد و روی قاب شعری که گوشه‌ی عسلی بود، مکث کرد. خطش ریز بود و از آن فاصله ناخوانا! نگاهش روی جانا برگشت. او که سربه‌زیر بود و دست مشت‌شده‌اش را وسط سینه فشار می‌داد. نمی‌دانست دَستان اگر قصد چشم‌چرانی داشت این‌کار را همان روزی می‌کرد که جانا میان کاشی‌های حمام برهنه بود، نه حالا و از روی لباس! صدایش تحت‌تأثیر همین افکار آشفته، مهموم شد. بی‌وزن، اما سرد:

-سعی می‌کنم جلوی احساس‌مو بگیرم. حداقل جوری نباشم که از دستم ناراحت بشی. چون... تازه فهمیدم که آروم گرفتنِ اینی که تو سینه‌مه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را آهسته روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش زد و با سری افتاده اضافه کرد:

-گروی آرامش توئه.

این را گفت و بی‌آنکه به جانا نگاه کند، از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد، جانا چشمانش را روی هم فشار داد و با تنی که دیگر قوتی به خود نداشت، لب تخت نشست. بغضش های‌های بارید و ساعدش را به پیشانی تکیه داد. جلوی دَستان گارد گرفته بود، اما درواقع حق را به او می‌داد. دَستان گناهی نداشت. جانا درِ قلبش را به روی جنس مخالف بسته بود. فکر می‌کرد همه‌ی مردها از یک قماش‌اند! از کدام مردی در زندگی‌اش خیر دیده بود که از یک تازه‌وارد انتظار داشته باشد؟

از خوبی‌های پدرش بگوید، یا از یک‌رنگی و الطاف بی‌منت دایيِ طماعش؟ شاید هم باید عشق و محبتِ دروغین یادگار را به‌خاطر بیاورد تا دلش کمی نرم شود؟ همیشه چوب اعتمادش را خورده بود. اعتماد بی‌جا کرد که کارش به اینجا رسید. از دَستان چه توقعی داشت؟ او که تافته‌ی جدابافته نبود.

جانا به همه بی‌اعتماد شده بود و در باورش چیزی به نام منطق وجود نداشت. اعتمادی که به قیاسی داشت و محبتی که صرف یادگار کرده بود، عقوبتش قلب شکسته و روح زخمی‌اش شد. حتی اگر قلبش را هم مثل چینیِ بندزده احیا می‌کرد، باز هم مرهمی نداشت که با آن روحش التیام یابد. این عذاب، نتیجه‌ی افکار و رفتار خودش بود. جزای غرور و ثروت‌پرستی و زیادی‌خواهی‌هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزگاری میان دیوارهای آجری کوچه، در لباس سپید عروس به چشمان بارانی و غمگین جوانمردِ محله زل زده و با جاه‌طلبی، سرمایه و قدرت همسرش را به رخ عام‌وخاص کشیده بود. دل بنده‌خدایی را شکست و تقدیر هم قلب او را نشانه گرفت. راهی که انتخاب کرده بود، فقط به جهنم ختم می‌شد.

*

درِ قابلمه را گذاشت و همان‌طور که کف دست‌هایش را به پیش‌بند لیمویی می‌کشید، نگاهش را دورتادور آشپزخانه چرخاند. ساعت نه و نیم بود. پیش‌بند را به گیره آویزان کرد. از بی‌حوصلگی و اینکه صبح تا شب در خانه می‌چرخید و تقریباً هیچ‌کاری برای انجام دادن نداشت، خسته شده بود. همین تنهایی و کم‌حرفی داشت او را افسرده‌تر می‌کرد.

آمد از آشپزخانه بیرون برود که صدای چرخش کلید را در قفل در شنید. قبل از اینکه دَستان در را باز کند، جانا یک قدم رو به عقب برداشت و کنار میز غذاخوری ایستاد. قلبش تند می‌زد. بی‌دلیل رومیزی را مرتب کرد. گلدان و گل‌های مصنوعی‌اش را این‌ور و آن‌ور می‌برد و آخر هم سر جای خودش برمی‌گرداند. دیگر قصد فرار نداشت، اما به اینکه جلوی دَستان آفتابی شود هم چندان رغبتی نشان نمی‌داد.

در بسته شد و کمی بعد، صدای دَستان رعشه به جانش انداخت. لحنش مثل همیشه مهربان بود:

-و علیکم جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا محکم پلک زد. او را نمی‌دید و هنوز پشتش به درگاه بود که دَستان سرک کشید و جانا را کنار میز مشغول مرتب کردن رومیزی دید. دخترک تونیک گلبهی و ساپورت سفید به تن داشت. پرکلاغی‌هایش را مثل همیشه بالای سرش جمع کرده و با این حال آن‌قدری بلند بودند که دنباله‌ی موهایش تا پایین‌تر از شانه‌اش می‌رسید.

لبخند دَستان با دیدن او عریض‌تر شد و در دل واگویه کرد؛ "لجباز"!

چه کند که حتی همین سرتق‌بازی‌هایش را هم دوست دارد. پشت سر جانا ایستاد، قلب او حالا در دهانش می‌کوبید.

دَستان بی‌خبر از حال او، دستش را دور کمر جانا حلقه کرد و زیر گوشش گفت:

-حال خانوم خودم چطوره؟ خسته‌ای که جواب دَستان‌تو نمی‌دی؟

جانا حرفی نزد. انگار لب‌هایش را به هم دوخته بودند که هرچه تقلا می‌کرد زبان در دهانش نمی‌جنبید. با اخم شیرینی شانه کشید و از دَستان فاصله گرفت:

-خوبم! خسته نیستم.

لحنش به حدی سرد بود که لبخند روی لب دَستان از رنگ و لعاب افتاد. با این‌حال دل‌سرد نشد. دست جانا را گرفت:

-می‌دونم هستی... چه‌جوری جبران کنم؟... جانا؟

او کلافه از التهاب تنش و حال عجیبی که کنار دَستان داشت، دستش را محکم از دست او بیرون کشید و توی صورتش تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نمی‌شنوی ؟ گفتم نمی‌خوام به...

ناگهان خاموش شد و با چشمانی باز از تعجب به او نگاه کرد که دیگر لبخند نمی‌زد. بی‌حس و آرام، با دسته‌ای بزرگ از رز و مریم مقابل جانا ایستاده و بی‌آنکه حتی پلک بزند، به چشمان سیاه و بهت‌زده‌ی او خیره شده بود. جانا با دیدن او در آن حالت از رفتار خودش به شدت پشیمان شد.

-بگیر، اما دور نانداز. بذارشون یه گوشه تا شاید مثل قلب من، اینا هم ذره‌ذره خشک شدن و جلوی چشم خودت از ریخت‌وقیافه افتادن.

جانا نگاهش را پایین انداخت. عطر رز و مریم... و حتی تافت‌مو و ادکلنی که از پیراهن دَستان بلند می‌شد، حواسش را حوالی آغوش او پرت می‌کرد. نگاه مسخ‌شده‌اش را به رزهای سرخ داده بود که دَستان خیره به گردن او لب زد:

-برگرد!

جانا مات شد و او با لبخند خسته‌ای اصرار کرد:

-پشت‌تو بکن به من... نترس.

این را گفت و بازوی جانا را به نرمی گرفت و وادارش کرد برگردد.

-می‌خوای چه‌کار کنی ؟!... نوه‌حاجی ؟!

-هیسسسسس... دو دقیقه ساکت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با درماندگی پلک زد. از این حس خوبی که داشت با قلب شکسته‌اش ور می رفت بیزار بود. از این حس خوشحالی... از مهربانی و صبر و آرامش دَستان.

ناگهان سرمای چیزی شبیه زنجیر را روی گردنش احساس کرد. بی‌حرکت ماند و دستش سریع سمت قفسه‌ی سینه‌اش رفت.

چانه‌اش پایین افتاد و دَستان زیر گوشش زمزمه کرد:

-درد تو درد منِ دربه‌درم هست. زخم گذاشتن رو دلت... مِهرت به دلمه. خودم عین همون زخمو به جیگر تک‌تک‌شون می‌ذارم. تو فقط غم نداشته باش و رخصت بده... من مخلصتم هستم.

با حرکتی آهسته، به گردن سفید دختر بوسه زد. جانا که در خلسه‌ای سکرآور فرو رفته بود، از کشیده شدن لب‌های او به روی پوست تنش ناخودآگاه مورمورش شد. از جمع شدن او، دَستان لبخند زد.

مدتی بعد، گل‌ها روی میز آشپزخانه بودند و جانا مات‌ومبهوت به گردنبند طلایی نگاه می‌کرد که "جانم" روی آن حک شده بود. نفهمید با چه حالی گل‌ها را در گلدان گذاشت و از آشپرخانه بیرون رفت. دست لرزانش بارها سمت گردنش رفت که بی‌بهانه و بابهانه آویز را تماشا کند، ولی هربار آن حس مزاحم مانع از بروز دادن خوشحالی‌اش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برای دَستان می‌سوخت. دلِ رنجاندن کسی را نداشت. خودش هم خوب می‌دانست که الکی بهانه می‌گیرد. ساکت و محزون نشسته و نگاهش به درِ اتاق او بود. گاهی "جانم" را در دستش مشت می‌کرد و به سینه فشار می‌داد. با بغض و درماندگی می‌نالید:

-با من این کارو نکن نوه‌حاجی. دیگه نمی‌تونم. این‌بار... این‌بار نمی‌شکنم... می‌میرم دَستان، می‌میرم!

سرش پایین افتاد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد. تاب و طاقت دوباره شکستن را نداشت.

دقایقی بعد، هردو سر سفره بودند و عطر زعفرانِ مرغ، فضای گرم خانه را پر کرده بود. جانا که با غذایش بازی می‌کرد و فکرش به‌هم‌ریخته بود، بی‌ربط پرسید:

-با کسی دعوا کرده بودی؟

دَستان با تعجب به او نگاه کرد. لقمه‌ی بزرگی را که در دهانش گذاشته بود، جوید و هول‌هولکی قورتش داد. دستش سمت پارچ آب رفت:

-کِی‌و می‌گی؟

جانا نگاهش را به بشقاب خودش داد و با کمی شرم، واگویه کرد:

-همون روز...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان لبخند زد و آب را لاجرعه سر کشید. پشتش را به صندلی تکیه داد و زیرلب گفت:

-الهی شکر، دستت درد نکنه عزیزم. خیلی چسبید.

جانا زیر لب "نوش‌جان" گفت و سکوت کرد. اگر دَستان صدایش نمی‌زد؛ "عزیزم!" آسمان به زمین می‌آمد؟ چرا باید هربار دلش برای این تک‌واژه، ضعف برود؟

-کارِ داییم بود؟

او دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و خیره به گردن جانا با وقت‌شناسی گفت:

-پیرهن بهت می‌آد. چون کم می‌پوشی؟ یا کلاً نمی‌پوشی؟

جانا یکه خورد. با تعجب نگاهش کرد و دَستان با لبخندی شر، ابرو بالا انداخت. تخس شده بود:

-یه دونه از اون گل‌گلیا رو امشب بپوش به تنت ببینم. بعد بیا هر سؤالی دلت خواست، بپرس. نوکرتم هستم.

این را گفت و مقابل نگاه مات‌ومبهوت او چشمک زد و از جا بلند شد. قاشق از دست جانا افتاد و گیج و حواس‌پرت به بشقاب او زل زد:

-نوه‌حاجی؟!

-من مَرد معامله‌م جانم... اونم معامله‌های تهاتری. پس بسم‌الله.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا دستش را مشت کرد و از پشت میز بلند شد. دَستان کنترل تلویزیون را برداشته بود و شبکه‌ها را رد می‌کرد که جانا سمت او رفت:

-واسه رسیدن به یه جواب دو کلمه‌ای، چرا باید خودمو به نمایش بذارم؟

انگشت دَستان روی کنترل بی‌حرکت ماند. چشم‌هایش را که بست، جانا سکوت کرد. نگاهش به فک سفت‌شده‌ی او بود، ولی دَستان در کمال ناباوری لبخند زد. کنترل را کف دستش فشار داد و بی‌آنکه نفس سنگینِ توی سینه‌اش را بیرون بدهد، رفت و روی کاناپه نشست:

-چرا فکر می‌کنی اگه لباس‌هایی که شوهرت دوست داره رو بپوشی، درواقع خودتو بی‌ارزش کردی؟

صورت جانا سرخ شد. دَستان با همان لبخند، نیم‌نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

-اون روز بخار حموم نذاشت، نتونستم درست ببینمت. حالا می‌خوام تو تنت ببینم.

-چرا انقدر بی‌شرم و پررویی؟

-اینکه رک و راست حرف‌مو می‌زنم، بَده؟

-من عروسک تو نیستم دَستان‌خان.

نگاه دَستان روی موهای بلند، اما بسته و قدوقامت کشیده و پوست سفید جانا چرخی زد و روی سینه‌هایش ثابت ماند. لبخند روی لبش کج شد و در کمال خباثت

رمان بازار
romanbazar.ir

آن نگاه را بالا بُرد و به لب‌های دختر خیره شد. جانا زیر سنگینی و حرارت نگاه او چون تکه‌ای یخ، آب شد. ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و دَستان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، با لحنی مهربان لب زد:

-خیلی خوشگلی.

جانا ماتش بُرد. خودش باور داشت که زیبا نیست و او اغراق می‌کند. چهره‌اش ساده بود. با خودش می‌گفت؛ دَستان چشمان روشن و صورت همچون ماه دخترعمویش را نمی‌بیند، اما موهای سیاه او به چشمش آمده؟ با این لک قهوه‌ای روی چانه‌اش، دَستان چطور می‌تواند این‌قدر عمیق و گیرا نگاهش کند و از خوشگلی‌ای که صرفاً برای او تعریفی محال است، بگوید؟!

ناخواسته بغض کرد و عصبانی شد:

-داری مسخره‌م می‌کنی؟

-به هیچ‌وجه جانا! به چشم من خوشگلی و همه‌چیت هم میزونه. چرا نخوامت؟ از خدامه که...

-نوه‌حاجی؟

-جانم؟

این را با لبخند گفت و ابرو بالا انداخت. جانا غیظ کرد و کوسن را برداشت و سمت او پرت کرد که دَستان خندید و بالشتک را روی هوا گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بر شیطون لعنت! بگم زشتی، همین گلدون رو برنمی‌داری بکوبی تو سرم؟ چرا می‌خوای دروغ بگم؟

همه‌ی جان دختر از حرارت خشم می‌سوخت، وقتی که با بغض به صورت خودش اشاره کرد و گفت:

-یحتمل کوری!

نگاه دَستان روی صورت جانا چرخی آرام زد و خیره به چشمان نم‌دار او با لحنی گیرا گفت:

-من همانم که تویی از همه عالم جانش... عاشق صورتت شدم که به کوری متهمم می‌کنی؟

این را که گفت، بغض آمیخته به تعجب جانا ته گلویش ترکید و سمت اتاق برگشت که دَستان محکم مچ دست او را چسبید و دخترک را در آغوش گرفت. جانا نفس‌نفس زد و نفس دَستان زیر گوشش پیچید:

-من زخم تو را به هیچ مرهم ندهم!

قلب جانا لرزید، صورتش دانه‌اناری شد. به خودش که آمد دید روی پای دَستان نشسته است. دستی مردوارانه به دور کمرش تنیده شده بود و اجازه‌ی گریز نمی‌داد.

با فکی منقبض از تکان‌تکان‌خوردن‌های جانا سر او را به شانه‌ی خودش تکیه داد و زیر گوشش نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاریت ندارم جانم، آروم باش.

جانا بی‌صدا اشک می‌ریخت، بی‌آنکه بداند اشکش پیراهن دَستان را خیس می‌کند. گردن دَستان هنوز بوی صابون می‌داد و حواس جانا پرت دست گرم و حمایت‌گری بود که پشت کمرش کشیده می‌شد. انگشتان بی‌رمقش از جلوی سینه، روی پیراهن او جمع شدند:

-با من خوب نباش.

دَستان خندید و سیب گلویش تکان خورد:

-پاشم یه دل سیر بزنمت ؟

-اگه بزنیم راضی‌ترم تا اینکه...

-واسه اینکه از پیش من بری، دنبال بهونه نباش. تو عزیزِ منی.

-من و تو نمی‌تونیم با هم بمونیم دَستان.

-چون مثل خیلیا شرکت و دم‌ودَستگاه و خدم و حشم تو دست‌وبالم نیست، نمی‌تونی با من بمونی ؟ شوهرت حتماً باید شازده‌ی قجری‌ای چیزی باشه تا راضیت کنه ؟

جانا خواست از روی پای او بلند شود که دَستان به کمرش چنگ زد و نگهش داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید واسه‌ت کم باشم، ولی تو عشق کم نمی‌ذارم. چرا عاشقم نمی‌شی ؟

دستش را تخت سینه‌ی دَستان فشرد و خودش را عقب کشید:

-محاله!

-محال واسه وقتیه که منو نخوای. محاله بذارم نخوای.

جانا گیج و حیران به او زل زد. دَستان چشمک شیرینی حواله‌اش داد و خندید.

همان‌طور که کنترل تلویزیون را برمی‌داشت و دکمه‌اش را فشار می‌داد، باشیطنت می‌گفت:

-بزن‌بزنِ اکشن، یا رومانس و عاشقونه ؟

جانا که هنوز از آن حال و هوا بیرون نیامده بود، نگاه گنگی به او انداخت و پرسید:

-چی ؟!

دَستان با سر به تلویزیون اشاره کرد:

-فیلم‌و می‌گم... چی دوست داری ؟ بگو همون‌و بذارم.

جانا سرد و بی‌خیال دستش را در هوا تکان داد و بلند شد:

-امشب حوصله‌ی فیلم دیدن ندارم، می‌رم میزو جمع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او سمت آشپزخانه می‌رفت، بی‌خبر از نگاه پرتمنای مَردی که ناز و کرشمه‌های ذاتی همسر جوانش را حین راه‌رفتن وجب می‌زند. جانا نرسیده به آشپزخانه یک لحظه برگشت و پرسید:

-توی این یکی دو روزه، دایی‌مو...؟!

نگاه خیره‌ی دَستان را که روی خودش دید، برق از سرش پرید و دهانش بسته شد. دَستان حواسش را به صفحه‌ی تلویزیون داد، در همان حال به لب و دهان خود دست کشید و لبخندش را جمع‌وجور کرد. جانا اخم کرد. اشتباه نکرده بود، دَستان داشت او را دید می‌زد؟!

نگاه دقیقی به خودش انداخت. تونیکش تقریباً کوتاه بود و ران‌هایش ساپورت تنگ را حسابی پُر کرده و کمی زیاد از حد به چشم می‌آمدند.

صورت جانا سرخ شد. نگاه دَستان به تلویزیون بود، ولی حواسش پرت نفس‌های تند او که با حرص غرولند می‌کرد:

-خوبه والا... مَردی که یه محله فکر می‌کنن حافظِ ناموس و مال مردمه، چرا باید انقدر چشم‌چرون و هیز باشه؟

این را گفت و قدم تند کرد، اما صدای خنده‌ی بلند دَستان را شنید و از حرفی که او زد، دستش مشت شد.

-زنمی عزیزم، به ناموس خودمم حق ندارم نگاه کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف و ظروف شام را تق‌وتوق‌کنان به هم می‌کوبید و روی سینک می‌گذاشت. از همان‌جا گفت:

-کم‌کم داری کاری می‌کنی مجبور شم جلوت چادر سرم کنم.

-اگه مشکلت با چشمای منه که با چادر هم راه بری، باز نگات می‌کنم.

-روی هرچی آدم پرروئه، تنهایی سفید کردی.

دَستان می‌خندید و جانا بیشتر حرص می‌خورد. در دل تشر زد؛ "کوفت"!

ظرف‌ها را که شست و آشپزخانه را مرتب کرد، با سینی چای پیش او برگشت. اخم‌هایش هنوز درهم بود و فقط به استکان‌ها نگاه می‌کرد. اول قصد داشت فقط برای خودش چای بریزد، ولی از این ادا و اطوارهای بچگانه هم خوشش نمی‌آمد.

سینی را روی میز گذاشت و دَستان با لبخند نگاهش کرد:

-دستت درد نکنه.

جانا حرفی نزد، با فاصله از دَستان گوشه‌ی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت. بی‌اختیار پایین تونیک را کمی بیشتر روی رانش کشید.

این کارِ جانا از نگاه دَستان دور نماند و لبخندش عریض‌تر شد. جانا از گوشه‌ی چشم متوجه شد و شق و رق نشست. خب چه کند؟ شوهرش روی او هیز بود! خودش هم نمی‌دانست چرا با این فکر خنده‌اش می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌میل چای را مزه‌مزه می‌کرد. لابه‌لای سکوتی که میان‌شان جولان می‌داد، خش‌خش زرورقِ گز، حواسش را پرت کرد. دَستان طبق معمول داشت، کاری را با سر و صدا انجام می‌داد. گز را گوشه‌ی لپش انداخت و پشت آن جرعه‌ای چای نوشید. جانا از گوشه‌ی چشم او را پایید. دَستان گز را جوری در دهان تاب می‌داد که جانا هم به هوس افتاد.

سمت میز خم شد، اما دَستان زودتر از او دستش به شکلات‌خوری رسید. همان یک گزی که باقی مانده بود را هم او برداشت. دست جانا که روی دست او نشست، دَستان نگاهش را با حرکتی آهسته از صفحه‌ی تلویزیون گرفت و به جانا داد. فاصله‌شان کم بود. نفسش گونه‌ی دختر را سوزاند و او خودش را عقب کشید. در حالی که چشمش روی بسته‌ی گز گیر کرده و حرص می‌خورد که چرا زودتر از دَستان یکی برای خودش برنداشته بود؟

دَستان با نگاه کنترل‌شده‌ای کنار رفت و همان‌طور که موذیانه لبخند می‌زد، بسته‌ی گز را باز کرد. جانا دست‌به‌سینه فیلم را تماشا می‌کرد. دَستان گفت:

-زیرنویسش باهاش هماهنگ نیست، اما انگار فیلم خوبیه. تکین خیلی تعریف می‌کرد.

جانا با حرص نفس می‌کشید که دستی از کنار صورتش آمد و جلوی دهانش ثابت ماند. بی‌آنکه تکان بخورد، نگاهش با تعجب پایین رفت و به دست او افتاد. دَستان خودش را سمت جانا سوق داد، پهلوی او نشست و زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهن‌تو باز کن.

با اینکه دلش رفته بود برای آن گزِ پسته‌ای، ولی لج کرد و گفت:

-ممنون، خودت بخور... من میل ندارم.

-همین چند لحظه پیش گز نمی‌خواستی؟

جانا ابرو بالا انداخت و دَستان شیرینی را به لب‌های او مالید:

-نگران نباش، دست‌مو شستم خانوم‌دکتر. جز به تنت به هیچ‌جا نزدم.

لب زیرین جانا زیر دندان نیش کشیده شد. با این کار شیرینی گز در دهان دختر پیچید. مقاومت نکرد و با تأنی دهانش باز شد. گز، بوی هل و گلاب می‌داد. نصف دیگر شیرینی میان دو انگشت دَستان مانده بود که آن هم قسمت او بود. جانا نتوانست نگاهش نکند. چشمش به دَستان بود که چه‌طور چای را آرام مزه می‌کرد.

-کار داییم بود؟

استکان روی لب دَستان ثابت ماند. سرش برنگشت و آرام جرعه‌ای نوشید. ساکت بود و به‌ظاهر محو تماشای فیلمی که حتی نمی‌دانست هنرپیشه‌هایش چه می‌گویند.

-با داییم دعوا کردی نوه‌حاجی؟

متوجه منقبض شدن فک و چانه‌ی دَستان شد. او استکان را پایین آورد و لب‌های خیسش را توی دهان کشید. جواب جانا را نمی‌داد و دخترک حرص می‌خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتماً باید اون لباس‌و بپوشم تا قفل زبونت باز شه ؟

دَستان به‌رغم غوغای دلش، لبخند زد. استکان را دوباره سمت لب‌هایش می‌برد که خیره به تلویزیون گفت:

-معامله‌ای که دوسر سود نباشه، ارزش وقت گذاشتن نداره جانم.

-جانم و...

ادامه‌اش را نگفت و عزوجزکنان دستش را روی تشک مبل کوبید. دَستان در سکوت خودش را محو تماشای فیلم نشان داد و حرفی نزد.

دقایقی گذشت و فیلم به جای حساس رسید. دَستان تخمه آورده بود و هردو در سکوت به تلویزیون نگاه می‌کردند.

یک زوج که با هدف خاصی قصد داشتند وارد باند مخوفی شوند. نیت مرد انتقام گرفتن از رئیس تیم بود، ولی قصد و غرض هنرپیشه‌ی زن چندان مشخص نبود. صحنه‌ای از فیلم را نشان می‌داد که به هتل برگشته بودند. مرد و زن بر سر یک سوءتفاهم جروبحث‌شان بالا گرفت. زن که فریاد زد، مرد او را در آغوش کشید و لب‌هایش را بوسید.

چشمان جانا از تعجب گرد شد. وسط چنین دعوایی حتی به عقل جن هم نمی‌رسید آن‌ها یکدیگر را ببوسند. با چهره‌ای گر گرفته نگاهش را دزدید. از بدشانسی او،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلویزیون زیاد بود و آن دو بازیگر معلوم نبود چه‌کار می‌کردند که صدای نفس‌نفس زدن‌هایشان به وضوح در خانه می‌پیچید.

جانا دست و دل‌لرزان خودش را روی کاناپه جمع‌وجور کرد. جرئت نداشت به دَستان نگاه کند. چراغ‌های خانه به جز دیوارکوب و آباژور خاموش بودند. صدای نفس بلند دَستان را میان پچ‌پچ‌های هنرپیشه‌ی مَرد شنید که زیرلب از جانا می‌پرسید:

-نمی‌خوای نگاه کنی ؟

-می‌شه... می‌شه یه‌کم بزنی بره جلو ؟

دَستان فقط نگاهش کرد. حال خودش هم دست کمی از جانا نداشت. لبخند بی‌جانی زد و روی کاناپه لم داد:

-چقدر بزنم ؟ تا کجاش ؟

جانا دستی به گردن تب‌دار خود کشید و زیرچشمی یک‌نظر نگاهش به تلویزیون افتاد. با دیدن بدن نیمه‌عریان زن در آغوش آن مرد، نفسش بند آمد. لبش را با خجالت گاز گرفت و به دَستان چشم‌غره رفت:

-تو چرا نگاه می‌کنی ؟ نمی‌بینی... هیچی تنش نیست ؟

دَستان می‌خندید و می‌گفت:

-من که دارم تو رو نگاه می‌کنم... چی می‌گی جانا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می‌گفت طفلک! حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از روی او برنمی‌داشت. جانا که معذب شده بود، لب زد:

-اینجاشو بزن بره جلو... هیچ کدوم نبینیم.

-باشه...

این را گفت و با بدجنسی صدای تلویزیون را زیاد کرد. جانا که خنده‌اش گرفته بود، پلک‌هایش را روی هم فشار داد. نفس دَستان را روی گردنش حس کرد و مورمورش شد.

-چرا نمی‌گی خاموشش کنم؟

-چون می‌دونم این کارو نمی‌کنی.

دَستان یواش خندید و دستش را دور شانه‌ی او انداخت. با حالی که داشت و خونی که در شاهرگش قُل می‌زد و قلبی که دیوانه‌وار می‌کوبید، قاعدتاً نباید جانا را بغل می‌کرد، اما نشد... نتوانست جلوی میل و خواهش دلش را بگیرد.

او را به سینه فشار داد و زیر گوش دختری که در آغوشش وول می‌خورد، با لحن جدی‌ای که ملغمه‌ای از حرص و خنده بود، می‌گفت:

-تو جون بخواه... خودم می‌دمش دستت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال این حرف، گردن جانا را بوسید. صدای تلویزیون، خلوت و تاریکی خانه به اندازه‌ی کافی حال جانا را منقلب کرده بود تا بوسه‌ی دَستان طوفانی شود میان دل آشوب شده‌اش و بیش‌تر گر بگیرد.

با این‌حال دَستان حواسش بود کاری نکند که جانا ناراحت شود. بدن یارِ پُر از نازش گرم بود و دَستان داشت جان می‌کند تا مبادا دستش زیر لباس او برود و تن دختر را بدون هیچ مرزی لمس کند. با غریزه‌اش در ستیز بود که روی کاناپه دراز کشید و با این‌کار جانا هم مجبور شد کنار او بماند.

جسم ظریف دختر را از پشت در آغوش گرفت و با هوشیاری هر دو پای او را مابین پاهای خودش قفل کرد. لابه‌لای نفس‌نفس زدن‌هایش زیر گوش جانا، با لحن سنگینی زمزمه کرد:

-هرجا رو دیدی نمی‌تونی نگاه کنی، سرتو بذار رو سینه‌ی من. خب؟

جانا بعد از مکث کوتاهی، یواش خیز برداشت و بی‌نفس لب زد:

-نکن دَستان... این‌جوری نه...

نتوانست از حصار بازوان او رد شود و دوباره ناچار شد دراز بِکشد. دَستان وسط جهنم دست‌وپا می‌زد و با کشیده شدن تن جانا روی تنش حالش بدتر می‌شد، ولی اجازه نمی‌داد یک وجب آن‌طرف‌تر برود:

-کاری نمی‌کنیم جانم... حواسم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با دلی لرزان و صدایی که ذاتا ظریف و دلنشین بود، زمزمه کرد:

-نوه‌حاجی...

قلب دَستان درون سینه قیامت به‌پا کرد. لبش را محکم گاز می‌گرفت:

-حالم خوب نیست جانا. هیچی نگو.

دهان جانا بسته شد. صدای نفس عمیق دَستان را شنید. آن زوج روی تخت، به خواب عمیقی فرو رفته بودند و جانا خیره به چراغ تلویزیون، با شرم زیرلب می‌گفت:

-دیگه غلط کنم باهات فیلم ببینم.

دَستان خندید. گیره‌ی جانا اذیتش می‌کرد. آن را از روی موهای دختر برداشت و کف اتاق پرت کرد. مست و مدهوش از بوی تن جانا، پنجه انداخت میان پرکلاغی‌هایی که عطر و رقص‌شان دل از او بُرده بودند:

-فاتحه‌ی تکین خونده‌ست با این فیلم پیشنهاد دادنش.

جانا یک لحظه ترسید:

-جدی که نمی‌گی؟!

دَستان با خونسردی دستش را دور کمر جانا انداخت و با صدایی گرفته، زیر گوش او نجوا کرد:

-گردنشو می‌شکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گناه اون بیچاره چیه ؟ اون که نمی‌دونه ما...

بی‌اختیار سکوت کرد. نفس دَستان که به گردنش می‌خورد، دیوانه می‌شد.

-حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم حق داری از من فرار کنی جانا.

او پلک زد و دَستان نفسش را با التهاب روی شاهرگ دختر "ها" کرد:

-من واسه تو خطرناکم!

زیر لاله‌ی گوش جانا را چندبار بوسید و همان حوالی دل زد:

-دوست دارم بغلت کنم و یه‌راست ببرمت تو اتاقم و بخوابونمت رو تختی که از خدامه من و تو رو با هم رو خودش ببینه... تا خود الله‌اکبر صبح یه نفس ببوسمت هم باز ازت سیر نمی‌شم.

چشمانش را بسته بود و قلبش زیر انگشتان دَستان ضرب‌الاجل می‌کوبید. حرکت دست او را روی تن خودش حس می‌کرد و هیچ واکنشی نداشت جز اینکه از فرط هیجان مثل بید میان هر دو دست او می‌لرزید.

-دیگه نمی‌تونم... من آدمِ صبوری نیستم... پاشو دختر. پاشو برو اتاقت.

حصاری که به دور او کشیده بود، کمی سبک‌تر شد. جانا آب دهانش را فرو داد. از سینه‌ی دَستان دل نمی‌کند. مردد شده بود. یک دلش می‌گفت برو و یک دلش می‌گفت... بمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال عزمش را برای بلند شدن جزم کرد، اما به محض اینکه تکان خورد، دَستان کمرش را چسبید و دوباره او را نگه داشت. جانا آرام و مردد برگشت و همان دَم نگاه خونی دَستان در نگاه مخمور او رسوخ کرد. نیم‌خیز شد و خواست روی تن جانا خیمه بزند، ولی پیش از آنکه روی او دراز بِکشد، مکث کرد. سپس جسم تب‌زده‌ی خود را با یک حرکت روی کاناپه رها کرد و سکرآور و نالان خندید. با حرص وسط پیشانی خود مشت می‌کوبید و ناباورانه می‌گفت:

-لامصب عجب درد بی‌درمونیه!

جانا لبخند بی‌موقعش را جمع کرد و صورتش را با شرم قشنگی برگرداند. دَستان سرش را بلند کرد و چانه‌ی جانا را بوسید:

-دَستان به فدات دختر که بهت دست می‌زنم درد می‌کشی، ولی بازم خانومی می‌کنی و هیچی نمی‌گی. من چه‌کار کنم با تو نازک‌نارنجی؟

جانا پلک خواباند و یک‌بار جمله‌ی دَستان را در ذهنش حلاجی کرد. درواقع این‌طور که او می‌گفت، نبود. اینکه اجازه می‌داد دَستان نوازشش کند، فقط به خاطر این بود که نسبت به او حس بدی نداشت. با همه‌ی وجود می‌خواست دَستان را پس بزند، ولی... اینکه چه نیروی عجیبی جلوی افکار منفی‌اش را می‌گرفت هم برایش قابل درک نبود.

نگاهش از گوشه‌ی چشم به تلویزیون افتاد. هنرپیشه‌ی مرد می‌گفت که مقصدشان خانه‌ی رئیس باند است.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ی لباس جانا روی شانه کج شده بود که آهسته آن را مرتب کرد و دستی میان موهایش کشید. دَستان در دل، متعجب از رفتار جانا که چرا دیگر از او فرار نمی‌کند، روی کاناپه نیم‌خیز شد. جانا خیره به تلویزیون، کوتاه و آرام گفت:

-این‌جوری نگام نکن. نظرم عوض شد... می‌خوام تا آخرشو ببینم... اما تو... تو اگه خسته‌ای، برو اتاقت بخواب.

لبخند گوشه‌ی لب دَستان کج شد. نشست و یقه‌ی باز پیراهنش را جمع کرد و دکمه‌ای که باز شده بود را بست:

-برم که تنهایی فیض ببری؟

جانا با اخم شیرینی نگاهش کرد و دَستان خندید. دختر نگاه خیره و معنادار او را تاب نیاورد و سرش سوی تلویزیون چرخید. نفس عمیق کشید و به سرفه افتاد. دَستان، زیرک و تخس پرسید:

-گلوت خشک شده؟

جانا حرفی نزد و او با لبخند بلند شد:

-خشکم نشده باشه، باس یه چیکه رو بخوریم.

او چشم‌هایش را بست و ندید که دَستان سمت آشپزخانه می‌رود. لحظاتی بعد، دستش را رد نکرد و لیوان آب را لاجرعه سر کشید. مثلاً نشسته بودند که بفهمند ادامه‌ی فیلم به کجا می‌رسد، ولی با چه حواسی؟ جانا زیرچشمی دَستان را می‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

که لم داده و پاهایش را باز کرده و کنترل را روی رانش می‌چرخاند... و دَستان که نگاهش به تلویزیون بود، اما ذهنش حول و حوش جانا می‌چرخید. دختری که کنارش نشسته بود و او با آرامش به صدای نفس‌هایش گوش می‌داد.

دقایقی گذشت، کم‌کم چشمان جانا سنگین شد و پلک‌هایش روی هم افتاد. فیلم تمام شده و او به خواب رفته بود. دَستان تلویزیون را خاموش کرد. نیم‌نگاهی به جانا که سرش روی شانه کج شده بود، انداخت و پوفی کشید. کنترل را روی تشک مبل رها کرد.

به عضلات گردنش که تقریباً خشک شده بود، دست کشید و بلند شد. کمی بالای سر او ایستاد و به چهره‌ی معصومش در خواب زل زد. وقتی جانا را بغل می‌کرد و روی دست می‌گرفت و سمت اتاق‌خواب می‌رفت، نگاهش به صورت او بود و زیرلب واگویه می‌کرد:

-اگه یه روز مال من نشی... به سرت قسم تموم می‌شم.

جانا غرق در خواب زیرلب کلمه‌ی نامفهومی را زمزمه کرد و دَستان که پتو را روی او می‌کشید، با لبخندی محزون لب زد:

-جانم.

جانا بی‌خبر از مردی که بالای سرش ایستاده و عاشقانه نگاهش می‌کند، عمیقاً خواب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان خم شد و بوسه‌ی نرمی گوشه‌ی پیشانی او زد و دستی روی موهای بلندش کشید، با همان لبخند دنباله‌ی زلف خوش‌جعدوشکن دختر را به صورت خود سایید و نفس زد:

-گیسوکمندِ من.

از حرکات خودش، بی‌رمق به خنده افتاد. نصف‌شبی دیوانه شده بود. موهایی که کف دستش لمس می‌کرد را بوسید و چشم و دلش با هم سوخت:

-بهت قول دادم سر حرفم باشم و هستم... ولی امشب و همین‌جا قسم می‌خورم تا دلتو بهم ندی، پا پس نکشم. اهل جازنی نیستم دختر ابراهیم‌خان... همون روز اول که دیدمت یاعلی گفتم و تا ته‌شم پات وایسادم... پس بچرخ تا بچرخیم.

دستش باز شد، دسته‌ای از موهای جانا با شیطنت لغزیدند و روی شانه ریختند و دل دَستان را هم با خود بُردند.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار
romanbazar.ir

*

دستش را به سنگ روشویی گرفته بود و میان قهقهه فریاد می‌زد:

-مگه بار اولته که صحنه‌دار می‌بینی مرد حسابی ؟ کوتاه بیا دیوونه سوختم.

آب داغ را با فشار باز کرده و سر تکین را توی سنگ روشویی گرفته بود. تکین تلاش می‌کرد گردنش نسوزد. لبخند پر از حرصی گوشه‌ی لب دَستان را جمع کرده بود. گردن تکین را با یک دست گرفته و فشار می‌داد:

-آخه گوساله تو ناسلامتی رفیق منی، صد رحمت به دشمن... مگه نگفتم می‌خوام با جانا ببینم، پس یه چیز درست حسابی بده که وسطش سه نشه ؟ اون چه جفنگی بود ورداشتی دادی دست من ؟

-از بچه‌های کلوپ تعریف‌شو شنیده بودم، خودمم هنوز ندیدم به‌والله... مگه وقتی با زن‌داداش دیدی چی شد...؟ آخ بی‌مروت فشار نده گردنم رگ‌به‌رگ شد.

-اتفاقاً اومدم گردن‌تو بشکنم تا حساب شب عروسی رو هم یه‌جا باهات تسویه کنم.

-تو رو روحِ حاجی...

فشار دستش بیشتر شد، ناله‌ی تکین به هوا رفت. دَستان دندان روی دندان می‌سایید:

-نخوام تو واسه من برادری کنی، کی رو باس ببینم ؟ اون از گندی که روز عقد زدی، اینم از دیشب. بزنم همین‌جا ناکارت کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین بی‌نفس قهقهه می‌زد. دستش را محکم به سنگ گرفت. خودش را یک‌ضرب کنار کشید و پا به فرار گذاشت. از اتاق شست‌وشو بیرون رفتند و تکین وسط سالن ایستاد. موهایش هنوز خیس بود و کف دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالای سرش می‌گرفت. دَستان دست‌به‌کمر تماشایش کرد. تکین نفس‌نفس می‌زد:

-بگم غلط کردم حله ؟

فک دَستان سفت شد. تکین به جلوی میز تکیه داد و روی گردن خود دست کشید:

-لِه و لَوَرده‌م کردی بی‌شرف... گردنه ، تخته‌سنگ نیست که عین خمیر می‌گیریش تو دستت ، پیچ‌وتابش می‌دی. می‌دونیم بچه‌ی کوه و کمری ، ولی تو هم داداش‌مونی ناسلامتی .

دَستان لیوان آبی که دستش بود را سر کشید و پشت لبش را پاک کرد:

-نیت کرده بودم فلجت کنم. منتها دلم به حال خاله‌پری سوخت که به توی گاوریش وابسته‌ست.

چشمان تکین بازتر شد. ناباورانه به چهره‌ی عصبانی دَستان نگاه می‌کرد و نمی‌دانست شب گذشته با همان فیلمِ به ظاهر ساده ، چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته است. دَستان تا صبح فقط به جانا فکر کرد و چشم روی هم نذاشت .

بی‌حوصله بود و تکین بی‌خبر از حال خراب او. قبل از اینکه علت را جویا شود ، در آرایشگاه باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه دم‌دمای غروب سرشان خلوت‌تر می‌شد و از بعد اذان مغرب مشتری‌ها می‌آمدند. با ورود مشتری، تکین به‌آرامی دستی به لباسش کشید و جواب سلام سهراب را داد. رفیق گرمابه و گلستان قیاسی که دَستان دل خوشی از او نداشت، اما به احترام بچه‌محل بودنش سلام او را علیک گفت و کوتاهی مویش را به تکین واگذار کرد.

با خستگی روی تک مبلی که کنار کنسول بود، نشست و ماگ پلنگی را از روی میز، سمت خودش کشید. چایش سرد شده بود. بی‌میل جرعه‌ای نوشید و با اخم به کف‌پوش سنگی سالن خیره شد. سهراب روی صندلی نشسته بود. تکین روپوشش را می‌بست و وسایل سلمانی را آماده می‌کرد.

دَستان یقه‌اش را پیش کشید و پوفی کرد و کنترل کولرگازی را برداشت. نگاه سهراب حین حال و احوال با تکین، از آینه روی صورت دَستان بود. دَستان او را نمی‌دید وگرنه نیشخند کم‌رنگی که گوشه‌ی لب سهراب بود، اعصابش را به هم می‌ریخت. با این حال تکین متوجه شد، سرش را با تأسف تکان داد و اخم غلیظی وسط پیشانی‌اش چین انداخت. اگر کسی می‌خواست حال رفیقش را خراب کند، ساکت نمی‌ماند.

پشت سر سهراب ایستاد و جوری دو طرف فک او را گرفت و رو به آینه نگه داشت که صدای ترق‌وتروق عضلات گردن سهراب بلند شد.

او طلبکارانه و دلخور به تکین نگاه کرد و با قلدری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبرته مرد حسابی ؟ به خودمم می‌گفتی، صافش می‌کردم.

تکین جوابش را نداد و دَستان کولر را روشن کرد. حواسش به آن‌ها نبود ولی صدای سهراب را میان قلُپ‌قلُپ نوشیدن چای خود و سروصدای قیچی و شانه‌ای که دست تکین بود، می‌شنید.

-یه چیزایی شنُفتم نوه‌حاجی! راسته یا قُمپزه ؟

ماگ روی لب‌های دَستان بی‌حرکت ماند و از بالای آن بدون اینکه سرش را تکان دهد، به سهراب نگاه کرد.

او گردنش را خم کرده بود و تکین پشت سرش را کوتاه می‌کرد. سکوتِ دَستان، جسارتش را زیاد کرد:

-حتماً به گوش خودتم رسوندن... پشت سرت تو محل حرفا می‌زنن. هرچند... ما که اول باورمون نشد، ولی خب آدمشم آدم‌حسابیه. تا امروز که مو لا درز حرفاش نرفته.

تکین به بهانه‌ی صاف کردن سر سهراب، گردنش را کمی فشرد و هشدار داد:

-دنبال شر نگرد! اعصابش این روزا میزون نیست، یهو دیدی...

دَستان زمزمه‌ی دوستش را نشنید، ولی سهراب به‌وضوح دنبال شر می‌گشت:

-از زبون خودم نمی‌گم، برو ببین تو محل چه خبره. چو انداختن که قیاسی افتاده پیِ ناموسش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان ماگ را پایین آورد و تکین از آینه به صورت کبودشده‌ی او نگاه کرد. ماگ را جوری فشار می‌داد که اگر شیشه بود، همین‌حالا کف دستش پودر می‌شد. قیچی در دست تکین لرزید و ته دلش خالی شد. از عقوبت راهی که سهراب به دست گرفته بود، واهمه داشت. دَستان روی ناموس شوخی نداشت و اگر غیرتی می‌شد...

تکین آب دهانش را بلعید و در دل واگویه کرد؛ "گورتو کندی سهراب... شانس بیاری قاتی نکنه که بزنه به سرش"!

نگاهش سمت میز رفت و به دسته‌تیغی که برای آنکارد کردن خط‌ریش سهراب آماده کرده بود، چسبید. از فکر و احتمالی که همین حالا در سرش جولان می‌داد، وحشت کرد... اما سهراب اجلش برگشته بود که پشت حرف را می‌گرفت و آتش زیر خاکستر می‌شد:

-از قرار معلوم می‌خواستن محلل بگیرن، ولی دختره با یکی آشنا شد و خودشو انداخت گردن یارو. می‌گن زنش شده که اون بابا سر سه‌چهار ماه محلل بمونه، ولی طرف هم سایه‌ی قیاسی رو با تیر غیب می‌زنه.

سرش پایین بود و تکین تندتند موهایش را بین دو انگشت اشاره و میانی می‌گرفت و قیچی می‌زد. تا شِر و وِرگویی‌های سهراب شر نشده بود، می‌خواست کار مردکِ وراج را تمام کند و او را بفرستد برود رد کارش، ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که سر شانه‌اش خورد، از جا پراندش و ترسید. با تعجب برگشت و نگاهش به چهره‌ی برزخی و سرخ دَستان افتاد... و سهراب بی‌خبر از همه‌جا هنوز بلواتراشی می‌کرد:

-ولی خودمونیما، عجب مارمولکیه! از خواهرزاده‌ی قیاسی استفاده کرد که انتقام بگیره و الحق هم تیرش خورد به هدف. حالا ما که کار نداریم کیه... گفتنِ اسمشم توفیری نداره. منتهای مراتب یارو یه عمر تو در و همسایه وانمود کرد که نون‌ونمک‌خورده‌ی معتمد محله‌ست... اما همین آدم رفت و دست گذاشت رو ناموس دشمنش.

دَستان با حرکتی آهسته دستکش سیاه را میان انگشتانش کشید و با تکان دادن سرش به تکین حالی کرد که یک کلمه هم حرف نزند. او را خیلی نامحسوس کشید عقب و خودش پشت‌سر سهراب ایستاد. قیچی و شانه را هم از دست تکین گرفت.

سر سهراب هنوز پایین بود وقتی تکین زیر گوش دَستان با التماس پچ‌پچ می‌کرد:

-تو رو روحِ حاجی هر غلطی دلت خواست بکن، ولی خون و خون‌ریزی راه ننداز که می‌آن درِ مغازه رو پلمپ می‌ک...

آرنجش را توی سینه‌ی تکین فشار داد و او یک‌قدم عقب رفت. سینه‌اش را با درد و اخم مالید و به سهراب نگاه کرد که می‌خواست سرش را بالا بگیرد، اما دَستان گردنش را محکم نگه داشت و او به خیال اینکه تکین است، حرفی نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با نگاه خونی و سر و صورتی عرق‌کرده، شانه را روی موهای سهراب می‌کشید و با انزجار یک ردیف از موهایش را بین نرمیِ دو انگشت می‌گرفت و عمداً بد و نامیزان کوتاه می‌کرد. سهراب اما از خر شیطان پایین نیامد و چند هیزم دیگر لابه‌لای آتشی که به پا کرده بود، انداخت:

-آره خلاصه، داشتم می‌گفتم... قیاسی کم کسیه؟ بری دست بذاری رو عروسش و اونم وایسه یه گوشه و بِروبِر تماشا کنه؟ یارو باید فکر این روزاشم می‌کرد. واسه یه شب طمع‌کُشی نباس یه عمر خوش‌نامی و اعتبارو می‌ذاشت زیر پا و می‌رفت با عروس بیوه‌ی قیاسی می‌ریخت رو هم! دختره هم آبروش رفت. بنده‌خدا قیاسی که نفهمید مار تو آستینش گرفته جای ناموس. آخر سرم تا گندش همه‌جا پیچید، یارو مجبوری عقدش کرد که مثلاً بگه محلل...

قیچی و شانه را با هم کف سالن پرت کرد و چنگ انداخت پشت گردن سهراب و بالا کشیدش و نعره زد:

-بِکِش کرکره رو تکین!

این را گفت و سهراب را با خشونت روی کنسول خم کرد. سرش را به میز فشار داد. افسار پاره کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. تکین فوری ریموت کرکره را زد و درِ مغازه را بست و کلید را توی قفل چرخاند. رنگ از رخ سهراب پریده بود. فکرش را نمی‌کرد که در روز روشن و میان شلوغی و رفت‌وآمد اهالی محل، دَستان بخواهد یقه‌کشی کند و برای همین زبانش را غلاف نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که سرش میان دست او و میز چوبی پِرِس می‌شد، به درِ بسته‌ی مغازه فکر می‌کرد و دَستان تشر می‌زد:

-کلمه‌به‌کلمه چیزایی که گفتی رو یه‌بار دیگه بیار تو دهنت و تف کن بیرون... بگو اگه جیگرشو داری پدرسگ، بگو...

این را گفت و به دسته‌تیغی که کنار صورت سهراب افتاده بود، چنگ زد و آن را روی شاهرگ او گذاشت. سهراب مرگ را به چشمش دید و زبانش بند آمد. دَستان از میان دندان‌های فشرده‌شده‌اش داد می‌زد:

-اجیرت کردن که با پای خودت بیای تو بغل عزرائیل؟ پشت‌سر کدوم ناموس صفحه می‌ذاری؟ تو گوش چند نفر مهمل خوندی که آخریش منم؟ اهل محل رو کی انداخته به جون من که جرئت کنن تو روم نه، پشت‌سرم رجز بخونن؟ کی شیرتون کرده؟ کی؟

دستش روی پوست گردن سهراب لرزید و تیغ آن‌قدر تیز بود که پوست او را خراش داد. سهراب از ترس نعره زد:

-باشه، باشه سر جدت نکن. نکن نوه‌حاجی، از خودم نگفتم. فقط خواستم خبردار شی که اون بیرون...

دَستان با غیظ بلندش کرد و او را سینه‌ی دیوار چسباند. تیغ را این بار روی گلویش گذاشت. سهراب وحشت‌زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌ری به اون قیاسی بی‌پدر می‌گی تا نیومدم زبونشو از تو دست‌وبالم قیچی کنم، بشینه سر جاش و اگه غیرت داره، ببره خرج بی‌ناموسی‌های خودش کنه که بوی گندکاریاش همه‌ی عالمو برداشته با او بچه پس‌انداختنش. دختره جونشو برداشت و از دست اون رذل فرار کرد، ولی من هنوز نمردم که نخوام هواداریشو کنم... چیه؟ لال شدی... ملتفتی راپُرتچی یا نه؟

تیغ را فشار داد و یک خراش دیگر انداخت. سهراب از ترس مرد و زنده شد. با چشمان وق‌زده دَستان را جای اجلش می‌دید. حتی جرئت نداشت سر تکان دهد. اگر حرکت می‌کرد، تیغ روی شاهرگش کشیده می‌شد و اگر حرف می‌زد، دَستان با همان قیچی زبانش را می‌بُرید.

تکین به دیوار تکیه داده بود و با خونسردی به سهراب نگاه می‌کرد که جثه‌ی استخوانی‌اش مقابل هیبت دَستان می‌لرزید. کم مانده بود شلوارش را خیس کند. فقط توانست با هزار ترس و واهمه لب بزند:

-بـ... بهش می‌گم... باشه می‌گم... بذار برم... تو رو جونِ...

نذاشت حرفش را بزند و دسته‌تیغ را ول کرد و هم‌زمان مشت محکمی زیر چانه‌ی سهراب کوبید. او تلوتلوخوران کف سالن افتاد، خودش را عقب‌عقب تا درِ مغازه کشاند و با ترس به دَستان زل زد.

دَستان دیوانه‌وار فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دختر، زن منه. اگه از امروز ببینم یه نفر پشت سرش حرف زده، به خاک سیاه می‌نشونمش. خبرچین قیاسی‌ای، پس عین همین‌و می‌بری می‌ذاری کف دست اربابت... گرفتی؟

سهراب تندتند سر تکان می‌داد. گردنش را چسبیده بود. خون از میان انگشتانش روان بود و چند قطره هم روی کف‌پوش سفید سالن چکید. دَستان که دست‌به‌کمر ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد، با سر به تکین اشاره کرد و او ریموت کرکره را فشار داد. به ثانیه نکشید که در مغازه پشت سر سهراب بسته شد و شیشه‌ها با صدای ناهنجاری تکان خوردند. تکین بین دو لنگه ایستاد. نگاهی به کوچه انداخت و دید که سهراب سمت دکان قیاسی می‌رود.

-شد همونی که نباس می‌شد داداش، زخم و زیلیش کردی پسر. نره شکایت کنه؟

دَستان با پا ضربه‌ی محکمی به صندلی زد و با آشفتگی میان موهایش چنگ انداخت:

-آدمِ قیاسیِ حروم‌زاده‌ست... می‌دونه اگه پام به کلانتری برسه، چه بلایی به روزگارش می‌آرم... مال این حرفا نیست نکبت.

سمت یکی از اتاق‌ها رفت و درِ رختکن را باز کرد. همان‌طور سرسری تی‌شرت سیاه و نسبتاً چروکی بیرون کشید و پیراهنی را که از عرق خیس بود، کند و توی سطل انداخت. کتش را برداشت و خواست از مغازه بیرون بزند که تکین با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌ری خونه ؟

دَستان لای در ایستاد و به او نگاه کرد. تکین زمین‌شوی و پارچه‌ای دستش گرفته بود و کف سالن را تمیز می‌کرد. صورت دَستان هنوز سرخ بود و سینه‌اش خس‌خس می‌کرد، اما لحنش کمی ملایم‌تر شده بود:

-یه باد به کله‌م بخوره و حالم جا بیاد، برمی‌گردم. اگرم نیومدم که خودت مغازه رو تعطیل کن. به مهدی بگو فردا پاشه بیاد سر کارش، اگه باز زِر زِر کرد، آگهی بزن یه شاگرد دیگه پیدا کن.

منتظر جواب تکین نشد و در را به هم کوبید. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. فقط حس می‌کرد قدمی تا دیوانه شدن فاصله ندارد.

روی گوشی‌اش پیامک آمد. دَستان نچی کرد و با اخم و خستگی به صفحه‌ی موبایل زل زد. گوشی روی سایلنت بود. چند تماس بی‌پاسخ از غنچه و زن‌عمو ثریا داشت! فقط پیام زن‌عمو را خواند که کوتاه نوشته بود:

" -اگه کاری نداری، یه توکه پا بیا اینجا. واجبه پسرم".

نفسش را ها کرد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. شماره‌ی زن‌عمو ثریا را نگرفت و یواش‌یواش راه افتاد. فکر آزادنشده‌اش دوباره به هم ریخته بود. در چنین شرایطی اصلاً گنجایش یک بگومگوی دیگر را نداشت، ولی به احترام آن زن هم که جای مادرش بود، رویش را زمین نمی‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، روی مبل زرشکی خانه‌ی عمویش نشسته و شربت آلبالویی را که زن‌عمو ثریا آورده بود، مزه می‌کرد و با اخمی کم‌رنگ غنچه را می‌پایید. دختر با صورتی گلگون انگشتانش را در هم قلاب می‌کرد و پوست لبش را می‌جوید. سرش را پایین افتاده بود، منتها می‌دانست که دَستان نگاهش می‌کند، به همین خاطر استرس داشت.

ثریا کنار دخترش نشست. چادرش را کمی جلو کشید و با نگرانی گفت:

-پاشو کرده تو یه کفش که سلطان دختره رو می‌خواد و شیربهای کلونی می‌ده. هی تو گوشش می‌خونم که مَرد، دختره نشون‌کرده‌ی برادرزاده‌ته. خوبیت نداره اسمش بیفته سر زبون قوم‌وخویش و بیگونه، ولی انگارنه‌انگار. می‌گه اگه دَستان غنچه رو می‌خواست، تا الان عقدش کرده بود که کار...

-مامان ؟!

ثریا ابرو درهم کشید و به صورت دخترش نظر انداخت. غنچه اشاره می‌کرد که انقدر شلوغش نکند، ولی گوش ثریا بدهکار نبود و می‌خواست حرفش را بزند. دَستان در سکوت به آن دو نگاه می‌کرد. شربت آلبالو به تهش رسیده بود که ثریا سر و گردنی تاب داد و لبه‌ی چادر را زیر گلویش نگه داشت. با دَستان از سمیرا هم مهربان‌تر بود. بی‌خبر از وجود جانا در زندگی برادرزاده‌ی شوهرش، آرزویش بود که نوه‌ی ارشد حاج‌کربلایی دامادش شود. ظاهراً خبر محلل شدن دَستان هنوز به گوش آن‌ها نرسیده بود. هرچند... دلیلی هم نداشت که برسد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-برزو هم حق داره باور نکنه پسرم. خودتو بذار جای اونی که پدره. نه یه انگشتر دست غنچه کردی و نه مِهر بُریدی و گذاشتی دونفرو دعوت کنیم. می‌دونم واسه اینکه سلطان دور دخترعموتو خط بکشه این کارو کردی و نیتت خیر بوده، ولی برزو که اینو نمی‌دونه مادرجون. باورش شده شماها با هم نامزدین. دیشب می‌گفت؛ "اگه دَستان تا آخر همین ماه تکلیف غنچه رو معلوم نکنه، با سلطان قرار محضر می‌ذارم"!

گوشه‌ی چارقد سرمه‌ای را سوک چشم خیسش کشید. دَستان خم شد و لیوان خالی را روی میز گذاشت. خونسرد ولی اخم‌آلود دستی به لب‌های خیس خود کشید و ثریا با همان حالش گفت:

-خدا رو خوش می‌آد که دختر مثل دسته‌گلم زیر دست اون مرتیکه‌ی موادفروش اجنبی بیفته؟ من که حریف باباش نمی‌شم. می‌ترسم آخرم کار خودشو بکنه و این طفل معصومو به‌زور و کتک بنشونه پا سفره‌ی عقد.

این را که گفت، نگاه دَستان ناخودآگاه به مچ دست غنچه افتاد. کبود شده بود و دختر بیچاره ناشیانه روی آن را با آستین بلوزش می‌پوشاند، ولی دَستان دیده بود. فکش برای همین سفت می‌شد و با عصبانیت دندان‌قروچه می‌کرد. دستی روی ران پایش کشید و با لحنی گرم، اما جدی گفت:

-شما می‌گی چی‌کار کنم زن‌عمو؟ باهاش حرف زدم و قبول نکرد. اومدم جلو تا سلطان بکشه کنار ولی حالا... بر شیطون لعنت!

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را با اخم گرفت و به تابلوی چهار قُل داد که بالای سر غنچه از دیوار آویزان بود. دخترکِ ظریف و دوست‌داشتنی عمویش را به‌چشم خواهرش می‌دید و می‌دانست که ثریا مزه‌مزه می‌کند تا حرف اصلی را پیش بکشد و آن هم... به مزاج دَستان خوش نبود.

تلفن که زنگ خورد، ثریا چادرش را زیر بغل جمع کرد و بلند شد. از اتاق بیرون رفت و دَستان بی‌معطلی ایستاد. طاقت ماندن نداشت. سرش پایین بود و سمت در می‌رفت و به غنچه که هاج و واج نگاهش می‌کرد، گفت:

-با عمو حرف می‌زنم و یه‌جوری قضیه رو حل می‌کنم که دیگه پیله نکنه. از طرف من از زن‌عمو ثریا هم خداحا...

غنچه با عجز صدایش زد. دَستان میان دو لنگه‌ی در ایستاد. پشتش به او بود و محکم پلک می‌زد که شنید غنچه با بغض می‌گوید:

-دیشب دیوونه شده بود. نمی‌دونم چیزی کشیده بود یا نه... ولی از بیرون که اومد، افتاد به جون من و اگه مامان جلوشو نمی‌گرفت... دَستان به خدا دارم دیوونه می‌شم. اگه... اگه بابا مجبورم کنه، بازم نمی‌ذارم سلطان به خواسته‌ش برسه... یا فرار می‌کنم... یا خودمو می‌کُشم!

دَستان با اخم تندی برگشت و غنچه به صورت خیس خود دست کشید. دَستان زیرلب تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌زنم یه بلاملا سرت می‌آرما بچه. چرا پرت‌وپلا می‌گی ؟ سلطان خرِ کیه که بخوای خودتو به‌خاطرش بکُشی ؟

-خسته شدم پسرعمو. مامان یه چشمش اشکه و یه چشمش خون. تو هم این وسط به‌خاطر من داری اذیت می‌شی. نگرانم دیگه حمایت تو رو هم نداشته باشم. کور که نیستم، بهت پیام می‌دم جواب نمی‌دی. زنگ می‌زنم، رد می‌کنی. قبلاًها این‌جوری نبودی ولی از وقتی با بابام حرف زدی، داری از من فرار می‌کنی.

دَستان پوزخند زد. خیلی نرم با سر انگشت به گیج‌گاه غنچه کوبید و گفت:

-با این عقل ناقصت می‌خوان شوهرت بدن ؟ من خودم یه سر دارم، هزار سودا. تو چه می‌دونی دردم چیه ؟

غنچه با تعجب به او نگاه کرد و دَستان با سر به اتاق اشاره زد:

-مادرت فرصت نکرد حرف‌شو بزنه، ولی انقدر می‌شناسمش که حرف دل‌شو نگفته، از بَرَم. بهش نگفتی ته این ماجرا قراره به کجا ختم شه که داره واسه‌مون می‌بُره و می‌دوزه ؟

غنچه در سکوت سرش را پایین انداخت. گونه‌هایش حالا گلی بودند و با بند ساعت مچی‌اش ور می‌رفت که جفت ابروهای دَستان از تعجب بالا پرید. با بدگمانی به چشم‌های دختری زل زد که از نگاه پسرعمویش فرار می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان برای چند لحظه پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفسش را بیرون داد. فکر اینجایش را نکرده بود که حمایت‌های بی‌منظورش یک‌روز غنچه را وابسته کند. شاید هم از نظر این دختر، ازدواج با دَستان بهترین راه فرار از چنگ سلطان باشد. عاجز و عصیان برگشت و از در بیرون رفت. غنچه حیران و متعجب پشت سر او قدم برداشت و در را گرفت.

-دَستان ؟!

خم شده بود و پشت کفشش را می‌کشید. با لحن سردی غر می‌زد:

-برو تو.

-شام نمی‌مونی ؟

-نه.

-چیز بدی گفتم که یهو اخم کردی ؟

-نه!

-آدرس خونه‌تو بهم می‌دی ؟

-برو تو. کار داشتی زنگ بزن. خداحافظ.

غنچه حرفی نزد. دَستان با قدم‌های بلند سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ حیاط که بسته شد، ثریا هم از خیر تماس خواهرش گذشت و برگشت. با تعجب به غنچه نگاه کرد و پرسید:

-رفت ؟!

دخترک حوصله‌ی سین‌جیم شدن نداشت. رفتن دَستان را خیلی راحت توجیه کرد:

-یکی بهش زنگ زد، مجبور شد بره.

ثریا نفسش را فوت کرد و لیوان خالی را توی سینی گذاشت، سمت آشپزخانه می‌رفت. غنچه روی کاناپه نشسته بود و با بند ساعتش بازی می‌کرد.

-گره‌ی این مشکل فقط به دست پسرعموت باز می‌شه، فقط خودشه که از پس بابات برمی‌آد. حرف منو زمین نمی‌ندازه... اگه حاج‌بابا زنده بود، از خدا می‌خواست تو و دَستان با هم برین زیر یه سقف. نور به قبرش بباره.

غنچه با شرمی که زیر پوستش دویده بود، لب‌هایش را توی دهان کشید.

*

کلید را روی جاکفشی گذاشت و بی‌آنکه جانا را صدا بزند، با لبخند از کنار دیوار رد شد. سروصدای به هم خوردن وسایل از آشپزخانه می‌آمد که میان درگاه ایستاد و با تعجب به او زل زد.

جانا جلوی کابینت رو به بالا قد کشیده و تلاش می‌کرد دستش را به کابینت بالایی برساند. دَستان با دهانی نیمه‌باز جانا را نگاه می‌کرد. پرکلاغی‌هایش را باز گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. دل بی‌قرار مَرد جوان یک‌بار دیگر لرزید، نگاه سرکشش روی اندام جانا به گردش در آمد. یکی از همان پیراهن‌ها را پوشیده بود. پیراهن سبز پررنگی که آستین داشت و قدش تا ساق پای جانا می‌رسید. ناخودآگاه لبخند زد. دخترک سرتق، پوشیده‌ترین پیراهن را انتخاب کرده بود! یحتمل می‌خواست به جواب سؤالش برسد. با این وجود از موضعش هم فاصله نمی‌گرفت.

جانا خودش را بالا می‌کشید تا دستش به آن بسته برسد، اما هر کاری می‌کرد نمی‌شد که ناگهان... دستی مردانه بالا آمد و روی دست او نشست. قبل از اینکه جیغ بکشد، صدای دَستان را زیر گوشش شنید:

-کدوم‌شو می‌خوای؟ بگو بیارم واسه‌ت.

و به دنبال این حرف کمی خودش را به جانا فشار داد تا مانع از رفتن او شود. به حدی عجولانه که جانا محکم به کابینت چسبید و باشرم نفس زد:

-نوه حاجی!

دَستان لبخند زد و گفت:

-جانِ نوه‌حاجی؟

-برو عقب... لطفاً...

-قدت نمی‌رسه.

-صندلی می‌ذارم زیر پام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لج نکن دختر...

جانا باوجود گرمای تندی که جانش را فراگرفته بود، با حرص شیرینی واگویه زد:

-می‌شه بری کنار؟

دَستان نچی کرد و تخس شد:

-هی می‌خوام به زور متوسل نشم، اما...

دو دستش را دوطرف پهلوی جانا گذاشت و در یک‌لحظه از زمین بلندش کرد و میان جیغ و تقلاهای او، جانا را سمت کابینت بالا کشید و میان خنده گفت:

-هر چی می‌خوای بردار.

چه چیز می‌خواست؟! اصلاً یادش رفت! دستش را به درِ کابینت گرفته بود و ذهن کلافه‌اش حول دست‌های مَردی می‌چرخید که به پهلویش فشار می‌آورد. به التماس افتاد:

-دَستان تو رو خدا ولم کن!

-باشه.

جانا ترسید و هول شد:

-نه... نه تو رو خدا همین‌جوری ولم نکنی!

دَستان با صدا می‌خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی که می‌خواستی‌و بردار جانم، موهات منو کُشت این پایین!

موهای بلند جانا روی صورت دَستان ریخته بود. همه‌ی وجودش فقط عطر لاله‌عباسی آن تارهای پرکلاغی را حس می‌کرد. از خدا می‌خواست جانا بیش‌تر معطل کند و همان بالا بماند، اما جانا فوری بسته‌ی آرد را برداشت و با صدایی لرزان گفت:

-برداش...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دَستان چرخید، جانا را روی میز غذاخوری نشاند و خودش مقابل او ایستاد. دختر بسته‌ی آرد را محکم در آغوش گرفته بود و با چشمان گشاد شده به صورت دَستان نگاه می‌کرد.

دَستان به شوخی می‌گفت:

-می‌خوای نونوایی بزنی؟ این همه آردو می‌خوای چی‌کار؟

-می‌خواستم کیک بپزم.

چند تار از موهای سیاه جانا از سر شانه‌ی ظریفش رد شده و به ته‌ریش دَستان چسبیده بود.

-یعنی دخترکِ نازک‌نارنجی ابراهیم‌خان، با اون همه ناز و ادا از این سوسول‌بازیا هم بلده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان خندید و جانا با حرص به او نگاه کرد. در همان حال دستی را که می‌لرزید، جلو برد و بدون اینکه با صورت دَستان تماس داشته باشد، آن چند تار مزاحم را کنار زد.

-شیرینی‌پزی از نظر تو سوسول‌بازیه ؟

-بِت نمی‌آد آخه!

گونه‌ی گلیِ دختر به چشم دَستان آمد. او لبخند می‌زد و بی‌ربط می‌گفت:

-عطر موهاتو دوست دارم.

جانا نگاه از نگاه او دزدید و گونه‌اش از فرط داغی سوخت. دَستان نزدیک‌تر به جانا ایستاد، سرش را زیر گوش او برد و همان‌جا را بویید. جانا دل می‌زد و دَستان مست او بود:

-عطر تنت هلاکم می‌کنه.

کیسه‌ی آرد از میان انگشتان جانا رها شد که دَستان فوری آن را گرفت و با خنده‌ای بی‌صدا، خیلی آرام روی میز و کنار پای او گذاشت:

-سر شب هوس کیک‌پختن به سرت زده ؟ می‌گفتی خودم برات می‌خریدم.

-داشتم... مواد لازمشو آماده می‌کردم واسه فردا... می‌ری کنار ؟

دَستان لبخندش را پنهان نمی‌کرد و با لجبازی می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... چرا؟

سر زبان جانا آمد که بگوید؛ "نه و مرض! نفسم داره بند می‌آد"!

اما نگفت و فقط از روی عادت، چشم‌هایش را محکم بست. همین حرکات خجول و دخترانه‌ی او چشم دَستان را گرفته بود. با صدایی گرم، نجوا کرد:

-گوشه ابروی توست منزل، جانم. خوش‌تر از این گوشه، پادشاه ندارد.

سرمای دست جانا را روی سینه‌ی خودش احساس کرد. پلک خواباند و دختر با همه‌ی کم‌جانی‌اش او را رو به عقب هل داد و سربه‌زیر گفت:

-این کارو نکن. منو... منو به چیزایی که می‌دونی موندگار نیستن، عادت نده.

دَستان با لبخندی حزین خودش را عقب کشید و جانا به نرمی از روی میز پایین آمد. بی‌آنکه به صورت دَستان نگاه کند خواست از کنار او رد شود که بازویش اسیر پنجه‌های پرخواهش او شد و همه‌ی وجودش لرزید.

-حرفام موندگار نیستن؟ یا پیشم موندنی نیستی؟

-فرقی می‌کنه؟

خواست دستش را عقب بکشد که نتوانست و دَستان او را با حرص سمت خودش کشید. نفس جانا رفت. دَستان جزءجزء صورت او را می‌کاوید، کفرش بالا آمده بود:

-کی از فرداش خبر داره که تو از حالا به فکر رفتنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلاً در موردش حرف زدیم.

-گفتم بهت اجازه می‌دم بری ؟

-به اجازه‌ی تو نیومدم که تا گفتی نه، بمونم و بگم چشم.

-یه سیب رو بندازی هوا، صدتا چرخ می‌خوره تا می‌افته پایین. حرف من اینه واسه رفتن، از فردایی که آیا می‌رسه، آیا نمی‌رسه، از الان خط‌ونشون نکش و فاز منفی نده.

از بس تقلا کرده بود، نای ایستادن نداشت و همین علتی شد که یک‌آن با عصبانیت فریاد بزند:

-پس چی‌کار کنم وقتی می‌دونم این زندگی رو نمی‌خوام و موندنی نیستم ؟ دوست داری الکی امیدوارت کنم ؟

دَستان یکه خورد. با صورتی بهت‌زده و بی‌روح به چشمان خیس جانا خیره شد و با ترس مشهودی پرسید:

-مشکلت منم ؟... یا این زندگی ؟

اما جانا به حدی حالش بد بود که متوجه نگرانی دَستان نشد. هق زد و دستش را باضرب از دست او بیرون کشید. موهایی که آشفته توی صورتش ریخته بود را با سرانگشت کنار زد و به چشمان خیس خود دست کشید. با همان صدای بغض‌آلود ناله می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم تو این چاردیواری دیوونه می‌شم. من دختری نیستم که یه جا بشینم و دغدغه‌م آشپزی کردن و خونه‌داری باشه. دیگه کم آوردم. خودت صبح تا شب بیرونی... از کجا می‌خوای بفهمی من اینجا چی می‌کشم؟ ترس از دیده شدنم یا اینکه داییم پیدام کنه اجازه نمی‌ده حتی برم تا سر کوچه و برگردم. تو این خونه هیچ‌کاری جز وقت تلف کردن ندارم. من این زندگی رو نمی‌خوام نوه‌حاجی. نمی‌خوام مثل ترسوها زندگی کنم.

پشت میز نشست و سرش را روی دست‌هایش گذاشت، های‌های گریه می‌کرد. پیش چشمان مَردی که با همه‌ی کرختی که از جواب جانا به تنش نشسته بود، پشتیِ صندلی را فشار می‌داد. با یک بغل عشقِ آمیخته به دل‌نگرانی، نگاهش به شانه‌های لرزان جانا بود.

با صدایی پُر وزن و شوریده زمزمه کرد:

-من واسه‌ت چی‌کار کنم جانا؟ چی‌کار کنم تا آروم شی؟

جانا سرش را بلند کرد و تندتند اشک‌هایش را پاک کرد. دَستان از پشت صندلی رد شد و کنار پای او روی زمین زانو زد. نگاهش به صورت سرخ و خیس از اشک جانا بود. رنگ چشمان دختر از هروقت دیگری تیره‌تر بود. با آن مژه‌های بلند و تاب‌دار که چون خیس بودند چشم‌های درشت و سیاهش را به زیبایی قاب گرفته و با روح و روان دَستان بازی می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را ناخودآگاه سمت لک چانه‌ی او برد و با مهربانی لمسش کرد. جانا چشمانش را با شرم شیرینی بست. به معنی واقعی دودل بود و نمی‌دانست باید چه‌کار کند. دَستان نوازشش می‌کرد و او چانه می‌لرزاند.

-این دل لامصب‌و که آوردی تو دهنم دختر. چرا همون اول نمی‌ری سر اصل مطلب که کارم به سکته‌مکته نکشه ؟

جانا ناز و معصوم سربه‌زیر شد. دَستان دل از کف داد و با تعشق زمزمه کرد:

-دردت خونه موندنه گیسوکمندِ نوه‌حاجی ؟

دل جانا ته سینه فرو ریخت. مات‌ومبهوت پلک زد و نگاه به نگاه شیفته‌ی او داد. قلبش تند می‌کوبید و دَستان بی‌خبر از حال دلِ او با همان نرمشی که در صدایش بود، گفت:

-رفیقم سر همین خیابون داروخونه داره. زنش هم مثل خودت داروسازی خونده و همون‌جا کار می‌کنه.

با همین چند کلمه توانست نظر جانا را روی قصد و نیت خیرش جلب کند، نگاه دختر مملو از شک و تردید شد. ناباور و بهت‌زده که حتی قادر نبود پلک بزند. دَستان با لبخندی پُرمِهر نگاهش می‌کرد که جانا من‌من‌کنان پرسید:

-چی... می‌خوای بگی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

او مکث کوتاهی کرد و جانا میان دلهره‌هایش نفس عمیق کشید. دست‌هایش را روی پا مشت کرده بود و حالا دَستان با موهایش بازی‌بازی می‌کرد. چشمش روی زوایای صورت و گاهاً موهای جانا می‌چرخید:

-با محمد حرف می‌زنم یه مدت بری اونجا و مشغول شی. اگه خوشت اومد و دیدی محیط‌شو دوست داری و اونم ازت راضیه، قرارداد می‌بندی و الباقیش باخودت. خواستی بمون، نخواستی هم...

شوک بزرگی بود. آن‌قدر بزرگ که جانا بی‌محابا بلند شد و دستش را به لب میز گرفت. دَستان با تأنی ایستاد و جانا مات و متحیر پرسید:

-این‌و... یعنی...الان... جدی گفتی ؟

دَستان در سکوت سر تکان داد. جانا ذوق‌زده بود. باورش نمی‌شد. نه به‌خاطر کار، نه به‌خاطر اینکه قرار بود از خانه بیرون برود... شوق و ذوق و تعجبش به‌خاطر شغلی بود که دَستان پیشنهاد داد. کار کردن در داروخانه، همان چیزی بود که آرزویش را داشت. از خودبی‌خود شده بود و از فرط خوشحالی نمی‌فهمید چه‌کار می‌کند... فقط می‌خواست ذوقش را یک‌جوری نشان دهد. بدون فکر دستش را دور گردن دَستان حلقه کرد و خودش را در آغوش او جای داد. آتشِ دل بود که همچون مهمانی ناخوانده می‌آمد و زبانه می‌کشید و وجود استوار دَستان را میان شعله‌های غضب‌آلودش ذوب می‌کرد. خشکش زده بود و میان بهت و منگی و بی‌حالی‌اش به

رمان بازار
romanbazar.ir

آن حرارتی فکر می‌کرد که داشت آغوشش را تسلیم نفس‌های پرجنب‌وجوش جانا می‌کرد. دستش را آرام پشت کمر او گذاشت.

جانا با صدایی که میان نفس‌هایش به‌سختی بالا می‌آمد، جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

-باورم نمی‌شه! خدایا باورم نمی‌شه!

دَستان صامت ایستاده و آن جسم ظریف و خوشحال، هر لحظه گره‌ی دست‌هایش را به دور گردن او محکم‌تر می‌کرد. دَستان هنوز به صندلی نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد دختری که صدای خنده‌اش را با دل و جان می‌شنود، جانا است! دختری که تا امروز افسرده‌حال و عصبی فقط یک گوشه می‌نشست و به یک نقطه خیره می‌شد.

جانا که انگار یاد موضوعی افتاده بود با صورتی سرخ از هیجان از همان فاصله به صورت مات‌شده‌ی دَستان نگاه کرد و باناامیدی پرسید:

-از کجا معلوم قبول کنه ؟ من که هنوز مدرک‌مو...

نگاه دَستان با هر کلمه‌ی او یک گوشه از صورت جانا می‌چرخید. دختر سکوت کرد و چانه‌ی دَستان جمع شد. هنوز گیج بود.

-چند روز پیش اومده بود آرایشگاه، کوتاهی داشت. گفت خانمش پابه‌ماهه و دنبال دکتر داروساز می‌گرده. تو مغازه و جلوی مشتری چیزی نگفتم، ولی بعد تلفنی باهاش حرف زدم. قرار شد با تو مشورت کنم که اگه اوکی بودی، خبر بدم.

و با شک به لبخندی که دوباره روی لب‌های جانا برگشته بود، نگاه کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راضی‌ای ؟

جانا خندید و نگاهش آکنده از خوشی شد:

-معلومه که راضی‌ام، از خدامه. همیشه دوست داشتم تا گرفتن مدرکم حتی به‌طور آزمایشی یا پاره‌وقت تو یه داروخونه کار کنم... اما... اما تو هم مدیونم کردی. ازت ممنونم.

دَستان گرمش شده بود و جانا نمی‌دانست این مرد به حرارت و عطر تن او حساس است. قبل از اینکه حال‌خوش جانا را با خواهش دل عاشق خودش خراب کند، دستش را روی دست او گذاشت و به نرمی از روی سینه‌ی خود پایین انداخت. با کلافگی پوفی کشید و لبخند زد. سمت یخچال رفت:

-این کار قسمت خودت بوده، همه‌ی اینا دست اون بالاییه که کنترل زندگی من و تو رو گرفته دستش و همین‌جور عشقی کانال عوض می‌کنه. ممنونِ اون باش.

و شیشه‌ی آب را برداشت و یک‌ضرب سر کشید. داشت می‌سوخت. جانا با لبخند محوی گفت:

-با شیشه آخه ؟ پس لیوان واسه چیه ؟

دَستان شیشه را روی سینک گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. جانا طعنه‌اش را شنید.

-داری جرزنی می‌کنی دختر ابراهیم‌خان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب پشت سر دَستان روان شد و به او که خودش را روی کاناپه پرت می‌کرد، زل زد:

-منظورت چیه ؟

از میان پلک‌های نیمه‌باز و چشمان مخمورش به جانا خیره شد. هم خسته بود، هم دلش یک چیز ممنوعه می‌خواست. از همان ممنوعه‌هایی که به خاطرش حریص و داغ می‌شد و جانا بعدش غر می‌زد؛ «نکن نوه‌حاجی»!

آب دهانش را به‌کُندی فرو داد و سر دلش تشر زد؛ "حالا که یه نیمچه لبخند نشسته رو لب این طفلک، ببین می‌تونی حال‌شو بگیری ؟ دِ کِرم از خودته".

نگاهش وقتی روی قد و قامت ظریف جانا کشیده می‌شد، اختیار نداشت.

-این پیرهن به موهای افشونت نمی‌آد جانم. جلوی محـرمی که شوهرته، باس راحت‌تر بپوشی.

یک‌تای ابروی جانا از رک‌گویی او بالا پرید. گونه‌اش این روزها تندی رنگ می‌گرفت. سرش کج شد و با تردید نگاهی به لباس تنش انداخت. دَستان با لبخند، طعنه زد:

-جِرزن!

جانا شیرین اخم کرد و لبخند دَستان رنگ گرفت:

-با این لباس می‌خوای بشینی پا معامله‌ی تهاتری ؟ این‌جوری با بولدوزرم نمی‌تونی از زیر زبون من حرف بکشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت نگفتی پیرهن بپوش تا جواب بدم؟

-آره گفتم... منتها این، اون پیرهنی که قفل دهن منو وا می‌کنه، نیست.

این را گفت و خودش را روی کاناپه بالا کشید، سرش را به دسته‌ی آن تکیه داد و پا روی پا انداخت، انگشتانش را درهم گره زد و روی شکمش گذاشت. با فراغت‌خاطر به جانا نگاه می‌کرد.

-می‌شه بفرمایین لباسی که مدنظر جنابعالیه، دقیقاً چه خصوصیاتی داره؟ گفتی پیرهن و منم پیرهن پوشیدم. الانم علناً داری دبه می‌کنی!

دَستان ابرویی بالا انداخت و لبخند گل‌وگشادی تحویل او داد، در شرح سلایق خود، پروا نداشت:

-می‌خوای تو چند جمله، منظورمو واضح برسونم؟ از اون پیرهن گل‌گلیا بپوش... از اونا که پَر و پاتو جلوی شوهرت نمی‌پوشونه و یقه‌اش تا اِلاماشاالله بازه و دامنش به یه وجب بالای زانو می‌رسه.

و مقابل چشمان گردشده‌ی جانا، با همان شیطنتی که در نگاهش هویدا بود، به اتاق اشاره کرد:

-برو نازک‌نارنجی... برو یه دونه از اون گل‌گلیا بپوش بیا تا معامله جوش بخوره.

-گرمیت نکنه یه وقت؟

-اگه کرد، خاکشیر می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پررو، من که می‌دونم می‌خوای دورم بزنی.

-یه کلام بگو اهل معامله نیستم و خلاص.

-آره نیستم... که چی؟

دَستان خودش را شل گرفت و مچ دستش را با لبخند روی پیشانی گذاشت:

-پیچ‌پیچی، قفل زبون من فقط به‌شرط معامله باز می‌شه.

-رو چه حساب؟

-تنظیماتش واسه عهد دقیانوسه.

-آپدیتش که می‌تونی بکنی؟

-اینترنت قطعه.

-فقط واسه تو قطعه؟

-وای جانا... عجب بدپیله‌ای تو دختر.

کنار دَستان روی کاناپه نشست و با همان ابروهای درهم‌تنیده به صورت خسته و خندان او زل زد:

-من جرزنی نکردم، حداقل موهامو باز گذاشتم... پس باید به یکی از سؤالام جواب بدی. نه و نمی‌شه هم نمی‌آری... خب؟

دَستان به آرنج دست راستش تکیه داد و با تبسمی مردانه به صورت جانا خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ادا منو در می‌آری ؟

جانا نگاهش را با تردید از او گرفت:

-ادا درنمی‌آرم. خودت گفتی مَرده و حرفش.

-حریفمم باید عادل باشه.

-حتماً باید ازت خواهش کنم ؟

-تو جون بخواه، خواهش‌و بذار دشمنات بکنن.

اخم دختر، یواش‌یواش محو شد. لبخندی مات سوک لبش جای گرفت. سربه‌زیر انداخت و دل دَستان برایش پر کشید.

بالاخره کوتاه آمد و با لبخند گفت:

-بپرس ببینم چی ذهن‌تو به هم ریخته ؟

جانا بی‌درنگ سرش را بلند کرد. آمد دهان باز کند که دَستان انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت او گرفت:

-فقط یکی...

و با لبخندی پُرشیطنت‌تر از نگاهش، چشم و ابرو آمد:

-اونم محض خاطر پرکلاغی‌های خوشگلت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا انگار بلد بود او را تشنه نگه دارد. با غمزه‌ای زنانه، سرش را عقب داد، دنباله‌ی موهایش را روی پا انداخت و دل مَرد بیچاره برای تاربه‌تار زلف کمندِ دخترک نازک‌نارنجی، رفت. تا اینکه او بی‌مقدمه پرسید:

-کی زَدِت ؟

دَستان رو ترش کرد و حق‌به‌جانب جواب داد:

-یعنی چی "کی زدِت ؟!" خوبه به گوش دوتا آشنا هم برسه و از فردا نشه تو محل سر بلند کرد. من زدم و یارو هم تا جا داشت، خورد. این وسط‌مسط‌ها یکی دوتا کشیده هم اون پروند که خب تو دعوا عادیه. نقل و نبات که خِیرات نمی‌کنن.

جانا به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود. با تک سرفه‌ای کوتاه، جمله‌اش را اصلاح کرد:

-با کی دعوات شد ؟

دَستان با حرکتی آهسته کنار او نشست. نگاه معذب و کلافه‌اش را از نگاه متعجب جانا می‌دزدید. جمله‌ای فی‌البداهه سر زبانش آمد و بدون فکر همان را پراند:

-زندگی یه دختری... مصلحتی... گره خورده به زندگی من!

جانا کمی فکر کرد، سپس سری جنباند و من‌من‌کنان گفت:

-خب آره... هست دیگه! یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با رخوت ابرو بالا انداخت. کامش هم‌پای صدایش تلخ بود:

-تو نه جانم... اون دختر، تو نیستی!

بند دل جانا پاره شد، تنش یخ کرد. دَستان حواسش نبود. به پای خودش دست می‌کشید و با اکراه می‌گفت:

-مَردی که عاشقشه، یه خلافکارِ بی‌رگ و ریشه‌ست. اون روز با چند نفر وسط بن‌بست ریختن سرم و... دعوا بالا گرفت.

-داری مسخره‌م می‌کنی ؟! این پرت‌وپلاها چیه دَستان ؟!

-می‌خواست خودکشی کنه، قرص خورده بود. عموم هم معتاده، حرف و عملش یکی نیست. دختر بیچاره رو با کمربند سیاه و کبود کرده بود. زن‌عموم نصف‌شب زنگ زد و با گریه گفت خودتو برسون که غنچه داره میمیره. جنازه‌شو از دست باباش کشیدم بیرون. وقتی حال و روزشو دیدم، نفهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم... جلوی عموم از دهنم پرید گفتم من می‌گیرمش، ولی دیگه اسم اون بی‌شرف‌و نیار و پاره‌ی تن‌تو نزن.

صورت جانا از اشک خیس بود. باز هم دَستان ندید. دامن پیراهن میان انگشتان جانا مچاله می‌شد. لباس نه... قلب دَستان داشت کف دستش پیچ‌وتاب می‌خورد.

-همه چی فقط در حد حرف بود. نتونستم یه‌دل شم و اسم‌مو رو اسمش بذارم. زن‌عموم همه چی‌و می‌دونست. با خود غنچه هم اتمام‌حجت کرده بودم. قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بودیم به هیچ کس نگیم فرمالیته‌ست که به این بهونه اون بی‌شرف دست از سر غنچه برداره. تو این گیر و دار دنبال یه شیرپاک‌خورده می‌گشتم تا خواهرمو بسپرم دستش که... از شانس بد خوردم به بن‌بست.

جانا میان بغض و اشک، پوزخند زد. دامن لباسش را جوری فشار می‌داد که سر انگشتانش را حس نمی‌کرد. دَستان آب دهانش را با ضرب و زور قورت می‌داد. ابروهایش را درهم کشیده و بغض ته گلویش چنبره زده بود:

-همیشه به چشم خواهرِ نداشته‌م، می‌دیدمش. نمی‌تونستم به عنوان زنم بیارمش زیرسقف خونه‌م. غنچه خواهر کوچیکِ منه... جز این به هیچ چشم دیگه‌ای نمی‌تونم نگاش کنم.

سکوت کرد. دستش روی پا مشت شد. تا گردن سرخ بود. جانا پلک زد و دانه‌ی درشت دیگری روی صورتش غلتید و اشک تا تیغه‌ی فکش سُر خورد. صدای دَستان می‌لرزید:

-اون موقع شوهر داشتی. یادگار تو زندگیت بود و خبر نداشتم چی داره به روزت می‌آد. بعدشم که جریان داییت پیش اومد و تا یه مدت از همه‌چی غافل شدم و فکرم افتاد دنبال تو و محلل شدن خودم. قضیه‌ی غنچه انقدر پیش چشمم عاریه‌ای بود که گاهی یادم می‌رفت اون شب به عموم چی گفتم. وجدانم راحت بود که قولی ندادم و غنچه همه‌چی‌و می‌دونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با حالی محزون زیر چشم خود دست کشید. دَستان مردد و عصبی سرش را بلند کرد. جانا برگشت و صورتش را از او گرفت تا چشم دَستان به چشمان خیسش نیفتد.

-تو منو به چشم محلل می‌دیدی، نه کسی که قراره واقعی شوهرت باشه. پیش خودم گفتم همون‌قدر که من حق ندارم از زندگی شخصی این دختر چیزی بدونم، لابد واسه اونم مهم نیست چه زندگی شَلم‌شیمبو و آشفته‌ای دارم که شتر با بارش توش گم می‌شه.

این را گفت و لبخندش حزین شد. به پشت گردنش دست کشید و جانا لبش را گاز گرفت که بغضش نترکد.

-وقتی عقد کردیم، همه‌چی از این رو به اون رو شد. دیدم نمی‌تونم بهت وابسته نشم. هرچی هم تو منو شوهر و محرم خودت ندونی، بازم من تو رو به چشم زنم می‌بینم. همون‌جور که دارم واقعی کنارت زندگی می‌کنم و واقعی می‌خوامت، دوست ندارم هیچ حرف پنهونی بین‌مون باشه. قبل از عقد همه‌چی فرق می‌کرد. دوتا غریبه بودیم که هیچی‌مون به هم ربط نداشت و فقط می‌خواستیم به کمک هم از شر یه مصیبت جدید خلاص شیم، ولی الان...

خودش را جلو کشید و پهلو به پهلوی جانا نشست. او خواست بلند شود که دَستان بی‌محابا بازویش را گرفت. جانا هنوز پشتش به او بود و بغضش بی‌صدا می‌بارید، دَستان هم تاجایی که ممکن بود قرار را از دل بی‌قرار او گرفت. جانا را به خود

رمان بازار
romanbazar.ir

چسباند و هر دو دستش را جلوی سینه‌ی پُرتَنِش او درهم قلاب کرد، زیرگوشش با یک‌دنیا عشق و حس دلجویی می‌گفت:

-تو همه چیز منی جانا، تو جونِ منی... من فقط تو رو می‌خوام.

نزدیک بود هق بزند و صدای گریه‌اش به گوش دَستان برسد که به موقع لب‌هایش را روی هم فشار داد و میان دَست‌های او خودش را منقبض کرد. دَستان با لحن دل‌پروری از میان موهای بلند او نفس می‌زد:

-اگه خودتم جای من بودی، یه راه نجات می‌شدی واسه اون طفل معصوم. غنچه هنوز خیلی بچه‌ست. باباش معتاده و مواد که بهش نرسه، رحم و مروت سرش نمی‌شه. نمی‌خواستم دوباره دست به خودکشی بزنه.

غول حسادت به دلش نیشتر می‌زد. با چه دشواری‌ای لرز صدایش را از دَستان پنهان کرد و تلخ پرسید:

-که فکر کنه تو نامزدشی؟

باور داشت دَستان درست‌ترین کار را انجام داده است، اما این منطقی بود که فقط عقل از ماهیت آن پیروی می‌کرد، دلِ سرکش و متعصبش چیز دیگری می‌گفت. دَستان از واکنش او ناراحت که نشد هیچ، لبخند زد و جانا را محکم‌تر به خودش فشار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من غلط کنم نازک‌نارنجی. به ارواح خاک حاجی، تو این مدت سر جمع غنچه رو دو سه بارم ندیدم.

جانا در آغوش او، تقلای مختصری کرد و با بغض گفت:

-برام مهم نیست تو در حق دخترعموت چی‌کار کردی... مهم اینه که من و تو قرار نیست با هم بمونیم و بالاخره یه‌روز مجبور می‌شیم از هم جدا...

_جانا ؟...

-واقعیت تلخه ؟

-آره مثل زهرمار تلخه، پس دهن‌تو ببند و "برم، می‌رم" راه نینداز.

جانا با بغض چانه لرزاند و خودش را کنار کشید. واقعیت این بود که به غنچه حسادت می‌کرد. او پسرعمویی مثل دَستان داشت... وقتی که داشت کتک می‌خورد، دَستان سر رسید و غنچه را از دست پدر سنگدلش نجات داد، اما خودش در شرایط مشابه غنچه... وقتی که زیر ضربات سهمگین و کُشنده‌ی کمربند یادگار جان می‌داد و توسط جمشید شکنجه و به روحش دست‌درازی می‌شد، هیچ دَستانی در زندگی‌اش نبود که دستش را بگیرد و بلندش کند. حالا بود. حالا او را داشت. حالا که امیدی به ماندن و ترمیم روحش نداشت، دَستان، واقعی کنارش بود.

-چرا نمی‌خوای ببینیش ؟ یعنی دیگه به کمکت نیاز نداره ؟

-بس کن جانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بس کن... گوش من از این چرندیات پُره.

دَستان او را برگرداند و با گرفتن بازوهایش، جانا را مجبور کرد در همان حالت بماند. تقلا کرد و خواست بلند شود که دَستان با غیظ لبش را جایی میان گوش و چانه‌ی او گذاشت و تقریباً میان بازوان خود چلاندش:

-نرفتم ببینمش چون نمی‌خواستم بهم وابسته شه. چون غنچه رو از بچگی می‌شناسم و می‌دونم زود عادت می‌کنه. چون در قبال اون بچه مسئولم و نمی‌خوام آسیب ببینه. چون دل لعنتیِ من یه‌جای دیگه گیره...

دلش از صدای دَستان، از حرف‌هایش لرزیده بود. توجیه شده بود، ولی انکار می‌کرد. حرف دَستان کاملاً منطقی بود، ولی جانا برخلاف باورِ دلش تقلا کرد و با لحن تندی گفت:

-مگه واسه‌م مهمی که توضیح می‌دی؟ نه تو، نه هر کی و هر چی که به تو ربط داره، واسه من مهم نیست.

صورت دَستان از فرط عصبانیت کبود شد. بازوی جانا را فشار داد و او را توی سینه‌ی خودش کشید:

-اگه مهم نیستم، پس غلط می‌کنی گریه می‌کنی. اشکاتو واسه کی حروم می‌کنی؟ منی که قد یه اَرزن تو چشمت ارزش ندارم؟

-به تو چه که چرا گریه می‌کنم؟ دلم می‌خواد گریه کنم... ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند دَستان دیوارهای خانه را لرزاند:

-واسه اون بچه، فقط برادرم... ولی جایگاهم تو زندگی تو شوهره شوهـــر. من یه‌بار دلم واسه یه دختری سُریده و همونم واسه هفتادوهفت پشتم بسه. این دلی که تو سینه‌ی منه، دشت نیست. قاعده‌ش اندازه‌ی مشته... که همون یه قواره جا رو هم دادمش دست توی بی‌مروت.

لج کرده بود. با خودش و دَستان و آن دختری که روی گوشی شوهرش پیامک می‌داد و می‌گفت؛ "آدرس خونه‌تو بده، تنهایی بشینیم حرف بزنیم"!

-من و تو هیچ صنمی با هم نداریم. عقد ما قراردادیه، یه جور معامله‌ست... ما... ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم زن و شوهر...

لب‌هایش که میان لب‌های دَستان گیر افتاد، دستش روی سینه‌ی محکمِ او مشت شد. تزریق شدن آن حرارت ملایم را نرم‌نرمک میان شریان‌هایش احساس می‌کرد. دَستان که او را آرام دید، با عطش بیش‌تری شروع به بوسیدنش کرد، بی‌آنکه به جمع شدن انگشتان جانا روی جناق سینه‌ی خود اهمیت دهد. تن‌شان رفته‌رفته داغ شد. دَستان لب‌هایش را تا زیر چانه‌ی جانا سوق داد و میان نفس‌نفس‌زدن‌های او نجوا کرد:

-حالیت شد که من و تو خیلی‌ام با هم آره؟ نشون بدم تا کجاها صنم دارم باهات؟ دیگه جلوی من اسم قراردادو نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جانا انگار از ته چاه بالا می‌آمد، با شرم و عصبانیت می‌لرزید:

-دیگه این کارو تکرار نکن!

-وقتی تکرارش حال جفت‌مونو خوب می‌کنه، چرا نکنم؟

-من تو رو پس می‌زنم، اما تو منو...

دَستان خندید:

-من تو رو می‌خورم.

-یه آدم چرا انقدر باید پررو باشه؟ نخند، ولم کن.

-بعد از شام فیلم ببینیم... رو کاناپه مزه می‌ده.

چشمان جانا بازتر از حد معمول شد و دَستانی را که می‌خندید، عقب راند:

-اصلاً حرفشم نزن!

سپس دستش را از دست او بیرون کشید و بلند شد. از مقابل نگاه مکدر دَستان رد شد و در سکوت سمت آشپزخانه رفت. حسادت که شاخ‌ودُم ندارد. به جانت که رخنه کند، تمام است. دلخور بود، اما با کم‌محلی می‌خواست کار دَستان را تلافی کند؟ آره، همین کار را می‌کرد، چیزی که دَستان تحملش را نداشت، بی‌توجهی جانا نسبت به خودش بود.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای سرفه‌های مکرر و تند او، از خواب پرید و روی تخت نشست. نگاه خواب‌زده‌اش را به درِ بسته‌ی اتاق داد و گوش تیز کرد. صدای دَستان از آن فاصله شنیده می‌شد. دیوار به دیوار اتاق جانا، بلند نفس می‌کشید و سرفه‌هایش ممتد و پیوسته بود. جانا سراسیمه از تخت پایین پرید و به شال بلند و نخیِ سفیدی که از چوب‌لباسی آویزان بود، چنگ انداخت. همان را شلخته و عصبی روی شانه‌هایش کشید و از اتاق بیرون رفت.

نفسش بند آمده بود وقتی به درِ اتاق دَستان می‌کوبید و صدایش می‌زد، اما چیزی جز صدای سرفه‌های او شنیده نمی‌شد. آب دهانش را با وحشت بلعید و بدون فکر دستگیره را پایین داد. در که باز شد، دید چراغ اتاق روشن است. دَستان روی تخت نیم‌خیز شده بود و با صورت سرخ و عرق‌کرده خس‌خس‌کنان سرفه می‌کرد.

دارو را جلوی دهانش گرفته بود و با استنشاق آن، راه تنفسش باز می‌شد. حمله‌ی نسبتاً خفیفی که همان هم باعث وحشت جانا شد، آسیمه‌سر جلو رفت و کنار دَستان که سرش را بالا گرفته بود، نشست. او چشم‌هایش را بسته بود و سخت نفس می‌کشید.

-دراز بکش... سرتو خم نکن.

دَستان سرش را روی بالش گذاشت، دست مشت‌شده‌ی خود را وسط سینه‌اش گذاشته بود و گاهی همان‌جا را مالش می‌داد که نگاه جانا به گوشی او افتاد. صفحه

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز روشن بود. اسم "مامان سمیرا" را که دید، فهمید دَستان قبل از حمله‌ی عصبی، با مادرش تماس تلفنی داشته است!

نگاهش را از گوشی و روتختی سفیدی که زیر تن دَستان مچاله و چروک شده بود، گرفت و به صورت او داد که هنوز هم از عرق خیس بود و بریده‌بریده هذیان می‌گفت:

-الان... وقتش نبود آخدا... رحم کن... وقتش نبود.

وقتی دستمال را از جعبه بیرون می‌کشید و کمی نزدیک‌تر به دَستان می‌نشست و دستش را جلو می‌برد و دستمال نازک را روی شقیقه و پیشانی او می‌سایید، به مادر دَستان فکر می‌کرد. به او که حالا زن عقدی قیاسی بود و دستان از این راز وهم‌انگیز خبر نداشت.

دستش با این فکر روی صورت دَستان لرزید و لب‌های خشکش را روی هم فشار داد. دَستان اگر بفهمد، خون به پا می‌کند. پسر اردشیرخان و نوه‌ی خوش‌نامِ حاج کربلایی به‌حدِ جان مادرش را دوست داشت. عاقبت این سِرِ مگو، از همین‌حالا پیداست، قیاسی را می‌کُشت و دستش به خون آلوده می‌شد!

جانا در فکر سرنوشت شومی بود که اگر جلوی آن گرفته نشود، زندگی چندین و چندنفر به تباهی کشیده می‌شود و دَستان با دهانی خشک و بی‌آب به چهره‌ی دختری زل زده بود که نگاهش نگران و رفتارش سهوی، اما دلنشین بود. ترسِ چشمانش را این‌بار دوست داشت، چون به خاطر خودش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن چند ساعت بی‌محلی و روی خوش نشان ندادن‌های جانا، این توجه و دلشوره به دل دَستان نشسته بود. تنِ خسته‌اش را روی تخت بالا کشید. جانا با تعجب به او نگاه کرد و دستمال را به‌آرامی کناری انداخت. دَستان با لبخندی بی‌حال چهره‌ی همسر جوانش را می‌کاوید:

-از خواب بی‌خوابت کردم؟

-خواب نبودم.

-چشمات داد می‌زنن که بودی.

جانا پلک زد و سرش را پایین انداخت. نگاه دَستان هم ناخودآگاه پایین رفت.

-شرمنده که پروندمت.

دختر لب فشرد، شال سفید از روی سر و سینه‌اش کنار رفته بود و دَستان سعی می‌کرد به شانه‌ی نیمه‌عریان و یقه‌ی خیلی بازِ لباس‌خواب او نگاه نکند. تاپ و شلوار ساتن ساده و بی‌نقش‌ونگارِ فیروزه‌ای به تن داشت که تلاشش را کرده بود به کمک آن شال فقط لُختیِ شانه و سینه‌هایش را از دَستان بپوشاند که... چندان موفق نبود.

حواس و نگاهش با فکری بهم ریخته به گوشی دَستان بود که حالا صفحه‌اش خاموش شده و کنار پای او افتاده بود.

-یه لیوان آب بهم می‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جانا به لب‌های خشک و کبود او افتاد. سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در این فاصله که او برگردد، دَستان همان‌طور نشسته به دست چپش تکیه داد، روی موهای مرطوب خود پنجه کشید و چشمش روی گوشی ثابت ماند. تکرار صدای مادرش بود که فریاد می‌زد و جگر دَستان را خون می‌کرد:

" -وقتی دخترعموت به این خانومی بیخ گوش‌مونه، غلط کردی رفتی عروس قیاسی رو عقدش کردی که خودتو بدنام کنی. به روح آقات بفهمم کجاست، می‌آم و حساب اون نمک‌به‌حرومو می‌ذارم کف دستش. خیالات ورش داشته که می‌تونه با آبرو و حیثیت پسر من بازی کنه؟ گند بالا آورده و پسردراییش مجبور شده طلاقش بده، حالا تو اومدی کثافت‌کاریای خانومو جمع کنی؟ اگه شر اون زنیکه رو کم نکنی و نفرستیش لا دستِ باباش، به روح حاجی این‌دفعه حکم مادری‌مو به دهنت زهر می‌کنم و می‌گم پسری به اسم دَستان ندارم".

بی‌آنکه پلک بزند نگاهش روی روتختی خیره مانده بود. همین باعث شد تخم چشمانش بسوزد و با آمدن دستی جلوی صورتش، محکم پلک بزند. اشک در کاسه‌ی چشمان دَستان حلقه زده بود و جانا بهت‌زده لیوان را جلوی دهان او می‌گرفت:

-کلی صدات کردم! خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را از دست او گرفت و همه‌ی آب را لاجرعه سر کشید. کمی بعد، لیوان را روی عسلی گذاشت و پشت دستش را روی لب‌های خیس خود فشار داد. هنوز تشنه بود، ولی چیزی نگفت. جانا کنار او نشسته بود و می‌پرسید:

-بهتری ؟

دَستان به آرامی سر تکان داد. سپس دست جانا را گرفت و یواش میان هر دو دست خود نوازش کرد. چشمان جانا بازتر شد و او با لحن مهربانی تذکر داد:

-روزا که خونه تنهایی، هرکی در زد، جواب نده عزیزم.

-چیزی شده ؟! کسی قراره بیاد ؟!

دَستان نگران این دختر بود و از تهدید مادرش می‌ترسید.

-چیزی نشده جانم... فقط نمی‌خوام وقتی مغازه‌م، یه دلم اینجا باشه و یه دلم اونجا که جانا الان تو خونه تنهاست.

-اما آخه...

-فقط بگو باشه... باشه ؟

-باشه، معلومه که باز نمی‌کنم، ولی اگه تو داروخونه مشغول شم، مجبورم برم بیرون. این‌جوری خیلیا رو تو طول روز می‌بینم. نمی‌خوام تا آخر عمر مثل فراریا زندگی کنم دَستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌جوری که تو توی خونه تنها باشی و یکی سر زده بیاد نه، این‌جوری به حد مرگ نگرانت می‌شم. داروخونه که باشی، می‌سپرم محمد حواسش باشه، ولی این‌جا...

جانا اخم کرد و دستش را از دست او بیرون کشید:

-لازم نکرده به دوستت چیزی بگی. من می‌تونم مراقب خودم باشم.

-خیلی سرتقی دختر. به چه زبونی حالیت کنم؟

-تو هم خوب بلدی ادا شوهرای عاشق‌و دربیاری.

دَستان خندید:

-ادا درمی‌آرم؟!

-می‌خوای باور کنم؟

-شیطونه می‌گـه...

این را گفت و با لبخند سمت جانا خیز برداشت و به شوخی دستش را بالا برد که جانا به صورت کاملاً غریزی، همین که دَستان سمتش نیم‌خیز شد، بلند جیغ زد و خودش را عقب کشید، دستش را جلوی صورتش نگه داشت و با التماس گفت:

-نزن یادگار!

دَستان خشکش زد. سپس دستش با بهت و ناباوری پایین افتاد. جانا که می‌لرزید و دستش هنوز جلوی صورتش بود، بی‌صدا گریه کرد. چشم‌هایش را بسته و زمان و

رمان بازار
romanbazar.ir

مکان را گم کرده بود. فقط خودش را می‌دید که کف خانه افتاده و یادگار با کمربند روی تنش می‌کوبد و فریاد می‌زند؛ "فکر کردی می‌ذارم یه ریال از پولای بابامو بالا بکشی ؟ طلاها کجاست ؟ به کی فروختی ؟"

به پایین تخت تکیه داده بود و می‌لرزید و بی‌پناه اشک می‌ریخت که دَستان صدایش زد. جانا عکس‌العملی نشان نداد. مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و زیر سینه‌اش را فشار می‌داد. نگاه حیرت‌زده‌ی دَستان روی صورت خیس از اشک جانا می‌چرخید و او اسم "یادگار" را با لابه و تضرع واگویه می‌کرد.

باورش نمی‌شد با یک واکنش جزئی که صرفاً شوخی بود، جانا به این حال و روز بیفتد. جلو رفت، دست جانا را گرفت و او باز هم از ترس جیغ زد.

-آروم جانا...آروم... دَستانم. یادگار کیه ؟ باز کن چشماتو... باز کن می‌گم. یادگار این‌جا نیست!... جانا ؟

چشمانش را با بغض باز کرد، دستش زیر سینه‌اش مشت شد و هق زد. نگاهش که به نگاه دَستان افتاد، نالید:

-می‌خواستی... بزنیم ؟ مثل... اون ؟...

دلش از معصومیت جانا دگرگون شد، بدون مکث تن لرزان و ظریف او را در آغوش گرفت. به سینه‌ی خود فشارش داد و با عشقی آمیخته به هراس گفت:

-من غلط بکنم... به خدا شوخی بود، به خاک آقام شوخی بود. گریه نکن عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا اشک می‌ریخت. دَستان آب دهانش را با تعصب می‌بلعید و می‌پرسید:

-اون حروم‌زاده باهات چه‌کار کرده ؟ ازش کتک می‌خوردی ؟

جانا روی سینه‌ی وسیعِ او هق زد و شالی که حالا روی پایش افتاده بود را میان انگشتان خود مچاله کرد:

-هر روز...

دَستان نفس بلندش را با درد بیرون داد. جانا چانه لرزاند و دستش بیشتر مشت شد:

-با کمربند...

دَستان مات‌ومبهوت پلک زد. دندان‌هایش روی هم سفت شدند و رگ کنار شقیقه‌اش برجسته شد. تنش هنوز بابت آن سرفه‌های لعنتی کرخت بود. خستگی کار در آرایشگاه و استرس امروز هم به جانش مانده بود و با چیزهایی که می‌شنید، از پا درمی‌آمد. شانه‌های کوچک جانا حالا به تسخیر انگشتان مردی در آمده بودند که با چشمانی سرخ می‌نالید:

-چطور دلش اومد ؟

جانا لب گزید، نگاه دَستان پایین رفت و دستش را روی دست او گذاشت و کمی به شکم جانا فشار داد:

-شکمت درد می‌کنه ؟ چیزی شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا خواست دستش را بردارد که دَستان مانع شد. جانا معذب بود و دَستان با سرسختی سر خود را پایین می‌گرفت تا صورت او را ببیند. در همان حال که با بی‌قراری تلاش می‌کرد تا جانا را یک‌جا نگه دارد، پرسید:

-چیکارت کرده که تا دستم بالا رفت، شکمتو فشار دادی و جیغ زدی؟

جانا سر تکان داد و از جواب امتناع کرد. خواست از تخت پایین برود که دَستان بازویش را کشید. جانا تعادل نداشت. وقتی روی تخت افتاد، بند دلش پاره شد. دَستان به فاصله‌ی یک وجب از صورت او نفس‌نفس می‌زد:

-چیه که می‌ترسی نشونش بدی؟

-وقتی قبلاً جاشو دیدی، چرا می‌پرسی؟

ابروی دَستان از تعجب بالا پرید. دیده بود؟! کِی؟! ذهنش ناخودآگاه به عقب برگشت. به آن کاشی‌های خیس و حمام دم‌کرده و جانایی که گوشه‌ی دیوار می‌لرزید.

با درماندگی پلک زد و دستش را روی لباس‌خواب او گذاشت:

-موهات ریخته بود دورت و خودتو جمع کرده بودی. میون اون همه دَم و بخار، کجاتو می‌تونستم ببینم؟

خواست لباس او را بالا بزند که جانا دستش را گرفت و بغض کرد:

-این‌کارو نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان عصبی و ناراحت بود. حسادت و دلهره امان نمی‌داد درست فکر کند. گوشه‌ی ساتن فیروزه‌ای میان انگشتانش فشرده می‌شد و توی صورت جانا آرام، ولی دلخور می‌گفت:

-یه چیزی شده... یه چیزی که من ازش خبر ندارم.

-هیچی نیست!

علاوه بر آن موج زلالی که روی مردمک چشم دَستان می‌جوشید، رگ گردنش هم متورم و کبود بود. آن‌قدر دل به دل جانا داد و در سکوت به او نگاه کرد که جانا تسلیم شد... دستش آهسته پایین افتاد. چشمانش را با شرم بست و اشک، شور و لجوج با کج شدن سرش روی گونه، روان شد. شاهرگ دَستان از هجوم زیاد خون، داشت می‌ترکید. وقتی دست لرزان او روی لباس دختر لغزید و بالا رفت، جانا لبش را گاز گرفت. وقتی گرمای دست او را روی شکمش احساس کرد، چشمانش را روی هم فشار داد.

دَستان پارچه‌ی لطیف لباس را بالا زد و با دیدن گردیِ سینه و فرم کمی از برجستگی آن‌ها، لباس را تا همان‌جا نگه داشت. آب دهانش را با چهره‌ای گر گرفته قورت می‌داد. تا اینکه نگاهش جایی بالاتر از شکم جانا مکث کرد. نبض روی گیجگاهش تند می‌کوفت و با صدای زیر و بمی می‌پرسید:

-کار اونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا حرفی نزد. گریه که می‌کرد شکمش تکان می‌خورد. وقتی پوست سفید و مرتعش جانا را لمس کرد، شکم او زیر انگشتان دَستان منقبض شد. نگاه مَرد جوان یک لحظه به چهره‌ی خجالتی او افتاد.

زیر سنگینی نگاه دَستان داشت مثل یخ آب می‌شد. دَستان سری جنباند و پلک زد. چند شیار عمیق زیر سینه‌ی جانا افتاده بود که حالا جایش گوشت آورده و قدری کهنه شده بود. نگاه اخم‌آلودش به خون‌مردگی بود که حالا کمرنگ شده و به زردی می‌زد:

-با چی زده؟

-سگکِ... کمربند...

هنوز "کمربند" را کامل ادا نکرده بود که دَستان ساتن را از کنار تنِ او و بغل سینه‌هایش عقب راند. چیزی همان حوالی نظرش را جلب کرده بود. جانا که علتش را می‌دانست، گونه‌هایش سرخ شد. دستش را سریع روی خالکوبی گذاشت و بغض کرد:

-نه، نبینش!

اما دَستان دیده بود. آن دفتر لعنتیِ کوچکی که روی جلدش اسم "یادگار" حک شده بود. آن رز سیاهی که کنار جلد دفتر بود و دَستان نفهمید زیرش چه چیزی حک

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، اما... با غیظ دست جانا را پس زد. جانا صدای زخمی او را شنید که نوشته را با چشمانی خونی ترجمه می‌کند؛ «من مال توأم»!

چشمان گشاد شده‌ی دَستان با آن نفسی که وحشیانه از سینه‌اش بیرون می‌آمد، بین جلد دفترخاطرات و رز سیاه در گردش بود که جانا لباسش را پایین داد و روی تخت نشست، اما دَستان تعلل نکرد، دستش کمر جانا را گرفت و او را سمت خودش کشید و تشر زد:

-چیه این جانا؟! این خالکوبی چیه رو تنت؟!

-نوه‌حاجی...

-نوه‌حاجی‌و... لااله‌الاالله... خالکوبی چیه زدی بغل سینه‌ات جانا؟

-فقط یه حماقت بچگونه بود!

-تو به این نامه‌ی فدایت شوم، می‌گی حماقت بچگونه؟!

-بچه بودم، سنم کم بود... یه احمقِ دیوونه که فکر می‌کرد پسردادییش قراره قهرمان زندگیش...

پهلویش که میان پنجه‌های دَستان مالش رفت، دلش ریخت. صورتش را با یک دنیا خشم و حسادت کنار صورت جانا گرفته بود و نفس می‌زد:

-رو تن‌وبدنت شمع گل پروانه کشیدی و اسم اون عنترو نوشتی بغل سینه‌ات و می‌گی بچه بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا میان بازوان او وول می‌خورد. دمای اتاق متعادل بود، اما در اثر تقلا و شرم و گرمایی که از تنِ دَستان به تنش سرایت می‌کرد، حرارت بدنش بالا می‌رفت. دَستان از طغیان تعصب می‌سوخت و جانا از داغیِ آغوش او!

-ولم کن نوه‌حاجی... نمی‌ذاری نفس بکشم.

-اگه این خال‌و همین امشب پاک نکردم، از سپهسالارا نیستم.

جانا با ترس به او زل زد:

-منظورت چیه ؟!

-پاشو برو حاضر شو. باید بریم یه جایی... همین حالا.

جانا با رنگ و رویی پریده، خودش را عقب کشید:

-ک... کجا بریم نصف شبی ؟! زده به سرت ؟!

-برو حاضر شو...

-من هیچ‌جا نمی‌آم.

-جانا...

-معلوم نیست چی تو سرت می‌گذره. نمی‌آم.

-یا همین الان مثل بچه‌ی آدم می‌ری یه چیزی تنت می‌کنی و با من می‌آی تو ماشین... یا همین‌جوری می‌پیچمت لا ملافه و می‌ندازمت رو دوشم و می‌برمت پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان جانا از وحشت باز ماند. شال را بین دست‌هایش گرفت و به جلوی سینه فشار داد. با چشمان گرد شده دَستان را می‌دید که می‌خواهد سمتش خیز بردارد و همزمان هم به روتختی چنگ می‌زند:

-خیلی‌خب، هرچه باداباد...

جانا جیغ زد و از تخت پایین پرید:

-دیوونه!

دَستان اما مصمم بود تا او را در آن رواندار بقچه‌پیچ کند و با خودش ببرد. جانا با دیدن روتختی که میان دست‌های او مچاله می‌شد، عقب‌عقب رفت:

-می‌بریم کجا آخه؟ حداقل بگو کجا؟

دَستان کمی نگاهش کرد. نفسش سخت بالا می‌آمد. ملحفه را با غیظ روی زمین پرت کرد و داد زد:

-برو بپوش.

-تو رو جون من، دَستان. خواهش می‌کنم.

نگاهش را با درماندگی در صورت جانا چرخاند و سرش را تکان داد. به کمد و آینه نیم‌نگاهی انداخت و روی موهایش دست کشید. با کلافگی، اما بی‌ربط واگویه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا صبح زود تکین کرکره رو می‌ده بالا و تا آخرشب هم آرایشگاه شلوغه!

-این چه ربطی به من داره ؟!

دَستان لبش را دندان‌دندان می‌کرد که بالاخره طاقت نیاورد، با حرص خیز برداشت و جانا را بی‌نفس به دیوار چسباند، پهلویش را گرفت و دست خودش را زیر سینه‌ی او نگه داشت. بی‌توجه به دختری که نفسش را حبس کرده و چشمانش از ترس گشاد شده بود، جایی میان گونه و چانه‌ی او اولتیماتوم می‌داد:

-می‌ریم آرایشگاه من... این طالع‌نحس‌و همین امشب از رو تنت پاک می‌کنم و برمی‌گردیم.

-داری منو... می... می‌ترسونی دَستان!

دَستان اخم کرد. بعد با دست دیگرش چانه‌ی جانا را گرفت و خیره در نگاه سیاه و لغزان او، شمرده‌شمرده گفت:

-اگه فکر کردی می‌ذارم حتی واسه دو ساعت اسم اون بی‌همه‌چیز رو تن تو، رو تن زنِ من بمونه سخت در اشتباهی... خودم پاکش می‌کنم.

نگاه وحشت‌زده‌ی جانا از این چشم به آن چشم دَستان می‌پرید:

-دردم... داره ؟

-وقتی می‌کوبیدی زیر سینه‌ات درد نداشت... واسه پاک کردنش می‌پرسی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که گفت، جانا خنده‌ای که هنوز درست پا نگرفته بود را یک‌جا بلعید. دَستان با لبخندی نیم‌بند و خسته او را سمت در هدایت کرد:

-برو بپوش...

جانا دستش را به درگاه گرفت و التماس کرد:

-نمی‌شه منصرف شی؟... ببین... از خدامه پاک شه، ولی می‌ترسم.

-برو جانا، برو... وقتی فکر می‌کنم این همه مدت اسمش کجات بوده، به خدا دلم می‌خواد سرمو بکوبم به همین دیوار... درد نداره، نترس. کارمو بلدم، برو.

نگاهش را از نگاه عصبی و ناآرام دَستان دزدید و با تردید بیرون رفت. اشتباهی بود که در نوجوانی به آن تن داد و اسم نحس آن موجود نفرت‌انگیز را روی تنش حک کرد. سر یک شرط‌بندی مسخره با یادگار! وقتی جانا شرط را باخت، باید اسم او همان‌طور که یادگار می‌خواست تاتو می‌شد روی بدنش. آن‌وقت‌ها فکر می‌کرد با یادگار ازدواج می‌کند و یک عمر کنار او خوشبخت می‌شود... نمی‌دانست تقدیر جور دیگری رقم می‌خورد، آنقدر ناباورانه و شگفت‌انگیز که مجبور شود یک شب، با یک عالمه هیجان و دلهره، زیر دست تاتوآرتیستی برود که دست بر قضا، او شوهرش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

*

جانا که از در رد شد و وسط مغازه ایستاد، دَستان کرکره را پایین داد، در را بست و محض احتیاط قفل کرد. پرده‌های بامبوی حصیری را که کشید، جانا میان آن همه دلهره و استرس خنده‌اش گرفت. اعتراف می‌کرد دزدکی بیرون زدن از خانه و یواشکی آمدن‌شان به این آرایشگاه مردانه، تا حد زیادی ماجراجویانه و هیجان‌انگیز بود.

دَستان سمت قهوه‌ساز رفت. جانا چشمش را از قیچی و شانه‌ی طلایی‌رنگی که به دیوار آویزان بود، گرفت و طعنه زد:

-حداقل دوتا لیوان، تلخِ تلخ باید بخوری تا صبح خوابت نگیره.

دَستان نیم‌نگاهی به او انداخت، دو ماگ روی میز گذاشت و با لبخند جواب داد:

-من به شب‌زنده‌داری عادت دارم... در بیار!

جانا بی‌درنگ نگاهش را از روی پوستری که تصویر یکی از مدلینگ‌های معروف فضای مجازی بود، گرفت و با تعجب به دَستان خیره شد. او چشم و ابرو آمد و مانتوی جانا را نشان داد، سپس پشت به او دکمه‌ی قهوه‌ساز را زد:

-جالباسی به دیواره، کنار در.

نگاه جانا سمت دیوار رفت و با تردید مانتویش را بیرون آورد. شالش را هم به همان جالباسی آویزان کرد. تی‌شرت گیلاسی‌رنگ را جلوی آینه مرتب می‌کرد که چشمش به

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان افتاد، داشت خیره‌خیره می‌پاییدش. جانا با اخمی شیرین نگاهش کرد. دَستان پرشیطنت خندید:

-خوشگله... بهت می‌آد.

-هرچی نباشه، از اون پیرهن گل‌گلیایی که تو خریدی، خیلی بهتره.

-چقدم بدت اومد و دور از چشم من نپوشیدی. اونی که تو حموم زیپ لباس گل‌گلی‌شو دادم پایین هم لابد تو نبودی، همزادت بود.

زبانِ درازی داشت. آن‌قدر دراز که نطق جانا کور شد. دَستان پشت سر او ایستاد، از آینه به چشمان سیاه جانا زل زد. سرش را جلو برد و انگشت اشاره‌اش را از پشت گردن جانا تا پایین کمر او سوق داد و زیر گوشش گفت:

-کاش یه‌دفعه‌ی دیگه گل‌گلی بپوشی تا یواشکی بیام و نگات کنم و خلوت‌تو بهم بزنم.

انگشتش را روی قوس کمر او حرکت می‌داد، نفس جانا تند شده بود، خودش را جلو کشید. با صورتی ملتهب به کنسول چسبید و نگاهش را از آینه گرفت. دَستان لبخند زد، دو ماگ را از قهوه پُر کرد و پرسید:

-شیرین یا تلخ ؟

هنوز همان‌جا ایستاده بود که بی‌حواس تکرار کرد:

-تلخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، نگاهش که به ماگ پلنگی دَستان افتاد، ناخودآگاه لبخند زد:

-چه بامزه‌ست...

نگاه دَستان، اجمالی روی پلنگ و چشمان آبی‌اش چرخی زد و جانا واگویه کرد:

-چشماش قشنگه!

دَستان سری جنباند و سمت اتاقی رفت که درش بسته بود:

-آره، قشنگه.

-هدیه‌ست؟!

صدای دَستان حالا از داخل اتاق می‌آمد:

-نه... خریدمش.

جانا چانه‌اش را بالا داد و ماگ دَستان را روی میز چرخاند. پلنگ با آن چشمان آبی و وحشی‌اش به او زل زده بود، جانا نیشخند زد:

-خوبه، به صاحبت می‌آی. هم از کوه بالا رفتنش، هم وحشی‌بازیاش...

با بیرون آمدن دَستان از اتاق، جمله‌اش را ادامه نداد و شق و رَق ایستاد.

بعد از نوشیدن قهوه، همراه دَستان وارد اتاقی شد که کاملاً روشن بود، حتی روشن‌تر از سالن اصلی. با دیدن وسایل مجهزِ تاتو، ابرو بالا انداخت و ناخودآگاه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجوز این‌کارو داری ؟!

دَستان در را پشت سر او بست:

-دارم که کار می‌کنم... بخواب رو تخت.

جانا حیرت‌زده برگشت و به او نگاه کرد:

-نه... نه همین... همین‌جا راحتم!

-مگه می‌خوام واکسنت بزنم که سرِپایی ردش کنم ؟ بِکَن لباس‌تو... اون زیر چیزی نداری که من ندیده باشم.

-تو شرم و حیا سرت نمی‌شه ؟

-چرا، سرم می‌شه.

-کو ؟ پس چرا من نمی‌بینم ؟

-چون تو زنمی... جلوی زنم حیا رو قورت می‌دم.

تا او به خودش بیاید، پنجه‌ی دَستان زیر تیشرت جانا رفت و آن را با یک حرکت از تن او بیرون آورد و روی صندلی پرت کرد. جانا، هراسیده دستش را روی سینه‌هایش گذاشت و نفس‌زنان عقب رفت:

-چه خبرته دیوونه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند و تخسی، چاشنی صدای دَستان بود. نگاهش را از سینه‌بند سفید او گرفت، با سر به دری که انتهای اتاق بود اشاره کرد، سپس روی صندلی پایه بلندی که کنار تخت بود نشست:

-برو یه دوش بگیر... بجنب خانمی، وقت نداریم.

با یک جین ساده‌ی مشکی و بالاتنه‌ای تقریباً نیمه‌عریان مقابل دَستان ایستاده بود و سعی می‌کرد با دست لااقل برجستگی سینه‌هایش را بپوشاند.

-چرا باید دوش بگیرم؟!

-بدنت باید تمیز باشه، نمی‌خوام جای خالکوبی عفونت کنه.

نفس جانا بند آمد:

-مگه می‌خوای خالکوبی کنی؟! تو که گفتی پاکش می‌کنی؟! دَستان...

-چه جوری پاکش کنم؟ مگه عکس‌برگردونه؟ خالکوبیه... اونم خالکوبیِ قدیمی. باید بریم پیش متخصص پوست که اصولی پاکش کنه.

-اما من...

-اما نداریم جانا، پنج دقیقه‌ای دوش بگیر و برگرد. سپیده که بزنه، تکین عین خروس بی‌محل سر می‌رسه. من و تو رو کف آرایشگاه ببینه، اونم با این سر و وضع، دیگه خر بیار و باقالی بار کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با اضطراب عجیبی به دست او خیره شد. روی صندلی و کنار میز چوبی بلندی نشسته بود و دستگاه تاتو را تنظیم می‌کرد که دلش از صدای او ریخت.

-از تو اون کشو می‌تونی حوله‌ی تمیز برداری. بسته‌بندی داره و باز نشده.

جانا کشو را باز کرد. با دیدن چند حوله‌ی سفید بسته‌بندی شده، ناخواسته پرسید:

-این کارو زیاد انجام می‌دی؟!

دَستان بسته‌ی جوهر را باز کرد:

-کدوم کار؟

-خالکوبی!

-بگی نگی... اما نه واسه همه. رفقای قدیمی گاهی سر می‌زنن.

-غیرقانونیه که مشتری نمی‌گیری؟

-نه، اتفاقاً غیرقانونی نیست... منتها کار تمیزیه و منم وسواس دارم، هر کسی رو نمی‌آرم مغازه‌م. پول خوبی توشه، ولی اونایی هم که تو این محله دنبالشن، آدمای درست‌وحسابی‌ای نیستن.

جانا یکی از همان بسته‌ها را برداشت. بعد از دقایقی کوتاه، از حمام بیرون آمد. دَستان روی تک مبل چرم سیاهی نشسته بود و با موبایلش ور می‌رفت که زیرچشمی

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سوی اتاق را نگاه کرد. حوله چندان بلند نبود، ولی از بالای سینه تا زانوی جانا را می‌پوشاند.

با نفسی عمیق، بلند شد و گوشی را روی میز کوچک کنار دستش گذاشت. جانا شرمگین و آرام پرسید:

-می‌شه یه لحظه بری بیرون تا من... بتونم اینو بپوشم؟

شلوارش را به او نشان داد. نگاهش را از دَستان می‌دزدید. او با همان لبخند سر بالا انداخت و سمت میز و آینه‌ای رفت که کنار دیوار بود:

-لازم نیست، در اتاق بسته‌ست و هوا هم گرمه. فقط لباس‌زیر بپوش... موقع کار مجبورم حوله رو تا وسطای سینه‌ت بدم پایین، نمی‌خوام معذب شی. بیا... بشین این‌جا.

این را گفت و به موهای بلند جانا اشاره کرد که همان‌طور خیس و پریشان روی شانه‌اش ریخته بود:

-خشک‌شون می‌کنم سرما نخوری.

جانا با تردید جلو رفت. یکی از دلایلی که باعث می‌شد به حرف دَستان گوش کند، این بود که می‌خواست هرچه زودتر از شر اسم یادگار خلاص شود.

روی صندلی، مقابل آینه‌ای که به دیوار نصب بود، نشست. دَستان پشت سر او ایستاد، جانا نگاه گرم و مشتاق او را تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. دَستان

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق لبخند زد، سپس خم شد و سر جانا را با تأمل بوسید، مشامش از عطر شامپو پُر شد و دل جانا لرزید. برخلاف تصورش، حس بدی به این تماس‌های گاه و بی‌گاه نداشت. آن لبخندِ گیج و مبهوت کنج لبش، این را اثبات می‌کرد.

وقتی طره‌طره زلف پرکلاغی جانا را دستش می‌گرفت و شانه را در امتداد موهای بلند او پایین می‌برد، بند دلش با هر رج پاره می‌شد. سشوار را روشن کرد و ابریشمی‌هایی که حسابی سیاه و براق بودند را زیر حرارت خشک کرد. جانا زیر دست او خوابش گرفته بود. از اینکه دَستان توی موهایش دست می‌کشید، خوشش می‌آمد. دَستان سشوار خاموش را روی میز گذاشت، از پشت سر خم شد و با صدا گونه‌ی جانا را بوسید. آن‌قدر محکم که خواب از سر جانا پرید و صاف نشست. دستش را روی لپش گذاشت و بهت‌زده به دَستان نگاه کرد، او کلیپس جانا را از روی کنسول برداشت. به نگاه متعجب جانا لبخند زد و موهایش را بالای سر جمع کرد:

-قهوه‌تو تلخ خوردی خانوم‌دکتر... چه‌جوری خوابت گرفته ؟

جای بوسه‌ی دَستان گزگز می‌کرد و قلب جانا تند می‌تپید:

-ساعتو دیدی چنده ؟

لبخند دَستان غلیظ‌تر شد. سمت تخت رفت:

-نمی‌دونستم شونه زدن و سشوار کشیدن موی به این بلندی، اونم موی زنِ خودم... انقدر حال می‌ده!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا که تازه از روی صندلی بلند شده بود، از زمزمه‌ی او جا خورد. دَستان با لبخندی خریدارانه براندازش کرد:

-یه‌چیزی هم دستی می‌دم، بیا و مشتریِ خودم شو.

جانا با لبخندی نیم‌بند طعنه زد:

-دوست ندارم آرایشگرم مَرد باشه.

-مردِ نامحرم، با محرم، تومنی صنار توفیر داره.

این را گفت و پشتش را به جانا کرد تا او لباس‌زیرش را بپوشد. جانا قزن سینه‌بند را می‌بست که خیره به شانه‌های پُرِ دَستان، لبخند زد.

چراغ لوپ کلیپسی را لبه‌ی میز چسباند و نور چراغ را مستقیم روی تخت تنظیم کرد، به جانا گفت:

-دراز بکش... به پشت.

دست‌وپای جانا می‌لرزید. سرش از هر فکری خالی بود. با تردید لب تخت نشست و با حرکتی آهسته دراز کشید. سینه‌هایش را چسبیده بود که دَستان بی‌تعارف دستش را زیر ساعد او فشار داد و دست جانا را با یک حرکت کنار زد. جانا نفسش را با حرص فوت کرد و دَستان که سعی داشت به برجستگی بالای کاپ سوتین او زل نزند، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خالکوبی درست بغل سینه‌ته، این‌جوری که تو خودتو جمع کردی من باید کجاتو ببینم؟

جانا از روی عادت تندتند پلک زد و اخم دَستان باز شد. عاشق گونه‌های رنگی و نگاه خجول این دختر بود. دستکش سیاه را دستش کرد و زیرلب با شیطنت گفت:

-اون همه تو خونه بهت دست می‌زنم، دیگه خجالت کشیدن نداره.

جانا که میان تشویش و استرس از زمزمه‌ی عصبی او خنده‌اش گرفته بود، خیره به سقف اتاق تشر زد:

-از بس پررویی... آدم می‌ترسه جلوت راحت باشه.

دَستان نیم‌نگاهی به صورت او انداخت، ژل بی‌حسی را به آرامی روی خالکوبی مالید. پلاستیکی تمیز روی محل گذاشت تا پوستش حسابی گرم شود.

جانا با کنجکاوی پرسید:

-تا حالا... تو مغازه‌ت دختر هم آوردی؟!

مغز دَستان از سؤال او سوت کشید! با تعجب نگاهش کرد و آرنجش را به لب میز تکیه داد:

-دختر بیارم مغازه؟!

-یعنی نیاوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سردرِ اینجا نوشته "ویژه‌ی بانوان"؟!

جانا بعد از مکث کوتاهی، با اکراه جواب داد:

-دوران دانشجویی یه دوستی داشتم... می‌گفت هر هفته می‌ره آرایشگاه دوست‌پسرش!

-که چی بشه؟

-یعنی تو نمی‌دونی؟

-اون‌جا آرایشگاه نیست، پاتوقه... مکان عشق‌وحال. نچ، ما اهل این داستانا نیستیم.

جانا از تعبیر او خندید:

-نمی‌تونی یه لحظه جدی باشی؟

-اینکه بعضی از هم‌صنفای ما زیرآبی می‌رن، چه دخلی به من داره؟ عادت کردی همه رو با یه چوب بزنی؟ اگه خبرش درز کنه، جریمه که هیچ، حبس هم داره.

-اما خیلیا دارن این کارو می‌کنن. شنیدم مشتری زن هم قبول می‌کنن. حتی خصوصی می‌رن خونه‌ی طرف یا اونو می‌آرن خونه و سالن خودشون و...نه علنی... یواشکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان نفس بلندی کشید و پلاستیک را از روی خالکوبی برداشت. حق با جانا بود. بعضی از همکارانش پیشنهاد زنان پولدار را قبول می‌کردند. مشتری‌های دست‌به‌نقد عمداً آرایشگری را انتخاب می‌کردند که جوان، جذاب و خوش‌بدن باشد. از آن زن‌ها به پست خودش هم خورده بود، اما او جوری جواب طرف را می‌داد که برود و پشت گوشش را هم نگاه نکند.

ژل را از روی بدن او پاک کرد. جانا حرف می‌زد تا خوابش نگیرد:

-غیر از تاتو، دیگه چی بلدی که مربوط به شغلت باشه؟

سوزن خیلی ریزی روی پوست جانا زد، وقتی عکس‌العملی از او ندید نفسش را بیرون داد و دستگاه را برداشت:

-گریم... یه کمم ماساژ...

-جدی؟! یعنی ماسور هم هستی؟! دوره دیدی؟

-کامل نه...

-چرا؟

-فرصت نشد.

با کلافگی دستکش‌هایش را روی میز انداخت. دست‌هایش را از قبل شسته و با ژل ضدعفونی کرده بود. بدون دستکش روی دستگاه، تسلط بیشتری داشت و باعث می‌شد دستش عرق نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش خیلی زود تمام شد. خالکوبی را پاک نکرده بود. فقط اسم یادگار را با جوهر پر کرد و کاملاً از بین برد. حالا فقط دفتر خاطراتی بود که کنار شاخه‌گل رز نوشته شده بود؛ «من مال توأم!» با حرف D کنار دفتر که این روزها امضای او شده بود.

دستگاه را روی میز گذاشت و دستمال را آهسته کنار سینه‌ی جانا کشید. پوستش به حدی سفید بود که دَستان دوست داشت همین حالا سرش را خم کند و بدنش را ببوسد. شب و سکوت اتاق و صدای نفس عمیق خودش و دختری که نیمه‌عریان جلویش دراز کشیده و بدنش بوی شامپوی آلوئه‌ورا می‌دهد! آب دهانش را بلعید و نگاه داغش را از پوست مهتابی او گرفت:

-برگرد... تموم شد.

جانا با چشمانی خمار که هوس خواب داشتند، برگشت و به او نگاه کرد:

-چه زود!

دَستان لبخند خسته‌ای زد و خیره در نگاه سیاه و باریک او پرسید:

-آخ گفتی ؟

جانا با لبخند پلک زد:

-ممنون.

خواست نیم‌خیز شود و تاتو را ببیند، ولی دَستان شانه‌اش را گرفت و اجازه نداد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برمی‌گردی رو شکم ؟

-چرا ؟!

-اصل کاری مونده.

-اصل کاری چیه ؟!

-سؤال نکن عزیزم... برگرد، وقت نداریم.

-تن خودمه، نباید بدونم می‌خوای باهاش چه‌کار کنی ؟

دَستان خندید:

-اول یه نگاه کن ببین اینی که جلوت وایساده چه نسبتی باهات داره، بعد بگو مال خودمه.

جانا روی تخت نشست، حوله را محکم جلوی شکمش گرفته بود و ناباورانه می‌گفت:

-می‌خوای خالکوبی کنی ؟!

لبخند او حجم گرفت و جانا اخم کرد:

-لازم نکرده!

-چطور واسه اون مرتیکه‌ی زپرتی نامه‌ی فدایت شوم می‌زنی رو سینه‌ات، به من که می‌رسه، ناز می‌کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار بود فقط اسم یادگارو پاک کنی که کردی.

-برنامه همون برنامه‌ست، منتها ادامه داره. اذان رو هم گفتن جانا، بجنب.

گلبانگ "الله‌اکبر" از مسجد محله شنیده می‌شد. جانا هنوز راضی نشده بود که دَستان مجبورش کرد روی شکم دراز بکشد. تقلا می‌کرد بلند شود که او کف دستش را محکم روی گودی کمر جانا گذاشت و زیر گوشش نجوا کرد:

-از جات جُم نمی‌خوری. بی‌سروصدا رو تخت می‌خوابی و هیچی نمی‌گی تا من کارم تموم شه.

-دَستـان ؟!

صدای خواب‌دارش با آن لحن کشیده، بی‌آنکه بخواهد، پُر از ناز بود. او کف دستش را روی تیرک کمر جانا سایید، لپش را بوسید و زیر گوش او پچ‌پچ کرد:

-این‌جوری صدام نکن... می‌دونی جنبه‌شو ندارم.

جانا صورتش را عقب کشید و با اخم، غر زد:

-انقدر منو نبوس، می‌شه ؟

-نمی‌شه. زنمی، خدا هم گفته ثواب داره.

-چقدرم که تو دنبال ثوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان را نمی‌دید، اما کمری که زیر پنجه‌های قوی و مردانه‌ی او لمس می‌شد، کافی بود تا لپش رنگی شود و صورتش را با هر دو دست بپوشاند:

-اگه نخوام این‌کارو کنی کی‌و باید ببینم؟

-ناز نکن بذار تموم شه بریم رد زندگی‌مون جانا، دیر شد.

-ناز نمی‌کنم!

-تو هرکاری کنی، از چشم من فقط ناز و غمزه‌ست.

-از بس فکرت خرابه.

-تشنه‌م نکن که فکرم خراب نشه.

بازوی جانا را بین دو انگشت گرفت و کمی فشار داد. نیشگون ریزی بود، دردش نیامد، ولی همان باعث شد سکوت کند و خنده‌اش بگیرد. بحث کردن با دَستان بی‌فایده بود.

دَستان ژل را روی شانه‌ی او می‌مالید تا پوستش بی‌حس شود. جانا با کنجکاوی پرسید:

-واسه طرحش که می‌تونم نظر بدم؟

-نمی‌تونی.

-یعنی چی نمی‌تونم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی سلیقه‌ت چنگی به دل نمی‌زنه.

-مثلاً سلیقه‌ی تو خیلی خوبه؟

-شک نکن، حرف نداره.

-چه از خودراضی.

-بده؟

-نمی‌دونم، من که ندیدم.

-دیدی.

جانا با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. دَستان با لبخند به خودِ جانا اشاره می‌کرد. به محض اینکه متوجه منظور دَستان شد، نگاهش را از او دزدید و محزون غر زد:

-حتی شوخیش هم جالب نیست!

-اینکه اولین و آخرین انتخابم تویی، شوخیه؟

جانا احساس گرما می‌کرد و می‌دانست از هیجان است، با یک حوله‌ی نازک جلوی دَستان دراز کشیده بود، بعد او به چشمانش زل می‌زند و به چیزی اعتراف می‌کند که جانا از شنیدن و درک آن هراس داشت!

-انگیزه‌ت تو انتخاب اون دفتر چی بود؟ که بگی همیشه به یادشی؟

نیشِ حسادت را در کلام دَستان احساس کرد. با این حال، تلخ جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... اما به خودم مربوطه!

-منم اینجا برگ چغندرم لابد؟

جانا لب‌هایش را جمع کرد تا خنده‌اش نگیرد:

-داری رو شونه‌م چیزی می‌نویسی؟!

او لبخند زد:

-فضولی موقوف!

جانا اخم کرد و دَستان تیشرت خودش را از تن بیرون آورد. چشم جانا که به بالا تنه‌ی لُخت او افتاد، یک لحظه از تعجب خشکش زد. خودش را بالا کشید و به آرنج هر دو دست تکیه داد:

-تو... تو چرا لباس‌تو در می‌آری؟!

او تیشرت را روی مبل انداخت. کمی ژل کف هر دو دستش ریخت و همان‌طور که دست‌هایش را روی هم می‌سایید، کنار جانا روی صندلی پایه‌بلند نشست:

-هوای اتاق دَم کرده، می‌ذاری درو باز کنم؟

جانا با تردید به در بسته‌ی اتاق نگاه کرد و گفت:

-آخه یخ می‌کنم!

-پس هیچی نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که به آرنجش تکیه داده بود دَستان را بهتر می‌دید. نگاهش روی شاهرگ سمت چپ او ثابت ماند، درست روی خالکوبی عجیب و غریبش! دَستان چرخید و پلاستیک را از روی شانه‌ی جانا برداشت.

-اینی که رو گردنت خالکوبی کردی رو... خودت زدی ؟

دستش روی پلاستیک مکث کرد. لحظه‌ای بعد آن را کنار زد و ژل را با دستمال پاک کرد:

-تکین!

-اونم مثل تو تاتوآرتیسته ؟

دَستان سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. جانا سعی می‌کرد به گردن، به عضلات مردانه و پرزهای کم‌پشت سینه‌ی او کمتر خیره شود. پوست دَستان تا حدودی سبزه بود. اندام ورزیده و خوبی داشت. از یک کوهنورد، می‌شود چنین جثه‌ی قوی و تنومندی انتظار داشت. با اینکه نمی‌خواست نگاهش کند، چون نزدیکش بود گاهی از گوشه‌ی چشم می‌پاییدش. روی شانه‌ی جانا خم شده بود و با دقت کارش را انجام می‌داد. ابروهایش را جمع کرده و خطوطی که از قبل با قلم روی تن او ترسیم کرده بود را با جوهر می‌پوشاند و روی آن دستمال می‌کشید تا جوهر اضافی‌اش پاک شود. سکوت اتاق را صدای ریزِ دستگاه تاتو و نفس‌های تند دَستان و تیک‌تاک ساعت دیواری شکسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، کارش تمام شد. عضلات منقبض شده‌اش را زیر پنجه، مالش می‌داد. دستگاه را با خستگی روی میز گذاشت و با دیدن شانه‌ی جانا و شاهکارِ خودش، لبخندِ رضایت، گوشه‌ی لبش را جمع کرد. جانا خواب بود. یکی دوباری به‌خاطر گزگز سوزن تکان خورد، اما آنقدر خسته بود که حتی پلکش هم نمی‌پرید.

دَستان وسایل را از کنار دستش جمع کرد. فردا سر فرصت همه‌ی آن‌ها را با محلول استریل می‌کند. حسابی عرق کرده بود. ده دقیقه بعد، دوش گرفته و خیس از حمام بیرون آمد. موهایش را خشک نکرد، فقط با حوله کمی رطوبت‌شان را گرفت. اگر سشوار را روشن می‌کرد، جانا بیدار می‌شد. فقط شورت و شلوارش را پوشید، اتاق به حد کافی گرم بود. با این حال تهویه را روشن گذاشت و سمت تخت رفت. جانا روی شکم دراز کشیده و عمیقاً خواب بود. دَستان لبخند زد. دلش نمی‌آمد صدایش کند، با این حال باید برمی‌گشتند... اما هرکاری کرد جانا بیدار نشد. از بیرون صدای داد و هوار می‌آمد. انگار که چند نفر داشتند برای هم شاخ‌وشانه می‌کشیدند و کُری می‌خواندند. کمی که دقت کرد، صدای سیروس و دار و دسته‌اش را تشخیص داد. الواطانی که نه خواب داشتند و نه می‌گذاشتند اهالی محل در آرامش استراحت کنند.

با اخم برگشت و نگاه بلاتکلیفش را به دیوار سالن داد. تا چند ساعت دیگر کسبه کرکره‌ی دُکان‌هایشان را بالا می‌دادند و محله شلوغ می‌شد، اما با وجود این اوباشان که چاک دهان‌شان هم به‌اندازه‌ی هیکل‌شان هرز است، بیرون رفتن از آرایشگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اوضاع را بدتر می‌کرد. اگر الان رابطه‌ی او با جانا برای مردم در حد شایعه است، از فردا زیر گوش هم می‌گویند که فلانی با چشم خودش دیده نوه‌ی حاج‌کربلایی دم‌دمای صبح با یک زن از مغازه‌اش بیرون آمده و!...

با عصبانیت پوفی کشید و به اتاق برگشت. در را بست و محض احتیاط آن را قفل کرد. تخت فلزی را کمی هل داد و سمت تخت دومی برد که کنار دیوار بود. با خستگی کنار جانا دراز کشید و نفسش را بیرون داد. ساعت گوشی را برای دوساعت دیگر کوک کرد و آن را بالای سرش گذاشت. ملحفه‌ای را که زیر خودش بود، برداشت و روی جانا کشید. نگاهی به خالکوبی انداخت و لبخند زد. قشنگ شده بود.

جانا وول خورد و برگشت. حالا صورتش مقابل صورت او بود و نفس که می‌کشید دَستان بازدمش را میان سینه حبس می‌کرد. دستش را زیر سر گذاشت و به چهره‌ی آرام جانا زل زد، سپس کلیپس را از روی موهای او برداشت. روی صورت جانا خم شد و موها و گردنش را بویید. جانا بلند نفس کشید و دَستان با چشمان مخمور و خواب‌آلودش پوست خنک کمر او را ناز کرد. لبش را روی شانه و بازوی جانا می‌ساید و یواش‌یواش می‌بوسید. جانا در خواب کمی تکان خورد، اما چشم‌هایش را باز نکرد و روی کمر برگشت. نگاه سکرآور و مدهوشِ دَستان روی صورت او چرخی زد و لک چانه‌ی دختر را با لب‌های داغش لمس کرد. جانا مورمورش شد و پلکش لرزید. سر دَستان پایین رفت، لبش را روی برجستگی سینه‌ی او گذاشت و کمی فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش ملتهب بود و دستش داشت پیشروی می‌کرد، سمت حوله و پایین‌تنه‌ی جانا می‌رفت که یک‌آن پنجه‌اش کنار او روی ملحفه مشت شد. ندایی مزاحم در سرش می‌گفت؛ گره‌ی حوله را باز کن، نوازش کردن این دختر گناه نیست که می‌ترسی... اما وجدانش، چیز دیگری می‌گفت. جانا خواب بود، اگر هم چیزی حس کند توان مقابله ندارد.

نتوانست... صورتش مقابل سینه‌ی جانا بود که محکم پلک زد و دست مشت‌شده‌اش از روی حوله کنده شد، زیرلب با گلوی خشک نفس‌نفس زد:

-بر شیطون لعنت... چته پسر؟ مگه افسار پاره کردی؟

سرش را که بلند کرد و نگاهش به چشمان مخمور و نیمه‌باز جانا افتاد، شوکه شد!... تن خسته‌اش را بی‌نفس روی تخت پرت کرد. دستش را روی پیشانی خیس خود گذاشت و چشم‌هایش را بست. جانا که هنوز مست خواب بود، با تردید پرسید:

-داشتی... چه‌کار می‌کردی؟!

دَستان تلخندی زد و مکث کرد. سینه‌ی برهنه‌اش جلوی چشمان خمار جانا، تند و عصبی بالا می‌رفت و پایین می‌آمد:

-غلطِ زیادی!

-نوه‌حاجی...

-بخواب جانم... بخواب نازک‌نارنجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دَستان آرامش خاصی داشت. جانا خواب‌آلود بود و چشم‌هایش را به سختی باز نگه می‌داشت. شاید تحت‌تأثیر سرخوشیِ خواب و تن کرخت و حس قلبی‌اش بود که بی‌هوشیاری و بدون فکر، سمت دَستان نیم‌خیز شد و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و نجوا کرد:

-خیلی... خوابم می‌آد...

دَستان فوری چشم‌هایش را باز کرد و به سقف زل زد. جانا با چشمان بسته خودش را به او چسبانده بود و روی سینه‌اش نفس می‌کشید. دَستان آب دهانش را بلعید و جانا صورتش را کمی به پرزهای نرم سینه‌ی او مالید. نفس دَستان تند شد و جانا در خواب نامفهوم زمزمه کرد:

-بوی... آلوئه‌ورا می‌دی...

دَستان نفسش را با التهاب بیرون داد. دستش با تردید از زیر تن او بالا آمد و دور شانه‌ی جانا حلقه شد. آهسته به خود فشارش داد، سرش را با تأنی بوسید و نفهمید کی و چه‌طور چشمانش گرم شد. خوابی عمیق، پُر از آرامش که عجیب دلچسب و گوارا بود. چنان مدهوش‌کننده که دو ساعت بعد، صدای آلارم گوشی بلند شد و کسی صدای آن را نشنید.

سر جانا هنوز روی سینه‌ی دَستان بود که تکین ریموت کرکره را زد و در جواب اوس‌مهدی که کمی آن‌طرف‌تر قفل کرکره‌ی دکانش را باز می‌کرد، با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چاکرِ حاجی... بفرما یه چایی در خدمت باشیم.

اوس‌مهدی با لبخند و تواضع، دستی برای او بلند کرد و کرکره را یاعلی‌گویان بالا داد:

-سلامت باشی باباجان، دَستان رو دیدی سلام منو بهش برسون و بگو یه‌سر به دکون ما بزنه. این روزا کم‌پیداست نوه‌حاجی.

تکین قفل در را باز کرد و با دیدن پرده‌های حصیری که کشیده شده بودند، یک‌تای ابرویش بالا رفت و در جواب اوس‌مهدی گفت:

-رو چشمم حاجی... خِیره ان‌شاءالله.

پرده‌ی بامبو را کنار زد و نگاهش را توی سالن چرخاند. کسی نبود، اما... با دیدن مانتو و شال زنانه‌ای که به جالباسی آویزان بود، مات و حیران درِ مغازه را بست و کلید را کف دستش چلاند!

با دیدن ماگ‌های خالی که ته‌مانده‌ی قهوه‌ی دیشب در آن‌ها پیدا بود، شماره‌ی دَستان را گرفت و پشتش را به کنسول تکیه داد، ماگ دَستان در دستش بود که همان لحظه صدای زنگ گوشی او را از اتاق تاتو شنید!

شانه‌اش افتاد و ابرویش بالا رفت. دهانش باز بود و با تنی وارفته به درِ بسته‌ی اتاق نگاه می‌کرد که صدای بم و خواب‌آلود دَستان در گوشی پیچید:

-جونم تکین؟ چیه اول صبحی؟

تکین آب دهانش را قورت داد و با سوءظن پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی داداش ؟

دَستان مکث کرد. به پشت دراز کشیده و سر جانا حالا روی بازویش بود. نیم‌خیز شد و با چهره‌ای خواب‌زده و چشمانی بسته، جواب تکین را داد:

-تو رو سننه ؟ تو کجایی ؟

-ساعتِ خواب! کجا می‌خواستی باشم ؟... اومدم سر کار!

چشمان دَستان کامل باز شد و به صورت جانا زل زد. دستش را یواش از زیر سر او بیرون کشید و با لحنی عصبی گفت:

-خیلی غلط کردی! اومدی اینجا چه‌کار ؟!

و زیر لب واگویه کرد:

-گند بزنن به این شانس... الحق که بی‌محلی!

تکین بی‌خبر از همه‌جا سمت در رفت و دستگیره را کشید. قفل بود! لبخندش کج شد. تقه‌ی آرامی به در زد و تماس را قطع کرد. از همان‌جا بلند گفت:

-به‌والله که... بابا دستخوش! این مانتو و شال واسه کیه دَستان ؟ چه غلطی کردی ؟ این دوتا ماگ و جای رژلب روی لیوان...

رمان بازار
romanbazar.ir

در به‌یک‌باره باز شد. تا تکین بخواهد کنار برود، دست او تخت سینه‌اش کوبیده شد و یک قدم رو به عقب راندش تا مبادا نگاه تکین به داخل اتاق بیفتد و دختری را ببیند که فارغ از بگومگوی آن‌ها زیر ملحفه خوابیده و آرام نفس می‌کشد.

تیشرت خودش دستش بود و در را برخلاف خروج طوفانی‌اش به آرامی می‌بست که تکین با چشمان گرد شده، نالید:

-یا حضرت عباس! اون تو چه خبر...

دَستان به موقع جلوی دهان او را گرفت. با چهره‌ای بداخم و عصبی هلش داد و غرید:

-گوه نخورا! به تو چه ؟

تکین دست او را با غیظ پس زد و با صورتی برافروخته توپید:

-حالا دیگه به من چه، آره ؟ مرتیکه تو زن داری، متأهلی... پا شدی نصف‌شب با یه دختر اومدی مغازه بگی چندمنه ؟

دَستان یکه خورد، گیج و منگ با چشمانی تنگ‌شده پرسید:

-دختر چی‌چیه ؟! چرا شِر و وِر می‌گی ؟

-منو سیاه نکن دَستان! منو سیاه نکن سر جدت... این مانتو و شال و اون جای رژلب رو لیوان...! مشتری به پستت خورد و دست و دلت سُرید ؟ تو که تا دیروز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتی این نونا خوردن نداره و حرومه... چی‌شد؟ خالکوبی می‌خواست؟... یا آوردیش عشق و حا...

دَستان که سمتش خیز برداشت، تکین به دیوار چسبید. دَستان یقه‌ی تی‌شرت او را میان انگشتانش مچاله کرد و مشتش را زیر گلوی رفیقش فشار داد.

از میان دندان‌های قرص‌شده‌اش با چهره‌ای برزخی تشر زد:

-می‌زنم دهن‌مهن‌تو جر می‌دما پسر، کم زِر بزن. حرفی که می‌خوای بزنی‌و اول بجوئش، بعد تف کن بیرون.

تکین دستش را روی مشت او گذاشت و رو به پایین فشار داد. دَستان عقب رفت و تکین نفس‌زنان گفت:

-به لطف قیاسی و پادوهای حروم‌زاده‌ش حرفی نیست که پشت سرت نزده باشن. تو الان متأهلی دَستان... اون موقع که مجرد بودی، دست از پا خطا نکردی و گفتی نه وقت‌شو دارم، نه حال‌شو... حالا که زن داری، دیگه چرا دنبال‌شو گرفتی؟

-زندگی شخصی من به کسی چه؟ بپر سر کوچه، به احمدآقا بگو دوتا مجمع صبحونه‌ی مفصل بچینه و بفرسته درِ مغازه، بگو دَستان گفت حلیم یادت نره. بجنب دادا، آماشاءالله.

مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی تکین، تیشرت را با یک حرکت تنش کرد، سمت اتاق شست‌وشو می‌رفت تا آبی به صورتش بزند که آمرانه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش بگو حلیمش مونده نباشه، داغ بگیر.

-روتو برم هِی! می‌خوای بهش صبحونه هم بدی؟! انگار خیلی بهت خوش گذشته که واسه‌ش...

دَستان صورتش را با حوله خشک می‌کرد که با اخم میان درگاه ایستاد:

-انگاری بدجور تنت می‌خاره! یه‌بار گفتم تو رو سننه و روتو کم کن، یه امروز طرف این اتاق آفتابی شدی، نشدیا تکین؟ وگرنه کلاه‌مون بدجور می‌ره تو هم.

و با سر به درِ مغازه اشاره کرد:

-تا درِ قهوه‌خونه رو نبسته، یاعلی.

تکین با تأسف نچ‌نچی کرد و سر تکان داد:

-حیفِ جانا نبود؟ اون همه واسه‌ش سینه چاک دادی و سر به کوه و بیابون گذاشتی و تا پای مرگ رفتی که آخرش بشه این؟ بری واسه چندرغاز با یه دختر قرار مدار خالکوبی و کوفت و زهرمار بذاری و جلو چشم دوست و دشمن بیاریش مغازه؟

نگاه کلافه‌ی دَستان با او تا در آرایشگاه رفت. تکین با همه‌ی حرصش در را به هم کوبید، دَستان دلخور و ناراحت پلک زد و با گفتن؛ «پسره‌ی گاوریش!» به اتاق برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا که با بسته شدن در از خواب پریده بود، مات‌ومبهوت اطرافش را نگاه می‌کرد. دَستان را در آستانه‌ی در دید و دستی به موهای آشفته‌اش کشید. گیج و خواب‌آلود پرسید:

-چی شده ؟!

دَستان با لبخند سمت او رفت. جانا نگاهش را از او گرفت و به آینه‌ای داد که پایین پایش به دیوار نصب بود. با دیدن خودش که فقط لباس‌زیر به تن داشت و حوله‌ی نازکی که هنوز دورش بود، لپش داغ شد. خودش را جمع‌وجور کرد و خواست از تخت پایین بیاید که دَستان را سینه‌به‌سینه‌ی خود دید و همان‌جایی که بود بی‌حرکت ماند.

او به صورت متحیرِ جانا لبخند می‌زد و با لحنی مهربان می‌گفت:

-وَعلیکم جانم... خوب خوابیدی ؟

جانا لبش را محکم‌تر زیر دندان کشید. بد می‌شد اگر اعتراف می‌کرد از "جانم" گفتن دَستان خوشش می‌آید؟

نگاهش دودوزنان سمت درِ بسته‌ی اتاق رفت و دَستان بازیگوشی کرد:

-اونجایی که تو خوابیدی، اگه منم خوابیده بودم، تا صبح جُم نمی‌خوردم.

جانا با تعجب پرسید:

-مگه کجا خوابیده بودم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرم نفس دَستان لاله‌ی گوشش را داغ می‌کرد. همان‌جا را بوسید و تن جانا به وضوح لرزید.

-تا صبح سرت رو سینه‌ی من بود، رو قلب خودم.

جانا سریع به کنار خودش نگاه کرد. یک تخت دیگر هم آنجا بود، اما دیشب... مطمئن بود تخت خودش وسط اتاق بوده، نه کنار دیوار! یک لحظه سرش از هجوم افکار منفی تیر کشید. نفهمید چرا ولی تک جمله‌ای را که روی زبانش آمد، با لحنی بد واگویه کرد:

-بهم دست زدی ؟!

دَستان اولش با تعجب به او نگاه کرد، ولی رفته‌رفته لبخندی غلیظ روی صورتش پهن شد و با تک‌خنده گفت:

-جانم ؟!

-جانم و کوفت! فهمیدی خوابم سنگینه از فرصت...

-خواب بودی. بیهوش که نبودی هیچی نفهمی! هی می‌خوام هیچی نگم، اما... بر شیطون لعنت!

-جای شیطون، خودتو لعنت کن که دست اونم از پشت بستی. مگه نگفتی سرم رو سینه‌ت بوده ؟... یادمه... یادمه داشتی منو می‌بوسیدی و بغلم کرده بودی... اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و با اخم و تعصب روی لب‌های جانا گذاشت و محکم فشار داد:

-هـیــس، ساکت شو ببینم!

پیش از آنکه جانا عقب بکشد، دَستان پشت سر او را چسبید و دَستش همان‌طور هشدارآمیز روی لب جانا سفت شد. با چهره‌ای بداخم به فاصله‌ی کمی در چشمان باز و عصبی او تشر می‌زد:

-دیشب هیچ کاری باهات نکردم که اگه کرده بودم الان از زور درد، هوار می‌کشیدی و دیوارای آرایشگاه‌و گذاشته بودی رو سرت! باهات وَر برم و خودت حالیت نشه؟ مگه مست بودی که نفهمی؟ چه‌طور اون بوس و بغل‌و خوب یادته؟...الباقی‌شو فرستادی اندرونی؟

جانا خجالت‌زده و شرمگین سرش را پایین انداخت. به‌رغم ادعایی که کرده بود، چیز زیادی یادش نمی‌آمد. حتی فکر می‌کرد همه‌ی آن‌ها را در خواب دیده، ولی حالا... مطمئن بود که خواب نبوده و دَستان...! چشم‌هایش را بست و سرش را پایین‌تر گرفت و خودش را لعنت کرد. جدی‌جدی سرش را روی سینه‌ی دَستان گذاشته بود؟!

لحن او هنوز تلخ بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو برو همین‌جا یه آب به صورتت بزن که خواب از کله‌ت بپره و کمتر هذیون بگی. فعلاً هم هوس دوش گرفتن نکنی که واسه زخمت خوب نیست، تا اطلاع ثانوی تعطیل! بعدش ببینم چه گِلی باس به سرم بگیرم که بتونیم بی‌دردسر از این در بزنیم بیرون.

دَستان سمت آینه می‌رفت که جانا با دهانی خشک پرسید:

-نمی‌تونیم برگردیم خونه ؟!

دَستان از آینه پوزخند زد و شانه را روی میز انداخت:

-اهل محل، کرکره رو دادن بالا. محله این ساعت غلغله‌ست.

-اما این‌جوری من که... آخ...

بی‌هوا پایین پرید که پوست شانه و شکمش کشیده شد، دردش آمد و صورتش جمع شد. دَستان سمت او برگشت و جانا با روی ترش غر زد:

-باهام چه‌کار کردی ؟

-تو تا یه انگ ناجوری به ما نچسبونی بی‌خیال نمی‌شی، نه ؟ خالکوبیه نازک‌نارنجی، حنا که نبستی... بذار از این چاردیواری خلاص شیم، می‌رم داروخونه یکی دوجور پماد می‌گیرم، بزنی دردشم از یادت می‌ره... فعلاً مدارا کن.

-نمی‌تونم حتی یه ثانیه این‌جا بمونم دَستان. می‌خوام برگردم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید تکین‌و یه‌جوری دست‌به‌سر کنم که چیزی نفهمه.

چشمان جانا گشاد شد و با ترس گفت:

-مگه این‌جاست ؟!

و نگاهش با وحشت به در چسبید که دَستان تخت را مرتب کرد و آرام و خونسرد جواب داد:

-نترس... فرستادمش پی نخودسیاه.

-می‌دونه منم این‌جام ؟!

ملحفه را تکان می‌داد که یک لحظه حرکت دستش در هوا آرام گرفت و نیم‌نگاهی به جانا انداخت. همان موقع صدای در آمد و جانا هول شد. دَستان سریع انگشت اشاره‌اش را روی بینی خودش گذاشت:

-هیس، حرف نمی‌زنیا! نمی‌دونه تویی... نمی‌خوامم بدونه!

-یعنی چی نمی‌دونه منم ؟! یه وقت نیاد تو ؟!

-خلاص می‌شیم... تو فقط آروم باش.

-مگه می‌تونم ؟ اینجا آرایشگاه مردونه‌ست! من تو این اتاق، تک‌وتنها چی‌کار کنم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس من اینجا چی‌ام، شلغم؟ نترس دختر! رنگت پریده... از چی می‌ترسی؟ حواسم بهت هست.

-می‌خوام صد سال سیاه حواست نباشه! به‌خاطر تو اینجا گیر افتادم. اگه نصف‌شبی رگ غیرتت باد نمی‌کرد، الان...

-الان چی؟ اسم اون یارو بغل سینه‌ت بود و داشتی راست‌راست جلوم راه می‌رفتی و به ریش منِ بی‌غیرت می‌خندیدی؟ زهی خیال باطل دخترجون، اگه می‌شد ده‌سال هم تو رو اینجا نگه دارم، مطمئن باش نگه می‌داشتم ولی اسم اون بی‌ناموس‌و از رو تنت پاک می‌کردم.

جانا در سکوت به صورت غضب‌آلود او نگاه می‌کرد که تکین از پشت در گفت:

-بیا بیرون... سفارشت حاضره پسرحاجی.

"پسرحاجی"اش را با غیظ گفت. دَستان تلخندی زد و جانا با ترس و سردرگمی نگاهش کرد. دَستان سمت در می‌رفت که در جواب نگاه جانا گفت:

-به‌خاطر یه خالکوبی باید به هزار نفر جواب پس بدم که چی شد و چی نشد! فکر کرده دختر آوردم تا باهاش خاک بریزم سرم.

در را که باز می‌کرد، چشمان جانا گرد شده بود و به جمله‌ی آخر دَستان فکر می‌کرد.

تکین جلوی درِ مغازه ایستاده بود و از همان‌جا با حالتی طلبکارانه دَستان را نگاه می‌کرد. او سمت سینی صبحانه رفت و با لحنی جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دمت گرم دادا... تا عصر این‌ورا آفتابی نشو.

-نه پس، فکر کردی می‌مونم تا شاهد معصیت جنابعالی باشم؟ از رو من هیچی، از روح اردشیرخان و حاجی خدابیامرز هم هیچی، لااقل از اون زن بیچاره‌ت خجالت بکش که معلوم نیست الان تو چه حالیه و تو این‌جا واسه یکی دیگه اُردِ صبحونه می‌دی. اِی کارد بخوره اون شکمی که...

اخم تندِ دَستان را که دید، زبانش کوتاه شد... اما نگاهش هنوز همان نگاه زهرآلود و دل‌مرده بود. خواست از لای در رد شود که دَستان نیشخند زد و خاطرش را حسابی به‌هم‌ریز کرد:

-نامحرم نیست، بهم محرمه! نگران حلال و حروم‌شم نباش، جانا راضیه.

تکین پشت به او میان دو لنگه‌ی در ماند و پایش به زمین خشک شد. چشمانش تا انتها باز بود که دَستان سمت اتاق رفت. قبل از اینکه در را با آرنجش هل دهد، تکین برگشت و بهت‌زده پرسید:

-وایسا بینم، کی محرمِته؟! یعنی چی جانا خبر داره؟! دَستان با توأم...؟!

-شب یه‌جایی قرار می‌ذاریم داداش، الان نمی‌شه. نه اینجا جاشه و نه من حوصله‌ی جروبحث دارم.

تکین حرصش گرفته بود. دَستان اهل زیرآبی رفتن نبود، اما خوب پنهان‌کاری می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا صورتش را شسته بود. با دیدن سینی صبحانه در دست او یادش افتاد که چقدر گرسنه است. مقابل دَستان روی تخت نشست و با اخم شیرینی به او که داخل کاسه‌ی رویی حلیم می‌ریخت، نگاه کرد:

-زخمم با وجود لباسِ یقه‌بسته درد می‌گیره. از قصد اونجا خال کوبیدی... مگه نه؟

سرِ دَستان پایین بود و با لبخند قاشق را در ظرف حلیم تاب می‌داد. زیرچشمی نگاهی به او انداخت و جانا بیشتر اخم کرد.

-از اون یقه‌دلبریایی بپوش که تا الاماشاءالله بازه!

-آره... به همین خیال باش!

-خیالی نیست، مجبوری بپوشی. حداقل واسه یه مدت روی زخمت باید باز باشه.

-چه نیازی به خالکوبی بود؟

دَستان کاسه را جلوی او گذاشت و در همان‌حال به شانه‌ی جانا و کنار سینه‌اش اشاره کرد:

-این... به اون در.

جانا نفسش را بیرون داد و به دارچین و کنجدی که روی حلیم بود، زل زد:

-منصفانه‌ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی که یه زمانی با یه حماقت بچگونه زده تن‌شو سیاه کرده، با من از انصاف حرف نزنه که ظرفیتم تکمیلِ تکمیله... بخور سرد شد.

گرسنه‌اش بود. یک قاشق از حلیم نسبتاً داغ در دهانش گذاشت و زبانش سوخت:

-حداقل شجاعت داشتم بهش اعتراف کنم.

دَستان پوزخند زد:

-نوش‌دارو پس از مرگ سهراب به درد حضرت اجل می‌خوره که باهاش ضیافت بگیره.

جانا با اخم سرش را پایین انداخت و قاشق دوم را با حرص در دهانش گذاشت، در دل تشر زد؛ "مردکِ زبون‌دراز کم نمی‌آره که! پررو"!

دَستان به صورت جمع‌شده‌ی او لبخند زد و لقمه‌ای نان و نیمرو گرفت، اشتهایش حسابی باز شده بود.

-بعد از اذان ظهر، مغازه‌ها تک‌وتوک بسته می‌شن. نصف کسبه راهی مسجد می‌شن و نصف دیگه هم خونه. حول‌وحوش یک، یک‌ونیم که کوچه خلوت شد، می‌زنیم بیرون.

جانا لب‌هایش را جمع کرد. کسل و بی‌حوصله نگاهش را به در و دیوار اتاق داد:

-تا اون موقع باید همین‌جا بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان از لای در بیرون را نگاه کرد. تکین کرکره را کشیده بود. لبخندی نیم‌بند زد و لبش را گاز گرفت:

-دهنت سرویس که انقدر حالیته!

-چیزی گفتی ؟!

دَستان به او نگاه کرد. بعد در را کامل باز گذاشت:

-با تو نبودم. یه دوری تو مغازه بزنی، این دو ساعت هم تموم شده و رفتیم.

-اما... دوستت...

دَستان سینی صبحانه را بیرون برد و از همان‌جا گفت:

-بچه‌ی باشعوریه... بدون درد و خون‌ریزی گذاشت رفت.

جانا از غفلت دَستان استفاده کرد و شلوارش را پوشید. تیشرت را هم تنش کرد. یقه‌اش کش می‌آمد، حسابی پایین داد تا باز شود. شانه‌اش کمی درد می‌کرد و در تماس با پارچه اذیت می‌شد. چند جای یقه‌اش شکافت، اما اهمیت نداد. بهتر از این بود که لُخت مادرزاد در مغازه‌ی دَستان بچرخد و زیر سنگینیِ نگاه او، این‌طرف و آن‌طرف برود.

دیشب فرصت نشد ولی حالا با دقت بیشتری در و دیوار سالن را می‌کاوید. با آرایشگاه زنانه زمین تا آسمان فرق داشت. از زرق و برق و لوازم آنجا خبری نبود، اما جای شیک و تمیزی بود. دَستان نگاهش را سرسری روی او چرخاند و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهوه می‌خوری ؟

جانا خیره به پوستری که بالای آینه بود، جواب داد:

-نه، ممنون... این عکس توئه ؟!

دَستان بدون اینکه به دیوار نگاه کند، ماگ را پر کرد:

-شبیه منه ؟

جانا با تعجب برگشت:

-مگه خودت نیستی ؟!

دَستان جرعه‌ای از قهوه‌ی نسبتاً شیرینش نوشید و سر تکان داد:

-خودمم.

نگاه جانا دوباره سمت پوستر رفت. دَستان در عکس تی‌شرت خاکستری و سویشرت سفید تنش بود. موهایش را رو به بالا شانه زده و به نیم‌رخ ایستاده بود. دَستان گفت:

-عین همینو تو اتاقم زدم... ندیدی ؟

جانا چانه‌اش را بالا داد:

-دقت نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دیده بود، هم دقت کرده بود، اما بروز نداد. با این حال جواب، باب دل دَستان نبود. بی‌تفاوتی و سردی رفتار جانا بیش‌تر از هر چیزی آزارش می‌داد. جرعه‌ی دوم را که نوشید، شیرینی قهوه را حس نکرد، انگار تلخ شده بود!

ناباورانه و پُرشور، جانا را می‌دید که با آن موهای بلند و موج‌دار در آرایشگاه راه می‌رود و خودش به فاصله‌ی یک قدم از او ایستاده و حیران تماشایش می‌کند. فکرش را می‌کرد یک روز این دختر روبه‌رویش، وسط آرایشگاه، به پوستر بالای آینه زل بزند و دل از او ببرد؟

-نمی‌خوای شاهکارمو ببینی؟

جانا با شیشه‌ی الکل بهداشتی ور می‌رفت و درِ آن را باز و بسته می‌کرد:

-جایی نیست که بتونم ببینم. می‌خوام برم خونه... اونجا شاید بشه.

دَستان ماگ را روی میز گذاشت. جانا بی‌هوا برگشت و او را مقابل خودش دید. خواست عقب برود، ولی پشتش به میز خورد و ایستاد. حالا دَستان بود و آن لبخند جذاب و نگاه نافذش که توی چشمان سیاه دختر نجوا می‌کرد:

-برگرد تا بگیرمش!

-چی‌و بگیری؟!

دَستان با همان نگاه سرکش، شانه‌ی جانا را گرفت و او را رو به آینه نگه داشت. موبایل خودش را از روی میز برداشت و روشن کرد. کمی بعد، مقابل نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت‌زده‌ی جانا، عکس او را تمام‌قد در قاب دوربین ثبت کرد. خودش پشت سر او ایستاده بود و جانا از آینه نگاهش می‌کرد. در قاب دوربین، نقش هردوی آن‌ها بود.

جانا خواست گوشی را بگیرد که دَستان صفحه‌اش را خاموش کرد و دستش را عقب کشید. همین کارش باعث اعتراض جانا شد:

-منم می‌خوام ببینم.

-تو که تا الان صبر کردی، دو ساعت دیگه‌م روش.

-پس واسه چی عکس گرفتی؟ گفتی واسه من می‌گیریش.

-منظورم عکس نبود.

جانا با تعجب پرسید:

-پس چی؟!

دَستان با لبخند گوشی را روی میز گذاشت، دست جانا را گرفت و پنجه میان پنجه‌های ظریف او قفل کرد و چسبیده به تنش، تخس و شر لب زد:

-حدس بزن... فکر کن اینم یه جور بازیه.

دست جانا را بالا آورد و سرانگشتانش را به صورت خود کشید، چشم‌هایش را بست، سینه‌اش از بوی الکلی که انگشتان جانا به آن آغشته بود، پُر شد:

-هر خطای تو، یه تلافی از من... تا درست‌شو بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا دستش را عقب کشید، اما او رهایش نکرد.

-از بازی کردن با تو می‌ترسم!

دَستان با لبخند پلک زد و سؤالی نگاهش کرد. جانا با شک جواب نگاه بی‌پروای او را داد:

-حریف منصفی نیستی. شده باشه جر بزنی، می‌زنی تا برنده شی.

دَستان خندید:

-پس بالاخره شوهرتو شناختی.

-آره شناختم، برای همین ترجیح می‌دم ازت دور بمونـ...

دستش کشیده شد و صورتش به گردن دَستان چسبید و نفسش بند آمد. او خیره به چشمان وحشی و متعجب جانا، با تبسمی گیرا واگویه کرد:

-هر یه قدمی که از من دور شی، ده قدم سمتت برمی‌دارم. شاید تو بازی باهات جرزنی کنم... ولی جازنی نمی‌کنم... این یه قلمو نیستم.

جانا پلک زد و سرش پایین افتاد. برگشت و پشت به او به میز تکیه داد. دَستان هنوز کنارش بود. گوشی را از زیر دست جانا بیرون کشید:

-هروقت راضی به بازی شدی، یاعلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا بی‌اختیار لبخند زد. چرا دَستان کوتاه نمی‌آمد؟ دستش بی‌هدف روی میز حرکت می‌کرد و هر لحظه روی یک چیزی ثابت می‌ماند. قلبش هنوز تند می‌زد، تا اینکه با دیدن حلقه‌ی کوچک و ظریفی که گوشه‌ی میز افتاده بود، مکث کرد. حلقه را جلوی صورتش گرفت و پرسید:

-این گوشواره‌ست؟

دَستان آن را با حرکتی آهسته از دست جانا گرفت و داخل سبد انداخت:

-پیرسینگ!

جانا یکی از ابروهایش را بالا برد:

-اونوقت دست تو چی‌کار می‌کنه؟!

دَستان با تعجب خندید:

-این چه سؤالیه جانا؟!

جانا شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش سمت سبد رفت. حلقه‌ی خوشگلی بود!

-اینکه دست توئه عجیبه!

این جمله خیلی هم بی‌منظور نبود. از خدا می‌خواست دَستان در مورد این پیرسینگ یک توضیح منطقی بدهد که او هم حرف را لقمه‌پیچ نکرد و رک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-علاوه بر تاتو، کسایی هستن که دنبال این‌جور چیزان... طالب و متقاضی زیاد داشتیم. قرار شد تکین چندتاشو جور کنه ببینیم می‌شه همین‌جا کار مشتری‌و راه بندازیم یا کلاً بی‌خیالش بشیم.

-منظورت مشتریِ خانومه ؟!

دَستان پوزخند زد. کنار جانا تکیه به میز ایستاد و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد:

-الان دیگه نصف بیشتر کارایی که خانوما می‌کنن رو آقایون هم رو خودشون پیاده می‌کنن، اینم یکیش!

جانا گیج و منگ حلقه را از داخل سبد برداشت و کمی براندازش کرد. یادش آمد مدتی پیش، وقتی که رفته بود آرایشگاه، دختری آمد و از آرایشگر وقت گرفت که کار پیرسینگش را انجام دهد.

حلقه را کف دستش انداخته بود و خوب وارسی‌اش می‌کرد که با کنجکاوی پرسید:

-معمولاً کجا می‌زنن ؟ آخه مثل گوشواره‌ست!

دَستان لبش را از تو می‌جوید. در و دیوار را بی‌هدف نگاه می‌کرد و منتظر بود ظهر شود. حواسش پرت بود و متوجه منظور جانا نشد:

-چی‌و کجا می‌زنن ؟

-اینو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حلقه‌ی نگین‌دار را نشان داد. دَستان اخم کرد. حلقه را گرفت و بین دو انگشت چرخاند:

-هزارجا!

-یه جا از اون هزار جا رو بگو.

نگاه دَستان از روی حلقه کش آمد و سمت جانا رفت و به نگاه کنجکاو او چسبید. تکیه‌اش را از میز گرفت و جانا گیج‌تر از قبل چشم‌هایش را باریک کرد. کمی عقب رفت، ولی پشت سرش صندلی بود. دسته‌اش را گرفت و دستان تا جایی که می‌شد نزدیک به او ایستاد:

-می‌خوای بدونی؟

جانا شک کرد... اما لحظه‌ای بعد، فضولی امان نداد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. لبخند دَستان عمیق‌تر شد و جانا مردد و دستپاچه آمد دهان باز کند و بگوید؛ "نه تو رو خدا، پشیمون شدم، نگو!" اما دیر شده بود.

دست او روی گوش جانا کشیده شد و با صدای آرامی پچ‌پچ کرد:

-به هر جات دست زدم و فشار دادم... بدون نقطه‌ی پیوند این حلقه‌ست.

جانا حرکتی نکرد. دلش به مویی بند بود. دَستان کمی بالاتر از لاله‌ی گوش جانا را نرم فشار داد. پشت دستش را نوازش‌وار روی گونه‌ی او ساید و سمت ابرویش، بالا رفت. آن‌جا و پره‌ی بینی و زیر لب جانا را لمس کرد و بین دو انگشت کمی فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با هیجان پلک خواباند و دَستان به او نزدیک‌تر شد. دستش گردن جانا را هم رد کرد، بازویش را گرفت و جانا را نرم و آهسته به میز تکیه داد و همان موقع بی‌درنگ سر انگشت اشاره‌اش را وسط خط سینه‌ی او فشار داد. جانا نفس‌نفس می‌زد. دَستان با التهاب، نگاه از چهره‌ی شرمگین او و خونی که زیر پوستش جمع شده بود، گرفت. دستش با حلقه‌ی پیرسینگ روی برجستگی دو سینه‌ی او چرخید و جانا حرکت دست او را روی تنش با همه‌ی حواس دنبال کرد. حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد این حلقه‌ی لعنتی در خصوصی‌ترین جای بدن هم بند می‌شود که وقتی انگشت دَستان خواست از بالای سینه‌بند رد شود، جانا نفس‌زنان خودش را کنار کشید و با ترس و تعجب به صورت او نگاه کرد. حلقه به نوک سینه‌اش که خورد، تنش لرزید. فوری دست دَستان را چسبید و پُر از شرم لب زد:

-نکن!

دَستان پلک خواباند و لبش را به پیشانی او چسباند، دستش زیر تی‌شرت جانا لغزید و روی فرورفتگی ناف او مکث کرد. جانا با تنی بی‌رمق به بازوی دَستان چنگ زد. دست او که روی نافش کشیده شد، قلبش ریخت. داشت دیوانه می‌شد. حلقه به لبه‌ی جین جانا که رسید، طاقت نیاورد و با استرس و هیجان نالید:

-نه دَستان!

دَستان صورتش را به صورت او چسباند، حلقه را زیر ناف جانا حرکت داد و با صدایی گرفته، یواش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فهمیدی با همین یه حلقه‌ی کوچیک... تا کجاها می‌شه پیش رفت ؟

جانا آب دهانش را بلعید و ناخودآگاه گفت:

-واسه هیچ‌کس نزن!

دَستان چشم‌هایش را باز کرد. لبخند زد، اما صدایش هنوز دورگه بود، پرسید:

-چرا نزنم ؟

قفسه‌ی سینه‌ی جانا منقبض شد و نالید:

-فقط نزن! تو این لعنتی رو... رو تن هیچ‌کس نزن!

نفسش به حدی پرحرارت و تب‌دار بود که گردن دَستان را می‌سوزاند. حلقه از میان انگشتان دَستان رها شد و جیرینگ‌جیرینگ‌کنان کف سرامیک‌های آرایشگاه افتاد. کمر جانا را محکم گرفت و صورتش را توی گودی گردن او فرو برد. جانا حال مساعدی نداشت، دستش را روی بازوی دَستان گذاشت و بریده‌بریده نجوا کرد:

-ولم کن... نوه‌حاجی... من...

لبی که روی گردن و چانه‌اش کشیده می‌شد، ناگهان قفل لب‌هایش شد و راه نفسش را بند آورد. میان بازوان پرقدرت دَستان، تن جانا کرخت شد. با وجود غریزه‌ی زنانه‌ای که به وجودش چنگ می‌زد، باز هم چیزی ته سینه‌اش بود که خیالش را آشفته می‌کرد. از احساسی که حالا از هر وقت دیگری واقعی‌تر و زنده‌تر بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسید. دخترک با همه‌ی ظرافت و غریزه‌ی خدادادی‌اش، مار گزیده بود. مار گزیده‌ای که برایش فرقی نمی‌کرد این ریسمان سیاه است، یا سفید!

دَستان، جانا را روی صندلی نشاند و لب‌های تشنه‌اش را به لب‌های سرد و بی‌نفس او فشار داد. اشتیاق و هیجان را در هر دم و بازدم جانا احساس می‌کرد. تن زنانه‌ای که در آغوشش لرزیده بود، دستی که نوازش‌وار و گرم روی بازوی دَستان حرکت می‌کرد. واکنش جانا با تردید همراه بود. انگار هم دلش می‌خواست ادامه دهد... و هم می‌ترسید جلو برود!

چشمانش را آهسته باز کرد، نگاهش به سقف و آن لوستر فانتزی سیاه‌رنگ دوخته شد. دَستان که جلوی پاهای جانا روی یک پا نشست و ران او را لمس کرد، جانا دستش را گرفت و چانه لرزاند:

-نه دَستان... نمی... نمی‌تونم!

پیشانی دَستان از عرق خیس بود و دستش زیر دست جانا تکه‌ای نار از میان آتش و تمنای دل. صدایش لرزید:

-اتفاقی نمی‌افته... فقط...

-هردومون می‌دونیم که... داره این اتفاق می‌افته!

-نمی‌خوای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا در سکوت لبش را زیر دندان نیش کشید. دَستان آرام بلند شد و از روی تی‌شرت ناف جانا را بوسید. سپس زیر گوشش نجوا کرد:

-منم می‌خوام... حتی بیش‌تر از تو.

جانا نگاهش را از سقف گرفت و چشمانش را بست. دَستان از جانا فاصله گرفت و سمت اتاق شست‌وشو رفت. صدایش هنوز گرفته بود، اما با لبخند می‌گفت:

-حاضر شو عزیزم... کم‌کم راه بیفتیم.

او که رفت، جانا دستش را یواش روی لبش کشید. از گزگز لبش، ناخودآگاه لبخند زد. این نیاز سرکش، این احساس عنان‌گسیخته و لجباز، این حس نو و شگفت‌انگیز را برای اولین‌بار بود که تجربه می‌کرد.

دَستان حوله به دست از اتاق بیرون آمد و نگاهش به جانا افتاد، موهایی که موج‌های سیاه و درشتش از کنار صندلی آویزان بود... برای چند لحظه محو جعدوشکن زلف ابریشمی او شد و خیره‌خیره پرکلاغی‌های جانا را تماشا کرد. بی‌اختیار جلو رفت و کج شد، آن‌ها را مثل شیء‌ای باارزش از روی زمین جمع کرد:

-موهاتو ببند جانم.

جانا یکه خورد، دَستان دنباله‌ی موها را روی پای او گذاشت، بعد خم شد و سر جانا را بوسید:

-با پرکلاغیای من، زمین‌و جارو نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و با تأنی سوی اتاق رفت. جانا چرخید و به او نگاه کرد. دَستان پشت به او میان موهایی که خیس‌شان کرده بود دست می‌کشید. قدم‌هایش خسته بود. جانا محزون پلک زد و سربه‌زیر به دنباله‌ی موهای بلندش خیره شد. به خودش نمی‌توانست دروغ بگوید... عاشق شده بود! او دَستان را دوست داشت!

از روی صندلی بلند شد و ناغافل نگاهش به حلقه‌ای افتاد که میان انگشتان دَستان، تنش را وجب زده بود. آهسته خم شد و آن را برداشت. نگاه کوتاهی به اتاق انداخت و پیرسینگ را کف دست، مشت کرد. قلبش تند می‌کوبید، نفسش یکی در میان بالا می‌آمد وقتی که پیرسینگ را در جیب شلوارش می‌گذاشت و سمت مانتویش می‌رفت.

وقتی شال را جلوی آینه روی موهایش انداخت، در دل کارش را توجیه کرد؛
"خوشگله، اما چیزی که زنونه‌ست، چرا باید تو آرایشگاه مردونه بمونه؟"

به چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد. آن‌ها چیز دیگری می‌گفتند. محکم پلک زد و نگاهش را با اخم شیرینی از آینه گرفت.

دَستان از اتاق بیرون آمد و ریموت کرکره را زد:

-ماشین‌و می‌آرم جلوی مغازه، می‌چسبونم به در، تا ندا دادم، بپر بالا.

خواست در را باز کند که جانا پرسید:

-تکین ماشین‌تو که دید، فهمید اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او سر بالا انداخت و میان دو لنگه ایستاد. توی کوچه سرک می‌کشید:

-سر کوچه پارک کرده بودم. تکین هر روز از این‌ور می‌آد. بمون صدات زدم، بیا بیرون.

جانا در سکوت به او خیره شد.

کمی بعد، روی صندلی جلو نشسته بود که دَستان درِ آرایشگاه را قفل کرد. سپس سوار جیپ شد و بی‌درنگ راه افتاد. کوچه سر ظهر حسابی خلوت بود، اما وقتی چند کوچه بالاتر از کنار تانکر قدیمی آب رد شدند، قیاسی را دیدند.

جانا نگاه وحشت‌زده‌اش را از او گرفت و منتظر شد که دَستان از مسیر دیگری برود، ولی... سرعت ماشین که بیش‌تر شد، جانا مات و مبهوت دَستان را صدا زد. نگاه اخم‌آلود و پُر از نفرت دَستان به چهره‌ی حیران و متعجب قیاسی چسبیده بود که از دکان سهراب فاصله می‌گرفت و جلو می‌آمد.

-بپیچ تو همین کوچه! تو رو خدا دَستان! با توأم... وای خدا...

محکم تکانش می‌داد، اما گوش دَستان بدهکار نبود.

قیاسی در سایه‌ی دیوار آجری که نبش کوچه بود، ایستاد. دستش را در جیب کتش برد و تسبیح را بیرون آورد و دور انگشت تاباند. سر تاس و بی‌مویش زیر آفتاب برق می‌زد که روی آن دست کشید و عرق پیشانی‌اش را زدود. لبخند کج و نگاه طلب‌کار او حالا به ماشین دَستان بود. به این امید که می‌ایستد و آن‌وقت یک دنیا حرف ریز

رمان بازار
romanbazar.ir

و درشت بار هر دوی آن‌ها می‌کند، شاید هم دَستان راهش را می‌گیرد و بی‌حساب‌وکتاب از کنار او عبور می‌کند.

وقتی که جانا دست‌ودل لرزان به نیم‌رخ عصبی و چهره‌ی بداخم دَستان نگاه می‌کرد، حواسش به نگاه کینه‌توز قیاسی هم بود. جیپ تکان نسبتاً شدیدی خورد و دخترک با جیغ خفیفی خودش را عقب کشید و به صندلی فشار داد، اما به همان سرعت برگشت و با تعجب از شیشه‌ی عقب به کوچه نگاه کرد. با دیدن قیاسی، چشمانش گرد شد و تنش یخ کرد.

قیاسی وحشت‌زده و عصبی به همان دیوار چسبیده و لباس‌هایش از آب و کثافت جوی خیس بود. با صدای بلند به دَستان ناسزا می‌گفت و لعنت می‌فرستاد:

-مگه کوری مرتیکه؟ کوچه به این پهنی باید از اینجا رد شی بی‌شرف؟ گوه زدی به هیکلِ ما... خدا ازت نگذره پسر!

چهره‌اش از فرط تغیر و غضب کبود شده بود. دَستان جلوی چند کاسبه‌ای که هنوز مغازه‌شان را نبسته بودند، چه به روزگارش آورده بود؟ حاج مجتبی با یک لیوان آب سمت قیاسی دوید و یکی دونفری که از کوچه گذر می‌کردند و شاهد ماجرا بودند با نگاهی که از سر استهزا به قیاسی می‌انداختند، زیرلب می‌خندیدند و رد می‌شدند.

جانا گیج و منگ به دَستان زل زده بود. او فرمان را چرخاند و از خم کوچه گذر کرد و ماشین را سوی خیابان اصلی که منتهی به محله‌ی خودشان می‌شد، هدایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جانا می‌لرزید و ناباورانه زمزمه می‌کرد:

-تو... تو چه‌کار کردی دَستان ؟!

او نیم‌نگاهی به چهره‌ی بهت‌زده‌ی جانا انداخت و با لبخندی کج، سر تکان داد:

-حال‌گیری... دیدی چه خوشش اومد ؟

-نزدیک بود بگیریش زیر ماشین! به خدا که زده به سرت. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد، بعد تو انگار نه انگار!

-توقع داشتی به افتخارش بوق بزنم و دست تکون بدم ؟ مرتیکه‌ی... لااله‌الاالله!

-فکر کردی الان می‌شینه سر جاش و هیچ‌کاری نمی‌کنه ؟

-داییت این موش و گربه‌بازیا رو به یه‌وَرش هم نمی‌گیره. اول و آخر کار خودشو می‌کنه. تا امروز با کاراش فقط گند زده به حال و روزمون... حالا یه‌بارم ما گند بزنیم به هیکلش. جلوی جماعتِ کاسب سکه‌ی یه پولم کرده. اکبر می‌ره، اصغر می‌آد. هر روز یکی رو می‌فرسته جلو مغازه که با این اعصاب داغونم ور بره و یه کاری دستش بدم، بسه دیگه.

-تلافی می‌کنه! من نگران اینم.

-ساده‌ای عزیزِ من ؟ قیاسی نزده مطربه، دستمال‌به‌دست می‌رقصه. همیشه شعبون، یه بارم رمضون. هر غلطی می‌خواد بکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با نومیدی نگاهش کرد، دَستان اما خونسرد بود. فرمان را چرخاند و کمی جلوتر ماشین را در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت. جانا ته دلش از کار دَستان راضی بود. اگر این ترس احمقانه را نادیده می‌گرفت، نه... بدش نمی‌آمد یکی حال قیاسی را بگیرد. با جفا و ستمی که او در حقش کرده بود، حتی اکراه داشت بگوید با این مرد نسبت خویشاوندی دارد.

مادر دَستان که وضعش از او هم بدتر بود. چه‌طور به پسر خودش پشت کرد و فریب قیاسی را خورد؟

یک‌زمانی حرف‌های دایی‌اش را باور می‌کرد، چون با دَستان غریبه بود. قیاسی خرج تحصیلش را می‌داد. با دغلبازی، مِهر دروغین پسرش را در دل او گنجانده بود تا باور کند که یادگار واقعاً دوستش دارد، اما سمیرا... او مادرِ دَستان بود. یک مادر چرا باید تن به ازدواج با مردی بدهد که علناً دشمن و بدخواه پسرش است؟ سمیرا را درک نمی‌کرد!

دقایقی بعد، دَستان در را به‌آرامی بست و کلید را به دیوار آویزان کرد. جانا شال را از روی موهایش برداشت و پرسید:

-ناهار چی درست کنم؟

دَستان یک لحظه تکیه به دیوار، همان‌طور که پایش را می‌کشید تا موبایل را از جیب شلوار بیرون بیاورد، از سؤال او یکه خورد و با تعجب نگاهش کرد... اما جانا بی‌خیال دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد و آن را در ماشین‌لباسشویی می‌انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماکارونی خوبه ؟

دَستان با حواس‌پرتی پلک زد و نفسش را بیرون داد:

-آره... آره خوبه!

لبخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لبش را جمع کرده بود. جانا نظرش را پرسیده بود! سرش پایین افتاد. گوشیِ خاموش را میان انگشتانش می‌چرخاند که جانا صدایش زد.
دَستان سرش را بالا گرفت و او با تعجب پرسید:

-چرا اون‌جا وایسادی ؟ می‌خوای بری ؟

تکیه‌اش را از دیوار راهرو گرفت و نگاهش را به‌سختی از روی جانا برداشت:

-یه سر می‌رم داروخونه و برمی‌گردم. تو چیزی نمی‌خوای ؟

جانا روی کاناپه نشست و دستی به شانه‌اش کشید:

-لطفاً اینایی که می‌نویسم‌و از داروخونه بگیر.

دَستان فقط نگاهش کرد. جانا داروهایی که می‌خواست را روی برگه یادداشت کرد و به او داد:

-داره یه کوچولو اذیتم می‌کنه.

دَستان لبخندش را با کشیدن لب‌هایش در دهان، جمع کرد و سمت در برگشت:

-یکی دو روز اول طبیعیه نازک‌نارنجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا آماده بود که کج شود و به او بتوپد، اما دَستان سریع در را بست. جانا نفسش را بیرون داد و با لب‌ولوچه‌ای آویزان بلند شد. حمام کردن طلبش، حداقل لباس‌هایش را عوض کند.

لحظاتی بعد، جلوی آینه‌ی قدی، کنار در اتاقش ایستاده بود و خودش را کج و راست می‌کرد تا شاید خالکوبی را ببیند... ولی جز یک هاله‌ی آبی‌رنگ و سیاه، چیزی پیدا نبود! از بس سرش را خم کرده بود که گردنش درد می‌کرد. تی‌شرت گیلاسی را به‌آرامی از تن بیرون کشید و زیرلب غر زد:

-پسره‌ی زرنگِ هفت‌خط! تو دست شیطونم از پشت بستی!

درِ کمد را با غیظ باز کرد. دستش سمت تونیک کاربنی رفت... ولی بین راه مکث کرد. یقه‌ی تونیک زیادی بسته بود. حتماً دردش می‌آمد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و این‌بار دستش را سوی کشو دراز کرد.

کمی بعد، به پایین لباسش دست می‌کشید که صدای بلند و شاد دَستان را از هال شنید:

-دختر ابراهیم‌خان کجایی؟ بیا اینم از پماد... می‌ذارمش رو میز. من می‌رم دوش بگیرم. اگه نتونستی پمادو بزنی، صبر کن تا بیام.

جانا جواب نداد. چانه‌اش را جمع کرد و از آینه به خودش خیره شد. زیر لب دهان‌کجی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکُشی‌مون با این وسواست ؟ ولت کنن بیست‌وچهار ساعت تو حمومی.

هر چند، از اینکه دَستان مَرد تمیزی بود و بعد از کار دوش می‌گرفت، خوشش می‌آمد. حتی اگر چند ساعت در آرایشگاه بماند، باز هم به یک دوش پنج دقیقه‌ای اکتفا می‌کرد که این هم جزو عادات خوب او محسوب می‌شد.

دَستان پاکت را روی میز گذاشت و با بیرون آوردن تی‌شرت از تنش، سمت حمام رفت. آن را داخل سبدی که زیر سکوی رختکن بود انداخت و در را بست.

سگک کمربندش را باز کرد و آن را کشید و روی سکوی سنگی پرت کرد که همان‌موقع سرش چرخید و نگاهش لحظه‌ای سوی دیوار و کنار پرده‌ی پلاستیکی کشیده شد. ناگهان دستش روی دستگیره‌ی در حمام ماند و نگاهش کنار لولای در شیشه‌ای مکث کرد!

صاف و صامت ایستاده بود که سرش دوباره چرخید و روی قلاب جالباسی گیر کرد. دستش سوی دیوار رفت، اما بین راه انگار پشیمان شد، سرش را با اخم برگرداند. می‌دید که نبضش تند و آشوب‌گر می‌زند و قلبش چه‌طور محکم و اکید می‌کوبد. دستی که جلو رفته بود، ناخودآگاه روی دیوار سرد رختکن کشیده شد. آن تکه لباس سفید را از روی گیره برداشت و با اخم نگاهش کرد. انگار که به چیز ممنوعه‌ای دست زده باشد، اکراه داشت. دختره‌ی حواس‌پرت، خصوصی‌ترین لباسش را در رختکن جا گذاشته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

جنس حریر و لطیف سینه‌بند را میان انگشتانش مچاله کرد، چشم‌هایش را بست. سرش منگ بود. لباس، بوی جانا را می‌داد. وقتی دستش را باز کرد که جای قزن لباس شبیه فرورفتگی روی خطوط دستش باقی مانده بود. حالش منقلب شد. عاشق بود و به جانا کشش شدیدی داشت. لمسش کرده بود. لب‌هایش را بوسیده بود. شور و هیجان و نیاز جوانی، با عشق و خواهش و احساس درهم آمیخته بود.

لباس را رها کرد و با حال عجیبی زیر دوش ایستاد. سرش را که بالا می‌گرفت و چشمش را می‌بست، جانا را می‌دید با آن موهای کمند و یک‌دست سیاهش، در آرایشگاه راه می‌رود و با او حرف می‌زند و به پوستر روی دیوار خیره می‌شود. پلک‌هایش را که روی هم فشار می‌داد، دخترکِ گیسوکمندی را می‌دید که نیمه‌عریان روی تخت سالن دراز کشیده و او روی بدن سفید و قشنگش، خالکوبی می‌کند. نفس که می‌کشید، عطر لاله‌عباسی مشامش را پر می‌کرد. صدایش، صدای قشنگش وقتی که می‌گفت؛ "نوه‌حاجی"... حالا در سرش هم‌نوا با شرشر آبی که روی جانش می‌ریخت، به عمق خاطرات شیرین و بی‌تکرار یک شبِ او شلاق می‌زد.

بدنش داغ بود. سینه‌اش تب داشت. نبضش تند می‌زد. فشار آب سرد را بیش‌تر کرد تا مستیِ جانا از سرش بپرد، اما نمی‌پرید. خون توی رگ‌هایش می‌جوشید. برگشت تا از قفسه، شامپو بردارد که نگاهش یک گوشه گیر کرد. شامپو بدنی که جانا استفاده می‌کرد، بوی شیر و روغن نارگیل می‌داد. بی‌اختیار شامپو را برداشت، کمی از آن کف دستش ریخت. ذهنش با آشفتگی به عقب برگشت. به چند روز پیش... جانا تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

از حمام بیرون آمده بود، موهایش را در حوله پیچیده بود و از کنار دَستان رد می‌شد. آن موقع هم بوی شیر و نارگیل را از روی تن جانا حس کرده بود.

پلک که زد، آن نگاه خونی و پریشان‌شده با نگاه خودش درون آینه تلاقی کرد. دندان روی دندان سایید و دستش را با غیظ زیر آب شست:

-خری، خر... جای اینکه آب بریزی رو آتیش دل لامصبت، داری هیزم می‌کِشی زیرش؟

همان موقع جانا قابلمه‌ی پر از آب را روی اجاق می‌گذاشت تا جوش بیاید. سمت اتاق می‌رفت که یادش آمد دَستان حوله و لباس برنداشته است!

از ترس اینکه مبادا به این بهانه صدایش بزند، فوری رفت و از کمد یک دست لباس کامل برداشت و همراه حوله برایش برد. بی‌سر و صدا در رختکن را باز کرد. صدای آب می‌آمد. نگاهش سرکش شد و سوی حمام چرخید. نقش محوی از جثه‌ی تنومند دَستان را آن‌سوی دیوار شیشه‌ای دید که زیر دوش ایستاده و تکان نمی‌خورد!

نگاه خجولش را با صورتی گر گرفته دزدید و با دستی لرزان لباس‌ها را به جالباسی آویزان کرد. همان‌موقع دَستان برگشت و از میان بخار حمام، سایه‌ی جانا را پشت در دید. نفس سنگینش را فوت کرد و به صورت خیس خود دست کشید. چشمانش باریک و لب‌هایش روی هم سفت شد. جانا روحش هم از حال او خبر نداشت، لباس‌ها را آویزان کرد و خواست عقب‌گرد کند، اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

در که بی‌هوا باز شد، جانا با چشمانی گشادشده به او زل زد و با دستپاچگی گفت:

-لباست... لباساتو آوردم...!

و به جالباسی اشاره کرد. دَستان در را کامل باز گذاشت، با لبخند و نگاهی مخمور میان درگاه ایستاد. آرنج دست چپش را به لولا تکیه داد و او را برانداز کرد. به حدی ریز و دقیق که گونه‌ی جانا رنگی شد و دست‌وپایش را گم کرد، دامنِ بلندِ پیراهن را میان انگشتان سرد خود می‌کشید. نگاهش را از اندام مردانه‌ی او دزدید و به دیوار زل زد... اما نگاه حریص دَستان از سر شانه‌ی جانا، دل نکند. شانه‌ای که از یقه‌ی قایقی پیراهن پیدا بود. نگاه مشتاقش روی کمر باریک او چرخی زد و به مچ پاهایش که از دامن ساده‌ی لباس بیرون افتاده بود، خیره شد. با همان لبخند کج گفت:

-از من می‌ترسی ؟ خوب نگاه کنی می‌بینی هنوز یه چیزایی تنمه.

جانا نفسش را محکم بیرون داد. گرمش شده بود و اگر نمی‌رفت قطعاً خفه می‌شد. بدون هیچ حرفی سریع برگشت، اما دستی که جلو آمد و به کمرش چنگ زد و او را عقب کشید، جلوی قدم‌هایش را گرفت.

-یه نگاه بنداز... بعد روتو بگیر اون‌ور برو.

چشم جانا با یک دنیا شرم به پایین‌تنه‌ی او افتاد. بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، با صدایی مرتعش کنایه زد:

-عادت داری با شلوار حموم کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان صورتش را در گودی گردن او فرو برد و جانا از خیسی بدن او مورمورش شد. بی‌توجه به مقاومتی که جانا نشان می‌داد، گفت:

-تو... حواسی هم گذاشتی واسه من بمونه؟

قلب جانا تند می‌کوفت، بوی نارگیل را از هرم حمام و تن دَستان احساس می‌کرد. گیج و منگ، میان دست‌های او نفسش رفته بود. دست سردش را روی سینه‌ی خیس دَستان گذاشت و ناخودآگاه واگویه کرد:

-غذا گذاشتم رو گاز... می‌سوزه...

دَستان کمرش را محکم‌تر چلاند و جانا چسبیده به گردن او پلک‌هایش را روی هم فشار داد:

-بذار برم...

دَستان عقب‌عقب می‌رفت. با جانایی که به جانش چسبیده بود، از در حمام رد شد و روی شاهرگ او نفس زد:

-کاش دوستت نداشتم!

ته دل جانا خالی شد. نفسش پس رفت و چشمانش باز شد، دَستان، پوست سفید مثل برف او را از روی گردن بویید و ادامه داد:

-کاش مِهرت به دلم نبود، دختر ابراهیم خان!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا آب دهانش را بلعید. بغض، پشت حنجره‌اش دل می‌زد. دَستان سرش را پایین‌تر برد و به پلاک "جانم" بوسه زد. جانا میان بازوان او می‌لرزید و دَستان قفسه‌ی سینه‌ی او را با لب‌هایش لمس می‌کرد:

-اما به جای همه‌ی اینا... واسه‌ت می‌میرم!

به دنبال این حرف، جانایی که برای فرار تقلا می‌کرد را به کاشی‌ها تکیه داد و خودش را به او چسباند. دست‌های جانا را روی کاشی‌های خیس کشید و بالای سر او میان هر دو دست خود نگه داشت. لبش را به گونه‌ی او فشار داد و میان نفس‌های ریتمیک و ناآرامش، لب زد:

-دلم می‌خواد... دلم می‌خواد همین‌جا، بلند تو گوشت داد بزنم گور بابای هرچی قول و قراره... گور پدر هرچی قرار مداره... تو مال منی، مال خودمی...

دست جانا روی سینه‌ی او مُشت شد. آرام نمی‌گرفت و میان دست‌های او می‌جنبید. ناآگاهانه جاذبه‌ی این کشش را در دَستان بیش‌تر می‌کرد که او هم طاقت نیاورد و با لحن پرخواهشی تشر زد:

-دارم حرف می‌زنم، انقدر ورجه وورجه نکن دیوونه، تن‌تو رو تنم نَمال، حالم به حد کافی خراب هست، وایسا یه جا!

جانا آنی بی‌حرکت ماند، شانه و کمرش را محکم به کاشی‌ها چسباند و با لبی که زیر دندان می‌گزید، مات و مبهوت به دَستان زل زد. به او که با چشمانی خون‌دویده و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی سکر و نگاهی نافذ، صورت جانا را می‌کاوید. لک چانه‌ی دختر را بوسید و زمزمه کرد:

-تو کِی مال من می‌شی نازک نارنجی ؟ اصلاً... مال من می‌شی ؟

جانا چشم‌هایش را با شرم شیرینی بست، همان موقع پشت پلک‌هایش داغ شد و دلش هری ریخت. حالا جای لب‌های دَستان روی چشمانش ذُق‌ذُق می‌کرد. دَستان بریده‌بریده و با شک می‌گفت:

-اگه حکم رو به محللی بگیریمَم... حداقل یه‌بار باید... با هم...

سکوت کرد. جانا به او خیره شد، دَستان با لبخندی گیرا و مرموز، دستش را کف دست او سایید و پنجه در پنجه‌اش قفل کرد و سفت فشارش داد:

-اگه به چشم محلل بهم نگاه کنی که می‌دونم نمی‌کنی... شرعاً باید مال من شده باشی تا بتونی...

-فقط در صورتی که بخوام به شوهر سابقم برگردم!

-برمی‌گردی ؟

وقتی این را می‌پرسید، جانا جرئت نداشت به چشمان دَستان نگاه کند. فقط پرزهای خیس و سینه‌ی فسیح او را می‌دید که تند و اکید پر و خالی می‌شد. دَستان سؤالش را تکرار کرد و جانا آب دهانش را قورت داد:

-معلومه که نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و دَستش را با حرص از دست او بیرون کشید، دَستان چانه‌ی او را میان دو انگشت گرفت و بالا داد. جانا اخم کرد و دَستان خونسرد گفت:

-می‌دونستی من... زن طلاق‌بده نیستم؟

دهان جانا باز ماند و دَستان انگشتش را از چانه‌ی او کمی بالاتر برد. لب زیرین او را لمس می‌کرد و نرمی شستش را روی آن می‌کشید:

-اگه تو فکر طلاقی... از همین حالا بدون هیچ‌وقت این‌کارو نمی‌کنم. ازت جدا نمی‌شم.

جانا بغضش را به‌سختی فرو داد و پرسید:

-مجبورم می‌کنی پای تو و این زندگی بمونم؟

دَستان اخم کرد و نگاهش در نگاه مصمم و عصبی او دودو زد. چانه‌اش منقبض شد، مچ جانا را چسبید و بی‌هوا او را با خود زیر دوش کشید. آب کمی سرد بود، جانا با جیغ خفیفی خواست عقب برود که دست او دور کمرش حلقه شد.

-دَستان، نکن سرده...

-زندگی من چشه که به دلت نمی‌آد؟ با من چه مشکلی داری جانا؟

-زخمم دَستان...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کم آب اونم بدون کف و کثافت کسی رو نمی‌کُشه، اما اگه همین حالا جواب منو ندی، این جواب ندادنِ تو، من یکی‌و از پا در می‌آره.

--دارم یخ می‌زنم... لطفاً...

دَستان بی‌معطلی دستش را سمت فلکه‌ی آب گرم برد. جانا بغل او می‌لرزید. دمای آب کم‌کم داشت متعادل می‌شد که دَستان با صدایی گرفته نفس زد:

-از من بدت می‌آد؟

جانا با تعجب به او نگاه کرد. صورت دَستان از عصبانیت جمع شد. دستش بالا آمد، کلیپس را با غیظ از روی موهای جانا برداشت و گوشه‌ی حمام پرت کرد:

-جلوی من نبند این واموندەها رو، نبند...

-عادت داری زور بگی؟

-ندارم، ولی با این لجبازیات داری بدعادتم می‌کنی.

-دَستان...

-از من بدت می‌آد؟

-ولم کن...

-بدت می‌آد؟

-نـوه حـاجـی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌آد یا نه ؟

-نه نه نــه!

-پس غلط می‌کنی اگه بری!

-رفتنم به اختیار خودمه، ولم کن.

-نامردم اگه بذارم بری.

-نامردی اگه پای قولت نمونی و نذاری برم.

-بی‌خود حرف تو دهن من نذار. تنها زِرِ اضافه‌ای که زدم این بود تخت‌مون سوا باشه، همین.

-که چقدرم پای حرفت موندی!

-نموندم ؟! تخت‌تو باهام شریک شدی یا تن‌تو ؟

زبان جانا بند آمد. صورتش سرخ شد، هر دو دستش را روی سینه‌ی دَستان گذاشت و او را تقریباً هل داد:

-با آدم بی‌حیایی مثل تو بحث کردن بی‌فایده‌ست.

او خندید و جانا را زیر دوش به کاشی‌ها تکیه داد. پیراهن ساده‌ی نباتی، خیس شده و به تن جانا چسبیده بود که دَستان خیره در نگاه مشکی و دلگیر او زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هفت، هشت سالی می‌شه که پا معامله‌های ریز و درشت می‌شینم، اونم چه بده‌بستونایی. بی‌شریک، پرسود. یه عمر شعارم این بود که تهش چه باخت باشه، چه بُرد، هردوش واسه منه. اما حالا...

گونه‌اش را به گونه‌ی جانا سایید و میان نفس‌های ناآرام او، ادامه داد:

-حالا زندگی‌مو... همه‌چیزمو با یه دختر شریک شدم. سودش تو بودی با همه‌ی بدقلقیات. تویی که دلم واسه‌ت رفته، اما یه جو انصاف تو بساطت پیدا نمی‌شه بهم رحم کنی.

سپس چشمانش را بست و سرش را روی شانه‌ی جانا خم کرد:

-جون هر کی که واسه‌ت عزیزه، همین راهی که اومدی رو دور بزن تا با برم برم کردنات خراب‌ترم نکردی.

جانا بغضش را فرو داد. جان نداشت قدم از قدم بردارد. فقط او را می‌دید که زیر گوشش، مردانه و پرقوت زمزمه می‌کند:

-شریک، رفیق... این زندگی... فقط یه تو رو کم داره. تویی که آرامشِ منی.

دل جانا با شنیدن کلمه‌ی "رفیق" گرم شد، جمله‌ی آخر دَستان قلبش را تکان داد. دَستان سکوت او را که دید، با رخوت، رخصت به رفتن داد، ولی باز هم کنار نکشید. جانا کمرش را روی کاشی‌ها سُر داد و سمت در رفت، صدای گرفته‌ی دَستان را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری می‌لرزی... حوله‌ی منو بنداز رو شونه‌ت.

جانا حوله را آهسته برداشت و با دلی پر از بغض از رختکن بیرون آمد. نفهمید با چه حالی در را بست. هنوز نفسش جا نیامده بود که بوی عجیبی حواسش را پرت کرد. نگاهش به آشپزخانه پرت شد. محکم روی گونه‌اش زد و دوید:

-سوخت!

آب قابلمه کامل بخار شده بود که آن را با دستگیره برداشت و داخل سینک انداخت. دیگر وقتی برای ماکارونی پختن نداشت، باید حاضری می‌خوردند.

حوله هنوز روی شانه‌هایش بود. دستش بی‌اختیار بالا آمد و "جانم" را لمس کرد. چشم‌هایش را بست و صدای او در سر و جانش طنین‌انداز شد:

" -تو کِی مال من می‌شی نازک نارنجی؟ اصلاً... مال من می‌شی؟"

*

دَستان پماد را خیلی نرم با سر انگشت روی خالکوبی مالید و یادآوری کرد:

-کنار سینه‌ت، روی خال قدیمیِ هم زدی؟

جانا سر تکان داد و به دست مشت شده‌اش که روی میز بود، زل زد. دَستان پماد را روی کابینت انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک هفته، روزی یه نوبت جاشو با آب و صابون آنتی‌باکتریال بشور. رو داروهات از داروخونه گرفتم.

- خیر سرم داروسازی خوندم. لازم نکرده تو بهم یادآوری کنی.

دَستان خندید و ابرو بالا انداخت:

-شرمنده خانوم‌دکتر، یادم نبود... منم از رو تجربه گفتم.

-نمی‌تونم ببینمش. هر کار کردم نشد.

او دست‌هایش را می‌شست و با لبخند سر تکان می‌داد:

-عکسش هنوز تو گوشی‌مه.

-چه فایده وقتی نشونم نمی‌دی؟

دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد که با لبخند، نگاه شیطنت‌آمیزی به جانا انداخت:

-خطا و تلافی که جواب نداد... بیا رو تهاتری حساب کنیم.

جانا فوری گارد گرفت:

-پیرهن گل‌گلیِ کوتاه نمی‌پوشم!

این را که گفت، دَستان با صدای بلند زد زیر خنده. جانا لبش را جمع کرد تا نخندد و او خیره به موهای جانا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه من دَستانم که خودم تنت می‌کنم. این خط و اینم نشون.

سپس به شانه‌ی جانا اشاره کرد:

-من شمع و تو پروانه... جانم باش.

این را گفت و مقابل او روی صندلی نشست. جانا که متوجه منظور دَستان نشده بود، از جا بلند شد و سوی کابینت رفت. وسایل را بی‌هدف جابه‌جا می‌کرد و با کنجکاوی می‌پرسید:

-از معامله کردن خوشت می‌آد؟

دَستان با گلدان کوچک روی میز ور می‌رفت:

-اوهوم.

-اما ریسک داره...

-کاری که توش ریسک نباشه، جای پیشرفت نداره. اگه بترسی، باختی.

جانا دستمال را روی کابینت گذاشت و با تعجب به او نگاه کرد:

-تا حالا ترسیدی؟

دَستان پوزخند زد:

-باخت خیلی وقتا بهم انگیزه‌ی بُرد داده. همینم باعث شده دست‌مو به زانو بگیرم و یاعلی بگم و از نو شروع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس با حالتی گیرا و مردانه به چشمان جانا خیره شد. او نگاهش را دزدید و دستمال را میان انگشتان خود جمع کرد:

-گاهی‌اوقات هم جوری داغونت می‌کنه که هم از خودت، هم از زندگی‌کردن متنفر بشی. بدون هیچ انگیزه‌ای می‌آن سراغت و بی‌رحمانه بهت ضربه می‌زنن.

لبخند دَستان آرام‌آرام بی‌رنگ شد و با نفسی عمیق به پیشانی خود دست کشید. جانا هیچ بهانه‌ای برای از نو ساختن نداشت. افسرده و نومید بود و دَستان به او حق می‌داد. با اینکه از نزدیک شاهد شکسته‌شدن غرور جانا به دست پسر قیاسی نبود... و حتی ضربه‌های روحی‌ای که با همین سن کم آن‌ها را تجربه کرده بود، با دیدن چهره‌ی مغموم و شنیدن ناله‌هایش در خواب و زمزمه‌های نامفهوم و غم‌دار جانا وقتی کابوس می‌دید... و حتی وحشتی که از کتک خوردن و تحقیر شدن داشت، با دیدن همه‌ی این‌ها، متوجه روح مجروح و دردکشیده‌ی این دختر می‌شد. شاید صبر و درکی که در مقابل جانا داشت، به همین خاطر بود که درد این دختر را با همه‌ی وجود احساس می‌کرد.

جانا به دور از نگاه او، گوشه‌ی چشم خود دست کشید و قطره اشکی که کنار مژه‌اش نشسته بود را پاک کرد. دَستان با هوشیاری حرکات او را زیر نظر داشت. به خاطر جانا، غم را از خود دور کرد و لبخند زد. بعد با لحنی سرحال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم خوشگله، ناهار که جز نون و پنیر و خیار و گوجه هیچی عایدمون نشد... لااقل واسه شب یه چیز پُر و پیمون و چرب‌وچیل درست کن تا از خجالت این شیکم گشنه دربیایم.

جانا با لبخندی کمرنگ سمت سینک رفت و پشت به او دست‌هایش را شست:

-چرب و چیل بخوری چاق می‌شی.

-فقط همین امشب.

-پرخوری تو هر حالتی بده. چه یه‌شب، چه...

ادامه‌ی جمله در دهانش ماند و بند دلش هزار تکه شد. تازه شیرآب را بسته بود که دَستان خودش را به او چسباند و دستش را دور کمر جانا حلقه کرد. بی‌توجه به لرز تن او سرش را زیر گوش جانا برد و کنار لاله‌ی گوش او لب زد:

-پرخور نیستم عزیزم، اما تا دلت بخواد خوش‌اشتهام.

این را گفت و دستش با لبخند و شیطنت، یواش روی شکم جانا کشیده شد:

-خدا نکنه از چیزی یا کسی خوشم بیاد... تا مال من نشه، بی‌خیالش نمی‌شم.

جانا با لحنی آرام زمزمه کرد:

-دَستان... شونه‌م هنوز...

-درد می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه‌کم...

سر دَستان از روی گردن جانا با طمأنینه پایین رفت و لبش روی شانه‌ی او و بالای خالکوبی نشست. وقتی پوست نرم و پنبه‌ای جانا را می‌بوسید، ضربان تند قلب او را زیر دستش احساس می‌کرد. اینکه جانا مثل سابق با هربار نزدیک شدن او به خودش واکنش تندی نشان نمی‌داد، خوب بود. دستش را بالا آورد و روی پلاک طلای او کشید. جانا صدایش زد و او میان نفس‌های عجول دخترک، نجوا کرد:

-جانــم؟

جانا کمی خجالت کشید، زیر لب آهسته گفت:

-نشونم می‌دی؟

بوسه‌ی دومِ دَستان پشت گردنش نشست. غلغلکش آمد و کمی خودش را در آغوش او جمع کرد. دَستان با همان لبخند سکرآور، زیر گوشش گفت:

-تو جون بخواه نازک‌نارنجی.

گرمای این واژه‌های زیبا به کنار، با آشوبی که دَستان بعد از هر جواب به دلش می‌انداخت، چه باید می‌کرد؟ هنوز در حال و هوای او مست بود و چشم‌بسته رد نفس‌های دَستان را روی تنش رج می‌زد که یک‌لحظه کمرش یخ کرد. دَستان که خودش را عقب کشید، انگار آن التهاب و حس خوب ناگهان دود شد و به هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت، سردش شد. هنوز پشتش به دَستان بود و نگاهش روی سینک ظرف‌شویی که صدای شاد او را از جایی نزدیک درگاه آشپزخانه شنید:

-دوتا از اون چای هل‌دارای خوش رنگ و لعابت وردار بیار تو هال، تا ببینم می‌شه واسه درخواستت کاری کرد یا نه.

جانا با تأنی سوی او برگشت، اما دَستان رفته بود. دست سردش را روی گونه‌ی تب‌دار خود گذاشت. این حس ضد و نقیض توأم با دلشوره و هیجان، طبیعی بود؟! به خودش که آمد، دید قوری را از روی کتری برداشته و دارد استکان‌های کمرباریک لب‌طلایی را از چای آلبالویی و خوش‌رنگ ایرانی پُر می‌کند. قندان را هم درون سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

دَستان جلوی تلویزیون، روی کاناپه نشسته بود. نگاه جانا لحظه‌ای به ساعت‌دیواری افتاد. کم‌کم غروب می‌شد و باید چیزی برای شام آماده می‌کرد. خم شد تا سینی چای را روی میز بگذارد که نگاه دَستان با حرکتی آهسته از صفحه‌ی تلویزیون کنده شد و سوی جانا رفت. نگاه مردانه‌اش پروا نداشت و با تعشق روی سر و سینه‌ی دختر تاب می‌خورد. پیراهنِ آبی آسمانی، اندام موزون و زنانه‌ی جانا را در خود قاب گرفته بود. یقه‌اش به‌خاطر زخم خالکوبی، باز بود. جانا استکان او را برداشت و جایی کنار دستش روی میز پذیرایی گذاشت. صورت دَستان سرخ بود و عرق روی پیشانی‌اش دانه می‌زد. نگاهش را به سختی از یقه و خط و برجستگی

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌ی جانا گرفت، بعد به گردن خود دست کشید و محکم پلک زد. جانا قندان را برمی‌داشت که دَستان طاقت نیاورد، با صدایی دورگه گفت:

-یه گز بسه، دستت درد نکنه.

جانا گز را کنار نعلبکی او گذاشت. برگشت تا استکان خودش را هم بردارد که دَستان بی‌نفس کج شد و دستش را محکم گرفت و او را پیش کشید. نفس جانا حبس شد. حالا روی پای دَستان نشسته بود و دست او دور کمرش پیچ‌وتاب می‌خورد. با شرم قشنگی تقلا کرد و خواست بلند شود که دَستان کمرش را فشار داد و پچ‌پچ کرد:

-جات بده؟

-آره بده!

-کجاش بده؟ بگو یه جای بهتر واسه‌ت پیدا کنم.

دَستان تخس‌بازی درمی‌آورد و جانا خنده‌اش گرفته بود:

-می‌خوام بشینم دَستان.

-نشستی دیگه.

-این‌جا نه.

-این‌جا آره.

-وای خدا از دست تو... کم نمی‌آری، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان خندید و جانا مشت گره‌کرده‌اش را به بازوی او کوبید:

-روتو زیاد نکن.

-از اول هم زیاد بود.

جانا که به معنی واقعی تسلیم شده بود، نالید:

-باشه هرچی تو می‌گی، هر چی تو بخوای، فقط...

دَستان با لبخند گونه‌اش را بوسید و جانا ساکت شد. او ماتش برده بود و دستان می‌گفت:

-همین‌جا بشین تا نشونت بدم.

جانا بِروبِر تماشایش کرد. وقتی سکوت دَستان را دید، سری جنباند و زیرلب گفت:

-ببینم.

دَستان خیره در نگاه مشتاق و منتظر او، گوشی را از روی میز برداشت. صفحه‌اش را روشن کرد و عکسی که در آرایشگاه گرفته بود را به جانا نشان داد. دختر تعارف را کنار گذاشت و موبایل را از دست او قاپید که باعث شد دَستان با تک‌خنده‌ای کوتاه به چشمانش زل بزند، اما جانا سرش را پایین انداخته بود و انگشتش را روی صفحه می‌کشید تا تصویر را بزرگ‌تر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این فاصله، دَستان استکان را برداشت، گز را گوشه‌ی لپش سوق داد و عطر هل را از روی چای نفس کشید. بی‌اختیار یاد مادرش افتاد. لبخند روی لبش جمع شد و شیرینی گز را با جرعه‌ای بزرگ چای تلخ پایین داد. تقریباً یک روز در میان تماس می‌گرفت و با حرف‌های ناخوشایندی که پشت‌سر جانا می‌زد، دَستان را کلافه و عصبی می‌کرد. با این حال، دلتنگ روزهای خوش کودکی بود. هرچقدر هم مادرش زخم‌زبان بزند، مهر او از دل دَستان کنده نمی‌شد.

در سکوت چای را می‌نوشید و طعم هِل را در دهان مزه‌مزه می‌کرد. جانا بی‌توجه به دستی که دور کمرش حلقه شده بود، با چشمانی باریک‌شده و متعجب، خالکوبی را تماشا می‌کرد و از تفسیر آن عاجز بود. نام دَستان و جانا در بالای کوهستان که تک‌نقطه‌ی آخرین حرف اسم او یعنی "ن" و نقطه‌ی حرف اول اسم خودش یعنی "ج" را به شکل قلب کوچکی تاتو کرده بود... و پایین کوه هم با خطی خوش نوشته بود؛ "جانم باش"

نگاه بهت‌زده‌ی جانا به آن پروانه‌ی آبی رنگی چسبیده بود که کنار اسم خودش بود. با آن سایه‌روشن و رنگ و جلوه‌ی خاصش در نگاه اول انگار که پروانه جان داشت و هرآن ممکن بود بال بزند و از روی شانه‌ی او بلند شود. زیرلب گفت:

-چقدر واقعیه!

دَستان که استکان را توی نعلبکی می‌گذاشت، دستی به لب‌های خود کشید و با لبخندی محو جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرتِ سه بُعدی.

-این خیلی قشنگه دَستان! پروانه‌ی آبی... انگار جون داره، زنده‌ست.

بدون اینکه پلک بزند، به صورت جانا خیره شده بود. نگاه جانا از صفحه‌ی گوشی بالا آمد و به نگاه مردد او گره خورد. لب‌های خشکیده از هیجانش را با سر زبان، تَر کرد و گفت:

-خیلی نازه، ولی آخه... چرا پروانه؟!

او دستش را بالا آورد و انگشتانش را روی موهای جانا حرکت داد. از بالا به پایین، جعدوشکن این موهای بلند و خوش‌حالت مانند آبشاری بود که زلال و خنک و خوش‌نواز روی تن جانا روان می‌شد. دَستان مست و عاشق، طره‌ای از آن پرکلاغی‌ها را سمت صورتش برد و نفس کشید، زیرلب زمزمه کرد:

-شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان/ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی/سخن غیر مگو با منِ معشوقه‌پرست/کز وِی و جام می‌اَم نیست به کس پروایی.

جانا آرام و عمیق به دَستان زل زده بود. خیره به پلکِ خوابیده‌ی او که مخلصانه و رئوف عطر موهای جانمش را در سینه حبس می‌کرد. کمی بعد، نگاه دلباخته‌اش را به نگاه خجول و شرمگین جانا گره زد. با سر انگشت اشاره به خط لبخند او دست کشید و گفت:

-اون پروانه، منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا سرش را با حال غریبی پایین انداخت، قلبش تند می‌کوبید، گوشی را روی پا دَستان گذاشت:

-برای همین گفتی؛ من شمع و تو پروانه...

-پروانه‌ای که داره هلاکت می‌شه.

این را گفت و با تأمل روی موهای جانا گل‌بوسه کاشت. چیزی در قلب جانا آب شد، داغ شد، بندبند وجودش لرزید. طره‌ی سیاه و ابریشمی را به نرمی از دست او بیرون کشید و یواش پشت گوش کشید:

-ممکنه بالت به شعله‌ی شمع بگیره و بسوزه.

دَستان خندید. انگشتش را زیر چانه‌ی او زد و جانا مجبور شد نگاهش کند.

-اگه شعله‌ی شمعِ دلم تو باشی که به سوختن هم راضی‌ام.

جانا بی‌طاقت نگاهش را از نگاه سرگردان او دزدید و از روی پای دَستان بلند شد. در سکوت استکان خالی او را برداشت. چای خودش هم سرد شده بود. بغضِ سنگینی گلویش را درهم فشرد. مقابل نگاه واله و ناآرام دَستان، سوی آشپزخانه رفت و میان درگاه بغضش آب شد. سینی را با دستی لرزان روی میز گذاشت... اشک، گونه‌ی گل‌فام و پوست سفیدش را شُست و دلش را با حزن خون کرد. زیر لب با خودش حرف می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از پروانه شدنِ تو... از شعله‌ی این اجبار می‌ترسم. کاش اولِ قصه‌ی من و تو یه‌جور دیگه نوشته شده بود. کاش به جای یادگار، اولین‌بار تو رو می‌دیدم. کاش...

رومیزی میان انگشتانش مچاله شد. راضی به سوختن دَستان نبود. او پناهش بود. بعد از آن همه شکست و دویدن‌های بی‌حاصل، از ته دل می‌خواست به شانه‌های یک مَرد تکیه کند. مَردی که حرف و عملش یکی باشد. او دَستان را می‌خواست. عشق و محبت و توجهش را... مَردی که با صراحت زیر گوشش نجوا می‌کرد؛ "سخن غیر مگو با منِ معشوقه‌پرست/کز وِی و جام می‌اَم نیست به کس پروایی".

*

کاسه را در وان فرو برد و آب نه چندان داغ را آرام‌آرام روی شانه‌اش ریخت. موهایش را بالای سر جمع کرده و بالاتنه‌اش مملو از کف صابون بود. یاد هنر دَستان و آن پروانه‌ی آبی که می‌افتاد، ناخودآگاه مکث می‌کرد و لبخند می‌زد. خیره به سرامیک‌های کف حمام، در حالی که به دَستان فکر می‌کرد، یواش‌یواش بدنش را آب می‌کشید.

کمی بعد، خودش را با حوله خشک می‌کرد و نگاهش آن وقت از شب، روی کاشی‌های حمام می‌چرخید. یادش که به جثه‌ی تنومند دَستان می‌افتاد و ذهنش سوی نگاه مهربان او کشیده می‌شد، حال عجیبی پیدا می‌کرد. یک ضعف خوشایند در انتهایی‌ترین جای سینه‌اش! لبخند زد. شلوار ساده و ساتن صورتی‌رنگ لباس‌خواب را داخل رختکن پوشید و حوله را دور سینه‌هایش گرفت. از راهرو رد

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و همان‌موقع نگاهش به دَستان افتاد و چون توقع نداشت این ساعت از شب او را این‌جا ببیند یک لحظه هول شد. او که تازه آب خورده بود، از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی اجمالی به جانا انداخت و با لبخندی خسته گفت:

-نترس بابا منم، لولو که ندیدی نصف‌شبی.

در این راهروی تقریباً نیمه‌تاریک که فقط یک چراغ کوچک به دیوار هال روشن بود، ناگهان جثه‌ی تناور و بزرگ دَستان را جلویش می‌بیند، ترس نداشت؟ نگاهی کوتاه به قد و قامت درشت او انداخت و با تردید گفت:

-نمی‌دونستم این‌جایی... اونم این وقت شب...

و به دنبال این حرف، حوله را از روی سینه‌هایش بالاتر کشید.

-خوابم نبرد اومدم آب بخورم، حموم بودی؟

جانا بعد از مکث کوتاهی، سر تکان داد. سوی اتاق می‌رفت که دَستان خیره به او گفت:

-وایسا پماد بیارم.

بعد از شست‌وشو باید پماد می‌زد که جای خالکوبی خشک نشود و خارش نگیرد، ولی این را هم می‌دانست که خودش دستش نمی‌رسد. منتها شب بود و با حالی که داشت، اگر دست این مَرد به تنش نخورد خیلی بهتر است.

در را پشت سرش بست و از همان‌جا بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته‌م می‌خوام بخوابم... فردا می‌زنم.

حوله را از روی سینه‌هایش پایین آورد و تاپی که دستش بود را سرسری پوشید. موهایش را باز گذاشت و خواست شانه را بردارد که دَستان تقه‌ی محکمی به در نواخت و دستگیره را پایین داد. جانا که روی صندلی نشسته بود، سریع بلند شد و با تعجب به او نگاه کرد. او در را بست و پماد را به جانا نشان داد:

-بعد از استحمام باید بزنی که جاش نخاره، خودتم که نمی‌تونی. این‌جوری تا صبح نمی‌ذاره بخوابی.

خوابش می‌آمد و توان مخالفت نداشت، اما از آنجایی که حتماً باید به یک چیزی پیله می‌کرد، با اخم شیرینی طعنه زد:

-در زدن هم که بلد نیستی.

نگاه متعجب دَستان سمت درِ اتاق رفت و دوباره روی جانا برگشت:

-در بزنم ؟!

-حریم شخصی می‌دونی چیه ؟

دَستان لبخند زد:

-دقیقاً کدوم حریم شخصی رو می‌گی ؟

جانا فقط نگاهش کرد. دَستان با ملایمت بازوی او را گرفت و مجبورش کرد برگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بین زن و شوهر این حرفا بی‌معنیه.

جانا لبخندش را به سختی فرو داد:

-حفظ احترام بین‌مون باید دوطرفه باشه.

دَستان "هوم" بلندی گفت و موهای جانا را از روی شانه کنار زد. پماد را روی خالکوبی مالید و ته دل جانا آشوب شد. هربار که دست او به تنش می‌خورد، این حس گنگ به سراغش می‌آمد. دَستان پرسید:

-تا حالا از من بی‌احترامی دیدی؟

-بدون اجازه، وارد اتاق کسی شدن...

-اتاق کسی، با اتاق زنم فرق داره.

-دوست داری یکی همین‌جوری درِ اتاق‌تو باز کنه و بیاد تو؟

-اگه اون یه نفر، تو باشی که می‌ذارمت رو جفت چشام.

با این حرف، بازوی جانا را گرفت و او را تو سینه‌ی خودش کشید. قلب جانا مضبوط و مستدل می‌کوفت و ناله‌اش را در آورده بود.

آب دهانش را با صدا قورت داد و دَستان که سرش را روی گردن او خم کرده بود، زیر گوشش نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خالکوبیِ روی شونه‌ت، نه به اندازه‌ی سه‌خط که به قاعده‌ی یه کتاب حرف تو خودش داره جانا. تو رو من تو دل کوه دیدم، با پروانه‌ای که حنا زده بودی رو دستت. دختری که از آب آوردمش بیرون و وسط کوهستان زیر پتو می‌لرزید و با اخم نگام می‌کرد، خیلی ظریف بود.

بی‌توجه به تن کوچکی که میان بازوانش می‌لرزید، دستش را از روی سینه‌ی جانا رد کرد و سمت قلب او برد و همان‌جا تأمل کرد، سپس گردنش را با آرامش بوسید:

-تا وقتی دلت با دلم یکی نشده، باهات یکی نمی‌شم، پس نترس عزیزم. شاید تا یه جایی پیش رفته باشیم، اما بازم... کاری نمی‌کنم که فکر کنی حریم‌تو شکستم.

جانا را سمت خودش برگرداند، خیره در نگاه لرزان و شرمگین او لبخند زد. صورتش را میان هر دو دست قاب گرفت و پیشانی جانا را نرم و مطمئن بوسید. اعتمادی که با حرف‌هایش، با نگاهش، با کارهایش روی دل این دختر می‌نشاند، بوی عشق، آرامش و زندگی می‌داد. شاید زمان حلال مشکلات باشد، بتواند زخمِ دلش را کهنه کند و دردش را التیام بخشد. شاید امید بار دیگر به زندگی از نفس‌افتاده‌ی او برگردد. شاید با تکیه به شانه‌های این مَرد که مَردانه و عاشق به پای احساس پاکش ایستادگی می‌کرد، غم و اندوه، بار و بُنه‌اش را جمع کند و از دل جانا برود. دلش به آینده روشن بود. دلش با دَستان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

با دقت نوک موهای مشتری را قیچی می‌زد. طبق روال همیشه شب‌جمعه‌ها مغازه شلوغ می‌شد. مشتری‌هایی که از قبل نوبت گرفته بودند، ردیف روی صندلی می‌نشستند. بعضی‌ها هم ترجیح می‌دادند کمی دیرتر بیایند تا شاید سالن خلوت‌تر شده باشد. عده‌ای سرشان را به خواندن مجله گرم کرده بودند و بعضی‌ها هم زیرلب با موبایل حرف می‌زدند. با وجود دو شاگرد، باز هم کار پیش نمی‌رفت و وقت کم می‌آوردند. تکین کمی آن‌طرف‌تر صورت یکی از مشتری‌ها را اصلاح می‌کرد. صدای "صورتِ ماهِ علی ستوده" در سالن می‌پیچید.

"خواهم که بمانی و شوی پشت و پناهم/من مانده‌ام از آن همه زیباییِ بی‌حد/با چشم تو این جنونِ بی‌حد به سرم زد/از دست نده دست منِ مستِ خودت رو/مستی کن و دستِ من بده دست خودت رو/من مست توأَم، سرمست توأَم/کار من و تو نقطه‌ی پایان ندارد/این دل به کسی غیر تو ایمان ندارد/من مست توأَم، سرمست توأَم/هرگز به کسی جز خودِ تو پیله نکردم/پروانه شدم که هی به دورِ تو بگردم/از دست نده دست منِ مستِ خودت رو/مستی کن و دستِ من بده دست خودت رو"

نگاه دَستان از روی مشتری رد شد و سوی تکین رفت. برگشته بود تا فوم را بردارد که چشمش به دَستان افتاد. سر تکان داد و به ساعت اشاره کرد. تکین با لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

معنادار به او زل زد. فوم را برداشت. دَستان پیش‌بند را از دور گردن مشتری باز کرد. با لحنی خوش و صمیمی گفت:

-مبارک باشه میرزا... به خوشی ان‌شاءالله.

میرزا غرق رضایت، با لبخند از روی صندلی بلند شد:

-خدا خیرت بده باباجان. دستت همیشه سبک بوده و برکت داشته.

-چاکرم میرزا... ان‌شاءالله دامادی پسرت.

-ان‌شاءالله پسرم. خدا به روزیت برکت بده.

زنگ پیامک حواس دَستان را پرت کرد. دستکش‌های مشکی‌اش را در آورد و روی میز انداخت، به یکی از شاگردهایش اشاره کرد که کار مشتری بعدی را او راه بیاندازد. با دیدن اسم "غنچه"، اخمی کم‌رنگ وسط پیشانی‌اش چین انداخت. پیام غنچه را با تردید باز کرد:

" -مامان می‌پرسه فرداشب شام می‌آی اینجا؟ بابا هم می‌خواد باهات حرف بزنه پسرعمو. انگار بهت زنگ زده جواب‌شو ندادی".

خیره به صفحه‌ی روشن گوشی، با چهره‌ای درهم به این فکر می‌کرد که از کِی غنچه به جای گفتن داداش، پسرعمو خطابش می‌کند؟ او دوباره پیام داد:

" -به خاطر من بیا دَستان... خیلی نگرانم. امروز سلطان این‌جا بود".

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که پوست لبش را از عصبانیت می‌کَند، کوتاه جواب داد:

" -خودم به عمو زنگ می‌زنم".

گوشی را روی میز انداخت و با فکری آشفته سراغ مشتری رفت. یکی دو ساعتی گذشت و آرایشگاه کاملاً خلوت شد. دَستان سمت اتاق شست‌وشو رفت و خطاب به تکین گفت:

-باید برم یه‌جایی کار دارم. امشب برنمی‌گردم، ولی محسن می‌مونه. بچه‌ها بعد شام برمی‌گردن سالن. حواست به مغازه باشه داداش.

تکین که قیچی و دسته‌تیغ را با الکل بهداشتی ضدعفونی می‌کرد، بدون فکر پرسید:

-کجا به سلامتی ؟ شب‌جمعه‌ها برنامه نداشتی!

دَستان حوله‌به‌دست میان درگاه ایستاد و لبخند زد:

-فضولی یا مُفَتش ؟

-خداوکیلی مشکوک می‌زنی دادا. یه غلطی داری می‌کنی... خدا می‌دونه چه غلطی!

-تو رو سننه ؟

-باز اینو گفت... حالیته بدم می‌آد و هی می‌گی، نه ؟

دَستان خندید و حوله را توی سینه‌ی تکین پرت کرد:

-نوبت تو هم می‌رسه. آسیاب به وقتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین با تلخندی حوله را کف دست مچاله کرد و روی صندلی انداخت:

-واسه ما از وقت‌شم گذشته!

-عاشقی ؟

-عاشق‌نشده فارغم!

-بشکاف ببینم کی فارغت کرده ؟

-خودِ بی‌معرفتش!

-خودِ دختره ؟!

تکین با اخم سر تکان داد و پشت به او درِ شیشه‌ی الکل را بست:

-رفتم حرف دلمو بهش زدم که اگه رضایت می‌ده، یه‌شب با مامان‌پری و حاجی بریم خونه‌شون. منتها... گفت نشون‌کرده‌ست!

ابروی دَستان با تعجب بالا رفت. کمی فکر کرد و مردد پرسید:

-من می‌شناسمش ؟

تکین دسته‌تیغ را داخل سبد انداخت و در باکس پنبه را محکم تاب داد:

-آره!

-مالِ همین محله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین پوزخند زد. دَستان حالا با شک به او نگاه می‌کرد. حواسش به دست لرزان تکین بود که قیچی را با فشار توی جلد چرمی فرو می‌کرد و داخل کشو می‌گذاشت. عصبی بود و درِ کنسول و بوفه را حین کار به هم می‌کوبید که دَستان واگویه کرد:

-دل اونم پیشِ طرفه ؟!

تکین کشو را با ضرب بست، نگاه پرتغیر و خونی‌اش را به دَستان داد و با صدای بلند گفت:

-دختره عاشق یکی دیگه‌ست، یکی که... از برادر بهم نزدیک‌تره!

رنگ از رخ دَستان پرید. با دهان نیمه‌باز به تکین زل زده بود.

تکین با همان حالش ادامه داد:

-وقتی گفت نامزد دارم، اون لحظه فکر می‌کردم پای هرکسی وسط باشه اِلا رفیق خودم!

دَستان نگاه از نگاه مکدر او گرفت و با چهره‌ای خون‌دویده روی موهایش دست کشید:

-قضیه اون چیزی که به گوشِت رسوندن نیست تکین، من و غنچه...

تکین پیشبند را با حرص تا زد و با صدایی مرتعش از بغض و غضب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو داداش، برو پِی حالت. گفتی زن‌داداش خبر داره پس کارت درسته. معلومه حساب همه‌جا رو داشتی که دوطرف کوتاه اومدن... ولی این رسمش نبود بعد از...

دَستان از کوره در رفت و ناگهان فریاد زد:

-می‌ذاری حرف‌مو بزنم یا نه؟

دست مشت‌شده‌ی تکین روی میز می‌لرزید. دَستان نفس‌زنان گفت:

-کدوم نامزدی برادرِ من؟ هیچی بین من و غنچه نیست. تو که شاهدی به چشم خواهری می‌بینمش، تو که می‌دونی جونم به جون جانا بسته‌ست، تو که می‌دونی من تو این دنیا فقط یه زن‌و دوست دارم اونم جاناست... دِ تو دیگه چرا مَرد حسابی؟

-سیاه‌مون نکن داداش، خودتم خوب می‌دونی که غنچه خواهرت نیست. هنوزم نگفتی که اون‌شب با کی اومده بودی مغازه. قسم حضرت‌عباس‌تو باور کنم یا...

-شیطونه می‌گه همین‌جا بزنم لت‌وپاره‌ش کنما... آخه مسخره، من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟ غنچه خواهرمه، خواهرم. چرا دری وری می‌گی؟

-نشونش کردی یا نکردی؟

-نکردم، به والله نکردم. من گوه بخورم انگشتر دست غنچه کنم. من زن دارم احمق!

تکین با عصبانیت سمت اتاق رختکن رفت و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودش که می‌گه نامزد پسرعموشه... حرف کدوم‌تونو باور کنم ؟

-عموم به قصد کشت داشت می‌زدش. اگه نرسیده بودم، جنازه‌ش می‌افتاد رو دست مادرش. تو بودی چه‌کار می‌کردی ؟ می‌ذاشتی باباش به خاطر مواد دختره رو بفروشه به یه تن‌لشی مثل سلطان ؟

تکین جلوی کمد ایستاده بود، دستش روی پیراهنش خشک شد. مات و مبهوت به دَستان نگاه کرد و او با صدایی که تحلیل رفته بود، ادامه داد:

-این نامزدی کوفتی که از عشق و عاشقی فارغت کرده، واقعی نیست. من برادر غنچه‌م، نه نامزدش. اینو به خودشم گفتم. حالا که خاطرشو می‌خوای، یه حرفو برادرونه بهت می‌زنم و مرد و مردونه هم ازت جواب می‌خوام. خب ؟

تکین هنوز با تعجب به او نگاه می‌کرد. دَستان بشکن زد و گفت:

-تو کدوم باغ سِیر می‌کنی شازده ؟ بیا بیرون.

او نفسش را بیرون داد و با کلافگی پرسید:

-حرف حسابت چیه ؟

-دوسش داری ؟

-کی‌و ؟!

دَستان چپ‌چپ نگاهش کرد و تکین حواسش جمع شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...

-آره و کوفت، شُل نباش پسر. تو که همین اول وا دادی.

-دَستان؟ داداش... واقعاً این همه بلا سر غنچه اومده؟

-اومده، این نصف‌شم نیست.

سپس با اخم نگاهش کرد و پرسید:

-همه‌جوره پاش وایسادی؟ یا اگه بگه نمی‌خوامت، فوری پا پس می‌کشی و حاجی‌حاجی مکه؟

-نمی‌دونم دَستان... گیجِ گیجم الان... آخه عشق یه‌طرفه هم که نمی‌شه.

-باس جنم دوطرفه کردن‌شو داشته باشی.

-اگه خودش نخواد؟

-عشق بدون زحمت به دست نمی‌آد داداشِ من. توقع داری سریع بله رو بگیری و خلاص؟

تکین سکوت کرد. دَستان آگاهانه سر شانه‌ی رفیقش زد و گفت:

-اگه دوسش داری، یاعلی. مثل بچه‌ی آدم با گل و شیرینی پا می‌شی می‌آی خواستگاریش. اگه با دلت راه اومد، الباقیش دست بزرگ‌ترا. اگرم گفت نه،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجاست که باید جنم‌تو نشون بدی. فکر کردی زن گرفتن به همین آسونیه که بیای راحت بگیری و بری؟

تکین بدون حرف به او نگاه می‌کرد. استرس و نگرانی از نگاهش هویدا بود. دَستان از اتاق بیرون رفت و موبایلش را از روی میز برداشت:

-من دارم می‌رم... حواست به سالن باشه.

صدای تکین نیامد. هنوز مات و حیران بود. دَستان لبخند زد و از درگاه رد شد. با نفسی بلند، سرش را رو به آسمان بلند کرد. وقتی سمت جیپ صحرایی می‌رفت و سوئیچ را دور انگشت تاب می‌داد، زیرلب می‌گفت:

-آب در کوزه و ما گرد جهان می‌گشتیم آخدا؟ چی‌کار می‌کنی اون بالا با زحمت‌های ما؟ می‌بینی این پایین میون بنده‌هات چه گرگم‌به‌هوایی راه انداختی؟ خوب حال می‌کنیا... بنازم گَرَم‌تو، بنـــازم.

سر تکان داد و پشت فرمان نشست. قبل از اینکه استارت بزند، شماره‌ای را گرفت. جانا همان موقع بسته‌ی کلسیم را داخل پاکت می‌گذاشت و با خوش‌رویی رو به پیرزن می‌گفت:

-چیز دیگه‌ای هم می‌خواستین مادرجون؟

-نه دخترم دستت درد نکنه. چقدر می‌شه؟

گوشی که در جیب روپوش جانا لرزید، با لبخند جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی‌زحمت فاکتور رو بدین صندوق‌دار.

و به دنبال این حرف، برگشت و عجولانه به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. بی‌اختیار لبخند زد و با صدایی ناز و خوش‌حالت جواب داد:

-الو، سلام.

دَستان با حالی خوش استارت زد و فرمان را آرام‌آرام چرخاند:

-وَعلیکم جانـم. چه‌طوری ؟

جانا قفسه را مرتب می‌کرد و قوطی‌های مکمل را داخل بوفه می‌چید، با لبخند گفت:

-خوبم، چه خبر ؟

-از من که کار و کار و کار. از شما ؟

-تازه یه کوچولو سرم خلوت شده.

-خب پس خدا رو شکر. حاضر شو که دارم می‌آم دنبالت.

جانا با تعجب دست از کار کشید:

-الان ؟ مگه نگفتی شب‌جمعه‌ها سرت شلوغه ؟ فکر کردم آرایشگاهی.

صدای خنده‌ی دَستان را شنید:

-امشب، شبِ من و توئه ملک‌خانوم. سالن‌و سپردم دست بچه‌ها، بپوش تو راهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما دَستان...

-با محمد هماهنگ کردم، نگران نباش.

جانا لبخند زد. لحظاتی بعد، روپوش سفید را به جالباسی آویزان می‌کرد و مانتو را روی بلوزش می‌پوشید. شب تولدش بود و قلبش با اضطراب می‌کوبید. دَستان قول گرفته بود که امشب شام را بیرون بخورند. بی‌نهایت خوشحال بود و حس خوبی داشت. از اتاق بیرون آمد و محمد با لبخند گفت:

-از صبح بالای ده‌بار یادآوری کرده که امروز زیاد از خانمم کار نکش.

جانا محجوبانه لبخند زد و دستی به شالش کشید. کیفش را از روی صندلی برداشت و گفت:

-شرمنده، امروز...

-می‌دونم، نمی‌خواد توضیح بدی. برو به سلامت.

جانا از او و همکارانش خداحافظی کرد و از داروخانه بیرون زد. دَستان کمی آن‌طرف‌تر زیر درخت چنار، با سر انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود که جانا درِ ماشین را باز کرد و با لبخند کنار او نشست:

-هنوز که شب نشده... کجا بریم؟

دَستان با لبخند یک دل سیر تماشایش کرد، بعد پایش را روی پدال فشار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرجا هم که باشه، یه گوشه از زمینِ خداست. جای بدی نمی‌برمت عزیزم. امشب فقط می‌خوام بهت خوش بگذره.

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

شانه‌به‌شانه‌ی هم قدم می‌زدند و جانا به انگشتی که از آب آلوچه قرمز شده بود نگاه می‌کرد، با لبخندی معنادار پرسید:

-ایده‌ت واسه وقت گذروندن شهربازی بود؟

دَستان نگاهش را از قطار وحشت گرفت و ابرو بالا انداخت:

-خوشِت نیومد؟

-شهربازی رو دوست دارم. خیلی وقت بود که...

سکوت کرد و جمله‌ی نصفه‌ونیمه‌اش باعث شد دَستان نگاهش کند. جانا هسته‌ی آلو را داخل پاکتی که دستش بود، انداخت و لب‌ولوچه‌اش از ترشی آن جمع شد:

-قبلاً با نورا می‌اومدم. خیلی بهمون خوش می‌گذشت.

دَستان لبخند زد:

-امشبم بهت خوش می‌گذره. خاطره می‌سازم واسه‌ت نازک‌نارنجی.

جانا نگاهش کرد و دَستان با شیطنت پرسید:

-از قطار که نمی‌ترسی؟

جانا فوری به آن قطار نه چندان بزرگ زل زد. واگن‌های سیاه‌رنگی که روی در آن تصویر کدوی هالووین و سر گرگ و شمایل هیولا و خون‌آشام نقاشی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر ظاهر غلط‌اندازش به آن "قطارِ وحشت" می‌گفتند! پاکت آلوچه را داخل سطل زباله انداخت و دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد:

-چرا فکر کردی می‌ترسم ؟

-گفتم شاید خانوما زیاد از این چیزا خوش‌شون نیاد. پرسیدم که وسط راه نیفتی رو دستم.

-بیفتم رو دستت ؟!

-یعنی از ترس!

جانا با اخم شیرینی گفت:

-ظاهرش که بد نیست. خیلی دوست دارم امتحان کنم.

دَستان لبخند گرمی زد و دست او را گرفت:

-اگه نمی‌ترسی که چه بهتر. بریم ببینیم اون تو چه خبره. ملت جوگیر می‌شن از ترس جیغ می‌زنن، یا راستکی یه خبرایی هست ؟

جانا بدون حرف دنبال او کشیده شد. کمی بعد، بلیت را تحویل مسئول کابین دادند و دَستان درِ واگن را برای جانا باز کرد. از دو پله‌ی فلزی بالا رفت و روی صندلی سرد کابین نشست. سرپوشیده بود، ولی از دیوار و پنجره خبری نبود. دَستان کنار او قرار گرفت و در را بست و چفتش را انداخت. لحظاتی گذشت و قطار به‌آرامی حرکت کرد. حسابی شلوغ شده بود، سر و صداها زیاد بود، جوان‌ترها

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌زدند و هُو می‌کشیدند. دلهره و ترس بود که خرامان‌خرامان آمد و به دلِ نازک و ظریف جانا راه یافت، دست‌وپایش یخ کرد. فضای قطار تحت‌تأثیر جوی که مردم به راه انداخته بودند، به‌طرز دیوانه‌واری رعب‌آور و هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید. به تونل که رسیدند، جانا ناخودآگاه دستش را روی پای دَستان گذاشت. او با نیم‌نگاهی که به صورت جانا انداخت، آهسته دستش را لمس کرد:

-خوبی ؟

جانا ساکت نشسته بود و کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آمد. بااین‌حال خیلی آرام جواب داد:

-فقط... هیجان‌زده‌م!

دَستان نفس راحتی کشید و با لبخند دست او را زیر پنجه‌هایش نوازش کرد. دست دیگرش از پشت کمر جانا رد شد و دور شانه‌ی او تاب خورد. دل جانا تازه به حضور امن او گرم شده بود، که ناگهان با خاموش شدن چراغ‌های تونل و تاریک شدن فضا، همه جیغ کشیدند. رنگ از رخ دختر پرید. چشم‌هایش گرد شده بود و نفس‌نفس می‌زد که مانیتورها روی دیوارهای سنگی چشمک زدند. صدای قهقهه‌ی دهشتناکی همراه غرشی عظیم هم‌زمان شد با نورهای قرمزی که یک‌باره از سقف تابیدند و نگاه جانا در یک‌نظر به شکلک‌های روی دیوار افتاد. دیگر فکر نکرد که هیچ کدام‌شان واقعی نیستند، میان غریو و فریاد مردم، جوری جیغ کشید و سرش را توی سینه‌ی دَستان پنهان کرد که قلب مرد بیچاره برای لحظه‌ای ریتمش سبک و

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگین شد و دهانش از تعجب باز ماند. به سر دختری نگاه می‌کرد که روی سینه‌اش بود و جسم ظریفی که میان دست‌های خودش می‌لرزید:

-می‌خوام پیاده شم، تو رو خدا... بگو نگه داره پیاده شم.

دَستان که وحشت او را دید، دست و پایش را گم کرد. با تعجب و نگرانی پرسید:

-چه‌ت شد جانا؟ جانا با توأم...

-نمی‌دونستم این‌جوریه دَستان، بگو... بگو این وامونده رو نگه داره.

-اینجا؟! وسط تونل؟!

جانا سرش را با حرص بلند کرد. بغض‌آلود، با نگاهی وحشت‌زده گفت:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم... یا همین الان منو از این جهنم می‌بری بیرون، یا خودمو از همین پنجره‌ی کوفتی پرت می‌کنم پایین... یه... یه لحظه هم نمی‌خوام...

نگاهش گذرا از سرشانه‌ی دَستان روی دیوار افتاد و با دیدن عروسک‌های زشتی که با صدایی ترسناک قهقهه می‌زدند، به گریه افتاد. سرش دوباره توی سینه‌ی دَستان فرو رفت و نالید:

-منو آوردی اینجا بُکشی؟

دَستان وسط آن بلبشو خنده‌اش گرفت. لب‌هایش را جمع کرد و پشت جانا را نوازش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا نگفتم رسیدیم، سرتو بلند نکن. نترس عزیزم... من این‌جام. آروم باش.

-می‌خوام پیاده شم نوه‌حاجی...

-وسط یه مشت جن‌وپری؟ اینا جنس‌شون جنس نیستا... با یه بسم‌الله هیچ‌گوری نمی‌رن.

در آن ازدحام و همهمه، با چشمان بسته روی سینه‌ی دَستان چانه می‌لرزاند:

-از این قطار متنفرم!

دَستان در تاریک و روشنی تونل کمی خم شد و سر جانمش را از روی شال بوسید. جانا حرکت دست او را تا روی بازویش احساس کرد. دست مردانه‌ای که از پشت کمرش پایین می‌رفت و پهلوی او را میان ترس و دلهره‌هایش چنگ می‌زد و زیر گوشش با لحنی نفس‌گیر می‌گفت:

-دلم می‌خواد همین‌جا... وسط جهنم داد بزنم بگم عاشقتم جانا. بگم؟

قلب جانا میان سینه تکان خورد. نفسش به شماره افتاد و چشم‌هایش را باز کرد. سرش آرام‌آرام بالا آمد و دَستان میان نفس‌های تب‌دار و بلندش، زیر گوش جانا پچ‌پچ کرد:

-تولدت مبارک...

در فضای تاریک تونل، دختری که هنوز لب سرخش کمی از آب آلوچه ترش بود را با عطش بوسید. پیراهن دَستان از روی سینه میان انگشتان جانا مچاله شد. او لب

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین جانا را مکید و دخترک با ضعف شیرینی خودش را در آغوش او جمع کرد. نفس‌هایشان تازه درهم آمیخته بود که قطار بوق‌زنان از تونل بیرون آمد. دَستان سریع خودش را عقب کشید. نفس‌شان هنوز بندِ سینه بود. جانا گیج و منگ و ناباور به چشمان بسته و صورت سرخِ دَستان نگاه کرد. او به صورت خود دست کشید و جانا دستش را روی لبش فشار داد. دل‌دل می‌کرد... لبخندش از فرط تحیر، جان نداشت. کمی بعد، وقتی قطار روی ریل و در جایگاه اول توقف کرد، دَستان پیاده شد. همان‌جا کنار واگن ایستاد و دستش را سمت جانا دراز کرد. نگاهش را با لبخند کمرنگی از گونه‌های گلگون او گرفت و جانا سربه‌زیر دستش را توی دست او گذاشت و از دوپله‌ی آهنی پایین رفت.

-بهتری جانا ؟

در جوابِ دَستان، فقط سرش را آهسته تکان داد. کمی آن‌طرف‌تر، دَستان برایش پشمک خرید و با لبخند و نگاهی دقیق گفت:

-فشارتو تنظیم می‌کنه.

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد و پشمک را از دست او گرفت. دَستان خندید:

-داری تو دلت می‌گی پیش غازی و معلق‌بازی ؟ باشه، می‌دونم تو از من بیشتر حالیته... ولی نمی‌تونمم نگرانت نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا خودش را به آن راه زد. تکه‌ای از پشمک صورتی گرفت و در دهانش گذاشت. پشمک که مثل قند آب شد، مردد و آهسته زمزمه کرد:

-ولی کارت تو اون شرایط درست نبود!

-کسی ندید... واگن پشتی و جلویی خالی بود.

-اگه یکی می‌دید چی؟

-حواسم بود.

با اخم کمرنگی، از دست جانا پشمک می‌کند و می‌خورد. جانا با ذهنی بهم‌ریخته می‌گفت:

-اون اعتراف، واقعی بود؟ یا فقط برای اینکه، حواس منو پرت کنی...

سکوت کرد. دَستان با تبسمی مردانه، خیره به او که سرش را پایین انداخته بود، کف دستانش را روی هم ساید و گفت:

-من آدمِ تو نقش رفتن و رُل‌بازی کردن نیستم.

-منم وابسته‌ی هیچ دلی نمی‌شم.

-عاشق هم نمی‌شی؟

جانا سکوت کرد. دَستان با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یه روز خدا روشو کنه سمتم و دل‌تو نرم کنه... نمی‌خوام اون روز به خودم و احساسم بدهکار باشم. ترس، آفته. غرور و منم‌منم رابطه رو داغون می‌کنه. اگه دوسش داری که می‌گی... اگه نداری بازیش نمی‌دی، دورش نمی‌زنی... عشق برای من یه همچین چیزیه.

جانا سربه‌زیر و باشکیبا به حرف‌های او گوش می‌داد. با هر جمله‌ی دَستان، حس می‌کرد قلبش محکم‌تر می‌کوبد. انکار، مجالی برای دفاع نداشت. می‌شود یکی تا این اندازه تو را دوست داشته باشد و دلت برای صداقت و بی‌ریایی او نلرزد؟

دقایقی بعد، داخل رستورانی در همان حوالی، پشت میز نشسته بودند. جانا نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و با اکراه گفت:

-کاش می‌رفتیم یه جای خلوت‌تر!

با این حرف، نگاه دَستان کمی روی او تأمل کرد، سپس به اطراف خیره شد. کبابی که در دهان گذاشته بود را با جرعه‌ای دوغ بلعید و بی‌خیال توضیح داد:

-شبِ جمعه‌ست، امشب همه‌جا همینه.

-چه ربطی به شبِ جمعه داره؟!

-فردا تعطیله و مردمم سرشون خلوته.

-خب باشه، اما... بازم ربطی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با خونسردی لیوان دوغ را آرام‌آرام جلوی صورتش تاب می‌داد. از بالا لیوان به صورت جانا نگاه کرد و با لبخندی معنادار قبل از اینکه مابقی دوغ را سر بکشد، پرسید:

-با فلسفه‌ی شبِ جمعه آشنا نیستی، نه؟

چشمان جانا از تعجب گرد شد:

-فلسفه‌ی چی؟!

-شبِ جمعه، سر و گوشا می‌جُنبه!

-دَستان؟!

از فرط خنده شانه‌هایش می‌لرزید. مقابل صورت گُر گرفته‌ی جانا، دوغ خنک را جرعه‌جرعه نوشید. با نفسی که بیرون داد، لیوان را کنار بشقاب گذاشت و دستمال را روی لب‌هایش کشید:

-حالا فهمیدی چرا، یا بیش‌تر بازش کنم؟

-لازم نکرده!

-ای بابا...

این را گفت و دوباره به خنده افتاد. جانا که به سختی لبخندش را جمع کرده بود، برای فرار از نگاه شیطنت‌آمیز او، در سکوت سرش را به خوردن غذا گرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و مست از حرکت لالایی‌وار ماشین، به "عشقِ ممنوع، شهرام شکوهی" گوش می‌داد و نامحسوس، کلمات را زمزمه‌وار از میان لب‌های دَستان می‌شنید.

»دلِ دیوونه، ای دل دلِ دیوونه/تو که تنها نشستی کُنجِ میخونه/توی این شهرِ پر از تابلوی ممنوعه/عاشقی جرمه واسه عاقل و دیوونه/دلِ دیوونه، دلِ دیوونه/دلی که خونه، توی زندونِ تن از عاشقی می‌خونه/ای جانم ای جانم، مستی و هوشیارم/ای جان جانانم، دردی و درمانم/ای وای از دستِ یار، توبه کردم صدبار صدبار/ای وای توبه‌ی خود، من شکستم هربار هربار«

سرش روی شانه چرخید و در فضای نه چندان تاریک ماشین به نیم‌رخ دَستان خیره شد. نگاهش روی اجزای صورت او تاب می‌خورد و در دل واگویه می‌کرد؛ "قصه‌ی ما از کجا شروع شد؟"

از آن کوهستانِ برفی؟ یا روزی که زیر ایوان خانه‌ی پدرش، دَستان با او وداع کرد؟ یا شاید از وقتی که به هم محرم شده بودند. آغاز این قصه از آن شب رقم خورد. شبی که به دَستان کمک کرد تا نفس بکشد. شبی که از ته دل نگران جوانمرد محله‌شان، شده بود. همان‌وقتی که دَستان کنار صورتش نفس زد و گفت؛ "دفعه‌ی بعد اگه از زور خفگی جلوت بال‌بال زدم، بذار جونم دربیاد، ولی تو... دست به تنم نزن. حال من با همین ماس‌ماسک روبه‌راه می‌شه... واسه معجزه‌ی دستات یه تنه کافرم".

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری خاطرات آن شب، نفس عمیق کشید. شروعش از هر کجا که می‌خواهد باشد... می‌توانست آینده‌اش را کنار پسر اردشیرخان تجسم کند؟ آیا لایق عشق پاک این مَرد بود؟

دَستان ماشین را در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت. هردو خسته بودند، ولی این شب هیچ پایانی نداشت. این را جانا وقتی فهمید که لباس‌های بیرون را با یک بلوز و شلوار ساده‌ی یشمی عوض کرد و از اتاق بیرون آمد.

با دیدن کیک تولدی که روی میز بود و چند بادکنک هلیومی قرمز و طلایی که در هوا معلق بودند... و همچنین بسته‌ی کادویی روی میز، وسط هال خشکش زد. نگاهش با تعجب در اتاق چرخید و همان لحظه صدایی گرم و گیرا از پشت سر گفت:

-نگفتم خاطره می‌سازم واسه‌ت؟

همین که خواست سمت او برگردد، دَستان کمرش را گرفت و پشت‌سرش ایستاد. صورتش کنار صورت جانا بود وقتی که گونه‌اش را محکم می‌بوسید و با لبخند می‌گفت:

-این‌جا دیگه مال خودمی. این‌جا از نامحرم خبری نیست... یه‌دل سیر بغلت می‌کنم.

لحنش به حدی دلنشین بود که ته دل جانا مالش رفت. خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل بذار نفس بکشم!

جانا را محکم‌تر گرفت، با غیظ لاله‌ی گوشش را بوسید و میان دو لب فشار داد:

-یه‌کمم من نفس بکشم... نمی‌شه ؟

قلب جانا لرزید و دَستان با نفسی بلند گفت:

-تولدت مبارک، جانم.

دخترک یک عالم ناز توی صدایش ریخت و پشت‌چشم نازک کرد:

-اسم من جاناست... نه جانم.

لبخندی خوش‌حالت گوشه‌ی لب دَستان را جمع کرد. جانا را کنار خود نشاند و شعله‌ی فندک را روی شمع گرفت، با شیطنت می‌گفت:

-شما که هم جانی و هم جانانی... منتها تا دیروز نفس بودی... امروز هم نفسی، هم جانم.

جانا به او خیره شد. نمی‌فهمید این بغض لعنتی چرا به حنجره‌اش لگد می‌زند.
دَستان فندک را کنار کیک گذاشت و مقابل میز روی دو زانو نشست. نگاه نافذش را به نگاه متعجب جانا داد و با لحنی آرام زمزمه کرد:

-امشب دوتا آرزو کن. یکی از دلِ خودت... یکی از دلِ من.

نگاه متحیر جانا، حالا مات و بی‌رنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو هرچی که تو دلمه... همون بشه!

جانا درمانده بود و ملتمسانه می‌نالید:

-نوه‌حاجی ؟!

-آرزوی اول مالِ تو جانا...

-نمی‌خوای قبلش بهم بگی آرزوت چیه ؟

-آرزویی که رو زبون بیاد، برآورده نمی‌شه.

دَستان لبخند زد و جانا پلک خواباند. سرش را با طمأنینه پایین انداخت. بغض وامانده حالا سنگین‌تر شده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش حالا به شمعی بود که رفته‌رفته کوچک و کوچک‌تر می‌شد. آرزوی اولش فراموشی بود... گذشته‌اش را از یاد ببرد. یادگار را با همه‌ی بدی‌هایی که در حقش کرده، برای همیشه از گوشه‌ی ذهن خط بزند. خیانت آدم‌ها را فراموش کند. آرزوی اولش، از نو متولد شدن بود.

دَستان سرش پایین بود که جانا خیره به او چانه لرزاند و قطره‌ی درشتِ اشک، گونه‌اش را تَر کرد. آرزوی دومش، برآورده شدنِ آرزوی دَستان بود. با دل‌روشنی از خدا خواست که هرچه به‌صلاح است، همان شود.

چشم‌هایش را بست، صورتش را جلو برد و شمع‌ها را فوت کرد. دَستان سنگین و متبسم برای او دست زد. جانا همان لحظه زیر چشم خیس خود دست کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته خندید، کیک را برش داد و تکه‌ای داخل بشقاب گذاشت. آن را جلوی دَستان گرفت. او که بادقت حرکات جانا را دنبال می‌کرد، بلند شد و کنار او نشست. بشقاب را با لبخند از دست جانا گرفت و زیرلب گفت:

-دستت درد نکنه ملک‌خانوم... اما کیک تولد رو که این‌جوری نمی‌خورن!

جانا با تعجب به او نگاه کرد. دَستان تکه‌ای کیک با دست برداشت و سمت دهان او برد. جانا بعد از مکث کوتاهی، لب‌هایش را از هم باز کرد و کیک را با شرم قشنگی از دست او گرفت، بعد آتش‌به‌اختیار کار دَستان را تکرار کرد. او به گوشه‌ی لب جانا که حالا کمی شکلاتی شده بود، نگاه می‌کرد. خیره به او، سرش را جلو برد. از حرارت و گرمای دهان دَستان، لپ جانا گلی شد. وقتی دستش را عقب کشید، نه اثری از کیک و نه حتی خامه و شکلات روی انگشتش باقی مانده بود. از نگاهِ شوخ و شرِ او، جانا خجالت کشید و آمد سرش را پایین بگیرد که دَستان گوشه‌ی لبش را شکار کرد، به شکلات آغشته بود! تیشرت سفید دَستان از روی سینه میان انگشتان ظریف جانا مچاله شد و او همزمان که شکلات را سر زبان مزه می‌کرد، نزدیک و بی‌طاقت نفس زد:

-این‌جوری می‌خورنش نازک‌نارنجی!

جانا چشم‌هایش را بسته بود. آب دهانش را به سختی فرو داد. دَستان که خودش را عقب کشید، او روی کاناپه چرخید و صورتش را خلاف جهت دَستان برگرداند. قلبش میان سینه، ضرب‌الاجل می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این بحبوحه‌ی شورانگیز، دَستان کادویی را که زرورق طلایی داشت، سمت او گرفت. خیره به چهره‌ی شرمگین همسرش لبخند زد:

-کادوتو باز نمی‌کنی؟

جانا نگاهش را می‌دزدید. لبخند روی لبش کم‌جان بود. جعبه را از دست او گرفت و زیرلب تشکر کرد:

-همین کیک... کافی بود!

دَستان خیره‌خیره با لبخند تماشایش می‌کرد که جانا دستپاچه شد:

-یعنی... منظورم کیک تولدی که خریدی بود.

-اون جای خودش... تولد که بدون کادو نمی‌شه. باز کن عزیزم.

تمام سعیش را کرد تا لرزش انگشتانش را از نگاه دَستان پنهان کند... اما نگاه دَستان به قفسه‌ی سینه‌ی او چسبیده بود که سراسیمه می‌جنبید. قلب جانا تند می‌زد. کادو را باز کرد و با دیدن پاکت ساده‌ی سفید و جعبه‌ی کوچک نقره‌ای لبخند کمرنگی روی لب آورد. پاکت سفید را باز کرد. لباس بود، آن را که بالا گرفت، نگاهش به پیراهن کوتاه و دکلته‌ی سفیدی افتاد که کمرش تنگ بود و دامن لباس چند چین درشت داشت. پایین پیراهن پُر بود از پروانه‌های آبی! لباس را با تأنی پایین آورد. سپس نیم‌نگاهی به دَستان انداخت و با لبخندی کنترل‌شده، شیرین طعنه زد:

-پیرهن دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش دَستان شل شد. صادقانه و بدون تردید جواب داد:

-دوست دارم رو تن تو ببینم.

-دیدی که!

-دیدم، اما اونی نبودن که من می‌خواستم.

-پیرهن، پیرهنه دیگه!

-دو وجب پارچه هم دو وجبه.

جانا که از لحن پرشیطنت او خنده‌اش گرفته بود، نگاهش را دزدید و لباس را داخل پاکت برگرداند:

-خیلی پررویی جناب سپه‌سالار.

-شوهر کم‌رو می‌خواستی؟ باید زودتر سفارش می‌دادی. همین یه دونه پررو ته انبار مونده بود.

با این جمله جانا دیگر نتوانست مقاومت کند و به خنده افتاد. مشت کم‌جانی به بازوی دَستان کوبید و او با حظ نگاهش کرد.

-جعبه‌کوچیکه رو هم باز کن... قول می‌دم این یکی توش پیرهن نباشه.

نگاه متبسم جانا به جعبه‌ی نقره‌ای افتاد. حتماً باز طلا گرفته بود. کاش به دَستان گفته بود که علاقه‌ای به جواهرات ندارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

درست زمانی که انتظار گردنبند یا حتی دستبند و انگشتر را می‌کشید، چشمش به سوئیچ ماشینی افتاد که یک پروانه‌ی آبی ظریف از آن آویزان بود! مات و مبهوت سوئیچ را برداشت و با تحیر به دَستان نگاه کرد. ناباورانه پرسید:

-این... شوخیه ؟!

دَستان با اخم شیرینی جواب داد:

-دست شما درد نکنه خانوم‌دکتر... مگه ندیدیش پایین ؟

-چی‌و باید می‌دیدم ؟!

-عروسک سفیده رو دیگه.

-دَستان ؟!

با صدا خندید و گفت:

-هیوندا سفیده رو می‌گم. کنارش پارک کرده بودم.

-اما این ماشین گرونیه نوه‌حاجی!

چشمانش را باریک کرد و خیره در نگاه جانا، سرش را بالا انداخت:

-راجع‌به من چی فکر کردی دختر ؟ جدی‌جدی فکر کردی شوهرت نداره خرج کنه ؟

-نه به خدا، منظورم این نبود! ولی خب... اصلاً انتظار نداشتم. مطمئنم بابت این ماشین همه‌ی پس‌اندازتو خرج کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ارزش تو بیش‌تر از این حرفاست. بتونم، دار و ندارمم می‌ریزم به پات... ماشین که سهله.

جانا با بغضی شیرین، سوئیچ را کف دست چلاند. می‌خواست مقایسه نکند، ولی میان دیوارهای شکسته‌ی ذهن مختل و متلاطمِ خود، ناخودآگاه یادگار را کنار دَستان قرار می‌داد و هر لحظه از تفاوت فاحش آن‌ها بیش از پیش شگفت‌زده می‌شد!

پسر قیاسی با تهمت زدن به جانا، دار و ندارش را تصاحب کرد و به عنوان حق‌سکوت از او سفته گرفت!... و حالا دَستان مقابل او ایستاده بود. مَردی که برای خوشحال‌کردن جانا هرکاری می‌کند. تا جایی که از حق مسلم خود می‌گذرد تا او آسیب نبیند. با مهربانیِ بی‌غل‌وغشش روی زخم جانا مرهم می‌گذارد و درد او را تسکین می‌دهد. زخمی که آشنا به او زد، اما امروز از مَردی محبت می‌بیند که تا چند ماه پیش از هر غریبه‌ای با او غریبه‌تر بود!

بغض مثل یخ آب شد، دانه‌ای روی صورتش لغزید و همزمان خودش را سمت دَستان مایل کرد. پیشانی‌اش را با اطمینان به سینه‌ی محکم او تکیه داد و با صدایی گرفته از بغض نالید:

-من خواهرزاده‌ی دشمنتم... نباید انقدر باهام خوب باشی.

دَستان لبخند زد. صبور و آرام دستش را روی سر او گذاشت و موهایی که جانا بافته بود را نوازش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دشمنم شو، تا بد شم باهات.

جانا میان اشک و بغض خندید:

-بد شو، تا دشمنت شم.

دَستان بی‌تاب و سکرآور، با نفسی بلند گفت:

-من هلاکتم جانا.

به دنبال این حرف، سر جانا را از روی سینه‌اش بلند کرد و صورت خیس و محزون دختر را میان هر دو دست قاب گرفت. با نرمی شست اشک‌هایش را پاک کرد و خیره در نگاه بارانی او، با لحنی گیرا و مردانه گفت:

-نمی‌خواستم وقتی صبح از خونه می‌زنم بیرون، نگران این باشم که زنم با پای پیاده چه‌جوری می‌خواد بره سرکار... اما حالا دیگه خیالم راحته.

جانا با شرمندگی گفت:

-با تاکسی می‌رفتم. نیازی نبود خودتو بندازی تو خرج.

-تعارفی نبودی دختر ابراهیم‌خان، با من گشتی، یه کم پررو بودن هم بد نیست.

جانا لبخند زد. شرم دخترک حالا عسلی و تودل‌برو بود. دَستان ناز این نگاه را به جد می‌خرید. جانا بلند شد و گفت:

-چای بیارم با کیک بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان حرفی نزد و با نگاه او را تا درگاه آشپزخانه دنبال کرد. نفس بلندی کشید، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش روی کیک تولد جانا بی‌حرکت ماند. لبخندی گرم، گوشه‌ی لبش را جمع کرد. شیرینیِ شکلاتی که از گوشه‌ی لب جانا گرفته بود، تا ابد زیر زبانش می‌مانَد.

چای‌شان را که با تکه‌ای کیک شکلاتی خوردند، دَستان سمت تلویزیون رفت:

-آس‌و رو کنم ؟

نگاه جانا به ساعت افتاد. استکان را روی میز گذاشت و بلند شد:

-این وقت شب می‌خوای فیلم ببینی ؟!

دَستان کنترل را برداشت و جلوی جانایی که سوی آشپزخانه می‌رفت را گرفت:

-امشب کی حالِ فیلم دیدن داره ؟

جانا با تعجب به او نگاه کرد و دَستان دکمه‌ی کنترل را زد. از همان‌جایی که ایستاده بودند، آهنگ را پلی کرد، بعد کنترل را روی میز گذاشت و خیره در نگاه بهت‌زده‌ی جانا خندید:

-جشن بدون رقص دو نفره که نمی‌شه، می‌شه ؟

جانا را پیش کشید، دستش پشت کمر او رفت و سینه به‌سینه‌ی خود نگهش داشت. قلب بی‌نوای دختر با صدای خواننده می‌نواخت، ضرب می‌گرفت و دل می‌زد و از هیجان لبریز می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بردی ایمانِ دلم، جانِ دلم گیسوکمندم/بایدم دیوانه شم، پروانه شم دورت بگردم/کلبه‌ای دارم که با تو می‌شود وصلِ شادی/بی‌رقیب در آسمانم می‌درخشی قرصِ ماهی/ای پری‌چهره‌ی خوش‌خنده‌ی زیبارویم/من گرفتارِ توأم، دلبرِ چشم‌آهویم/رازِ دل جز تو نگویم به کس فاش مکن/من که تسلیمِ توأم این‌همه پرخاش مکن/چشم وا کردم و دیدم به دام افتادم/من از آن روز که در بندِ توأم آزادم/دلِ خود یک‌دله کن با دلم و جانم باش/ماهِ تابانِ شبم، نورِ دو چشمانم باش"

(آهنگ گیسوکمند- از آواج باند)

دستش را از روی بازوی جانا رو به پایین سوق داد و او را بی‌هوا چرخاند. سینه‌اش را به شانه‌های لرزان دختر چسباند و میان نفس‌های به‌شماره افتاده‌شان، با سر انگشت یقه‌ی شل بلوز جانا را یواش پایین داد. خالکوبی را بوسید و سر جانا ناخودآگاه روی صورت او مایل شد. صدای تند و ناهماهنگ نفس دَستان زیر گوشش می‌پیچید و از گرمای بازدم او نه فقط شانه و گردن که همه‌ی تنش می‌سوخت. دَستان پیچ‌وتاب موهای بلند او را از بند گیره آزاد می‌کرد. جانا شانه‌اش را روی سینه‌ی دَستان کشید و سمت او برگشت. رقص‌شان در همان تکان‌های موزونی خلاصه می‌شد که حالا هماهنگ و آرام شده بود. پنجه‌ی پرخواهشِ دَستان لابه‌لای موهای بلند و سیاه جانا لغزید و این لحظه شاید جانا تحت‌تأثیر گرمی دست‌ها و زمزمه‌ی صمیمی و آهنگین او قرار گرفته بود که بی‌اختیار دستش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سینه‌ی دَستان بالا برد و دور گردن او حلقه کرد. داغی نفس‌های خارج از ریتم جانا، گردن دَستان را می‌سوزاند، ناخوداگاه حلقه‌ی بازوانش به دور کمر دختر محکم‌تر شد. جانا پیشانی‌اش را به سینه‌ی وسیع و مردانه‌ی او تکیه داده بود و نمی‌دید که شاهرگ دَستان چه‌طور دل می‌زند و خون، داغ و سیال زیر پوستش جمع می‌شود. گونه‌ی جانا را با لب‌هایش لمس کرد و زیر گوشش گفت:

-بوسیدنِ اونی که شدی عمر و نفسش... گناهه ؟

جانا به عادت، همان‌طور که سر روی سینه‌ی دَستان گذاشته بود، لب گزید و مشام دَستان با یک نفس از عطر موهای او پر شد. تا جایی که دستش می‌رسید تار به تار ابریشمی‌ها را ناز می‌کرد و از لطافت آن‌ها غرق در لذت بود. جانا در مقابل جمله‌ی او هیچ واکنشی نداشت. دَستان با نومیدی پلک زد و لبخند کنج لبش را جمع کرد. کم‌کم خنده‌اش گرفت و گردن جانا را بی‌نفس بوسید:

-باشه، تو به خجالت‌کشیدنت ادامه بده... خودم یه تنه جور جفت‌مونو می‌کِشم.

جانا با لبخندی محجوبانه سکوت کرد. آهنگ تمام شده بود که از آغوش او بیرون آمد. دَستان حال خوبی نداشت. نگاهش مخمور و صورتش سرخ و سینه‌اش داغ بود. اگر یک دوش آب‌سرد نگیرد، این التهاب تا فردا هم فروکش نمی‌کند. او که مثل هرشب سوی حمام رفت، جانا نگاهش را در خانه چرخاند. گاهی با لبخند به کیک نصفه‌نیمه‌ای خیره می‌شد که دَستان حسابی به خامه‌هایش ناخنک زده بود، گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به کادو و بادکنک‌های هلیومی زل می‌زد، سپس به یک‌بغل گل رزی نگاه کرد که همین حالا درون گلدان کریستال بود.

بعد از آن همه اتفاق تلخی که پشت سر گذاشته بود، برای اولین‌بار حس می‌کرد حالش خوب است. حال خوبی که تجلی آن را فقط مدیون یک نفر بود. نگاهش را از در حمام گرفت و سوئیچ و پیراهن را با ذوقی کودکانه از روی میز برداشت. چشمانش از شوق، خیس شد. تا امروز هیچ کس برای او هدیه یا تولد نگرفته بود. پیراهن و سوئیچ و پروانه‌ی آبی را با لبخند به سینه فشار داد. اشکی که از گوشه‌ی چشمش می‌چکید، این‌بار از روی درد نبود. حالا اشک از سر خوشحالی بود که جام نقره‌گونِ چشمانش را پر می‌کرد.

دستان چند دقیقه بعد، در حالی که حوله را روی موهای خیس خود می‌کشید، از حمام بیرون آمد. تی‌شرت ساده‌ی طوسی و شلوار گرمکن مشکی به تن داشت. سمت اتاقش می‌رفت که یک لحظه نگاهش به میز وسط هال افتاد، جعبه‌ی مخملی و کاغذ کنار آن نظرش را جلب کرده بود. کنجکاو و حیران در جعبه را باز کرد و با دیدن آن، یک‌تای ابرویش از تعجب بالا پرید. گردنبند را بالا آورد و جلوی صورتش نگه داشت. زنجیر مردانه‌ای که شانه و قیچی کوچکی از آن آویزان بود. لبخند نم‌نم آمد و روی لب دَستان نشست، نگاهش سمت یادداشت جانا رفت که با خطی خوش نوشته بود؛ «چند روز پیش وقتی می‌خواستم برم سرکار اینو تو ویترین یه مغازه دیدم و فکر کردم شاید ازش خوشت بیاد. می‌دونم به باارزشی

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه‌ی تو نیست، اما دوست داشتم این‌و جای تشکر از من قبول کنی. بابت امشب ازت ممنونم».

با خواندن دست‌نوشته‌ی او، انگار همه‌ی خستگی یک روزه‌اش به یک‌باره دود شد و هوا رفت. غریبانه و عاشق به گردنبند نگاه می‌کرد. پلاک میان انگشتانش مشت شد، کاغذ را تا زد و همراه زنجیر روی میز گذاشت. امشب حال و حوصله‌ی آن چهاردیواری را نداشت. در اتاق که می‌خوابید، یک عالم فکر و خیال سمتش هجوم می‌آورد. پتو و بالش را برداشت و وسط هال روی فرش انداخت. همه‌ی چراغ‌های خانه را به جز دیوارکوبی که به دیوار آشپزخانه بود، خاموش کرد. جلوی تلویزیون دراز کشید. کمی بعد، نیم‌خیز شد و زنجیر و پلاک را از روی میز برداشت و دوباره به پشت خوابید. زنجیر جلوی صورتش تلوتلو می‌خورد، آن را یواش بوسید. زنجیر سرد بود... یک‌آن خنده‌اش گرفت. سرش را طرفین جنباند، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. در همان حال، زیرلب سر خودش غر می‌زد:

-نمُردیم و خل شدنتم دیدیم سپه‌سالار. الان باید ورِ دلت باشه که قلب زبون‌نفهمت این‌جوری تو سینه رم نکنه... اون‌وقت جا همه‌ی اینا باس یادگاری‌شو بگیری دستت. آخدا، اینه رسمش؟ بدبخت دَستان...

از بین فیلم‌هایی که هیچ‌وقت فرصت دیدن‌شان را پیدا نکرده بود، لیست را بالا و پایین می‌کرد. یکی از آن‌ها را بدون فکر انتخاب کرد و کنترل را کنار بالش انداخت. دست راستش را زیر سر برد و به صفحه‌ی تلویزیون زل زد. اگر چشمش خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد، خواب نمی‌رفت. فردا قبل از نُه باید کرکره‌ی آرایشگاه را بالا می‌داد. جمعه‌ها سرشان شلوغ بود.

نیم ساعت بعد، در اتاق جانا باز شد. مخمور و خسته به چشم‌هایش دست می‌کشید. او هم بی‌خوابی به سرش زده بود و دنبال یک جرعه آب می‌گشت. با دیدن دَستان که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود، خودش را به آن راه زد و آرام‌آرام از بالای سر او رد شد. نگاه دَستان زیرچشمی با او تا نزدیک آشپزخانه کش آمد. این دختر مثل همیشه بوی لاله‌عباسی می‌داد. از پشت سر، فقط موهای بلند جانا را می‌دید که با هر قدم او روی تنش می‌رقصد.

از آشپزخانه که بیرون آمد، دَستان صورتش را سمت تلویزیون برگرداند. عجب فیلم بی‌سروتهی! اصلاً اسمش چه بود ؟!

جانا دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه کشید، به محض اینکه کنار دَستان رسید، او همان‌طور خوابیده بی‌آنکه حالتش را تغییر دهد، دست انداخت و پرِ شنل لباس‌خواب دختر را گرفت و او را سمت خودش کشید. جانا که فکر می‌کرد جانوری چیزی از زیر مبل بند لباسش شده، با ترس جیغ زد و روی زمین افتاد. نفسش رفته بود و با چشمانی گشاد شده او را می‌دید که با خنده می‌گفت:

-امواتمم از گور پروندی بابا چته ؟ منم... چرا جیغ می‌زنی ؟

جانا یک نگاه به او و یک نگاه به خودش که کنار دَستان افتاده بود، انداخت و لباسش را با غیظ از دست او بیرون کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه، زهرترکم کردی. تو خواب نداری مگه ؟

-نچ... تو هم نداری ؟

-من تشنه‌م بود.

دَستان نگاه خمارش را روی اندام ظریف جانا چرخاند و لبخند زد، با لحن خاصی می‌گفت:

-عجب تفاهمی، اتفاقاً منم تشنه‌مه... اما کیه که دلش واسه ما بسوزه!

جانا با لبخندی کمرنگ موهایش را پشت گوش برد و خواست بلند شود که دَستان مچش را گرفت و او را سمت خود کشید. میان عضلات حجیمِ دَستان، نای جُم خوردن نداشت، گلوی دخترک را می‌بوسید و از روی شنل به بازوی او دست می‌کشید. با نفسی عمیق، زیر گوش جانا پچ‌پچ کرد:

-این‌و در بیار، همین‌جا پیش من بخواب.

-می‌خوام برم اتاقم.

-می‌ذارم بری ؟

-دَستان ؟!

خندید:

-جانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن بذار برم... لطفاً...

-بری که من خوابم نمی‌بره. صبح خسته و کوفته پا می‌شم می‌رم آرایشگاه، با این اعصاب خرابم گند می‌زنم به سر مشتری. همه کچل و تاس از در مغازه می‌زنن بیرون، آبرو و حیثیت واسه من نمی‌مونه. بخواب آبرومونو نبر جان عزیزت.

از حاضرجوابی او به خنده افتاد و مشتش را روی سینه‌ی دَستان کوبید:

-به خدا یه تخته‌ت کمه!

-بهتون نزن دختر ابراهیم‌خان، تا همین پارسال هیچ کم و کسری نداشتم.

- عجب زبونی داری! باشه تو خوابت نمی‌آد، ولی من خسته‌م.

-شما که عزیزم فردا تا لنگ ظهر می‌خوابی، منم که باید برم سالن. بمون تا این چشم لامصب من گرم شه بتونم بخوابم.

هم خنده‌اش گرفته بود، هم می‌خواست از دست او فرار کند. سرش روی بازوی دَستان بود و او همان‌طور که جانا را در آغوش داشت، موهایش را ناز می‌کرد:

-پاشو این وامونده رو از تنت در بیار.

جانا لبش را با خنده گاز گرفت و کف دستش را به سینه‌ی او فشار داد:

-نمی‌خوام، می‌رم اتاق خودم.

-بری تو اتاقت با همین وامونده می‌خوابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا سکوت کرد و دَستان لبخند زد:

-دِ نه دِ... پاشو دربیار. همون‌جوری که تو اتاقت می‌خوابی، پیش منم بخواب.

در فضای نیمه‌تاریک خانه، گونه‌های به رنگ گُلِ جانا را ندید، اما تن داغ دخترک را در آغوش گرفته بود و متوجه همه چیز می‌شد.

-پیرهن گل‌گلیِ کوتاه که واسه‌م نمی‌پوشی، جهنم‌و ضرر... لااقل اینو به تنت ببینم.

-قبلاً ندیدی ؟

-این رویی که شبیه ملافه‌ست، زیرشو می‌گم.

جانا میان خنده و شرم، چشم‌هایش را بست و او را کم‌جان هول داد:

-خیلی بی‌حیایی نوه‌حاجی، ولم کن نفسم بالا نمی‌آد.

-سینه‌ی من پُر از نفسه نازک‌نارنجی... ایضاً خواستی ندا بده.

-لازم نکرده... نگه دار واسه خودت.

دَستان خندید و موهای جانا را از صورتش کنار زد:

-من که همین‌جوری‌ام به دست و پات زنجیر شدم دختر ابراهیم‌خان... می‌ری یکی دیگه میخری که اسیرت شم ؟ مگه مرید می‌خوای ؟

با شرم قشنگی به دَستان نگاه می‌کرد:

-دوسش نداشتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد:

-از این دلبریام بلد بودی و رو نمی‌کردی ؟

-دلبری نکردم، فقط...

-دل‌مو یه بار دیگه بُردی.

جانا نگاهش را دزدید. دَستان با حظ تماشایش می‌کرد:

-می‌بندیش به گردنم ؟

جانا مکث کرد، دستش می‌لرزید. برای فرار از این احساس خوشایند، با عجز لب زد:

-فردا...

لبخند روی لب دَستان عمیق‌تر شد. صورتش را به صورت جانا سایید و یقه‌ی شنل را آهسته پایین داد. جانا خواست دستش را به یقه‌ی لباس‌خوابش بگیرد که دَستان مانع شد. مچ دست دختر میان پنجه‌های او دل می‌زد و دَستان گردن و قفسه‌ی سینه‌اش را می‌بویید:

-وقتی ناراحت و کلافه‌م، وقتی می‌زنه به سرم جای اینکه بخورم، بوش می‌کنم... بوی اون مستم می‌کنه.

جانا لرزان و مردد، با هیجانی که به جانش افتاده بود، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی‌و بو می‌کنی ؟!

-الکل...

به دنبال این حرف، شنل را از تن او بیرون آورد و روی زمین انداخت. جانا لرزش گرفت و دَستان پتوی خودش را کمی بالاتر کشید. کنترل را برداشت و همان‌طور که روی جانا نیم‌خیز شده بود، تلویزیون را خاموش کرد. اتاق در تاریکی فرو رفت و نور کم دیوارکوب سوی هال تابید. جانا آب دهانش را قورت داد. نفس دَستان گونه‌اش را می‌سوزاند. با لحنی سنگین و صدایی خش‌دار زیر گوش جانا می‌گفت:

-بوی تن تو، از اون الکل لعنتی بهتر آرومم می‌کنه... این مستی حلاله.

نگاه خواستنی و دلنشین دختر در نگاه بی‌طاقت او دودو می‌زد که سر دَستان به‌محابا روی صورت او خم شد و ناگه نفس‌شان با هم رفت. لب‌هایش را محکم روی لب‌های جانا فشار می‌داد و او را با لذت می‌بوسید. جانا تحت‌تأثیر غریزه‌ای که غریبانه داشت به جانش رخنه می‌کرد، دستش را روی بازوی دَستان حرکت داد. این لحظه فقط به بازی لب‌های او فکر می‌کرد و حس جالب و عجیبی که در آغوش دَستان داشت.

کمی بعد، لب جانا را یواش گاز گرفت و صورتش را به اندازه‌ی دو بندانگشت عقب کشید. جانا بلند و عمیق نفسش را بیرون داد و ناخودآگاه خیلی آهسته نام او را لب زد. دَستان میان لبخند، به بازوی او دست کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانــم...

جانا بی‌رمق لای چشمانش را باز کرد. لبش ذُق‌ذُق می‌کرد. دست لرزانش را روی لب زیرین خود کشید و دَستان نگاهش کرد.

پشت دستِ جانا بوسه زد و خیره در چشمانش نفس کشید:

-اگه با تو مست شم، دیوونه می‌شم.

زبان جانا باز شد و میان نفس‌های به شماره افتاده‌اش، بدون‌فکر گفت:

-دیگه با من مست نشو.

لبش که دوباره میان لب‌های حریص او گیر افتاد، نفس کشیدن از یادش رفت. تقلای نرمی کرد و دَستان سرش را بالا گرفت. جانا ناباورانه به او زل زده بود و دَستان با لحن خاصی می‌گفت:

-چون عادت نداشتی انقدر محکم ببوسمت، جاش تا فردا یه کم کبود می‌شه.

صدای ناله‌ی جانا در اتاق پیچید:

-باید برم سرکار!

دستش زیر موهای جانا سُر خورد و پوست نرم گردن او را لمس کرد:

-فردا جمعه‌ست... داروخونه تعطیله. از شنبه لباتو صورتی کن، به پوست سفیدت می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونستی یه کم آروم‌تر...

" -باید که لبم را به لبت سفت بدوزم، من عاشق آن سنگ عقیقم که کبود است".

مات و مبهوت به دَستان نگاه می‌کرد، به معنی واقعی جلوی زبان او کم آورده بود. روی بازوی دَستان چرخید و پشتش را به او کرد. دَستان با حظ، شاهد ناز و کرشمه‌های دخترک بود. با لبخند کمر جانا را گرفت و او را در آغوش کشید. جانا خواست فاصله بگیرد که دَستان او را بیش‌تر به خودش فشار داد:

-اگه می‌خوای یه جای دیگه‌تم با بوس کبود شه برو عقب!

از جایش تکان نخورد، با اخم شیرینی غر زد:

-وحشی!

-من وحشی‌ام؟ تو نازک‌نازنجی‌ای عزیزم... من خیلی‌ام نرمالم.

جانا لبخندش را فرو داد و دیگر حرفی نزد. بازوی دَستان زیر سرش بود، نفهمید چقدر به آن حالت ماند که چشمانش گرم شد و سر روی بالشِ دَستان، خوابش برد.

*

صدای زنگ گوشی روی اعصابش بود که غلتی زد و با چشمان بسته، بین خواب و بیداری دست کشید و آن را از کنار بالش برداشت. کمی بعد طاق‌باز خوابیده و موبایل کنار گوشش بود و تکین می‌پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعتِ خواب ارباب، ارابه رو هِی کنم سمت دربار ؟

بی‌آنکه چشمانش را باز کند، ابروهایش جمع شد و با صدایی دورگه جواب داد:

-بر هرچی خروس بی‌محله لعنت! کار و بدبختی نداری تو نفله ؟

تکین خندید:

-می‌دونی ساعت چنده داداش ؟ مشتری دو ساعته این‌جا نشسته و یه لنگه پا منتظره تا اولیاحضرت شرفیاب شن... الو ؟... دَستان ؟

خمار بود و چیزی روی سینه‌ی راستش سنگینی می‌کرد. همان دستش خواب رفته و کرخت شده بود. بدون اینکه هوشیار باشد، می‌گفت:

-هوم ؟

--هوم چیه مرد حسابی، پاشو بیا سالن! این مشتری جدیده مرغش یه‌پا داره، می‌گه الا و بلا دَستان. من و سپهر کف کردیم بس که طرف‌و پیچوندیم... برسون خودتو.

آن جسم ظریف حالا روی سینه‌اش تکان می‌خورد و چیزی گردنش را غلغلک می‌داد. دَستان پلک زد و تکین پرسید:

-تا نیم ساعت دیگه آرایشگاهی سرشو گرم کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکتی آهسته چرخید و صورتش روی موهای جانا نشست. سر دختر روی شانه‌اش بود و بازدمش گردن دَستان را غلغلک می‌داد. آب دهانش را بلعید و سیب گلویش مقابل صورت جانا تکان خورد.

--الو؟ با توأم دادا... بیداری؟ دل بکن از خواب نوه‌حاجی از دست رفتی به مولا، چه خبرته این همه...

اخم کرد، صورتش را آن‌طرف گرفت و با همان صدای خواب‌زده تشر زد:

-بیام اول دهن تو یکی رو جر می‌دم که دهن منو سرویس کردی!

تکین باصدای بلند خندید و دَستان گفت:

-مرض‌و هِرهِر! یه صبح جمعه اومدم کپه‌ی مرگ‌مو بذارم، گند زدی به اعصابم... نامردم اگه نزنم پا حسابت.

تکین قهقهه می‌زد و دَستان این‌طرف حرص می‌خورد. کمی بعد، گوشی را کنار بالش انداخت و نفسش را فوت کرد. نگاهش دوباره سمت جانا برگشت. لبخند زد و با پشت انگشت، لک چانه‌ی او را ناز کرد. بعد دستش که حسابی بی‌حس شده بود را خیلی آرام از زیر سر جانا بیرون کشید. پلک دختر لرزید. نگاه دَستان به لب زیرین او بود، کمی کبود شده و گوشه‌ی لبش هم قرمز بود. فقط با یک بوسه؟! لب‌های خشک خودش را توی دهان کشید و پرخنده نجوا کرد:

-نازک‌نارنجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش طوری برای او ضعف رفت که بی‌هوا خم شد و لک چانه‌ی جانا را محکم و باصدا بوسید. چشمان جانا از ترس باز شد و نگاه حیرانش در نگاه شوخ و بازیگوش دَستان گره خورد.

متعجب و خواب‌زده نگاهی به اطراف انداخت و خودش را کمی بالا کشید. دَستان در حالی که لبخندش را پنهان می‌کرد، گفت:

-شرمنده از خواب پروندمت، از بس خوشگل خوابیده بودی که نشد...

سکوت کرد، نگاه مبهوت جانا سمت بالش دَستان رفت و بعد هم به پتوی او زل زد. نگاه خجولش بی‌درنگ معطوف به لباس‌خواب خودش شد و بندی که از سر شانه سُر خورده و پایین افتاده بود را بالا داد، یقه‌ی باز لباس را میان انگشتان یک‌دست جمع کرد تا دَستان برجستگی سینه‌هایش را نبیند، که صدالبته کار از کار گذشته و او در خواب، خوب نگاهش کرده بود. لپش با این فکر، دانه‌اناری شد و دَستان به واکنش او لبخند زد.

-دیشب من... این‌جا خوابیدم؟!

دَستان با نفسی بلند، سرش را تکان داد، از کنار او بلند شد و پایین تی‌شرتش که بالا رفته بود را مرتب کرد. جانا خواست از روی عادت لب بگزد، ولی تا لبش را زیر دندان کشید، به گزگز افتاد. ناخودآگاه "آخ" گفت و دَستان که نزدیک آشپزخانه بود، برگشت و به او نگاه کرد. جانا با اخم غرولند می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جاش می‌مونه ؟

دَستان سرش را طرفین تکان داد و با لبخندی محو زمزمه کرد:

-معذرت می‌خوام.

-دیگه چه فایده ؟

نگاه خیره‌اش را از روی جانا برداشت و سمت آشپزخانه برگشت، بی‌پروا جواب داد:

-وقتی با دختری که اسمش تو شناسنامه‌ته داری تو یه خونه زندگی می‌کنی و به حد مرگ هم دوسش داری، باس توقع‌تو بیاری پایین.

با تعجب رفتن دَستان را تماشا می‌کرد. از روی زمین بلند شد و نگاهی به خودش انداخت. از این آشفتگی بیزار بود. روی موهایش دست کشید، وقتی سمت اتاق می‌رفت، نگاهی هم به ساعت انداخت. چیزی تا ده نمانده بود، مگر نباید دَستان این ساعت آرایشگاه باشد ؟

لباسش را با یک بلوز و شلوار ساده‌ی خاکستری عوض کرد و بعد از اینکه آبی به سر و صورتش زد از دستشویی بیرون آمد. لب متورم و کبودی که از آینه دیده بود، جواب اوقات تلخی یک روزش را می‌داد. دَستان به‌هیچ‌وجه با او وحشیانه رفتار نکرده بود، فقط خودش به این حجم از عشق‌بازی عادت نداشت. همه‌ی اولین‌ها را داشت با دَستان تجربه می‌کرد. وقتی او نوازشش می‌کرد، لمسش می‌کرد، لذتی که از آغوش دَستان برده بود، بوسه‌ها و نجواهای حامیانه و یواشکی او، همه‌ی این‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش تازگی داشت. گاهی ترس و تردید باعث کلافگی‌اش می‌شد. قلبِ سرکش، میل به تسلیم شدن داشت و عقل هشدار به عقب‌نشینی می‌داد. این دوگانگیِ عواطف، آرامش را بی‌رحمانه از دل او ربوده بود.

با دیدن ظرف کیک و لیوان شیر و یادداشتی کنار بشقاب، ابروهایش از تعجب بالا رفت. نگاهش روی دست‌خط دَستان می‌چرخید و دستش سمت لیوان شیر می‌رفت:

" -دیرم شده عزیزم، مشتری‌و نمی‌شه معطل کرد. امروز سرم شلوغه، ناهار مغازه می‌مونم... ولی سعی می‌کنم شب زود برگردم. اگه به چیزی احتیاج داشتی پیامک کن سر راه می‌گیرم. بابت گلی که کاشتم هم معذرت نازک‌نارنجی، دفعه‌ی بعد آروم‌تر می‌کارم دردت نیاد".

خنده‌ی کوتاه جانا بی‌اختیار بود. کاغذ را روی میز گذاشت و شیر را سمت لب‌هایش برد، با لبخند غر می‌زد:

-آخه من به تو چی بگم؟

تکه‌ای کیک در دهانش گذاشت و خاطرات دیشب را میان تلخی و شیرینی کیک‌شکلاتی، با جرعه‌ای شیر مرور کرد. شب خوبی را سپری کرده بودند. آخرین‌بار چه کسی تولدش را جشن گرفته بود؟ خاله‌ی بیمارش که حوصله‌ی این برنامه‌ها را نداشت. پدرش هم که اصلاً یادش نبود او چه روزی به دنیا آمده است... و اما یادگار، تازه دو روز بعد یادش می‌افتاد تماس بگیرد و به او تبریک بگوید. تلخندی روی لب آورد و میان بغض، کیک را نجویده قورت داد. دَستان برای خوشحال کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

و راحتی جانا، ماشینی که می‌توانست برای خودش بخرد را، برای او گرفته بود. جوری با علاقه لک چانه‌ی جانا را تماشا می‌کرد که او مقابل دَستان، ذره‌ای احساس شرمندگی نمی‌کرد. انگشتانی که بی‌رمق شده و می‌لرزیدند را به دور لیوان، محکم کرد و اشک در کاسه‌ی چشمانش حلقه زد. یک روزی پسر قیاسی خیره به چانه‌ی او نیشخند زده بود و با لحنی استهزاآمیز غرورش را له کرده بود؛ "جلوی من که می‌شینی یه چیزی به صورت لعنتیت بزن، این لک حال‌مو بهم می‌زنه"!

صدای خنده‌ی یادگار را هنوز به خاطر داشت. از آن روز به بعد بود که جانا برای یک لحظه هم روبند را از خودش دور نکرد. وقتی یادگار با انزجار از لک چانه‌اش می‌گوید، مردم چه فکری راجع به او می‌کنند؟ یک زمانی از اینکه قضاوت شود، مردم با انگشت نشانش دهند و چهره‌اش را به سخره بگیرند، می‌هراسید. یادگار با اراجیفش اعتمادبه‌نفس را در او کُشته بود؛ "حتی نمی‌تونم یه لحظه هم تحملت کنم. بابام به خاطر پول و انتقام، تو رو انداخت به من. به منی که ازت بیزارم جانا... تو فقط یه مزاحمی".

سرش را که روی دست‌هایش گذاشت و چشمان خیسش را بست، دَستان بود که کنار صورتش، مهربان و عاشق زمزمه می‌کرد؛ "می‌دونی از چی تو خیلی خوشم می‌آد؟ مشکلاتت به اندازه‌ی دلت کوچیکن، اما خیلی تلاش می‌کنی بزرگ نشون بدی. هرکی هرچی گفت، چال کن همین‌جا. بشنو ببین من چی می‌گم... این لک بهت می‌آد. بیرون خواستی بری، مختاری هرکاری خواستی، باهاش بکنی. جلوتو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گیرم، ولی تا پیش منی و تو چشم من... نه می‌خوام روبند ببینم رو صورتت، نه سعی می‌کنی با کرم بپوشونیش. خب؟"

و چه بی‌ریا ضعف خودش را بزرگ و مشکل جانا را ناچیز شمرده بود. می‌گفت ریه‌اش مشکل دارد، می‌گفت به چیزی که مجبورت کند تا با مرگ دست و پنجه نرم کنی می‌گویند؛ ضعف... نه یک لک کوچک گوشه‌ی چانه‌ات! اعتمادبه‌نفسی که یادگار از او سلب کرده بود را دَستان به جانا بازگرداند.

وقتی سرش را با بغض بلند می‌کرد، "جانم" در دستش بود و نگاه خیسش روی یادداشت دَستان می‌رقصید. اینکه عشق و توجه او کم‌کم داشت جای نفرت و سیاهی را در دل شکسته‌ی جانا می‌گرفت، عیان بود. چانه لرزاند و زیرلب نالید:

-از اون روزی می‌ترسم که جلومو نگیری... چه‌جوری ترکت کنم؟ منو به محبتت، به عشقت، به دستات وابسته نکن... عادتم نده دَستان، منِ دردکشیده از تو بدعادت‌ترم.

صدای هق‌هقش سکوت آشپزخانه را شکست و صورتش را با هر دو دست پوشاند. دلش با دَستان است و میلی به جدایی ندارد. نمی‌تواند... محال است از او دل بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

-لطفاً باکس بتاها رو خالی کن تو اون سبد، محمد گفت نزدیک قفسه‌ی آنتی‌هیستامین‌ها باشه.

-این شربت‌ها رو چه‌کار کنم؟ بمونن تو قفسه؟

-آره بمونن. فقط اونایی که تازه از انبار رسیدن هنوز اتیکت ندارن، به حامد بگو یه نگاه بندازه. چند روزه خیلی سربه‌هوا شده! اگه برادرزنِ محمد نبود تا الان...

با آمدن محمد، حنانه سکوت کرد و چهره درهم کشید. جانا از قفسه‌ی آنتی‌بیوتیک‌ها فاصله گرفت و نگاه معناداری به حنانه انداخت. او که رفت، جانا جعبه‌ی بتاها را با وسواس خالی کرد و سبد را پشت دیوار شیشه‌ای گذاشت. متوجه لرزش گوشی در جیب روپوشش شد. دستکش لاتکس را کف دست مچاله کرد و با دیدن اسم دَستان، لبخند زد.

» -دست از طلب ندارم، تا کام من برآید/یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید«.

لبخند روی لبش با خواندن پیام او، عمیق‌تر شد و جواب داد:

» -سلام. باز یه کم سرت خلوت شد، شاعر شدی؟«

» -وعلیکم جانم. فهمیدی از دوریت، جونم به لب رسیده یا ادامه‌شم بفرستم؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا خندید، دستش را جلوی دهانش گرفت و برگشت. نگاهش لحظه‌ای از روی پیشخوان به چهره‌ی متعجب حامد افتاد. نگاه شرمگین دختر با تأنی پایین افتاد و جواب دَستان را داد:

» -مگه چند ساعت گذشته؟ صبح با هم از خونه اومدیم بیرون«.

» -دلم برات تنگ شده. خیلی هم زبون‌نفهمه... بیا اینی که گفتی رو خودت حالیش کن«.

جانا با همان لبخند به صورت خود دست کشید. با باز شدن درِ داروخانه و آمدن مشتری، جواب داد:

» -الان سرم شلوغه، بعداً بهت زنگ می‌زنم«.

گوشی را با لبخند در جیب روپوشش گذاشت. همین چند پیامِ کوتاه، خستگی را از تنش می‌گرفت. بی‌دلیل انرژی داشت و کل روز خوشحال بود.

کمی بعد، در قسمت پذیرش نسخه، داروهای خانم جوانی که سرماخورده بود و مرتب سرفه می‌کرد را طبق دستور پزشک داخل پلاستیک گذاشت. زن از باجه‌ی تحویل دارو، پاکت را گرفت و تشکر کوتاهی کرد. او که سمت صندوق رفت، جانا با خستگی برگشت. جعبه‌ی مسکنی که از انبار آورده بودند را از روی میز جمع می‌کرد که حامد جلو آمد و با لحنی دوستانه گفت:

-تو خسته‌ای، بده من می‌چینم تو قفسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا محترمانه خودش را عقب کشید و امتناع کرد:

-نه، ممنون. شما لطفاً اتیکت داروها رو بزنید.

-اتیکت تایم زیادی نمی‌خواد، نهایتاً یک ساعت زمان ببره. از صبح دستت به قفسه‌ی داروهاست، اجازه بده کمکت کنم.

نگاهش را از نگاه عمیق حامد گرفت و بی‌میل جعبه‌ها را دست او داد که یک لحظه انگار جریان برق از تنش عبور کرد، سریع دستش را عقب کشید و با چهره‌ای سرخ، نگاه بهت‌زده‌اش را پایین انداخت. پشت دستش هنوز ذُق‌ذُق می‌کرد که حامد با لبخند گفت:

-معذرت می‌خوام! حواسم نبود.

از کنار جانا عبور کرد و سمت قفسه‌ها رفت، ولی حواسش هنوز در پیِ او بود که کنار میز ایستاده و دستش را مشت کرده و به حالت عصبی فشار می‌دهد. حین گرفتن جعبه، عمداً دست این دختر را لمس کرده بود.

جانا با عصبانیت از او فاصله گرفت و کنار حنانه برگشت. چند روزی می‌شود که نگاه‌ها و برخورد و رفتار این مرد آزاردهنده شده است. به‌طوری که بی‌محابا با او شوخی می‌کند و سربه‌سرش می‌گذارد. ظاهراً برای محمد و بقیه‌ی همکارها شیطنت‌های حامد عادی بود... اما از نظر جانا، این رفتار با یک زن متأهل اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتاری معقول و شایسته نبود. حتی نگاه‌های بی‌پروا و یواشکی حامد هم آزارش می‌داد .

حامد اتیکت‌ها را روی داروها می‌چسباند که محمد جلو آمد و آهسته سر شانه‌اش زد. حامد برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. محمد با اخم کم‌رنگی زیر گوشش گفت:

-سعی کن زیاد دور و ور این دختر آفتابی نشی! متأهله، واسه‌ت شر می‌شه حامد... از طرفی دَستان هم روش غیرت داره! دارم بهت می‌گم حواست باشه، بعداً نگی محمد می‌دونست و هیچی نگفت ؟

حامد اما بی‌خیال بود. نچی کرد و شیشه‌ی شربت را داخل طبقه گذاشت. سرش باد داشت و کله‌شقی می‌کرد:

-بی‌خیال محمد، همه می‌دونن دَستان فقط محلله! این ازدواج...

-هرچی که می‌خواد باشه! تو دَستان سپه‌سالارو نمی‌شناسی.

-چرا، می‌شناسم... اما واسه من جانا مهمه نه محللش!

-باز گفت محلل! جانا سه‌چهار ماه دیگه برمی‌گرده به شوهر سابقش... قیاسی آدم درستی نیست. هم اون، هم دَستان... سرشون درد می‌کنه واسه غائله که می‌دونم تو آدمش نیستی. یه محل پشت اینا وایسادن.

حامد آخرین بسته‌ی قرص را داخل سبد انداخت. نگاه غضب‌آلود محمد را نادیده گرفت و پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام شانس‌مو امتحان کنم. شاید نظر جانا عوض شد و برنگشت... قسمته دیگه.

-بذار اول از دَستان طلاق بگیره، بعد راجع‌به قسمت حرف بزن. الان اگه حرف‌شو بزنی با یه شکایتِ دَستان، کت‌بسته می‌برنت حبس و به جرم مزاحمت واسه ناموسش دَمار از روزگارت درمی‌آرن.

-جانا هیچ حسی به دَستان نداره. حتی یه حلقه هم دستش نکرده که کسی بفهمه متأهله. همه‌ی اهل محل می‌دونن دَستان محللِ عروس قیاسی شده، پس قضیه خیلی هم جدی نیست.

-فکر کردی نوه‌حاجی واسه ثوابش محلل شده؟ احمق، اون عاشقشه... می‌فهمی این‌و؟ به نظرت می‌آد طلاقش بده که تو تورش کنی؟

-وقتی جانا هم منو بخواد آره، مجبور می‌شه طلاقش بده!

از جواب صریح او، محمد ماتش برد. حامد عصبی بود:

-دَستان محلله، پس رو دائمی موندنش حساب نکن. واسه جانا هم مهم نیست که حلقه دستش نکرده. حنانه می‌گفت اسمی از شوهرش نمی‌آره و تا یکی از دَستان می‌پرسه سریع حرف‌و عوض می‌کنه. یا دلش هنوز پیش پسردایی‌شه، یا یه چیزی این وسط هست که...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و نگاهش بی‌اختیار سوی جانا رفت. قسمت تحویل دارو ایستاده بود و به نسخه‌ی یکی از مریض‌ها نگاه می‌کرد.

صدای پر از حرص و تغیر محمد حواس حامد را پرت کرد:

-از وقتی حنانه بهت گفته که این دختره خان‌زاده‌ست و باباش کلی ملک و املاک داره چشم‌تو گرفته! پیش من حرف از عشق و عاشقی نزن که تو یکی رو خوب می‌شناسم.

حامد به خنده افتاد و جعبه‌ی مسکن‌ها را باز کرد. قوطی‌ها را روی هم می‌گذاشت و سر تکان می‌داد:

-خوب شد فهمیدی!

-حامد؟ شر می‌شه پسر... نکن.

-گفتم که، حواسم جمعه.

-جانا دختر تودار و محجوبیه. عمراً به یه غریبه پا بده.

-من راه‌شو بلدم. کاری هم به ثروت باباش ندارم... خودش دختر خوبیه. خیلی وقته می‌خوام سر صحبت‌و باهاش وا کنم...

و مقابل نگاه نگران و متعجب شوهرخواهرش، بلند صدا زد:

-خانوم محتشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا که با مشتری حرف می‌زد، سربلند کرد و حامد با لبخند گفت:

-چندلحظه تشریف بیارین، کار اتیکت تموم شد. اگه چیزی از قلم افتاده، بگین انجام بدم.

بعد از مکالمه با مشتری، هنوز رد کم‌رنگی از لبخند روی لب جانا باقی مانده بود که در جوابِ حامد، سری جنباند و با گفتن:

-ممنونم، الان چک می‌کنم.

نگاهش را دوباره به مشتری داد، پیرزن با آن لحن مهربان و بانمکش می‌گفت:

-ننه قربون شکل ماهت، قرصای استخون‌دردِ منو بده که امون‌مو بریده. اِی الهی خیر از جوونیت ببینی دخترم.

دل جانا برای لحن قشنگ او ضعف رفت. پیرزن ریزنقشی که چادر گل‌گلی‌اش را به کمر بسته و دولا دولا با عصای چوبی‌اش راه می‌رفت. جانا با لبخند گفت:

-مادرجون، نسخه‌ای که دکتر داده رو آماده کردم. چیز دیگه‌ای هم لازم دارید؟

-نه ننه، چقدر شد؟

-برید اون باجه... صندوق‌دار حساب می‌کنه.

و به دور از نگاهِ پیرزن، به حنانه اشاره کرد. دختر چشم‌هایش را به نشانه‌ی اعتراض گرد کرد که جانا با لبخند ابرو بالا انداخت. در این مواقع حنانه می‌فهمید که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

هزینه‌ی خیلی‌خیلی کمی از مشتری بگیرد و مابقی را پای حساب جانا بزند. درست مثل حالا که یک‌دهم هزینه‌ی داروها را از پیرزن گرفت و او که از قیمت اصلی چیزی نمی‌دانست، به خیال اینکه دارو ارزان شده، دعاگویان از داروخانه بیرون رفت.

حنانه نیشگون ریزی از بازوی جانا گرفت و زیر گوشش غر زد:

-مشتریا رو بدعادت نکن.

-گناه داشت. تو کیفش فقط دوتا ده‌تومنی بود.

-از کجا فهمیدی ؟

-کیف‌پول‌شو که باز کرد، دیدم.

-محمد راه‌به‌راه داره می‌زنه پا حسابت که سرماه از حقوقت کم کنه. این‌جوری چندرغاز هم کف دستت نمی‌مونه.

جانا با لبخند، خونسرد و بی‌تفاوت مقنعه‌اش را زیر چانه درست می‌کرد:

-باشه... همین که این پیرزن امشب می‌تونه مسکن‌هاشو بخوره و بدون درد بخوابه، کافیه.

-تو که دنبال ثوابی، یه بارکی پول داروهاشو یه‌جا حساب می‌کردی دیگه.

-اون بنده‌خدا هم واسه خودش غرور داره. اگه می‌فهمید دارم بهش کمک می‌کنم، فکر می‌کرد صدقه‌ست و ناراحت می‌شد، اما این‌جوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی‌خب فهمیدم. به‌خدا که نوبری جانا! رک بگم اگه من بودم، از یه قرون پولم نمی‌گذشتم.

جانا خندید:

-خدا بزرگه. منم گشنه نمی‌مونم.

حنانه با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت:

-بعله خب، منم اگه خان‌زاده بودم و شوهرم دَستان سپه‌سالار بود، همین‌و می‌گفتم.

حنانه سمت صندوق برگشت و تلخند روی لب جانا را ندید. آخرین‌بار کِی از پدر پول‌پرست و خسیس خود یک هزارتومانی گرفته بود؟ ابراهیم‌خان فقط به گلرخ که می‌رسید، دست‌ودل‌باز می‌شد. جلوی دختر خودش همیشه دستش خالی بود و می‌گفت ندارم. جانای امروز را بیشتر از سابق دوست داشت. جانای آن‌وقت‌ها مثل پدرش فکر می‌کرد، اما این جانای محکم و بااعتمادبه‌نفس، قدردان و قانع بود.

گوشی در جیب روپوشش لرزید. آن‌سوی خط دَستان بود که با شیطنت می‌گفت:

-دارم سالن‌و تعطیل می‌کنم. کی برمی‌گردی عزیزم؟

-نیم ساعت دیگه راه می‌افتم.

-شام چی می‌خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم خونه یه چیزی درست می‌کنم.

-کتلت خوبه ؟ کتلت‌های من حرف نداره... قبلاً خوردی.

جانا خندید:

-یادمه... خیلی هم خوشمزه بود.

-امشب که کدآقاتون منم و خبری از کدبانوگری سرکارعلیه نیست، با یه شاخه گل بیا خونه.

حیف که جلوی همکارانش خجالت می‌کشید، وگرنه بی‌شک قهقهه می‌زد. از تصور اینکه دَستان با آن هیبت پیش‌بند آشپزخانه می‌بندد، سیب‌زمینی و پیاز رنده می‌کند و کتلت‌ها را داخل ماهیتابه برمی‌گرداند... اگر می‌توانست از خنده ریسه می‌رفت.

کمی بعد، وقتی تماس قطع شد، ناخودآگاه از ذهنش گذشت که دَستان از چه گُلی خوشش می‌آید؟ با این فکر به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. تا پایان ساعت کاری چیزی نمانده بود. دوست داشت هر چه زودتر به خانه برگردد. دائماً به ساعت نگاه می‌کرد که حنانه گفت:

-اگه قرار داری برو، من هستم.

جانا خندید و آرنجش را روی پیشخوان گذاشت:

-نه بابا دیوونه... چه قراری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به محمد می‌گم کار واجب داشتی و خودم جات می‌مونم.

-ممنونم حنانه، اما آخه...

-اما و آخه نداره عزیزم، کور نیستم می‌بینم چه جوری داری بال‌بال می‌زنی... برو.

نگاه جانا سمت محمد رفت. کنار حامد ایستاده بود. آهسته گفت:

-بذار به خودشم بگم بعد! این‌جوری که نمی‌شه...

با باز شدن درِ داروخانه، حنانه پشت صندوق برگشت و به جانا چشمک زد. با تبسمی کم‌رنگ، بلاتکلیف به محمد نگاه می‌کرد و او مشغول پیچیدن نسخه‌ی یکی از مشتری‌ها بود. برخلاف تصورش، کسب اجازه از او کار سختی نبود، محمد خیلی زود قبول کرد.

لحظه‌ای بعد، روپوشش را آویزان کرد، گونه‌ی حنانه را بوسید و دوان‌دوان از داروخانه بیرون آمد. نگاه حامد هنوز به او بود که محمد نامحسوس با آرنج به دستش کوبید:

-حریفِ دَستان نمی‌شی، خودتو درگیرِ دعوای ناموسی نکن.

-شلوغش نکن محمد... چه دعوایی؟

-بحث ناموس و خیانت شوخی‌بردار نیست. هیچ کس خوشش نمی‌آد زنش با یکی دیگه بپره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریز دور این حرفا رو مرد حسابی. تهِ محلل شدن طلاقه.

-شایدم طلاقش نده.

-چون همه می‌دونن محلل شده، مجبوره طلاق بده. فقط کافیه پای آبروش وسط باشه، اون‌وقت ببین چه‌جوری زیر برگه‌ی طلاق‌و امضاء می‌کنه.

-خودتو قاتی این جریان نکن، از توش بوی خون می‌آدا حامد. اگه خواهرت بفهمه که افتادی دنبال زنِ شوهردار...

-زندگی شخصی من ربطی به خواهرم نداره.

محمد، ناامید و کلافه سر تکان داد و با عصبانیت سمت باجه‌ی پذیرش نسخه رفت. از همین حالا عاقبت حامد معلوم بود. وصلی که با وجود دَستان محال بود اتفاق بیفتد.

جانا کمی آن‌طرف‌تر، داخل گل‌فروشی ایستاده بود و شاخه‌گُلی را با لبخند می‌بویید. غافل از ماشین مدل‌بالایی که آن‌سوی خیابان پارک کرده بود و راننده با نفرت و غضب می‌پاییدش.

چند شاخه گُل رز قرمز و سفید گرفت و از مغازه بیرون آمد. پشت فرمان نشسته بود و به ثانیه‌شمار نگاه می‌کرد. ماشین مدل‌بالا، بااحتیاط پشت سر او می‌آمد، زیرکانه فاصله‌اش را با هیوندای جانا حفظ کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، ماشین را در حاشیه‌ی کوچه پارک کرد و کیفش را برداشت. دنبال ریموت پارکینگ مجتمع می‌گشت که در کنار راننده باز شد، با ترس سرش را بلند کرد. پشتش به در چسبیده بود و ناباورانه و وحشت‌زده مردی را می‌دید که کنارش نشسته بود و با پوزخند ناخوشایندی نگاهش می‌کرد!

-قدیما هر تحفه‌ای بودی، ادب و نزاکت سرت می‌شد که سلامِ‌تو قورت ندی. مادر که بالاسرِ دختر نباشه، عاقبت می‌شه یه...

به جانا اشاره کرد و با لحنی استهزاآمیز ادامه داد:

-می‌شه یه همچین لوده‌ای!

صورت دختر از هجوم خون، سرخ شد. بی‌پروا با نگاهی غضبناک تشر زد:

-واسه چی تعقیبم می‌کنی؟ دست از سرم بردار، بذار زندگی‌مو بکنم. من... من دیگه با شماها هیچ نسبتی ندارم.

-ببر صداتو پدرسگ! از بی‌غیرتیِ باباته با این حروم‌زاده‌ای که پس انداخته. خودم از کف خیابون جمعت کردم و زیر پروبال‌تو گرفتم تا واسه یه لقمه نون، هرشب زیر این و اون نباشی. حالا کارت به جایی رسیده چشم‌سفیدی می‌کنی؟ رفتی زن اون مرتیکه شدی تا از من انتقام بگیری و فکر کردی داییت...

-موضوع من و شما هیچ ارتباطی به دَستان نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان دشمن درجه‌یک منه دختره‌ی نادون. فکر کردی واسه ثوابش اومده تو رو گرفته ؟

-من ازش کمک خواستم، اونم قبول کرد به...

قیاسی میان حرف او ناگهان پنجه انداخت و مچ دستش را محکم گرفت. جانا از درد به خود پیچید، با ترس و وحشت به او که صورتش سرخ و نگاهش نافر و بیزار بود، خیره شد.

-دست رو هر کثافتی می‌ذاشتی، می‌گفتم عیب نداره، اِلا این بی‌شرفی که می‌دونستی به خونش تشنه‌م. گوشای کرتو باز کن ببین چی دارم می‌گم دختره‌ی نمک‌به‌حروم... حالا که محلل شده، دیگه شده. یه شب‌و باهاش صبح می‌کنی، حکم محللی‌شو که به‌جا آورد، ازش طلاق می‌گیری و برمی‌گردی سر خونه‌ی اول. شیرفهم شد ؟

درد نفسش را بُرده بود. به محض اینکه کلمه‌ی "طلاق" از دهان او بیرون آمد، با غیظ جواب داد:

-طلاق بگیرم که باز هر بلایی خواستین سرم بیارین ؟ فکر کردی اگه از دَستان جدا شم، برمی‌گردم پیشِ یادگار ؟

-باید برگردی. هیچی عوض نشده، من هواتو دارم.

-دایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فتانه که برگشت ایران، تو باید زن یادگار باشی. همین که گفتم!

جانا که از این همه قساوت و پررویی، بعد از آن همه شکنجه و عذاب به ستوه آمده بود، برای لحظه‌ای یاد زندگی جهنمی‌اش با یادگار افتاد و از تصور اینکه یک‌بار دیگر بخواهد آن زندگیِ رقت‌بار را تحمل کند، بندبندِ وجودش لرزید و وحشت کرد... حسی شبیه به جنون که بی‌محابا صدایش را بالا برد و میان تنازعی که با او داشت، فریاد زد:

-از توی دغل‌باز و اون پسر شارلاتانت به‌حد مرگ بدم می‌آد. از تویی که فکر نکردی منم آدمم و گذاشتی زیر دست‌وپای پسر بی‌همه‌چیزت بشکنم فقط به‌خاطر اینکه حساب‌تو از مامانم پس بگیری. تو یه نامردی، یه آدم عوضی که به‌خاطر منافع خودش، بقیه رو قربانی می‌کنه. تو حتی به مادر دَستان هم رحم نکردی. آره، اولش فقط خواستم زنش بشم که از تو انتقام بگیرم، ولی حالا نه... یه تار موی گندیده‌ی اون مَرد، به صدتای تو و اون یادگارِ نامرد و بی‌شرف می‌ارزه که نذاشت شما دوتا کفتار به...

یک‌طرف صورتش چنان سوخت که اشک در چشمانش حلقه زد و از شدت ضربه سرش سمت فرمان چرخید و گوشه‌ی پیشانی‌اش درد گرفت! هنوز از بابت سیلی، گیج و منگ بود که دستش کشیده شد. تا سر بلند کرد، سیلی دوم آن‌طرف صورتش نواخته شد! بغضش از درد و عجز ته گلو ذوب شد و اشک صورتش را خیس کرد. او میان گریه‌ی بی‌صدای دختر، غریو و وحشی اتمام‌حجت می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه منم که نمی‌ذارم چس‌مثقال آبرو واسه توی نکبت و اون زنازاده بمونه. دست از سرت برنمی‌دارم تا وقتی که پا برگه‌ی طلاق‌و امضاء کنی. حساب اراجیفی هم که گفتی رو به وقتش باهات صاف می‌کنم. یه جوجه دوزاری جلوم زرت‌وپرت کنه و هیچی نگم ؟ روزگارتو می‌کنم روزگارِ سگ، دختره‌ی لکاته!

این را گفت و دست جانا را بی‌رحمانه تاب داد. رنگ رخسار دختر از فرط درد کبود شد. تحمل کتک‌های این مرد هم به‌اندازه‌ی شکنجه‌های پسرش، دردناک بود. این موجود دیوصفت، هیچ شباهتی به آن دایی مهربان و رئوف نداشت!

لحظاتی بعد، دیگر از قیاسی خبری نبود. گوشی جانا بار دیگر زنگ خورد. صورتش را پاک کرد و کیفش را از روی صندلی برداشت. کسی که آن‌سوی خط بی‌تابی می‌کند و مکرراً تماس می‌گیرد، فقط می‌تواند دَستان باشد!

گل‌ها را بی‌جان در آغوش گرفته و آشفته و پر از درد سوی خانه می‌رفت. مچ دستش گزگز می‌کرد و تنش داغ بود که کلید را در قفلِ در چرخاند. برای ورود به خانه تردید داشت. قطعاً جای سیلی روی صورتش مانده بود! هیچ توجیهی دَستان را قانع نمی‌کند.

کفش‌هایش را بی‌صدا کنار دیوار گذاشت و از راهرو عبور کرد. خبری از دَستان نبود! بی‌اختیار نفس راحتی کشید و سوی اتاق قدم تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان که صدای در را شنید، عجولانه از اتاق خودش بیرون آمد و سمت اتاق جانا رفت. کلافه و نگران به در کوبید و او را صدا زد، اما جوابی نشنید! مشت دوم را محکم‌تر کوبید:

-کجا بودی جانا؟ چرا گوشی‌تو جواب نمی‌دی؟ حالت خوبه؟ تصادف که نکردی؟...جانا؟!

آن‌طرفِ در، جانا جلوی آینه به صورت اشک‌آلود خود دست می‌کشید. با صدایی که سعی داشت لرزشش را پنهان کند، جواب داد:

-تو مسیر تصادف شده بود. راه‌بندون بود و گوشی هم آنتن نمی‌داد. تا میزو بچینی... اومدم.

دَستان به فکر فرو رفت. صدای جانا با لرزش خاصی همراه بود! یعنی از دیدن صحنه‌ی تصادف ترسیده؟! با ذهنی به‌هم‌ریخته از در فاصله گرفت. تا جانا بیرون نیاید، حقیقت آشکار نمی‌شود.

سمت آشپزخانه می‌رفت که نگاهش روی رزهای سرخ و سرخابی گیر کرد. آن‌ها را به نرمی از روی میز برداشت، نیم‌نگاهی به درِ بسته‌ی اتاق جانا انداخت و لبخند گنگی زد:

-نه به گلات، نه به صدات! چرا نموندی یه علیک بدی لااقل؟ کجا فرار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا کمی آن‌طرف‌تر از ترس می‌لرزید. حال خوبی نداشت. سینه‌اش سنگین بود و اگر این درد را یک‌جوری بیرون نریزد، قطعاً تا چند دقیقه‌ی دیگر از زور حزن و وحشت دِق می‌کند. بغضِ لعنتی داشت خفه‌اش می‌کرد.

در را با تردید باز گذاشت، دستش را جلوی دهانش گرفت و گریه‌کنان سوی دیگر هال دوید. همان لحظه دَستان با سفره از آشپزخانه بیرون آمد. او درِ حمام را بست و دَستان که ماتش برده بود، سفره را کنج میز رها کرد و سمت راهرو رفت. نسبت به سکوت جانا، حس ناخوشایندی داشت. دستگیره را گرفت و پایین داد، اما در از داخل قفل شده بود! جانا را صدا زد و او هق‌هق‌کنان عقب رفت. صدای گریه‌اش دَستان را دیوانه کرد، تنه‌اش را محکم به در کوبید و نعره زد:

-وا نکنی درو شکستمش جانا، وا کن این سگ‌مصب‌و!

با وحشت به در حمام زل زده بود که با هر تنه‌ی دَستان محکم و رعب‌آور تکان می‌خورد. بی‌آنکه تعادلی داشته باشد اولین چیزی که دم دستش بود را روی شانه‌اش کشید. لباس تنش بود، ولی نمی‌خواست چشم دَستان به کبودی دست و بازویش بیفتد. با هول و ولا در را باز گذاشت و دَستان نفس‌زنان و وحشت‌زده میان درگاه قامت بست. جانا سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد. طره‌ای از موهایش یک‌طرف صورتش را پوشانده بود. دَستان با تعجب نگاهش می‌کرد و می‌پرسید:

-چرا گریه می‌کنی جانا ؟! چی شده ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نگرانش روی دختری که در فاصله‌ی یک قدمی‌اش می‌لرزید، بالا و پایین شد و در یک لحظه، هرچه فکر نفرت‌انگیز بود به ذهنش خطور کرد. جلو رفت و جانا یک‌قدم از او دورتر ایستاد:

-برو بیرون دَستان... خواهش می‌کنم...دوش می‌گیرم می‌آم.

دَستان ابرو درهم کشید و با سر به حمام اشاره کرد:

-برو زیر دوش، کسی جلوتو نگرفته... ولی قبلش می‌گی چرا داری زار زار گریه می‌کنی.

جانا پلک زد و چانه لرزاند:

-هیچی نشده!

-می‌دونی از دروغ‌شنیدن بدم می‌آد؟

-نوه‌حاجی؟

این را گفت و بغضش تحت‌تأثیر التهاب و غم، ذوب شد. دَستان جلو رفت و جانا هق زد:

-امشب دیدمش!

دَستان که گیج شده بود، نگاهی استفهام‌آمیز به او انداخت و جانا سرش را بالا گرفت. از پشت حریر اشک به او خیره شد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داییم!

چهره‌ی دَستان یک‌باره وا رفت و دهانش از تعجب باز ماند. نه از حرفِ جانا، بلکه از دیدن صورت او بود که رفته‌رفته رگی وسط پیشانی‌اش برجسته می‌شد و شاهرگش باد می‌کرد. نگاه جانا با تردید پایین رفت و به دست مشت‌شده‌ی او چسبید.
ناخودآگاه حوله‌ی دَستان را به روی شانه‌هایش محکم‌تر نگه داشت. همین واکنش او باعث شد دَستان بیش‌تر شک کند، پرسید:

-رو صورتت جای چیه؟!

جانا سکوت کرد و سرش با گریه پایین افتاد. حالا صدای دَستان هم می‌لرزید:

-حوله رو چرا کشیدی دورت وقتی لباس تنته؟!

صدای گریه‌ی جانا بلندتر شد. درمانده بود و التماس می‌کرد:

-تو رو خدا برو بیرون!

دَستان از کوره در رفت و فریاد کشید:

-زده تو صورتت؟ این جای سیلی اون بی‌ناموسه، آره؟

جانا چشمانش را بسته بود، دَستان بی‌نفس گفت:

-حوله رو بزن کنار!

دختر پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد و دَستان دندان روی دندان سایید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزن کنار این لامصب‌و...

این را گفت و تا جانا بخواهد خودش را عقب بکشد، دَستان به حوله چنگ زد و آن را روی زمین انداخت، جانا را روی طاقچه سنگیِ رختکن نشاند و جلوی جسم لرزان و هراسیده‌ی او تمام‌قد ایستاد. دختر با چشمانی اشکی و سرخ به او خیره شد و دست‌هایش را بغل گرفت. دَستان گفت:

-خودت می‌کَنی یا من بکَنم؟

به لباس جانا اشاره کرد و صورت او از شرم داغ شد. نگاه بارانی و سردش را از نگاه نکته‌گیر و عصبیِ او دزدید. صدای دَستان پرتحکم بود:

-یا می‌گی چی‌و داشتی زیر حوله قایم می‌کردی، یا می‌دی بالا که خودم ببینم!

جانا خودش را سمت دیوار کشید و دستش را محکم‌تر زیر بغل گرفت. سکوت و گریه و بی‌قراریِ او، دَستان را ترسانده بود. بدون‌فکر سمت او خم شد و میان جیغ‌کوتاه و نفس‌های تندِ دختر، دستش سمت لباس او رفت. کمی بعد، با چهره‌ای عصبانی تیشرت جانا را مچاله شده سوکِ رختکن پرت کرد. او تن نیمه‌عریانش را با دست پوشاند و بغض‌آلود داد زد:

-ولم کن دَستان، می‌گم هیچیم نیست. تو رو خدا برو بیرون، راحتم بذار!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو این‌جا از زورِ ترس سگ‌لرزه بزنی و رو صورتت جای دست اون پست‌فطرت خون کشیده باشه و من برم بیرون قبر کی‌و بکنم؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی اون بی‌شرف چه‌کار کرده؟

جانا مقابل پریشان‌حالیِ او بی‌دفاع بود. به دَستان حق می‌داد بی‌تابی کند. دیگر مقاومت نکرد. دستش را پایین آورد و ساعدش را رو به او گرفت و اشک، درشت و لجوج از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و پایین افتاد. نگاه بهت‌زده‌ی دَستان روی کبودی دست و بازوی او ثابت ماند. جای پنجه‌ی قیاسی را به وضوح روی پوست سفید جانا می‌دید! خون بود که با شتاب به صورتش هجوم آورد، چانه و فکش منقبض شد و مُشتش را گره کرد. ناباور، تلوتلوخوران بدون هیچ حرفی عقب رفت و جانا بی‌طاقت سمت حمام دوید که یک‌آن جسمش به روی سرامیک‌ها سنگین شد و جفت پاهایش به زمین چسبید! دَستان او را از پشت در آغوش گرفته و جانا نفس‌های ملتهب و وحشت‌زده‌اش را به دم و بازدمِ پُر هول و هیبتِ او گره می‌زد و دَستان زیر گوشش دیوانه‌وار می‌گفت:

-قسم خورده بودم یه بار دیگه کج بره خون‌شو حلال کنم... اجلش رسیده که دست می‌زنه به زنِ من؟

سر جانا گیج می‌رفت. از فردا می‌ترسید، از این دشمنی و نزاع، از اینکه دست این مَرد بخواهد به خون قیاسی آلوده شود... با صدایی لرزان که رگه‌ای از التماس در آن مشهود بود، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون قسم‌و با قولی که به من می‌دی، بشکن.

صورتش را لابه‌لای موهای جانا فرو برد و بغض‌دار و مردانه تشر گذاشت پشت صدایش:

-بهت دست زده، بی‌شرفم اگه این‌کارشو بی‌جواب بذارم.

جانا چشم‌هایش را بست و او کف دستش را با تردید روی شکم دختر سایید:

-داغی جانا... تب داری؟

فشار عصبی و ترس و وحشتی که طی این چند ساعت به جسم و روحش تحمیل شد، ماحصل آن تب و لرز شدید بود. کوتاه لب زد:

-نمی‌تونم وایسم نوه‌حاجی، حالم خوب نیس...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دَستان خم شد، او را روی دست بلند کرد و با غیظ گفت:

-اگه یه محله رو به عزای اون قرمساق نشونم، دَستان نیستم.

جانا را روی کاناپه خواباند. وقتی روانداز نازکی روی او کشید، دخترک دستش را از زیر ملحفه بیرون آورد و دست او را گرفت، صورتش از اشک خیس بود:

-می‌خواد ازت طلاق بگیرم و برگردم پیش یادگار...!

برای چند لحظه بدون حرف به جانا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گن تو... تو محللی دَستان... واقعاً هستی ؟

این را با هق‌هق پرسید و فشار ملایمی به دست او آورد. دَستان خیره در نگاه محزون جانا، با صدایی دورگه جواب داد:

-نگفتم من زن طلاق بده نیستم ؟ این یعنی چی جانا ؟

جانا با درد پلک زد و چانه لرزاند:

-ما نمی‌تونیم با هم ادامه بدیم نوه‌حاجی...

-از طرف خودت حرف بزن... من وسط جهنمم که باشم با تو ادامه می‌دم.

-از این بازی می‌ترسم....

-جانا...

--داییم آدمِ بدیه!

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و مچ دَستان را با حزن و گریه رها کرد:

-اگه کنارت بمونم و جونت به خطر بیفته ؟

-با رفتنت که فاتحه‌م خونده‌ست!

به دنبال این جمله‌ی پر از درد، چیزی در وجود جانا شکست و التهاب تا پشت پلک‌هایش رسید. دَستان با نفسی عمیق، آرام و با طمأنینه سمت او کج شد و کمک کرد جانا روی کاناپه بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص را جلوی لب‌هایش گرفت. لحنش جدی، اما مهربان بود:

-نمی‌گی نمی‌خوام... بخور تا تب‌تو بیاره پایین.

این را گفت و قرص را میان لب‌های جانا گذاشت. او جرعه‌ای آب نوشید و همان‌لحظه بوی خوش نان سنگک و ریحان و کتلت اشتهایش را تحریک کرد. دَستان لقمه‌ای سمت دهان او برد و لبخند زد:

-با معده‌ی خالی دارو خوردی. اینو هرجوری شده بزن نوش جونت.

--میل ندارم، نمی‌تونم.

-باز کن.

از پافشاریِ او لبخند محوی روی لبش آمد. کمی بعد کتلت خوش‌رنگ و لعابی که دَستان با اصرار توی دهانش گذاشته بود را بی‌رمق می‌جوید:

-تب‌سنج‌و از تو قفسه می‌آری ؟

دَستان یکی از همان لقمه‌پیچ‌های حاضر و آماده را در دهان خودش گذاشت و با لپی که باد کرده بود، جواب داد:

-واسه چی ؟

جانا ملحفه را دورش پیچیده بود و با چشمانی پف‌کرده و ملتهب می‌گفت:

-می‌خوام دمای بدن‌مو چک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او با آرامش سری جنباند، یک قلوپ آب خنک نوشید و کف دست‌هایش را که کمی چرب شده بود، روی هم سایید:

-تب‌سنج حی‌وحاضر جلوت نشسته... باز کن.

چشم‌هایش از تعجب گرد شد و دَستان لقمه‌ی دوم را به زور در دهان او چپاند:

-این‌و که بخوری درجه رو گذاشتم کف دستت... بده پایین.

غذا در گلوی جانا ماند و به سرفه افتاد:

-چی‌و ؟!

دَستان با خنده لیوان آب را دست او داد:

-لقمه رو بده پایین... لقمه رو گفتم.

جانا با اخم لیوان را چنگ زد. دَستان بِر و بِر با چهره‌ای متبسم تماشایش می‌کرد و جانا پشت دستش را روی لب‌های خیس خود می‌کشید.

یک ساعتی گذشت و دَستان گل‌هایی که حالا داخل گلدانی پر از آب، جانی دوباره گرفته بودند را آورد و روی میز گذاشت. جانا کنجِ کاناپه چشم‌هایش را بسته بود. ظاهراً که خواب بود. دَستان جلو رفت و پایین پای جانا روی زانو نشست، سپس پشت دست خود را با نگرانی روی پیشانی او گذاشت. هنوز داغ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌نرمی صدایش زد و جانا "هوم" آرامی گفت؛ اما چشم‌هایش را باز نکرد. رمق نداشت و دَستان انگشتان دست او را با نگرانی نوازش می‌کرد:

-همین الان خنک بودی که دختر، چرا دوباره تبت رفت بالا؟!

دستش را روی صورت و گردن جانا کشید. حرارت بدنش بالا بود. تا جایی که ناگزیر یک ظرف کوچک آب ولرم و دستمال آورد. دستمال خیس روی پیشانی جانا بود و دَستان مچ پاهای ظریف او را در ظرف ماساژ می‌داد، هر از گاهی آب را تا ساق پاهایش بالا می‌بُرد تا خنک شود. نگاه از صورت سرخ و ملتهب جانا نمی‌گرفت، بارها و بارها آب ظرف را خالی و دوباره پر کرد. جان دختر بی‌نوا به حدی داغ بود که آب به سرعت گرم می‌شد.

با درماندگی پشت دستش را روی پیشانی عرق‌کرده‌ی خود سایید و نفس زد:

-پاشو ببرمت درمونگاه جانا... این‌جوری که خدایی‌نکرده تا صبح نمی‌رسی!

--کتکم... می‌زنه... منو نبر... پیش اون... منو پیش اون... نبر دایی...

دخترک هذیان می‌گفت! صدایش به زور بالا می‌آمد. چشم‌هایش بسته و صورتش خیس از عرق بود و داغی تنش رطوبت دستمال را می‌گرفت. میان ترس و اضطرابی که در خواب داشت، بریده‌بریده نجوا می‌کرد:

-منو... می‌ندازه زندان... داره از ایران... می‌ره... دوسم نداره... دروغ گفت... با تیغ... دست‌مو... برید که یادم نره... گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش جملات را نصفه و نیمه و بی‌وزن بیرون می‌ریخت. دَستان ماتش برده بود و به لب‌های خشک و ترک‌خورده‌ی جانا نگاه می‌کرد. الان باید بابت بلاهایی که آن پدر و پسرِ بی‌وجدان به‌سر این طفل‌معصوم درآورده بودند عصبانی باشد، یا همین‌طور به دل‌دل کردن ادامه دهد و از فرط نگرانی جگرش خون شود؟

مکث نکرد، داشت این دختر را از دست می‌داد. همان مانتویی که جانا روی تخت انداخته بود را سرسری تن او کرد و جسم تب‌دارش را روی دست گرفت. نفهمید چطور در خانه را بست و خودش را به پارکینگ مجتمع رساند.

نیم‌ساعت بعد درمانگاه بودند و جانا زیر سِرُم عمیقاً خواب بود. دکتر گفت بعد از تزریق تبش پایین می‌آید و دَستان همان‌جا کنار تخت او ماند. صندلی فلزی زهواردر رفته‌ای که گوشه‌ی دیوار بود را پیش کشید و سری که از زور درد رو به انفجار می‌رفت را لب تخت و روی ملحفه‌ی سفید گذاشت.

بوی الکل مشامش را پر کرد. خوب یا بد، چیزی نبود که در این شرایط بتواند با یک نفس مغزش را فلج کند و از کار بیاندازد. این بو در این اتاق و جایی که نشسته بود و دختری که به فاصله‌ی یک‌وجب از صورتش روی تخت زیر سرم افتاده بود، دیگر آرامش نمی‌کرد!

یک لحظه حس کرد نفسش بالا نمی‌آید. آن هم زمانی که برای چند ثانیه به صورت رنگ‌پریده‌ی جانا زل زد و ذهنش پوچ شد. انگار یک موج منفی از اتفاقات بد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هولناک سمتش هجوم آورده باشد، به همان شدت یخ و کریه و بی‌روح، پر از حس بد و تاریک!

مجبور شد اسپری‌ای که همیشه همراهش بود را از جیب کت بیرون بیاورد، دارو که وارد دهانش شد با چند نفس عمیق، خیره به جانا جان به تنش برگشت و صورتش از اشک خیس شد. باز هم همان حمله‌ی عصبی، که برای دوئل با احساسات او وقت گیر آورده بود. نه حوصله‌اش را داشت، نه قوایش را! جسم ظریفی که روی تخت دارد در تب می‌سوزد، همه‌ی عمرش بود. سرش را کنار دست جانا گذاشت و با سر انگشت اشاره روی نبض او کشید، یواش زمزمه کرد:

-ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمَت، جانم بِسوختی و به دل دوست دارمَت، خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد، منت پذیر غمزه خنجر گذارَمَت، می‌گِریَم و مُرادَم از این سیلِ اشکبار، تخمِ محبت است که در دل بِکارمَت!

چشمانش را بست، صورتش را خم کرد و روی نبض جانا را با تأمل بوسید. قطره‌ای درشت از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و کف دست دختر افتاد. نبض او را با لب‌های سرد خود حس می‌کرد و دل می‌زد:

-زندگیم.

از بوسه‌ی دَستان بود، یا از هرم نفس او که پلک جانا لرزید و بیدار شد. نگاه مخمور و خواب‌آلودش به اطراف اتاق گنگ بود و چیزی یادش نمی‌آمد. سر دَستان هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دست او بود و جانا هر خط از بی‌قراری‌هایش را می‌شنید. بغض کرد. صدای دَستان می‌لرزید:

-تا من هستم، از چیزی نترس نازک‌نارنجی. مگه نگفتی یه کوه می‌خوای تو زندگیت؟ کوهی که بهش تکیه کنی و بدونی مادام‌العمر کنارت می‌مونه. بیا، من کوه... کوهی که تا خودِ خدا سرش بالاست و فکر و ذکرش شدی تو... شدی جونش و از جونش بیشتر تو رو می‌خواد... مگه من از تو می‌گذرم؟ مگه می‌ذارم تو بری آخه؟... چی می‌شه وقتی می‌گم جلوم حرف از رفتن نزن، تو دهنتو ببندی و نگی نمی‌شه؟ چی می‌شه رحم کنی و آیه‌ی یأس نخونی؟ تو که عاشق نیستی بفهمی دردش می‌کُشه یه مَردو... تو که هنوز...

نفس کم آورد و لب‌هایش را کف دست جانا فشار داد. به گمان اینکه او هنوز خواب است شانه‌اش تکان می‌خورد و جانا می‌دید که بی‌صدا اشک می‌ریزد.

-واسه یه بی‌کسی مثل من... دِلی که سُریده، کَس نمی‌شه. تو نمی‌شه. تویی که از کِی، جونم به نوه‌حاجی گفتنات وصله‌پینه خورده. منِ تنها... منِ بی‌کَس... منِ به قول خودت دوزاری که ادعای مَردی داره و اَدا مردونگی درمی‌آره... گناهم اینه دوستت دارم. یقه‌ی تقدیرو بگیرم؟ یقه‌ی کی‌و بگیرم؟

جانا به دور از چشم او، بی‌صدا و عاجز گریه می‌کرد و دَستان نفسش را با آهی عمیق از درد بیرون می‌داد. نبض دختر را بار دیگر بوسید و اشک لج کرد و تا زیر چانه‌اش راه گرفت. چشم‌هایش را بسته بود و بوسه‌اش خطوط کف دست جانا را تَر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با حرکتی آهسته بلند کرد و جانا صورتش را برگرداند. دَستان میان غم و حسرت لبخند زد و از روی صندلی بلند شد.

صورت‌شان خیس بود وقتی که دَستان شقیقه‌ی پرنبض او را می‌بوسید، صورتش را به صورت جانا تکیه می‌داد و زیر گوشش دل دل می‌کرد:

-دلبرِ جانانِ من... بُرد دل و جانِ من!

بغض جانا ترکید. سرش را بی‌تاب و بی‌قرار برگرداند و نگاهش در نگاه خونی و عاشقِ دَستان گره خورد. قلبش تندتر از هر وقتِ دیگری می‌کوبید. دَستان نفس عمیق کشید و پشت پلک خیس جانا را بوسید:

-الان فهمیدم که بچه‌مون چه به من بره، چه به تو... چشم‌وابرو مشکی می‌شه! از کِی بیداری و داری به حرفام گوش می‌دی نازک‌نارنجی؟

گونه‌اش از شرم سرخ شد. نگاهش را دزدید و به پرده‌ی سفید کنار تخت زل زد. چانه لرزاند:

-از همون‌جایی که گفتی می‌خوای واسه جانمت، کوه بشی!

دَستان خندید و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

-بهتری الان؟

جانا سر تکان داد و دَستان در سکوت نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بعد، جانا در اتاق و روی تخت خودش بود. حالا که برگشته بودند احساس خوبی داشت، ولی هنوز هم بدنش سست و بی‌رمق بود. با هر نگاهی که به دَستان می‌انداخت، یاد حرف‌های او می‌افتاد، نبض و ضربِ دلش از تعادل خارج می‌شد و دست‌وپایش را گم می‌کرد.

لباس‌هایش را با یک تیشرت و شلوار ساده‌ی حنایی روشن تعویض کرده و روی تخت نشسته بود که دَستان تقه‌ای به در زد و فوری هم دستگیره را پایین داد. جانا به واکنش او لبخند زد. دَستان نزدیک‌تر آمد و نگاهش را با دقت و نگرانی روی جانا چرخاند:

-چیزی نمی‌خوای واسه‌ت بیارم؟

جانا خیره به او سرش را طرفین تکان داد. دَستان جلو آمد و پتو را روی او مرتب کرد. نگاهش خندان و مهربان بود. دستش را که روی پیشانی جانا گذاشت، با شوک عجیبی سینه‌به‌سینه‌ی دَستان لرزید و قلبش ثانیه‌ای از حرکت ایستاد. دختر نگاه گر گرفته‌اش را پایین انداخت و ذهنش پر شد از آن احساس گنگ و دلهره‌آوری که بلای جانش شده بود. به تب‌ولرز امشب که ربطی نداشت؟

بوسه‌ی یواشکی دَستان به روی لکِ چانه‌اش، مُهر داغی شد که نفس جانا را بند آورد. آب دهانش را قورت داد و دستش روی دست او نشست. از عکس‌العمل جانا، دَستان خودش را کمی عقب کشید و به چشمان او زل زد:

-اگه کنارت بمونم... اذیت می‌شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک "نه!" بزرگ در ذهن جانا تکرار می‌شد، اما شرم، رخصت به اعتراف نداد و سکوتش باعث شد دَستان جور دیگری فکر کند. لبخند روی لب مَرد جوان از تکاپو افتاد و برای راحتی جانا، کمی از او فاصله گرفت. جانا با تعجب نیم‌نگاهی به چهره‌ی پکر دَستان انداخت. او میان موهایش دست کشید و زمزمه کرد:

-معذرت می‌خوام... قصد نداشتم اذیتت کنم.

از شرمندگیِ دَستان شوکه شد و با حیرت نگاهش کرد، اما او عضلات پشت گردن خود را فشار می‌داد و می‌گفت:

-نمی‌ذارم دوباره حالت بد شه. سعی می‌کنم... یعنی همه‌ی تلاش‌مو می‌کنم جلوی حسی که بهت دارم‌و...

چشم‌هایش را روی هم فشار داد. بالواقع داشت عذاب می‌کشید. پا روی تمنا و خواهش دل گذاشت و بی‌آنکه به جانا نگاه کند، صدایش شور گرفت:

-به خاطر آرامش تو هم که شده... یه جوری جلوشو می‌گیرم!

دل در سینه‌ی جانا هری پایین ریخت. دستش را از فرط استرس روی پا مشت کرد. نگاهش را از نیم‌رخ عصبی دَستان دزدید و رعشه‌ناک لب زد:

-به خاطر من؟

و صدای مستأصل دَستان را با لبخندی از روی رفع‌تکلیف شنید:

-کم کسی نیستی جانم. همین امشب بالای صدبار حضرت اجل رو زیارت کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا لب‌های خشکش را با سر زبان تَر کرد. این اولین‌های خوبِ لعنتی را چرا باید همین امشب تجربه کند؟ نفهمید چطوری، اما آن کلماتِ گردنکش از زنجیرِ تردید رها شدند و بیرون ریختند:

-به خاطر داییم و حرفایی که امشب بهم زد، حالم بد شد... نه به خاطر تو نوه‌حاجی. تو هیچ‌وقت منو اذیت نکردی.

جمله‌ی آخر را به حدی مظلومانه و آرام زمزمه کرد که دَستان طاقت نیاورد. دست چپش را روی تختِ جانا تیکه‌گاه بدنش کرد و خیره به او که سر به زیر داشت، با شیطنت پرسید:

-یعنی مجوز صادر شد؟

جانا سرش را با تعجب بالا گرفت و او با عنایت و محبت پشت دستش را روی گونه و چانه‌ی دختر سایید:

-با اینکه کنارت باشم و یه نگاه به چشمات بندازم حالِ دلم کوکِ کوک می‌شه، اما جایی که تو نخوای، ظلمه. نمی‌خوام مَرد خودخواهی باشم که فقط به فکرِ خودشه و دلِ خودش.

اشک در کاسه‌ی چشمان جانا حلقه بست و معصومانه لب برچید:

-درواقع اونی که خودخواهه و طلبکار، منم! دختری که از بچگی برای خودش خیال‌بافی می‌کرد و از همه‌ی دنیا فقط آرامش و خوشبختی می‌خواست چون تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌ی باباش رنگِ هیچ‌کدومو ندیده بود. دخترِ خام و بی‌تجربه‌ی ابراهیم‌خان دنبال شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی می‌گشت که یه روزی قرار بود بیاد و اونو با خودش ببره. آرامشی که با عقلِ کالم فکر می‌کردم تو ثروت و دارایی خلاصه می‌شه، نه تو عشق و احترام و اعتماد... اما همونایی که به اندازه‌ی جونم دوسشون داشتم و فکر می‌کردم پناه و تکیه‌گاه منن، روحاً و جسماً بهم آسیب زدن. این دختر شکست‌خورده... نمی‌تونه وظایف‌شو به جا بیاره دَستان، شاید همین سرخورده‌ش کرده. اگه می‌گم موندنی نیستم، به‌خاطر خودم این‌و نمی‌گم... تو... تو مَرد خیلی خوبی هستی. نمی‌تونم در حقت بی‌انصافی کنم.

نگاهش آسمان و بغضش باران شد. اشک بود که با پریشان‌حالی روی گونه‌ی برجسته‌اش راه می‌گرفت و چشم‌هایش را سرخ می‌کرد. سرش پایین بود که چانه‌ی لرزانش کف دست دَستان مشت شد و بالا آمد. با اخم کم‌رنگی به نی‌نی چشمان دختر خیره بود و با لحنی محکم می‌گفت:

-با منِ به قول خودت محلل، تو یه خونه داری زندگی می‌کنی... یه بار ازت تمکین خواستم؟ از تویی که مِهرت به دلمه و حلالی بهم رابطه خواستم که داری این‌جوری عین ابر بهار شُرشُر می‌باری؟ یه‌بار... فقط یه‌بار بهت گفتم بیا تو اون اتاق و رو تختِ من، کنارِ من...؟ لااله‌الاالله...

جانا سرش را پایین انداخته بود که با شرم و خجالت، لطیف و نازک لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من از همجنسِ تو ضربه خوردم دَستان، از کسی که سه‌بار بهش بله دادم و فکر می‌کردم دوسم داره... درسته که هیچ کششی بهم نداشت، اما تو مثل اون نیستی. تو یه مَردی و... هر مَردی... یه نیازهایی داره که می‌خواد با یکی...

دَستان با حالتی که پر بود از اشتیاق و هیجان میان حرف او پرید و رُک جواب داد:

-آره دارم... هم کشش دارم، هم غریزه... مَرده و نیازش جانا، مگه راحته؟ انقدر این حس سرخوردگی بده که مجبورم هرشب زیر دوش آب سرد وایسم و بگم غلط کردم! مَرد عاشق و متأهلی که نصف‌شب به‌هوای اونی که تو فکرش ورجه وورجه می‌کنه بدنش گُر می‌گیره، قلبش می‌خواد از جا کنده شه و له‌له می‌زنه بره بغلش کنه، اما جای اینکه بره باهاش آروم شه... سرشو می‌گیره زیر آب تا عطشش فروکش کنه!

جانا مسخ شده بود. مقابل این همه عشق و احساسی که پاک و بهشتی بود، زانو زده و دلش لرزیده بود. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و گریه کرد. دَستان با بی‌قراری او را پیش کشید. جانا مقاومت نکرد و خودش را به دست‌های او سپرد. سرش را به سینه‌ی فراخ دَستان تکیه داده بود و او موهای دختر را با تعشق نوازش می‌کرد:

-اسمم دَستانه... دَستان سپه‌سالار. پسر اردشیرخان و نوه‌ی حاج‌کربلایی معتمد و پیش‌نمازِ همین محل. شاهزاده نیستم و اسب سفید هم ندارم. مَرد خیلی ثروتمندی نیستم و ماشینمم آنتیک و گرون‌قیمت نیست. یه آرایشگر ساده که تو همین محل سالن داره و چندغاز پول که بهش ارث رسیده. منم مثل خیلیای دیگه عاشق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرِ دختر یکی‌یه‌دونه‌ی ابراهیم‌خان‌و خواستم، تقدیرمون یه جوری رقم خورد که در کمال ناباوری تونستم بهش برسم. حالام... به اندازه‌ی جونم دوسش دارم. اگه بره، دلم دستشه ... بدون اون و دلی که دستش امانت دادم... زنده نمی‌مونم!

صدای گریه‌ی جانا بلند شد. با عجز و پریشانی دستِ کم‌جانش را از کنار پهلوی دَستان رد کرد و دور کمر او انداخت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم دَستان سُر خورد و روی گیسوی کمند و سیاهِ او افتاد. عطر تن دختر را با ولع نفس کشید و میان هق‌هق جانا و ضربان بالای قلب خودش، با صدایی مرتعش گفت:

-عشقم یه‌طرفه‌ست، اما وجودشو دارم که دوطرفه‌ش کنم. تو زندگیم بمون تا آرامشت باشم... کنار من بمون جانا، برای من بمون... فقط بمون.

جانا در سکوتی پر از بغض صورتش را به سینه‌ی او فشار داد. نفس که می‌کشید بوی تنِ دَستان شامه‌اش را نوازش می‌داد. از عشق یک‌طرفه می‌گفت و نمی‌دانست که بذرِ علاقه را از کِی در دل رنجور و ازنفس‌افتاده‌ی جانا کاشته است. احساسی که نم‌نم به نهالی سرزنده و جوان تبدیل شده بود. معجزه‌ای که تا امشب هم به نزول آن شک داشت، اما از امشب و از بعدِ اعتراف دَستان، جانا را به یقین رساند که یک چیز عجیبی این وسط هست! تلنگری که باعث می‌شد بفهمد این احساسِ بازیگوش، یک‌طرفه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او که میان موهای بلندش لغزید و تاربه‌تارشان را با نفس‌های گرم و مشتاقِ خود ناز داد، جانا همان‌جایی که گیر افتاده بود و چشمانش خمار و پرخواب می‌شد، آرام گرفت و گذاشت دَستان زیرگوشش با لحنی خوش زمزمه کند:

-گر زُلف سیاهت را، من مُشک ختا گفتم... در تاب مشو جانا، در گفته خطا افتد... من مُرده‌ی این پرکلاغیاتم دختر، کوتاه‌شون نکنیا؟ این یه قلمو ناجور خودخواهم.

جانا روی سینه‌ی دَستان که حالا از اشک او خیس بود، لبخند زد. خوابش می‌آمد و تنش در آغوش او سنگین می‌شد. دَستان که فهمید، کمی روی تخت نیم‌خیز شد و جانا چند لحظه بعد همان‌طور که سرش روی بازوی او بود، تحت‌تأثیر دارو به خواب عمیقی فرو رفت. دیگر هیچ‌چیز نفهمید... تا وقتی که انوار و روشنایی خورشید از پس پرده‌ی حریر به داخل اتاق سرک کشید و او یواش پلک زد.

وقتی خواب‌آلود و بی‌حوصله از اتاق بیرون آمد، بوی چیزی شبیه به کباب شکمش را به قار و قور انداخت. گرسنه‌اش بود و ضعف داشت، با تعجب سوی آشپزخانه رفت. به دَستان نگاه می‌کرد که سیخ‌های دل و جگر داغ را در سینی می‌کشید و لای نان سنگک می‌گذاشت. سرش را که بالا گرفت، با دیدن جانا لبخند زد. سبد ریحان را از روی کابینت برداشت و سمت میز برگشت:

-وعلیکم جانم، صبحت به‌خیر.

جانا مات و مبهوت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نرفتی سرِ کار ؟!

دَستان مکث کرد و پارچ آب را روی میز کنار ریحان‌ها گذاشت:

-ظهر بعدِ ناهار می‌رم. بیا تا از دهن نیفتاده.

صندلی‌ای را که مقابل جانا بود، عقب کشید و اشاره کرد. او که جلو رفت، دَستان لقمه‌ای بزرگ از جگر و ریحان که روی آن لیموترش چکانده بود، دست جانا داد و تأکید کرد:

-همه‌شو باس بخوری.

جانا با تبسمی شیرین تشکر کرد. نگاهش را به لقمه‌ی پُر و پیمانی که دَستان برایش گرفته بود، داد و گاز کوچکی زد. به حدی خوشمزه و اشتهابرانگیز بود که گاز دوم را بی‌تعارف زد و با ولع مشغول شد.

دَستان نگاه خیره و خندانش را از او که سرش را پایین انداخته و صبحانه‌اش را می‌خورد، گرفت و آن‌سوی میز نشست. لقمه‌ی نان و جگری که در دهانش بود را می‌جوید و جانا با شرمندگی می‌گفت:

-نون و پنیر کافی بود. چرا سرصبحی خودتو انداختی تو زحمت ؟

دَستان سر بالا انداخت و جرعه‌ای آب پشت غذایش نوشید:

-نون و پنیر غذای دختری که یه شب تو تب سوخته و از زیر سِرُم بیرون اومده، نیست. جیگر می‌خوری که قوت بگیری. پنیرو می‌دن به موش... تو موشی مگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و چپ‌چپ به دَستان نگاه کرد. رنگ شیطنت در چشمان سیاه او عیان بود.

-ممنونم، واقعاً راضی به زحمتت نبودم.

دست‌هایش را به هم مالید و با لبخند گفت:

-زحمت ؟! وظیفمه دخترجون، شوهرتم. نوبت من که شد و افتادم تو رختخواب، بیا بالا سرم موهامو ناز کن و دوتا نوه‌حاجی بهم بگو تا جبران شه، خب ؟

میان تعجب و تحیر به دَستان که می‌خندید، نگاه کرد و با لبخند جواب داد:

-خدا نکنه، اگه به امید اینایی که گفتی هستی، بهت پیشنهاد می‌کنم هیچ‌وقت مریض نشی.

-آدمیزاده دیگه... یه وقتایی بدنش آب‌روغن قاتی می‌کنه.

-من بلد نیستم مثل تو حرفای عاشقونه بزنم. برات دارو تجویز می‌کنم خوب می‌شی.

-دِ نگرفتی چی شد، دارو مارو روی من جواب نمی‌ده. دردِ من دردِ یه آدمِ عادی نیست. مرهمش هرجایی گیر نمی‌آد!

-خب بگو چیه ؟ شاید پیدا کردم.

با همان لبخندِ شَر و نگاه پرشور و تخسش مستقیم به چشمان جانا زل زد و گفت:

-هروقت طبیب‌لازم شدم، بهت می‌گم چی‌و باید تجویز کنی، حالا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جانا آسه‌آسه پایین افتاد. لبخند هنوز کنج لبش بود و دَستان می‌پاییدش. از پشت میز بلند شد و با قدم‌هایی آرام جلو رفت و آهسته سر جانا را بوسید. دل دختر را با همین حرکت لرزاند. عطر تن دَستان را از فاصله‌ای نزدیک بویید. او دستش را روی کمر جانا گذاشت و زیر گوشش پچ‌پچ کرد:

-تا وقتی دلت با دلم یکی نشده، واسه‌م دنبال مرهم نگرد. بذار پای قول و قرارم بمونم نازک‌نارنجی!

*

قفل ساعت مچی را بست، با چهره‌ای اخم‌آلود خم شد و کتش را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد. کمی بعد، دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و صدای دلگیر او حواسش را پرت کرد. ابروهایش جمع‌تر شد.

-یه ظرف چاشتونه آماده کردم، با خودت ببر مغازه.

-زحمت نکش... بیرون همه‌چی هست.

سکوتِ میان‌شان تلخ شد. سمیرا با بغض پرسید:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟ دردت چیه که دو روزه تو هَمی؟

جلوی آینه ایستاده بود و به سرِ نسبتاً طاس و کم‌مویش دست می‌کشید. نیشخندی محو، کنج لبش را انحنا داده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌جا نشستی و از غافله عقبی زن. پاشو... پاشو برو از پسرت بپرس ببین چه گندی زده به آبروی من تو محله با مردمِ دهن‌گشادش. زیرِ سایه‌ی پسر نادونِ سرکارعلیه، دیگه سر ندارم راستِ عَنتر و مَنتر و بزرگ و کوچیکِ زِرِمفت‌زنا بلند کنم. انگشت‌نما شدیم سمیرا خانوم، می‌پرسی خَرِت به چندمن؟

سمیرا از روی تخت بلند شد و ملحفه‌ی روتختی را صاف کرد:

-به بابای خدا بیامرزش کشیده. کاری که بخوادو می‌کنه، هیشکی هم جلودارش نیست. گفتم این راه و این چاهته... ولی کو گوشِ شنوا؟ دختره رو خواست و عقدش کرد.

صورت قیاسی از خشم کبود بود وقتی که نگاهش را از آینه می‌گرفت و رو به او تشر می‌زد:

-دِ غلط کرده پسره‌ی ناخلفت... بی‌مشورت با من، سی چی عروس‌مو می‌بره محضر؟

-همه‌چی‌و نریز سرِ پسر من. دلش رفته که پا گذاشته رو حیثیتش... اون گفت می‌خوام، جانا چرا بله داد؟ بدت نیاد، عیب از خواهرزاده‌ی خودت بود که با بی‌آبرویی هیچ‌کدوم‌تونو خبردار نکرد و رفت تو عقدِ دَستان. اگه از همون روزِ اول دختره‌ی بی‌حیا رو از گیس می‌کشیدی و سوقش می‌دادی تو اندرونیِ باباش، دوره نمی‌افتاد که آبروی تو و ابراهیم‌خان‌و پیش همه ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاسی روی سرِ کم‌مویش دست می‌کشید و حرص می‌خورد که به تسبیحِ روی کنسول چنگ زد:

-هرجوری شده طلاق‌شو می‌گیرم و مجبورش می‌کنم زن یادگار شه. تا چند ماه دیگه حالِ شوهر فتانه بهتر می‌شه، شاید برگرده ایران. تا اون موقع این دوتا باید برن سر خونه و زندگی‌شون. پسرت پیِ شر می‌گرده سمیرا... دودستی چسبیده به جانا و روش عرق نمی‌کنه بگه غلط کردم.

-من پسرمو می‌شناسم، هیچ وقت همچین‌کاری نمی‌کنه. از من می‌شنوی، از خیر این قضیه بگذر و بذار با...

پوزخند قیاسی عصبی و چهره‌اش غضب‌آلود بود وقتی که قدمی پیش می‌رفت و با فریاد خفه‌ای خیره در نگاه متعجب او شمرده‌شمرده تهدید می‌کرد:

-می‌ری جلوشو می‌گیری... قبل اینکه دیر شه و کار دستش بدم. به حد کافی شکارم ازش... اگه نمی‌خوای بلایی سر پسرِ یکی‌یه‌دونه‌ت بیارم، می‌ری با زبونِ خوش حالیش می‌کنی که دست از جانا بکشه و بتمرگه سرجاش تا اون روی سگم بالا نیومده. اگه دست نکشه، قسم می‌خورم هیچ رحمی به جوونیش نکنم.

رنگ از رخِ سمیرا پریده بود. با وحشت گفت:

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟! زده به سرت مَرد؟!

قیاسی انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمان او گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باعث و بانی این معرکه من نیستم. کی محلل شد و خواهرزاده‌ی بی‌عقل منو برد محضر؟ کی به نیت انتقام دست گذاشت رو زنِ پسر من؟ با یه مشت دوز و کلک گوشِ دختره رو پُر کرده، جلو من داره به سر دَستان قسم می‌خوره. به اون می‌گه جوونمرد و به منی که از کف کوچه جمعش کردم و نون‌شو دادم تا از گشنگی دست این و اون نیفته، می‌گه پست‌فطرت! بلایی به روزگارش می‌آرم اون سرش ناپیدا... به دَستان حالی کن سمیرا... روشنش کن، بگو کاری نکنه که داغ‌شو بذارم به جیگرت و مجبور شی رختِ عزاشو تنت کنی!

دست سمیرا بی‌محابا بالا رفت، اما قیاسی مچ او را روی هوا قاپید و محکم فشار داد. بغض زن به گریه رسید و او بی‌رحمانه توی صورتش غیظ کرد:

-بار آخرت باشه همچین گوهی خوردی زنیکه!

سمیرا میان بغض و ناباوری با ترس لب زد:

-تا این حد پست و رذل بودی و من...

-نیگا به قربون صدقه‌هام رو تخت نکن... پای منفعتم وسط باشه، جانا که هیچ، تو رو هم می‌ذارم زیرِ پا!

اشک صورت سمیرا را خیس کرده بود. دلی که حالا شکسته و جای ترک‌هایش درد می‌کرد. ملتمسانه نالید:

-با پسرم کاری نداشته باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاسی قهقهه‌ی عصبی زد و او را روی تخت هُل داد. سمیرا متحیر و وحشت‌زده نگاهش کرد و قیاسی با وحشی‌گری سمت او یورش برد. به موهای بلند زن چنگ انداخت و محکم کشید، صدای جیغ سمیرا به هوا رفت و او با نفرت کنار صورتش نفس گرفت:

-واسه تو آره، دَستان پسرته... اما واسه من فقط دشمنه. می‌کُشمش اگه بپیچه به دست‌وپام.

سمیرا هق‌هق می‌کرد. قیاسی پشت او را به تشکِ تخت چسباند و چانه‌ی زن را محکم فشار داد:

-اگه جانا رو طلاق نده، می‌فرستمش اون‌جایی که عرب نی انداخت. اسم‌شو برای همیشه از صفحه‌ی روزگار پاک می‌کنم. با بد کسی در افتاده... پسرت روی بد کسی دست گذاشته سمیـرا...

صورت او سرخ بود و چهره‌ی سمیرا بی‌رنگ و مملو از اشک. هنوز هم ناباور و شوکه بود. با فکر به اینکه قیاسی بلایی سر پسرش بیاورد، دست آزادش را یک‌آن بالا آورد و میان تقلاهای بی‌حاصل خود، به صورت او سیلی زد و جیغ کشید:

-خدا لعنتت کنه نامرد... خدا ازت نگذره. اگه دستت به پسرم بخوره به خاکِ سیاه می‌شونمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند در این کش‌مکش قدرت چندانی نداشت، ولی همین سیلی هم برای دیوانه کردن قیاسی بس بود تا با همه‌ی قوا در دهان زن بکوبد و عربده بکشد:

-چیه فاجره، حرف از خونِ پسرت شد دُم در آوردی؟ یادت نره کی هستی و واسه چی این‌جایی، مادرِ اون بی‌شرف الان زنِ منه. جیگرشو باهات آتیش می‌زنم.

مقابل نگاه ترسان و خیس از اشک سمیرا، دست انداخت و لباس را از یقه به تن او پاره کرد، سپس دستش را سمت کمربند خودش برد. او با درماندگی جیغ می‌زد، اما در مقابل زور و قدرت قیاسی هیچ بنیه‌ای نداشت. قیاسی با نفرت و الفاظی رکیک و زننده کارش را می‌کرد و سمیرا ناله‌کنان شاهدِ رفتار حیوانی و غرق در رذالت او بود. از خود شرمش می‌شد، از بی‌عقلی‌اش، از اعتمادش به این مرد! زیر تن فربه‌ی او نفسش به سختی بالا می‌آمد. او هیستریک می‌خندید و با لحنی جنون‌آمیز ناسزا می‌گفت:

-اون پدرسگِ حرومیت کجاست الان؟ نمی‌دونه ننه‌اش رو تخت منه... تو بغل من، زیر من داره جون می‌کَنه ...

سمیرا هق‌هق‌کنان صورتش را با دست پوشاند. از شرم و خجالت داشت می‌مُرد. می‌دانست که فرصتی برای پشیمانی باقی نمانده. بد کرده بود... دل دَستان را شکسته بود و انگار که گناهش عقوبت سنگینی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

دستی به ریش‌وسبیل کم‌پشت و مرتب خود کشید و جلوی مغازه‌اش ایستاد. اخم کرده و تسبیح را دور انگشت اشاره تاب می‌داد. جواب سلامِ اوس‌مهدی را که از جلوی دکان عبور می‌کرد، با صدای بلندی داد و گفت:

-چاکریم اوستا، بفرما یه چایی در خدمت باشیم.

اوس‌مهدی با لبخندی کم‌رنگ دستی برای قیاسی بلند کرد و "مخلصم" کوتاهی گفت و رد شد.

قیاسی شاگردش را صدا زد و گفت:

-بپر برو حجره‌ی مش‌باقر، بگو اوستام گفت اون قالیچه‌ای که سفارش دادمو تا عصر بفرسته دَمِ خونه. منزل تحویل می‌گیره.

-چشم اوستا! بگم به کی تحویل بده؟

-تو رو سننه بچه؟ به مشهدی بگو فاکتور یادش نره.

-باشه اوستا! الساعه.

جوانک که دوان‌دوان از درِ مغازه بیرون زد، قیاسی عقب‌گرد کرد و پشت میز برگشت. موبایلش را برداشت. دو ساعت دیگر باید پای معامله‌ی یکی از زمین‌های وسیع و خوش آب‌وهوای شهرری باشد. ساعتِ قرار را با مشتری هماهنگ می‌کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ بنگاه باز شد. صورتش سمت گاوصندوق بود و پشتش به کرکره‌ی دکان. تماس تازه قطع شده بود که حس کرد یکی کلید را در قفل در می‌چرخانَد!

به سرعت برگشت و از پشت میز بلند شد. تسبیح از میان انگشتانش سُر خورد و روی میز افتاد. با دیدن دَستان تعجب کرد. او با خونسردی جلو می‌آمد. نگاهش را اطراف مغازه، روی آن چند تابلوی مسکن و خانه‌های ویلایی می‌چرخاند و با اخم می‌گفت:

-خُشکت نزنه. درسته بی‌دعوت اومدم... اما خوب می‌دونی که چرا این‌جام.

قیاسی که به خودش آمده بود، با تغیر پرسید:

-کاری هم داری جز شاخ‌وشونه کشیدن ؟

دَستان خندید. به ظاهر آرام و بی‌خیال بود:

-جلوی آدم، عین آدمیزاد حرف می‌زنم، بی‌چَک و لگد و هوچی‌گری... اما جلوی اونی که غیرآدمیزاده، زبونم یه فُرمِ دیگه می‌چرخه.

صورت قیاسی از هجوم خون سرخ شد، میز را دور زد:

-با پای خودت اومدی تو دهنِ گرگ و حالیت نیست مرتیکه، گمشو بیرون تا...

چانه‌اش که ناغافل میان پنجه‌های دَستان قفل شد و یقه‌ی پیراهنش لابه‌لای انگشتان او مچاله شد و کمرش به دیوار دکان چسبید، زبان میان دو ردیف دندانش گیر کرد. دَستان با خشونت توی صورت بهت‌زده‌ی او غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گرگ نمی‌بینم این‌جا، اما لاشخور چرا. دفعه‌ی پیش نگرفتی چی گفتم... اما الان خوب گوشاتو وا می‌کنی. دیگه نبینم دَم‌پَر زنم آفتابی شی و تهدیدش کنی. نبینم دور و ورش بچرخی و سوسه بیای. جانا زنِ منه... گذشت اون زمانی که با دخترم و عروسم گفتنات داشتی از سادگیش سوءاستفاده می‌کردی. حالا دیگه من جلوت وایسادم... با من طرفی.

قیاسی صورتش را با عصبانیت عقب کشید:

-جانا قبل از اینکه بخواد زن صوریِ تو باشه، خواهرزاده‌ی منه.

دَستان پوزخند زد:

-اینو هم لابد راپورتچی‌های دوزاریت بهت رسوندن؟ خلاف به عرضت رسوندن یارو... اینجا از این خبرا نیست. دائمی عقدش کردم... واقعی.

قیاسی با نگاهی استهزاآمیز و لبخندی پرتمسخر دستی به فک و چانه‌ی خودش کشید:

-اول و آخرش فقط محللی، جانا هم واسه همین بهت بله داد. کارت که تموم شد، بیا پیش خودم حق‌الزحمه‌تو بگیر و گورتو گم کن. سبیل‌تو چرب می‌کنم نوه‌حاجی، به‌شرط اینکه سرِ دوماه طلاق‌نامه رو امضاء...

-خفه شـو ناکِسِ بی‌وجود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشونتی بی‌سابقه سمت قیاسی هجوم برد و یقه‌اش را چسبید، او توی صورت دَستان فریاد زد:

-خیلی سالِ پیش از ابراهیم دخترِ یکی‌یه‌دونه‌شو خریدم. اونم با چندرغاز به شرطِ بله دادن. فکر کردی مفت و مسلم گذاشتم زنِ یادگار شه؟ جانا جزو اموالِ منه!

دَستان با چشمانی خونی، مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد. رگ گردنش از هجومِ خون ورم کرده و داشت می‌ترکید. تا قیاسی به خودش بیاید، مُشتی محکم و مردوار، فک و چانه‌اش را در هم پیچاند و از درد نفسش را بند آورد. سینه‌ی دیوار سرش روی شانه خم بود که میان درد و شوک و بی‌نفسی، صدای عتاب‌آلود دَستان ذهنش را به هم ریخت:

-جانا جزوِ اموالت نیست بی‌ناموس... وقتی هم اسم‌شو می‌آری، باس قبلش دهن نجس‌تو آب کشیده باشی. آب‌نکشیده اسمشو قرقره نمی‌کنی حروم‌زاده. نیومدم اینجا که شرط بذاری، اومدم بگم مِن‌بعد هرکی پشتِ سرش زرِ مفت بزنه و بخواد اذیتش کنه، تو دهنش سُربِ داغ می‌ریزم... دهنشو گِل می‌گیرم. افتاد؟

دهان قیاسی زیر هجمه‌ی سراسر غیرت دَستان که رنگ‌وبوی حمایت و شرف می‌داد، بسته شده بود. با خشم و کینه و تنفر نفس‌نفس می‌زد. بهتر بود که جواب دَستان را با منم‌منم کردن و قیل‌وقال ندهد. جلوی منطقِ این پسر قطعاً کم می‌آورد. جوابِ نوه‌ی عزیز و خوشنام حاج‌کربلایی را جای دیگر و جورِ دیگری می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان او را رها کرد و با صورتی خیس از عرق و نفسی که کم‌کم داشت از جان می‌افتاد، حرف آخر را زد:

-با دَری‌وَری گوش این مردم‌و پُر کردی، حرف زیاد شنیدم، ولی به خاطر آرامش جانا سکوت کردم... اما اگه یه‌بار دیگه... فقط یه بار دیگه غلطی که کردی‌و تکرار کنی و آرامش‌و از جانا بگیری... به ولای علی، خونه‌تو رو سرت خراب می‌کنم قیاسی. می‌دونی که مُشتم تا خرخره پُره و ازت آتو دارم... پس پاتو به قاعده‌ی گلیمت دراز می‌کنی و دست از سرِ زندگیِ من و جانا برمی‌داری. اگه بخوام صدای مرام‌مو خفه کنم، تو سه‌شماره وسط همین میدون کوس رسوایی‌تو زمین زدم تا با خفت و خواری دُمِتو بذاری رو کولت و از این محل بزنی به چاک!

و سر انگشت اشاره‌اش را تخت سینه‌ی او زد و با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد:

-تا آلاخون‌والاخونت نکردم، بتمرگ سرِ جات.

قیاسی تکان خفیفی خورد و نگاه انتقام‌جو و نفرت‌بارش را به او داد. دَستان با قدم‌هایی بلند سمت در رفت. لحظه‌ای بعد، صدای وحشتناکِ تکان خوردن شیشه‌ها، در و دیوارِ مغازه را با هم لرزاند. با دستی مشت‌شده و نگاهی خون‌بار به جای قدم‌های دَستان خیره شده بود. در اوجِ خشم و عصبانیت برای سربه‌نیست کردن پسر سمیرا نقشه می‌کشید. میان افکار سمی و چرک او فقط یک چیز جولان می‌داد. تقاص این بی‌حُرمتی و پس گرفتن جانا! موبایل را با دستی لرزان از روی میز برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد، در حالی که به گوشه‌ی لبِ خونیِ خود دست می‌کشید، مَردی آن‌سوی خط حکم شرعی محلل بودن را برایش توضیح می‌داد:

-زمانی زن می‌تونه به شوهر اولش برگرده که محلل بعد از اولین تصاحب، زوجه رو طلاق بده. حتماً باید یک‌بار هم که شده باهاش رابطه داشته باشه... وگرنه حکم صحیح نیست و باطله.

-و اگه طلاق نده ؟

صدای مرد با مکث کوتاهی در گوشی پیچید:

-اگه بعد از تصاحب، زوج به طلاق رضایت نداشته باشه، فقط با فوتِ محلل حکم خودبه‌خود باطله و زوجه می‌تونه بعد از اتمام زمان عدّه، به شوهرِ اولش برگرده.

*

پیش‌بند آشپزخانه را از دور کمرش باز کرد و روی پشتی صندلی چوبی انداخت. نگاهش با لبخند به میز شام بود. بوی خوش ته‌چینِ زعفرانی فضای کوچک خانه‌شان را عطرآگین کرده بود.

دَستان جلوی در کفش‌هایش را از پا درآورد و لبخندبه‌لب جانا را صدا زد:

-چه کردی دختر ابراهیم‌خان ؟ بوی دست‌پختت کل مجتمع رو برداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا که در آشپزخانه بود، با شنیدنِ صدای او کمی هول شد. لبخند زد و زیر گیسوی کمندش دست کشید. همه‌شان را با کشِ زرشکی‌رنگی پشت سر بسته بود. از درگاه رد شد و آرام سلام کرد. نگاه دَستان بالا آمد و روی قدوبالای همسر جوانش رقصی کرد و مشتاق گفت:

-وعلیکم جانم.

پیراهن زرشکی جانا نظرش را جلب کرده بود، چشم از او نمی‌گرفت. پیراهن بلند بود، اما آستین نداشت و یقه‌اش هم نسبتاً باز بود. دخترک نگاهِ خیره و پراشتیاقِ او را تاب نیاورد و با شرمی شیرین به آشپزخانه برگشت:

-شام آماده‌ست. دست و صورت‌تو بشور و بیا تا از دهن نیفتاده.

نگاه مسخ‌شده و ناآرامِ دَستان روی او بود و بی‌اختیار و بی‌حواس پشت سرش می‌رفت که بین راه به خودش آمد و از حرکت ایستاد. دستی روی موهایش کشید و به گیج‌بازی‌های خودش لبخند زد. با ذهنی که حالا متلاطم شده و به‌هم‌ریخته بود، سمت اتاق رفت و بعد از لحظاتی با تی‌شرت سفید ساده و شلوار ورزشی مشکی که به تن داشت، پا به آشپزخانه گذاشت.

با لذت و گرسنگی نفس کشید و گفت:

-ناپرهیزی کردی خانوم‌خانوما... عجب عطر و بویی به هم زدی امشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا پشت به او جلوی اجاق ایستاده و تکه‌های مرغ را داخل دیس می‌چید که به جمله‌ی بی‌ریای او لبخند زد. دَستان جای اینکه پشت میز بنشیند، جلو رفت و کنار او ایستاد. به محتوای داخلِ قابلمه نگاه می‌کرد. جانا از نزدیکی او به خودش کمی دستپاچه شد. دَستان که کنارش قرار می‌گرفت، نفسش از فرط هیجان بند می‌آمد.

او حواسش به قابلمه‌ی پلو بود و متوجه نگاه‌های دزدکی جانا نمی‌شد. خواست به مرغ‌ها ناخنک بزند که جانا با لبخند دست او را عقب کشید و اعتراض کرد:

-این‌جوری نه، بشین سرِ میز تا بیارم.

دَستان ابرو بالا انداخت. خیره به دیسِ غذا دستش را جلو برد و بی‌هوا یک‌تکه برداشت:

-سرِ میز، به‌اندازه‌ی ناخنک زدن پای اجاق مزه نمی‌ده.

جانا هنوز به او خیره بود که دَستان خم شد و لبش گونه‌ی دختر را سوزاند، جای بوسه‌اش خون کشید و سرخ شد:

-اما هیچی بوسیدن این صابخونه‌ی خوشگل نمی‌شه... بیش‌تر گشنه‌م شد.

لبخند جانا، خجول بود. سربه‌زیر دیس را روی میز گذاشت:

-صابخونه که خودتی!

دَست‌های او پرقوت دور کمر باریک جانا حلقه شد و این‌بار بوسه‌اش، خالکوبی پروانه‌ی آبی را نشانه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو صاحبِ دلمی... صاحب دلم، یعنی صاحب همه چیز من. هر چی دارم مال توئه.

جانا با لبخندی دلنشین خودش را از حصار بازوان او آزاد کرد و از روی رفع‌تکلیف دستی به قاشق و چنگال‌ها کشید. قلبش هرلحظه بی‌تاب‌تر می‌شد و دستش به همین بهانه می‌لرزید. با دست به دیسِ پلو اشاره کرد. دَستان با چهره‌ای گشاده مقابل او نشست و آهسته کف‌گیر را زیر پلو برد. یک نگاهش به غذا بود و یک‌نگاهش به رخ شرمگینِ او. جانا نگاهش را می‌دزدید.

دقایقی بعد، جانا با لبخندی شیرین سرش را به ریختن چای گرم کرد. دَستان با ابروهایی جمع‌شده پایین کاناپه نشسته و پیامک غنچه را می‌خواند.

» -مامان از وقتی شنیده فقط داره غر می‌زنه. بابا هم کارد بزنی، خونش درنمی‌آد. با اینکه باهاش حرف زدی و همه‌چی‌و توضیح دادی، ولی بازم مامان می‌گه دَرِ دهن مردم‌و که نمی‌شه بست. حالا چی می‌شه دَستان؟«!

جمله‌ی آخری که دخترعمویش نوشته بود، در خود هزار و یک‌معنا داشت. همین امروز عصر از پشت تلفن با زن‌عمو ثریا اتمام‌حجت کرده و واقعیتِ ازدواجش با جانا را برای عموبرزو شرح داده بود تا تمام سوءتفاهمات کنار بروند و راه را برای تکین باز کند.

دَستان ندید که ثریا بعد از شنیدنِ خبر محلل شدن او از زبان یکی از همسایه‌ها، به چه حالی افتاد. همه‌ی حرصش را سرِ غنچه خالی کرد و گفت که موقعیتش را داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نظر دَستان را جلب کند، اما آن را غنیمت نشمرد تا هوای دختر دیگری به سرِ دَستان بزند. با برادرزاده‌ی شوهرش تماس گرفت و او هم آبِ پاکی را روی دستش ریخت.

" -نامزدی صوری بود زن‌عمو! مگه قرار نشد به این بهونه یه مدت وقت‌کشی کنیم تا شر سلطان کنده شه؟ حالا هم که خدا رو شکر رفته پیِ کارش. همین روزام یه خواستگار خوب درِ خونه‌ی خواهرمو می‌زنه، از هرنظر معقوله. پسر خونواده‌دار و سالم و پاکیه، دو طرف هم می‌شناسیمش".

جانا سینی چای را روی میز گذاشت. دَستان سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. نگاهش روی جانا بود و به این فکر می‌کرد که چه جوابی به غنچه بدهد؟ نفسش را با کلافگی بیرون داد و روی موهایش دست کشید:

-زن‌عمو ثریا حقیقت‌و فهمیده. عموبرزو هم در جریانه که چی شده.

جانا استکان چای را کنار دست او روی میز قرار داد و نیم‌نگاهی به چهره‌ی مغموم دَستان انداخت. با نگرانی پرسید:

-همه‌چی‌و؟!

دَستان با اخمی کم‌رنگ زمزمه کرد:

-محلل شدن منو!

جانا کنار او نشست. انگشتانش را درهم فشار می‌داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفتن ؟!

دَستان شانه‌ای بالا انداخت و نفسش را بیرون داد:

-زن‌عموم از اولم می‌دونست غنچه مثل خواهرمه. نمی‌دونم چه اصراری داشت که ما رو...

سکوت کرد و نگاهش سمت جانا رفت. او سربه‌زیر و آرام نشسته و گوش می‌داد. اخمش شیرین و پر از نگرانی بود. دستش که روی دست جانا نشست، دخترک تکان خفیفی خورد و نگاهش را به او داد.

-می‌دونم که تکین دوسش داره. همین روزا پا پیش می‌ذاره و این ماجرا هم ختمِ به خیر می‌شه. نگران نباش.

جانا کمی خودش را جمع‌وجور کرد. با لحن آرام‌تری جواب داد:

-نگران نیستم! فقط نمی‌خوام فکر کنن که...

-اونا هیچ فکری راجع به من و تو نمی‌کنن. به زن‌عمو گفتم از این نامزدی صوری پیش کسی هیچی نگو و بذار بین خودمون بمونه که فردا کسی جرئت نکنه پشت سرِ غنچه رجز بخونه. بی‌فکری کرد و رفت گذاشت کف دست مادرم. اینکه پیش چند نفر سفره‌ی دل‌شو پهن کرده رو نمی‌دونم... ولی منم آدمی نیستم که خودمو تو معذوریت بذارم. همون اول گفتم تهش اینه و همونم شد. اینکه مادرش حرف‌مو جدی نگرفت و تا تونست تو گوشِ اون طفل‌معصوم کذب و فریه خوند، مقصرش

رمان بازار
romanbazar.ir

من نیستم. این دمِ آخری زیاد بهشون سر نمی‌زدم، در جریان نبودم... وگرنه زودتر از اینا سر و تهِ ماجرا رو هم می‌آوردم.

جانا سری جنباند و نفسی از سر آسودگی‌خاطر کشید. دَستان لبخند زد و دستش دور شانه‌ی او حلقه شد. تا جانا سرش را بالا بگیرد و به خودش بیاید، از یک‌سو در آغوشِ گرم و بی‌حاشیه‌ی او گرفتار شده بود. ریتمِ پُر وزن قلبِ او با صدای نفس‌های تند و ناهماهنگ خودش درهم آمیخته بود و حواسش را پرت می‌کرد. شاید عجیب باشد، ولی حالا حس می‌کند که این‌جا را جورِ دیگری دوست دارد. این حوالی را... حوالی آغوش مردانه‌ی دَستان را!

دَستان کِش را از روی موهای بلند او پایین آورد و پرکلاغی‌های معطر و موج‌دار دختر را روی شانه رها کرد. انگشتانش با تأنی زیر خرمن موهای ابریشمی و سیاه جانا فرو می‌رفت و زیر گوش او لب می‌زد:

-اینا رو جلوی من نبند، بذار باز باشن... دلم واسه تار به تارشون رفته جانا.

جانا لبخند زد. لحنش متوقع بود:

-مگه خودآزاری ؟

دَستان خنده‌اش گرفت:

-اگه خودمو آزار ندم، چشمم می‌آد رو تو... که اونم دلم نمی‌ذاره، وگرنه که دست به رنجوندنم ملسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لب‌های جانا پررنگ‌تر شد. خودش را به آن راه زد و با غمزه‌ای زنانه زمزمه کرد:

-اون‌وقت واسه چی منو آزار بدی ؟

توی بغل دَستان چلانده می‌شد و او میان نفس‌های تند و بی‌طاقت خودش و جانا، جایی زیرِ گلوی او با حرص می‌گفت:

-این جوری نشستی وَرِ دلم و می‌پرسی حالت چه‌طوره ؟ من خاطرخواتم دختر... از یه دیوونه‌ی خودآزار که دلِ رنجوندن زن موردعلاقه‌شو نداره چه توقعی داری ؟

جانا با قلبی پرتپش خودش را عقب کشید، اما از سینه‌ی او کنده نشد. سینه‌ی دَستان گرم بود... خیلی گرم! دست راست او دور کمر جانا و دست چپش زیر موهای بلند دختر بود و زیرگوشش پچ‌پچ می‌کرد:

-کاش دلت با دلم یکی شه نازک‌نارنجی... آخ اگه بشه...

جانا با رخوت چشم فروبست و همان‌لحظه پشت پلکش داغ شد. بوسه‌ی دَستان دلش را لرزانده بود. دل شکسته‌ای که با آن همه حزن و تَرَک، باز هم داشت امید می‌بست. این‌بار جای درست‌تری... جای مطمئن‌تری!

*

در خانه را با ضرب هل داد و با تضرع به سینه‌ی خودش کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو به آبروی زهرا، تو رو به هرکی و هرچی که می‌پرستی، کاریش نداشته باش. حالا که این دخترو می‌خواد، بذار سرش به زندگیش گرم باشه.

قیاسی با پوزخندی که زد، کت را با غیظ از تن بیرون آورد و روی زمین انداخت:

-پسره‌ی یه‌لاقبات کارش به جایی رسیده منو تهدید می‌کنه. تا الان هیچی بهش نگفتم تا خاطرت مکدر نشه زن، ولی این پسر جاهلِ تو دست‌بردار نیست. پاشو از کفش خواهرزاده‌ی من کشید بیرون که فِبَها... وَاِلا حسابش با کرام‌الکاتبینه!

سمیرا با بغضی که ته گلو داشت، چنگی به صورت خود زد و با چشمانی گریان روی دو زانو افتاد:

-آخه دَستان چه هیزمِ تَری بهت فروخته؟ چرا قصد جونِ بچه‌ی یتیم منو کردی؟ دَستان کاری به کارت نداره... قسم می‌خورم دیگه سمت مغازه‌ت آفتابی نشه، فقط از خیر این بچه بگذر. به جوونیش رحم کن.

-خواهرزاده‌ی منو عقد کرده، می‌گی کاریش نداشته باش؟ ناقص‌العقلی زن، یه جو عقل تو سرت نیست. جانا رو از حرف سیر کرده و تا تونسته علیه من شُسته‌و و رُفته دختره رو. پسرت افسار پاره کرده سمیرا. به زبونِ خوش راه نمی‌آد. باید یه‌جور دیگه حالیش کرد که یه من ماست چقدر کره می‌ده.

سمیرا درمانده بود. می‌لرزید و با استغاثه و التماس می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم باهاش حرف می‌زنم، کاری می‌کنم جانا رو طلاق بده. چند روز دندون سرِ جیگر بذار... من بچه‌مو می‌شناسم. نذار لج کنه، خودم حلش می‌کنم.

-چیو حل می‌کنی؟ این آدم، زن‌طلاق‌بده نیست. روزگارشو سیاه می‌کنم.

نگاه سمیرا به دنبال جمله‌ی آخرِ او مملو از ترس شد و با چشمانی گشادشده چانه لرزاند:

-مـ... می‌خوای چی‌کار کنی؟ خدایی‌نکرده... یه وقت...

نگاهِ قیاسی، یاغی و زهر بود. لحنش بوی خون می‌داد:

-اگه جلو کارای پسرتو نگیری... باید بقچه‌تو وا کنی و رختِ عزای بچه‌تو بِکِشی تنت. نمی‌ذارم این بی‌ناموسی بی‌جواب بمونه.

سمیرا تندتند زیر چشم‌های خیسش دست کشید. از جا بلند شد و مقابل او ایستاد، اما چه ایستادنی؟ زانوانش قوت نداشتند، تنِ وحشت‌زده‌اش مرتعش و مستأصل بود. بدون فکر گفت:

-دخترعموش دوسش داره!

قیاسی بااخم پیراهنش را در آورد و مچاله شده سوکِ اتاق پرت کرد:

-خب که چی؟ این چه توفیری به حالِ من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و نگاهش با شک سوی سمیرا برگشت. سپس پوزخندِ صداداری زد و با پشت دست تخت سینه ی او کوبید و از کنارش رد شد:

-تو هپروتی زنیکه، اون وقتش که جانا رو نداشت، تن به ازدواج با دخترعموش نداد... الان بیاد دل بده و عقدش کنه؟ می‌گم ناقص‌العقلی به تِریجِ قَبات برمی‌خوره. برو رد کارت...

سمیرا دو قدم را با هراس و عجله پشت سر او رفت و با گریه داد زد:

-انتقامِ چی رو داری از دَستان می‌گیری؟

قیاسی بین راه ایستاد و به‌یکباره با توپ پر برگشت و فریاد کشید:

-جانا رو پس بده، بعدش هر گورستونی خواست، بره.

-اون دختر الان زن دَستانه!

قیاسی دستش را در هوا تکان داد و با کلافگی غر زد:

-ول‌مون کن توأم... پسرِ تو محلل شده. حکمِ محللی‌شو به جا بیاره و طلاقش بده.

-طلاق می‌ده... قول می‌دم...

-اینی که من امروز دیدم، عمراً از جانا دست بکشه. پسرت رَم کرده و هیچی جلودارش نیست سمیرا. اگه می‌خوای خونی ریخته نشه، کاری می‌کنی دستش بمونه تو پوست گردو. جز این باشه، جانا ولش نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا مات‌ومبهوت نگاهش کرد، تته‌پته‌کنان پرسید:

-بسم‌الله!... یعنی چی این حرف ؟!

قیاسی با حالتی تلخ و منزجرکننده به او خیره شده و افکار مسموم و کثیفش را بی‌محابا بیرون می‌ریخت:

-می‌گن زن‌ها پاش بیفته خودِ شیطون‌و هم درس می‌دن، پس دست خودتو می‌بوسه. یک هفته ده روز بهت وقت می‌دم که دخترِ برزو رو پاگیر پسرت کنی. دَستان مردی نیست که همین‌جوری وا بده... مگه اینکه پای آبروی دخترعموش در میون باشه. همین که روی ناموسش غیرت داره و نمی‌ذاره اسمش سرِ زبونا بیفته، کارمونو راحت می‌کنه. یه جای خلوت... یه‌طوری که جانا هم با چشمِ خودش همه‌چی‌و ببینه. اگه فکر پسرتو بِکِشی سمت بی‌آبرو نشدن دختر برزو، هم جون اونو نجات دادی... هم جانا ازش دل می‌کنه. اسم طلاق که بیفته رو زبون جانا، بقیه‌ش با من.

این را گفت و بی‌توجه به سمیرا، با لبخندی خبیث سمت اتاق رفت. بدش نمی‌آمد کمی با آبرو و تعصب دَستان بازی کند. مقابل او شاخ‌وشانه کشیدن بی‌فایده بود. دست گذاشتن روی نقاطِ ضعفش، شاید نتیجه‌ی بهتری داشته باشد!

سمیرا خشکش زده بود. آب دهانش را با درد می‌بلعید و رفتن او را تماشا می‌کرد. کارش به کجا رسیده بود؟ برای نجات جان پسرش باید دست به چنین کار رذیلانه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرت‌انگیزی می‌زد؟ دَستان از پا درمی‌آمد اگر خدایی ناکرده...! سرش را با تضرع تکان داد. پسرش نابود می‌شد.

با این فکر صدای گریه‌اش اوج گرفت و صورتش را با هردو دست پوشاند. اگر تا آخر عمر هم خودش را لعنت می‌کرد، باز اشتباهش جبران نمی‌شد. هیچ عملی، غرامت به چنین گناهی نمی‌داد. یک روز از سرِ تنهایی و نیاز، دل داد به دلِ یک آدمِ اشتباهی. مردی که حرف‌های خوبی می‌زد. وعده‌های قشنگی می‌داد. به نظر نمی‌رسید اهل ریا و دروغ باشد. می‌گفت خوشبختت می‌کنم. در خانه‌ام خانمی می‌کنی و هرچه دارم به پایت می‌ریزم. یک‌بار در حضور او از دَستان بد نگفت تا مبادا شک کند با او دشمن است.

در حالی که واقعیت چیز دیگری بود و او تمام مدت با جهل و نادانی خودش را فریب می‌داده است. دستش با خشم مشت شد. نگاه خیس و بهت‌زده و حزینِ دَستان را بعد از آن سیلی فراموش نمی‌کند. از همه‌ی دنیا فقط یک مادر برایش مانده بود که آن را هم قیاسی گرفت.

از اتاق بیرون آمد. سمیرا با نگاهی نفرت‌بار تا جلوی تلویزیون دنبالش کرد. به‌یکباره از جا بلند شد. نگاه قیاسی غرق کینه و تغیر بود. آزار دادن سمیرا در مقابل داغی که دَستان به دلش زده بود، مثل آب سرد عمل می‌کرد. از اینکه این زن، مادرِ دَستان بود و او از رابطه‌ی مادرش با قیاسی خبر نداشت، مثل یک بیمار روانی لذت می‌برد. سمیرا به معنی واقعی از او بیزار شده بود. در خانه‌ی قیاسی، نه حرمت داشت و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

احترام. فقط یک وسیله بود برای اینکه شوهرش از دَستان انتقام بگیرد. صدایش می‌لرزید. با همه‌ی دلخوری و نفرتش از قیاسی، خیره در نگاه او گفت:

-خواهرزاده‌ی تو، تو خونه‌ی پسر من خوشبخته. دَستانِ من حلال‌خورده‌ست. زیر دست حاج‌کربلایی قد کشیده، حرمت و بزرگی سرش می‌شه. اهل محل می‌دونن محلل شده... ولی حتی همین مردم هم نمی‌تونن تو روش وایسن و بدشو بگن. هرکاری کردی که آبروی بچه‌مو بریزی، ولی نشد. نشد چون خدا حواسش بود، اما منِ کورشده چشم‌مو بستم و ندیدم که داری با جیگرگوشه‌م چی‌کار می‌کنی. فکر کردم دَستان بیخود و بی‌جهت داره تعصب نشون می‌ده... اما نه... همه‌ی حرف‌های بچه‌م درست بود. حاضرم قسم بخورم که جانا تو خونه‌ی پسر من عزت داره. دَستان نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره. اگه جانا جانب‌داری‌شو می‌کنه، بدون به آدمِ درستی دِل بسته... ولی من... انتخابم اشتباه بود که گذاشتم یه کفتاری مثل تو...

با فریاد؛ «خفه شو سلیطه!» و سیلی‌ای که قیاسی زیر گوشش نواخت، سمیرا با جیغی بلند روی زمین افتاد. دیگر صدایی نمی‌شنید. سرش سوت می‌کشید و سرما و سستی مرگ را رفته‌رفته روی تنش احساس می‌کرد. گوشه‌ی پیشانی‌اش می‌سوخت. دست کشید و سر انگشتانش به خون آغشته شد! نگاه بهت‌زده‌اش به آن حجم از خیسی بود که حس کرد چشمانش آرام‌آرام تار می‌شود. با تنی بی‌رمق پلک خواباند و صدای فریاد آن هیولا در عمق دالان‌های ذهن خسته‌اش خاموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

سیگار را در زیرسیگاری کریستال خاموش کرد و نیم‌نگاهی به ساعت‌دیواری هال انداخت. یک‌ونیم بامداد بود. چشمش سوی پنجره رفت و به تاریکی بیرون زل زد. گوشی‌اش را برداشت و پرده را کنار زد. پک عمیقی به سیگار زد و از حجم زیاد دود به سرفه افتاد. کمی بعد، گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود و خاله‌اش متعجب و خواب‌زده حالش را می‌پرسید. دَستان با نگرانی می‌گفت:

-مامان گوشی‌شو جواب نمی‌ده! خونه هم هرچی زنگ می‌زنم، کسی برنمی‌داره. سر شب گفت شما قراره بری پیشش...

این را با تردید زمزمه کرد و سمیه به خیال اینکه سمیرا امشب خانه‌ی قیاسی مانده و برای همین جواب دَستان را نمی‌دهد، من‌من‌کنان جواب داد:

-مامانت پیش منه پسرم! اومده خونه‌ی ما! سرشب یه کم سرش درد می‌کرد، مسکن خورد و خوابید!

دَستان پوفی کشید و پلک‌های خسته‌اش را با درماندگی روی هم فشار داد:

-چرا به من نگفت؟ حالش چه‌طوره خاله؟ اگه حالش خیلی بده، بگو همین الان سریع بیام دنبا...

سمیه سراسیمه میان حرف او رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه پسرم... کجا بیای این وقت شب ؟! یه‌کم با هم دردِدل کردیم، یاد قدیما افتادیم. خودت که می‌دونی سمیرا چه جوریه ؟ خدا رو شکر قرص‌و که خورد، سردردش خوب شد. الان راحت گرفته خوابیده.

دَستان سکوت کرد. چرا هنوز دلش می‌جوشید پس ؟! سمیه با تردید پرسید:

-چه کارش داشتی خاله ؟ بگو بیدار شد بهش بگم.

دَستان مکثی کرد و سیگار را با پوک کوچکی داخل زیرسیگاری انداخت. با تک‌سرفه‌ای گفت:

-نه خاله، فقط یهو دلم هواشو کرد. با اینکه هر روز باهاش حرف می‌زنم، ولی بازم... نمی‌دونم...

با حزنی که در صدایش لانه کرده بود، سکوت کرد و سمیه با آهی عمیق گفت:

-هنوز دلش راضی نشده ببیندت ؟

دَستان نفس بلندی کشید و میان موهایش دست بُرد. آب دهانش را همراه بغض فرو می‌داد، با این حال اخم کرده بود و حفظ ظاهر می‌کرد:

-نمی‌ذاره برم خونه. همین‌جوریشم هر روز یه بهونه می‌آره و تماس‌و قطع می‌کنه. چندبار رفتم خونه، اما نبود. انگار... انگار داره از من فرار می‌کنه خاله!

-خاله قربونت بره، نگو این‌جور. همه‌ی امید مادرت به توئه پسرم... مگه دلش می‌آد ؟ صبر داشته باش، بالاخره کوتاه می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان پوزخند زد. سرش را با افسوس تکان داد و لحظاتی بعد با خداحافظی کوتاهی تماس قطع شد.

هنوز کنارِ پنجره ایستاده بود که جانا با صدایی گرفته از پشت سر پرسید:

-چرا نخوابیدی ؟!

دَستان با حرکتی آهسته برگشت و لبخند محوی زد. صدایش در اثر کشیدن سیگار و سرفه‌های مکرر، دورگه شده بود:

-واسه من هنوز سر شبه. تو چرا بیداری ؟

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد و با جمع شدن صورتش چند چین ریز روی بینی‌اش افتاد. موهای بافته را پشت کمر انداخت و کنایه زد:

-بوی سیگارت خونه رو برداشته. تو بهش عادت داری، من چی ؟

دَستان خنده‌ی آرامی کرد و دست او را گرفت. جانا مقاومت نکرد و جلو رفت که او هم هر دو دستش را دور کمر دختر قلاب کرد. با نگاهی مخمور و مشتاق به چشمان سیاه جانا زل زده بود و زمزمه می‌کرد:

-وقتی دلم تنگ می‌شه، ناخودآگاه می‌رم سمتش... یه مدت از سرم افتاده بود، اما باز امشب...

ادامه نداد و جانا نگاهش را زیر کشید. دست راستش را روی سینه‌ی دَستان گذاشته بود و زیرلب می‌پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلت واسه کی تنگ شده ؟

لبخند دَستان عریض‌تر شد. لک چانه‌ی جانا را با تأمل بوسید. صورتش را عقب نکشید و عطرِ تنِ او را در سینه نگه داشت. نفس زد:

-یه زن!

جانا میان دست‌های او لرزید و انگشتانش نرم‌نرم روی تیشرت دَستان جمع شد:

-اون زن کیه که خواب‌و از چشمات گرفته ؟

حلقه‌ی دست‌هایش به دور کمر جانا تنگ‌تر شد و نفس عمیق کشید:

-اون زن... یه مادره!

سر دَستان، یواش توی گودی گردن او فرو رفت و جانا لب گزید. مشتش باز شده و روی سینه‌ی دَستان فشار می‌آورد:

-برای همین سیگار کشیدی ؟ چون دلت واسه مامانت تنگ شده ؟

-خوابم نمی‌بره جانا... بی‌خواب که شم...

-به مادرت زنگ بزن.

-جوابمو نمی‌ده.

-چرا ؟!

-نمی‌دونم... شاید باهام قهر کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا لب فشرد و سکوت کرد. یک لحظه از ذهنش گذشت؛ "سمیرا چقدر سنگ‌دله!" چه‌طور دلش می‌آید با دَستان این‌کار را بکند؟

دست گرم او روی کمرش حرکت کرد و جانا را در آغوش گرفت. سرش روی سینه‌ی دَستان نشست و او همان‌طور که نوازشش می‌کرد با لحنی آرام گفت:

-حس می‌کنم حتی دنیا هم بهم پشت کرده. الان فقط یه خدا دارم و یه تو جانا... شماها هم ازم دست بکشید، تموم می‌شم... می‌دونم که می‌میرم.

تن جانا میان دَست‌های او سرد شد. جمله‌ی آخر دَستان حالش را منقلب کرده بود. عاجز و دلبسته لب زد:

-نوه‌حاجی؟!

لبخند دَستان محزون بود. جانا را به سینه فشار داد و بلند نفس کشید:

-جانم؟

جانا چانه لرزاند و پلک زد:

-چه‌کار کنم حرف‌تو پس بگیری؟

دَستان خندید. روی موهای بلند او بوسه زد و بی‌هوا گفت:

-امشب تو اون اتاق نخواب. خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا مردد از آغوش او بیرون آمد. دَستان با تبسمی مردانه پشت گردن خود دست می‌کشید و می‌گفت:

-از بعدِ اون شب... یعنی شبِ تولدت... یه ارادتی به این‌جا پیدا کردم. هواش... لامصب عینِ قرص خواب می‌مونه. مگه نه ؟

لپ جانا از نگاه پرشیطنت او گل انداخت. رد نگاه دَستان را دنبال کرد و چشمش را اطراف هال چرخاند. از آن‌جایی که می‌دانست محال است عاقبت این تصمیم فقط به یک خواب بی‌دردسر ختم شود، پشت به دَستان، در حالی که لبخندش را به‌سختی فرو می‌داد و از دست او فرار می‌کرد، عجولانه بهانه آورد:

-نه، حرف‌شم نزن... تو اتاق خودم راحت‌تر می‌خوا...

ناگهان جیغش به‌هوا رفت و دستش را روی دستی که دور کمرش قفل شده و از روی زمین بلندش کرده بود، گذاشت:

-دَستان ؟!

جانا را روی دست گرفته بود و سمت کاناپه می‌رفت:

-کجا ؟ حاجی‌حاجی مکه ؟ مگه ندیدم اون‌شب چه‌جوری تو بغلم خوابیده بودی ؟

جانا را نفس‌زنان روی کاناپه خواباند و مچ هر دو دست او را حین تقلا محکم چسبید. دختر در تقابل با او می‌خندید و صورتش سرخ بود:

-اون شب خسته بودم، اما الان نیستم... می‌خوام برم اتاق خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان سرش را خم کرد و زیر گلوی جانا را محکم و باصدا بوسید:

-حالا منم که خسته‌م!

چند لحظه بدون حرف به چشمان هم خیره شدند. دَستان ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب ؟

جانا لب گزید و با لبخند چشم فرو بست. صورتش را سمت پشتی کاناپه برگرداند و دَستان خندید. لپ جانا را با حرصی شیرین بوسید و زیر گوشش پچ‌پچ کرد:

-نفسم به نفست بنده نازک‌نارنجی. تو فقط پیش من باش... فقط پیش خودم باش.

*

هردو دستش را زیر سر گذاشت. همان‌طور که به پهلوی چپ دراز کشیده بود، در فضای نیمه‌تاریک اتاق به چهره‌ی غرق در خواب جانا خیره شد. خانه از بوی تند و گسِ سیگار انباشته بود. دَستان قبل از خواب پنجره را باز گذاشت، اما انگار فایده‌ای نداشت. گه‌گدار سرفه می‌کرد و خس‌خس‌کنان از خواب می‌پرید. هربار که جانا با نگرانی نیم‌خیز می‌شد، دَستان با صورتی خیس از عرق سر تکان می‌داد و نفس عمیق می‌کشید.

به پشت خوابید و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. با صدایی دورگه زمزمه کرد:

-سینه‌م سنگین شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با نگرانی کمی پتو را از روی او کنار زد تا تنش خنک شود:

-سیگار واسه‌ت سمه دَستان! تو رو خدا بذارش کنار.

-اونی که می‌خوام دیگه نکشم، درده.

-این‌جوری فقط دردتو بیشتر می‌کنی.

-اینو دود می‌کنم که درده یه وقت کشیدنی نشه.

-سیگار بکشی دردت آروم می‌شه؟

-فراموشم می‌شه.

-به خاطر خودت...

-بادمجون بم آفت نداره!

-می‌شه بس کنی؟ تو چه‌ت شده امشب؟

دَستان، مستِ خواب خندید:

-چی رو بس کنم؟ من هیچیم نیست جانم... بخواب.

-دلت واسه مادرت تنگ شده، ولی می‌دونم همه‌ش این نیست. تو نگرانی... یه موضوعی ذهن‌تو به هم ریخته... مطمئنم!

نگاهش به سقفِ تاریک خانه بود که جانا دستش را سرِ شانه‌ی او گذاشت. دَستان پلک زد و جانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی ناراحتت کرده ؟ کی ؟

بعد از مکث کوتاهی با صدایی گرفته جواب داد:

-ناراحت نیستم.

-اما پریشونی... هوش‌وحواست سرجاش نیست. دائم از خواب می‌پری و با ترس چشم‌تو باز می‌کنی. اینکه بعد از این همه وقت بازم رفتی سراغِ سیگار کشیدن‌های شبونه، حتماً علتی داره.

-کدوم دردی بی‌علته ؟

-پس یه چیزی شده!

-بی‌خیال دختر، نصف‌شبی وقت اصول دین پرسیدنه ؟

جانا در سکوت نگاهش کرد. دَستان با کلافگی به صورت خود دست کشید، نالید:

-هیچ مرگم نیست، این بی‌صاحاب‌و هم می‌ذارم کنار. حالم خرابه جانا... خودمم نمی‌دونم چه مرضی افتاده به جونم، ولی روبه‌راه نیستم.

این را گفت و مشتش را باحرص وسط پیشانی کوبید. می‌دانست منشأ این درد از کجاست، اما... به کی باید چی می‌گفت ؟

جانا با دلهره لبش را تَر کرد و پرسید:

-می‌خوای من باهاش حرف بزنم ؟ شاید کوتاه بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تبسم دَستان بوی مهربانی می‌داد. دست جانا را گرفت و همان‌طور که امن و مطمئن در آغوش خود نگهش می‌داشت، مخمور زمزمه کرد:

-اگه حرفای تو قراره معجزه کنن، پس بیا با خودم حرف بزن که محتاج یه ذره آرامشم.

جانا مقاومتی نکرد و لبخند زد. سرش روی شانه‌ی دَستان بود و می‌گفت:

-اما تو به حرف من گوش نمی‌دی!

-من غلط کنم گوش ندم!

-پس چرا هر چی می‌گم سیگار نکش، باز می‌ری سمتش؟

-چشم ملک‌خانوم، نمی‌کشم. دیگه؟

جانا خندید. صدای خنده‌اش دل دَستان را لرزاند:

-این‌جوری نخند. این‌جوری خوشگل نخند...

موجی از خنده هنوز در صدای جانا هویدا بود و زیرلب می‌پرسید:

-چرا؟

سرش آنی روی بازوی دَستان افتاد و صورت او توی قوس گردن دختر فرو رفت. میان خنده‌های جانا، جایی نزدیک شاهرگ او را که نبض گرفته بود، محکم بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون نصف‌شبه... چون ستون این قول و قسم داره سست می‌شه. شیطون اومده سر شیفتش وایساده. انقدر شیطون رقصونی نکن، من الان طاقتم صفره.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا کمتر خنده‌اش بگیرد که با جمله‌ی آخر دَستان و دستی که روی پهلویش حرکت کرد، قوایش تحلیل رفت و باصدا خندید. نفس دَستان را با خنده‌های عسلی‌اش بند آورده بود و میان بازوان او وول می‌خورد:

-غلغلک نده!

-کو؟! کجام غلغلکت داد؟!

--دستت...

-دارم نازت می‌کنم.

--این نازه؟ وای نکن دلم درد گرفت... دَستان...

صورتش از فرط خنده سرخ شده بود. دَستان لبخند به لب و مشتاق او را تماشا می‌کرد:

-اونی که قبل از بله گفتیم بسم‌الله بود... کو تا بگیم یاعلی! این راه‌و انقدر طولانی نکن جانا.

جانا نفس‌نفس می‌زد که از تقلا افتاد و با لبخندی آمیخته به تحیر به او خیره شد... و دَستان میان بهت و تعجب او، گونه و چانه‌ی جانا را می‌بوسید و می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از من که همیشه رُخصت... از تو کی فرصت ؟

جانا گوشه‌ی لبش را با شرم زیر دندان برد و دَستان صورتش را میان موهای او نگه داشت. نفس عمیق کشید و بازدم نفسش گردن دختر را سوزاند:

-نظربازی خالی دیگه جواب نمی‌ده... بیش‌تر بازشون بذار. این‌جوری تو هم پیچ‌وتاب می‌دی موهاتو... دِ نه واسه من نفس گذاشتی، نه واسه پرکلاغی‌های عاشق‌کُشت.

گیس‌باف جانا را از پشت کمر رِج‌به‌رِج باز می‌کرد و در همان‌حال گونه‌ی ملتهبِ او را یواش‌یواش می‌بوسید. از شمیم بدن دَستان که هنوز بوی شامپو و حمام می‌داد، مست بود. ردی از بوی سیگار روی لباسش باقی مانده بود. آن دست گرم و مردانه وقتی که لا به لای موهایش حرکت کرد، به جانش رخوت شیرینی بخشید. خوابی که طعمِ فریبنده‌ی آرامش می‌داد. هرم نفس دَستان از این فاصله که سرشان کنار سر هم بود، گونه‌ی جانا را گرم می‌کرد. زیرلب گفت:

-یه چیزی رو می‌دونی ؟ یه مرد هر چی هم اِدعا کنه، بازم تهِ همه‌ی منم‌منم کردناش یه نیاز و توجه خاصیه.

-چرا ؟

-چون همیشه تو زندگیش به محبت و توجه یه زن نیاز داره. به نظرت این اسمش ضعفه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرم این نقطه‌ی قوته.

دَستان سکوت کرد و جانا بی‌تاب شد:

-مادرتو خیلی دوست داری ؟

نفسی که دَستان پشت این سؤال کشید، بوی حسرت می‌داد:

-خودت داری می‌گی مادر! می‌شه مادرو دوست نداشت ؟

جانا در سکوتی پرمعنا لب برچید. این سؤالی بود که یکی باید از خودش می‌پرسید. می‌شد مادری را دوست داشت که سال‌ها قید فرزندش را زده و ترکِ دیار کرده و رفته دنبال زندگی و بخت و سرنوشت خودش ؟ مادری که حتی زنگ نمی‌زند حال دخترش را بپرسد. این خواهر و برادر هیچ بویی از انسانیت نبرده‌اند.

-یه سؤال بپرسم، قول می‌دی برداشتِ بدی نکنی ؟

این را جانا گفت و دَستان بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد. دنباله‌ی موهای جانا میان انگشتانش می‌رقصید. جانا آب دهانش را می‌بلعید و مردد و دستپاچه زمزمه می‌کرد:

-هیچ‌وقت نخواستی مادرت ازدواج کنه ؟

دَستان ابرو درهم کشید. جانا که نگاهش به سینه‌ی او بود، متوجه نشد و فقط صدای نفس عمیقش را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه خودش می‌خواست و انتخابش درست بود، نه نمی‌گفتم، ولی...

قلب جانا تندتند می‌کوبید. انگار داشت از جایش کنده می‌شد. دستی که می‌لرزید را روی سینه‌ی دَستان مشت کرد:

-ولی چی؟!

دَستان با تأنی پلک خواباند و صورتش روی سر جانا کج شد. گونه‌اش را به پیشانی او چسباند و سرد جواب داد:

-داییت گزینه‌ی مناسبی برای مادرم نبود.

وقتی این را می‌گفت که صدایش لرز داشت. یک‌جور تعصب خاصی در عمق کلامش نهفته بود. جانا جرئت ادامه دادن نداشت. خودش هم نفهمید که چه‌طور لب زد:

-می‌دونم.

دَستان نفسش را با "هـوم" کشیده‌ای بیرون داد و پیشانی جانا را گرم بوسید:

-گیسوکمند...

جانا لب‌های خشکیده‌اش را به سختی از هم باز کرد و با لبخندی شک‌دار سرش را بالا گرفت. نگاهش قفل نگاه مردی شد که چشم‌هایش در فضای کوچک و نه چندان تاریک خانه برق می‌زد. نگاه خواستنی‌ای که دل ترک‌خورده‌اش را از پا درمی‌آورد. دَستان سر بینی‌اش را به تیغه‌ی بینی دختر سایید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه حرف تو باشه، من کِنِس و خودخواه می‌شم... منطقم‌و می‌ریزم دور. پس اگه یه روز افتادم و مُردم، باس بدونی روحم از خودم کله‌شق‌تره. تو رو به هیچ کس نمی‌دم که...

مشتی که جانا سرِ شانه‌اش کوبید جمله‌اش را نصفه‌ونیمه گذاشت و با مشت بعدی صدای قهقهه‌اش به هوا رفت.

-می‌گم دیوونه‌ای، می‌گی نه. هستی، به خدا هستی.

-جانا...

-کوفت و جانا... این چه حرفی بود زدی؟

-حق!

-یعنی نمی‌خوای طلاقم بدی؟ اینکه جدا شیم تا...

-می‌خوای طلاقت بدم؟

جانا با بی‌قراری نگاهش را سوی دیگر اتاق چرخاند و کمی بعد، سرش روی بازوی دَستان افتاد. زیرلب جواب داد:

-مگه قرارمون همین نبود؟

-نه... قرارمون محلل شدن من بود.

-که محلل هم شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا الان به هر چیزی شبیهم اِلا جماعت حلال‌کننده.

جانا خنده‌اش را فرو خورد و عمداً پرسید:

-چرا واضح نمی‌گی منظورت چیه ؟

دَستان بازویش را جمع کرد و جانا را به سینه‌اش فشار داد. دست جانا روی شکم دَستان بود و دست او دور شانه‌ی دختر. بوسه‌ی پرآرامشی روی موهای بلند جانا نشاند و با عشقی آمیخته به شیطنت گفت:

-من تو رو به اون مرتیکه حلال نمی‌کنم... حتی اگه به چشم همه من فقط یه محلل باشم.

اعتراف صادقانه‌اش به دل جانا نشست. حال خوشش غیر قابل وصف بود وقتی که خودش را به سینه‌ی دَستان فشار می‌داد و لبخند می‌زد. در همین حوالی، حوالی دل شیدای این مرد، خوشبخت بود. برای اولین‌بار در همه‌ی عمر، آرامشی را با تمام وجود در آغوش گرفته بود که هیچ‌وقت آن را تجربه نکرده است. این بازوان قوی، این آغوش مردانه، از عطر سخا و عشق سرشار بود. زمانه‌ی کج‌دار، هر خوابی که می‌خواهد ببیند. او هرگز قید دَستان را نمی‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

-اگه می‌خوای آسیبی بهش نرسه، از زندگی پسرم برو بیرون. از وقتی تو رو خواست و عقدت کرد، بدبخت شد. داییت نمی‌ذاره یه آب خوش از گلوتون پایین بره!

به سختی جلوی این زن ایستاده بود. زنی که نگاه حق‌به‌جانبی داشت. مضطرب و محزون جواب داد:

-داییم... حق نداره تو زندگی من دخالت کنه، اون...

-این حق‌و خودت بهش دادی دخترجون. تو سر شور انداختیش که حالا آفت شه بیفته به جونِ بچه‌ی من!

-من هیچ نسبتی با اون مردکِ شارلاتان ندارم سمیراخانم. زندگی‌مو سیاه کرد، بدبختم کرد. به هیچ‌وجه ازش نمی‌ترسم، درواقع این شمایی که بدون مشورت با پسرت...

-خفه شو! نذار دهنم وا شه، فکر کردی انقدر بدبخت شدم که بیام یه همچین آتوی جون‌داری رو بدم دست توی هرجا...! فقط به حرمت اینکه زن پسرم هستی هیچی بهت نمی‌گم، وَاِلا خوب می‌دونم فرصت‌طلبی مثل تو رو چه جوری باید بنشونم سرجاش!

-من از کسی سوءاستفاده نکردم. دَستان همه چی‌و می‌دونست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونستی داییت دلِ خوشی از دَستان نداره، واسه همینم دست گذاشتی رو پسر من. گفتی با یه تیر دو نشون می‌زنم. هم واسه یه مدت سر بقیه رو با محلل شدن یه همچین جوون خوب و خوش‌نامی گرم می‌کنم، هم انتقام‌مو از قیاسی می‌گیرم. قیاسی مثل مرغ‌سرکنده داره خودشو به آب و آتیش می‌زنه تا شما دوتا رو از هم جدا کنه.

-چرا باور نمی‌کنید؟ دَستان از همه چی خبر داره. من نمی‌خوام از اعتمادش سوءاستفاده کنم. هیچ‌وقت نخواستم.

-می‌خوای بمونی تو زندگیش که زبونم‌لال زبونم‌لال جوون‌مرگش کنی؟ هنوز دایی‌تو نشناختی؟ خدا لعنتش کنه، الهی به زمین گرم بخوره که همه‌مونو به خاک سیاه نشونده. کمر به قتل بچه‌م بسته، می‌فهمی؟ مرغش یه پا داره، می‌گه جانا باید از دَستان جدا شه، وگرنه... رخت سیاه می‌کِشم تنت!

به دنبال این حرف، چشم خیسش را با پر روسری پاک کرد و جانا چانه لرزاند. نفسش تنگ شده بود. همان‌طور سربه‌زیر، لرزان و شرمگین لب زد:

-من... من نمی‌تونم ازش جدا شم!

گریه‌ی سمیرا به ناگه بند آمد. نگاه حیرانش را به جانا داد و کمی بعد دست او را گرفت. دست زن سرد بود... سردتر از دست جانا!

-چرا نمی‌تونی؟...!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون... من...

-حامله‌ای ؟!

صورت جانا آنی گل انداخت. قلبش تند می‌کوبید. با خجالت لب گزید و یک قدم عقب‌تر از او ایستاد:

-نه!

دل سمیرا مثل سیر و سرکه می‌جوشید:

-اگه حامله‌ای بگو دخترجون! شاید بشه با...

کلید که در قفل در چرخید، نفس میان سینه‌شان حبس شد. جانا فوری زیر چشم‌هایش دست کشید و اشک را از صورتش زدود.

کمی بعد دَستان با نگاهی متعجب در آستانه‌ی در ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. دستش از روی دستگیره افتاد و یک قدم جلو آمد. نگاه مسخ‌شده‌اش به چهره‌ی بی‌روح و غمگین سمیرا بود. نفهمید چطور سلام داد و مادرش علیک گفت. ناخودآگاه تلخندی روی لب دَستان جای گرفت. مادرش این‌جا بود! بعد از مدت‌ها او را دیده بود. برای چند دقیقه هر چه دلخوری در سینه داشت، فراموش کرد. آن سیلیِ به ناحق... آن حرف‌های تلخ و آزاردهنده... آن همه کم‌محلی و کدورت... همه‌ی آن‌ها برای لحظاتی از خاطرش پاک شدند. گنگ و متحیر حال مادرش را می‌پرسید و سمیرا سرد جواب می‌داد. مرتب نگاهش را می‌دزدید و سرش را کج می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و موهایش را زیر روسری می‌برد. با همه‌ی این ملاحظه‌گری‌ها، آن بانداژ کوچک سوکِ پیشانی‌اش به چشم دَستان آمد. اخم کرد و با نگرانی پرسید:

-سرت چی شده ؟! مامان...

لبخند سمیرا از سر رفع تکلیف بود. جرئت نداشت از آن نامرد و قلب سیاهش حرفی بزند. چه اشتباهی کرده بود. این عمل مغلوط و منحوس را با چه ثوابی جبران کند ؟

-داشتم... داشتم با خاله‌ت از بازار برمی‌گشتم که یه از خدا بی‌خبر خواست کیف‌مو بزنه. یه‌دفعه هُلم داد خوردم به دیوار...

-یه خدانشناس خواسته کیف‌تو بزنه و به این حال و روز افتادی بعد من الان باید بفهمم ؟ اون همه بهت زنگ زدم... اومدم خونه... چرا جواب‌مو ندادی ؟

-حالم مساعد نبود. نتونستم زنگ بزنم.

-حالت فقط واسه جواب دادن به من مساعد نیست ؟ مامان تو چه‌ت شده ؟ یه نگاه به خودت کردی ؟

-دَستان بسه...

-می‌آم خونه نیستی. می‌رم خونه‌ی خاله، می‌گه رفتی امامزاده نذرتو ادا کنی. پس من کجا پیدات کنم ؟ کجا ببینمت ؟ چرا انقدر لاغر شدی ؟ این همه...

-من خوبم پسرم، بسه! چیه باز شلوغش کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش به مراتب تلخ بود، مثل هر وقت دیگری. دَستان با نگاهی مکدر و عصبانی ظاهر خونسرد او را تماشا می‌کرد.

جانا خودش را درون آشپزخانه حبس کرده بود تا مزاحم بحث مادر و پسر نشود. با نگرانی به صدای آن‌ها گوش می‌داد که زنگ پیامک موبایل حواسش را پرت کرد. نگاهش سمت میز آشپزخانه برگشت.

دَستان سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند. با لفظی نرم و لحنی آرام می‌گفت:

-حالا هرچی که بوده... اگه حرف زدن ازش باعث دلخوریت می‌شه، من گردنم از مو باریک‌تره. همین که الان بهتری خدا رو شکر. این‌جا هم خونه‌ی خودته. بریم بشینیم یه‌کم حرف بزنیم. حداقل جبران این همه وقتی که ندیدمت.

سمیرا با دستپاچگی گره‌ی روسری‌اش را زیر گلو سفت کرد و با لبخندی مصلحتی گفت:

-باید برم، خاله‌ت منتظره. بهش گفتم تا صلاتِ ظهر برمی‌گردم!

-باشه، بعد از ناهار خودم می‌رسونمت.

-نه پسرم...

-خونه‌ی پسرت غریبی می‌کنی؟

سمیرا حرفی نزد و دَستان با لبخند به او نگاه کرد. غریبی نه، اما خجالت می‌کشید. از روی پسرش شرمنده بود. هرچه بیش‌تر این‌جا بماند، بیش‌تر عذاب می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن یکی دو ساعت به هر جان‌کندنی بود، گذشت. نیمی از آن در سکوت و نیمی دیگر به سؤال و جواب‌های دَستان. هنوز نگران حال مادرش بود. وقت خداحافظی جلوی درِ خانه پیشانی مادرش را بوسید و با همین عکس‌العمل اشک بود که روی صورت سمیرا روان شد. دلش خون بود! دَستان او را تا خانه‌ی خاله‌اش رساند و همان‌موقع جانا وقت کرد جواب پیامک نورا را بدهد:

» -کی می‌رسین عزیزم؟ ساعت سه شد! نگران شدم«.

» -تو راهیم. من که آدرس خونه‌تونو بلد نیستم... راننده می‌گه هنوز نیم‌ساعت مونده«.

» -پنجشنبه‌ست و خیابونا شلوغه. بگو مراقب باشه«.

» -باشه. ببخش جانا... اگه به خاطر نوبت دکتر مامان نبود، مزاحم نمی‌شدیم«.

» -کم تعارف تیکه‌پاره کن. مگه غریبه‌م؟«

» -دلم واسه‌ت تنگ شده«.

جانا لبخند زد. نگاهش سمت ساعت رفت و با فرستادن شکلک "گل" به پیامک‌بازی‌شان خاتمه داد. از فکر سمیرا بیرون نمی‌آمد. حرف‌ها و نصایح و حتی تهدیدهای این زن، دلش را آشوب می‌کرد. قیاسی برای گرفتن طلاق آن‌ها مصمم است. جانا بین دوراهی عقل و احساس گیر افتاده بود. هر چند بازنده از ابتدای این مبارزه، مشخص است. عقل بی‌نوا خیلی زود نیمکت‌نشین می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

نیم‌نگاهی به اتاق انداخت و سینی چای را روی میز گذاشت:

-مادرت خوابید؟

نورا شال را کنارش روی مبل گذاشت و سر تکان داد:

-داروهاش خواب‌آورن.

-می‌رفتی تو اتاق لباس‌تو عوض می‌کردی.

لبخند زد:

-می‌رم حالا، بشین. نمی‌دونی چقدر دلم واسه‌ت تنگ شده بود جانا.

جانا صمیمی و دوستانه، با تبسمی شیرین کنار او نشست. نورا با دقت براندازش می‌کرد. جانا ابرو بالا انداخت:

-چیه؟!

-بزنم به تخته خیلی ناز شدی! این پیرهن هم بهت می‌آد. حتی به نظرم یه‌کمم آب رفته زیر پوستت.

جانا با تعجب دستی به کمرش کشید و نگران شد:

-واقعا؟! یعنی چاق شدم؟

نورا از واکنش او به خنده افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، شکم و پهلو نیاوردی. نترس، کلاً می‌گم خوب شدی.

جانا چپ‌چپ پاییدش:

-نیومده شروع کردی؟... بخور چایی‌تو عزیزم. سرد می‌شه.

-چایی رو بی‌خیال... تعریف کن. وقتی پشت تلفن گفتی که چی شده، به جون مامانم تا چند دقیقه نمی‌تونستم درست حرف بزنم. زبونم بند اومده بود. یعنی واقعاً از یادگار!...

لبخند روی لب جانا کم‌رنگ شد. شانه‌ای بالا انداخت و جرعه‌ای چای نوشید:

-آره... خیلی وقته از یادگار جدا شدم.

-گلرخ به کل روستا گفته نوه‌حاجی محلل شده! راسته؟

چای جست ته گلوی جانا و به سرفه افتاد. شانس آورد که قند در دهانش نبود. نورا با لبخندی مشکوک به او زل زده بود و جانا خودش را جمع‌وجور می‌کرد:

-گلرخ به همه همین‌و گفته؟!

-مگه همین نیست؟

-نه... نه فقط می‌خواستم... مطمئن شم!

-درسته موقت زنش شدی، ولی همینم که چندماه قراره کنار دَستان زندگی کنی... خیلی باحال می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا دلخور و ناآرام نشسته بود و چین دامنش را صاف می‌کرد:

-موقت نیست!

-می‌دونم عقد کردین، ولی خب به‌هرحال محلله. منظورم اینه فقط اومده که رابطه‌ی تو و یادگارو حلال کنه.

جانا محکم پلک زد. یک‌آن صدای دَستان در سرش تکرار شد و نفسش را میان سینه حبس کرد؛ "من تو رو به اون مرتیکه حلال نمی‌کنم... حتی اگه به چشم همه من فقط یه محلل باشم".

دستش روی دامن پیراهن جمع می‌شد و با تحسر پلک می‌زد. چه‌طور برای نورا توضیح دهد، در حالی که بعد از شنیدن حرف‌های سمیرا، ترس به دلش راه یافته بود. صدای نورا مثل مته مغزش را سوراخ کرد.

-یادگار مرد خیلی خوبیه. دروغ چرا، واقعاً خوشحال شدم وقتی شنیدم که می‌خوای بهش برگردی. گلرخ می‌گفت سر یه سوءتفاهم از هم جدا شدین... اما عشق و عاشقی که این چیزا سرش نمی‌شه.

جانا در سکوت نگاهش را به میز وسط هال داده بود. چند شب پیش، کمی آن‌طرف‌تر شاهد زمزمه‌های عاشقانه‌ی دَستان بود. عادت داشت در خواب طاق‌باز باشد و ساعد دست چپش را روی چشم‌هایش بگذارد. جانا آن شب با صدای لالایی‌وار تپش قلب او به خواب رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازش راضی هستی ؟

با تکان خفیفی، نگاه گنگ و ناآرامش را به نورا داد و پرسید:

-از کی ؟!

-حواست نیست جانا! می‌گم از دَستان راضی هستی ؟

او سری جنباند و نگاهش سوی استکان چای رفت. جوابش به نورا از ته دل بود:

-آره، خیلی راضی‌ام. دَستان واقعاً مرد خوبیه.

نورا لبخند دندان‌نمایی زد و با اطمینان گفت:

-از همون اول بهت نگفتم آدم خوبیه ؟ تو گوش نکردی. نمی‌دونم چه پدرکشتگی‌ای با این بیچاره داشتی. نظر منو بخوای این آدم از هر جهت کامله. خیلی خوش‌شانسی جانا .

از گذشته که حرف می‌زد، دل جانا زیر و رو می‌شد، حس بدی پیدا می‌کرد. از توجه و تعاریف نورا نسبت به دَستان زیاد خوشش نمی‌آمد. اینکه مرتب روی ازدواج موقت آن‌ها اصرار داشت و هر یک‌خط در میان محلل شدن دَستان را یادآوری می‌کرد، کلافه شده بود.

وقتی دَستان به خانه برگشت و با روی خوش با مهمانان‌شان سلام و احوال‌پرسی کرد، سر شام، جانا از نگاه‌های گاه و بی‌گاهِ نورا به دَستان آشفته شد. دَستان سرش پایین بود و غذایش را می‌خورد، اما نورا گاهی رشته‌ی کلام را دست می‌گرفت و میان

رمان بازار
romanbazar.ir

مکالمات‌شان بی‌پروا به دَستان لبخند می‌زد. جانا بابت رفتار دوستش، عمیقاً مکدر بود.

بعد از شستن ظرف‌های شام، ظرف بزرگی را از میوه پُر می‌کرد که نورا خیلی نرم به آرنجش کوبید و زیر گوشش شیطنت کرد:

-کوفتت نشه! رک بگم، بهت حسودیم شد. شوهرت خیلی جذابه!

بند دل جانا پاره شد! از جمله‌ی آخرِ او، به وضوح یکه خورده بود. نورا با حسرت سر تکان می‌داد و می‌گفت:

-شنیدی می‌گن سیب سرخ می‌افته دست آدمِ... اما خب تو هم موردت خاصه، مجبوری ازش جدا شی، به هر حال دلت پیش یادگاره... اما از من می‌شنوی، این مَرد یه چیز دیگه‌ست. از دستش بدی رو هوا بردنش.

صدای اعتراض جانا بلند شد:

-نــورا ؟!

دختر خندید و لاقید شانه‌ای بالا انداخت:

-اگه فرصتت کوتاهه، خب باشه. از همین‌شم باید کمال استفاده رو ببری. شوهر به این خوبی گیرت اومده، تحفه‌بازی در نیار. چی می‌شه مگه ؟ حال‌شو ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم جانا از جای دیگر بود، از بی‌پروایی نورا! اسم یادگار و عشق دروغین او که می‌آمد، اعصابش به هم می‌ریخت. صدای او که زیر گوشش پیچید، حالش غریب شد:

-چون می‌دونم عمر ازدواج‌تون کوتاهه... راستش از سر شب می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم، ولی می‌ترسم ناراحت بشی!

زبانش از خشکی، گس شده بود. دستش با هلویی که داخل ظرف می‌گذاشت، می‌لرزید و به سختی لب می‌زد:

-بگو... چرا باید ناراحت بشم؟!

-قول می‌دی؟

-بگو نورا!

بعد از مکث کوتاهی، نفس بلندی کشید و آهسته گفت:

-از همون روزی که بالای کوه دیدمش، ازش خوشم اومد! واسه جنم و مردونگیش... واسه غیرت و مهربونیش... با اینکه تو روستا حسابی خوشنامه، اما بازم خودشو نمی‌گیره. به همه کمک می‌کنه. به نظرت می‌شه مردی مثل دَستان رو دوست نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از هلوها از دست جانا لیز خورد و افتاد و زیر میز رفت. با حواس‌پرتی خم شد و تنها جوابی که آن لحظه با یک دنیا حرص و عصبانیت از ذهنش گذشت؛ "نه!" بود. نه‌ای به بزرگی یک فریاد!

هلو را از زیر پایه‌ی صندلی برداشت. همان لحظه صدای دَستان را شنید، مخاطبش نورا بود:

-مادرت یه‌کم درد داره، می‌خواست داروهاشو بخوره. یه سر بهش بزن.

دَستان با هیچ‌کس رودرواسی نداشت. بی‌خبر از اینکه در دل این دختر تازه‌وارد چه می‌گذرد. نورا از آشپزخانه بیرون رفت و جانایی که دستش روی زمین خشک شده بود، به خودش آمد و با غیظ از جا بلند شد. دَستان در یخچال را با آرنج بست. شیشه جلوی دهانش بود و آب می‌خورد که با بالا آمدن جانا از زیر میز آن هم بی‌هوا و غیرمنتظره، آب با فشار ته گلویش پرید و نصف آن از دهانش بیرون پاشید و به سرفه افتاد. شیشه را روی میز هُل داد و به سینه‌ی خودش مشت کوبید.

جانا که خنده‌اش گرفته بود، با ضربه‌ای آرام بین دو کتف او، نگران پرسید:

-خوبی ؟!

دَستان جرعه‌ای آب نوشید، کم‌کم راه نفسش باز شد. سر تکان داد، اما هنوز سرفه می‌کرد و چشمش به میز غذاخوری بود. آب دهانش را با قدرت بلعید و با صدایی دورگه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون زیر چه‌کار می‌کردی ؟ لامصب، مُردم و زنده شدم! یه هانی... یه هونی...

جانا بی‌طاقت با صدا خندید و دست‌به‌سینه جلوی او به میز تکیه داد:

-یه جنتلمن واقعی، با شیشه آب نمی‌خوره.

-پس با چی آب می‌خوره ؟

-می‌ریزه تو لیوان.

ابروی دَستان بالا پرید. بعد نگاهش سوی درگاه آشپزخانه رفت و دوباره برگشت. جانا که پی به نیت او برده بود، خواست فرار کند، اما دَستان مهلت نداد و فوری به کمرش چنگ انداخت و او را توی سینه‌ی خودش کشید. رخ‌به‌رخ چهره‌ی متبسمِ جانا، شیطنت کرد و نفس زد:

-یه مَرد وقتی بخواد به هدفش برسه، به خوب و بد قضیه فکر نمی‌کنه... ساده‌ترین راه‌و انتخاب می‌کنه و کاری که هدفش می‌گه رو انجام می‌ده.

جانا از نگاه عاشق او فرار می‌کرد، اما درواقع راه گریزی نداشت و با لبخند فروخورده‌ای می‌گفت:

-نورا می‌آد می‌بینه، نکن.

جانا را به خود فشار داد و زیر گوش او یواش گفت:

-امشب اتاقت در اختیار مهمونه. قدم‌رنجه می‌فرمایی می‌آی سلول بغلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان...

-دَستان مستان نداریم... کف هال که به خاطر مهمون ممنوعه. پس می‌مونه اتاق نوه‌حاجیت.

پنجه‌اش که روی پهلوی جانا جمع شد، او غلغلکش آمد و خندید. خودش را میان بازوان دَستان جمع کرده بود.

*

لیوان جلوی دهانش بود و آب را جرعه‌جرعه و آرام می‌نوشید. از بالای آن به دَستان نگاه می‌کرد. جلوی کمد ایستاده و چندتایی از دکمه‌های بالای پیراهن سفیدش باز مانده بود. با خستگی به صورت خود دست کشید و در همان حال موبایلش را چک کرد. آن را روی کنسول گذاشت. همزمان دست جانا هم با لیوان سمت عسلی کنار تخت رفت. صدای دَستان را شنید:

-چی بهت گفت که گریه کردی؟ بحث‌تون شده بود؟

قلبش جنب‌وجوش‌کنان می‌تپید که از سؤال غیرمنتظره‌ی او شوکه شد. سر زبانش را روی لب‌های خشکیده‌ی خود کشید و گفت:

-فقط درددل!

پشتش هنوز به جانا بود و با خرت‌وپرت‌های داخل کشو ور می‌رفت:

-درددل، اونم عروس و مادرشوهر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز خوبی نیست ؟

-خوب که چه عرض کنم... یه نموره جفت‌وجور نیست.

-چیز خاصی نبود، وگرنه حتماً بهت می‌گفتم.

دَستان سر تکان داد. باور می‌کرد، اگر جانا بگوید چیزی نیست، قطعاً باور می‌کند. انگشتانش را در هم فشار می‌داد که دَستان سمت او برگشت. نگاه جانا را روی خودش دید و لبخند زد. او که غافلگیر شده بود کمی جمع‌وجورتر نشست و ناخودآگاه یقه‌ی گرد بلوزخوابش را بالا کشید. تحت‌تأثیر جو اتاق و نگاه خیره‌ی دَستان، کمی وسواس پیدا کرده بود و بی‌اختیار دستپاچه می‌شد. عصبی و کلافه نه، اما خجالت می‌کشید. به‌خاطر حضور نورا و مادرش در اتاق جانا، به مدت یک‌شب مهمان دَستان بود. یا به قول او باید یک‌شب را در سلول بغلی سر می‌کرد .

دَستان که خمیازه کشید، نگاه جانا به او افتاد. دستش را جلوی دهانش مشت کرده بود. خمیازه‌اش که تمام شد، جانا هم ناخودآگاه به پاسک افتاد و خمیازه کشید. دَستان با دیدن واکنش او خندید:

-می‌گن واگیرداره، پس راسته!

جانا با لبخندی دل‌نواز نگاهش کرد. آن‌قدر ساده و زیبا که او برای چند لحظه محو چشمان سیاه دختر شد. نگاهش روی موهای گیس‌شده‌ی جانا که پشت کمر افتاده بود دل زد و تخت سینه‌اش که از بلوز بیرون افتاده بود را از نظر گذراند. آب دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

را که می‌بلعید یک لبخند کمرنگ و بلاتکلیف هم روی لب‌هایش بود. با گرمای عجیبی پلک زد و روی موهای خودش دست کشید. جانا سربه‌زیر بود که دَستان نگاهش را بی‌هدف روی ملحفه‌ی روتختی چرخاند و سمت کشو برگشت .

-خوابت می‌آد ؟

-نه!

"نه"ای که جانا پراند، آن‌قدر یکهویی بود که دَستان را به خنده انداخت. کمی بعد، آلبومی که دستش بود را کنار جانا روی تخت گذاشت. او با تعجب نگاهش کرد و دَستان گفت:

-نمی‌خوای بدونی شوهرت تو بچگی چه شکلی بوده ؟ باز کن ببین... شاید خسته‌ت کرد و خوابت گرفت.

جانا لبخند زد و دستش را روی جلد نسبتاً کهنه‌ی آلبوم کشید:

-فقط عکس‌های خودته ؟

-کم‌وبیش!

این را گفت و کنار او نشست. جانا آلبوم را ورق زد. عکس‌های کودکی او را از نظر کاوید. سپس نگاهش از عکسی که دَستان روی قله‌ی کوه ایستاده و لباس قرمز و مشکی کوهنوری تنش بود، رد شد و سرش آهسته بالا آمد. دَستان مسخ چهره‌ی مبهوت جانا بود و او شیرین‌زبانی می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حس می‌کنم تو بچگیت خیلی مظلوم بودی... یه معصومیت خاصی تو چشاته.

سنگینی نگاه دَستان ضربان قلبش را بالا برده بود. صدای پرخنده‌ی او حواسش را پرت کرد:

-ظاهرم شاید، ولی تا می‌رفتم تو کوچه یه محل از دستم زِله می‌شدن. فقط از حاجی حرف‌شنوی داشتم که... روحش شاد.

جانا با لبخندی محو هرازگاهی آلبوم را ورق می‌زد. زیرلب؛ «خدا رحمتش کنه»ای گفت و باشیطنت ادامه داد:

-اما انگار الان شرتر از اون موقع‌هایی! یعنی... این‌جوری حدس می‌زنم.

دَستان به بهانه‌ی اعتراض چپ‌چپ نگاهش کرد و با اخم شیرینی گفت:

-من شَرَم؟ اتفاقاً از چهارده پونزده سالگی به بعد اصلاح شدم. یعنی حاجی درستم کردم، وگرنه به خودم بود که... الان داشتم یکی یکی توبه‌هامو می‌شکستم.

با شیطنت به جانا خیره شده بود. او با تبسمی دلنشین، سر و گردنی تاب داد و نگاهش روی آلبوم برگشت:

-پس باید دعا به روح حاجی خدا بیامرز کنیم که به‌موقع نوه‌شو شناخت و دست به کار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان لب‌هایش را به شوخی روی هم فشار داد و در حالی که سخت جلوی لبخندش را می‌گرفت، به گیس‌باف جانا که دنباله‌اش روی تخت افتاده بود چنگ زد و او را با همان موها، آهسته سوی خودش کشید:

-زبون می‌ریزی گیسوکمند، انگار نمی‌دونی من امشب خطری‌ام!

سمت سینه‌ی دَستان مایل شده و دستش روی دست او نشسته بود تا زلف بافته‌شده‌اش را آزاد کند، خنده‌اش گرفته بود :

-ببین، خودتم داری می‌گی خطرناکم... پس هنوز شری.

-تو بخوای شَر می‌شم، چرا نشم ؟ بشم ؟

-نخیر نمی‌خوام، موهامو ول کن.

موهای بلند او را مثل طناب قطوری دور انگشتان یک دست تاب داد و او را جلوتر کشید. ناخواسته روی سینه‌ی دَستان افتاده بود و او از فاصله‌ای ناچیز به جانا نگاه می‌کرد. صورتش را کنار چانه‌ی دختر نگه داشت و لب زد:

-دختری که به حد مرگ می‌خوامش، نشسته رو تختم... برام ناز می‌کنه و داره دل‌مو می‌بره. می‌خوای خطرناک نشم ؟

جانا با دلی ناآرام خودش را کنار کشید، اما این‌بار پنجه‌های پرقوت او بود که کمرش را چنگ می‌زد تا عقب نرود. تقلای کوتاهی کرد و با شرم شیرینی چشم‌هایش را بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونی امشب مجبورم پیشت بمونم... داری از فرصت استفاده می‌کنی...

لبخند روی لب دَستان عریض‌تر شد:

-محرمِ منی جانا... از هر کسی بهت نزدیک‌ترم. چرا نه ؟ چرا نشه ؟

جانا از هیجان لبریز بود و سینه‌به‌سینه‌ی او می‌لرزید:

-این‌جوری نه!

-اولین‌بارمون نیست که پیش هم می‌خوابیم.

صورت جانا سرخ شد. لبش را محکم‌تر گزید و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. دست او را با کمی فشار از روی کمر خودش پایین انداخت و بلند شد. تشنه‌اش شده بود. گلویش مثل کویر خشک بود. سمت لیوان کج شد و چند جرعه آبی که ته آن باقی مانده بود را سر کشید. وقتی لیوان را روی میز می‌گذاشت، به تن ملتهب خود فکر می‌کرد که چرا خنک نمی‌شود ؟...!

ناگهان دستش کشیده شد، بی‌نفس چرخید و در نهایت دستش روی سینه‌ی او نشست. جلوی پیراهن دَستان باز بود و انگشتان ظریف جانا روی پرزهای کم‌پشت و نرم سینه‌ی او جمع می‌شد. دلش از زور هیجان مالش می‌رفت. با تعجب به چانه و بعد هم چشمان دَستان زل زد. آب دهانش را بلعید و نگاهش روی سیب گلوی او ثابت ماند. صدای دَستان سنگین و دورگه شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اینکه می‌دونی خودم تو عذابم و قصدم اذیت کردنت نیست... معذب می‌کنی خودتو؟

دخترکِ خجول تحت‌تأثیر گرمای آغوش او چشم‌های تب‌دارش را بست. همان موقع جای لب دَستان پیشانی‌اش را داغ کرد، دلش زیر و رو شد.

دست او زیر موهای جانا رفت و روی گردنش کشیده شد. صدایش سخت و زخمی زیر گوش جانا پیچید:

-دست خودم نیست... اگه این زبون‌نفهمی که تو سینه‌م داره یه نفس می‌کوبه، افسار داشت... می‌دادمش دستت... تا خودت جلوشو بگیری.

جانا میان دست‌های او مچاله‌تر شد و لب دَستان این‌بار روی لاله‌ی گوش او نشست:

-اما نمی‌شه... مهار نمی‌شه... این لعنتی خیلی وقته افسار پاره کرده!

حرف‌های نورا از ذهنش دور نمی‌شد و احساسات زنانه‌اش را غلغلک می‌داد. این حرارتِ تن، باعث شد جسمی که میان بازوان دَستان گیر افتاده بود، آرام‌آرام از انقباض در بیاید و کمی تسلیم شود. دستش که روی سینه‌ی دَستان مشت شده بود، با حرکتی آهسته باز شد. دَستان خیلی زود فهمید که جانا دیگر تقلا نمی‌کند! سرش را روی گردن او خم کرد و تن ظریف و لرزان دختر را به خود فشار داد. گرم و گیرا کنار صورتش زمزمه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عشقت بیچاره‌م کرده دختر ابراهیم‌خان. این موهای بلند و سیاهت، چشمای خونه خراب‌کنت... چی داری تو خودت، چی داری که نمی‌تونم ازت دست بِکشم؟ چیه که فکرتو از سرم نمی‌ندازه؟... من کجای زندگیتم؟

حرف‌هایش روی زخم دل جانا مرهم می‌شد. دَستان که پلاک "جانم" را از روی سینه‌ی او بوسید، دست جانا ناخودآگاه از سر شانه‌ی او بالا رفت و دور گردن دَستان حلقه شد. کمر دختر را با خشونت شیرینی فشار داد و زیر گلویش را محکم بوسید:

-اونی که تو وجودت قایمش کردی وادارم می‌کنه تسلیمت بشم. شرفه یا غرور نمی‌دونم، اما نمی‌ذاره جلو بیام... وگرنه می‌گفتم گور بابای هرچی قول و قراره!

جانا هیجان‌زده و بی‌تاب بود. پنجه‌هایش پشت گردن دَستان درهم تاب می‌خورد و با لبخندِ پریده‌رنگی لب می‌زد:

-تو یه معزمی؟... یه جادوگر؟

در بحبوحه‌ای که احساس جای منطق را گرفته بود، دَستان سکرآور و مخمور خندید و گفت:

-می‌گی جادوت کردم؟

-این‌کارو کردی.

-اسمش دوست داشتنه، نه جادو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیست!

-باطل‌سحر می‌خوای ؟

-نه!

-دوست داری از هم دور باشیم ؟

-اگه بخوام... تو می‌ذاری ؟

-نمی‌ذارم... می‌خوام تو هم مثل من بشی.

-چه‌جوری بشم ؟

-یه جوری که واسه دل دادن بهم هر روز استخاره کنی.

-من...

-طلسم عشق‌و بلدم... می‌ترسی سمتم بیای.

جانا نزدیک‌تر به او ایستاد. نگاهش در نگاه مسخ‌شده‌ی دَستان چندان دوام نیاورد و با رخوت پلک زد. لبخند روی لب دَستان از تکاپو افتاد و دختر با شرمی به شیرینی عسل زمزمه کرد:

-هیچ‌وقت تو زندگیم، عاشق کسی نشدم. تظاهر کردم... به خودنمایی، یا به قول خاله‌م به تلبیس عادتم داده بودن تا از اعتمادم سواستفاده کنن. برای همین... الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان چشم‌هایش را بست. فکش منقبض و رگ پیشانی‌اش برجسته بود. تن جانا با هر تکان روی تن او کشیده می‌شد و حال مَرد جوان را منقلب می‌کرد. جانا انگار در این وادی‌ها نبود، دلبرانه دل می‌بُرد:

-شاید این رسم‌و بتونم از تو یاد بگیرم. شاید... اونقدرام سخت نباشه که بخوای یادم بدی. یادم می‌دی؟

دستی که شانه‌ی جانا را گرفته بود، از همان‌جا روی یقه‌ی بلوزخواب او جمع شد و یقه را مچاله کرد. نگاهش در دو چشم سیاه و خواستنی او گره خورد و بی‌جان لبخند زد:

-تو فقط باش... من مخلصتم هستم.

جانا با اطمینان لبخند زد. نگاه خمار و مستش روی پیشانی عرق‌کرده‌ی دَستان می‌چرخید. خواست عقب برود که پنجه‌های یک دست او به دور کمر ظریف جانا سفت شد. نگاهش ناخودآگاه به جناق سینه‌ی دَستان چسبید. بی‌طاقت بود. مردد پرسید:

-نمی‌خوای بخوابی؟

-تو چی؟

-نـ... نمی‌دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت دَستان سمت دکمه‌های پیراهن خودش رفت. گونه‌ی جانا را بوسید و همان‌جا یواش پچ‌پچ کرد:

-تو که ندونی، من می‌دونم؟

جانا لبخندش را پس زد و خواست از او فاصله بگیرد که دَستان باز هم اجازه نداد. پنجه‌اش را با یقه‌ی بلوز جانا پایین آورد و با این کار خون توی رگ دختر جوشید. صورتش تب کرد. نگاهش حالا به پیراهن دَستان بود که روی بالش سفید افتاده و دست خودش که بازوهای برهنه‌ی او را چسبیده و با چشمانی خمار نگاهش می‌کند.

دَستان بی‌قرار و بلند نفس کشید. همان‌طور که جانا را در آغوش داشت، او را با خود سوی تخت برد. احساسات غلیظِ مردانه به تقلا افتاده و سر به طغیان گذاشته بود. دستش را کف دست جانا روی ملحفه سایید و پنجه‌شان درهم گره خورد. قبل از اینکه دستش سمت لباس زیر جانا برود، صورتش پایین رفت و نگاه خیره و باریک‌شده‌اش روی لب‌های لرزان دختر مکث کرد. نگاهش با حرکتی آهسته سمت چشمان جانا برگشت، اما او پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

همین عکس‌العمل کافی بود که دَستان کنترل غریزه را دست بگیرد و با یک حرکت از روی دختری که تا لحظه‌ای پیش زیر جثه‌ی تنومند او می‌لرزید، بلند شود. جانا چشمان بی‌جانش را باز کرد، نگاهش به دَستان افتاد که به صورت خون‌دویده و موهای خود دست می‌کشید و بی‌آنکه به جانا نگاه کند، با لحنی افگار که خش‌دار و تند شده بود، می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... برم بیرون یه هوایی بهم بخوره... تو بخواب!

-دَستان...

صدایش آرام بود، اما احساس داشت. دَستان زیرچشمی نظری سوی او انداخت و اخم کرد. جانا پیراهن او را از روی بالش برداشت و جلوی سینه‌های نیمه‌عریان خود گرفت. هنوز لباس به تنش بود. هنوز کاری نکرده بودند. دَستان دوست داشت بماند و همه‌چیز تمام شود... و چون این فکر از نظرش غیرممکن بود می‌خواست در این اتاق، کنار جانا نباشد.

با شرمندگی عضلات گردن و بازوی خود که هنوز رگ‌دار و برجسته بودند را فشار داد و با حسی شبیه به پشیمانی زمزمه کرد:

-بی‌اغراق گفتم ازم دور باش، من واسه‌ت خطرناکم... این حرفم رو جدی بگیر. سخت می‌تونم از پس این حس لعنتی بربیام... یا اصلاً نه نمی‌تونم. من آدمش نیستم. آدمِ کنار تو بودن و جاش خفه‌خون گرفتن نیستم. تو پنبه‌ای و من آتیش هاویه. نزدیکت شم می‌سوزونمت. آدمِ پا پس کشیدن هم نیستم، پس... یا باهام مدارا کن، یا...

جانا مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد. دَستان با درماندگی سمت در برگشت و سرسخت و عصبی ادامه داد:

-یا مداوام کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

در که به آرامی بسته شد، جانا چشم‌هایش را بست. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش سُر خورد. قلبش که داشت تک‌دل شدن را هجی می‌کرد، اما جسمش، جسم زخم‌خورده‌اش... هنوز هم داشت درد می‌کشید. زخمی که آن زندگی جهنمی، آن شیطان بر روحش باقی گذاشته بود.

*

یقه‌ی مانتویش را جلو کشید. گرمش شده بود، لیوان را با تکه‌یخ‌هایی که داخلش بود، تکان‌تکان می‌داد تا آب شوند. پاکت را روی میز گذاشت و تأکید کرد:

-به خاله بگو داروهاشو طبق دستور پزشک مصرف کنه. محض احتیاط با دکترش تماس گرفتم. گفت اگه روی ساعت مصرف بشه، طی یک ماه دردش به‌کل از بین می‌ره.... راستی... خاله آرتروز داره؟ این دارو رو معمولاً برای شل‌کنندگی عضلات استفاده می‌کنن.

-آره خیلی سالِ پیش داشت... اما الان‌و نمی‌دونم. جواب آزمایش‌و چی‌کار کنیم؟

-جواب که اومد، خودم به دکتر نشون می‌دم. اگه توصیه یا سفارشی بود، بهت زنگ می‌زنم. نگران نباش.

نورا لبخند دوستانه‌ای روی لب آورد و دستش را روی دست او گذاشت. جانا جرعه‌ای دیگر آب نوشید و لیوان را روی میز هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم جانا، به خدا حق خواهری رو ادا کردی. هم اینکه زحمت داروهای مامان‌و کشیدی... هم درِ خونه‌تو به رومون باز کردی.

تبسم جانا گرم و مهربان بود. به شوخی چپ‌چپ نگاهش کرد و سرش را بالا انداخت:

-اولاً می‌دونم که اهل تعارف تیکه‌پاره کردن نیستی، پس انقدر چرب‌زبونی نکن. دوماً...

-دوماً رو بی‌خیال... عاشق همین معرفت‌تم. یه چیزی رو رک بگم؛ خیلی عوض شدی. قبلاً با یه‌من عسل هم نمی‌شد خوردت، فقط کافی بود بگیم بالا چشمت ابرو، سریع می‌ریختی به هم. یادته؟

جانا لبخندش را فرو خورد. سری جنباند و نگاهش را زیر کشید. آن جانای خشک و بی‌احساس و آرمان‌گرا را خوب یادش بود. دختری که هیچ‌کس را جز خودش دوست نداشت. اولویتش ثروت و آرزویش همسری پولدار و تحصیل‌کرده بود که راه‌به‌راه هزینه‌ی ریخت‌وپاش‌هایش را بدهد.

نورا دستش را فشرد و با لبخندی پرشیطنت خط فکری جانا را با همه‌ی آهمند بودنش مختل کرد:

-اما شانست خوب بود. اون شاهزاده با اسب سفیدی که منتظرش بودی، بالاخره اومد تو زندگیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با تعجب نگاهش کرد و نورا ابرو بالا انداخت:

-یادگارو می‌گم... گلرخ می‌گفت هنوزم عاشقته و بهت زنگ می‌زنه. جدی باهاش در ارتباطی ؟

چشمان جانا گرد شد و دستش را آنی از زیر دست او بیرون کشید. زینب‌خاتون کمی آن‌طرف‌تر روی فرش و مقابل کولر دراز کشیده بود. زن بیچاره تحت‌تأثیر مسکن‌هایی که مصرف می‌کرد، دائماً یک جا می‌افتاد و به خواب می‌رفت.

جانا چشم‌غره‌ای به دوستش رفت و با حالتی مکدر غرولند کرد:

-زده به سرت ؟! چه ارتباطی ؟

-چرا تعجب کردی ؟! بالاخره یه زمانی زن و شوهر بودین، قراره به هم برگردین. چه اشکالی داره اگه باهاش در تماس باشی ؟

-معلومه اشکال داره! تعجب می‌کنم که انقدر عادی همه‌چیزو به بدترین شکل تعبیر می‌کنی.

-به‌خاطر دَستان ؟ مگه خودش نمی‌دونه که محلل...

-نــورا ؟!

صدایش ناخواسته بلند شده بود. نگاه نگرانش سمت زینب‌خاتون رفت. پیرزن غلتی زد و پتویی را که جانا رویش انداخته بود، کمی بالاتر کشید. خوابش سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانا ؟!

به نورا نگاه کرد. بداخم و عصبی و متعصب! نورا با نگاهی مشکوک، او را برانداز کرد و پرسید:

-بین‌تون چیزیه ؟!

جانا شالش را از روی مبل چنگ زد. نورا خم شد و مچ دست او را چسبید. جانا با کلافگی پلک زد و نفسش را بیرون داد. نورا اصرار کرد:

-یه چیزی هست! مگه نه ؟

-می‌خوای بهت بگم که فوری بری بذاری کف دست گلرخ ؟ اونم زنگ بزنه از سیر تا پیازِ همه‌چیزو تحویل داییم بده ؟

نورا ماتش بُرد و جانا دستش را با حرص عقب کشید. می‌دانست که زیاده‌روی کرده است. این را از نگاه دلگیرِ نورا فهمید، اما دست خودش نبود. قیاسی کمر به قتل دَستان بسته. قطعاً برای نابودی دَستان به هر ریسمانی چنگ می‌زند. حتی اگر آن رشته بخواهد طناب پوسیده‌ی گلرخ باشد. بی‌شک اگر می‌فهمید که این دختر در خانه‌ی نقلی و باصفای دَستان سپه‌سالار خوشبخت است، همه‌ی زورش را می‌زند که بخت دخترک را سیاه کند. از آن زنِ فریب‌کار بعید نبود. با این‌حال دوست نداشت مهمانش را از خود برنجاند.

-معذرت می‌خوام. یه لحظه... نتونستم جلوی خودمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

من‌من‌کنان جملات را سر هم می‌کرد، اما آن‌طور که باید، روی زبانش نمی‌چرخید. نورا با لحنی محزون جواب داد:

-تو واقعاً فکر می‌کنی من همچین آدمی‌ام؟ که درددل دوست‌مو ببرم پیش این و اون جار بزنم؟

-منظورم این نبود... خودت که می‌دونی اخلاق گلرخ چه جوریه؟ هرچی از زندگیم کمتر بدونه، بهتره.

-اما من دوستتم جانا. دیشب اون همه پیشت حرف زدم و دری‌وری گفتم، اما تو نکردی یه کلمه بگی "خفه شو، اون شوهرمه." چه احمقی‌ام من. فکر کردم عاشق یادگاری و دَستان هیچ‌جایی تو زندگیت نداره. برای همین...

مکث کرد و با شرمندگی نگاهش را پایین انداخت:

-اونی که باید خجالت بکشه، منم. به خدا فکر کردم گلرخ داره راست می‌گه. یه درصد هم احتمال نمی‌دادم شما دوتا واقعی زن و شوهر... ببخشید جانا، هر چی گفتم فراموش کن. اصلاً قصد بدی نداشتم.

جانا لبخند زد. سعی کرد آرام باشد و جو صمیمی میان‌شان را دوباره بازگرداند. نورا امروز همراه مادرش از اینجا می‌رفت. دوست نداشت خداحافظی‌شان با کدورت همراه باشد. دستی به بازوی دوستش کشید و با آرامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان واقعاً محلل بود. از اول با همین نیت بهش بله دادم، اما الان دیگه نیست. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. حتی نمی‌دونم این حس یهو از کجا سروکله‌ش پیدا شد... فقط می‌دونم این مرد درست مثل پدرش یا پدربزرگش، انقدر مهربون و شریفه که هر روز بیش‌تر عاشقش می‌شم. دَستان مرد خیلی خوبیه نورا... ولی بازم می‌خواستم برم. می‌گفتم به این زندگی تعلق ندارم و التماس می‌کردم بهم وابسته نشه، اما... اونی که آخرش دلبسته شد، خودم بودم.

زیر چشمان خیس خود دست کشید. نورا بغض کرده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. دست جانا را نوازش کرد و زمزمه‌کنان پرسید:

-اونم دوستت داره، مگه نه؟

جانا میان اشک و آه، خجول و نوازش‌گر سر تکان داد و به لبخندی که روی لب دوستش بود، رنگ پاشید.

-شاید اگه با چشم خودم نمی‌دیدم که چه جوری نگات می‌کنه، باور نمی‌کردم... ولی خودم دیدم که خاطرت خیلی واسه‌ش عزیزه. این پلاکی که گردنته و گفتی هدیه‌ست، نشون می‌ده چی صدات می‌زنه. اون ماشین، این خونه و زندگی، همه‌ش یعنی امیدی که نوه‌حاجی به تو داره و نمی‌خواد از پیشش بری. منشأ همه‌ی این خوب بودن‌ها و کامل شدن‌ها کسیه که به اسم محلل اومد تو سرنوشتت... ولی آروم‌آروم خودش شد همه‌ی اون زندگی که می‌خواستی. رک بگم جانا... بهت حسودیم می‌شه. قدر زندگی‌تو بدون.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با لبخند کم‌جانی نگاهش کرد. نورا بغض داشت. نه اینکه عاشق باشد. فقط حرمت و احترام سرش می‌شد و می‌دانست که دَستان هر دختری را خوشبخت می‌کند. از درد و ستمی که یادگار به جانا تحمیل کرده و داغی که بر دل و جانش گذاشته بود، خبر نداشت... وگرنه می‌گفت که این زندگی و این خوشبختی بعد از آن همه درد و رنج و عذاب، حقِ مسلم جانا است و حتی در دلش هم حسادت نمی‌کرد.

حق با او بود. دَستان از همان اول هم خودش را در جایگاه محلل قبول نداشت و می‌گفت از جماعت حلال‌کننده نیست. او می‌خواست این زندگی دوام داشته باشد. نه برای یک روز یا یک‌سال، بلکه برای همیشه جانا را کنار خودش نگه دارد و عمر زندگی مشترک‌شان فانی و زوال‌پذیر نباشد.

آن روز در غیاب دَستان که تماس گرفت و گفت آرایشگاه شلوغ است و برای ناهار برنمی‌گردد، ساعات باقی مانده‌شان به گپ‌وگفتی دوستانه سپری شد.

ساعت سه عصر، نورا و مادرش عزم بازگشت کردند و جانا آن‌ها را تا نزدیک ترمینال بدرقه کرد. از همان‌جا تاکسی گرفت و خودش را به داروخانه رساند. به این ترتیب یک ساعت مرخصی‌اش به پایان رسید و به محل کارش برگشت.

دکمه‌ی روپوشش را می‌بست و سمت قفسه‌ها می‌رفت که نگاهش ناخواسته به حامد افتاد. باکس آبی‌رنگی را روی میز گذاشته بود و محتویات آن را با دقت بررسی می‌کرد. چند جعبه‌ی کوچک را که دستش بود، کنار باکس گذاشت و چیزی داخل دفتر

رمان بازار
romanbazar.ir

یادداشت کرد. جانا با دیدن بسته‌های "سلکوکسیب" فهمید داروهای جدید از راه رسیده و حامد در حال تأیید و ثبت آن‌ها است.

حنانه نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و رو به محمد کرد و با نگرانی پرسید:

-من برم؟ تا یک ساعت دیگه باید فرودگاه باشم.

محمد فریم عینکش را از روی تیغه‌ی بینی کمی بالاتر داد و بی‌آنکه نگاهش را از روی "ناپروکسن"ها بردارد، همان‌طور که در دست دیگرش رسیدها را زیر و رو می‌کرد، بدون جواب سری به نشانه‌ی مثبت جنباند و حرفی نزد. حنانه نفس راحتی کشید و سمت جانا برگشت. او با تعجب نگاهش می‌کرد و می‌پرسید:

-الان می‌ری؟

-خواهرم داره برمی‌گرده باید برم فرودگاه دنبالش. این دو سه ساعتو تو جای من می‌مونی؟

جانا با لبخند سر تکان داد، حنانه گونه‌اش را بوسید و دقایقی بعد از داروخانه بیرون زد.

محمد یکی از فاکتورها را به حامد نشان داد و گفت:

-از این بازم تو انبار داریم؟

حامد همان‌طور که باکس "سلبرکس"ها را خالی می‌کرد، شانه کشید و گردنش را سمت فاکتوری که دست او بود، کج کرد. چانه‌اش جمع شد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم... می‌خوای یه نگاه بندازم؟

محمد شانه‌ای بالا انداخت و فاکتور را لای دفتر گذاشت. پوفی کشید و از پشت میز بلند شد:

-خودم چک می‌کنم. "پانادول" چی؟ فرستادن؟

-گذاشتم تو قفسه.

محمد سمت انبار رفت و همان‌موقع در داروخانه باز شد. جانا به خانم جوانی که مقابل پیشخوان ایستاده و مضطرب بود، نگاه کرد. چون نسخه‌ای در دست نداشت، حرفی نزد و منتظر شد. زن سمت کریاس شیشه‌ای خم شد.

جانا خیلی سریع متوجه منظور او شد و فهمید که لوازم یا داروی خاصی می‌خواهد. سرش را جلو برد. زن جوان به حالت معذبی صدایش را پایین آورد و زیر گوش جانا پچ‌پچ کرد:

-ببخشید خانوم... یه ورق... یه ورق قرص لوونورژسترول می‌خواستم!

یک‌تا ابروی جانا بالا پرید. عکس‌العملش در جواب زن که قرص اورژانسی می‌خواست کاملاً غیرارادی بود، ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد، ولی چهره‌ی زن به حدی سرگردان و دستخوش اضطراب بود که با لحنی آرام پرسید:

-قبلاً هم از این قرص استفاده کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی که گوشه‌ی چشم زن جمع شده بود، مکدرش کرد. از حال زار و نزار او مشخص بود چه استرسی را متحمل می‌شود. صدایش می‌لرزید و بغض داشت:

-بله خانوم، قبلاً هم خوردم... تو رو خدا... تو رو خدا یه کاری کن، اگه تا الان پا گرفته باشه بدبخت شدم... من از اون بی‌شرف بچه نمی‌خوام.

جانا نفس عمیق کشید. زن بیچاره وضعیت نرمالی نداشت. جانا سمت قفسه که برگشت، متوجه حامد شد. دقیقاً کنار همان طبقه ایستاده بود. اخم‌هایش جمع شد و در دل غر زد؛ "این همه جا... چرا جلوی همین قفسه وایسادی؟"

گوشه‌ی لبش را از تو گزید و ناگزیر دستش را سمت باکس قرص‌های اُرژانسی بُرد. حامد زیرچشمی می‌پاییدش. جانا برگشت و نگاهش یک لحظه با نگاه خیره‌ی او تلاقی کرد. قرص را کف دستش فشرد و حامد که کاملاً متوجه جریان شده بود، نیشخند زد. زن که از داروخانه بیرون رفت، جانا پشت صندوق برگشت و صدای حامد را شنید:

-خانم محتشم؟

با تأملی کوتاه، همان‌طور سرد و جدی سرش را بلند کرد. نگاه این مرد را دوست نداشت. برق چشم‌هایش آزاردهنده بود. حامد به میز اشاره کرد و لبخند زد:

-یه کمک می‌رسونی؟ این‌جوری پیش بریم تا شب طول می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا نیم‌نگاهی به میز شلوغی که حاصل بی‌نظمی او بود، انداخت و مستأصل شد. کارش در داروخانه همین بود، تفکیک و تشخیص داروها... چاره‌ای نداشت. جلو رفت و جعبه‌ی "تریپل‌فلکس"ها را باز کرد. حامد خیره به دست او گفت:

-زحمت اون باکس سیاهه رو هم خودت بکش.

جانا حرفی نزد. حتی سر بلند نکرد به او نگاه کند. حامد به هر طریقی قصد داشت سر حرف را با او باز کند، اما جانا همچنان سرد و مقرراتی رفتار می‌کرد. این دختر در محل کار به حدی سفت و سخت بود که حتی نزدیک شدن به یک قدمی‌اش هم کار غیرممکن و دشواری به نظر می‌رسید.

حامد اسامی برخی داروها را می‌پرسید و جانا دقیق و شمرده جواب می‌داد. کمی بعد دستش سمت همان باکس سیاه‌رنگ رفت و چون چیزی رویش نوشته نشده بود، با کنجکاوی در آن را باز کرد. با دیدن محتویات داخل جعبه ابرویش بالا رفت و در دل به حال خودش ناله سر داد که ای کاش حنانه مرخصی نمی‌گرفت و الان این‌جا بود! در چنین مواقعی اگر باکس ادوات مقاربتی و شخصی می‌رسید، زحمت جابه‌جایی و فاکتوربرداری آن با حنانه و جانا بود، اما امروز مجبور بود همه‌ی آن‌ها را جلوی چشم حامد بررسی کند و داخل بوفه‌ی شیشه‌ای بچیند!

شغلش همین بود و قاعدتاً خجالت‌کشیدن هم نداشت، اما نه در مقابل مردی مثل حامد که همین‌جوری هم دخترک را با یک نگاه درسته قورت می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک هیز بود و جانا به همین دلیل با دیدن محتویات داخل جعبه، ابرو درهم کشید و در آن را با حرص بست:

-به نظرم بهتره که زحمت این یکی رو هم خودتون بکشید آقای سلیمی. من یه کم کار دارم. شرمنده...

همین که جانا برگشت، حامد با پوزخندی کنج لب، طعنه زد:

-غیرحرفه‌ای رفتار می‌کنید خانم محتشم. ناسلامتی داروسازی خوندین. با دیدن چندتا کاندو...

-آقای سلیمی ؟!

نگاه جانا سرد و لحنش توأم با خشم بود، اما حامد هم از موضعش فاصله نگرفت و استهزاآمیز براندازش کرد. جانا با صورتی سرخ‌شده سوی پیشخوان برگشت و به صورتش دست کشید. این مرد حد و حدود سرش نمی‌شد. حق نداشت با چنین الفاظی در قالب همکار، حرمت یک زن را زیر پا بگذارید، آن هم زنی که متأهل بود.

دقایقی بعد، درِ داروخانه باز و بسته شد و چشم جانا به مرد جوانی افتاد که نگاهش را به دنبال چیزی اطراف داروخانه می‌چرخاند. تی‌شرت زرد و شلوار مشکی به تن داشت و یک چیزی شبیه به دستمال‌گردن هم دور گردنش بسته بود. آدامسی گوشه‌ی لپش چپانده و سروصداکنان می‌جوید و یک لبخند مضحک هم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لب داشت. جلوی جانا که رسید، دستی به دستمال‌گردن خاکستری‌اش کشید و شق و رَق گفت:

-سلام خانم، خوبی شما؟

جانا جدی بود. عمداً خودش را مشغول نشان داد. همان‌طور که سرش روی دفتری خم بود و وانمود می‌کرد کار دارد، کوتاه پرسید:

-امرتون؟

-والا... جونم واسه‌ت بگه که... چیز می‌خوام...

جانا پشت دیوارکی که شبیه به قفسه بود ایستاد تا حداقل تیغ تیز نگاه حامد به جانش نیش نزند.

آن غریبه هم دست از چشم‌چرانی برنمی‌داشت و جانا گوشش به او بود تا چیزی که می‌خواهد را بگوید و نسخه‌اش را بپیچد و برود رد کارش!

اما جوانک نگاهش را داخل پیشخوان و قفسه‌ها می‌چرخاند و آن لبخند مسخره هنوز سوک لبش خودنمایی می‌کرد:

-چیز می‌خوام دیگه... از همونا که اگه بچه مچه نخوای استفاده‌ش اجباریه و لازم... از اون چیزا...

رمان بازار
romanbazar.ir

با توضیحات بی‌ربطش جانا را کلافه کرده بود. از طرفی نگاه بد حامد هنوز جلوی نظرش می‌آمد و همین عصبی‌اش می‌کرد. در نهایت طاقت نیاورد و رو به مَرد جوان با لحنی جدی پرسید:

-چی می‌خوای آقای محترم؟ اسم‌شو بگو ببینم داریم یا نه.

-مگه این‌جا داروخونه نیست؟

-معلومه که هست.

-خب پس فقط شما داری دیگه. منتها... آها، همینه... یکی از اینا بده بریم رد کارمون.

و با انگشت به شیشه‌ی بوفه زد و به چیزی اشاره کرد. جانا با تعجب خم شد و داخل بوفه را نگاه کرد. حامد تازه جعبه‌ها را چیده بود! با وجود اینکه از نگاه‌های زننده‌ی این مرد بدش می‌آمد، اما برای اینکه کارش زودتر راه بیفتد و از این‌جا برود یکی از همان بسته‌های سیاه لعنتی را برداشت و داخل پاکت چپاند. جوانک همچنان روی اعصابش خط می‌کشید:

-جنسش خوبه دیگه نه؟ دوست‌دخترم می‌گفت این مارکش خارجیه. می‌گم یه وقت سوراخ موراخ نداشته باشه خانم‌دکتر، کار دست‌مون بده؟

این را گفت و به حرف خنک و لوسِ خودش با صدا خندید. جانا اگر چاره داشت حتماً مشتی در دهان این مردک وقیح می‌کوبید و با توپ و تشر از داروخانه بیرونش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. دستش می‌لرزید. پاکت را روی پیشخوان گذاشت و با غیظ سوی او سُر داد. قبل از اینکه قیمتش را بگوید صدای مرد جوان یک‌بار دیگر مته شد روی مغزش و از سؤالِ انزجارآور او خون بود که به صورت جانا هجوم آورد.

-می‌گم که خانم‌دکتر... شما خودتم از این خاردارا استفاده کردی؟ جوابه؟ فیک نباشه بندازن بهمون؟ به نظرت دوست‌دخترم خوشش...

یک لحظه انگار زمین و زمان به یک‌نقطه‌ی مشترک رسیدند! چشمان جانا تا آخرین حد باز شده و هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود و جیغ می‌زد. ناباورانه و متحیر، مردی را می‌دید که کف داروخانه و روی سرامیک‌ها، با دهانی پر از خون افتاده و زیر مشت و لگد او ناله می‌کند. نگاه ترسیده‌اش را بالا آورد و از صدای غضب‌آلود و دهشتناک او، تنش لرزید:

-از کی داشتی می‌پرسیدی، از کی؟ بزنم همین‌جا شتکت کنم عوضی؟ بزنم دهن‌تو سرویس کنم؟ داشتی به زنِ من چی می‌گفتی؟ بی‌شرف...

محمد دست او را گرفته بود و داد می‌زد:

-اون پشت وایسادی چه غلطی می‌کنی حامد؟ پسره رو کُشت، بگیرش.

حامد که جلوی قفسه‌ها ایستاده و خشکش زده بود، به دنبال فریاد محمد، دست‌وپایش را جمع کرد و سوی آن‌ها دوید. دونفری دَستان را عقب کشیدند. جانا رنگ به رو نداشت. حتی نفهمید دَستان کِی در را باز کرده و پا به داروخانه گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که حالا بخواهد...! خدایا، از کنار یاوه‌گویی‌های این مرد چه چیزهایی که به گوش دَستان نرسیده بود. معلوم است که خونش را می‌ریزد. جنسِ تعصب مردان شهرش را می‌شناخت. آب دهانش را با ترس قورت داد و شنید که محمد غر می‌زند:

-مشتریه داداش، چی خواسته مگه؟ بی‌خیال سر جدت پسر. خونش می‌افته گردنت.

-به گور پدرش خندیده که مشتریه! مرتیکه‌ی قناس رفته جلو زن من وایساده می‌گه...! یعنی به ولای علی اگه من این‌و زنده بذارم، ول کن این دستِ لامصب‌و محمد!

تنوره‌کشان خیز برداشت که جوانک همان‌طور دست‌وپازنان از جا بلند شد و سوی در دوید. وحشت‌زده و آسیمه‌سر پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رفت و محمد نگران بود:

-ازت شکایت نکنه؟ زدی خونین و مالین کردی پسره رو!

دَستان خودش را با حرص عقب کشید. نفسش بالا نمی‌آمد:

-غلط کرده. اونی که شاکیه، منم... آب بده محمد...

جانا با دیدن صورت سرخ دَستان که حالا از هجوم خون به کبودی می‌زد، با دل‌نگرانی از پشت پیشخوان بیرون آمد. دَستان دارو را توی دهانش اسپری کرد و چندبار نفس عمیق کشید. جرعه‌ای آب نوشید و کم‌کم حالش جا آمد، اما هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بود و با نگاهی مکدر به جانا براق می‌شد. محمد که دید اوضاع همچنان قمردرعقرب است، ترجیح داد زن و شوهر را تنها بگذارد. دست حامد را گرفت و دنبال خودش کشاند. او که ماتش برده بود، همراه محمد رفت و قبل از اینکه از نظر نهان شوند، حامد زمزمه‌ی سراسرِ تغیر محمد را شنید:

-دیدی حالا؟ گرفتی چرا بهت هشدار می‌دادم؟ نوه‌حاجی نوه‌حاجی که می‌خوندم زیر گوشِت تا کار به کار ناموسش نداشته باشی، اینه. دَستان رو زنش تعصب داره به حد مرگ... اگه بفهمه رو جانا نظر داری، خودش اعلامیه و بنر ترحیم‌تو می‌زنه سردرِ همین‌جا و حلواتو بین اهل محل پخش می‌کنه... برو تو اتاق تا یه خونِ دیگه نریخته.

این را گفت و حامد را یک‌جورهایی داخل انبار هُل داد. با اتفاق امروز، باید حساب کار دست برادرزنش آمده باشد.

دَستان که نفس‌نفس می‌زد، یکباره از روی صندلی بلند شد. جانا که جلوی پای او ایستاده بود، یک‌آن ترسید و با "هعی" بلندی که کشید، عقب رفت. نگاهش در نگاه خونی او حل شد و زبانش بند آمد.

-اینه کار تو داروخونه‌ای که می‌گفتی دوسش دارم؟ که صبح تا شب بادکنک لاتکسی بدی دست مردم و بفرستی‌شون رو تخت تا...

دَستان میان موهای خود پنجه می‌کشید و جانا لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا مبادا خنده‌اش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم جزئی از کارِ منه. نمی‌تونم قید کارمو بزنم. این وسیله...

-این سگ‌مصب دارو نیست جانا.

-آره، ولی...

-دیدم اون الدنگ داشت چه‌جوری نگات می‌کرد...

-به خاطر کارم مجبورم تحمل کنم دَستان!

-کاری که ازش حرف می‌زنی چیه؟ بشینی مردمو ارشاد کنی از این بی‌صاحاب چه‌جوری استفاده کنن؟

-این شغل منه دَستان!

-دهن همچین شغلِ بی‌در و پیکری رو باس...

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد و دَستان همان‌طور عصبی و لاقید نفس گرفت:

-آسفالت کرد.

لب‌های جانا جمع‌تر شد و نگاهش را دزدید. خنده‌اش گرفته بود و ظاهرش را حفظ می‌کرد.

-اون یارو همکارت... همونی که عین چنارِ میرقنبر وایساده بود سوکِ داروخونه و جیکش درنمی‌اومد... مُرده بود بیاد جای تو جواب این مرتیکه رو بده؟

-چیز خاصیه که یه خانم نتونه بهش رسیدگی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانا بفهم چی می‌خوام بگم... طرفت همیشه هم مَرد از آب درنمی‌آد. یکیش می‌شه مثل همین نُخاله که جلوی بی‌صفتیش دست و پات بلرزه. دوست ندارم زنم جلوی همچین اوباشی وایسه و بادکنک لاتکسی تجویز کنه. حرفیه ؟

جانا تاب نیاورد، لبخند نیم‌بندی زد و تکرار کرد:

-لازمه یادآوری کنم که این‌جا فروشگاه شادی نیست جناب... چه بادکنکی ؟!

دَستان سینه به سینه‌ی او ایستاده بود. صورتش را پایین برد و جانا خشکش زد. دَستان از فاصله‌ای نزدیک، پرغیظ و یواشکی می‌گفت:

-حتمی باس یه جور دیگه اسم‌شو بگم که تفهیم شه واسه‌ت ؟ اگه آره پس راه بیفت... می‌ریم خونه قشنگ واسه‌ت توضیح می‌دم...

-دَستان ؟...!

-مخلصِ کلام جانا... هر چیزی جای خودش، اینم جای خودش. اجازه نمی‌دم کسی حرمت زن منو بگیره زیر پاهاش.

جانا صورتش را برگرداند و با صدایی لرزان گفت:

-داری قضیه رو بزرگش...

-حلقه‌ت کو ؟

قلب جانا در کسری از ثانیه مچاله شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کو حلقه‌ت جانا ؟ چرا نیست تو انگشتت ؟

-خونه... جا گذاشتم!

دروغ می‌گفت تا دَستان بیش از این ناراحت نشود. آن حلقه را هیچ‌وقت دستش نکرده بود! دَستان نفس عمیق کشید. چهره‌اش اخم‌آلود و ناآرام بود. نگاهش اطراف داروخانه چرخید. جانا مضطرب بود که دَستان با یک قدم سمت پیشخوان، به آن پاکت و جعبه‌ی سیاه چنگ زد، دست جانا توی دستش بود وقتی سوی در قدم تند می‌کرد. جانا با استرس صدایش زد:

-دَستان ؟!

-حرف نزن... فقط بریم.

-حداقل بذار روپوش‌مو عوض کنم. کیفم موند تو داروخونه...

-می‌گم محمد شب بیاره جلو در... برو.

-کجا می‌ری ؟ ولم کن... با توأم...

تندتند از پله‌ها پایین می‌رفت و تشر می‌زد:

-اون حلقه رو واسه چی دادم بهت ؟ دادم قاب کنی بزنی به دیوار ؟ چرا دروغ می‌گی جانا ؟ قسم می‌خورم حتی دوبار هم چشمت بهش نیفتاده.

-نـ... نمی‌دونستم انقدر واسه‌ت مهمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نبود نمی‌گرفتم، مهم نبود دستت نمی‌کردم. روانیم کردی، بشین.

جانا روی صندلی جلو نشست. با نگاهی مضطرب دَستان را دنبال کرد که پشت فرمان می‌نشست و با چهره‌ای عصبی استارت می‌زد. پاکت را روی داشبورد پرت کرد و جعبه ی سیاه از داخل آن بیرون پرید. نگاه اخم‌آلودش به جعبه افتاد و بعد هم سمت چشمان جانا رفت. دخترک با شرم قشنگی سرش را پایین انداخت. فک دَستان منقبض شد و پایش را با غیظ روی گاز فشار داد. دل جانا یک‌نفس و باضرب می‌کوبید.

*

دستش را از میان انگشتان دَستان بیرون کشید و نفس‌زنان وسط اتاق ایستاد:

-دیگه داری زور می‌گی... بسه...

-چه زور گفتنی جانا؟ تو اصلاً متوجه کاری که می‌کنی هستی؟ اگه حلقه‌تو انداخته بودی دستت، اون مرتیکه جرئت نمی‌کرد بهت توهین کنه. دید حلقه نداری فکر کرد مجردی، فکر کرد...

-که چی؟ که اگه می‌فهمید متأهلم دیگه مزاحمم نمی‌شد؟

دَستان فقط نگاهش کرد و جانا تلخ‌تر از قبل ادامه داد:

-انگار هنوز همجنسای خودتو نشناختی.

-کسی حرفی زده؟ کاری کرده؟... اگه هست، سکوت نکن... بگو هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا عصبی و دلگیر به دَستان نگاه می‌کرد. یاد حامد و مزاحمت‌های اخیر او، بی‌بهانه به دلشوره‌اش دامن می‌زد.

-جلوی خودم دستت کن. بسه هرچی کوتاه اومدم، بسه... صبر منم یه حدی داره.

با اینکه حلقه‌ی ازدواجش را فراموش کرده و همان روزِ اول بعد از کشمکشی که با دَستان داشت داخل کشو انداخته بود، ولی حالا، واقعاً قصد داشت آن را دستش کند... منتها جبر و زور و مجادله هم توی کتش نمی‌رفت. درواقع ظن و بدبینی اجازه نمی‌داد که به منطق حرف دَستان فکر کند و به درستی آن پی ببرد. ابروهایش درهم شد و چانه‌اش را جمع کرد:

-هروقت خودم صلاح دونستم، دستم می‌کنم. فعلاً همچین قصدی ندارم که بخوام به خواسته‌ی کسی حلقه بندازم.

دَستان با تعجب نگاهش کرد و درنهایت با خنده‌ای عصبی پرسید:

-جدی‌جدی نمی‌فهمی چی دارم می‌گم، یا خودتو زدی به اون راه؟

-چرا الکی جنجال درست می‌کنی؟ دوست دارم به میل خودم زندگی کنم نه طبق فرمایشات یکی دیگه!

دَستان با طغیان و تغیر نفس می‌گرفت و با برافروختگی بیرون می‌داد. این را که از زبان او شنید، با یک قدم بلند جلو رفت. سرکش و سینه‌سوخته مقابل جانا ایستاد و با صورتی گُرگرفته از خشم فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون یکی که ازش حرف می‌زنی کیه ؟ من کی‌ام جانا ؟ به چشمت من کی‌ام ؟ غریبه ؟

جانا با چشمان گرد شده نگاهش می‌کرد و او که حرف می‌زد دختر یک گام عقب‌تر می‌رفت. تا جایی که کمرش به درِ بسته‌ی اتاق چسبید و نفسش حبس شد. دَستان از همان فرجه‌ای که به مو بند بود، خیره به چشمان سیاهِ او با همان لحنِ متغیر می‌جوشید:

-باز کنم این دل لاکردارو تا بفهمی توش چه قیامتی راه انداختی ؟ فکر کردی تا نیارمت رو این تخت سگ‌مصب و تنم به تنت مالیده نشه بهم نمی‌گن شوهر ؟ چون هنوز هیچ غلطی نکردم اسم منه خاک بر سر، شوهر نیست ؟ چون خواستم سر قولم وایسم و سمتت نیومدم، پس از مَردی و شهوت و این کوفت و زهرمارا هیچی حالیم نیست ؟ بی‌بخارم من ؟ ناقصم من ؟ آره ؟

این‌ها را با ملامت گفت و دستش را با عتاب به در کوبید و حینی که جان جانا را با تُن بالای صدایش می‌لرزاند، فریاد زد:

-دِ حالیمه بی‌مروت، حالیمه. از همون وقتی که زنم شدی و آوردمت تو این خونه تبِ خواستنت آفت شد و افتاد به جونم. هر ثانیه هزارجور فکر و خیال می‌زنه به سرم... چند شبانه‌روزه که دارم می‌سوزم. خودت حال‌مو دیدی، ولی انقدر سنگدل و بی‌رحمی که ککت نمی‌گزه بگی این مرتیکه هم آدمه، ممکنه صبرش تا یه جایی قد بده. به حرمت عشقی که بهت دارم ساکتم و خفه‌خون گرفتم، ولی احمق نیستم... حالیته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکش زده بود و با دهانی نیمه‌باز و صورتی که تحت تأثیر اعترافات دَستان غرق در شرم بود، او را نگاه می‌کرد. دلش بی‌محابا می‌کوبید و یاغی‌اش کرده بود. طاقت نیاورد. داشت تسلیم می‌شد. هر گردن‌نهادن و تمکینی نشانه‌ی ضعف است؟ هرچه بود، افکار ضدونقیضِ جانا فقط جنبه‌ی منفی و باطل آن را کنج ذهن نگه داشت و با لحنی سرد زمزمه کرد:

-با این حرفات می‌خوای به چی برسی؟ یه بحثِ الکی رو بیخود کشش نده...

دستش که روی سینه‌ی دَستان نشست و خواست به عقب هُلش دهد، هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که او مچ هر دو دست جانا را گفت و عقب برد و کنار صورت او به در تکیه داد. حرکتش به حدی شتاب‌زده و ناگهانی بود که نفس جانا از ترس پس رفت و سرش را هم با دست‌هایش به در چسباند. نفس‌زنان به صورت برافروخته‌ی دَستان زل زد که چهار انگشت جلوتر از صورت جانا با صدایی خش‌دار می‌غرید:

-انقدر احمقم که دو ساعت یه‌لنگه‌پا وایسم این‌جا و باهات بحثِ الکی کنم؟ این‌دفعه رو دیگه راه نداره... انقدر می‌گم تا سبک شم. انقدر می‌گم تا این حسرتِ بی‌صاحاب ته بکشه. جوری که تو رو تا خودِ صبح همین‌جا بین خودم و این در گیر بندازم و بگم و همه رو یه‌جا فرو کنم تو مغزت. نمی‌دونی که... نمی‌دونی چقدر دلم از کله‌شقیات پُره.

-چی می‌خوای از جونم؟ چی می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده بود و دستش میان پنجه‌های قوی او فشرده می‌شد. دَستان صورتش را جلو برد و صورت جانا بیش‌تر و بیش‌تر به روی شانه‌ی چپ مایل شد. لبش را محکم گاز گرفت و هرم نفس دَستان لاله‌ی گوشش را غلغلک داد:

-تو که از الف تا نونِ زندگی مصیبت‌زده‌ی منو از حفظ داری می‌گی. دیگه چرا با سؤالت نمک می‌پاشی رو زخمم؟ من از تو چی می‌خوام جانا؟

پنجه‌هایش از روی ساعد دختر بالا رفت و کف دستش را روی نرمی دست او سایید. این‌کار را آنقدر تکرار کرد که همه‌ی وجود جانا نبض گرفت و تب کرد. دَستان با التهاب نفس می‌زد:

-دلم می‌خواد بهم اعتماد کنی. تا دستم می‌آد سمتت جلوم گارد نگیری. دلم می‌خواد سرتو بذاری رو سینه‌ی خودم و بذاری انگشتام راه بگیرن لای موهات... دلم می‌خواد موهاتو ناز کنم دختر ابراهیم‌خان... حظ کنم... کیف کنم از اینکه زن منی.

با گفتن این حرف پنجه‌اش میان انگشتان جانا قفل شد و محکم به در فشار داد و دختر با تنی بی‌رمق یواشکی لب زد:

-نوه‌حاجی...

به دنبالش دَستان بود که سربه‌گریبان زمزمه می‌کرد:

-یه بار دل دادم بهت جانا... چندبار دل می‌بری از منِ بی‌پدر؟ داری منو می‌کُشی... اسیرم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا لبش را محکم‌تر زیر دندان بُرد. انگشتان هر دو دست‌شان درهم قفل شده بود و به هم چسبیده بودند که جانا بی‌تابی کرد و کمی تکان خورد.

تقلای او انگار برای دَستان شیرین بود، چرا که جانا را با خود به در فشار داد. لبِ تشنه‌اش روی گردن دختر نشست و با لبخندی قائمکی گفت:

-محرک نشو، وسوسه‌م نکن... خونه خرابم کردی جانا، بسه...

در مقابل کلامِ گردن‌کش و عاجزِ او، جان بود که از تن جانا می‌رفت. دلش دیوانه‌بازی در آورده بود و سینه‌اش چسبیده به آن کوهِ سر به فلک کشیده با هر نفس به جنب‌وجوش می‌افتاد. اگر می‌خواست هم قدرت تکان خوردن نداشت:

-می‌خوای این عذاب تموم شه ؟

-از خدامه که این عذاب تا ابد وسط زندگیم باشه.

از جواب او، زبان جانا بند آمد. دستش را از میان پنجه‌های دَستان آزاد کرد و نفس‌زنان روی سینه‌ی او گذاشت. دَستان گردنش را بویید و بوسید و لب زد:

-یه دغدغه داشتم اونم تو بودی که وصلِت کردم به هر نفسم... تو شدی نفسم...

دستش سمت دکمه‌های لباس جانا رفته بود که انگشتانش میان راه از هم باز شدند و... کمی بعد، روپوش سفید جانا کنار پایش افتاده بود. دَستان هر دو دستش را دو طرف شانه‌های او به در تکیه داد. جانا حال خوبی نداشت. از پا در می‌آمد، هرآن ممکن بود کم بیاورد و تسلیم آغوش این مَرد شود. نه اینکه دلش نخواهد، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌جا نه! الان نه! تا سرش بالا آمد صورت دَستان بی‌حد و مرز خم شد و با گرفتن چانه‌ی جانا میان دو انگشت خود، لب‌های دختر را داغ و پُر وسوسه شکار کرد. بند دل جانا پاره و دستش روی سینه‌ی دَستان مشت شد. چیزی نمانده بود مثل ماهی در آغوش او سُر بخورد که دَستان کف دستش را پشت سر جانا گذاشت. انگار که با همه‌ی اشتیاقش بخواهد جامی عسل بنوشد. به همان گوارایی از جانی که به جانش بند بود، کام گرفت و نفسش را به نفس او گره زد. جانا حس کرد لبش به گزگز افتاده. با اینکه دوست داشت در همین حالت با او بماند، تقلا کرد. او نفس‌زنان صورتش را عقب کشید و جانا دَم بلندی گرفت. هر چه هوا بود توی سینه بُرد و همزمان تشر زد:

-وحشی!

دَستان سکرآور و مخمور لبخند زد و با چشمان خون‌دویده و باریک شده‌اش به نگاه خجول و گریزانِ او زل زد:

-دلم داره از جاش کنده می‌شه، بفهم. می‌خوامت، بفهم.

جانا نفس‌نفس می‌زد:

-نمی‌تونی آروم‌تر...

-نمی‌تونم...

صورت جانا بیش‌تر گل انداخت و دَستان با همان لحن اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهام ور نرو.

نگاه جانا فوری به دست خودش افتاد که روی سینه‌ی او کشیده می‌شد. سریع دستش را پایین انداخت و همین حرکتش باعث شد دَستان خنده‌اش بگیرد:

-نگفتم به دستات عادتم نده؟ بدعادت شم دست از سرت برنمی‌دارم؟

از حرف دَستان بود یا از خجالت، حرفی که اصلاً دلی نبود و از روی حرص و غیظ می‌زد را با تغیر بیرون ریخت و بی‌ملاحظه گفت:

-من و تو مال هم نمی‌شیم، پس چرا عادت کنیم؟ چرا وابسته شیم؟ نزدیک شدنت به من چه فایده‌ای داره، جز اینکه خودتو عذاب بدی؟

دَستان مات‌ومبهوت نگاهش کرد و جانا او را عقب راند. دَستان به راحتی کنار کشید، ولی جسمش سنگین شده بود. جانا دید چه‌طور تلوتلو می‌خورد و عقب می‌رود و خون به گردنش هجوم می‌آورد! اما باز هم ادامه داد و عقده‌هایش را خالی کرد تا حرصی که از جای دیگر بالا آمده، با ظالمانه‌ترین حالت ممکن خودش را نشان دهد:

-با اون حلقه‌ای که به خاطرش زدی به سیم آخر و جلوی همکارام منو به زور کشیدی آوردی بیرون... می‌خوای چی‌و ثابت کنی؟ زورِ بازو و جذبه‌تو؟ یا ضعفِ منی که فکر کردی چون...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که بی‌هوا کشیده شد و چرخید و با جیغ خفیفی روی تخت افتاد، زبانش بند آمد و با چشمانی گرد شده به دَستان نگاه کرد که زانوی راستش را روی تشک، درست کنار او گذاشته بود و کف دستش را تخت سینه‌ی جانا فشار می‌داد و توی صورتش با غضبی آمیخته به بغض فریاد می‌کشید:

-عشقم به توئه نفهمو!

از عجز و آشفتگی که در صدای دَستان چنبره زده بود، دل جانا برای او سوخت و چانه لرزاند. مقابل جانا می‌لرزید و می‌غرید:

-اگه بد بودم، اگه گند و عوضی بودم سریع باور می‌کردی و تف می‌نداختی تو صورتم... ولی چون دلِ بد شدن باهاتو ندارم، چون دوستت دارم، حقمه عذاب بکشم؟ حقمه درد بذاری تو جیگرم؟ حق من اینه؟

جانا با حزن و پشیمانی پلک زد. هر بار می‌خواست آرام باشد باز عقده‌هایش از یک‌جایی نمود می‌کردند و ساز مصیبت سر می‌دادند تا اوقات‌شان زهرمار شود. سکوت جانا با روان دَستان بازی می‌کرد. با تصور اینکه نکند این دختر واقعاً از او متنفر است، یک لحظه دنیا جلوی چشمان دَستان تیره و تار شد. دستش ناخودآگاه سمت میزعسلی رفت. بسته‌ی سیاهی که کابوس جانا شده بود را چنگ زد و آن توده‌ی چنبره‌زده‌ی ته حلقومش را به سختی پایین داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی مَردا می‌آن داروخونه، وقتی ازت می‌خوان طریقه‌ی استفاده کردن این لعنتی رو یادشون بدی... از جنسش بگی، از کیفیتش بگی، از کاری که قراره بکنه... چی جواب می‌دی؟ چی بهشون می‌گی؟... چه‌جوری می‌تونی بگی؟...

-تو... چی می‌خوای دَستان؟

-سوختم وقتی اون مرتیکه داشت با چشای هیزش تو صورتت نگاه می‌کرد و ازت می‌خواست یه بسته از این بهش بدی تا کارشو راه بندازه.

جانا چانه لرزاند و فک دَستان سفت شد:

-نترس... دردش یک‌دهمِ دردی که تو گذاشتی رو جیگرم نمی‌شه. بالاخره باید این اتفاق بیفته.

جانا نیم‌خیز شد و دستش را عاجزانه روی دَست او گذاشت:

-تو این‌کارو نمی‌کنی... اذیتم نمی‌کنی... بذارش کنار این لعنتی‌و...

دَستان بسته را باز کرده بود. عاری از هر حسی... خیره در نگاه جانا، با فکی منقبض شده، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید:

-من شوهرتم... نمی‌تونم واسه‌ت نقش محلل‌و بازی کنم.

پوزخند زد:

-هر چند، اگه محلل هم بودم باز یه بارو باید باهات...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو گفتی ازم رابطه نمی‌خوای!

-من خیلی بیجا کردم گفتم. حالا می‌خوام... می‌خوام مال هم شیم. پیمونه‌ی صبرم ته کشیده...

این را گفت و تیشرت خودش را با حرص و غضب از تن بیرون آورد. چشمان جانا گشاد شد و دست او سوی کمربندش رفت تا چفت سگک را باز کند. چشمانش را محکم بسته بود و در دل با درماندگی فریاد می‌زد؛ "جلومو بگیر! نذار... نذار چشم‌مو ببندم و بشه اونی که نباید بشه... لعنتی چرا ساکتی پس؟"

عمداً وانمود می‌کرد سگک باز نمی‌شود. تا اینکه بغض جانا در اوج بی‌دفاعی آب شد:

-نمی‌خوام ازت متنفر شم.

کمربندش را باز کرده و نکرده دستش از تقلا افتاد. فریاد دلش حالا پر بود از گلایه؛ "لعنت به اون روزی که چشمم به چشمت افتاد... لعنت به من".

جانا می‌لرزید و دَستان با صدایی دورگه از بغض و تظلم، سرش پایین افتاده و با خشونت واگویه می‌کرد:

-تویی که راه به راه دل می‌شکنی و وجدانت راحته... یه بار شد فکر کنی چرا ازت سرد نمی‌شم؟ چرا با هر نیش و کنایه‌ای که می‌زنی، باز می‌آم سمتت؟ چرا... چرا به این غرور بی‌همه‌چیز برنمی‌خوره پس؟ چرا فکر نمی‌کنی منم آدمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر جانا تا همان‌جا بود، چشم‌هایش را بست و بی‌صدا گریه کرد. حتی نفهمید دَستان کی با دلی سوخته و حالی خراب از اتاق بیرون زد. چشم که باز کرد نگاهش به در نیمه‌باز اتاق افتاد و تی‌شرتی که روی زمین افتاده بود. خم شد و آن را برداشت. کمی نگاهش کرد. بوی عطر و تن او را می‌داد. میان هر دو دست مچاله‌اش کرد. به سینه فشارش داد و با هق‌هق نالید:

-چرا خدایا، چـرا؟

پشیمان بود. به‌اندازه‌ی یک دنیا از حرف‌های نسنجیده‌اش، از عقده‌هایی که دمل شده و هربار یکی از آن‌ها سر باز می‌کرد و داغش تازه می‌شد و آن داغ را به دل دَستان می‌گذاشت، از بی‌فکری خودش غرق ندامت بود و می‌دانست که پشیمانی دیگر فایده‌ای ندارد. باز هم دل دَستان را شکسته بود.

*

سکوت سنگین اتاق و صدای تیک‌تاکِ ساعت روی میز، اعصابش را به هم ریخته بود. مثل هر روز منتظر شد و کمی بعد صدای بسته شدن درِ خانه را شنید. از تخت پایین آمد. قدم‌هایش پر از اهمال و تعلل بود. از آینه نیم‌نگاهی به صورت رنگ‌پریده و بی‌روح خودش انداخت. سه چهار روزی می‌شود که هیچ اشتیاقی برای بیرون رفتن از اتاق ندارد. مگر مواقعی که گرسنه باشد. مکالمه‌شان تنها در چند کلمه خلاصه می‌شد که آن هم با کلی اخم‌وتَخم و تلخی همراه بود و درنهایت مجبور می‌شدند از شَرِ یکدیگر به اتاق‌هایشان پناه ببرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان سیگار می‌کشید، به سرفه می‌افتاد و دارو را با حرص توی حلقش اسپری می‌کرد و تا صبح صدبار می‌مُرد و زنده می‌شد. جانا کنج تخت خود زانوی غم بغل می‌گرفت و های‌های گریه می‌کرد و به دور از چشم دَستان، تی‌شرت او را در آغوش می‌کشید.

به دَستان، به لحن شوخ و مهربانِ او، به گیسوکمند و جانم گفتن‌هایش و آن نگاه‌های یواشکی و پرشیطنت حتی، دلبسته شده بود. یکی آن‌سوی دیوار خودش را به آب و آتش می‌زد تا نفس به جانش برگردد، دیگری در این اتاق با لابه و استغاثه ذکر پشیمانی سر می‌داد که ای کاش آن شب دَستان را از خودش نرنجانده بود. بارها خواست در اتاق او را باز کند و بگوید که پشت آن حرف‌های صدمن‌یک‌غاز هیچ عمد و کامکی نبوده، اما لحظه‌ی آخر، تردید و شرم به جانش می‌افتاد و برمی‌گشت و روی تخت خود زانو می‌زد.

در فکر و خیالات خود غوطه‌ور بود که یاد پیام دَستان افتاد. بی‌رمق سمت کمد لباس‌هایش رفت. باید تا عصر راهی کوهستان می‌شدند.

بعد از دوش، تازه ضعف و گرسنگی به سراغش آمد. چند لقمه نان و عسل همراه چای خورد و بعد از شستن ظرف‌ها و مرتب کردن آشپزخانه بیرون رفت.

از آن شب کذایی چند روزی گذشته بود و جانا به میل خود داروخانه نمی‌رفت. محمد با او تماس گرفت و حنانه تقریباً هر روز حالش را می‌پرسید، ولی جانا کوتاه نمی‌آمد. هم به‌خاطر حامد، و هم آن بلبشویی که دَستان به راه انداخته بود. با این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال قصد داشت از همین شنبه سر کارش بازگردد و به این مرخصی کوتاه‌مدت خاتمه دهد.

روی کاناپه نشسته بود و سرش را با یک دنیا غم میان هر دو دست گرفته و به فکر فرو رفته بود که کسی کلید را توی قفل در چرخاند. جانا از جا بلند شد و با تعجب به او نگاه کرد. هنوز دو ساعتی تا ظهر مانده بود!

با دیدن دَستان که سمت هال می‌آمد، مثل کسی که مهمان است و کم‌رویی می‌کند، سرش را پایین انداخت و نشست... اما دَستان چند روزی می‌شد که جانا را درست‌وحسابی ندیده بود. با حسرت و دلتنگی تماشایش می‌کرد و از خود می‌پرسید؛ "دل نداری تو پسر؟ چه جوری دووم آوردی؟"

نگاهش روی پیراهن نسبتاً بلند او چرخی زد. کیف سیاه را روی میز گذاشت و نفسش را سنگین و عمیق بیرون داد. حرفی میان‌شان رد و بدل نمی‌شد، جز صدای نفس‌های تند جانا و ژرف و پیوسته‌ی دَستان که سمت آشپزخانه می‌رفت.

جانا از پشت‌سر با حسرت به او خیره شده بود. دلتنگ بود. دلتنگِ سلام و علیک‌های دَستان که به‌محض ورود "وعلیکم جانم" گفتنش هفت‌تا خانه آن‌ورتر می‌رفت.

حس کرد بغضش هر لحظه دارد سنگین‌تر می‌شود. خواست به اتاق خودش برگردد که پشیمان شد. دلش دیگر وصلِ به این گریزهای مسخره و بیهوده نبود. به کجا فرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کند؟ تا کِی؟ با همه‌ی وجود میل به آشتی کردن داشت. کاش دَستان هم کوتاه بیاید.

از آشپزخانه بیرون آمد. آب خورده و لب‌هایش را با پشت دست خشک می‌کرد. کیف را برداشت و در کمال ناباوری مسیرش را سمت اتاق جانا کج کرد:

-پاشو بیا.

جانا با تعجب به او زل زد. آب دهانش را فرو داد. مضطرب بود و می‌لرزید. با تردید بلند شد و در حالی که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، دنبال او رفت.

با تحیر به دَستان خیره بود که صندلی چوبی ساده‌ای را وسط اتاق می‌گذاشت و آن کیف سیاه را روی تخت باز می‌کرد:

-بشین.

نگاه جانا بین تخت و آن صندلی می‌رفت و می‌آمد:

-می‌خوای چی‌کار کنی؟!

دَستان ساکت بود. عمداً اخم کرده و با چشم و ابرو صندلی را نشان می‌داد. جانا مردد و نامطمئن قدم برداشت و همان‌جایی که او اشاره کرده و زهره‌اش را ترکانده بود، نشست. آب دهانش را قورت می‌داد و دستش را روی دامن پیراهن مشت می‌کرد. میان بهت و ناباوری، هدبند را به موهای جانا بست و با آن ماده‌ی چسبناکِ سبزرنگ صورت دختر را از موهای نرم و نازکی که به چهره داشت، اصلاح کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش سیاهی را دستش کرده بود، تمام‌قد مقابل جانا ایستاده و یک اخم کم‌رنگ دو سر ابروهایش را به هم رسانده بود. جانا گیج و منگ به دَستان خیره شده بود و باور نمی‌کرد زیر دست او نشسته باشد. زبانش در دهان نمی‌جنبید، اما نگاهش آن‌قدر معنادار و پُر فحوا بود که دَستان گفت:

-می‌خواستم ببرمت آرایشگاهِ خودم... ولی دیره، وقت نداریم.

-می‌رفتم آرایشگاه زنونه، چرا بیام پیشِ تو؟

-وقتی شوهرت این‌کاره‌ست، بری زیر دست غریبه بشینی؟

جانا لبخندش را پنهان کرد و دَستان هیتر وَکسی را که خاموش بود، کمی روی میز تکان داد. وکس آلوئه‌ورا را با آبسلانگ روی صورت او گذاشت و تا کنار تیغه‌ی چانه‌اش پایین کشید. صدای جانا را به همان دوپهلویی سابق شنید:

-خیلی ادعا داری. راست می‌گی... آخه همه که مثل جنابعالی حرفه‌ای نیستن همه کاری از دست‌شون بر... آخ!

وکس را بی‌ملاحظه برداشته بود و با شیطنت لبخند می‌زد:

-خدا همچین نعمتی رو به هر کسی نمی‌ده.

جانا دستش را روی صورتش گرفته بود و می‌مالید:

-وحشیِ از خود متشکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان باریک‌شده‌ی دَستان سمت لب‌های دختر رفت و لب خودش را به نشانه‌ی حرص زیر دندان گرفت:

-که من وحشی‌ام؟

جانا یکه خورده و متحیر، در کوتاه‌ترین زمان ممکن موضعش را واگذار کرد و روی صندلی آرام گرفت. این مَرد نه حرف حساب می‌فهمد و نه شوخی سرش می‌شود. لبش از تصور آن روز و بوسه‌ی وحشیانه‌ی دَستان ناخودآگاه به گزگز افتاد. لب زیرینش را توی دهان کشید. دَستان با لبخندی مرموز به چهره‌ی مظلوم و اخمو او خیره شد. پد خیسی که حاوی نرم‌کننده بود را روی پوست سفید جانا می‌کشید و با حالت خاصی می‌گفت:

-دنبال بهونه بودم باهات حرف بزنم. همین که اومدی پیشم یعنی توأم از این فاصله افتادنه، خسته شدی.

و زیر گوش جانا پچ‌پچ کرد:

-چی‌کار کنم من با تو آخه دلبرِ بی‌دل، تا دل بدی بهم؟

جانا نگاهش را دزدید. ضربان قلبش بالا رفته بود. لبخند روی لب دَستان رنگ شیطنت گرفت:

-دردت اومد؟

جانا با حواس‌پرتی بی‌آنکه نگاهش کند، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی ؟

دَستان خیره‌خیره و با لبخند نگاهش می‌کرد:

-پاشو... پاشو یه نگاه تو آینه بنداز و ببین این هیبت از نعمت‌و خدا چه‌جوری قسمتت کرده.

جانا با لبخند از روی صندلی بلند شد. امشب به مراسم عروسی یکی از دوستان نزدیک دَستان دعوت شده بودند و تا شب باید راهی می‌شدند. این همه بریز و بپاش و بهانه هم برای همین بود که دَستان قهر را به آشتی برساند.

هدبند را از دور موهای بافته شده‌اش برداشت و جلوی آینه ایستاد. دیگر از آن رنگ‌پریدگی و چهره‌ی بی‌روح و خسته‌اش خبری نبود. لبخندش واقعی‌تر شد و دَستان از پشت‌سر گفت:

-سرت درد نکنه.

جانا این‌بار خندید. نگاهش را با شرم قشنگی از نگاه پرشیطنت او گرفت و زمزمه کرد:

-ممنون.

او دستکش‌ها را بیرون آورد و روی میز انداخت. لحنش تخس و شر بود:

-می‌دونی چی دلم می‌خواد ؟ اینکه همین حالا این سفیدبلوریِ بداخلاقِ یه‌دنده رو یه دلِ سیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک با صورتی دانه‌اناری قدم‌هایش را تند کرد و سمت در رفت. به دنبال آن صدای قهقهه‌ی دَستان در اتاق پیچید و جانا با تبسمی شیرین نفس گرفت. روی صورتش دست کشید.

قبل از این‌ها با وجود لکی که روی چانه داشت، حتی بدون کرم‌پودر روبندش را هم بالا نمی‌داد، اما از وقتی دَستان وارد زندگی‌اش شده بود، او به حدی عادی و خونسرد رفتار می‌کرد که جانا حتی یادش می‌رفت چنین نقص کوچکی روی صورت دارد. جلوی این مَرد خجالت‌زده و شرمسار نبود و خود واقعی‌اش را نشان می‌داد، چرا که مطمئن بود دَستان او را مورد تمسخر قرار نمی‌دهد و غرورش هرگز جریحه‌دار نمی‌شود.

*

کوهستان از شهر دور بود و باید تا دوساعت دیگر راه می‌افتادند. حالش رفته‌رفته خوب می‌شد. دیگر نه از آن حزن و کلافگی صبح خبری بود و نه خستگی و بی‌حوصلگی دیوانه‌کننده‌ای که چند روزی می‌شد گریبانش را چسبیده و حالا به حال خود رهایش کرده بود. با حضور دَستان و حرف‌ها و کارهایی که می‌کرد، چه دلبرانه ریشه‌ی غم در دلش خشکیده بود.

موهای نم‌دارش را یک طرف شانه ریخت و از آینه با دقت به صورت خود نگاه کرد که تقه‌ای به در نواخته شد. دلش هُری پایین ریخت و چند لحظه بی‌حرکت ماند. دَستان عادت به در زدن نداشت و ظاهراً حالا بیشتر مراعات می‌کرد. هنوز حوله

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش بود. خواست در را قفل کند و لباس بپوشد که یک لحظه منصرف شد. جلوی کمد کمی تأمل کرد و در نهایت پشت به در اتاق ایستاد. نمی‌دانست کار درستی می‌کند یا نه! تنش گر گرفته و صدایش از شرم می‌لرزید، با این‌حال گفت:

-بیا تو.

در که روی پاشنه چرخید، دل جانا توی سینه به هول و ولا افتاد. دَستان در آستانه‌ی در ایستاده و با نگاهی حیران دختری را تماشا می‌کرد که موهای بلند و پرکلاغی‌اش را بالای سر جمع کرده و جلوی آینه به صورتش کرم آبرسان می‌زد. انگار که حواسش به دَستان نیست، اما بود. همه‌ی فکر و ذهن و هوشش پیش او جا مانده بود و نمی‌فهمید چه‌کار می‌کند و آن کرم را کجای صورتش می‌مالد. دست سردش می‌لرزید. برای اولین‌بار بود که به میل خودش می‌خواست دَستان او را ببیند. پریشان‌حال و ویلان، نظری سوی جانا انداخت و با بلاتکلیفی در را بست. هنوز شوکه بود و با صدایی خش‌دار می‌پرسید:

-ساعتت کجاست؟

و جانا در دل می‌نالید؛ "ساعت‌مو می‌خواد چه‌کار؟!" اما خیلی زود یادش آمد که به دَستان گفته بود بند ساعتش خراب شده و از او خواسته بود قبل از حرکت آن را درست کند. قلبش با هر انقباض، حجم می‌گرفت. زمزمه کرد:

-روی میزعسلی گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان ساعت‌مچی جانا را برداشت و لب تخت نشست. چشم‌هایش ملتهب بودند و زیرلب می‌پرسید:

-کجاش خراب شده ؟

--نمی‌دونم!... یعنی... خوب بسته نمی‌شه.

هیچ‌کدام هوش و حواس درستی نداشتند. دَستان چفت ساعت را چندبار با همان دست لرزانش، باز و بسته کرد تا فهمید قفلش هرز شده و تعمیر آن کار هر کسی نیست. باید به ساعت‌ساز نشانش می‌داد. با این حال چیزی نگفت و خودش را مشغول نشان داد. هیچ‌کاری نمی‌کرد جز اینکه قفل ساعت را دائم باز و بسته کند! حواسش پرت بود و حتی نمی‌دانست اینی که میان انگشتانش هی کوکش ناکوک می‌شود چیست!

زیرچشمی به جانا خیره بود و نگاهش گه‌گاه روی پاهای عریان او گیر می‌کرد. تن‌پوش حوله‌ای از شانه تا دو وجب بالاتر از زانوهای دختر را پوشانده بود، اما چون هیچ لباسی به تن نداشت، فرم اندام زنانه‌اش اندکی به چشم می‌آمد.

دَستان دو تا دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت و نفسش را بلند و عصبی بیرون داد. این چهاردیواری دمایش متعادل بود، اما او وسط آتش دست و پا می‌زد. نگاهش را اطراف اتاق چرخاند. طاقت نیاورد و با یک نفس ساعت را روی عسلی گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنبه می‌دم اوس حبیب ساعت‌چی یه نگاه بهش بندازه. هم کوکش ناکوکه و هم قفلش هرز شده.

و دیگر نگفت که کوکش را همین‌حالا خودش ناکوک کرده و عقربه‌ی نگون‌بخت را از بس پیچانده که دیگر حرکت نمی‌کند. ساعت بیچاره زیر دستش از حال رفته بود و او با کلافگی روی موهای خود دست می‌کشید.

جانا زمزمه کرد:

-باشه، بازم مرسی.

نمی‌دانست پشت سرش چه محشری به راه انداخته و دَستان چه‌طور خودخوری می‌کند. بدون فکر تیر خلاص را زد، جلوی آینه خم شد و ماتیک صورتی را با حوصله روی لب‌هایش کشید. همین که رو به جلو مایل شد، پایین حوله بالا رفت و صبر دَستان با دیدن پوست سفید و طنازِ تن او سرآمد. دستش روی پا مشت شد. جانا... دخترک بی‌انصاف، رسماً جنگ به‌پا کرده بود.

دَستان عصبی و سرکش از روی تخت بلند شد و با دو قدم بلند خودش را به او رساند و به کمر جانا چنگ زد. او که انتظار این حرکت را نداشت و از واکنش دَستان هول شده و ترسیده بود با جیغ خفیفی، بی‌نفس برگشت. جانا را به خودش چسبانده بود که ماتیک صورتی را از میان انگشتان او قاپید و تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه، همین‌جوریشم جنبه‌م کشیده زیر خط فقر. می‌خوای داغ کنم کار دستت بدم؟ خوشت می‌آد بزنم به سیم آخر؟... چی از جون من می‌خوای آخه؟

جانا که از عکس‌العمل او متعجب بود، در سکوت به چشمان دَستان زل زد و ابرو بالا انداخت. با کمی فشار روی سینه‌ی او، خودش را از دَستان جدا کرد و پشت به او سوی آینه برگشت. نگاه پر از نازش را با زیرکی می‌دزدید:

-اگه نمی‌تونی تحمل کنی، پس برو بیرون بذار آماده شم.

هرکاری می‌کرد، آن طرح محو و ماتِ لبخند از کنج لب‌هایش جدا نمی‌شد. از واکنش دَستان راضی بود. دَستان می‌دید و سر تکان می‌داد. نه، انگار این تنازع و کشمکش به همین راحتی‌ها پایان نمی‌یافت. پوزخند صداداری زد و زیرلب گفت:

-لعنت به دل سیاه شیطون که این دختره علناً شده مریدش.

جانا از آینه نگاهش کرد و لبش را گزید:

-وقتی می‌تونی بری بیرون، چرا شیطون‌و لعنت می‌کنی؟

دَستان اخم شیرینی کرد و جواب داد:

-خیلی بهش ارادت داری که محبی‌گری راه انداختی؟

جانا شانه‌ای بالا انداخت و گیره را با حرکتی آهسته از دور زلف بلندش باز کرد. جلوی چشمان بی‌قرار دَستان، زیر آن خرمن موهای خوش جعدو شکن دست کشید و در هوا رقص‌شان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کاری با شیطون ندارم. مطیع کسی هم نیستم.

-نیستی و با این لعنتیا داری پدرِ منو درمی‌آری ؟ خدا رو شکر... اگه بلد بودی، لابد جهنم‌و می‌آوردی جلوی چشام.

جانا با همان تبسم مداراگَرَش سمت کمد لباس‌ها رفت. از عکس‌العمل او، اخم میان دو ابروی دَستان کمی سبک شد و با نگاه دنبالش کرد. جانا در کمد را باز کرد و با نجوایی شکرپاره گفت:

-حالا که انقدر مطمئنی می‌تونم جهنم به پا کنم، پس قبل از اینکه دیر بشه برو بیرون و بذار خودم...

هنوز جمله‌اش کامل روی زبان بسته نشده بود که گرمای حضور او را نزدیک به خودش احساس کرد. نگاه متعجب و دغدغه‌مندش به آن دست مردانه‌ای بود که از سرشانه‌ی او رد شد و سمت لباس‌ها رفت. آن‌ها را یکی‌یکی از روی رگال کنار می‌زد و زیر گوش جانا با تحریص و ترغیب می‌گفت:

-تو شیطون شو، منم می‌شم آتیشِ هاویه. اون موقع ببین چه جهنمی راه بیفته با این دلبریات، دختر ابراهیم‌خان.

خاموش و بی‌صدا، تکیه به سینه‌ی فراخِ دَستان نفس‌نفس می‌زد. دَستان یکی از آن لباس‌ها را از کمد بیرون کشید و با لحنی گرم و مطمئن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نخوای بهت وصل شم، نمی‌شم... اما با حسی که بهت دارم کمتر ور برو نازک‌نارنجی. نه ناقصم، نه عارفم. نذار آتیشم بیفته به جونت... این‌و بپوش، قشنگه.

لبخند نیم‌بند دختر رنگی از شرم گرفت. واقعیت انکارناپذیر بود و البته در نگاه جانا خوشایند. برگشت و به پیراهنی که دست او بود، نگاه کرد. دَستان لباس را با دقت پشت و رو می‌کرد و نظر می‌داد:

-لباس خوشگلیه. این رفیق ما مراسم‌و مختلط نمی‌گیره... اون‌جا راحت باش.

جانا نگاهش می‌کرد.

-داری استخاره می‌کنی؟

این را دَستان با آن نگاه تخسش پرسید و جانا خودش را به آن راه زد:

-حتماً باید پیرهن بپوشم؟

دَستان خیره به لباس، متفکرانه ابرو بالا انداخت:

-قد و قواره‌ش که میزونه. یقه‌ش هم که تا الاماشاالله بازه. سفید و خوشگلم که هست، جرئت داره به تن زن من نیاد؟ جواب استخاره‌ت خوب اومد... بپوش.

جانا بی‌اختیار خندید و دَستان نگاه متبسمش را یک‌دور روی اندام او بالا و پایین کرد. جانا فوری لبش را گزید، زیر سنگینی نگاه او رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن را با حرص و لبخند از دست او کشید و اعتراض کرد:

-چشم‌چرونی موقوف دَستان‌خان. پوست من همین‌جوریشم سفیده. این‌و بپوشم شبیه یه کاسه ماست چکیده می‌شم اون وسط... بهم نمی‌آد.

دَستان از تعبیر او به خنده افتاد و خیره به جانا که روی کمر لباس دست می‌کشید و تنگی‌اش را تخمین می‌زد، گفت:

-ایضاً چون سفیدبلوری هستی باس بپوشی.

جانا نگاهش را به او داد. شیطنت را که در چشمانِ دَستان دید، سربه‌زیر شد و سوی تخت رفت. لباس را همان‌جا گذاشت و با تبسمی زیرپوستی پرسید:

-نمی‌ری بیرون ؟

-بیا این‌جا بشین... بیا فعلاً آب ریختم رو آتیش دل لامصبم.

جانا با تعجب برگشت و او را دید که به صندلی اشاره می‌کند. تعللش آن‌قدر زیاد شد که دَستان آستین حوله‌اش را گرفت و او را مجبور کرد روی صندلی بنشیند:

-مگه نمی‌خوای حاضر شی ؟ دِ بجنب شب شد.

-اما... من که...

-هیس جانم... بین خودمون می‌مونه.

-چی... چی بین خودمون می‌مونه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان شانه را از روی میز برداشت و سشوار را به پریز زد. از آینه نیم‌نگاهی به چشمان حیران او انداخت و با لبخند معناداری گفت:

-درسته تو صنف و سنخ ما این چیزها عرف نیست، اما... قول می‌دم مشتری شی. فقط خودتو بسپر به خودم.

این را گفت و پشت سر جانا که گیج و بی‌حواس می‌پاییدش، ایستاد. شانه را به‌نرمی روی موهای نسبتاً نمناکِ او می‌کشید و زیرلب می‌گفت:

-به یه‌بار امتحان کردنش اونم روی اونی که هم محرمِ دله، هم محرمِ تن می‌ارزه.

آن جنبنده‌ی سرکشی که در سینه‌ی جانا به جنب‌وجوش افتاده بود، دیگر مثل روز اولش نمی‌شود. به حدی محکم و طاغی می‌کوبید که هرآن ممکن بود سینه‌اش شکافته شود. این مَرد با او چه می‌کرد؟ این چه معامله‌ای بود دیگر؟!

سرش را پایین انداخته و افکارش میان این غوغادلی، حول‌وحوش حرکت لالایی‌وار شانه‌ای می‌چرخید که به‌دست او لابه‌لای موهایش کشیده می‌شد. دَستان از رقص پرکرشمه‌ی موهای جانا مست و مدهوش بود. هرچه با آن‌ها بازی می‌کرد، دل شیدایش از این همه نظربازی سیر نمی‌شد. موهای جانا را یک‌طرف شانه ریخت و خم شد و گردن دختر را با میل و درنگ بوسید. داغی نفسش پوست جانا را غلغلک داد و بی‌اختیار در خودش جمع شد، اما دَستان با اینکه لبخند می‌زد سرش را بالا نگرفت. بوسه‌ی دوم را محکم‌تر روی شاهرگ جانا نشاند و زیر گوش او زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشکند آن چشم تو صد عهد را... مست کند زلف تو صد شانه را...

جانا با لبخندی خجول و نمکین پلک زد و دَستان عقب رفت. سشوار را روی میز گذاشت. جانا بی‌آنکه نگاهش کند، آرام و دلنشین پرسید:

-این شعرای خوشگل‌خوشگل‌و از کجا یاد گرفتی ؟

دَستان لبخند زد و کوتاه جواب داد:

-حافظه‌ی خوبی دارم.

-چرا حفظ می‌کنی ؟

-خوشم می‌آد... لوازمت همینان ؟

کرم‌پودر استوانه‌ای شکلی را دستش گرفته بود و آن را کف دست برانداز می‌کرد. جانا با تعجب پرسید:

-واقعاً می‌خوای منو میکاپ کنی ؟

دَستان با لبخند کجی چشمانش را باریک کرد:

-بدت بیاد نمی‌کنم.

لپ جانا گل انداخت و کمی خودش را جمع‌وجور کرد:

-چون تا حالا این کارو نکردی پرسیدم.

-از کجا مطمئنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان جانا گرد شد:

-کی‌و میکاپ کردی ؟!

انگشتش را زیر چانه‌ی جانا زد و صورتش را بالا گرفت. کمی کرم روی پوست سفید دختر مالید و با اخم شیرینی گفت:

-تکون نخور، خب ؟

-نباید بدونم قبل از من دیگه کی‌و میکا...

-هیچ کس جانا... من مال این حرفام ؟

جانا در سکوت به چشمان او خیره شد و دَستان در جدالی نابرابر با دل عاشقش، به چانه و گونه‌ی جانا نگاه می‌کرد. این دختر، امشب با همین یک‌جفت چشم سیاه‌وخمارش، عجیب‌وغریب دل او را بُرده بود.

کرم را با براش روی صورت جانا فیکس کرد و زیر چشم‌هایش کانسیلر زد. در تمام مدت با دقت روی صورت او خم شده بود و بدون هیچ کلام و نگاه خاصی کارش را انجام می‌داد. جانا ناباورانه نگاهش می‌کرد و مانده بود که او میکاپ‌آرتیست نیست، اما می‌داند هر لوازمی برای چه قسمتی از صورت استفاده می‌شود! کارِ گریم و کانتورینگ چندان ساده نبود و قطعاً نیاز به تمرین داشت. پس چه‌طور دَستان تا این اندازه تبحر دارد ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت دختری را آرایش می‌کرد که جانش برای او می‌رفت. همه ی تلاشش را می‌کرد تا لرز دل شیفته‌اش به تسلط انگشتانش در نیاید و دستش از گوشه‌ی لب او سُر نخورد. از این فاصله، گرمای نفس جانا گردنش را غلغلک می‌داد. می‌ترسید حین کار فرچه‌ی باریک و پرزدارِ ریمل را سهوی توی چشم او ببرد و خدایی ناکرده کار دستش بدهد. بنابراین زدن ریمل را به جانا محول کرد و با صورتی عرق‌کرده کنار کشید. حتی اشاره‌ای هم به رژ او نکرد. معلوم بود که از پس آن بر نمی‌آید. حال و احوال دَستان از چهره‌ی مضطرب و بی‌تابش عیان بود. مقابل این دختر و نگاه دلربایش کم می‌آورد.

جانا با نفسی عمیق بلند شد و مقابل آینه ایستاد. ریمل را با دقت روی مژه‌هایش می‌کشید.

-گریم و کانتور کار راحتی نیست. آموزش دیدی ؟

دست‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد که از سؤال جانا کمی مکث کرد. خندید و با حسرت جواب داد :

-یه دوره‌ای شیفته‌ی گریموری بودم. می‌خواستم چهره‌پرداز سینما بشم، ولی خب... دست‌برقضا اینم تبدیل شد به یه آرزوی محال!

جانا دستش را پایین آورد و بهت‌زده پرسید:

-خودت نخواستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان پوفی کشید و سرش را طرفین تکان داد:

-تقدیر نخواست... کار رو کار، درد رو درد، گرفتاری رو گرفتاری. خرج و زحمتش به کنار... حال و حوصله و وقت‌شم یه‌طرف... نشد که بشه. دل به کاسبی تو همون مغازه دادم و کم‌کم از سرم افتاد.

-دوره دیدی ؟

-آره... اما دنبال مدرک نرفتم.

-خیلی خوب یادت مونده.

دَستان تلخندی زد و این‌بار خیره در چشمان جانا و آن مژه‌های تاب‌دار و بلندش، زمزمه کرد:

-خدا نکنه از چیزی یا کسی خوشم بیاد. نه از خاطرم می‌ره... نه از دلم.

از جواب محکم و صریح او جانا شوکه شد و لبخند از روی لبش کنار رفت. کمی به دَستان زل زد و در نهایت نگاهش را دزدید. به صورت خودش در آینه خیره شد. کار دَستان حرف نداشت. لک چانه‌اش را با همان چند قلم وسیله‌ی ساده جوری پوشانده بود که یقین داشت تا ساعت‌ها تکان نمی‌خورد. علاقه و استعداد در هر زمینه و شغلی حرف اول را می‌زند، شاید اگر دَستان، مشکلاتش را نادیده می‌گرفت و دنبال شغل مورد علاقه‌اش می‌رفت، الان بهترین چهره‌پرداز سینما و تئاتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد، از اتاق بیرون آمد. پیراهنش را همراه وسایلِ نسبتاً ضروری داخل کیف بزرگی گذاشته بود. دکمه‌های مانتویش را می‌بست که نگاهش به میز وسط هال افتاد. با کنجکاوی جلو رفت و آن بسته‌ی کوچک را همراه یادداشتی که کنارش بود، برداشت. دَستان نوشته بود:

" -چند روز پیش داشتم از یه فروشگاه برای مغازه خرید می‌کردم که این‌و دیدم. یاد تو افتادم... شاید ازش خوشت بیاد".

فوری کاغذ را روی میز گذاشت و زروَرق نقره‌ای را باز کرد. با دیدن رژ سرخابی، لبخند زد. نگاه کوتاهی به در خانه انداخت و در دل واگویه کرد؛ "آخه این کارا هم بهت نمی‌آد دیوونه. رفتی واسه‌م رژ خریدی؟ معلوم هست داری با دل من چه‌کار می‌کنی؟"

خندید، سرش را تکان داد و ساک را برداشت. جلوی کمد جاکفشی که ایستاد و نگاهش به آینه افتاد، تأمل کرد. این پیش‌کشی خوش‌رنگ که چندان هم ارزان‌قیمت به نظر نمی‌رسید، چشمش را گرفته بود. برند معروفی بود و کمی هم بوی شکلات و توت‌فرنگی می‌داد. بعد از اینکه ماتیک قبلی را پاک کرد و رژی که دَستان برایش خریده بود را روی لب‌هایش مالید، آن را داخل کیف انداخت و لبخند زد. نگاه دختر برق دلنشینی داشت. عاشق شده بود. عاشق مَردی که می‌توانست حتی با یک رژ سرخابی او را خوشحال کند. دلش، دلبسته‌ی مهر و تعشق دَستان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

دست‌هایش را روی سینه قفل کرده بود و یک‌پایش را زیر میز تکان می‌داد. نگاه غضب‌آلودش مستقیم به وسط میز دوخته شده بود و در آن ازدحام و شلوغی که صدای خواننده و موزیکِ کرکننده‌اش سیستم عصبی را مختل می‌کرد، سرش را بالا نمی‌گرفت که نگاهش به دو میز آن‌طرف‌تر نیفتد. صدای جانا زیر گوشش زمزمه شد:

-می‌خوای بری یه آبی به صورتت بزنی؟

نفس گرم و مکدرش را یکهو فوت کرد و نچ بلندی از میان لب‌هایش به گوش رسید. جانا خودش را عقب کشید و لبخند بی‌موقع‌اش را با گزیدن لب زیرین خود جمع کرد. به‌رغم تصورشان مراسم کاملاً مختلط بود. یک طرفِ باغ را به مهمانان عروس و طرف دیگر را به مهمانان داماد اختصاص داده بودند. اقوام و آشنایان داماد تا حدودی محجبه بودند. با نگاهی آزرده‌خاطر به فامیل‌های عروس خیره می‌شدند که آن‌سوی باغ زن و مرد با پوششی آزاد در کنار هم به رقص و پایکوبی مشغول بودند. صدای جیغ و شادی‌شان گوش فلک را کر می‌کرد و داماد تا گردن سرخ شده و سرش را پایین انداخته بود. خواننده وسط سن برای خودش می‌خواند و دی‌جِی انگار قصد ترکاندن مراسم را داشت که بی‌محابا صدای موزیک را بالا می‌برد و همه را به وجد می‌آورد.

جانا مانتویش را درنیاورده بود. در مجلسی که بیشتر مهمانانش غریبه هستند عرض‌اندام کردن با آن لباس خیلی کوتاه و سک.سی، چندان عاقلانه به نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌رسید و تمایلی به خودنمایی نداشت. هوای کوهستان کم‌کم خنک می‌شد، اما در این شلوغی و همهمه، گرمای دلچسبی بر فضا حاکم بود.

دو میز آن‌طرف‌تر دختری که پیراهن مجلسی آبی‌رنگی به تن داشت، پشت میز نشسته و به دَستان زل زده بود. زیر گوش دوستش چیزی گفت و لبخند زد. دَستان با ابروهایی جمع‌شده چشم از گلدان وسط میز نمی‌گرفت. از اینکه متین نگفته بود مراسم‌شان مختلط است، دلگیر بود. هدفش از آمدن به کوهستان این بود که جانا حال و هوایی عوض کند و کمی هم از خستگی کار و هوای آلوده‌ی پایتخت دور باشند، آن‌وقت دختر بی‌نوا خودش را در این مانتو و شال پوشانده بود و از ترسش جرئت نداشت اسم پیراهن را بیاورد. ساک داخل ماشین افتاده بود.

دخترک غریبه بی‌پروا و طناز همچنان نگاه خیره‌اش را روی چهره‌ی مردانه‌ی دَستان می‌چرخاند و این چشم‌چرانی از چشمان تیزبین و کنجکاو جانا دور نماند. نیم‌نگاهی به دَستان انداخت تا ببیند چه چیزی نظر دخترها را جلب کرده که از بدو ورود این‌طور خودسر و چموش نگاهش می‌کنند؟! به پشتی صندلی تکیه داده بود و از گوشه‌ی چشم دَستان را می‌پایید. در این کت‌وشلوار مشکی و پیراهن سفید با مدل مویی که به‌طرز خوش‌حالت و گیرایی رو به بالا شانه‌شان کرده بود، به نظرش واقعاً هم برازنده و جذاب شده بود. حق می‌داد نگاهش کنند، اما نه... چرا نگاهش کنند؟! مگر آن حلقه را در انگشت دَستان نمی‌بینند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به دست چپ دَستان افتاد تا مطمئن شود. حتی یک‌بار هم ندیده بود که آن را از انگشتش بیرون بیاورد و سهواً و بی‌حواس جایی بگذارد. تعهدی که او به خوبی به آن پایبند بود... ولی جانا... عهدشکنِ قهاری شده بود. حلقه‌ای را که نباید از خودش دور می‌کرد، از همان دقایق اول محرمیت‌شان گم‌وگور کرده و جرئت نداشت پیش دَستان اعتراف کند.

بی‌اختیار اخم کرد و از پشت شانه‌ی او به آن دختر خیره شد. دختری که وانمود می‌کرد حواسش به مراسم است، در حالی که از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا دَستان را دید بزند. چهره‌ی ساده و دلنشینی داشت. بانمک و ریزه‌میزه بود. غول حسادت داشت جانا را خفه می‌کرد. چاره نداشت بلند شود و برود توی سینه‌ی آن غریبه‌ی چشم‌چران و بگوید که این مرد متأهل است، چشمت را درویش کن!

مستأصل و عصبی پوفی کشید و سرش را برگرداند و همان موقع نگاهش به نورا افتاد. از آن سوی باغ برایش دست تکان می‌داد و از او می‌خواست پیش آن‌ها برود. جانا لبخند کم‌رنگی زد، سرش را طرفین تکان داد و تشکر کرد. همین مانده بود که دَستان را با این دختره‌ی چشم‌دریده تنها بگذارد... اما نورا کوتاه نیامد. خودش پیش‌قدم شد و دست جانا را گرفت و او را با اصرار نزد دوستانش برد.

-نکن نورا... دَستان تنهاست.

-توی پنج دقیقه کسی به فکر تور کردنِ شوهرت نمی‌افته.

-چرند نگو دیوونه... مگه نمی‌بینی تو خودشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا بچه‌ها کُشتَنم بس که گفتن بگو جانا بیاد این‌ور ببینیمش.

با دیدن یکی از دوستانش که جلو می‌آمد، زبانش به جواب نچرخید. در دلش خودخوری می‌کرد و هر از گاهی هم از آنجا به دَستان خیره می‌شد که با خونسردی میوه پوست می‌گرفت و بی‌میل و پکر آن را می‌خورد تا شب‌شان یک جوری بگذرد.

-شما از دوستان آقا متین هستید؟

یک حلقه خیار سر چاقویش بود و حلقه‌ی بعدی توی دهانش جویده می‌شد که فکش از جنب‌وجوش افتاد و سرش را با تعجب بالا گرفت. چشمش به دختر ریزنقشی افتاد که چهره‌ی نمکین و زیبایی داشت. با دیدن شانه‌های عریان او، نگاهش سمت متین رفت و در دل صدبار دیگر لعنتش کرد. چاقو را لبه‌ی بشقاب گذاشت. خیاری را که توی دهانش بود، قورت داد و با لحنی سرد گفت:

-بله!

و به دنبال این جواب، یواش‌یواش اخم کرد، چرا که دختر فوری پرسیده بود:

-می‌تونم این‌جا کنار شما بشینم؟

سر انگشتان یک دستش را روی میز می‌کوبید و سربه‌زیر جواب می‌داد:

-صندلیِ دیگه‌ای نیست؟ اگه نیست که...

این را گفت و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی دختر از پشت میز بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید. میز و صندلی در اختیار شما.

-نه نه! منظورم این نبود! راستش می‌خواستم... چند لحظه وقت‌تونو بگیرم. یه کم حرف بزنیم و آشنا بشیم... فقط همین!

دَستان که نیم‌خیز شده بود، دوباره به جای اولش برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. چشمش بی‌اختیار سوی جانا کشیده شد که مقابل مرد جوانی ایستاده بود و با لبخند سر تکان می‌داد! نگاهش روی او باریک شد و از همان فاصله چهره‌ی مرد را آنالیز کرد تا ببیند آشناست یا غریبه! ژست و فرم لبخند و نگاهش که نشان نمی‌داد با هم غریبه باشند. چه می‌گفتند؟!

دختر که سکوت دَستان را به اختیار خود مثبت تلقی کرده بود، بی‌تعارف و متبسم پشت میز نشست و خیره به حلقه‌ی او پرسید:

-واقعیه، یا شما رو هم مجبور کردن بندازین؟!

نگاهش با همان جدیت به جانا بود که نظرش کم‌وبیش به سؤال دختر جلب شد. وقتی سر چرخاند و دید کنارش نشسته برای لحظه‌ای ماتش برد، اما باز هم این بی‌ملاحظگی باعث نشد حواسش به جانا نباشد. جلوی مرد ایستاده بود و با خوش‌رویی با او حرف می‌زد؟! گاهی هم آهسته می‌خندید و سری می‌جنباند و دستش را در هوا تکان می‌داد. صورت مرد نزدیک صورت جانا رفت و از فاصله‌ی کمی چیزی به او گفت که جانا سرش را پایین انداخت. این واکنش خط قرمز دَستان بود. خونش جوری به جوش آمد که آن دختر هر چیزی می‌گفت، یک کلمه‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شنید. لحظاتی بعد جانا از میان جمعیت رد می‌شد و غریبه هم که انگار گفت‌وگویش با او تمام شده بود، خندان و سرحال سمت سن می‌رفت. دَستان سریع از پشت میز بلند شد و دختر با دهانی نیمه‌باز از تعجب نگاهش کرد. حتی برای لحظه‌ای ترسید و خودش را عقب کشید.

مسیر جانا سوی ساختمان اصلی بود که کمی جلوتر دستی دیوانه‌وار از پشت دیوار راه‌پله بیرون آمد و دور مچ یک دستش حلقه شد و قبل از اینکه جیغ بزند، دَستان زیر پله‌های عریض بیرونی خانه نگه‌اش داشت. چشم جانا که به او افتاد، نفس‌زنان توپید:

-وای... مردم از ترس... زده به سرت؟

دَستان زیر سایه‌ی نه چندان تاریک راه‌پله، با خشم و تعصب به صورت جانا خیره شده بود:

-اونی که زیر گوشِت داشت فک می‌زد، کی بود؟

جانا گیج و متعجب نگاهش کرد و بعد هم نفسش را با حرص بیرون داد:

-سینا یه دوره‌ی طولانی با ما تو یه دانشگاه درس می‌خوند. اتفاقی فهمیدم برادرِ عروسه.

-با همه‌ی پسرهای دانشگاه‌تون همین‌قدر صمیمی بودی؟

-نخیر... چه‌طور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خنده و خوش‌اخلاقیت فقط واسه من حرومه ؟

جانا لب‌هایش را توی دهان کشید تا از دست کارهای او پقی نزند زیر خنده. دَستان رسماً داشت حسادت می‌کرد! جانا دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و کمی رو به عقب هلش داد:

-برو کنار، زشته این‌جا قائمکی وایسادیم. شرم و حیا که نمی‌دونی چیه، حداقل یه‌ذره آبروداری کن.

-تو که جلو چشم شوهرت با اون یارو هِر و کِر خنده‌ت به راه بود، بگو آبرو چیه... شاید دوخط از منطق تو اومد تو سر منِ بی‌منطق.

جانا مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد. کلمات را گم کرده بود. در مقابل حسادتی که عیان شده و شاهرگی که یاغی و عاصی خون در آن می‌جوشید، چه جواب مستدلی می‌تواند آبی باشد روی آتش دل این مرد ؟!

نگاه دَستان روی صورت میکاپ‌شده‌ی جانا چرخی زد و روی لب‌های سرخابی او ثابت ماند. سرش را به سر او نزدیک می‌کرد و با کلافگی می‌گفت:

-دستم به هر وسیله‌ای که روی میزت بود، رفت و شدی این فرشته‌ای که جلوم وایساده و راه‌به‌راه زبون می‌ریزه. اگه می‌دونستم همه‌چی قَرَم قاتیه، به روح یک تا صدِ مرده‌هام می‌خندیدم اگه می‌ذاشتم این لبا رو این‌جوری قرمز کنی.

جانا با اخم شیرینی نگاهش کرد. با اینکه دلش برای حساسیت او غنج زده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌کس این‌جا به من نگاه نمی‌کنه. خودت آرایشم کردی، خیلی هم به اندازه و قشنگه.

-می‌خوام خوشگلیات و دلبریات صفر تا صدش واسه خودم باشه جانا!

نفس جانا بند آمده بود. دل‌دل می‌کرد و نگاهش در نگاه او حل می‌شد که دَستان با اخم گفت:

-یه انگشت رو لبت بکش، شامو می‌خوریم و راه می‌افتیم. با این دادار و دودوری که اینا راه انداختن دیگه نمی‌کِشم تا آخر شب. بمال لب‌تو...

-یعنی چی؟ پاکش کنم؟!

-چرا پاک کنی؟ یه انگشت بکش روش.

-به خدا معلومه قشنگ زده به سرت، نمی‌فهمی چی داری می‌گی.

-یارو فقط رو لبات زوم کرده بود. چشمای وامونده‌شو یه میل اونورتر نمی‌چرخوند. خودت متوجه نشدی؟

-نه، متوجه نشدم. این همه آدم با صد قلم آرایش، اومدی گیر دادی به من؟

-فقط تویی که زنِ منی، بقیه به من چه؟ به خدا چشمم از حدقه دراومد بس که تو این دو ساعت به اون گلدون لعنتی زل زدم.

جانا خنده‌اش گرفته بود. بهانه آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستمال ندارم.

-من دارم...

دستمالی را که از جیبش بیرون آورده بود، سمت صورت جانا گرفت و او سرش را با اخم عقب کشید:

-اگه این دستمال بخوره به لبای من، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. چه معنی داره این کارا؟

-یا کمش می‌کنی، یا پاکش می‌کنم.

-آره منم گذاشتم. بیخود باهام بحث نکن. از اینکه...

صورتش را که بی‌هوا جلو برد و لبش را روی لب جانا فشار داد، نفس توی سینه‌ی دختر حبس شد. لب‌هایش بدون بوسه یا حرکت خاصی میان لب‌های دَستان گیر افتاده بودند. دلش از حال رفت. لحظه‌ای بعد، دَستان آرام‌آرام سرش را عقب گرفت و با نگاهی مخمور، به چشمان غرق در شرم و دلهره‌ی جانا زل زد. هر دو نفس‌نفس می‌زدند.

سینه‌ی دیوار، میان آغوش گرم و مردانه‌ی او گیر افتاده بود و دَستان یواش کنار صورتش می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو حسی که بهت دارم هر برچسبی خواستی بزن... ولی دست رو نقطه‌ضعفم نذار. این دختر شده همه‌چیز منِ خودخواه و حسود. دلم می‌خواد فقط مال خودم باشی. همون‌جور که من... من جسماً و روحاً متعلق به توأم.

حرف‌هایش برای دل کوچک جانا، زیادی سنگین بود. دلی که نه تعصبات مردانه را می‌شناسد و نه می‌فهمد یک مرد چه‌طور عشق می‌ورزد. جانا با همه‌ی این غرایز و حس‌های مردانه بیگانه بود.

قبل از اینکه بغضش آب شود، دَستان را کنار زد. از زیر راه‌پله بیرون آمد و سوی ساختمان دوید. داشت هلاک می‌شد. در این واویلاآباد یک دکمه از مانتویش را هم نمی‌توانست باز کند.

دَستان پشت سر جانا قدم تند کرد، بی‌آنکه صدایش کند. جانا در اتاقی را باز کرد و داخل رفت. شالش را با حرص کشید و روی زمین انداخت. دنباله‌ی موهای بافته شده‌اش را از بند گیره آزاد کرد و جلوی صورت خود چرخاند. گرمش شده بود.
دَستان خندید و شیطنت کرد:

-فوتت کنم خنک شی؟

جانا با حرص سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد:

-نخیر، لازم نکرده... من با...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره که تکان خورد، هر دو سوی در برگشتند. یکی در را باز گذاشته بود. پشت به آن و رو به دختری می‌خندید و می‌گفت:

-تو بپوش، من نگات می‌کنم. می‌خوام ببینم بهت می‌آد یا نه...

صدا متعلق به یک مرد بود که باعث شد نگاه دَستان فوری سمت جانا برود. شال را از روی زمین چنگ زد و سمت او دوید و قبل از اینکه در کامل باز شود، جانا را پشت قفسه‌ی کتابخانه کشید. یک‌طرف‌شان دیوار بود و طرف دیگر قفسه‌ی کتاب‌ها که ضلع جنوبی اتاق قرار داشت.

-نمی‌خوام باز گیر شهره بیفتیم آرش .

-نگران نباش یلدا... بدو لفتش نده.

-کاش همون بیرون می‌موندی. می‌پوشم می‌آم.

-ول کن این حرفا رو... فعلاً که سر شهره گرمه. بجنب تا حواس‌شون نیست ما کارمونو بکنیم.

ابروی دَستان با اخم تندی جمع شد. نفس جانا از ترس بالا نمی‌آمد. زیر گوش دَستان پچ‌پچ کرد:

-چه‌جوری بریم بیرون نوه‌حاجی ؟! اینا کی‌ان ؟! تو این اتاق چه خبر...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را روی لب جانا گذاشت تا وادار به سکوتش کند. صدای قهقهه‌ی یلدا که در اتاق پیچید، نگاه بهت‌زده‌ی جانا در نگاه دَستان گره خورد. یلدا در آغوش آرش می‌لولید و التماس می‌کرد:

-این‌جوری نه دیوونه، بذار خودم در می‌آرم... وای آرش... نکن...

-اگه به تو باشه تا صبح طولش می‌دی. نمی‌خوام سر و کله‌ی مزاحم پیدا شه، یالا.

چشمان جانا گشاد شد و دَستان با چهره‌ای خون‌دویده، زیرلب غرولند کرد:

-به جان خودم لباس پوشیدن بهونه‌ست، اینا دارن یه غلطی می‌کنن... بر شانس بد لعنت.

همان چیزی بود که فکر می‌کردند. صدای آه و ناله‌ی پر از شهوت آن دختر که میان دیوارهای اتاق پیچید، جانا گوش‌هایش را گرفت و پیشانی‌اش را به سینه‌ی دَستان فشار داد. دستش را دور کمر جانا حلقه کرد و با مهربانی کنار صورتش گفت:

-اگه صدامونو بشنون، هم آبروی اون بدبختا رفته، هم یه جو حیثیت واسه خودمون نمی‌مونه.

جانا سرش را با حرص بلند کرد و از همان فاصله‌ی کم، به چشمان دَستان خیره شد:

-چرا منو کشیدی این پشت؟ مثل بچه‌ی آدم همون‌جا می‌موندیم تا ما رو ببینن. از اتاق می‌رفتیم بیرون و دیگه به این روز نمی‌افتادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان در سکوت محکم پلک زد. جانا لبش را گاز گرفت. این التهابِ دیوانه‌کننده داشت به تک‌تک اندام‌های بدنش سرایت می‌کرد.

-یه لحظه خون به مغزم نرسید، هول شدم... به خودم که اومدم دیدم این‌جا وایسادیم. اگه سکوت کنی نمی‌فهمن کسی تو اتاقه.

-همه‌ش به خاطر حسود بودن جنابعالیه که ما...

-بدجایی گیرِ هم افتادیم. پس تا اون روی بی‌شرفم بالا نیومده و همین‌جا سینه‌ی همین کتابخونه خودم لباتو رو هم چفت نکردم، ببندش بذار اعصابم سر جاش باشه.

جانا با چشمان گردشده به او نگاه می‌کرد. صورت برافروخته‌ی دَستان و نگاه بی‌قرارش... و دو نفری که معلوم نبود آن پشت مشغول چه کاری هستند که صدای فنرهای تخت به طرز چندش‌آوری بلند شده بود!

دست جانا روی سینه‌ی دَستان نشست و بدون فکر زمزمه کرد:

-دارم از گرما می‌میرم... نمی‌تونم نفس بکشم!

دَستان با عجز پلک خواباند و جانا دید که سیب‌گلوی او تکان خورد. دَستان در دل نالید؛ "منی که خیلی وقته این درد باهامه، چی بگم؟"!

نگاهش در عمق چشمان جانا دودوزنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

-پدرسگ... چقدر قشنگی تو... وقتی داشتی اون وسط می‌رقصیدی مُردم برات یلدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرش... زود باش تمومش کن... یکی می‌آد...

دَستان مُشتش را کنار پا فشار داد. می‌خواست گوش ندهد، اما نمی‌شد. آن لحظه از ته دل می‌خواست که ناشنوا باشد و هیچ صدایی به گوشش نرسد. دوست نداشت جانا شاهد معاشقه‌های مرد غریبه‌ای باشد که از روی شبق و حشر آه و ناله سر می‌دهد.

دَستان پنجه‌هایش را پشت گردن او برد. گوش راست جانا روی سینه‌ی دَستان بود. و او دست دیگرش را روی آن یکی گوش دختر می‌گذاشت تا صداهای مزاحم را در سرش خاموش کند.

با کوبش قلب شوریده‌حال این مرد چه باید می‌کرد؟ نفس می‌کشید، عمیق و پیوسته، ولی فقط بوی تن دَستان و عطر او بود که سینه‌اش را پُر می‌کرد. شمیم مردانه‌ای که ارتباط مستقیمی با احساسات و عواطف زنانه‌ی او داشت. وقتی سینه‌ی دَستان را از روی پیراهن می‌بوسید، او حسش نمی‌کرد. وقتی اشک در جام چشمانش می‌جوشید، با گزیدن لبش سعی داشت لبریز نشود. خودش را محکم‌تر به دَستان فشار داد و بی‌تابی کرد:

-بریم از این‌جا... بریم دَستان!

سرش خم شد، روی موهای جانا را با تأمل بوسید و نفسش را ها کرد:

-می‌ریم عزیزم... یه‌کم دیگه صبر کن. هنوز تو اتاقن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقایقی کوتاه، در اتاق که بسته شد، با خیالی‌آسوده از پشت کتابخانه بیرون آمدند. سعی کردند به تخت و آن روتختی مچاله شده نگاه نکنند. جانا شال را روی موهایش انداخت و دَستان مچ او را گرفت و دختر را سوی در هدایت کرد:

-بریم تا سر و کله‌ی یه‌جفتِ دیگه پیدا نشده. از قرار معلوم این اتاق به خیلیا سرویس داده که کردنش پاتوق.

نفهمیدند شام‌شان را چه‌طور خوردند. هنوز یک ساعت به پایان مراسم عروسی باقی مانده بود که دَستان مقداری وجه نقد به عنوان چشم‌روشنی در پاکت گذاشت و آن را به عروس و داماد داد. بعد از آرزوی خوشبختی برای آن‌ها، از متین و تازه‌عروسش خداحافظی کردند و بالاخره با هزار فکر و خیال از باغ بیرون آمدند.

جانا زیرچشمی دَستان را می‌پایید. متوجه شده بود که هر از گاهی کمر و پهلو و دلش را زیر دست فشار می‌دهد و فوری هم رهایش می‌کند. صورتش کمی جمع شده بود، انگار که درد مبهمی رنجش می‌داد!

"ماه تابانم، مستم و دیوانه‌ام/بی‌تو پریشانم ای‌جان/تویی درمانم، عشق بپوشانم، نیمه‌ی پنهانم ای‌جان/شب شبِ عُشاق است/دل به تو مشتاق است/اشاره از تو، بهانه از من/امشب با تو، شب خوش‌رنگ است/سر چشمانت امشب در دل جنگ است/بی‌تابم کن، با یک لبخند/دل من با لبخندِ تو هماهنگ است/مهربان یارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

محرم اسرارم، دلبر و دلدارم ای‌جان/شده این کارم، ناز کند یارم، من که خریدارم ای‌جان"

(آهنگ ماه تابانم از علی منتظری)

دستش جوری سمت دکمه‌ی پخش رفت که جانا ترسید. نگاه حیرانش را از روی ضبط برداشت و به نیم‌رخ کلافه و عصبی دَستان داد. شنید که زیرلب غرغر می‌کند:

-خودم نزده رقاصم، اینم شده واسه من...

نگاه خیره‌ی جانا را که دید، سکوت کرد. فرمان را میان پنجه‌هایش فشار داد و جانا کمی روی صندلی جابه‌جا شد:

-خوب نیستی؟

سؤال مضحکی بود. خیلی زود فهمید و زبانش را گاز گرفت. دَستان پوزخند زد و بی‌آنکه نگاهش کند با صدایی دورگه جواب داد:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

جانا در سکوت به جاده‌ی کوهستانی خیره شد. کم‌کم به کوه‌راه می‌رسیدند. نور ماشین روی سراشیبی افتاده و تاریکی به طرز خوفناکی احاطه‌شان کرده بود. چیزی که جانا تحمل آن را نداشت، شب‌های کوهستان بود. همین که یک صدایی بتواند این سکوت وهم‌انگیز را بشکند کفایت می‌کرد. دستش سمت پخش رفت. آهنگ که پلی شد، دَستان با اخم کم‌رنگی او را برانداز کرد. همان ترانه‌ای بود که دَستان مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

یک خودآزارِ واقعی هر روز در مسیر آرایشگاه به آن گوش می‌داد. نفسش را با رخوت فوت کرد و محکم پلک زد. آن‌قدر فرمان را فشار داد که کف دستش بی‌حس شد.

"تموم دنیا می‌دونن، تو عشقِ اولم بودی/انقده بی‌رحم نشو، خواب و خیالِ من بودی/سخته ولی بهت می‌گم، نباشی من نمی‌تونم /نبینمت نمی‌تونم، یه لحظه زنده بمونم/همیشه دل دادم ولی/سوختم تو آتیش غمت/اینو بدون که من/چقدر دوست دارَمِت/دوسِت دارم... چه فایده؟/تو دیگه طاقت نداری/چی کم گذاشتم آخه من؟/که باورم نداری؟/آتیش زدم خودم همه، یادگاری قشنگاتو/فقط یه چیز می‌گم همین؛ هوامو داشته باش، نرو/گیسوکمند، دلبرکم/غمای عمرت، واسه من /زندگیمو می‌دم برات/ ناخوشیات واسه خودم

(آهنگ گیسوکمند از برزان کوهی)

بعد از آن همه جوش و نفیر و هیاهو، انگار به یک محرکِ غم‌سوز نیاز داشت که این شب کذایی تکمیل شود. جانا به او نگاه کرد و متوجه شد دَستان پهلویش را فشار می‌دهد! با نگرانی پرسید:

-جاییت درد می‌کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان در فضای نیمه‌تاریک ماشین نگاهی به او انداخت. قلبش تند می‌زد. آب دهانش را سخت بلعید و نگاهش از شیشه‌ی جلو سمت کوه‌های سربه‌فلک کشیده‌ی دماوند رفت:

-آره، دردِ بی‌درمون دارم...

جانا کمی در سکوت نگاهش کرد. از تصور دردِ مردانه‌ی او صورتش گل انداخت و سربه‌زیر شد. دَستان از واکنشِ او لبخند گنگی زد. دستی به چانه و فک اصلاح‌شده‌ی خود کشید و زیرلب گفت:

-پس می‌فهمی این‌چیزا رو خانوم‌دکتر. نسخه نمی‌پیچی واسه‌م؟

-من دکتر نیستم.

-اما درد منو خوب می‌دونی.

-علاج‌شو نمی‌دونم!

یک تای ابروی دَستان بالا پرید. چهره‌اش خندان بود و نگاهش صامت و مبهم روی صورت دستپاچه‌ی جانا مکث می‌کرد. هرچند لبخند مَرد جوان از صد استغاثه بدتر بود:

-بزرگ‌ترین دروغی که تو عمرت گفتی چی بوده؟ علاج‌شو نمی‌دونم؟

نگاه جانا سمت او برگشت، اما چشم او با آن فک سفت شده فقط به جاده‌ی سنگلاخی بود. گردنبند رزین کوهستان برفی که جانا همیشه آن را دور گردن دَستان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دید، حالا جای اینکه روی سینه‌اش باشد، دور مچ دستش پیچ‌وتاب خورده بود. یاد گردنبند خودش افتاد. درست روی همین کوه، دَستان به گردن جانا آویخته و او را نشان کرده بود... و حالا داخل کشوی اتاقش خاک می‌خورد. یک‌آن حس کرد که دوست دارد او هم بند چرمش را دور یک دست بپیچد و به منظره‌ی سرسبز و کوهستانی‌اش زل بزند. چشم‌اندازی که با گردنبند دَستان در تضاد بود. یکی سبز و خرم و مهنا... و دیگری یخ و بی‌روح و برفی!

دَستان سینه‌ی کوه نگه داشت. جانا که با موبایل خود سرگرم بود، از پنجره بیرون را نگاه کرد. به شدت تاریک بود. با تعجب پرسید:

-چرا وایسادی ؟!

روی فرمان ضرب گرفته بود و با اخم ملایمی روبه‌رو را نگاه می‌کرد. سرد و سنگین زمزمه کرد:

-امشب برنمی‌گردیم تهران!

جانا کامل سمت او چرخید و حیرت‌زده جواب داد:

-می‌خوای شب‌و تو ماشین بمونیم ؟ اگه خسته‌ای من می‌شینم پشت فرمون...

-این جاده به حد کافی خطرناک هست جانا... اگه مسیرتو نشناسی با همین ماشین می‌فرستی‌مون ته دره.

-منم بچه‌ی همین‌جام... یادت رفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبه دخترجون... خطریه. نمی‌فهمی چی می‌گم؟

جانا نومید و عصبی به پشتی صندلی تکیه داد. دَستان برگشت، ساک‌دستی را از روی صندلی عقب برداشت و درِ سمت خودش را باز کرد:

-پیاده شو.

-کجا؟!

این را گفت و مردد و هراس‌آلود در را باز گذاشت. دَستان به جایی پایین کوه اشاره کرد:

-خونه‌شکاری مش‌سلیمون همین نزدیکیاست. از دفعه‌ی پیش که اومدم این‌ورا کلیدش هنوز دستمه. یه مدت اجاره‌ش کردم.

جانا از ماشین پیاده شد و در را به‌آرامی بست. دَستان ریموت را فشار داد. سپس دستش را سمت جانا گرفت:

-فقط جلوی پاتو بپا.

چراغ گوشی‌اش را روشن گذاشت و هردو آرام به راه افتادند.

- چند وقته اجاره‌ش کردی؟

-چند هفته‌ای می‌شه.

-واسه شکار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اهل شکارم ؟

-نیستی ؟

دَستان نگاه کوتاه و پرشیطنتی به صورت جانا انداخت و گفت:

-حیوون نه... آدم چرا!

و بی‌هوا خم شد و توی صورت جانا "هو" کشید که دختر بیچاره از ترس جیغ زد و عقب رفت. دستش هنوز میان پنجه‌ی دَستان اسیر بود که بی‌محابا می‌خندید:

-نترس جانم، من یکه‌شناسم. تو رو که شکار کردم این کارو بوسیدم و گذاشتم کنار.

مشت محکمی نثار بازوی دَستان کرد و گفت:

-دیوونه، نمی‌گی قبض روح می‌شم ؟ چرا همچین می‌کنی ؟

-شجاع باش خانوم‌دکتر... ناسلامتی آقا یوزپلنگه باهاته.

-اتفاقاً از همین آقا یوزپلنگه باید ترسید.

-با یوزِ ایرانی درنیفت... از ما گفتن!

-چون کوهنورد خوبی هستی که... آخ...

نزدیک بود پایش پیچ بخورد که سریع بازوی دَستان را گرفت. ترسیده بود و او با نگرانی می‌پرسید:

-چی شد جانا ؟! خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با صورتی جمع‌شده غر می‌زد:

-کفشم مناسب کوهنوردی نیست. رو این سنگا نمی‌تونم راه برم.

-کومه اونجاست. چند قدم دیگه بیای، رسیدیم.

-کومه ؟!

-اهالی بهش می‌گن کومه... بیا.

جانا سرش را با اوقات‌تلخی بالا گرفت. دَستان گوشی را دست او سپرد و گفت نور چراغ را روی در بیندازد. کلید را در قفل انداخت و کف یک دستش را روی در چوبی گذاشت و آن را هل داد. محض احتیاط پیش‌قدم شد. جانا با تردید سرک می‌کشید، اما انگار دَستان کاملاً به کومه و سوراخ سُنبه‌هایش واقف بود. چند شمع قطور و بزرگ از کشوی کنسول چوبی که کنار پنجره بود برداشت و روی میز گذاشت، فندک زد و گفت:

-درو ببند. اینجا اون‌قدرام امن نیست.

این را که گفت، جانا درنگ نکرد. سریع در کومه را بست و همان کنارها ایستاد و به اطراف زل زد. خانه‌ای حدوداً چهل‌متری با کف‌پوشی که کاملاً از جنس چوب بود. روی زمین و درست مقابل شومینه پوست قهوه‌ای رنگی انداخته بودند که حدس می‌زد متعلق به یک حیوان عظیم‌الجثه مثل خرس باشد. چند سال پیش مشابه همین را در خانه‌ی کوهستانی دایی‌اش دیده بود. با دیدن آن چندشش شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را جمع کرد. از اینکه انسان‌ها برای فخرفروشی و رخ‌کشیِ قدرت و جهالت‌شان جان حیوانات بی‌گناه را می‌گرفتند، متنفر بود.

-اینجا شباش سرد می‌شه. شومینه رو روشن کنم؟

این را دَستان پرسید و جانا بازوی خودش را بغل گرفت. سردش بود. سرش را رو به پایین حرکت داد و او سمت هیزم‌ها رفت. دقایقی طول کشید تا شومینه روشن شود. هیزم‌ها سرد بودند و خوب گر نمی‌گرفتند. جانا در این فاصله دکمه‌های مانتویش را باز کرد. آن را همراه شال کنار ساکی که دَستان آورده بود گذاشت... روی تخت چوبی بدون تشکی که کنار دیوار بود.

با تردید، تکیه به دیوار ایستاده بود و دَستان را تماشا می‌کرد که داشت کتش را روی تخت می‌انداخت. بالاخره دل را به دریا زد و حرفی را که توک زبانش بود، پراند:

-این‌جا نمی‌شه دوش گرفت؟

منتظر بود دَستان با شنیدن جمله‌اش با نگاهی استهزاآمیز، از خنده ریسه برود... اما در کمال ناباوری جواب داد:

-یه اتاق هست... پشت کومه...

سمت هیزم‌ها رفت و چندتایی از آن‌ها را برداشت:

-اگه واجبه، یه کاریش می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا مات‌ومبهوت پرسید:

-وسط کوهستان مگه می‌شه ؟! آب‌و چه‌جوری گرم می‌کنی ؟!

-شومینه رو چه‌جوری روشن کردم ؟

-با هیزم ؟!

دَستان حرفی نزد. آن یک بغل هیزم را روی دست گرفت و سمت در رفت:

-چراغ گوشی‌و روشن کن.

وقتی دید دَستان نمی‌تواند با آن همه هیزم در را باز کند، فوری گوشی را از روی میز چنگ زد:

-صبر کن!

پیراهنی که با خودش آورده بود را از ساک بیرون کشید، شالش را دستش گرفت و محض احتیاط دوتا شمع هم برداشت. هوا این بالا سوز تندی داشت. باد زوزه‌کشان از میان کوه‌ها می‌وزید و خودش را با عتاب به صورت آن‌ها می‌کوبید. دَستان ترسی از شب‌های کوهستان نداشت، وقتی زاده‌ی همین آب و خاک باشی دیگر وهمی از شب‌هایش نداری. دل جانا لک زده بود برای کوهستان و مردمان شهرشان، اما می‌دانست اگر میان آن‌ها باشد، یک‌بار دیگر بازار شایعات داغ می‌شود.

حسابی سردش شده بود که دَستان پشت کومه ایستاد. جانا در اتاق کوچکی که سقف شیب‌دار و منحنی داشت را با تردید باز کرد. صدای غیژغیژ لولای چوبی در

رمان بازار
romanbazar.ir

بند دلش را پاره کرد. اتاق تاریک بود، اما به کمک شمع‌های قطوری که جانا با خودش آورده بود، روشن می‌شد. هرچند این نور فروغی نداشت، اما از هیچی بهتر بود.

در سکوت به دَستان نگاه می‌کرد که در اتاقک را می‌بست و اهرمش را پایین می‌داد تا به هیچ عنوان از بیرون باز نشود. سمت مخزنی که گوشه‌ی اتاق بود رفت:

-نور گوشی رو بنداز این‌جا.

جانا کنار او ایستاد و دَستان هیزم‌ها را زیر مخزن فلزی، روی ناردان گذاشت. مدتی بعد هیزم‌ها شعله‌کشان آب مخزن را گرم می‌کردند. دَستان از پای ناردان بلند شد و توضیح داد:

-صاحبش هفته‌ای یکی دو روز به این‌جا سر می‌زنه. آب مخزن تازه‌ست، از این بابت خیالت راحت باشه... من برم؟

این را که پرسید، چشمان جانا از ترس گرد شد:

-بری؟! کجا بری؟! من بمونم این‌جا؟!

دَستان کمی به صورت ترسیده‌ی او نگاه کرد، بعد چشمش را با اخم دور اتاق چرخاند. بی‌ربط گفت:

-اون شیرفلکه قرمزه رو باز کنی، می‌تونی یه دوش مختصر بگیری. یه شامپو و صابون هم خودم از دفعه‌ی پیش گذاشتم رو همون طاقچه چوبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من از تاریکی می‌ترسم نوه‌حاجی! نمی‌شه همین‌جا بمونی ؟!

دَستان باز هم نگاهش کرد. چرا این دختر متوجه موقعیت‌شان نمی‌شود ؟ در دل با غیظ نالید؛ "بمونم چه غلطی کنم ؟ این‌جوری مظلوم نگام نکن جانا... بذار برم".

برگشت و اولین‌قدم را سمت در برداشت. صدایش ارتعاش پنهانی داشت:

-همین بیرونم... پشت در...

جانا وحشت‌زده خیز برداشت و به بازوی دَستان چنگ زد:

-چه فرقی می‌کنه ؟! چه برگردی تو کومه، چه بمونی اون بیرون، باز من این‌جا تنها می‌مونم. تاریکه دَستان! من... من از تاریکی می‌ترسم.

نگاه معصوم و لحن هراسیده‌ی دختر برای به زانو در آوردن دل رَم‌کرده‌ی دَستان بس بود تا افسار دل را رها کند و قدم‌هایش از رفتن و نماندن سست شوند.
می‌دانست ماندن در این اتاق، در حالی که جانا با این موهای قشنگش زیر دوش ایستاده، مساوی است با زجر کشیدن خودش! دل تنها گذاشتن جانمش را هم نداشت. حرفی نزد و با کلافگی همان‌جا نزدیک به در ایستاد. سرش را با اخم پایین انداخته بود. جانا مردد پرسید:

-نمی‌ری دَستان، مگه نه ؟.. نرو، باشه ؟

لرز صدای دَستان حالا آشکارا بود:

-برو... برو جانا... دوش بگیر بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که به آرامی گفت، دستش روی پهلوی چپ نشست. درد بی‌درمانی بود که از کمرش می‌گرفت و توی پهلو و دلش می‌پیچید. در آن واحد یک ضعف عجیب و تندی هم ته دلش را مالش می‌داد. تا حالا این‌طور نشده بود! از بعد اتفاقات آن اتاق و خراب کردن ساعت، در کنار رنج و ریاضتی که در جوار این دختر متحمل می‌شد، دور از ذهن به‌نظر نمی‌رسید که در نهایت به این حال و روز اسف‌بار بیفتد و به دردی مردانه دچار شود!

جانا جلوی شیر مخزن ایستاد و پرده‌ی پلاستیکی که پشت‌سرش بود را کشید. شرم شیرینی زیر پوستش دویده بود. علت این حمام بی‌موقع، فقط دَستان بود. گفته بود برایش نسخه بپیچد؟ او هم خودخواسته داشت همین کار را می‌کرد. وقتی لباس‌هایش را بیرون می‌آورد، لبخند دلنشینی روی لب‌هایش بود. یکی از شمع‌ها روی طاقچه‌ی چوبی روشن بود و یکی دیگر روی زمین و در یک قدمی دَستان. چراغ گوشی خاموش شده و موبایل روی طاقچه افتاده بود. هیزم‌ها به اندازه‌ی کافی اطراف را روشن می‌کردند. آسمان رعدوبرق زد و کمی بعد هم باران نم‌نم شروع به باریدن گرفت. نگاه دَستان سمت در رفت و بعد هم با حالی بی‌قرار سوی پرده‌ی پلاستیکی برگشت. پرده شفاف نبود. فقط سایه‌ای تاریک از اندام جانا را می‌دید که دستش را زیر موهایش برده بود و آب روی بدنش شره می‌کرد. آب مخزن هر لحظه گرم‌تر می‌شد و بخار دلچسبی همراه رایحه‌ی شامپو فضای کومه را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دَستان جهنم مجسم بود. آن‌قدر که تنش مثل هیزم‌های روی ناردان یک‌پارچه آتش شود و تب کند. قلب زبان‌نفهم جوری می‌تپید که حایلی شده بود تا نفسش درون سینه گره بخورد. دست به گریبان برد و لحظه‌ای بعد، شتاب‌زده و عاصی پیراهن را مچاله شده سوک اتاقک انداخت. روی موهای خیس از عرق خود دست می‌کشید و خش‌دار و دورگه نفس می‌زد:

-تمومه جانا ؟

فارغ از هیاهویی که آن‌سوی پرده به راه انداخته بود، صورتش را از زیر آب کمی عقب گرفت و جواب داد:

-الان می‌آم... چرا پرسیدی ؟

دَستان دندان روی دندان می‌سایید و زیرلب واگویه می‌کرد:

-چون من دارم تموم می‌شم!

جانا شامپو را روی بدنش ریخت و زیرکانه لبخند زد:

-آب مخزن چقدر گرم و خوبه... هنوز باورم نمی‌شه وسط کوهستان دارم حموم می‌کنم.

صدای این دختر از کِی انقدر پُرعشوه و ناز شده بود ؟ شاید هم این خودش است که دارد توهم می‌زند. نگاه عصبی و کلافه‌اش از روی پرده و سایه‌ی جانا کنده شد و سر به زیر انداخت. جانا عمداً داشت طولش می‌داد. قلبش تند می‌کوبید. موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خیسش را با گیره بالای سر جمع کرد. صابون را آرام‌آرام روی بازوانش می‌سایید که یک‌آن انگار برقی با ولتاژ بالا به تنش وصل کرده باشند، با هعی نه چندان بلندی صابون از دستش لیز خورد و افتاد! نگاه صامتش به لوله‌ی فلزی مخزن چسبیده بود.

صدای شرشر آب و ترق و تروق هیزم‌ها در ناردان سکوت کومه را می‌شکست. فقط به اندازه‌ی یک پرده با هم فاصله داشتند. دستش را روی پهلوی جانا حرکت داد و دختر ناخودآگاه اسم او را زمزمه کرد:

-نوه‌حاجی...

کمرش که با همان پرده میان بازوان پرحجم دَستان گیر افتاد، زبانش بند آمد. کمر جانا را به سینه‌ی خود فشار می‌داد و با چشمانی بسته نفس می‌زد:

-جانم...

دختر لبش را گزید. دَستان نفسش را "ها" کرد و او را با همان پرده محکم‌تر به خودش چسباند:

-نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم... حالم خرابه... خراب‌تر از اون چیزی که بتونم جلوشو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجز و درماندگی به وضوح در صدایش پیدا بود. جانا نفس‌نفس می‌زد که پرده از روی گیره کنده شد و با آن بند دل دختر هم به مو رسید. حالا بی‌مرز و فاصله در آغوش دَستان بود!

گیره را با حرکتی آهسته از دور موهای جانا باز کرد و آن را روی زمین انداخت. سرش که به گردن جانا رسید، پرده‌ی پلاستیکی را از میان‌شان چنگ زد و کنار اتاقک پرت کرد. موهای خوش جعدوشکن دختر آن‌قدر بلند بودند که روی تن عریان او چادری از ابریشم می‌کشاندند.

دردی که کمر دَستان را شکسته و حالا منقلب و ناآرامش کرده بود، این‌بار هر توجیه و مراعاتی را نهی می‌کرد. شانه‌ی جانا روی سینه‌ی دَستان لغزید و سمت او برگشت. نفس‌نفس می‌زدند. دَستان پلک خواباند. جانا را عقب‌عقب برد و به دیوار پشت سرش تکیه داد و بی‌آنکه که بگذارد حرف بزند، لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و با عطش شروع به بوسیدنش کرد.

بارش باران روی سقف کومه، سوختن هیزم‌ها داخل ناردان و شرشر ملایم آب و بخار حمام وسط کوهستان و میان زوزه‌ی تند باد و غرش آسمان شب، بی‌شک یک اتفاق شگرف و هیجان‌انگیز بود.

لب‌هایش تا روی چانه‌ی جانا پایین رفت. دستش روی بدن او می‌لغزید و نوازشش می‌کرد. زیر گوش جانا، یواش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا تو نخوای هیچ غلطی نمی‌کنم... فقط... واسه چند دقیقه هم که شده... من و تو...

ادامه نداد و روی لاله‌ی گوش جانا را بوسید. دختر با شرم لبش را زیر دندان کشید، پیشانی‌اش را به سینه‌ی دَستان تکیه داد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. تا این اندازه بی‌پروا در آغوش دَستان نوازش شود و او همچنان خوددار بماند؟ جانا هم این قرابت را می‌خواست. منتها نمی‌توانست بی‌پرده میل و نیازش را به زبان بیاورد و بگوید که دیگر مشکلی با این رابطه و دلبستگی ندارد.

شاید همین ناگفته‌های مملو از شرم و دل‌دل کردن‌های دخترانه‌ی او باعث شد که دَستان فکر کند جانا هنوز هم خط قرمزهایش را دارد و حق ندارد به یکی شدن با او فکر کند. به‌رغم حقی که از تمکین داشت، حرفی از همبستری به میان نیاورد و فقط خواست چند دقیقه با هم معاشقه داشته باشند تا عطش و گرمای وجود این دختر مرهم شود روی درد و غرایز و احساسات مردانه‌اش. عطشی که این لحظه، جانا هم به آن نیاز داشت و این را دَستان وقتی فهمید که جانا با حرکت سر موهایش را دلبرانه یک‌سوی شانه ریخت و اندامش را از تملک ابریشمی‌ها بیرون آورد و خودش را به سینه و دست‌های نوازش‌گر او سپرد. زمانی که دَستان از او خواست به چشمانش نگاه کند، شرمی عسلی چهره‌ی جانا را پوشاند. همین دلبری‌ها باعث می‌شد دَستان نسبت به او کشش مضاعفی داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، لباس‌هایشان گوشه‌ی کومه افتاده بود و هیزم‌ها رو به خاموشی می‌رفتند که دَستان با تنی بی‌رمق، کنار صورت جانا نفس زد:

-نگام نمی‌کنی ؟ از من بدت می‌آد ؟

دختر صورتش را توی سینه‌ی دَستان پنهان کرد و او روی موهای بلند یارش دست کشید و نازش داد. صدای جانا زیر و نازک بود و می‌لرزید:

-کاری نکردی که ازت بدم بیاد.

با تبسمی خسته، پیشانی جانا را بوسید:

-بهت دست زدم نازک‌نارنجی. خواستم واسه‌م نسخه بپیچی... آرومم کنی... دردم... قلبم... خودم...

-اما بازم خط قرمزا رو رد نکردی.

-پای قولم وسط بود. اگه رد می‌شدم چی ؟ ازم متنفر می‌شدی ؟

جانا با لبخندی خجول و دلنشین روی سینه‌ی دَستان پلک زد:

-نمی‌دونم.

خنده‌ی دَستان آرام و مردانه بود. بعد از فارغ آمدن از خواهش تن، حالا رخوت و خستگی بود که بر جسم‌شان غالب می‌شد. شاید آن اتفاقی که عرفاً بشود نامش را مقاربت گذاشت میان‌شان رخ نداده باشد، اما تا یک جایی پیش رفتن‌شان هم بر

رمان بازار
romanbazar.ir

وزن معاشقه بود. قطعاً فاصله‌ی چندانی تا شکستن حصاری که زمانه‌ی کج‌دار با همه‌ی بی‌رحمی‌هایش میان جان و دل آن‌ها علم کرده بود، نداشتند. زیر گوش جانا با شیطنت زمزمه کرد:

-من و تو آتیش و پنبه‌ایم... نباید بهم نزدیک بشی نازک‌نارنجی. چرا گذاشتی منِ بدعادت دستم به تنت برسه؟

جانا با تبسمی شیرین، مشتی آرام به سینه‌ی او کوبید:

-حالا علاوه بر لبم، همه‌ی تنم کبود می‌شه آقا یوزپلنگه.

صدای قهقهه‌ی سنگین دَستان در اتاق کومه پیچید. گونه‌ی جانا را با علاقه بوسید و گفت:

-هیزما خاموش شدن، اتاق کم‌کم سرد می‌شه سفیدبلوری... دوش بگیریم بریم بیرون.

جانا به آرامی خودش را روی تن او سُر داد و نشست. نگاهش را از دَستان می‌دزدید و جرئت بلند شدن نداشت که او با تخسی کمر جانا را گرفت و یک‌ضرب با خود بلندش کرد:

-این لبای کوچیک‌و کمتر بکش زیر دندونت. تازه از شر این درد وامونده خلاص شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد و دَستان با خنده ابرو بالا انداخت. وقتی دستش سمت شیرفلکه‌ی مخزن می‌رفت، جانا را محکم در آغوش گرفته بود و میان خنده‌های بلند او گلویش را می‌بوسید.

پخش و انتشارِ فایل «رمان دَستان» در هر سایت، کانال و گروهی، ممنوع می‌باشد. اگر از روی کانال‌ها، گروه‌ها و سایت‌ها دانلود کنید؛ حتی اگر برای دریافتِ فایل، به حساب آن سایت هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، باز هم حق‌الناس است... چرا که نویسنده رضایتی بابت نشر رمانش در فضای مجازی ندارد. فقط در صورتی می‌توانید فایل «رمان دَستان» را بخوانید که به آی‌دی تلگرام sefaresheroman پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت کنید. این فایل، رایگان نیست. لطفاً به خاطر آرامش خاطر خودتان هم که شده، از راه درست و حلال بخوانید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

دوان‌دوان سمت شومینه رفت. دَستان در کومه را بست و گیره‌ای که از زنجیر آویزان بود را روی قلاب انداخت. کف دست‌هایش را روی هم ساید و نگاهش سوی جانا برگشت. دختر هر دو دستش را جلوی شومینه گرفته بود و می‌لرزید:

-چرا هوا انقدر سرد شد؟!

پتوی تا شده‌ای که همیشه کنج تخت قدیمی افتاده بود را برداشت و آن را با احتیاط روی شانه‌ی جانا انداخت، دست‌هایش را همان‌جا نگه داشت و با ملایمت فشار داد:

-شب‌های کوهستان همیشه سرده.

جانا سرش را بالا گرفت و با نگاه او را تا نزدیک شومینه دنبال کرد. دَستان کتری سیاه و دودزده را از لب طاقچه برداشت و پرسید:

-چایی می‌خوری؟

چانه‌ی جانا جمع شد و نزدیک‌تر به اجاقک نشست:

-اوهوم... شاید تو این هوا فقط چایی بتونه گرم‌مون کنه.

نگاه دَستان با تأنی سمت او رفت و جانا نگاهش را برای هزارمین بار دزدید. دَستان خنده‌ی زیرپوستی کرد و نزدیک به در کومه، فلکه را به آهستگی تاب داد و کتری را از آب پر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با چیزای دیگه هم می‌شه ملک خانوم... منتها اگه شرم و حیای سرکار علیه بذاره.

جانا تبسم کمرنگی کرد و به رقص آتش داخل شومینه خیره شد:

-این‌جا آب آشامیدنی هم پیدا می‌شه ؟

دَستان فلکه را محکم بست و سمت شومینه برگشت:

-پیدا می‌شه... ولی از یه مخزن دیگه.

کتری را به قلاب فلزی که بالای هیزم‌ها بود آویزان کرد و یکی دو تکه چوب دیگر هم درون شومینه انداخت. نگاه جانا یواشکی روی قد و قامت او می‌چرخید و از پشت سر تماشایش می‌کرد. هنوز هم از اتفاقی که میان‌شان افتاده بود، احساس سردرگمی می‌کرد. برای چند دقیقه، فارغ از هر هیاهویی، نزدیک و بی‌پروا در آغوش این مرد بهترین و بالاترین حس دنیا را تجربه کرده بود. آغوش دَستان خوب بود. مثل اراده‌اش قوی، مثل شانه‌های کوهستانی‌اش محکم و مثل دل مهربانش عاشق و خالص بود. پر از حس دوست داشتن. آن‌قدر که هربار یادش می‌آمد، جای انگشتان او روی تنش تب می‌کرد و دلش از بن می‌لرزید.

دَستان روی یک‌پا نشسته بود و چوب‌ها را با انبر زیر و رو می‌کرد. شلوارش همان شلوار بود. فقط پیراهنش را با تی‌شرت ساده‌ی طوسی رنگی تعویض کرده بود. در کومه لباس نداشت و از روی ناچاری به همین تکه جامه اکتفا می‌کرد. جانا نگاهش را از روی موهای نم‌دار او برداشت و به خودش داد. پیراهنی که قرار بود برای مراسم

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب بپوشد، قسمت بود این‌جا و وسط کوهستان، در کومه و جلوی دَستان تن کند. وقتی که پیراهن را در اتاقک پشت کومه پوشید، دَستان با نگاهی شیطنت‌آمیز به او خیره شد و خندید:

-کار خدا رو ببین... ببین کجا قسمت شد واسه‌م پیرهن بپوشی دختر ابراهیم‌خان، اونم بی‌معامله‌ی تهاتری. قربون کرمت برم آخدا که کارت رو حساب‌وکتابه.

از یادآوری حرف او لبش کش آمد و لبخند زد. عطر چای که زیر بینی‌اش پیچید، نگاه خیره‌اش را از اجاقک گرفت و به او داد. دَستان ماگ سفید را جلوی او گذاشت و مهربان گفت:

-بذار یه کم خنک بشه بعد بخور. داغه، دهن‌تو می‌سوزونه.

جانا با لبخند تشکر کرد. دَستان که هنوز مقابل او ایستاده بود، با چشم و ابرو به پتوی جانا اشاره کرد و گفت:

-همین یه دونه پتو رو داریم. اون زیر میرا جا واسه منم پیدا می‌شه؟

جانا سر به زیر شد. خیلی زود گوشه‌ی پتو را کنار زد. دَستان با عشق و تبسم می‌پاییدش. دیوانه‌ی این دختر و ناز و اداهایش بود. وقتی کنار او نشست و یک سر پتو را روی شانه‌ی خودش کشید، نفسش را عمیق بیرون داد و واگویه کرد:

-به قسمت اعتقاد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و جرعه‌ای چای نوشید... و چون هنوز داغ بود، آن را کنار لیوان جانا گذاشت. دختر جواب داد:

-شاید...

سرش پایین بود و به لبه‌ی ماگ دست می‌کشید و از بخار چای که کف دستش می‌نشست، خوشش می‌آمد.

دَستان به نیم‌رخ جانا زل زده بود و زیرلب می‌گفت:

-ولی به اراده بیش‌تر از قسمت اعتقاد دارم.

آرام‌آرام سرش را بالا گرفت و به دَستان خیره شد. عکس شعله‌ی آتش در نی‌نی چشمان او می‌رقصید. دَستان صورتش را جلو برد، بوسه‌ی ریزی روی چانه‌ی دختر زد و کنار صورتش گفت:

-حاجی همیشه می‌گفت؛ وقتی اول راه اسم علی رو آوردی، صداقت‌و بذار بالامالاهای دلت که بشه چراغِ راه و سرگردون نشی میون کوچه‌پس‌کوچه‌های بی‌فاصله و هیلون و ویلون این روزگار. از ته دل بخواه تا بشه... ببین چقدر جنم داری؟ حاجی می‌گفت؛ همونی که امیدت‌و ناامید نمی‌کنه، می‌شه اراده‌ت واسه رسیدن به خواسته‌هات. به هر غیرممکنی که ایمان داری یه روز ممکن می‌شه، فکر کن... اما فکر نکن قسمتت چیه و تقدیر چی می‌خواد واسه‌ت. ببین خودت از اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بالایی و دنیایی که افتادی وسطش تا شبانه‌روز توش امتحان پس بدی، چی می‌خوای؟...

میان نفس‌های بلند جانا، بوسه‌ای روی تیغه‌ی فک او زد و با حالتی مجذوب و مسحور ادامه داد:

-دونه‌ی سرخ تسبیح رو می‌کشید زیر انگشت اشاره و می‌گفت؛ ببین آرامشت کجاست؟ بذر امید رو همون‌جا باس بکاری.

برای این مَرد دل می‌زد و دلش از هر جمله‌ی او غنج می‌رفت. طاقت نیاورد. میان نفس‌های کشیده و پیوسته‌اش، سمت دَستان مایل شد و در آغوش او فرو رفت. لبخند گیرایی کنج لب دَستان نقش بست. با یک دست جانا را به سینه فشار داد و با تأمل روی موهایش بوسه زد:

-من گشتم دنبال آرامشم دختر ابراهیم‌خان. دختری که یه روز وسط همین کوه، خیس و وحشت‌زده تو چشمام نگاه کرد و همون‌جا دل‌مو بهش دادم. دختری که هوش و حواس‌مو با چشمای سیاهش برد و شد دنیای من.

جانا انگشتان ظریفش را با طمأنینه روی سینه‌ی دَستان حرکت داد و روی پرزهای کم‌پشت سینه‌ی او دست کشید. محزون و آرام زمزمه کرد:

-تو زندگی من، هیچ مَردی بلد نبود حرفای قشنگ بزنه. عاشقم بشه، دوسم داشته باشه یا حتی دوست‌داشتن‌و یادم بده. بابام منو نمی‌خواست و چشمش فقط گلرخ‌و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دید. داییم بهم توجه می‌کرد تا بعدها برای رسیدن به منافعش ازم سوءاستفاده کنه. مَردی که فکر می‌کردم می‌تونه خوشبختم کنه، زندگی‌مو سیاه کرد. مادرم با اونی که عاشقش بود، ازدواج کرد و از ایران رفت. سالی یه‌بار هم حال‌مو نمی‌پرسه. خاله‌م منو بزرگ کرد، اما اونم مریض بود. نمی‌تونستم باهاش درددل کنم... استرس واسه‌ش سم بود. من خیلی تنها بودم. خیلی تنها...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و روی سینه‌ی دَستان افتاد. صبور و حمیم، موهای نم‌دار جانا را ناز می‌کرد و او حرف دلش را با سبکبالی بیرون می‌ریخت:

-بچه که بودم، فقط داییم بهم توجه می‌کرد. همیشه از یادگار می‌گفت و از خوبیاش تعریف می‌کرد. می‌گفت نافْبُر پسرمی و یه روز عروس خودم می‌شی. رسم ما این بود که وقتی پسر و دختر نافْبُر می‌شن، تو بچگی به عقد هم درمی‌آن. فقط سیزده سالم بود. دو سال بعد بابام و داییم شراکت‌شونو به هم زدن و بابام صیغه‌ی عقدو باطل کرد. انتقام خیانت مادرمو از من می‌گرفت و تحقیرم می‌کرد، چون من شبیه مامانم بودم. این شد گناه من! یه شب از فرط گرسنگی به خاله‌م پناه بردم. بابام بهم پول نمی‌داد و گلرخ و فیروز اذیتم می‌کردن.

پیش از اینکه به هق‌هق بیفتد، لبش را محکم گاز گرفت. صدایش می‌لرزید:

-وقتی تصمیم گرفتم با خاله‌م زندگی کنم، داییم دوباره به بهونه‌ی خرج و مخارج پاش تو زندگیم باز شد. منو به خودش مدیون کرد که بعدها هرچی گفت، جرئت نه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن نداشته باشم. تو بچگی... وقتی که فقط هجده سالم بود، مجبورم کرد به عقد پسرش در بیام. نمی‌دونم بابامو با چی تهدید کرد و تونست رضایت‌شو بگیره، اما چشم من فقط یادگارو می‌دید... یادگاری که داییم ازش بت ساخته بود و فکر می‌کردم اگه با اون ازدواج کنم، از این فلاکت و ذلت و دربه‌دری خلاص می‌شم.

تلخندی ناخوشایند روی لبش آمد و آهسته پلک زد. با درد و تضرع ادامه داد:

-از اینکه دستم تو سفره‌ی داییم بود و محتاجش بودم و اون خرج‌مو می‌داد، حس بدی داشتم... ولی واقعاً محتاج بودم. تو اوج نداری و شوربختی داشتم دست و پا می‌زدم. می‌گفتم چون یادگار پولداره پس می‌تونه خوشبختم کنه. می‌خواستم اون ثروت برای خودم باشه تا همه‌ی کمبودایی که از بچگی داشتم‌و بتونم باهاش جبران کنم. بعد از عقد، داییم گفت یادگار باید درس‌شو تموم کنه، وقتی برگشت مراسم می‌گیریم. تا اینکه یه روز مامان فتانه بی‌خبر برگشت ایران. مامانم و داییم چند سالی سر یه کینه‌ی قدیمی با هم مشکل داشتن. اون موقع نمی‌دونستم سرِ چی با هم دعوا می‌کنن... فکر می‌کردم چون مامانم از ایران رفته و ازدواج کرده همه باهاش بد شدن... ولی قضیه جدی‌تر از این حرفا بود. انقدر جدی که این‌بار اون بخواد ما رو از هم جدا کنه. یادگار ایران نبود. مامانم چندتا عکس نشونم داد و گفت یادگار با یکی دیگه ریخته رو هم و تو رو حتی یادشم نمی‌آد. گفت اگه ازش جدا شم، قول می‌ده که برای همیشه برگرده ایران و دیگه تنهام نذاره. مادرم بود... باورش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز خیانت یادگارو هضم نکرده بودم که مامانم به کمک وکیلش کارای طلاق‌و انجام داد... و من باز هم حق انتخاب نداشتم. باز هم تونستن فریبم بدن.

صورتش از اشک خیس بود. از حرکت لالایی‌وار دست‌های گرم و مردانه‌ی او به روی کمرش حس خوبی پیدا می‌کرد. برخلاف دلی که درون سینه، بی‌جان می‌کوبید:

-دنیای کوچیک من با همه‌ی قشنگیاش مثل یه حباب جلوی چشمام ترکید و نابود شد. وقتی وارد دانشگاه شدم، کم‌کم یادگارو فراموش کردم. مامانم باهام خوب شده بود. هفته‌ای یه بار زنگ می‌زد و حال‌مو می‌پرسید... اما سر قولش نموند و هیچ‌وقت برنگشت. نمی‌دونست که دست پُر مِنَتِ داییم هنوز روی سرمه و مخارج تحصیل‌مو می‌ده. می‌گفتم یادگار اون سر دنیا بهم خیانت کرده، خب باشه، داییم که دوسم داره و هرچی بخوام واسه‌م فراهم می‌کنه رو چرا ناراحت کنم؟ سر سفره‌ش نون‌ونمک خورده بودم. همین باعث شد بیش‌تر و بیش‌تر سرخورده و عقده‌ای بشم. من... از خودِ حریص و طمع‌کارم نفرت داشتم.

صورتش را با بغض روی سینه‌ی دَستان سایید و بوی تن او را نفس کشید. بغضش هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد:

-یادگار برگشت. مثل گذشته نمی‌تونست دل‌مو به دست بیاره. بهش گفتم فراموشت کردم. بی‌خیال نشد. دنبالم می‌اومد، هر روز بهم زنگ می‌زد و پیام می‌داد و می‌گفت؛ تمومش یه سوءتفاهم مسخره‌ست. هیچ دختری تو زندگیم نیست، اونا همه‌ش صحنه‌سازی بود که مامانت ما رو از هم جدا کنه. وقتی دیگه از مامانم خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد، شک افتاد تو دلم. از طرفی دوست داشتم یه بار دیگه به یادگار اعتماد کنم. به ثروتش نیاز داشتم. مطمئن بودم عاشقش نیستم. وگرنه با خیانتی که بهم کرده بود، کنار نمی‌اومدم و با اینکه می‌دونستم دلایلش به‌هیچ‌وجه موجه نیستن، دوباره بهش برنمی‌گشتم.

دَستان یواش کمر جانا را فشار داد و با این‌کار دخترک به او چسبید. با گریه می‌نالید:

-شیش ماهِ تموم رفت و اومد و به هر دری زد تا تونست نظرمو جلب کنه. شرطم برای عقد این بود که عروسی کنیم و حتی نامزدی هم نگیریم. قبول کرد. یکی دوماهی رفت و کاراشو انجام داد و دوباره برگشت. منی که دیگه نه مثل سیزده سالگیم حمایت پدرمو داشتم، نه مادری کنارم بود که نذاره دوباره با طناب پوسیده‌ی داییم تو چاه برم. خاله‌م به داداشش اعتماد داشت و از خداش بود من و یادگار ازدواج کنیم. کسی مخالف این وصلت نبود. در حالی که یادگار با نقشه بهم نزدیک شده بود. واسه‌م چیزای گرون‌قیمت می‌خرید چون داییم بهش گفته بود من از تجملات و بریز و بپاش خوشم می‌آد. نمی‌دونستم اونه که بهش خط می‌ده. بدون اینکه از نیت‌شون خبر داشته باشم، بهش بله دادم.

لبش را محکم گاز گرفت، چرا که دَستان بی‌اختیار پهلویش را فشار داده بود. جانا به اینکه شوهرش تا چه حد روی او حسود است و حساس، واقف بود. درد این دختر با همه‌ی معصومیتش انتها نداشت و دَستان سنگ‌صبور خوبی برایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نحسی درست از همون شب به بختم چنگ زد. هیچی اون‌جوری که انتظار داشتم پیش نرفت. یادگار دیگه اون یادگاری که وانمود می‌کرد عاشق‌مه، نبود. اونی که مُرد من بودم، اونی که غرورش له شد من بودم، اونی که سرخورده شد... دختری که شب عروسیش پس زده شد من بودم نوه‌حاجی.

دَستان آب دهانش را فرو داد. سیب گلویش روی سر جانا بالا و پایین رفت و او از ریتم نامنظم قلب دَستان و نفس‌های بلند و کش‌دار او می‌فهمید که حال او هم خوب نیست و عصبی است. جانا با تردید لب زد:

-دیگه نگم؟

لحنش آن‌قدر مظلومانه بود که دَستان تلخ لبخند زد و کمر او را ناز کرد:

-بگو جانم... هرچی تو دلت هست‌و بریز بیرون. هرچی تلخیه.. هرچی غمه... همه رو فقط به خودم بگو.

جانا چانه لرزاند. بی‌پناه و آشفته خودش را به سینه‌ی دَستان چسباند و در حصار و امنیت بازوان او واگویه کرد:

-وقتی فهمیدم هیچ علاقه و کششی بهم نداره، وقتی واقعیت‌و با چشمای خودم دیدم، وقتی گفت تمومش نقشه بوده تا بتونه اعتماد منو جلب کنه... تو چشمام زل زد و با وقاحت اعتراف کرد که فقط به اصرار باباش تن به این ازدواج داده تا ارث‌شو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره و برای همیشه از ایران بره... من شکستم نوه‌حاجی. من... یه بارِ دیگه و این‌بار زیر شکنجه‌های اون نامرد خُرد شدم... یادگار اعتمادمو کُشت.

نفس عمیق کشید. بغضش به حدی سنگین شده بود که بلعیده نمی‌شد. هرآن ممکن بود سر باز کند و های‌های بگرید.

-با کوچک‌ترین بهونه‌ای تحقیرم می‌کرد، کتکم می‌زد، هرچی که داشتم و نداشتم‌و ازم گرفت... برای اینکه یه وقت به داییم نگم همه‌چی‌و می‌دونم اون مرتیکه رو فرستاد سروقتم تا با فیلمی که می‌گیره، دهن‌مو ببنده. گفت اگه به باباش بگم و اون سهم‌الارث‌شو نده، طلاقم نمی‌ده. به‌حدی از اون زندگی نکبت‌بار خسته شده بودم که به هیچی جز فرار فکر نمی‌کردم. به خودم قول داده بودم که دیگه به هیچ کس اعتماد نکنم. بابام، مامانم، داییم، یادگار... همه از سادگی و ضعف و حماقت من سوءاستفاده کردن.

سکوت میان‌شان رفته‌رفته سنگین‌تر می‌شد که جانا با کنجکاوی سرش را بلند کرد و روی صورت خیس خود دست کشید. به چهره‌ی دَستان زل زد. نگاه دَستان مسخ آن هیزم‌های گر گرفته بود. جانا پر از بغض نالید:

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگاهش را به کُندی از شومینه گرفت و به چشمان منتظر و غمگین جانا داد. صدایش دورگه و کلافه... و در عین حال آرام و رئوف بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه همین بهم اعتماد نمی‌کردی ؟

-من...

-تو حق داشتی و من بی‌دلیل اصرار می‌کردم... منو ببخش جانا.

جانا میان غصه و اشک، لبخند زد. دستش را بالا آورد و سر انگشتانش را با ظرافت و نوازش روی گونه‌ی دَستان کشید و تا خط چانه‌ی او پیش رفت.

-تو مثل اونا نیستی دَستان. تو مثل هیچ‌کس نیستی. ظاهر و باطنت همینه... یه رنگ و بی‌حاشیه. نه تظاهر می‌کنی، نه دنبال منفعت خودتی. من خواهرزاده‌ی دشمن‌تم... فرصت‌شو داشتی با سوءاستفاده از من از داییم انتقام بگیری... ولی حتی این کارو هم نکردی.

دَستان لبخند زد و با شیطنت گفت:

-از کجا معلوم ؟ شاید اگه خاطرتو نمی‌خواستم، این کارو می‌کردم.

جانا خندید. رد اشک در چشمانش پیدا بود و خیره در نگاه نافذ و مردانه‌ی او شیرین‌زبانی می‌کرد:

-اگه اراده نمی‌کردی که بگردی دنبال آرامشت، چه‌جوری می‌تونستم بهت اعتماد کنم ؟ تو نمی‌تونی بد باشی نوه‌حاجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال این حرف، ابرو بالا انداخت و لبخند زد. تا به خودش بجنبد و بتواند نگاه شرِ دَستان را تحلیل کند، روی دست او خم شده بود و دَستان مابین هر بوسه‌ای که از گونه و گردن دختر می‌گرفت، غلغلکش می‌داد و می‌گفت:

-زیاد مطمئن نباش سفیدبلوری... هنوز بد شدن من‌و ندیدی. نمی‌دونی تا چه حد می‌تونم بی‌رحم باشم.

جانا از فرط خنده به التماس افتاد:

-غلغلک نه... نه تو رو خدا دَستان...

کنار شومینه خوابیده بود و از خنده به خود می‌پیچید. دَستان به آرامی خودش را روی تن نرم و نازک او بالا کشید. دستش را روی کمر جانا حرکت داد و با لبخندی شرربار و نگاهی سرکش خیره در چشمان او نفس گرفت:

-سردته؟

جانا با لبخندی خجول و شیرین لب زد:

-یه‌کم!

دَستان لب زیرین خود را با خنده گاز گرفت و کف دستش را به کف دست او سایید و صورتش را کنار صورت جانا نگه داشت. جانا آب دهانش را با شرمی زیرپوستی بلعید. دَستان نفسش را روی لاله‌ی گوش دختر "ها" کرد و پتو را با یک دست روی خودش و او بالا کشید. لبش را روی صورت جانا حرکت می‌داد و یقه‌ی پیراهن را

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌آرام تا زیر سینه‌های او پایین می‌کشید. گوشه‌ی لب جانا را بوسید و همان‌جا زمزمه کرد:

-حالا چی ؟ هنوز سردته ؟

جانا در سکوت پلک خواباند و نگاه دَستان روی گونه‌ی دانه‌اناری او چرخی زد و دستش به‌نرمی زیر پتو حرکت کرد. به پهلوی جانا چنگ زد و جانا نگاهش را به نگاه مشتاق او داد. لرزان پچ‌پچ کرد:

-نه... دیگه نیست...

دَستان خیره به او، نشست و تی‌شرت را با یک‌حرکت از تن بیرون آورد. جانا ناخودآگاه دستش را روی برجستگی سینه‌های خودش گذاشت. دَستان با نگاهی باریک‌شده تی‌شرت را گوشه‌ای انداخت و نگاه جانا به خالکوبی شانه‌ی او چسبید. نیمی از تاتو چهره‌ی یوزپلنگی غران و نیمی دیگر بال پروانه! تلفیق عجیب و حیرت‌انگیزی بود.

باران هنوز می‌بارید، اما آسمان آرام گرفته و دیگر با عتاب غرش نمی‌کرد. شرشر باران روی سقف چوبی کومه و سوختن هیزم‌ها داخل اجاقک و سکوتی شیرین و پرمعنا که توسط نفس‌های کش‌دار و سنگین‌شان شکسته می‌شد، احساسات غلیظ و سرکش آن‌ها را به طرز دیوانه‌واری به چالش می‌کشاند.

وقتی دَستان روی صورت جانا خم شد و مماس با لب‌های او زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستاتو بردار.

جانا با تأنی نگاهش را دزدید و لبخند زد. دَستان نفس عمیق کشید و چند بوسه‌ی ریز کنج لب‌های او نشاند:

-زیر این دستا چیزی هست که قبلاً ندیده باشم؟

دختر با لپ‌های گلی و نگاه خجولش نالید:

-این‌جوری نگو.

دَستان خنده‌ی بی‌حالی کرد و پرسید:

-چه‌جوری بگم؟

جانا با شرم لبخند زد:

-مگه هنوز پهلوت درد می‌کنه؟

پنجه‌هایش را دور هر دو مچ دختر پیچ‌وتاب داد و همان‌طور که آن‌ها را بالا می‌برد و کنار سر او نگه می‌داشت، با شیطنت می‌گفت:

-که علاج‌شو بلد نیستی... آره؟

جانا ابرو بالا انداخت و تخس شد:

-از بس پررویی.

-آها، یادم نبود شوهر پررو دوست نداری. دیگه همینی که هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا ضعف رفت از خنده و دَستان روی تن سفید و نازک او وول خورد:

-از امشب بین من و تو، دُکونِ شرم و حیا تخته شد. کرکره‌شو واسه همیشه دادم پایین... دیگه نمی‌خوام ازم خجالت بکشی، خب ؟

دختر لب فشرد و نگاهش را به چانه‌ی دَستان داد :

-دست خودم نیست. آخه اولین‌باره که...

دستش را بار دیگر زیر پتو حرکت داد و همزمان لب‌های جانا را میان لب‌هایش گرفت. با حرکت نوازش‌وار دست او، جانا پر از ناز تقلا کرد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. پیراهن سفید و زیبایش کف کومه روی تی‌شرت دَستان افتاده بود. آرامش و التهاب این آغوش چقدر خواستی بود. می‌سوزاند، اما نمی‌گذاشت به خاکستر برسد و باز از نو گر می‌گرفت و همچون ققنوسی جاویدان از دل آتش احیاء می‌شد.

لحظاتی بعد، هر دو زیر همان پتوی کهنه و ساده با تنی خسته، در آغوش هم به خوابی عمیق فرو رفته بودند، غافل از سایه‌ی تاریک و منحوسی از شَر، که خودش را پشت در کومه کشانده بود و با تغیر و نفرت نفس می‌کشید. شبحی بدهیبت... از جنس تباهی و انتقام!

رمان بازار
romanbazar.ir

*

سینی را جلوی او گذاشت و با لحنی شوخ و جذاب گفت:

-صبحونه‌ی نطلبیده هم مثل آب نطلبیده مُراده.

جانا با لبخند به شیشه‌ی عسل و ظرف دربسته‌ی خامه نگاه می‌کرد:

-همه‌ی اینا رو از مغازه‌ی خدیجه‌خانوم گرفتی ؟

دَستان سری تکان داد و سوئیچ را روی میز انداخت. مقابل جانا و کنار سینی صبحانه چهارزانو نشست و گفت:

-خونه‌ی خدیجه‌خانوم تا این‌جا با ماشین پنج دقیقه راهه... چفت درو از پشت انداختم و جَلدی رفتم و برگشتم. سگِ مَشتی رو هم بسته بودم پشت در... من که رفتم بیدار شدی ؟

جانا سر بالا انداخت و به او زل زد:

-تو که اومدی از صدای در بیدار شدم.

دَستان دکمه‌ی فلاسک را زد و آب جوشیده را داخل لیوان سرریز کرد:

-پس تقصیر من شد... از خوابِ ناز پروندمت.

جانا لقمه‌ای نان محلی در دهان گذاشت و شانه‌اش را بالا انداخت:

-کار همیشه‌ته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان خندید و سرش را طرفین جنباند:

-عجالتاً صبحونه رو بزن...نوه‌ش تا نیم‌ساعت دیگه می‌آد دنبال سینی.

جانا چای کیسه‌ای را داخل آب‌جوش می‌زد و می‌پرسید:

-برمی‌گردیم تهران ؟

دَستان لقمه‌ای نان و عسل گرفت و آن را با نگاهی محبت‌آمیز به جانا داد. دختر لقمه را با تشکر زیرلبی گرفت و گاز کوچکی به آن زد. کارهای این مرد، به دل رنجور و تازه مداواشده‌ی دختر نشسته بود. دَستان کف دست‌هایش را روی هم می‌سایید و نگاهش را توی سینی می‌چرخاند:

-بخوای برمی‌گردیم، نخوای هم برنمی‌گردیم... شما فقط امر کن. به من یکی که حسابی داره خوش می‌گذره.

این را گفت و متبسم و خوش‌دل به جانا نگاه کرد. او لبخندی نیم‌بند کنج لب نشاند و سرش را پایین انداخت. دامن کوتاه پیراهن را روی پای عریانش مرتب می‌کرد و می‌گفت:

-باز شیطنتت گُل کرد ؟

دَستان جرعه‌جرعه چای می‌نوشید که پقی زد زیر خنده. با قاشق چای‌خوری خامه را روی نان می‌زد و می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا اگه به من باشه، خودم و تو رو تا ابد تو همین کومه حبس می کنم، بیخ همین شومینه... فقط عشق و حال.

جانا دستش را سمت سینی برد تا لقمه‌ای برای خود بگیرد که دَستان یک قرص نان از جلوی خودش برداشت و کنار دست او گذاشت. جانا با تأمل تماشایش کرد، اما حواس او به لیوان چای خودش بود. دختر آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

-بابت دیشب... یعنی کاری که... ما کردیم...

دَستان لیوان را جلوی پای خودش آرام‌آرام می‌چرخاند. جانا که به من‌من افتاد، او زیرچشمی نگاهش کرد.

-ما دیشب هیچ‌کاری نکردیم جانا. اون رابطه‌ای که بین هر زن و شوهری هست... واسه ما نشد. فعلاً در حد...

سکوت کرد و با اخم کم‌رنگی جرعه‌ای چای نوشید. جانا به پیشانی خودش دست می‌کشید. حق با دَستان بود. رابطه‌شان فقط در حد معاشقه پیش رفته بود. واگویه کرد:

-درسته که چیز خاصی نشد... اما بازم... خیلی به هم نزدیک شدیم.

-مست بودیم ؟

جانا مات‌ومبهوت سرش را بالا گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!... این چه سؤالیه ؟!

دَستان با خونسردی دو انگشتش را به هم چسباند و به گیج‌گاه خودش اشاره کرد:

-هوش و حواس‌مونو می‌گم... مگه سر جاش نبود ؟ نفهمیدی دارم چه‌کار می‌کنم ؟ می‌خوای با زبون بی‌زبونی بگی پشیمون شدی اومدم سمتت ؟

دهان دختر از تعجب باز مانده بود. در کنج ذهن حرف‌های او را حلاجی می‌کرد. تته‌پته‌کنان جواب داد:

-نه ، نه منظور من... به خدا این‌جوری که فکر می‌کنی نیست. آخه ما... یهو... بی‌برنامه جلو رفتیم... گفتم شاید تو...

دَستان تکه‌ای نان برداشت و یک قاشق بزرگ عسل و خامه روی آن گذاشت. همان‌طور که لقمه را می‌پیچید، گفت:

-همین یهویی بودنش باعث شد به یه خاطره‌ی قشنگ تبدیل بشه.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی شرمگین و متبسم جانا انداخت و لبخند کم‌رنگی روی لب آورد. نان‌عسلی را سمت او گرفت و با لحنی پروزن و بی‌ریا اضافه کرد:

-عاشق همین ناز و اداهاتم دختر ابراهیم‌خان. عاشق شرم و حیایی‌ام که تا دستم بهت می‌خوره عین حریر می‌شینه رو صورتت. دیشب بهترین شب عمرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا هجوم و حرارت خون به صورتش را احساس کرد. لبخندش شهد و شکردار بود وقتی سرش را پایین می‌انداخت و لقمه‌ای که از دَستان گرفته بود را سمت دهان می‌برد.

کمی بعد، سینی صبحانه روی میز کوچک، بیرون از کومه بود و جانا دکمه‌های مانتویش را می‌بست. آب‌وهوای کوهستان بی‌نظیر بود. هر نفسی که در این اقلیمِ روح‌نواز می‌کشید، همه‌ش حس شادابی و سرزندگی بود که در شریان‌هایش جاری می‌شد. دَستان ساک را دست جانا داد و درِ کومه را قفل کرد. جانا به کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ای خیره بود که خورشید با انوار پرتلألویش از پس آن همه عظمت و شکوه به زیبایی می‌درخشید. ناخودآگاه زمزمه کرد:

-دلم واسه این‌جا تنگ می‌شه.

دَستان نگاهش را به دامنه‌ی وسیع و سرسبز کوهی داد که یک‌زمانی بالای همان کوه‌راه به جانا پیشنهاد ازدواج داده بود. پیشنهاد محلل شدنش را!

-این کوه و این کومه، هم تو گردنبند تو هست، هم گردنبندی که بهم هدیه دادی.

این را جانا گفت و سرش را برگرداند. نگاهش که در نگاه دَستان حل شد، دلش آرام گرفت:

-دیشب رو پیش‌بینی کرده بودی؟ نکنه پیش‌گو هم هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان ابرو بالا انداخت و با صدای بلند خندید. شانه‌به‌شانه‌ی هم بالا می‌رفتند و او میان خنده جواب می‌داد:

-لطف خدا بود. به من و تو باشه آسه می‌ریم و آسه می‌آیم شیطونه شاخ‌مون نزنه. مگه اینکه اون بالایی یه هُلِ اساسی به زندگی‌مون بده، به خودمون باشه که ول معطلیم.

لحنش به حدی بانمک بود که جانا خنده‌اش گرفت. کمی جلوتر موبایل در دست دختر لرزید و او با لبی خندان صفحه را باز کرد. با دیدن شماره‌ی ناشناس لبخند آرام‌آرام روی لبش ماسید.

" -بعضیا بلدن چه‌جوری بی‌سروصدا زهرشونو بریزن. کوهستان جای خطرناکیه! داییت سلام رسوند خانم دکتر".

دستش روی کاپوت ماشین دَستان بود و با نگاهی وحشت‌زده به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کرد که از صدای ناله‌ی دَستان جیغ زد و سراسیمه برگشت! با دیدن او که روی زمین زانو زده بود، نفسش بند آمد. دَستان پشت گردنش را گرفته و دست دیگرش روی زمین خاکی کوه‌راه مُشت شده بود. جانا هراسان سمت او دوید و جیغ زد:

-دَستان ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انعکاس صدایش در دل کوه پیچید و رعشه‌ی بد و سردی به جانش انداخت. نگاهش به مرد قدبلند و لاغر اندامی بود که سراسیمه عقب‌عقب می‌رفت. صورتش را با دستمال پوشانده بود. خودش را به بالای تخته‌سنگی که مسیر را کمی هموارتر می‌کرد، رساند و مثل برق‌وباد پشت موتورش پرید و دور شد. دَستان سرش را خم کرده بود. با چهره‌ای بی‌رنگ، پشت گردن خود را فشار می‌داد و با گاز گرفتن لب پایین، صدای ناله را در گلو خفه می‌کرد.

جانا شانه‌ی بی‌رمق او را محکم چسبید و روی زمین نشست:

-نوه‌حاجی ؟!... دَستان ؟!... یه چیزی بگو تو رو خدا... صدامو می‌شنوی ؟! دَستان ؟...!

صدای دَستان خش‌دار و گرفته بود. انگار از ته چاه بالا می‌آمد:

-زد و... فرار کرد... نامرد...

جانا با بغضی که گلویش را منقبض کرده بود، کمک کرد دَستان بلند شود:

-خون‌ریزی نداری.

دَستان حرفی نزد. روی صندلی که نشست سرش را به عقب تکیه داد و جانا با چشمانی گشادشده از ترس به صورت عرق‌کرده‌ی او زل زد.

-دَستان حرف بزن... نباید بخوابی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های بی‌جانش را بسته بود. دستش از روی گردنش نمی‌افتاد و دورگه و ضعیف زمزمه می‌کرد:

-کی بود ؟... اون... بی‌شرف... کی بود جانا ؟

دختر هق زد:

-صورت‌شو پوشونده بود... ندیدمش...

به سر و گردن دَستان نگاه می‌کرد و با نگرانی می‌گفت:

-دست‌تو بردار ببینم اون عوضی باهات چی‌کار کرده ؟

-بریم عزیزم... ممکنه برگرده... نمی‌خوام واسه تو...

-اگه می‌خواست منو بزنه، می‌زد. نه اینکه مثل سگ هار فرار کنه. بردار دست‌تو...

به‌حدی عصبانی بود که نمی‌فهمید چه می‌گوید. دَستان چشم‌هایش را باز کرد. جانا گردن او را با دقت معاینه می‌کرد. دَستان زمزمه‌وار و با درد می‌گفت:

-منو زده ناکار کرده، تو چرا زدی به سیم‌آخر ؟... آخ...

خودش را عقب کشید و بی‌ربط ناسزا گفت:

-بی‌شرفِ بی‌پدر یه‌دفعه از پشت کوه پرید بیرون...

جانا اشکی که گوشه‌ی چشمش جمع شده بود را پاک کرد:

-باید بریم بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان اخم کرد و چشم‌هایش را بست:

-مسکن داری با خودت ؟

صورت جانا مچاله شد و هول کرد:

-سرگیجه داری ؟ حالت تهوع ، ضعف ، سردرد...

دَستان پلک زد و با نگاهی منگ او را تماشا کرد. جانا هنوز هم بی‌نفس می‌پرسید:

-شاهرگت درد می‌کنه ؟ این‌جا زد ؟

دستش روی نقطه‌ای که درد می‌کرد مشت شد و همان‌جا را مالید. غر زد:

-آره ، درد می‌کنه. از بی‌غیرتی و بی‌حواسی خودم داره جر می‌خوره. اگه بلایی سرِ تو... می‌شینی بریم یا نه ؟

جانا آسیمه‌سر ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. ساک را صندلی عقب انداخت:

-می‌ریم بیمارستان.

دَستان با حالی زار لب زد:

-برو خونه!

جانا اخم کرد و سوئیچ را از دست او قاپید:

-حرف‌شم نزن. باید معاینه بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را روشن کرد و با احتیاط راه افتاد. دَستان چشم‌هایش را بسته بود و جانا تأکید می‌کرد:

-گفتم نخواب. با این حالت نباید بخوابی.

دَستان نچی کرد و پلک‌هایش را با رخوت گشود:

-یه جای کار... می‌لنگه!

جانا با تعجب پرسید:

-چی ؟!

دَستان نگاه خونی‌اش را به بزرگ‌ترین کوه داده بود و پیشانی خود را آرام‌آرام فشار می‌داد:

-اگه می‌خواست بُکُشه جای چماق، چاقو می‌کشید.

جانا آب دهانش را قورت داد. در این بحبوحه‌ی آشوبگر، یاد پیامک تهدیدآمیزی افتاد که به محض خواندن آن مرد ناشناس به دَستان حمله‌ور شده بود. دلش شور افتاد و ناخودآگاه به حرف‌های قیاسی فکر کرد. از یادآوری جمله‌های ترعیب‌آمیزِ او دلواپسی‌اش بیشتر شد و ناله‌اش در عمق دل گیر کرد.

" -گوشای کرتو باز کن ببین چی دارم می‌گم دختره‌ی نمک‌به‌حروم... حالا که محلل شده، دیگه شده. یه شب‌و باهاش صبح می‌کنی، حکم محللی‌شو که به‌جا آورد، ازش طلاق می‌گیری و برمی‌گردی سر خونه‌ی اول. دست از سرت برنمی‌دارم تا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پا برگه‌ی طلاق‌و امضاء کنی. حساب اراجیفی هم که گفتی رو به وقتش باهات صاف می‌کنم. یه جوجه دوزاری جلوم زرت‌وپرت کنه و هیچی نگم؟ روزگارتو می‌کنم روزگارِ سگ، دختره‌ی لکاته"!

لبش را محکم گاز گرفت که مبادا بغضش بترکد. خودش هم نمی‌فهمید چرا، ولی این لحظه از ته دل خدا را شکر می‌کرد که شب گذشته اتفاقی بین او و دَستان نیفتاده بود. اگر دَستان محلل باشد و جانا با او رابطه برقرار کند، بعد از طلاق می‌تواند به همسر سابقش یعنی یادگار برگردد، اما تا وقتی همه چیز طبق عرف پیش نرفته باشد، جدایی‌شان ناممکن می‌شود. در پشت همه‌ی این اتفاقات، حکمتی خطیر نهان بود. صدای دَستان از جا پراندش و دلش از ترس لرزید:

-بار دومه که وسط کوه غافلگیر می‌شم. این یکی با نامردی زد، ولی... واضحه اجیر شده که فقط گوشمالی بده... قصدش کُشتن نبود.

جانا با دستی لرزان، محکم فرمان را چسبید. اتفاقات دیشب جلوی چشمانش رژه می‌رفتند و قرار را از دلش می‌ربودند. چون نسیمی سازگار و پرهیاهو! بغضش هرلحظه سنگین‌تر می‌شد. کی فکرش را می‌کرد هم‌بستر شدن‌شان عقوبت داشته باشد؟ یعنی نباید هیچ‌وقت به بودن با دَستان فکر کند؟ نگاه مضطرب و بارانی دختر سمت او برگشت. حال دَستان کمی بهتر شده بود. منظره‌ی سرسبز دامنه‌ی کوهستان را تماشا می‌کرد و زیرلب ترانه‌ای را با حزن می‌خواند:

-تو رو خواستن واسه‌ی من، مثل آبه واسه ماهی،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خوبم که بخندی، که ببینم روبه‌راهی، من هنوزم شب و روزم به نگاهت گره خورده، چه قراری تو چشاته که قرارِ من‌و بُرده...

به شهر که رسیدند، جانا جلوی نزدیک‌ترین بیمارستان توقف کرد. خوشبختانه آسیب جدی نبود و فقط یک ضرب‌دیدگی جزئی روی گردنش داشت. وقتی از بیمارستان بیرون آمدند، حال دَستان به نسبت ساعاتی پیش، بهتر شده بود.

*

لیوان را سمت لب‌هایش برد و آب سرد را لاجرعه سر کشید. نفسش را بیرون داد و پاکت را روی میز انداخت. عجولانه دکمه‌های مانتویش را باز کرد. کمی خودش را باد زد و مانتو را روی کاناپه انداخت. از گرما داشت هلاک می‌شد، اما همه‌ی حواسش به آن پمادها بود و تنی که دون‌دون شده و می‌خارید. بالاتنه‌اش نیمه‌برهنه بود و جز لباس زیر سفید، چیز دیگری به تن نداشت. دستش پشت کمر رفت و با خستگی غزن سوتین را باز کرد و آن را هم روی مبل انداخت. خم شد و از داخل پاکت، بسته‌ی پماد را بیرون کشید. کمی روی دستش، جایی که قرمز شده بود مالید و با اخم غر زد:

-لعنتی چرا انقدر می‌خاره؟ آه...

دستش را تا بازو چرب کرده بود که دَستان بی‌هوا از اتاقش بیرون آمد و با دیدن جانا بی‌درنگ ماتش برد. دختر که از حضور بی‌موقع او در خانه ترسیده بود، با جیغ خفیفی مانتویش را از روی کاناپه چنگ زد و جلوی سینه‌هایش گرفت. نفس‌نفس زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای... تو این‌جا چه‌کار می‌کنی ؟! مگه نباید آرایشگاه باشی ؟!

و به دنبال این حرف، نگاهش پایین رفت و به پوشه‌ای که در دست او بود، افتاد. دَستان با ابروهایی بالا پریده جانا را رصد می‌کرد و سؤال را با سؤال جواب می‌داد:

-چرا لُخت نشستی وسط هال ؟!

صورت جانا گل انداخت و مانتو را محکم‌تر به خودش فشار داد:

-تو چرا خونه‌ای ؟!

دَستان لبخند زد. نگاهش روی اندام بلند و باریک همسرش بود. خیره به شانه و گردن او، پوشه را بالا گرفت و کوتاه توضیح داد:

-سندو جا گذاشتم. پا معامله بودم.

قدمی سوی جانا برداشت. جانا خم شد و به پمادی که جلوی پایش افتاده بود، چنگ زد. دَستان با کنجکاوی پرسید:

-این پمادا چی‌ان ؟!

پمادی را که روی میز بود، برداشت. سرسری وارسی‌اش کرد و جانا غرولند کرد:

-دو روزه چندجای تنم دون‌دون شده و می‌خاره. فکر کنم به‌خاطر آبِ اون مخزن کوفتی باشه. حساسیته انگار...

یک‌تای ابروی دَستان بالا رفت و به او نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اون آب منم دوش گرفتم... چرا فقط رو تنِ تو...

جانا میان حرف او رفت و بی‌هوا و بدون فکر با حرص جواب داد:

-من با تو فرق دارم... حساس‌ترم.

لب‌های دَستان به لبخند بزرگی از هم باز شدند. نگاهش تخس شد و ابرو بالا انداخت:

-که این‌طور! سرکارعلیه عین برگ گل ظریفی، منم که پوستم مثل پوستِ کرگدنه... آره ؟

جانا کج شد که پماد را از دست او بیرون بکشد، اما دَستان با بدجنسی آن را بالا گرفت و جانا با حرص تماشایش کرد.

باز هم مثل گذشته با دَستان سرسنگین شده بود و زیاد دور و ور او آفتابی نمی‌شد. می‌ترسید... می‌ترسید این بار به معنی واقعی جلوی جاذبه و عشق و قدرتِ او کم بیاورد. دَستان سپه‌سالار که عشیق و دلداده نگاهش کند، دل جانا از بندِ هراس رها می‌شود و از همین وحشت داشت. اگر تمکین کند و با دَستان وارد رابطه شود، قیاسی مجبورش می‌کند طلاق بگیرد و آن‌وقت... دَستان را برای همیشه از دست می‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین فکر بغض حنجره‌اش را خراش داد و اشک به چشمان یخ‌زده‌اش هجوم آورد. خواست از کنار او رد شود که بازویش به تملک پنجه‌های پرقوت دَستان در آمد و صورتش مماس با صورت او شد و تنش از داغی بدن او گر گرفت.

-بهم گفتی جادوگرم... اما من اگه سحر و جادو بلد بودم که برای همه‌ی عمرم تو رو افسون خودم می‌کردم تا نخوای راه‌به‌راه باهام چپ بیفتی و از دستم فرار کنی. جادوی من روی تو جواب نمی‌ده.

بوسه‌ی نرمی روی لک چانه‌ی جانا زد و دل بی‌تابش را خون کرد:

-روت نمی‌شه بگی بدم می‌آد بهم دست بزنی، به جاش سکوت می‌کنی و چشماتو رو من می‌بندی... آره جانا؟

کم مانده بود بغضش روی گردن دَستان آب شود. دستش بالا رفت تا پماد را از دَستان بگیرد که دست او با خشونت دور کمر جانا حلقه شد و چند قدمی با او عقب‌عقب سوی کاناپه رفت. جانا چسبیده به سینه‌ی وسیع او بی‌حرکت مانده بود و دَستان لبش را به سر او می‌چسباند و با حرص روی موهایش نفس می‌زد:

-تا کِی بی‌انصاف، تا کِی؟ این بازی قائم‌موشکی که راه انداختی چرا تمومی نداره؟ داری زله‌ام می‌کنی جانا ...

-صبرت سر بیاد چه‌کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را زمزمه‌وار روی شانه‌ی دَستان پچ‌پچ کرد. سیب گلوی دَستان تکان خورد و نبض گردنش تند شد و قلبش با ضرب و عتاب به جدار سینه فشار آورد. لبش را روی موهای سیاه او گذاشته بود و می‌غرید:

-کاری می‌کنم کارستون... هرجوری مونده، خودم تو رو بند می‌کنم به این زندگی کوفتی. می‌گم گور بابای قولی که اون بالا بهت دادم... واسه یه قول و قرار مسخره که به‌حد مرگ دارم پاش تاوان پس می‌دم، ولت نمی‌کنم.

جانا کم‌کم داشت تسلیم می‌شد. آن شب را تجسم می‌کرد و لذتی که از آغوش دَستان بُرده بود. دلش می‌خواست آن اتفاق یک‌بار دیگر تکرار شود. برخلاف میل باطنی‌اش که بندبند وجودش دَستان را می‌خواست، دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و از آغوشش بیرون آمد و سمت اتاق خودش دوید. دَستان صدای هق‌هق او را شنید و جگرش سوخت. با حالی ناخوش پماد را روی کاناپه پرت کرد و پوشه‌ای که کنج میز انداخته بود را برداشت و عجولانه و عصبی سمت در رفت.

جانا با گریه سر روی بالش گذاشته و قیاسی را لعنت می‌کرد. مسبب سیاه‌بختی‌اش آن شیطان‌صفت بود. آن شب دَستان برنگشت! دل جانا مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نه به تماس او جواب می‌داد و نه تلفن مغازه را برمی‌داشت. تکین هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. شب منحوسی بود... اما آن خبر ناگهانی، فرجام دلشوره‌هایش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

نرمی شستش را روی صفحه‌ی موبایل حرکت داد و با اخم ملایمی به صورت درهم او زل زد که با حالی مشوش می‌پرسید:

-چی گفت ؟

تکین با افسوس سر تکان داد. به ته‌ریش خود دستی کشید و سمت کنسول برگشت:

-نگرانت بود. تا شنید این‌جایی با بغض گفت باشه و قطع کرد.

دَستان با کلافگی "اِی وای" غلیظی گفت و صورتش را میان هر دو دست پوشاند. تکین دکمه‌ی قهوه‌ساز را زد و کمی بعد فضای بسته‌ی مغازه از بوی مطبوع اسپرسو مشبع شد:

-گفتم تصادف کردی، ولی حالت خوبه. طفلک ترسید... هی می‌گفت بیمارستانه ؟ چرا نمی‌آرینش خونه ؟...

سمت دَستان برگشت. او مسخ‌شده و پریشان‌حواس شیشه‌ی الکل بهداشتی را زیر بینی‌اش گرفته بود. وقتی خم می‌شد تا فنجان قهوه را جلوی دَستان بگذارد، نگاهش با دلسوزی به زخم پیشانی او بود.

-ول کن این شیشه‌ی لامصب‌و داداشِ من. ملت می‌خورن مست کنن عقل از سرشون بپره، تو بو می‌کشی سِر شی نفهمی چی داره به سرت می‌آد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوفتش کنم مشکلم حل می‌شه ؟ اُرد ناشتا نده...

-کی گفت بخوری حالا ؟... جنابعالی نخورده هم مستی.

دَستان چپ‌چپ نگاهش کرد و تکین پوزخند زد:

-از وقتی زن گرفتی آدم شدی.

-ول کن منِ دربه‌درو... جانا چی گفت ؟

روی صندلی پایه‌بلند چرخ‌دار نشسته بود و آرنج دستش را به لب کنسول تکیه داده و منتظر بود نطق تکین باز شود.

-هی می‌پرسه چی گفت... بابا اگه خیلی نگرانی، پاشو برو خونه ببین زنت تو چه حالیه. چرا نشستی این‌جا ؟...

-حرف می‌زنی یا پاشم یه...

-اُهُکی، باشه بابا می‌گم، رَم نکن... هیچی، گفتم دکتر مرخصت کرده. فهمید مغازه‌ای... بیچاره با بغض گفت بهش بگو مواظب خودش باشه... بعدشم که قطع کرد.

دَستان مشت گره‌کرده‌اش را وسط پیشانی کوبید و تکین با چشمانی گرد شده، سمت او مایل شد:

-سرت شکافته داداش، درد نداری این‌جوری می‌کوبی فرق سرت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکین...

-هر چند، با اون همه الکلی که تو ریه‌ات جمع کردی الان سِرِ سِری.

با چشمانی بسته و صورتی مچاله شده، تشر می‌زد:

-زِر نزن تکین.

تکین سیگاری که بین دو انگشت خود گرفته بود را با پوزخند تاب داد و سمت لب‌هایش برد:

-دو ساعته می‌خوام این لعنتی رو آتیش کنم نمی‌تونم. می‌ترسم با یه فندک کل مغازه بره رو هوا. انقدر کشیدی بالا که نفس‌تم بوی الکل می‌ده...

دَستان چشم‌هایش را با حرص باز کرد و در شیشه‌ی الکل را گذاشت، آن را سوی آینه هل داد و گفت:

-لال بمیری گاوریش که می‌بینی حالم خوب نیست، هی می‌ری رو اعصابم. دِ پارازیت، گِل بگیر در دهنِ بی‌صاحاب‌تو... بذار فکر کنم ببینم چه خاکی باید بریزم سرم!

تکین ریزریز خندید و به چهره‌ی سرخ و عصبانی او خیره شد. جرعه‌ای قهوه نوشید و کامش زهرمار شد. لب‌هایش را جمع می‌کرد و دَستان با عجز نفس می‌کشید:

-می‌گی برم پیشش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین یک‌تای ابرویش را بالا انداخت و لبخندش کج شد:

-آره... برو.

دَستان بازدمش را با پریشانی بیرون داد:

-با کم‌محلیاش کنار نمی‌آم. وقتی خودشو تو اتاق حبس می‌کنه، دنیا می‌خواد رو سرم خراب شه.

دستش سمت فنجان قهوه رفت و تکین با ترحم سر تکان داد:

-باشه... نرو!

دَستان جرعه‌ای تلخِ تلخ نوشید. از مزه‌ی تلخ بدش می‌آمد، اما امشب باید می‌خورد. فنجان را روی میز چرخاند و با استیصال گفت:

-بس که التماس‌شو کردم پیمونه‌ی صبرم ته کشید... اما بازم مثل دیوونه‌ها همین‌جور سفت چسبیدم به این دلِ بدقلقی که واسه دختر ابراهیم رفته.

-نمی‌خوای از زندگیت بره؟

-مگه اینکه بمیرم تکین... نمی‌تونم.

-اینکه خودخواهی محضه داداشِ من!

-نه... نیست. اونم منو می‌خواد.

-اگه دلش باهاته، پس چرا به جای آرامش فقط داره بهت درد می‌ده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان با مکث کوتاهی پلک خواباند. صورتش از فرط درد جمع شده بود:

-ترسیده!

تکین در سکوت به چهره‌ی ناآرام او زل زد. دَستان با همان حالش ادامه داد:

-از داییِ حروم‌لقمه‌ش ترسیده...

-تهدیدش می‌کنه؟!

-نمی‌دونم. جانا هیچی نمی‌گه... ولی مطمئنم یه خبرایی شده. اون‌دفعه هم قیاسی تهدیدش کرده بود. رفتم کف مغازه‌ش و چسبوندمش سینه‌ی دیوار... ولی اون روباه‌صفت‌تر از این‌حرفاست که راحت بکشه کنار.

-شاید واسه همینه که جانا هیچی نمی‌گه. می‌ترسه بری سراغ داییش و اتفاقی واسه‌ت بیفته. فکر و خیاله دیگه...

دَستان کمی به او نگاه کرد و شانه بالا انداخت:

-یحتمل همینه!

-با همه‌ی اینا، محلل شدنت برای اون...

-محلل کیلو چنده؟ توأم باورت شده انگار؟ من جانا رو طلاق نمی‌دم. شرعاً، قانوناً اگه بخوام زن‌مو نگه دارم، می‌تونم.

-به‌شرطی که جانا هم بخواد بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پای هیچ اجبار و مصلحتی وسط نیست. جانا کنار من می‌مونه.

با دو انگشت شست و اشاره چشم‌هایش را ماساژ داد و نالید:

-این شب نحس چه‌جوری می‌خواد صبح شه آخدا ؟ پای رفتن‌و که ازم گرفتی... فکرشو هم از سرم بپرون.

تکین دستی به چانه‌ی خود کشید و نگاهش را به زخم پیشانی او داد:

-نکنه این تصادف هم پشتش یه داستانی باشه ؟ از قیاسی بعید نیست.

دَستان نچی کرد و نگاه بی‌حالش را اطراف سالن چرخاند:

-پسربچه بود. یهو با دوچرخه پیچید جلوی ماشین. واسه اینکه نزنم بهش فرمون‌و چرخوندم و کوبیدم به درختِ کنار خیابون.

-با این اوصاف امشب آرایشگاه می‌مونی... آره ؟

-آره... هستم.

تکین بلند شد و سوئیچ موتورش را از روی میز برداشت. خیره در آینه، پنجه‌هایش را شانه‌وار میان موهایش کشید و گفت:

-مامان‌پری یه کم حال‌نداره. مجبورم برم خونه... کاری چیزی بود یه زنگ بزنی، خودمو رسوندم.

دَستان حرفی نزد. نگاهی به قد و بالای رفیقش انداخت و بی‌ربط پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از غنچه چه خبر ؟

تکین پوزخند زد:

-تو پسرعموشی... سراغ‌شو از من می‌گیری ؟

-کوچه علی‌چپ بن‌بسته، بیا بیرون... گرفتی منظورم چیه.

با همان لبخندِ کج گوشه‌ی لبش، واگویه کرد:

-دلش باهام نیست. هرچی هم تلاش کنم، انگار دارم آب تو هاون می‌کوبم... بی‌خیال.

به خاطر تزریق مسکن، دَستان تا حدودی خواب‌آلود و خسته بود:

-به همین زودی جا زدی ؟

-واضح داره می‌گه من‌و نمی‌خواد... مجبورش کنم ؟

-دل‌شو به دست بیار... بگرد ببین راهش چیه. جنم نداری با دوتا حرف عاشقانه پیشش اعتراف کنی ؟

-دخترعموت جواب سلام من‌و هم نمی‌ده داداشِ من، کجای کاری ؟... مامان‌پری زنگ زد و اونام گفتن خبر می‌دیم، ولی کو ؟ چند هفته‌ست نه می‌گن آره و نه می‌گن نه... عموت هم که تکلیفش معلومه... داماد خرپول می‌خواد که من یکی هشتم گروی نُه‌مه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف بیخود نزن. ندار نیستی، کارتم رو حساب‌کتابه. اگه بهت اعتماد نداشتم، حتی نمی‌ذاشتم اسم غنچه رو بیاری. فقط بدیش اینه ماستی... مَرد هم انقدر شُل و ول می‌شه؟... خودتو جمع کن.

تکین در سکوت پشت گردن خود دست کشید و دَستان همان‌طور که خیره‌خیره نگاهش می‌کرد، با لحن آرام‌تری گفت:

-باهاش حرف می‌زنم. معلوم می‌شه این وصلت سر می‌گیره یا نه... اما اگه جوابش بازم منفی بود...

به صورت تکین دقیق شد. او سرش را زیر انداخته و گوش می‌داد، در حالی که دَستان منتظر بود تکین ادامه‌ی حرفش را بزند و بگوید چند مرده حلاج است. او که به سکوت معنادارِ دَستان پی برد، سوئیچ را کف دست فشار داد و زمزمه کرد:

-اگه بازم گفت نه... قیدشو می‌زنم.

با عصبانیت سوی در قدم تند کرد و از مغازه بیرون زد. دَستان با اخم به درِ بسته‌ی آرایشگاه نگاه می‌کرد. بدنش سست بود وقتی که از صندلی پایین می‌آمد و ریموت کرکره را فشار می‌داد و در مغازه را قفل می‌کرد. چفت را محکم می‌زد و زیرلب می‌گفت:

-حاجی می‌گفت غرور آفتِ عشقه... اگه غرورِ توی گاوریش‌و من داشتم، الان جانا زن یه از خدا بی‌خبری شده بود که...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه نداد. اگر می‌گفت پشت آن باید خودش را لعن و نفرین می‌کرد. با حالی آشفته روی صندلی رها شد و سرش را میان هر دو دست فشار داد.

همان موقع جانا سوکِ کاناپه پاهایش را توی شکم جمع کرده بود و در اوج دلهره و بی‌خبری بی‌صدا اشک می‌ریخت. برای اولین‌بار دَستان شب او را در خانه تنها گذاشته بود. عمیقاً احساس پشیمانی می‌کرد. برای هزارمین‌بار حق را به دَستان می‌داد. بعد از آن همه سازش و مدارا، او را بی‌رحمانه از خود رانده بود. ساعت‌ها همان‌جا بی‌حرکت نشست و گریه کرد و به عکس دَستان خیره شد. دیگر طاقت یک شب بدون او ماندن را ندارد. امشب همان‌طوری که هست بگذرد. فردا را خودش رقم می‌زند. آن‌قدر شیرین که دیگر هیچ تلخی میان‌شان باقی نماند.

صبح با ظاهری پریشان از خواب بیدار شد. با دیدن چهره‌ی بی‌رنگ و روی خودش درون آینه وحشت کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. قلبش ناآرام بود و میلی به صبحانه نداشت. مسواک زد و دوش مختصری گرفت. عزمش را برای دیدن دَستان جزم کرده بود. موهای نم‌دارش را شانه زد و هول‌هولکی بافت، سپس آن‌ها را با گیره‌ای پشت سر جمع کرد. لک چانه‌اش را با کرم‌پودر پوشاند و نگاهش به رژلبی افتاد که دَستان برایش خریده بود. لبخندش تلخ شد. با نفسی عمیق سمت کمد رفت. در آن محله همه او را می‌شناختند، مخصوصاً داییِ نامهربانش که به هیچ‌وجه دوست نداشت با او روبه‌رو شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاتکلیف مانده بود که ناگهان فکری به ذهنش رسید. روبند سیاه را همراه چادرمشکی‌ای که از مشهد خریده بود، با عجله از داخل کشو بیرون آورد.

لحظاتی بعد، جلوی آینه دختری را می‌دید که از پس غشا، فقط فرمی از چشمان درشتش نمایان بود. برای اینکه کمتر جلب‌توجه کند، ترجیح داد با ماشین خودش در محله‌ی قدیمی‌شان ظاهر نشود. تاکسی گرفت و با یک عالم دلشوره خودش را به آرایشگاه دَستان رساند. با وجود پوشش کاملی که داشت، محال بود کسی او را بشناسد.

از پشت شیشه دَستان را می‌دید که دستکش سیاهش حین کار دستش بود و با دقت موهای مشتری را اصلاح می‌کرد. دختر مضطرب بود و تردید داشت که همین‌جا بایستد تا کار مشتری او تمام شود، یا برگردد؟ نه پای رفتن داشت، نه دلش می‌آمد بدون اینکه صدای دَستان را بشنود، به خانه برگردد.

دقایقی بعد، مشتری با روی خوش از در آرایشگاه بیرون آمد. چهره‌ی دَستان خسته بود. هر کس او را می‌دید، متوجه می‌شد که شب خوبی را سپری نکرده است. وسایل اصلاح را ضدعفونی می‌کرد که از همان‌جا نیم‌نگاهی به زن محجبه انداخت و دوباره حواسش را به قیچی و شانه‌ی روی کنسول داد.

ذهنش پُر بود از جانا و برای یک شب بی‌خبری از او عذاب‌وجدان داشت که صدایی ضعیف و ظریف و لرزان از پشت سر گفت:

-سلام، با آقا دَستان کار داشتم... هستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمداً صدایش را نازک‌تر از حالت عادی کرده بود تا دَستان او را نشناسد. با تعجب سرش را بالا گرفت، اما نرسیده به چشمان زن جوان، اخم کرد و نگاهش را پایین انداخت و به پرِ چادرمشکی او خیره شد:

-خودم هستم... امرتون؟

و زیرچشمی و نگران بیرون مغازه را پایید. اگر اهل محل می‌دیدند که یک زن غریبه داخل آرایشگاه ایستاده، صورت خوشی نداشت. هزار و یک جور حرف در می‌آوردند.

زن، مستأصل بود و حرفی نمی‌زد که دَستان به بیرون اشاره کرد و سنگین و جدی گفت:

-لطفاً چند لحظه بیرون باشین، می‌آم خدمت‌تون.

جانا خیره در چهره‌ی دَستان، زیر آن غشای سیاه لبخند زد. چقدر دلتنگ او بود. سمت در قدم برداشت و دَستان به گمان آنکه زن می‌خواهد از مغازه بیرون برود، با خیالی آسوده برگشت و دستکش‌هایش را روی میز انداخت.

سمت کشو دولا شده بود که جانا در را بست، سپس پشت به آن، حجاب از چهره‌اش برداشت و روبند را باز کرد:

-نمی‌دونستم تا این حد می‌تونی سنگدل باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان سرش را بی‌هوا بالا آورد، اما متوجه‌ی لبه‌ی کنسول نشد و... درد تند و تیزی در سرش تاب خورد و گوشه‌ی پیشانی‌اش را محکم چسبید. با چهره‌ای درهم، مات‌ومبهوت سمت او برگشت و با دیدن جانا، یک لحظه به معنی واقعی گیج شد. دختر با دیدن پیشانی ضرب‌دیده‌ی او دل‌نگران و هراسیده جلو رفت:

-ای وای... خوبی دَستان ؟!

او هنوز منگ بود و با دهانی نیمه‌باز به صورت جانا نگاه می‌کرد. دختری که یک دستش را روی سینه‌ی او گذاشته بود و به صورت و پیشانی دَستان، با حسرت و مهربانی دست می‌کشید. از فاصله‌ای کم، محو چشمان سیاه و مژه‌های تاب‌دار جانا بود که یک‌دفعه پلک زد و نگاهش سوی در آرایشگاه رفت. دختر دستش را پایین انداخت و دَستان با نفسی بلند، قدم برداشت و در مغازه را قفل کرد. سپس بی‌محابا مچ جانا را گرفت و او را دوان‌دوان سمت اتاق تاتو برد. دختر را با حرص جلوی تخت رها کرد و خیره در چشمان او با توپ پر گفت:

-معلوم هست داری چه‌کار می‌کنی ؟! چرا این‌وقت روز اومدی آرایشگاه ؟ اگه یکی اون بیرون تو رو می‌دید، می‌دونی چی می‌شد ؟!

زبانش تلخی می‌کرد و به تلافی شب سختی که پشت سر گذاشته بود، نیش می‌زد... اما فقط خدا می‌دانست که بعد از آن شب‌زنده‌داری مسخره و غریو، چقدر از دیدن جانا خوشحال بود.

جانا خجول و شیرین لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم تو رو ببینم.

دَستان بی‌حرف نگاهش کرد و او چانه لرزاند:

-معذرت می‌خوام... رفتارم دیروز باهات اصلاً خوب نبود.

دَستان باز هم حرفی نزد. نگاهش با دلتنگی روی اندام بلند و باریک و چهره‌ی جانا می‌چرخید و او با بغضی شِکرین دلجویی می‌کرد:

-حالم خوب نبود... نمی‌خواستم رابطه‌مون بازم به قهر و کدورت و دلخوری کشیده بشه. دیشب برای من شبیه یه کابوس بود، نوه‌حاجی... خیلی ترسیدم. چرا نیومدی خونه؟ چرا تنهام گذاشتی؟

اشک‌های ناخوانده دیگر راه خودشان را بلد بودند، دانه‌دانه روی صورت سفید دختر می‌غلتیدند و تا زیر چانه‌اش پایین می‌آمدند. دَستان با دیدن چشمان خیس او جلو رفت و جانا بی‌قرار و پژمرده خودش را در آغوش او انداخت:

-اگه دیگه منو نمی‌خوای بهم بگو. چرا این‌جوری بی‌خبر ولم می‌کنی که از دلواپسی و ترس نصفه‌جون بشم؟

دل مَرد جوان به درد آمد. چادرمشکی از سر جانا دور شانه‌های لرزانش افتاده بود که دَستان شال او را هم به نرمی پایین داد. صورتش را لابه‌لای موهای معطر او فرو برد و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من غلط کنم تو رو نخوام نازک‌نارنجی. نیومدم که یه‌وقت آرامش‌تو به هم نریزم. نیومدم که باز مجبور نشی خودتو تو اتاق حبس کنی.

خودش را با بغض به سینه‌ی وسیع و محکم دَستان فشار داد و روی برهنگی گردن او دل زد :

-تو که نباشی من آرومم ؟ زده به سرت ؟ تو که نباشی من... من دیوونه می‌شم دَستان. می‌ترسم... می‌ترسم تو هم یه روز ولم کنی. این ترس... همیشه با منه.

دَستان، پراشتیاق صورت او را میان هر دو دست خود قاب گرفت. معنادار و عمیق به چشمان خیس جانا زل زد و کوتاه پرسید:

-چرا می‌ترسی ؟

مردمک چشمان دختر، پشت حریر اشک می‌لرزیدند. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و پر از شرم زمزمه کرد:

-چون... چون من... تو رو...

دَستان بی‌طاقت نگاهش می‌کرد که همان‌لحظه تکین با سر کلید به شیشه‌ی مغازه زد و بلند گفت:

-داداش ؟... این‌جایی ؟... دَستان...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ترسیده‌ی جانا از فراز شانه‌های دَستان سمت در اتاق رفت و دَستان چشم‌هایش را با رخوت بست و در دل غرید؛ "سگ تو روحت گاوریش... یکی طلبت"!

جانا با نگرانی گفت:

-وای، انگار دوستت اومده!... اگه من‌و این‌جا ببینه چی؟

دَستان در اتاق را قفل کرد و موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد. دستش را تندتند روی صفحه حرکت می‌داد و با اخم می‌نوشت:

" -جانا این‌جاست... برو تا یک‌ساعت دیگه خودم خبرت می‌کنم".

گوشی را روی میز گذاشت. تکین آن بیرون با خواندن پیام او لبخند پت‌وپهنی روی لب آورد و ابرو بالا انداخت. سر تکان می‌داد و طول و عرض کوچه را رصد می‌کرد، زیرلب گفت:

-پس نازِکش داری که این روزا نازت زیاد شده... یه شب نرفتی خونه، خودش پاشد اومد دنبالت. به‌والله که قرعه به نامته، بقیه اداتو در می‌آرن!

خندید و با گفتن؛ "ای بابا..." پشت موتور نشست و از آن‌جا دور شد.

دَستان در سکوت، نگاه تخسش را روی قدوبالای جانا حرکت داد و پرسید:

-حالا که خبری از خروس‌بی‌محل نیست، بگو این چادرو از کجا آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا نفس عمیق کشید و دستش بی‌اختیار سمت چادر رفت. آن را از دور کمر خود جمع کرد و لبخند شیرینی زد.

زیر چشم‌هایش هنوز خیس بود:

-دو سال پیش که با بچه‌های دانشگاه رفته بودیم اردو از مشهد خریدم... واسه وقت‌هایی که می‌رفتم زیارت.

دَستان با سر انگشت چند تار مویی که روی پیشانی جانا افتاده بود را با حرکتی آهسته کنار زد و زیرلب گفت:

-وقتی پرکلاغیاتو می‌کِشی زیر غشا... حریص‌تر می‌شم واسه دیدن‌شون.

و ناخودآگاه از ذهن زخمی و ناآرام جانا گذشت:

-یادگار از موهام بدش می‌اومد.

لبخند روی لب دَستان ماسید و جانا متوجه شد فکرش را ناخواسته به زبان آورده است. با پشیمانی سرش را پایین انداخت که چانه‌اش میان دو انگشت دَستان گیر افتاد. با تعجب به نگاه عصبی او زل زد و دَستان با اخم گفت:

-هربار که اسم اون احمق‌و می‌آری... یه جورِ بدی اذیت می‌شم.

-من... من از اون متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرمی شستش را روی چانه، فک و گونه‌ی جانا می‌سایید و با لحنی مملو از حسادت می‌گفت:

-از فکر اینکه یه روز جرئت کرده بهت دست بزنه، لمست کنه... لباش به تنت خورده یا... از فکر اینا یه حال گَندی می‌شم که می‌خوام... می‌خوام خودزنی کنم. دیوونه می‌شم.

هر جمله‌ای که روی زبانش می‌آمد، دستش یک‌گوشه از تن جانا کشیده می‌شد. او را در آغوش گرفته و صورت و کمرش را با خشونتی دلنشین نوازش می‌کرد که دختر مخمور و شیرین زیر چانه‌ی او زمزمه کرد:

-حتی عرضه‌ی این‌کارا رو هم نداشت... نه لمسم کرد، نه اجازه دادم من‌و ببوسه. اون... نمی‌تونست مثل تو باشه.

نگاه دَستان، گرم و گیرا در صورت جانا می‌چرخید و با جذبه‌ای مردانه غرولند می‌کرد:

-تو دنیای اونا یکی مثل من داره نفس می‌کشه. جیگر می‌خواد که تو رو از من بگیرن.

دختر از نگاهِ باطن و صریح و خوش‌طینت دَستان خوشش آمد و لبخند دلنشینی زد. کوهی حامی‌اش شده بود که در دنیا، همتا ندارد. دَستان بی‌تاب و نفس‌گیر گونه‌ی او را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدعادت می‌شم دختر، این‌جوری نگام نکن. جاشم که جا نیست لامصب...

جانا خندید، کمی میان دست‌های او وول خورد و زمزمه‌اش دَستان را تکان داد:

-یه‌کاری ازت بخوام برام انجام می‌دی؟

دَستان با کنجکاوی سرش را عقب برد و منتظر شد. جانا لب گزید و نفس‌بریده پچ‌پچ کرد:

-پیرسینگ!

یک‌تا ابروی دَستان بالا پرید:

-خب؟ پیرسینگ چی؟

-می‌خوام واسه‌م... پیرسینگ بزنی!

-کجا؟

--یعنی چی کجا؟!

-کجا بزنم؟

جانا سرخ‌وسفید شد و همان‌طور که نگاهش را از او می‌دزدید، گفت:

-هرجا که... هر جا که خودت دوست داری. لب، گوش، ناف... برای من فرقی نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان نگاه هاج و واجش را روی چهره‌ی محجوب او حرکت می‌داد که ناگهان باصدای بلند زد زیرخنده! جوری که جانا ترسید و با تعجب به او نگاه کرد.

-چرا می‌خندی ؟!

دَستان میان خنده، بر و بر نگاهش کرد و در نهایت بوسه‌ای صدادار و عمیق از گونه‌ی او گرفت:

-گفتم کجا، اما منظورم اون کجا بود! یعنی تو سالن خودم حلش کنیم یا خونه ؟...

"ای‌وای" کم‌جانی از دهان جانا بیرون پرید و لپش سرخ شد. دَستان غش‌غش می‌خندید و جانا روی سینه‌ی او می‌کوبید و تقلا می‌کرد تا از آغوشِ دَستان بیرون بیاید:

-خیلی فرصت‌طلبی!

-من همین‌جوریشم طالبم، تو هم دادیش دستم. نگیرم ؟

-بی‌شرم و حیا هم هستی.

-اون‌و که دُکون‌شو دادم اجاره .

جانا خندید و گفت:

-تو که داشتی بیرونم می‌کردی، مگه یه دختر وسط آرایشگاه مردونه باشه جرم نیست ؟ الان من‌و بغل کردی جریمه‌ت نمی‌کنن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شور و علاقه و شیطنت در نگاه دَستان ولوله‌ای به‌راه انداخته بود آن سرش ناپیدا! وقتی که ابرو بالا می‌انداخت و جانا را سمت تخت مایل می‌کرد تا دراز بکشد، میان خنده‌های او با عطش می‌گفت:

-این دختر اگه به صاحب این‌جا حلال باشه، اگه یه شبانه روز تو حسرتش چشم رو هم نذاشته باشه... نه، جریمه نداره. یه تنه گِل می‌گیرم دهن هرکی‌و که بخواد بگه بغل کردن این دختر که جونم به هر هزاربندِ تنش وصله‌پینه خورده، قصور داره و حرام اندر حرامه.

هر جمله‌اش یک بوسه می‌شد زیر گلوی جانا که تحت‌تأثیر گرمای آغوش و حرکت نوازش‌گرانه‌ی پنجه‌های دَستان روی شکمش، به خنده افتاده بود و یک‌دم ریسه می‌رفت.

انگشتان او روی دکمه‌ی مانتوی جانا می‌لغزید و او با جان و دل به این خلوت دونفره رضایت داشت. بعد از یک شب دلواپسی و رنج دوری و عذاب‌وجدان، به چند دقیقه آرامش نیاز داشتند. به اینکه بی‌پروا گرمای تن دَستان را احساس کند. گوش و جانش پر شود از زمزمه‌های پرتعشق او و حریص شود برای لمس بدنش. امنیت آغوش این مَرد چیزی نبود که بخواهد از آن دست بِکشد.

*

نسخه‌ی پزشک را از دفترچه جدا کرد و داخل سبد انداخت. کیسه‌ی داروها را با نگاهی محبت‌آمیز سوی زن جوان گرفت و او سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جانا ناخودآگاه سمت حامد رفت. کنار محمد ایستاده بود. ارقامی که او می‌گفت را روی ماشین‌حساب می‌زد و قیمت داروها را داخل دفتر بزرگی، یادداشت می‌کرد. از بعد آن جنجالی که دَستان به راه انداخته بود، در رفتارش با جانا بیش‌تر احتیاط می‌کرد و او چقدر از این بابت خوشحال بود.

سقلمه‌ی حنانه که روی پهلویش نشست، با تعجب به او نگاه کرد. حنانه کمی با شیطنت براندازش کرد و ابرو بالا انداخت:

-این‌جوری که بهش زل زدی، روش زیاد می‌شه. امیدوارش نکن!

جانا ماتش برد و لحظه‌ای بعد که متوجه منظور حنانه شد، با صورتی گلگون جواب داد:

-زده به سرت ؟! چی می‌گی حنانه ؟!

-خودتم فهمیدی جانا... حامد روت نظر داره. رفتارش تابلو...

جانا اخم کرد و با عصبانیت میان حرف او رفت:

-بس کن، چرا مزخرف می‌گی حنانه ؟...من...

-باشه، متأهلی... ولی می‌بینی که ؟ چشمش فقط دنبال تو می‌دوئه!

-غلط کرده... جرئت داره حرف بزنه ببین چه بلایی به سرش می‌آرم. تو هم این بحث مسخره رو انقدر کش نده. به‌خدا حرف‌زدن راجع‌بهش هم خجالت‌آوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه خندید و شانه‌ای بالا انداخت:

-خود دانی!

جانا با چهره‌ای مکدر از او فاصله گرفت و سوی دیگر داروخانه رفت. شماره‌ی دَستان را گرفت، اما در دسترس نبود. با دلواپسی پشت پیشخوان ایستاد و نسخه‌ی بیمار بعدی را گرفت و سمت قفسه‌ی داروها رفت. همان لحظه حامد برگشت. جانا یک لحظه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. با همان چهره‌ی مغرور و بی‌حوصله‌اش سرش را پایین انداخت و از کنار حامد رد شد، اما نگاه خندان و متعجب مَرد جوان با او تا نزدیک قفسه‌ها، کش آمد.

محمد نفس بلندی کشید. دست حامد را گرفت و با خشم زیر گوشش اولتیماتوم داد:

-از متأهل بودنِ جانا و بدنامی این رابطه نمی‌ترسی به درک... حداقل از دَستان و غیرتش بترس بی‌شعور! بسه... غلاف کن چشاتو حامد!

حامد پوزخند زد. نگاه خریدارانه‌اش متوجه اندام ظریف و موزون جانا بود که بی‌خبر از بگومگوی آن‌ها، داروها را با دقت داخل سبد می‌گذاشت. هوسی دیوانه‌کننده درون سینه‌ی حامد سر به طغیان گذاشته بود. دستش گوشه‌ی میز مشت شد و زیرلب توجیه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش... هیچی بین جانا و دَستان نیست. همه‌ش هارت و پورته... من مطمئنم.

-جار و جنجالی که کف این‌جا راه انداخت‌و یادت رفته ؟ جلو چشای خودت نشون داد چقدر رو زنش غیرت داره.

-ول‌مون کن محمد... یارو محلله، بالاخره مجبوره طلاقش بده. یه نگاه به جانا بنداز... تو دست این دختر حلقه می‌بینی ؟ معلومه ازدواج‌شون فقط رو کاغذه، تعهدی به هم ندارن.

-نخیر، مثل اینکه جدی‌جدی پاک عقل‌تو از دست دادی. حنانه پیشت گفت این دختره خان‌زاده‌ست، دیگه چسبیدی بهش. اگه خواهرت بفهمه...

حامد با کلافگی نگاهی به او انداخت و غر زد:

-چرا هر چی می‌شه پای آبجی منو می‌کشی وسط ؟... زندگی خصوصیِ من چه ارتباطی به خواهرم داره ؟

محمد نیشخند زد و سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد:

-این ره که می‌روی به ترکستان است حامدخان... فرداتم می‌بینیم.

حامد با اخم به چشمان او براق شد و محمد با عصبانیت باکس داروها را پیش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعاتی بعد، جانا غضب‌آلود و ناآرام روی صندلی داخل پارک کنار قیاسی نشسته بود و او با ریشخند می‌گفت:

-این ماجرا رو بسپر به خودم تا تمومش کنم. فامیل و قوم و خویش، گوشت تن همو بخورن که استخونِ هم‌و دور نمی‌ندازن دایی‌جان...

-خواستی بیام این‌جا که این مزخرفات‌و تحویلم بدی ؟

-حرفِ حساب تو چیه دختر ؟

-چرا تهدیدم می‌کنی ؟ آدم فرستادی سروقتِ دَستان که به خیال خودت پاترسه‌ش بدی ؟ چه‌طور دشمنی هستی که هنوز نفهمیدی دَستان اهل معامله و مبارزه‌ست، نه جازدن و ترسیدن ؟ اون باهات درمی‌افته، ولی من نمی‌ذارم. من... من می‌خوام زندگی کنم... با آرامش زندگی کنم... بدون ترس و نگرانی!

-دِ همین... منم می‌خوام تو خوشبخت باشی. منتها نه کنار اون مرتیکه!

-اون مَرد الان شوهرِ منه!

-نون قرضی، بخوای نخوای حکمش نسیه‌ست.

-دَستان... اون... اون دیگه محلل نیست دایی!

قیاسی با اخم نگاهش کرد و جانا با شرمی دخترانه سرش را پایین انداخت. بند کیف را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد که صدای عصبانیِ قیاسی، دلش را شرحه‌شرحه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار هنوز مُلتفت نشدی که چی می‌خوام ازت؟ همین‌جوریشم ننگ و نُما شدی تو چشمِ یه جماعت... دیگه نمی‌ذارم بیش‌تر از این روسیاهم کنی. اگه به من بود، همین حالا دستِ توی گیس‌بریده رو می‌گرفتم و از اون خونه‌ی بی‌صاحاب می‌کشیدمت بیرون و هِیت می‌کردم خونه‌ی بابای بی‌غیرتت... ولی حیف که اسمت رفته تو شناسنامه‌ی دَستان سپه‌سالار. حالا هم این مفتضحی که به بار آوردین، بی‌سروصدا باید جمع شه... حالیت شد؟

جانا با فکی منقبض‌شده چشم‌هایش را بست و قیاسی از فاصله‌ی نزدیک‌تری توی صورت ترسیده‌ی دختر تشر زد:

-یا مثل بچه‌ی آدم ازش طلاق می‌گیری... یا تا سالش باید رخت سیاه بپوشی.

جانا با وحشت سرش را بالا گرفت و به او که با انزجار نگاهش می‌کرد، زل زد. صدایش از بغض لرزید:

-چی باعث می‌شه تا این اندازه بدذات باشی که بتونی... بتونی از مرگِ یه آدم بی‌گناه... به همین راحتی حرف بزنی و من‌و با جون و زندگیِ اون تهدید کنی؟

قیاسی پوزخند زد. تسبیحی که دور انگشتش انداخته بود را یک‌دور تاب داد و آن را کف دست جمع کرد:

-حساب من از نوه‌حاجی و زندگیش سواست. نه با اون، که با کل خاندان سپه‌سالار یه تسویه‌حساب کت‌وکلفتِ قدیمی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حدسم درست بود، داری از دَستان انتقام می‌گیری! واسه... واسه همین انقدر از اون بدت می‌آد. سمیرا رو فریب دادی چون می‌دونستی دَستان به مادرش وابسته‌ست... غیرت‌شو هدف گرفتی... خدای من! اگه دَستان بفهمه با چه انگیزه‌ای به مادرش نزدیک شدی... تو... تو چه آدمِ کثیفی هستی...

قیاسی با شعف و رذالت خندید و بی‌خیال و راضی سر تکان داد:

-خوفِت نگیره دختر، دَستان‌و فقط با ریختنِ آبروش می‌شه زمین زد. گفتم محلل شدنش تیرِ خَلاصه، ولی نه... بازم سرش‌و گرفت بالا. دَستان وارثِ حاج‌کربلاییه... به سر و وضعِ ساده‌ش نگاه نکن که کُنج اون مغازه بالا سرِ مشتری یه‌لنگه‌پا وایساده... یه تکون به خودش بده از منم زده جلو. پسره‌ی کودن، به کم قناعت کرده و چسبیده به اون دکون‌سلمونیِ مسخره‌ای که تهش یه پاپاسی هم دست‌شو نمی‌گیره. آره خب... از حق نگذریم بچه‌ی باجربزه و زرنگیه... برعکس پسر احمق من که عرضه نداره یه متر زمین‌و وجب کنه. دَستان سرش تو حساب کتاب و معامله‌های بزرگه. این پسر اگه بخواد خیلی زود می‌تونه جای منو بگیره... اما قبل همه‌ی اینا منم که سیاهه‌شو می‌پیچم و... دیگه هرچه باداباد.

جانا به پهنای صورت اشک می‌ریخت. وجودش به حدی از نفرت و انزجار انباشته بود که دوست داشت همه‌ی دق‌ودلی‌اش را در چند کلمه‌ی درشت بپیچد و همه را توی صورت دایيِ نامردش بکوبد... اما حجم بی‌مروتی‌های این مرد آن‌قدر زیاد بود که یارای سخن گفتن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه دختر عاقلی باشی، راه و از چاه تشخیص می‌دی. قبل از اینکه کار دست جفت‌تون بدم از دَستان جدا شو. اختلاف من و مادرت هیچ دخلی به تو و یادگار نداره. خواستم عروسم باشی چون...

-چون از مادرم متنفری! چون اون‌و مسبب مرگِ...

قیاسی غضبناک و سرکش نگاهش کرد و تشر زد:

-خفه شو بی‌آبرو! هی هیچی به روت نمی‌آرم گَندِشو درآوردی. اگه بخوام در عرض چند ساعت می‌تونم لکه‌ی ننگی که با اون حاجی‌زاده‌ی بی‌شرف بالا آوردی رو پاک کنم و برت گردونم سرِ خونه‌ی اول... ولی بازم دارم همه‌ی زورمو می‌زنم تا این غائله یه جوری ختم‌به‌خیر شه و با رخت عزا برنگردی خونه‌ی بابای بی‌شرفت!

-هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. دَستان من‌و دوست داره. حس‌مون دو طرفه‌ست. ازش جدا نمی‌شم. این زندگی با همه‌ی آرامشی که کنارِ اون دارم حقِ منه، مال منه... کسی نمی‌تونه این حق‌و از من بگیره، حتی تو!

نگاه قیاسی به‌حدی وحشیانه و ترسناک بود که جانا ناچار شد سرش را پایین بگیرد و بی‌میل و مغموم گوش به زمزمه‌ی وهم‌انگیزِ او بسپارد تا ببینید عاقبت این جر و بحث ظالمانه به کجا می‌رسد.

-کنار زدن دَستان کاری نداره بچه‌جون. واقعاً فکر کردی با من می‌تونی در بیفتی؟ بذار قصه‌شو از رو واقعیت بگم که گوشی رو بگیری دستت. نصف‌شب، تو یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه‌های همین محله، با یه تیزی درست وسط سینه‌ش، به دست آدمی که نه مال این شهره و نه کسی اونو می‌شناسه، نوه‌ی حاج کربلایی داره نفسای آخرش‌و می‌کِشه. تا آمبولانس برسه و کسی بخواد نجاتش بده... رحمه‌الله من یقرا الفاتحه مع الصلوات... فقط یه نعش از دَستان می‌مونه و یه گور. فردای همون شب سمیرا جنازه‌ی جوونِ رشیدشو جلوی چشمِ خودم از سردخونه تحویل می‌گیره و با ذکر "لااله‌الاالله" روی دست همین جماعت تابوت‌شو بلند می‌کنن و می‌برن سمت امامزاده... اما یکی از اونایی که زیر تابوتِ دَستان‌و گرفته منم، وقتی که ریش‌سفید محل داد می‌زنه حق‌تونو حلال کنید. سرنوشت شما دوتا رو خیلی وقت پیش نوشتم. شِنُفتی؟ اینه عقوبتِ درافتادن با قیاسی... فریبِ دل عاشق‌تو می‌خوری و به پاش می‌مونی، اما این موندن یه بهایی هم داره... اگه دلِ دیدن جنازه‌ی کفن‌پوش‌شو داری، بمون و از چند صباحی که قراره کنارت باشه لذت ببر، حرفی نیست... گفتنیا رو گفتم... دیگه باقیش با خودت!

جانا خشکش زده بود. بی‌روح و هراسیده با نگاهی یخ‌زده و سرد... تنی مرتعش و بغض سنگینی ته گلو که ذره‌ذره آب می‌شد و دانه‌دانه روی صورت سرد و وحشت‌زده‌اش سُر می‌خورد.

قیاسی از کنار او بلند شد و با خونسردی سوی پله‌های عریض پارک رفت. جانا روی صندلی می‌لرزید و به جای قدم‌های آن شیطان نگاه می‌کرد. ذهنش پوچ شده بود.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و دستش روی دستگیره می‌لرزید وقتی که در اتاق را با تنی کرخت شده می‌بست و بی‌صدا و خاموش هق‌هق می‌کرد. پاهایش جان نداشتند قدم‌ازقدم بردارد. نگاهش با حزن و حسرت دور تا دور هال چرخید و روی سیستم پخش ثابت ماند. یاد یک روز بعدِ عقدشان افتاده بود. وقتی آن روز دَستان برای کمک به او قیدِ کارش را زد و ترجیح داد خانه بماند.

دست سردش را جلوی دهان مشت کرد و میانِ تضرع و دلواپسیِ پرهرج و مرج دلش، زمزمه‌ی عاشقانه‌ی دَستان در سرش تکرار شد:

" -صدای آهنگ‌و می‌تونی بند بیاری، ولی با اونی که اینجا... تو سینه‌ی من داره جِلز و وِلز می‌کنه، می‌خوای چه‌کار کنی؟ اینو چه جوری خفه کنم جانا؟"

چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. شانه‌اش به دیوار چسبید و آن صدای گیرا و مردانه در لایه‌لایه‌ی ذهن خسته‌اش نفس گرفت و تکرار شد:

" -عمر این زندگی فانیه، می‌دونم که طولانی نیست. خودت... یه روزی... با همین دستات نفسشو می‌گیری، اما تا وقتی عمرش سر نشده، نه از رفتن حرف بزن، نه منو از خودت دور کن".

توانش کم بود. با صدای بلند به گریه افتاد و همان‌جا کنار چمدان، روی زمین زانو زد. نگاه بی‌فروغ و نم‌دارش سوی کنسول رفت. باز هم دَستان بود که با شیطنت می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -شما نقشه رو بکش و بنداز وسط، رو تخم چشمای دَستان. کجا بذارمش که به دلت خوش بیاد جانم؟"

سرش را تکان داد. وجودش مرتعش بود و زار می‌زد. ذهن و دلش هوایی شده بود. باز هم به گذشته برگشت. دَستان آن تکه پیتزا را جلوی دهان او می‌گرفت تا مجبور شود گاز بزند. خیره به نگاه جانا با لحنی خوش زمزمه می‌کرد:

" -نازت جانا... ناز و اداهاتو فقط واسه خودِ کله‌شقم می‌خوام. بگو چند؟"

لبش را با درد و دلتنگی گزید. یاد شبی افتاد که همراه دَستان روی کاناپه، فیلم پیشنهادیِ تکین را می‌دیدند و چقدر دَستان از دست سهل‌انگاری او کفری بود. می‌گفت فردا حق تکین را می‌گذارد کف دستش، اما... حتی همان کاهلی هم توانسته بود در گوشه‌ای از لحظات‌شان، خاطره‌ی زیبایی نقش بزند. دَستان درست می‌گفت... او اهل معامله بود. مَرد و مردانه سر حرفش ماند و برای جانمش کم نگذاشت. آن‌قدر محبت و مهربانی خرجِ دل مکسر دختر ابراهیم‌خان کرد که جانا تسلیمِ عشق پاک و بی‌ریای او شد. دَستان برایش کم نبود. او واقعی بود. محرمِ جسم خسته‌اش، مرهمِ دل شکسته‌اش، سنگ‌صبور و غمگسارِ تنهایی‌های جانا شده بود.

به‌سختی، رنجور و بی‌پناه دستش را به دیوار گرفت و آسه‌آسه و بی‌رمق روی پا ایستاد. چانه‌اش از بغض لرزید و صدای دَستان، معشوقه‌پسند و پرتحکم، رعشه به جانش انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -به اسیری نیاوردمت... گرفتمت که تو خونه‌ی من... تو خونه‌ی خودت خانومی کنی. از بله دادنت چند روز گذشته ؟ از حالا روزی صدبار سرمشقت می‌شه؛ من زن دَستانم. زن دَستان هم می‌مونم".

قطره‌ی زلالِ اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و تا زیر چانه‌اش پایین آمد. دَستان باز هم زمزمه می‌کرد:

" -اونی که تو وجودت قایمش کردی وادارم می‌کنه تسلیمت بشم. شرفه یا غرور نمی‌دونم، اما نمی‌ذاره جلو بیام... وگرنه می‌گفتم گور بابای هرچی قول و قراره"!

آن تکرار، آن صدای غریو و مردانه، نه فقط در سرش که در این فضای مسکوت و بسته و عاری از حضور دَستان به‌وضوح می‌پیچید. کاش این تابو به دست او شکسته می‌شد. کاش با جسارت و شهامتی که داشت، عهدشکنی می‌کرد و قید آن قول‌وقرار دست‌وپاگیر را می‌زد. هق زد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. دَستان شب تولدش با لبخند گفته بود:

" -امشب دوتا آرزو کن. یکی از دلِ خودت... یکی از دلِ من... بگو هرچی که تو دلمه... همون بشه"!

شده بود هرآنچه که او می‌خواست ؟ به دَستان گفته بود که خدا دیگر جانمش را دوست ندارد ؟ کاش می‌گفت که آرزویش را از دل و زبان او نگوید. خدا هم خسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد و با قدم‌هایی نامطمئن و عصبی سمت اتاق خودش رفت.
نمی‌دانست کاری که می‌خواهد بکند درست است یا نه ؟ فقط از یک‌چیز مطمئن بود... حالا نَفَسِ او هم گیر و بند هر نفس دَستان است. برای اولین‌بار مَردی را عمیقاً دوست داشت. دلش به‌هوای عشق بی‌گناهِ او لرزیده بود.

دایيِ ظالمش فقط به تهدید بسنده نمی‌کند. از بدِ زمانه، او هم جاهد بود. حرف‌های آخری که بوی نفرین و مرگ می‌دادند، ثانیه‌ای از فکر دختر کنده نمی‌شدند... انگار که به حلقومش زهر پاشیده باشند.

صدای غم‌دار و ساعی دَستان از دور در سرش پیچید و زمزمه‌اش بندبند وجود جانا را تکان داد:

" -حس می‌کنم حتی دنیا هم بهم پشت کرده. الان فقط یه خدا دارم و یه تو جانا... شماها هم ازم دست بکشید، تموم می‌شم... می‌دونم که می‌میرم".

آب دهانش را با دلهره قورت داد. تصمیمش را گرفته بود. شاید قصد و نیتش از روی مصلحت باشد، ولی خواسته‌ی دلش چیز دیگری بود.

لحظاتی بعد، با صورتی خیس از اشک و دستی لرزان روی دامن پیراهن دست می‌کشید. خیره به آینه یاد جمله‌ی دَستان افتاد. شاید هم بهترین نفرینی باشد که آن زمان می‌توانست در قبال معشوقه‌اش بکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -از خدا می‌خوام یه روز به درد من دچار شی تا بفهمی یه آدم نمی‌تونه همزمان هم عاشق باشه و هم عاقل"...

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب دختر را جمع کرد. این حرف دَستان، نفرین بود یا دعای خیر؟ چه زود دامن‌گیرش شد. صورتش را شست، جلوی آینه ایستاد و با دلی خون‌شده آرایش اندکی برچهره نشاند. قبل از اینکه دَستان پروانه شود و بالَش به شعله‌ی شمع این عشق نافرجام گیر کند و بسوزد، جانا آن سیاهه را از چنگ قیاسی بیرون می‌کِشد. این بازی سیاه، بالاخره یک‌جایی تمام می‌شود. کسی که از بدو خلقت صدایش زده‌اند «قربانی» دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. جز اینکه حالا یک جان برایش از هر کس و هر چیز دیگری عزیزتر شده بود. تا امروز دَستان پای این عشق ایستادگی کرد و جور بدنامی و بی‌آبرویی‌اش را به دوش کشید، حالا نوبت او بود که ادای دین کند. یک عشقِ خالص و واقعی به دَستان بدهکار بود.

موهایش را باحوصله شانه زد. دیروز قیاسی را در پارک ملاقات کرده بود. تماس گرفته و خواسته بود جانا را ببیند و او برای رفتن پیش دایی‌اش دلیل موجهی داشت. می‌خواست قیاسی را متقاعد کند... اما او با شرحِ حوادثِ احتمالی جوری دل جانا را از وحشت پُر کرد و دست‌وپایش را لرزاند که دختر بی‌نوا مجبور شود جلوی خواسته‌اش زانو بزند. قیاسی می‌دانست آن حرف‌ها برای یک عاشق، از هزار تیر زهرآلود کشنده‌تر هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز بی‌اختیار سر میز صبحانه جلوی دَستان زمزمه‌ی طلاق سَر داده بود تا ببیند می‌شود با یک گفت‌وگوی دوستانه حل‌وفصلش کرد؟ ولی نشد. معلوم بود که نمی‌شود. دَستان او را طلاق بدهد؟

جروبحث‌شان بالا گرفت... بار دیگر میانه‌شان شکراب شد. تا الان که ساعت، ده شب را نشان می‌دهد او را ندیده و برای ثانیه‌ای کنار او بودن بال‌بال می‌زند. هیچ پاسخی به تماس‌های مکرر جانا نمی‌داد. می‌ترسید دَستان امشب برنگردد. قبل از رفتن باید او را می‌دید. حتی اگر اسم این ملاقات، آخرین دیدار باشد.

هربار که یاد صبح و زمزمه‌ی او می‌افتاد، بغض می‌کرد و نگاهش خیس می‌شد. دَستان با این همه شور و عشق و هیجان، محال بود قید جانا را بزند.

" -دیوونه‌تم دختر ابراهیم‌خان... دیوونه‌تم من".

قطره اشکی را که قصد پایین آمدن داشت، فوری پس زد. باید می‌رفت. زمان زیادی برایش باقی نمانده بود.

*

-وسایلی که گذاشتین صندوق عقب رو لطفاً ببرید به این آدرس!

راننده نیم‌نگاهی به کاغذ توی دستش انداخت و سر تکان داد. در آرایشگاه بسته و چراغ‌هایش خاموش بود. جز کورسویی از انتهای سالن، چیز دیگری نظرش را جلب نکرد. نگاه ترسیده‌اش را سرتاسرِ کوچه‌ی تاریک چرخاند و دسته‌ی ساک را از زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرمشکی محکم‌تر فشار داد. صدای جیرجیرک و واق‌واقِ سگ از دور و موتورسوارانی که گه‌گاه از کوچه عبور می‌کردند، سکوت و آرامش محله‌شان را ربوده بودند.

خواست سمت آرایشگاه برود که با دیدن سگی که کنار تیربرق له‌له‌زنان تماشایش می‌کرد، هردو پایش به زمین خشک شد! نزدیک بود ساک از دستش رها شود که عقب‌عقب رفت و به دیوار تکیه داد. با وحشت به سگ نگاه می‌کرد که ناگهان حیوان واق بلندی زد. دختر بی‌نوا داشت قبض روح می‌شد! می‌ترسید با فرار کردن، سگ را جری کند و دنبالش بیفتد. قلبش تند می‌زد. سگ که جلو آمد، جانا مُرد و زنده شد. خودش را روی دیوار سُر داد و عقب رفت. با در دُکان فاصله‌ی زیادی نداشت، اما سگ درست جلوی مغازه‌ی دَستان ایستاده بود.

به سر کوچه که رسید و بی‌هوا برگشت، پشتش محکم به شانه‌ی یکی برخورد کرد! جیغ خفیفی کشید و فوری هم جلوی دهانش را گرفت. با چشمان گردشده از ترس به آن قامت بزرگ و مردانه نگاه می‌کرد. کوچه نسبتاً تاریک بود. سگ واق زد و جانا دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. کنار دیوار داشت از حال می‌رفت. سگ جلو آمد و مَرد جوان با دیدن حیوان نفسش را بیرون داد. پس زن بیچاره از این موجود ترسیده بود. یک قدم بلند سوی سگ برداشت و پایش را محکم به زمین کوبید. سگ دو قدم عقب رفت و با سماجت سر جایش ایستاد. دست مَرد سمت بوق موتورش رفت. چندبار پی‌درپی بوق زد، طرف سگ هجوم برد که حیوان پا به

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار گذاشت. نمی‌خواست به زبان‌بسته آسیب برساند، وگرنه شاید با سنگی که کنار دیوار بود می‌توانست او را فراری دهد.

جانا سینه‌ی دیوار نفس‌نفس می‌زد. مَرد جوان سمت او برگشت. چهره‌ی دختر را درست نمی‌دید. چادر را توی صورتش کشیده بود.

-خیالت راحت آبجی... رفت پِیِ کارش حیوونکی. شما مال همین‌جایی؟

جانا به او نگاه نمی‌کرد. می‌ترسید. مَرد با مکث کوتاهی خودش را معرفی کرد تا او فکر نکند با دزد یا یکی از اراذل طرف است.

-نترسید خانم. من بچه‌ی همین محله‌م... اسمم امیربهادره... پسر حاج‌صادق طباطبایی! اگه بخواین می‌تونم کمک...

جانا دستپاچه شد:

-نه نه، ممنون... خودم می‌رم!

امیربهادر حرفی نزد. فرمان موتورش را گرفت و کمی عقب رفت. جانا از ترس پیدا شدن اشرار و مزاحمین، سمت آرایشگاه دَستان قدم برداشت. فکر کرد پسر حاج‌صادق از آن‌جا رفته، ولی او سر کوچه ایستاده و مراقب بود که دختر دوباره غافلگیر نشود. فهمیده بود این محله، اوباش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا چادر را از ترس قیاسی توی صورتش کشیده بود. دستش را بالا آورد و دو تقه‌ی محکم به شیشه‌ی مغازه زد. امیربهادر با دیدن او جلوی آرایشگاه مردانه کمی تعجب کرد. چهره‌ی جانا را یک نظر دیده بود. می‌دانست همسر دَستان است.

جانا سردش شده بود و می‌لرزید. از فرط اضطراب، این‌پا و آن‌پا می‌کرد. درِ اتاق باز شد و ثانیه‌ای بعد چراغ سالن هم روشن شد. نگاه مشتاق و دلتنگ جانا روی دَستان ثابت ماند. دکمه‌های پیراهن چهارخانه‌اش باز بود و با سر و وضعی آشفته و خسته، به جانا نگاه می‌کرد. لحظه‌ای میخکوب سرجایش ماند، اما خیلی زود به خودش آمد و قدم تند کرد و کلید را توی قفل چرخاند. در که باز شد، جانا بی‌نفس پا به مغازه گذاشت. دستان علاوه بر بستنِ در، کرکره را هم تا انتها پایین کشید. قفلش را که چفت کرد، جانا نفس‌زنان و پراسترس "سلام" داد!

دَستان اما هنوز دلخور بود. بداخم و عصبی و کلافه نیم‌نظری به چشمان دختر انداخت و سمت میز رفت. شانه را بی‌میل برداشته بود و روی موهایش می‌کشید. از شلختگی بدش می‌آمد، ولی امروز هم دل و دماغی برای متانت‌خرجی نداشت.

-قسم خوردی اسمت بیفته سر زبون این مردم، یا می‌خوای منو پیش کاسب‌کارا بدنام کنی؟ این وقت شب چادر چاقچور کردی و راه افتادی که چی؟

جانا چادر را از روی سرش برداشت. گره‌ی روسری را زیر گلو شل کرد و آن را هم به نرمی از روی موهایش پایین کشید. نگاهش به دَستان بود و مظلوم می‌پرسید:

-چرا نیومدی خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان اخم کرد و شانه را روی میز انداخت:

-کار داشتم!

دختر نگاه محزونش را دور و ورِ مغازه چرخاند تا اینکه روی درگاه اتاق تاتو مکث کرد و ناگهان بوی تند سیگار مشامش را آزرد. چشمش دنبال قدم‌های دَستان می‌رفت. دَستان در شیشه‌ی الکل بهداشتی را باز و بسته می‌کرد. جانا با دیدن عادت آشنای او لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

-صبح فقط یه سؤال ساده ازت پرسیدم... فکر کردی واقعاً قصد دارم ازت جدا شم ؟

دَستان فقط نگاهش کرد و جانا چادر و روسری را روی صندلی انداخت:

-می‌تونم لباس‌مو عوض کنم ؟ این‌جا خیلی گرمه.

نگاه دَستان روی قد و بالای او چرخی زد و با اخم سر تکان داد. جانا سوی دیگر سالن رفت. نگاهش را با وسواس دور اتاق و روی تخت می‌چرخاند و به این فکر می‌کرد که امشب چگونه به صبح می‌رسد ؟ کاش خورشیدِ فردا، شوقی برای طلوع نداشته باشد. کاش این ظلمت، این سیاهی با همه‌ی سکوت و سرمایش تا ابد مهمان شب بماند... اما افسوس! آن صبحِ ظالم، خواهد آمد.

مانتو و شلوارش را روی صندلی انداخت و پیراهنی که با خود آورده بود را از ساک بیرون کشید. دوباره بندهایش را دور گردن گره زد. سپس با انگشتانی بی‌حس‌شده

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لایه رژ سرخابی‌رنگ روی لب‌هایش کشید. نگاهش خیس شد و اشک دیدش را تار کرد. چانه‌اش بی‌وقفه می‌لرزید، اما بغض لعنتی بلعیده نمی‌شد.

موهایش را باز گذاشت. دَستان پرکلاغی‌های رها و از بند گسیخته‌ی او را دوست داشت... و حالا این ابریشمی‌های پُر جعدوشکن و آزاد موج گرفته بودند و با هر قدم روی تن جانا می‌رقصیدند. از آینه نگاهی به خودش انداخت. پیراهن سفید و کوتاهی که شانه‌ها و نیمی از کمر و ران و پاهایش را عریان کرده بود.

تلخندی زد و دلش زیر و رو شد. چند حس متضاد را در آن‌واحد با هم تجربه می‌کرد. ترس، نگرانی، شوق، نیاز، هیجان... و عشقی که بیش از هر زمان دیگری آن را احساس می‌کرد و به حَقانیتش درون سینه، ایمان داشت.

دَستان صدایش زد و جانا با چهره‌ای گلگون، پنهان زیرِ حریری از شرم، سلانه‌سلانه از اتاق بیرون رفت. دَستان پشت به او ماگ‌ها را از چای پُر می‌کرد و می‌پرسید:

-شام خوردی ؟

جانا به او نگاه کرد و در همان حال روی صندلی جلوی کنسول نشست. اگر آن چند لقمه کتلتِ یخ و بیات اسمش شام است، بله... خورده بود.

سرش را پایین انداخت و "اوهوم" آرامی از پشت لب‌هایش شنیده شد. دَستان سر به زیر و اخمو برگشت، دو لیوان را روی میز مقابل آینه گذاشت که یک لحظه چشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

سوی جانا گریزی کوتاه زد و...! نگاهش از کنار پایه‌ی صندلی روی ساق پای سفید و خوش‌تراش دختر گیر کرد. ابرویش بالا رفت و متحیر از دیدن فرشته‌ای که پیش رویش به فاصله‌ی یک قدم از او روی صندلی نشسته بود، نگاهش با تعجب یک نقطه از تن جانا بی‌حرکت ماند.

او سرش را بالا نگرفت، اما به وضوح متوجه سنگینی نگاه و نفس‌های عمیق و پیوسته‌ی دَستان شده بود. برجستگی بالای سینه‌هایش از یقه‌ی خیلی باز لباس پیدا بود. موی سیاهش موج‌کشان و حریص از یک سو روی شانه رها شده و در نگاهِ مشتاق و حسرت‌کشیده‌ی دَستان، بی‌رحمانه و تخس دلبری می‌کرد. جانا بلند نفس کشید و کف دست‌های سردش را روی هم فشار داد.

دَستان با تک‌سرفه‌ای مصلحتی دستش را سمت لیوان چای برد و با صدایی دورگه پرسید:

-مگه... شب‌و این‌جا می‌مونی ؟!

جانا گوشه‌ی لبش را از تو گاز گرفت. به کل یادشان رفته بود که امروز صبح سر چی و برای چی حرف‌شان شده! حالا... موضوع بحث‌شان چیز دیگری بود.

-یعنی یادت نمی‌آد ؟

-چی‌و باید یادم بیاد ؟

-قرار بود... واسه پیرسینگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و زیرچشمی به دَستان خیره شد که هیز و حریص، جانا را برانداز می‌کرد. پیراهن سفیدِ لعنتی به بدن قشنگش می‌آمد. تنش مرمرین بود و موهایش مشکی! به حدی شیرین که دوست داشت همین حالا سمتش هجوم ببرد و همه‌ی او را یک‌جا در آغوش بگیرد و به وحشیانه‌ترین حالت ممکن، دخترک نازک‌نارنجی را ببوسد!

دستش روی میز مشت شد، قبل از اینکه به‌سرش بزند و جانا را با چنین واکنش شاید بی‌رحمانه‌ای بترساند، زیرلب گفت:

-قرارمون فردا بود... تو خونه!

جانا بی‌خبر از حال او قدری تکان خورد و با جابه‌جا شدنش، پایین پیراهن کمی بالا رفت. دَستان سرخ شد و دختر مردد زمزمه می‌کرد:

-به‌نظرت بهتر نیست همین‌جا... انجامش بدیم؟

دَستان خیره به او لبخند زد. گومپ‌گومپ قلبش بلند شده بود و نگاه رگ‌دارش باز هم شیطنت می‌کرد:

-این چاردیواری اگه تا حالا واسه بقیه فقط نون داشته، واسه من و تو انگار همه‌ش خیر و برکت بوده... نگیم شُکر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با شرم شیرینی لبخند زد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. لب‌هایش می‌خندید و نگاهش عشق را فریاد می‌زد، اما در آن ماهیچه‌ی پرنبض و تپش، هنگامه‌ای به‌پا بود آن سرش ناپیدا!

نیمی از چای را زیر سنگینی نگاه دَستان نوشید و در نهایت دنبال او سوی اتاق رفت. لحظاتی بعد، روی همان تخت دراز کشیده بود و دَستان وسایل را یک‌بار دیگر با محلول ضدعفونی می‌کرد.

نگاه جانا به سقف اتاق دوخته شده بود و تندتند نفس می‌کشید. پیرسینگ صرفاً بهانه بود. بهانه‌ای برای اینکه امشب با خاطره‌ای خوش به صبح برسد. حداقل تلخی آن همه فکر و خیال را بشورانَد و با خود ببرد. حلقه‌ی ظریف نقره‌ای و پروانه‌ی آبی کوچکی که از حلقه آویزان بود و رقص‌کنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت را دَستان برایش خریده بود. خودش را به پروانه‌ای تشبیه می‌کرد که دوست داشت از جان به جانمش نزدیک‌تر باشد.

دَستان که کنار تخت ایستاد، نگاه جانا هم از سقف کنده شد و پایین آمد. او بلاتکلیف بود و جانا هم منتظر نگاهش می‌کرد. نگاه پرتردید و بی‌تاب دَستان سمت چشمان او رفت. جانا خجول و نفس‌گیر لبخند زد و همان‌لحظه گرمی دست او را روی برهنگی ران و پایین پیراهنش حس کرد که داشت لباس را با حرکتی آهسته بالا می‌زد. دختر چشم‌هایش را بست. مقصود دَستان ناف کوچک او بود، جایی که پروانه‌ی آبی می‌خواست تا ابد روی این تن ظرف، لانه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک بی‌حسی، درد چندانی احساس نمی‌کرد. صامت و ثابت دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود. دَستان اخم کرده و سعی داشت حین کار تمرکز داشته باشد و نگاهش روی پایین‌تنه‌ی جانا کشیده نشود. خیلی زود حلقه را انداخت و با لبخند دستی به پروانه‌ی آبی و رقصانش کشید.

سپس نفس سنگین‌شده‌اش را فوت کرد. جانا متوجه حرکت دست او شد و مخمور و آرام پلک زد. سر دَستان یواش خم شد و روی بال پروانه را بوسید. جانا حس نکرد، اما وقتی صورت دَستان کمی بالاتر از نافش آمد خیلی زود متوجه التهاب نفس‌ها و خیسی لب‌های او شد و لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. او که نرم و لوند روی تخت تکان خورد، سر دَستان بالا آمد و نگاهش به چهره‌ی شرمگین جانا افتاد. با لبخند و شیطنت بوسه‌هایش تا زیر گردن و روی لاله‌ی گوش دختر امتداد گرفت و سکرآور و خوش خندید:

-این‌جوری گاز نگیر لب‌تو جانم! مبارکه... این پروانه حالاحالاها وصله به تنت.

جانا لبخند زد و دَستان از او فاصله گرفت. دختر روی تخت نشست و با کنجکاوی به نافش که کمی هم قرمز شده بود نگاه کرد. پروانه با هر نفس مثل گوشواره تکان می‌خورد. لبخند کمرنگی زد و از تخت پایین آمد. دَستان وسایل را نصفه‌ونیمه جمع کرد و از اتاق بیرون رفت تا دست‌هایش را بشوید. نگاه جانا با بی‌قراری از روی کمدی که داخل دیوار تعبیه شده بود گذر کرد. با تردید قدم برداشت. صدای آب هنوز از اتاق شست‌وشو می‌آمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد، دَستان با حوله دست‌هایش را خشک می‌کرد که جانا از اتاق بیرون آمد و در را هم پشت سرش بست! دَستان با لبخندی خریدارانه می‌پاییدش:

-جای دیگه‌تم خواستی تعارف نکن... حالا که دستم گرم شده بگو حلش کنم.

جانا ابرو بالا انداخت و مثل قند شیرین شد:

-مثلاً دیگه کجامو پیرسینگ بزنی ؟

دَستان حوله را روی مبل انداخت و سمت او رفت.

جانا با لبخند پشتش را به دیوار تکیه داد. پهلویش بی‌محابا میان پنجه‌های یک دست او فشرده شد و نفس ته سینه‌اش ماند. دَستان نفس‌گیر و جذاب، خیره به لب‌های او می‌گفت:

-نگفتم بهت که این یه مثقال تحفه رو کجاها می‌زنن ؟

جانا آب دهانش را قورت داد و در جوابِ او پلک زد:

-یادم رفته!

دل دَستان به هوای دلبری‌های بی‌غل‌وغش او لرزید و با تبسمی مردانه تماشایش کرد.

نگاهش در چشمان جانا دودو می‌زد و زیرلب با شیطنت می‌گفت:

-حال‌مو خراب نکن... خطرناک می‌شما نازک‌نارنجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با رغبت نگاه به نگاه تخس او داد، صدایش از فرط هیجان می‌لرزید:

-من که کاری نکردم نوه‌حاجی!

-دیوونه‌م کردی جانا... نفس‌مو با این چشای لعنتیت...

جمله‌اش را نصفه رها کرد و در یک لحظه لب‌هایش را روی گردن جانا گذاشت. بوسه‌اش روی شاهرگ او عمیق بود و آهی که از میان لب‌های دختر بیرون آمد، دَستان را به هوای خواستن او حریص‌تر کرد. دستش روی گردن جانا بالاتر رفت تا گره‌ی پیراهن را باز کند، اما انگار حس خاصی مانع از این کار می‌شد! یک‌آن با خیالی آشفته از جانا کنده شد و عقب‌عقب رفت. جانا ماتش برد و دَستان با چهره‌ای سرخ و خیس از عرق سمت اتاق شست‌وشو قدم تند کرد و چند مشت پی‌درپی به صورت خود آب پاشید، اما این التهاب و ولوله‌ای که کنج سینه گردنکشی می‌کرد و این یک‌خرمن آتشِ دل‌ودین‌باخته... با این چیزها خاموش نمی‌شد. می‌دانست که نمی‌شود... دیگر عیارِ این احساس ناکام دستش آمده بود.

بعد از مدتی جانا در سکوت، دَستان را دید که با سر و صورتی خیس بیرون آمد و سر به زیر جلوی آینه ایستاد. با نگاه دنبالش می‌کرد و او کلافه و عصبی میان موهای مرطوب خود دست می‌کشید:

-نباید می‌اومدی این‌جا!

جانا لبش را با سر زبان تَر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم نیومدی خونه.

دکمه‌های پیراهنش هنوز باز بود و عضلات منقبض شده‌اش را جانا می‌دید. او بی‌حواس و عجول وسایل سلمانی را از روی میز جمع می‌کرد و داخل قفسه می‌گذاشت:

-مغازه شلوغ بود... خسته بودم... گفتم یه کم صبر کنم بعد بیام خونه.

-تلفن‌تم جواب ندادی!

-جواب می‌دادم که باز حرف از طلاق...

-نگرانت بودم دَستان.

یک لحظه انگار جهان از حرکت ایستاد. در شیشه‌ای قفسه را با حرکتی آهسته بست. جانا سمت او قدم برداشت. انگشتانش را با استرس درهم پیچ‌وتاب می‌داد و لرزان و محزون واگویه می‌کرد:

-بدون تو موندن برای من عذابه. تو که تو اون خونه نباشی... می‌خوام خفه شم... نمی‌تونم...

دَستان آب دهانش را فرو داد. ماتش برده بود.

دست مشت شده‌اش را از روی دستگیره‌ی کمد شیشه‌ای پایین آورد و با صدایی خش‌دار پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جانا ؟

جانا بغض کرد. از پشت‌سر، به شانه‌های پُر و قامت بلند او نگاه می‌کرد و دل می‌ترکاند. قدمی دیگر نزدیک‌تر رفت و با افتادن یک قطره اشک از چشمانش، چانه لرزاند و نفس زد:

-برای اولین‌بار از ته دل می‌خوام به شونه‌های یه مَرد... به اونی که شریکِ زندگی‌مه، اتکا کنم. من فقط... فقط به تو می‌تونم تکیه کنم نوه‌حاجی.

حرف دلش را صادقانه بیرون ریخت و نفهمید با این جمله چه رعشه‌ای به دل و جان دَستان انداخت! به او که نفس‌زنان روی پاشنه‌ی پا چرخید و قبل از اینکه حتی فرصت حرف‌زدن پیدا کند، جانا سینه‌به‌سینه‌اش روی پنجه‌ی پا ایستاد و با گذاشتن دست‌هایش دو طرف صورتِ دَستان میان تحیر و واهمه‌ی او لب‌هایش را با تأمل و عطش بوسید و به معنای واقعی برق از سر مَرد جوان پراند!

فشرده‌شدن لب نرم و معطر جانا و داغی هر نفس او را پشت لبش احساس می‌کرد، اما حتی توان این را نداشت که او را در آغوش بگیرد. جانا با نفسی عمیق سرش را کمی عقب گرفت و با شرم قشنگی به چشمان باز و نگاه گنگ دَستان خیره شد. لبخند زد. صدایش از بغض و هیجان می‌لرزید و مظلوم زمزمه می‌کرد:

-من... برای اولین‌بار... عاشق کوهستان برفی شدم نوه‌حاجی...

-جانا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستت دارم... من تو رو دوست دارم دَستان!

از اعتراف صریح و غیرمنتظره‌ی او، دَستان تکان سختی خورد! جانا لب خودش را زیر دندان کشید تا خنده‌اش نگیرد که میان بازوان دَستان فشرده شد. در همان حال که صورت و گردن جانا را می‌بوسید، او را بلند کرد و روی میز نشاند و وحشیانه و نفس‌گیر به آینه تکیه‌اش داد.

جانا خنده‌ی آرامی کرد و دَستان با نگاهی خمار خیره به او نفس گرفت:

-آخه انصاف‌تو شُکر... بعد از این همه وقت، یهو باید بگی؟

جانا با لبخندی پُر ناز نگاهش کرد و دَستان سرش را طرفین تکان داد:

-اومدی این‌جا که با دلبریات... با این پیرهن لامصبی که کشیدی تنت، منو بُکُشی؟

دستش را با طنازی دور گردن دَستان حلقه کرد و گونه‌ی او را با عطش شیرینی بوسید:

-گفتم که... تو یه جادوگری. چه وِردی زیر گوشم خوندی که دوطرفه شد؟ می‌خوام همون‌قدر که تو عاشق منی... عاشقت باشم دَستان. حتی بیش‌تر از تو!

لبش را پایین برد و از میان یقه‌ی باز پیراهنِ دَستان گردنش را لمس کرد. مَرد جوان نگاه حیرانش را از آینه و دختری که لبش را روی گردن و سینه‌ی او می‌ساید گرفت و با التهاب چشم فرو بست. دختر پیراهن را از روی عضلات درهم تنیده و منقبض

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان پایین آورد و لبش را سر شانه‌ی او و روی خالکوبی فشار داد. صبر دَستان تا همین‌جا بود که دستش روی گره‌ی پشت گردن جانا نشست و آن را باز کرد. او را از روی میز پایین آورد، همزمان پیراهن روی تن جانا سُر خورد و دور پایش حلقه زد. در آغوش دَستان بود وقتی که پایش را از لباس بیرون می‌آورد و نگاه خجول و شیرینش را از چهره‌ی ملتهب او می‌دزدید. صورتش را در گودی گردن جانا فرو برد و همان‌جا مست و مخمور خندید:

-چرا این‌جا باید من‌و گیر بندازی بی‌وجدان ؟... تو اشاره می‌کردی امشب چه شبیه با سر خودمو پرت می‌کردم وسط خونه.

جانا خندید و میان بوسه‌های تمام‌نشدنی او، شانه‌ی دَستان را نوازش کرد. حرکت لب‌های دَستان لحظه‌ای زیر گلوی جانا متوقف شد و با تردید سرش را بالا گرفت. دختری که در آغوشش می‌لرزید را به دیوار سرد سالن تکیه داد که جانا یک‌آن لرزید و "ووی" ریزی از میان لب‌هایش بیرون پرید. دَستان با خنده‌ای مردانه او را پیش کشید و ساق کُلفت دستش را از پشت، حصار تن جانا کرد و به دیوار چسباند. دختر نگاهش را می‌دزدید و دَستان بی‌تاب و بی‌طاقت می‌گفت:

-بریم خونه...

نگاهش در نگاه دَستان حل شد و او زیر گوشش زمزمه کرد:

-تو آرایشگاه که نمی‌شه جانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ جانا گل انداخت. تصمیمش را گرفته بود. کوتاه نیامد و لبش را به گوش دَستان چسباند:

-حتی اگه وسط کوهستان هم باشیم... تو یه کومه‌ی شکاری و میون دیوارای چوبی یه اتاقکِ تاریک... کنار ناردان و هیزمی که زیر دونه‌های بارون داره گر می‌گیره و می‌سوزه... تو دَستان... تو...

جانا را عاجزانه به خودش فشار داد:

-جهنمم که باشه، واسه‌ت اون‌جا رو بهشت می‌کنم.

جانا با لبخند به او نگاه کرد. چشمانش چنان خمار و خواستنی بود که دَستان تسلیم شد. پرشور و داغ جانا را میان بازوانش محکم گرفت و دستش را با ولع روی کمر او کشید. لب‌هایش را تشنه‌وار بین لب‌های خود گرفته بود که میان معیتِ او دستگیره‌ی در اتاق را پایین داد و جانا را با خود داخل اتاق کشاند. قفل در را عجولانه زد و نگاه متعجبش به تشک یک‌نفره و پتویی افتاد که از قبل توسط جانا کف اتاق پهن شده بود! نگاه هاج و واجش سمت کمددیواری رفت و دوباره سوی جانا برگشت!

درواقع این تشک و پتو برای دَستان بود. آن‌وقت‌ها که با مادرش بحثش می‌شد و از خانه بیرون می‌زد، شب‌ها در آرایشگاه می‌ماند!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذهنی بهم‌ریخته، به واکنش جانا فکر می‌کرد و ضربان قلبش بالا رفته بود. علتش را می‌دانست و تعلل را از بساط منطق پس می‌زد. با یک نفس عمیق، جانایی که شرم‌زده سرش را پایین انداخته بود را دیوانه‌وار در آغوش کشید و لبش را وحشیانه روی لب‌های او گذاشت و صدای ناله‌ی جانا با اولین گازی که دَستان از لب پایین او گرفت بلند شد، اما خیلی زود آن جزع هم روی زبانش ساکن ماند و دَستان را همراهی کرد!

میان نفس‌های تند شده و التهاب تن و خواسته و حاجتِ دل و نیاز و غریزه‌ی سرکشی که در آغوش هم ذوب‌شان کرده بود، جانا روی تشک خوابیده و میان حصار امن و گرم بازوان دَستان، از نوازش بی‌منت و آکنده از عشق او غرق در لذت بود. با اینکه اندکی درد داشت، میان نظربازی گردن دَستان را باعلاقه بوسید. او با آه عمیقی پیشانی‌اش را به شانه‌ی جانا تکیه داد. از روی تن نرم و نازک دختر سُر خورد و بی‌رمق کنار او دراز کشید. جانا خواست نیم‌خیز شود که زیر دلش تیر کشید و با "آخ" ریزی سرش روی سینه‌ی دَستان افتاد. او نگران، با همان صدای گرفته‌اش پرسید:

-چی شد؟!... جانا؟!

جانا لبش را محکم گاز گرفت:

-هیچی نیست...

دَستان اخم کرد و به آرنج دست راستش تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دکتری این‌چیزا سرت می‌شه... اگه دارو لازمه بگو برم از سر خیابون بگیرم بیام.

جانا خنده‌ی بی‌حالی کرد و دل به نگاه دلواپس او داد:

-باور کن چیزی نیست. فقط...

-فقط چی ؟ برم دارو بگیرم...

-نخیر... جنابعالی باید یه کوچولو مراعات می‌کردی که نکردی.

ابروی دَستان بالا پرید و نگاه عمیقی به او انداخت. دستش را آهسته روی شکم جانا گذاشت و نوازشش کرد.

-تازه خبر نداری... ملاحظه‌ی نازک‌نارنجی بودن‌تو کردم.

جانا دلبرانه خندید و دستش را روی گردن او گذاشت. شیطنت می‌کرد:

-دفعه‌ی اولم بود... باید حواس‌تو بیش‌تر جمع می‌کردی آقا یوزپلنگه که عادت کردی وحشی باشی.

دَستان کمی به چشمان او نگاه کرد و با نگرانی پرسید:

-مطمئنی خوبی ؟

جانا به نشانه‌ی مثبت پلک زد و او پشت چشمان دختر را با دل‌وجان بوسید:

-من دیوونه‌تم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا در سکوت به او نگاه کرد و دَستان پلک خواباند و با "هوم" کش‌داری صورتش را توی گردن و موهای جانا فرو برد:

-ازت سیر نمی‌شم جانم... انگار تویی که منو جادو کردی...

و به دنبال این حرف، دستش روی پهلوی جانا چنگ شد و او خندید و خودش را در آغوش دَستان مچاله کرد. چون می‌دانست فردا روز دیگری‌ست، به هر طریقی که شرم اجازه‌ی ابرازش را می‌داد، به دَستان فهماند که دوست دارد دوباره تکرار شود... اما دَستان که می‌ترسید جانا اذیت شود، از رابطه‌ی مجدد با او اجتناب کرد... ولی جانا با زیرکی به او نزدیک شد، دلبری کرد، لمسش کرد، صورتش را بوسید، آن‌قدر در آغوش او تکان خورد تا دَستان بار دیگر تحریک به معاشقه شد! حالا کمی در عمل محتاط شده بود تا مبادا به گُلی که در آغوش دارد، آسیبی برسد. ملایمتِ رفتار و احترام او به جانا و زمزمه‌های عاشقانه و نوازش‌های بی‌دریغش روی بدن نرم و لطیف و نازک دختر، این مغازله را به کام جانا شیرین و در یادشان خاطره‌انگیز کرد.

ساعت پنج صبح، دَستان با تصور اینکه جانا کنارش خوابیده، روی شکم افتاده و خسته و عمیق به خواب رفته بود. در حالی که جانا جلوی آینه ایستاده و با صورتی گریان دکمه‌های مانتویش را می‌بست!

حال جسمی‌اش خوب بود، اما حال روحی‌اش تعریفی نداشت. فقط یک‌لیوان آب‌قند همراه مسکن خورده بود که جان ایستادن داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان باید در آغوش دَستان با خیالی آسوده خواب باشد و فردا را با هم جشن بگیرند، اما حالا... آماده می‌شد که بار سفرش را برای همیشه ببندد و از زندگی دَستان برود. سفری که هیچ بازگشتی نداشت!

آخرین نگاه را هم به دَستان انداخت. چانه‌اش می‌لرزید و بی‌صدا خون گریه می‌کرد. قلبش تند می‌زد، دلش این مَرد را می‌خواست. حالا که فهمیده بود عاشق دَستان شده است... کجا برود؟ خانه‌اش همین‌جاست... کنار دَستان! کجا را دارد که برود؟

"سرنوشت شما دوتا رو خیلی وقت پیش نوشتم. اینه عقوبتِ درافتادن با قیاسی... فریبِ دل عاشق‌تو می‌خوری و به پاش می‌مونی، اما این موندن یه بهایی هم داره... اگه دلِ دیدن جنازه‌ی کفن‌پوش‌شو داری، بمون و از چند صباحی که قراره کنارت باشه لذت ببر، حرفی نیست... گفتنیا رو گفتم... دیگه باقیش با خودت"!

صدای قیاسی، کریه و وحشتناک در سرش تاب می‌خورد، دستش را بی‌پناه و درمانده جلوی دهان خود مشت کرد تا صدای هق‌هقش دَستان را بیدار نکند. جلوی کنسول ایستاد. با رژ قرمز و دستی که می‌لرزید، روی آینه نوشت:

-بهم گفتن دوست‌داشتنِ تو، واسه من ممنوعه نوه‌حاجی... اما بهت قول می‌دم تا وقتی که نفس دارم از عشقت دست نکشم. از زندگیت می‌رم، اما رفتنم به میل خودم نیست. مجبورم که برم. التماس می‌کنم حتی توی دلت هم منو نفرین نکن. هر کی دل تو رو بشکنه، نفرینت می‌شه بدترین عذاب زندگیش. دوستت دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رژ که به انتها رسید، دست جانا افتاد و با بغض عقب‌عقب رفت و با صورتی خیس از اشک بیرون آمد. در را قفل نکرد، اما کرکره را پایین کشید و ریموت را از پایین آن، پشت در هُل داد. حالش بدتر از این حرف‌ها بود که حتی جان داشته باشد ناله کند. قدم‌هایش قوت نداشتند و قلبش تیر می‌کشید. چادر به طرز آشفته‌ای روی زمین کشیده می‌شد و او لِخ‌لِخ‌کنان دستش را به دیوار گرفته و با رنگ و رویی پریده راه می‌رفت. چیزی نمانده بود خورشید هم سر از آن سوی شهر بالا بیاورد و با انوار ناجم و روشنش مردمان این دیار را بیدار کند. هق‌هق می‌کرد و در خودش می‌شکست و فرو می‌ریخت و به دَستانی فکر می‌کرد که وقتی صبح شود و چشم باز کند و ببیند که جانا کنارش نیست و آن دست‌نوشته را روی آینه بخواند... چه حالی پیدا می‌کند؟

هنوز از خم کوچه رد نشده بود که ماشینی سیاه‌رنگ کنارش به شدت ترمز کرد! جانا از ترس جیغ خفیفی کشید. مات و مبهوت سرش را بالا گرفت و قبل از اینکه فرصت کند داد بزند و کمک بخواهد، مردی تر و فرز از ماشین پیاده شد و جلوی دهان دخترکی که نای تقلا کردن هم نداشت را با خشونت گرفت و او را روی صندلی عقب انداخت. ماشین بی‌درنگ از جا کنده شد و جانا وحشت‌زده به گریه افتاد:

-تو... تو کی هستی؟...!

بی‌آنکه رحمی به حال زارِ او کند، به چادر و روسری دختر پنجه انداخت و حجاب را از سر جانا کشید. بی‌دفاع و ترسیده جیغ زد و برای لحظه‌ای برق شیءِ تیزی را میان

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان آن ظالم دید و تنش یخ کرد! دست مَرد که جلو آمد، میان بندبندی که از دل جانا پاره می‌شد، صدای دَستان بود که عاجزانه در سرش تکرار شد:

" -گر زُلف سیاهت را، من مُشک ختا گفتم... در تاب مشو جانا، در گفته خطا افتد"...

*

کف دستش را روی سطح صاف کنسول حرکت داد. داغ و ملتهب، پریشان و ناباور... بی‌آنکه به تصویر خودش خیره شود، مردمک چشم‌هایش وحشیانه روی خطوط رنگی حرکت می‌کردند. شکستگیِ کلمات و سراسیمگی واژه‌ها، لرزش دست‌های او را عیان می‌کرد. رو به آینه مایل شد... دانه‌های ریز عرق از لابه‌لای موهایی که آشفته روی پیشانی رها بودند، از کنار شقیقه راه می‌گرفتند و پایین می‌آمدند. چهره‌اش سرخ و چشمانش کاسه‌ی خون بود. پنجه‌هایش آرام‌آرام مشت شدند، صدای کشیده شدن ناخن‌هایش به روی میز، با نفس‌های کش‌دار و عصیان او عجین شده بود. چشم‌هایش را با عجز بست و با یک نعره‌ی پرهیاهو و وحشتناک خیز برداشت و وسایل روی میز و داخل بوفه را ددمنشانه نقش زمین کرد! شیشه‌ی الکل بهداشتی را برداشت و با فریادِ؛ «چـــرا؟» سمت آینه پرت کرد و هم‌زمان شانه اش افتاد. صدای شکستن شیشه و فریاد غریوِ دَستان دیوارهای سالن را به طرز دلهره‌آوری لرزاند و زانوهایش را همان‌جا و نزدیک همان دیوار خم کرد. روی تکه‌های ریز و درشت شیشه‌ای که زیر پایش و کف آرایشگاه ریخته بود، زانو زد. صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌روحش از درد و سوزش دل جمع‌تر شد، ولی از جایش تکان نخورد. صورتش خیس بود. خودش را در هزار تکه آینه‌ی ترک خورده‌ای می‌دید که زیر نور چراغ، گاه می‌لغزید و گاه بی‌حرکت می‌ماند.

نفسش لحظه‌به‌لحظه سنگین‌تر می‌شد. لرز داشت و زیرلب هذیان می‌گفت:

-چرا جانا؟... چرا من لعنتی؟

مردمک در کاسه‌ی چشمش به حرکت درآمد. نگاه سرد و سنگی و ویران‌شده‌اش به پاکتی افتاد که روی کنسول بود و آن ابریشمی‌های سیاه و بافته‌ای که از پاکت سرک کشیده و آویزان شده بودند تا خودشان را به رخ جگرِ سوخته و قلب
شرحه‌شرحه‌شده‌ی مردی بکشانند که روزگاری نه چندان دور زیر گوش همان دلدار، دل زده بود:

» -نفسم وصله به این لامصباته گیسوکمند... خدا نیاره اون روزی‌و که رو پرکلاغیات نظرِ غیر و ناپاک بیفته... قیامت نشده قیامت به پا می‌کنم«!

روی دست‌وپا راه رفت و به پاکت چنگ زد. میان پنجه‌های خود مچاله‌اش می‌کرد و با هر نگاه به آن موهای بریده‌شده، خون با فشاری مهلک در رگ‌هایش به سیلان می‌افتاد، شاهرگش منقبض می‌شد و نبض کنار شقیقه‌اش دیوانه‌وار می‌کوبید.

زانویش زخم شده بود و خون، گرم و روان از روی عضلات درهم فشرده‌شده‌ی دستش شره می‌کرد و روی لباسش می‌ریخت. مثل یک مجسمه، گوشه‌ی سالن تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار افتاده بود. آن‌قدر بی‌حواس و آشفته‌حال که حتی متوجه آمدن تکین هم نشد. او جلوی در با چشمانی گشادشده از حیرت ایستاده بود! نگاه وحشت‌زده‌اش را اطراف سالنی که توسط دَستان به آن حال و روز افتاده بود، چرخاند و در نهایت نگاهش روی جسم نیمه‌مجروح او ثابت ماند. با ترس و تعجب سوی او دوید. کنار پای دَستان نشست، شانه‌اش را گرفت و تکانش داد:

-داداش ؟! دَستان چی شده ؟! دَستان داداش تو رو روح امواتت... یا اَبَلفضل... این خون...

نگاه یخ‌زده‌اش را به او داد و با صورتی خیس از عرق تنه‌اش را از زیر دست تکین بیرون کشید و بلند شد. صدایش رمق نداشت. هذیان می‌گفت:

-دزد اومد... دار و ندارمو زد و... بُرد...

تکین ناباورانه به او که کج شده و تکه‌ی نسبتاً بزرگی از آینه‌ی شکسته را برمی‌داشت، نگاه کرد:

-چی بُرده داداش ؟! چیز باارزشی نداشتیم این‌جا!

دَستان پوزخند زد. جای رژ جانا روی آینه مانده بود. خیره به چهره‌ی خودش و آن تکه شیشه‌ی شکسته‌ای که روی آن نوشته شده بود؛ "ممنوعه"، با صدایی گرفته می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها چیزِ باارزشی که واسه‌م مونده بود... دیشب... یه ظالم... دل‌مو از سینه‌م درآورد و...

دهان تکین از تعجب باز ماند! نگاه دَستان سوی تکه‌ی دیگری از آینه رفت؛ "نفرین" و کمی آن‌طرف‌تر "عذاب"... خم شد و هر سه را در سکوتی وحشت‌زا داخل پاکت گذاشت. تکین صدایش زد و دَستان با صدایی دورگه که رگه‌ای از آن خشم و نفرت بود، واگویه کرد:

-برو خونه و جَلدی برگرد آرایشگاه... برگشتنی... یه گالن بنزین هم دستت باشه...

تکین با نگرانی بازوی دَستان را چسبید:

-کی دیشب این‌جا بوده ؟!

تلخندی گوشه‌ی لب دَستان نشست:

-یه دزد...

-واضح بگو چی شده دَستان! این بلبشو چیه کف مغازه ؟ اگه کار دزده بریم کلانتری... اگرم...

دَستان نیم‌نگاهی به چهره‌ی بهت‌زده‌ی او انداخت و سمت کشو رفت. تکین با تعجب پرسید:

-کار قیاسیه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه‌ی دَستان روی دستگیره لرزید. آوردن اسم آن نامرد، حکم نمکی را داشت که روی زخم او می‌پاشیدند .

چیزی که می‌خواست را برداشت و کشو را با ضرب هُل داد:

-گفتم کجا بری ؟

-دَستان...

-گفتم کجا بری و چی بیاری تکین ؟

از فریاد دَستان، تکین لحظه‌ای پلک زد و بعد نفسش را بیرون داد. نگاهش به دست او بود. دَستان قیچی را با تغیر داخل پاکت سوق می‌داد!

-می‌خوای چه غلطی کنی دَستان ؟! قیچی رو چرا...

-جهنمو می‌آرم رو زمین!

-نکن دَستان، نکن... این راهش نیست!

دستش برای برداشتن پیراهن می‌لرزید و صدایش در عین خشونت، غم گنگی داشت:

-راه من از اول‌شم بیراهه بود. آتیشم زدن، آتیش‌شون می‌زنم... زدن و شکستن و بردن، می‌زنم و می‌شکنم و نابودشون می‌کنم... اما حقی که مال منه رو پس می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو به روحِ مُرده‌هات، جان مادرت کوتاه بیا. این راه تهش به خون می‌رسه دَستان، نکن سر جدت.

دکمه‌های پیراهنش را می‌بست. دستش هنوز خونی بود و صدایش از کینه می‌لرزید:

-وقتی عدالت از دروغ بترسه و قیام نکنه... اون روز، رستاخیر منه. صبر کن و ببین چه‌طور حق‌مو از چنگ‌شون درمی‌آرم.

سمت اتاق تاتو رفت. بی‌آنکه به آن تشک و پتوی لعنتی زل بزند کلید را توی قفل چرخاند و دست تکین را گرفت و هر دو از آرایشگاه بیرون آمدند. مقابل نگاه مات‌شده‌ی تکین، کرکره را پایین می‌کشید و تشر می‌زد:

-تا وقتی برنگشتم، حق نداری این کرکره‌ی سگ‌مصب‌و بدی بالا. تا من نیومدم سرش به کف زمین چسبیده باشه... فکر باز کردنش بزنه به سرت به علی خودم می‌شم اجلت تکین!

از نگاه و لحن تهدیدآمیز او تکین یکه خورد! دَستان به جد، افسارگسیخته و متمرد شده بود. فرمان‌ناپذیر، اما کینه‌کش و طاغی! بنزین را فراموش کرد و پشت فرمان جیپ نشست. تکین بی‌درنگ جلو رفت:

-منم باهات می‌آم!

دَستان با اخم به او نگاه کرد و تکین روی کاپوت کوبید:

-دِ داری می‌ری سرتو به باد بدی روانی! اون ناکِس رحم و مروت سرش نمی‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را چرخاند. پایش را کمی روی گاز فشار داد و سرد زمزمه کرد:

-من سرم می‌شه ؟

تکین هاج و واج به او خیره شد. از نگاه بداخم دَستان خون شره می‌کرد! تکین بزاق جمع‌شده‌ی توی دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

-کار احمقانه‌ای نمی‌کنی... باشه ؟... بذار قانون باهاش...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، جیپ از جا کنده شد. تکین پشت‌سر او دوید و بلند صدایش زد. ماشین به سرعت از خم کوچه گذشت. تکین نفس‌نفس می‌زد. دور خودش می‌چرخید و کف دستش را به پیشانی می‌کوبید. حاج‌رسول بُنک‌دار که کمی آن‌طرف‌تر جلوی دُکانش را آب و جارو می‌کرد، نگاهی از سرِ تعجب به او انداخت و پرسید:

-چی شده جوون ؟! آشفته‌ای، خیر باشه...

نگاه تکین سمت پیرمرد برگشت. با صورتی سرخ، دلواپس و از تک‌وتا افتاده نالید:

-خیر نیست حاجی! خیر نیست...

دست حاج‌رسول روی شلنگ آب ثابت ماند. سپس کمر خمیده‌اش را کمی صاف کرد. نگاه نگران و متعجب او به چهره‌ی ترسیده‌ی تکین بود و زیرلب می‌گفت:

-فَاللَّهُ خَيْرٌ حافِظاً وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّحِمِين... یاالله... هم حافظی... هم کامل... نترس باباجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین با دلهره‌ی بدی بدون فکر سوی مغازه‌ی قیاسی قدم تند کرد. با دیدن قفلی که به در دُکان مشاور املاک خورده بود، آه از نهادش برخاست! دستش را به پهلو گرفت و نفس عمیق کشید. شماره‌ی دَستان را گرفت. غافل از اینکه موبایل او خاموش، داخل آرایشگاه افتاده است!

*

ماشین را با حرکتی آهسته از سینه‌ی کوه بالا می‌کشید و گه‌گاه به پاکتی که کنارش روی صندلی افتاده بود نگاه می‌کرد. پیامک جانا، آن کلمات لعنتی کنج ذهن به‌هم‌ریخته‌اش رژه می‌رفتند و با هر یادآوری ضربان قلبش به فراز و فرود می‌رسید:

" -اتفاقی که بین‌مون افتاد، دیشب... دِینی که بهت داشت‌مو ادا کردم تا بدون عذاب‌وجدان ترکت کنم".

مشت دَستان با فریادی گوش‌خراش روی فرمان کوبیده شد! زخمش سر باز کرد و درد تا عمق جانش رگ کشید و همه‌ی وجودش به رعشه افتاد. در میان این حجم از آشوب و کشمکش و ستم‌خواهی، جانا با قساوت گفته بود:

" -برای اینکه بعد از طلاق بتونم به یادگار برگردم مجبور بودم باهات رابطه برقرار کنم... تو محلل بودی دَستان، راه دیگه‌ای نداشتم. فراموشم کن، دنبالم نیا دَستان... این ازدواج، اشتباه قشنگی بود... اما... فقط اشتباه بود"!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را بی‌معطلی در حاشیه‌ی کوچه پارک کرد و پایین پرید. نفسش سنگین شده بود وقتی در خانه‌ی ابراهیم را می‌زد و مشت‌های گره‌کرده و محکمش را بر پیکره‌ی آن نگون‌بخت فرود می‌آورد!

طولی نکشید که یکی دوان‌دوان خودش را به در رساند و قبل از اینکه زیر مشت‌های سنگین دَستان از پاشنه کنده شود، چفتش را باز کرد! دستش روی هوا ثابت ماند و مشتش نرسیده به در کنار صورت دختر باز شد. نگاه تشنه به خون دَستان یک دور روی او بالا و پایین شد و به یک‌باره سمتش یورش برد! جانا که از وحشت زبانش بند آمده بود، ناتوان و پژمرده عقب رفت و پشتش به دیوار راهرو چسبید. دَستان با آن جثه‌ی تنومند و نگاه خصمانه و خون‌بارش وجب‌به‌وجب چهره‌ی پریشان جانا را از نظر کاوید و مشتش را کنار سر او به دیوار کوبید:

-دعا دعا می‌کردم این‌جا نبینمت... با چشمای خودم خیانتی که بهم کردی‌و نبینم! این دری‌وریا چیه؟ چی می‌خوای تو از جون من؟ چی می‌خوای؟

حتی جرئت نداشت به چشمان دَستان نگاه کند. گلویش خشک و کامش زهر بود. با اولین قطره‌ی اشک، لب زد:

-بهت گفتم دنبالم نیا... من و تو... به دردِ هم...

-خفه شو، ببند دهن‌تو! فکر کردی کی هستی که حکم می‌دی؟ کی باشی بخوای جلوی من‌و بگیری؟ با اجازه‌ی کی پاشدی اومدی این‌جا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا ناباورانه سرش را بالا گرفت. دَستانی که غرورش له شده بود، مقابل این دختر از فرط خشم هر چه که سر زبانش می‌آمد را بیرون می‌ریخت. به چشمان سیاه و لرزان جانا براق شد و دندان‌قروچه کرد:

-هر چی این مدت به روت نیاوردم و رو سرم جات دادم تو صدبرابر بدترشو به سرم آوردی. کارم به جایی رسیده زنم واسه اینکه بهم بدهکار نباشه خودشو تو بغلم لُخت می‌کنه که چی... که بتونم حکم محللی‌مو به‌جا بیارم و فرداشم حاجی‌حاجی مکه پرت شه تو بغل اون حرومزاده‌ی بی‌ناموس... آره؟ چی فرض کردی منو جانا؟ یه کثافتِ بی‌تخم‌وترکه لنگه‌ی پسردایی‌یت؟

قبل از اینکه جانا حرفی بزند، دستش جلو آمد و در یک لحظه موهای دختر از روی شال میان پنجه‌های او قفل شد. جانا با نگاهی بهت‌زده و خیس از اشک دَستان را می‌دید! چهره‌ی مردانه‌ی او هم خیس بود و فکش مرتعش! بغض دَستان با غرش و فریاد ذوب می‌شد و بغض جانا بی‌صدا و خاموش در دل فرو می‌ریخت.

سر جانا رو به عقب مایل شده بود که دَستان صورتش را با خشونت زیر چانه‌ی او نگه داشت و خیره به چشمان تَرِ او غیظ کرد:

-تنم هنوز بوی تنِ تو رو می‌ده لعنتی، بوی تو رو.... رد دستای من هنوز رو تنت مونده... طلاقت می‌دم؟ من تو رو ول می‌کنم؟ فکر کردی با یه شب خوابیدن تو بغلم و گرفتن باکرگیت، ولت می‌کنم که زن اون تخم‌سگ بشی؟ تو زن منی، حق

رمان بازار
romanbazar.ir

من... مال من... به خاطر یه شب خوابیدن باهات به یکی دیگه پیش‌کشت نمی‌کنم... هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم.

بغض جانا در سکوت آب می‌شد که از فریاد او چشم‌هایش را روی هم فشار داد. دَستان با دیدن چانه‌ی لرزان دختر محکم‌تر به دیوار تکیه‌اش داد و با خشونتی بی‌سابقه خودش را به جسم نحیف جانا چسباند و شال را با حجمی از موهای او از روی سرش کشید. جانا از ترس جیغ زد، اما نگاه خونی دَستان حالا به موهای قیچی شده‌ی جانا بود که بلندی آن‌ها حالا فقط تا کمی پایین‌تر از شانه می‌رسید!

-بدهی‌ای که با یه شب گرم کردن بدنم صافش کردی و بعدشم رفتنت از پیشم، کم جیگرمو سوزوند که با تیکه‌تیکه کردن اینا خواستی یه‌جا آتیشم بزنی؟ انقدر از من بدت می‌آد که به خودتم رحم نکنی؟

-دَستان من... من...

-چه‌طور دلت اومد قیچی بزنی به ریشه‌ی من و غروری که از اولم جلوت نداشتم بی‌انصاف؟ چرا؟

-دَستان...

-دَستان مُرد! با همین کله‌شقیات دَستان‌و کُشتی... مردِ به این هیکل چه مفت تسلیم توی نامرد شد. توی خائن... تویی که جونم بودی، نفسم، همه‌چیزم بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یه شبه سقف اعتمادو هوار کردی رو سر منِ خر که تو رو از خودم بیش‌تر می‌خواستم.

جانا هق‌هق می‌کرد. دَستان بی‌رحم شده بود. همه‌چیز را از چشم جانا می‌دید و حق داشت. جانا از عشقش به او گفت و دَستان با دل و جان باور کرد. برای چند ساعت خودش را به این مَرد سپرد و بهترین شب زندگی‌اش را رقم زد. سخت است همه‌ی آن حرف‌ها و اتفاقات شیرین را باور کنی، اما فردا با پلکی بَرهم‌زدن ببینی چیزی جز سراب و خیال و دروغ عایدت نشده و حقیقت آن چیزی نیست که به تو خورانده‌اند! آن‌قدر تلخ که انگار به حلقومت هلاهل پاشیده‌اند!

بازوی جانا میان پنجه‌های یک دست او گرفتار شده بود. دَستان محکم تکانش می‌داد و می‌گفت:

-با اون داییِ کلاشت دستت تو یه کاسه‌ست... آره؟

خشکش زد! دَستان محکم‌تر تکانش داد و دل دختر بی‌نوا از ترس آشوب شد.

-با نقشه‌ی داییت اومدی تو زندگیم؟ چرا خفه‌خون گرفتی؟ حرف بزن... اون نمک‌نشناس می‌دونست تو رو می‌خوام، می‌دونست دوستت دارم. وقتی گفتم می‌خوام محلل شم، نه نیاوردی. اینم نقشه بود، آره؟ بهم نزدیک شدی، وقتی هم خوب وابسته‌م کردی زدی زیر همه چی و برگشتی سر خونه‌ی اول...

جانا لب‌های خشکیده از استرس و وحشتش را تکان داد و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دا... داری... داری اشتباه می‌کنی... من... تو رو...

دیوانه‌وار فریاد زد:

-تنها اشتباهم این بود رو نسبتت با قیاسی خط کشیدم، چون عشق چشم‌مو کور کرده بود. نخواستم باور کنم... نخواستم چون عزیزم بودی. جونم بودی... کسی به جونش شک می‌کنه؟ به عزیزش... به زندگیش شک می‌کنه؟ شک نکردم... به مادرِ خودم که با دو کلوم شیرشو حرومم کرد شک داشتم، اما به تو نه... به تویی که از من متنفر بودی... حتی عارت می‌اومد تو چشام نگاه کنی. هربار نزدیکت شدم قشقرق به پا کردی. هر روز قهر، دعوا، جنگ اعصاب... منِ احمق چرا چشم‌مو رو کارات بستم؟ چرا گذاشتم کار به اینجا بِکشه؟ چـرا جانا؟

جانا ضعف داشت. رنگ از رخش پریده بود و مثل یک عروسک یخی، دَستان را نگاه می‌کرد. زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست حرف بزند. به معنی واقعی لال شده بود! حتی توان این را نداشت که از خودش دفاع کند. پهلویش میان پنجه‌های قوی و پر از خشونت دَستان که فشرده شد، لبش را با درد گاز گرفت. دست دیگر او پشت گردن جانا رفت و سرش را عقب کشید. نگاه ترسیده‌ی جانا در نگاه خون‌آلود و کینه‌توز او قفل شد و نفسش در انتهایی‌ترین جای سینه به تقلا افتاد.

-چیزی بود که ازم بخوای و بگم نه؟ حاضر بودم بمیرم، اما یه خار به کف پات نره. گذاشتم تو روم و پشت‌سرم بهم بگن دزدِ ناموس، بگن بی‌غیرت عروس فلانی رو قر زد و برد عقدش کرد... خیلیا اون اوایل با چشم بد نگام می‌کردن و حتی نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشگاهم نمی‌شدن... نفرین پشت نفرین بود که حواله می‌شد سمت منِ بی‌پدر... اما به علی قسم یه بار نذاشتم توک زبون چرک‌شون اسم تو بیاد. کم بودم واسه‌ات ؟ چی کم گذاشتم ؟... من کی بودم واسه‌ت جانا ؟ شوهر ؟ محلل ؟... چی بودم ؟

خیره به چشمان مردانه و خیس از اشک دَستان، نفس گرفت و با بغض جواب داد:

-معامله کردن‌و خودت یادم دادی نوه‌حاجی!

دَستان فقط نگاهش کرد. جانا با درماندگی دل به نگاه سرمازده‌ی او داد و گفت:

-یادته ؟ می‌گفتی معامله‌ای که دو سر سود نباشه مفت نمی‌ارزه! من نخواستم مُفت از دستت بدم دَستان... ولی بدهی‌مم باهات صاف کردم. معامله‌ی ما از اولم همین بود... مگه نه ؟

فشار دستش به روی بازوی جانا بیشتر شد و صورت او از فرط درد به رنگ خون درآمد! دَستان با تنفر تشر می‌زد:

-دوسر سود آره ؟... چه سودی داشت واسه‌م ؟ دیشب‌و که زهرمار جفت‌مون کردی دختره‌ی احمق، از کدوم سود حرف می‌زنی ؟ بیا... خوب نگاه کن... بهره‌ش زخمیه که به جیگرم زدی.

-یه سری معامله‌ها ریسک دارن... اینم خودت گفتی!

فک دَستان سفت شد. نگاهش را در نی‌نی چشمان جانا چرخاند و سرش را تکان داد. او که با نفرت می‌غرید، قدرت جانا تحلیل می‌رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، گفتم معامله‌ی تهاتری سر و تهش ریسکه... اما اینم گفتم که من مرد معامله‌م خانوم‌دکتر! سر معامله‌ای که بدونم بی‌استفاده‌ست و سود نداره، نمی‌شینم.

جانا آب دهانش را با ترس بلعید:

-چی می‌خوای بگی؟!

نگاه دَستان توی صورت او چرخی زد و بی‌ربط پرسید:

-کی تو خونه‌ست؟

چشمان جانا از تعجب گرد شد!

-بابام رفته شهر... گلرخ هم... خونه‌ی خواهرش...

دَستان نفس بلندی کشید و نگاه تخسش آنی در عمق جان او رسوخ کرد:

-پس تنهایی!

بند دل جانا پاره شد! از نگاهش عجز و درماندگی می‌بارید که دَستان بازویش را گرفت و سوی خانه هُلش داد.

-دَستان؟!

-حرف نزن، راه بیفت...

-دَستان این‌کار درست نیست! تو رو خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنمی، بدهی‌تم هنوز صاف نشده. مگه عشق معامله‌کردن، اونم از نوع تهاتریش نیستی؟ بفرما تو اتاق واسه تسویه‌حساب... هنوز مونده تا صافش کنی باهام!

سمت اتاق جانا می‌رفت. او را کف اتاق پرت کرد و کلید را توی قفل چرخاند. جانا بغض داشت و دست او سمت دکمه‌های پیراهنش می‌رفت.

-اگه این‌کارو کنی... هیچ‌وقت نمی‌بخشمت دَستان...

صورت مَرد جوان از خشم کبود شد. پوزخند بدی زد و با صدای بلند گفت:

-تو باس ببخشی یا من؟ تو بازیچه شدی یا من؟ لهم کردی، پسم زدی، من‌و با یه معامله فروختی... اینایی که جونم بودن‌و از بیخ ریشه‌شونو زدی... حالا جلوم وایسادی تهدیدمم می‌کنی؟

-وقتی همه چی بین‌مون تموم شده دیگه این‌کار چه فایده‌ای داره؟ من فقط برای یه شب مال تو بودم... فقط یه شب لعنتی بفهم این‌و!

دَستان سمت او خیز برداشت. جانا جیغ زد و خودش را عقب کشید. موهایش بار دیگر محبوس شدند... اسیر انگشتان پرقوت مردی که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود:

-مگه نگفتی بهم بدهکاری؟ من می‌گم هنوز صاف نشده و تو هم می‌گی چشم... نه یه شب، نه دَه شب، تا ابد و یک روز بخوامم باهام تا پای معامله می‌آی دختر ابراهیم‌خان... به اندازه‌ی یه زندگی که مُفت باختمش بهم بدهکاری، به اندازه‌ی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دل شکسته، جیگر تیکه‌تیکه شده، به اندازه‌ی یه جون جانا... یه جون که نفس داشته باشه به من مقروضی! پس بیا بشین... بیا پای معامله که عشقم کشیده یه تنه حریفت شم!

جانا بهت‌زده به او خیره شده بود که دَستان امان فکر کردن نداد، صورتش را جلو برد و لب‌های او را با حرص میان لب‌های خودش کشید! جانا دست‌وپایی زد و خیلی زود در آغوش دَستان مهار شد. جوری با غیظ و خشم و عطش او را می‌بوسید که جانا ناله می‌کرد! با این حال منکر لذتی که از آغوش دَستان می‌گرفت، نمی‌شد. غیر از بوسه‌ای که مزه‌ی کینه و مجازات می‌داد، مابقی آن فقط شور و هیجان و لذت بود.

تی‌شرت جانا را از تنش کَند و مچاله شده گوشه‌ی اتاق پرت کرد. دختر نفس‌زنان، با صدایی که بعد از بوسیده شدن به شدت می‌لرزید، گفت:

-ادامه نده... دَستان... نباید این‌کارو بکنیم... ما دیگه...

با چشمانی مخمور، خیره در نگاه سیاه و لغزانِ جانا تلخند زد. نگاه حریص و نافذش روی سینه‌های سفید او بود وقتی که دستش سمت سگک کمربند می‌رفت، زمزمه‌اش رعشه به دل جانا انداخت:

-معامله تازه شروع شده... حالا کجاشو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بتواند از دست او فرار کند، توسط دَستان کف اتاق خوابید و تن او روی تنش کشیده شد. بوسه‌هایش نفس‌گیر بودند. جانا دیگر تقلا نمی‌کرد. با اینکه دلتنگ او بود و اشک می‌ریخت، با اینکه نمی‌خواست رابطه‌شان ادامه‌دار باشد و او را امیدوار کند، دل به دلش داد و بار دیگر با دَستان وارد رابطه شد! لذت آغوش او در عالم وصف نمی‌گنجید و دختر با آن همه سرتقی و لجبازی خواه ناخواه تسلیم می‌شد. خشونت خوشایندی که دَستان حین رابطه، به بهانه‌ی مجازات نشان می‌داد، آزاردهنده نبود، ولی جانا هم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد! او در حالی که کنار صورت جانا نفس‌نفس می‌زد، کف دستش را روی دهان دختر گذاشت و زیر گوشش پچ‌پچ کرد:

-با اینکه خوشم می‌آد این‌جوری واسه‌م آه و ناله کنی، ولی تا پای سرخر وسط معرکه‌مون باز نشده یواش‌تر... هر چی دیشب ساکت بودی، این‌جا داری تلافی می‌کنی...

نایی به تن نداشت. دستش را روی پهلوی دَستان فشار داد و تقریباً ناخن‌هایش را توی گوشت تن او فرو کرد. دَستان با احساس درد دستش را از روی دهان او برداشت و دختر بی‌جان لبخند زد:

-وحشی...

لبخند گوشه‌ی لب دَستان کج شد. لاله‌ی گوش جانا را به دندان گرفت و یواش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی مثل یه ماده یوزپلنگ پنجول می‌کشی، چه توقعی داری؟ کاری به کارت نداشته باشم؟

جانا حرفی نزد. رسش کشیده شده بود. انگار عطش دَستان حالاحالاها نمی‌خوابید!

کمی بعد، نگاه جانا به سقف اتاق بود که میان نفس‌نفس‌زدن‌هایشان دَستان از لب تخت به پتوی او چنگ زد و آن را روی جانا انداخت. دختر پلک خواباند و تهدید کرد:

-اگه حامله بشم... می‌کشمت دَستان...

صدای خنده‌ی خسته و بی‌رمق او را شنید. منکر ضعف رفتن دلش نمی‌شود. داغی نفس دَستان را سر شانه‌ی خودش حس کرد و کمی مورمورش شد.

-تو حامله شو، خودم شاهرگ‌مو می‌دم دستت...

جانا آهسته پلک زد. لبخندی که یواش‌یواش می‌آمد تا روی لب‌هایش بنشیند را قورت داد.

-چرا موهاتو کوتاه کردی جانا؟ از لجِ من؟

دلش کنج سینه لرزید. پلک زد و نگاهش در نگاه کلافه و دلخور او گره خورد. دَستان اخم کرد و جانا خودش را به آن راه زد:

-چرا از لجِ تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش زیر پتو رفت و روی شکم جانا نشست. پروانه‌ی آبی را میان دو انگشت بازی می‌داد و از حرص دندان‌روی‌دندان می‌سایید:

-می‌دونستی من عاشق موهاتم...

نگاه بغض‌دارش را دزدید، پشتش را به دَستان کرد و دَستان ناف جانا را با همان پروانه فشار داد. "آخ" ریزی از میان لب‌های دختر بیرون پرید و دَستان زیر گوش او غرولند کرد:

-کوفت‌و آخ... چه‌جوری دلت اومد قیچی‌شون کنی ؟... چه‌جوری تونستی ؟

جانا با بغض لبخند زد:

-کار من نبود نوه‌حاجی!

دستش که تا آن موقع روی شکم جانا کشیده می‌شد، روی ناف و پروانه بی‌حرکت ماند! دختر چشم‌هایش را با حسی شبیه به پشیمانی بست و زبانش را گاز گرفت... اما برای پشیمانی دیگر خیلی دیر شده بود! از صدای نفس‌های بلند او وحشت کرد. با تردید پلک زد و در دَم نگاهش در نگاه خون‌گرفته‌ی او گره خورد. نگاه دَستان میان دو چشم او می‌رفت و می‌آمد:

-مگه... اون پاکت‌و تو نذاشتی رو میز... توی آرایشگاه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ملتهبش به طل شفاف و خیسی چسبیده بود که از گوشه‌ی چشم جانا لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. نگاهش آن قطره‌ی بارانی را تا زیر چانه‌ی دختر دنبال کرد و ناگهان!...

-جـانا ؟! کجایی دختر ؟!

جانا با شنیدن صدای گلرخ، نگران از جا پرید و روی آرنج یک دست نیم‌خیز شد... اما دَستان هنوز با اخم به او نگاه می‌کرد. بی‌آنکه از جایش تکان خورده باشد. جانا نشست، پیراهن دَستان را برداشت و روی پای او انداخت:

-تو رو خدا لباساتو بپوش... گلرخ اگه بفهمه این‌جایی به بابا و...

بازوی جانا را گرفت، او را سمت خودش کشید و جانا با تعجب نگاهش کرد! شانه‌اش به سینه‌ی برهنه و پرجنب‌وجوشِ دَستان چسبیده بود.

-کی دستش رسیده به موهات ؟!

-دَستان نکن...

-کی جرئت کرده ؟! کی جانا ؟!

کف دستش را با ترس روی دَهان دَستان گذاشت:

-هیس، آروم‌تر... صدات می‌ره بیرو...

سرش را عقب کشید و بازوی جانا را محکم‌تر فشار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوابِ من یه‌کلمه‌ست! اسم، فقط اسم... کارِ کدوم کثافتیه ؟ حرف بزن...

نگاه درمانده‌اش در عمق چشمان دَستان نفوذ کرد. بغض باران شد و آهسته روی گونه‌ی دختر چکید:

-گفتن اسمش چه فایده‌ای داره وقتی کار از کار گذشته ؟ خواست ازمون انتقام بگیره که... گرفت!

فک دَستان سفت شد. انقباض عضلات او از رگ‌های برجسته‌ی سرشانه و بازو و پیشانی‌اش پیدا بود. شبیه به بمب‌ساعتی که هرآن آماده‌ی انفجار است، توی صورت جانا می‌غرید:

-اون بی‌شرف، اون قیاسی نمک‌به‌حروم به ناموسِ خودشم رحم نمی‌کنه ؟ چه سودی به حالش...

-کار داییم نبود!

چشمان دَستان از تعجب بازتر شد. نگاهش در چشم راست جانا بی‌حرکت ماند و او هق زد:

-قسم بخور، قسم بخور که نمی‌ری سراغش...

تقه‌ای محکم به در نواخته شد و به همان فاصله هم دستگیره تندتند تکان خورد:

-درو چرا قفل کردی ؟! گرفتی کپیدی وسط روز ؟ مگه با تو نیستم ؟... جانا ؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا سوی در برگشت. قبل از اینکه جواب گلرخ را بدهد، دَستان او را با ضرب خواباند و روی تنش خیمه زد! سایه‌اش روی چهره‌ی حیران جانا افتاده بود و تشر می‌زد:

-هیچی نمی‌خوام بشنوم جز اسمِ اون حرومزاده‌ای که این‌کارو باهات کرده... کی به موهات دست زده؟

با التماس دستش را روی بازوی دَستان گذاشت:

-تو رو خدا آبروریزی نکن... این زنیکه‌ی بیشعور همین‌جوریشم دنبال بهونه‌ست که راپورت‌مو به داییم...

-پرسیدم اسم؟

صدای گریه‌ی نوزاد می‌آمد و ظاهراً سر گلرخ به خواهر کوچک جانا گرم بود! دَستان دندان‌قروچه کرد:

-چرا حرف نمی‌زنی؟

تنش از صدای نسبتاً بلندِ او لرزید و چفت دهانش با ترس و لرز باز شد:

-جمشید!

ابروی دَستان از تعجب بالا رفت! نگاهش را در نگاه او می‌چرخاند و ناباور می‌پرسید:

-شیردل؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا چانه لرزاند و سر تکان داد. نفس دَستان "ها" شد... ملتهب و غضب‌آلود و ناشکیبا:

-اون کثافت‌و که می‌گفتن فراریه! چرا... چرا باید تو رو...

-مثل اینکه داشته سایه‌به‌سایه تعقیبم می‌کرده تا امروز صبح... وقتی از آرایشگاه اومدم بیرون...

با دلی خون و نگاهی که از حجم زیاد اشک تار شده بود، همه‌ی ماجرا را برای دَستان تعریف کرد. از تعقیب جمشید و بیرون آمدنش از آرایشگاه، تا موهایی که به دست آن پست‌فطرت قیچی شده بود تا از جانا انتقام بگیرد! از تعصب و علاقه‌ی نوه‌ی حاج‌کربلایی به خواهرزاده‌ی قیاسی خبر داشت و می‌دانست اگر چشم دَستان به زلفِ بربادرفته‌ی محرمش بیفتد، چه زخم کاری‌ای به جگر او زده است!

آتش غیرت در نگاه سرکش دَستان شعله‌ور بود. جانا برای لحظه‌ای از سکوت سنگین و نفس‌های به شماره افتاده‌ی او ترسید:

-نوه‌حاجی ؟!

صورت دَستان رفته‌رفته از هجوم خون و تنگی نفس کبود می‌شد و قفسه‌ی سینه‌اش با هر تقلا برای نفس‌کشیدن خس‌خس می‌کرد! بریده بریده گفت:

-شلوارم... جیبش...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با وحشت و دستپاچگی سمت شلوار او خم شد. کمی بعد، درپوش اسپری را برداشت و با گریه‌ای بی‌صدا آن را جلوی دهان دَستان گرفت:

-آروم نفس بکش، آروم... عصبی شدی... واسه همونه. آروم باش دَستان... هیچی نیست به خدا هیچی نیست، آروم باش عزیزم.

اون بلند نفس می‌کشید، دارو را توی سینه نگه می‌داشت و جانا با نگرانی شانه‌اش را می‌مالید. لحظاتی بعد، اسپری را پایین آورد و دَستان سرفه کرد. جانا روی صورت خیس و زیر چشم‌های پف‌کرده‌ی خود دست کشید:

-بهتری ؟

دَستان که چشم‌هایش را بسته و پنجه‌اش را وسط سینه فشار می‌داد، سری جنباند و حرفی نزد. جانا او را با آرامش روی زمین خواباند و زیر سرش متکا گذاشت. سپس کف هر دو دستش را با نوازش به حالت دورانی روی سینه و بازوی دَستان حرکت داد. با ماساژِ سینه، عضلات منقبض‌شده‌ی او را آرام می‌کرد تا ماهیچه‌هایش گرفتگی را رد کنند. چهره‌ی دَستان هنوز ملتهب و سرخ بود. از لای پلک‌هایی که خمار و بی‌حال شده بودند، نظری به جانا انداخت و کمی بعد با تُن سنگینی گفت:

-موهای قیچی شده‌تو که می‌بینم جانا... حالم از خودم بهم می‌خوره!

جانا نگاهی شرمگین به دَستان انداخت و با بغض گفت:

-منظورت اینه زشت شدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعبیر اشتباه دختر، پوزخند سردی کنج لب دَستان جای گرفت:

-حالم از خودم بهم می‌خوره چون حواسم بهت نبود. نتونستم مراقبت باشم. اعتماد کردم جانا... نابودم کردی جانا... بد کردی، بد!

بغض جانا بی‌سد و شکنجه بارید و صدای هق‌هقش بلند شد. سرش را پایین انداخت و کف دستش را روی پرزهای نرم سینه‌ی دَستان کشید:

-داشت تموم می‌شد... چرا اومدی دنبالم؟

-اون مرتیکه... بهت دست زد؟

جانا بهت‌زده به او خیره شد. ته صدای دَستان بغضی مردانه نهفته بود که میان کلمات سرک می‌کشید:

-فدای سرت نازک‌نارنجی، باز بلند می‌شن. هنوزم قشنگن، هنوزم بلدن دلبری کنن...

مکث کوتاهی کرد و با غضب ادامه داد:

-ولی به خداوندی خدا قسم اگه دست اون حرومی خورده باشه به تنت...

سراسیمه میان حرف او رفت و عاجزانه گفت:

-اون عوضی هیچ کاری نکرد... نمی‌دونم چه فکری تو سرش بود، فقط گفت... موهامو می‌فرسته واسه تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-که آتیش بزنه به شرف من! تخمِ سگ نمی‌دونه بازی با غیرتِ مرد عقوبت داره.

جانا میان ترس و دلهره، با فکر اینکه دَستان محال است جمشید را به حال خود رها کند، لباس‌هایش را می‌پوشید و دَستان بداخم و عصبی دکمه‌های پیراهنش را می‌بست:

-برو حاضر شو، برمی‌گردیم خونه.

دختر صورتش را از یقه‌ی تی‌شرت بیرون آورد و با سری پایین افتاده، زمزمه کرد:

-بهت پیام دادم، گفتم که...

دَستان با تغیر به او نگاه کرد. سعی می‌کرد صدایش بیرون نرود، اما باز هم بلند بود:

-خوندم اراجیف‌تو، باز غرغره‌ش نکن... که من محللم و سرکارعلیه هم بدهکار... که حق‌مو ادا کردم و دیگه تو رو به خیر و ما رو به سلامت، آره؟

جانا لب گزید. طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و زیرلب جواب داد:

-مگه قرارمون از اول همین نبود؟

دَستان بی‌طاقت و ناآرام سمت او خیز برداشت و جانا با ترس به دیوار چسبید! خشم و عصبانیت در صدای دَستان بیداد می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه وقتی بود، نه حالا که عشق‌مون یه طرفه نیست و دل تو هم سُریده... نه حالا که با هم رابطه داشتیم. حالا که پا تو حریم من گذاشتی، نه... دیگه قرار مدار سرم نمی‌شه.

-من برای یه شب باید... باید با محلل می‌خوابیدم که این‌کارو کردم. ما نمی‌تونیم زن و شوهر باشیم دَستان، نمی‌شه...

مشت دَستان که بی‌هوا کنار سرش به دیوار کوبیده شد، نفس توی سینه‌ی جانا ماند و او بیخ گوش دختر با صدای خفه‌ای فریاد زد:

-هی نگو محلل... اسم این لعنتی رو جلوی من نیار. به حکم شرعی باهات خوابیدم، به عنوان همسرت... چون شوهرت بودم حاضر شدم تو اون یه وجب جا باهات یکی شم دختره‌ی نفهم... تو زنمی... اگه یه درصد می‌دونستم به چشم محلل و هر زهرمارِ دیگه‌ای نگام می‌کنی اِلا شوهر، می‌مُردمم انگشت‌مو بهت نمی‌زدم... می‌فهمی این‌و یا نـه ؟

جانا با شرمندگی سرش را پایین انداخت. قفسه‌ی سینه‌ی دَستان تندتند پُر و خالی می‌شد و از حجم نفس‌هایی که سخت بالا می‌آمدند، سینه‌اش سفت و رگ گردنش ورم کرده بود. دستش بی‌هوا روی شکم جانا نشست. دختر ترسید و سرش را بالا گرفت. نگاهش به رگ کلفت روی پیشانی دَستان چسبیده بود و حواسش پرت شقیقه‌ی او بود که بی‌وقفه نبض داشت! او کف دستش را زیر لباس جانا برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

شکمش را کمی فشار داد. تن دختر از حرارت دست او لرزید و دَستان از فاصله‌ی کمی توی صورتش گفت:

-این همه راه‌و تا کوهستان به خاطر معامله و تسویه‌حساب نیومدم، اما خودت سر معامله رو باز کردی. یه جون که نفس داشته باشه بهم بدهکاری مَلکِ جون‌پناه! یه جون از گوشت و خون من که تو این شکم کوچولوت دل بزنه!

با جمله‌ی آخر، رعشه به جان دختر انداخت! دَستان خیره در چشمان او پوزخند زد:

-اگه شده باشه... اونایی که دندون تیز کردن واسه زندگی ما باس از همین حالا ماست‌شونو کیسه کنن! محلل کسیه که یه شب‌و با اون زن سر کرده باشه، اون‌وقت بفرستش بغل نامَردی که زن بیچاره رو سه‌بار از خودش رونده و غرورشو له کرده...

فشار ملایمی به شکم جانا داد و دختر بلند و بی‌تاب نفس کشید. صدای دَستان و هرم داغ نفسش حالا زیر گوش او بود:

-دِ مشکل همین‌جاست! به من همه چی می‌آد، اِلا محلل شدن. دختری که زن منه، جاش تو خونه‌ی یکی دیگه نیست... جاش وسط زندگی منه. این زندگی‌و خودم، با دستای خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه‌ی آبی را لمس کرد و همه‌ی وجود جانا غرق در لذت شد. از حرارت بدن دَستان، تنش می‌سوخت و او جایی روی گردن دختر واگویه می‌کرد:

-این زندگی از همین امروز سندش خورد به نام جفت‌مون... به این می‌گن تهاترِیِ دوسر سود!

این را گفت و بوسه‌ی سفت و محکمی از گردن جانا گرفت. او نفسش را با "آه" عمیقی بیرون داد و یواش گفت:

-شاید حامله نشم...

-بدهیت هنوز صاف نشده... انقدر معامله می‌کنیم تا بشی.

جانا از شرم سرخ شد:

-پررو...

دَستان می‌خندید. آهسته چانه‌ی جانا را گاز گرفت و صدای ناله‌ی او را در آورد.

-راه‌به‌راه می‌آرمت پا معامله تا حالیت شه من شوهرتم، نه محلل... شوهری که باس یه جون ازش رو دلت دل بزنه!

به دنبال این حرف، نگاه پرشیطنتش در سیاهی شب‌گون چشمان دختر رسوخ کرد و دستش از روی شکم او رد شد و بی‌رحمانه پایین رفت. جانا دَم بلندی گرفت و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوه‌حاجی... گلرخ بیرونه...

لبخندی تخس گوشه‌ی لب دَستان را رو به بالا انحنا داد. نگاهش شر بود وقتی دستش را روی بدن جانا می‌کشید. دختر با چهره‌ای گلگون او را هُل داد و لبخند دَستان پررنگ‌تر شد. قلب‌شان تند می‌زد و جانا نفس می‌گرفت:

-تو... واقعاً وحشی هستی...

دَستان با تبسمی مردانه نگاهش می‌کرد. گردن و چانه و لب جانا کمی قرمز شده بود!

*

از سکوت مطلقی که بر آن‌جا حاکم بود می‌شد فهمید گلرخ در خانه نیست! جانا نفس راحتی کشید و رو به دَستان کرد. او جلوی شیرآب خم شده و به صورت خود آب می‌پاشید. اخم‌هایش باز نمی‌شد و از فکر جمشید بیرون نمی‌آمد. نگاهش که به جانا افتاد، غر زد:

-تو که هنوز حاضر نشدی ؟ بپوش بریم.

-من نمی‌آم دَستان!

او نُچی کرد، "لااله‌الاالله" کش‌داری گفت و نگاهش را با کلافگی دور حیاط چرخاند. چشمش روی جانا برگشت و حرصش بالا آمد:

-امروز ناجور قاطی‌ام جانا... اگه دارم باهات مدارا می‌کنم، فقط واسه حرمتیه که خوش دارم بین‌مون باقی بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا انگشتانش را با استرس در هم فشار می‌داد. قلبش درد گرفته بود. هنوز فریاد قیاسی را به خاطر داشت:

" -پاتو کج بذاری شوهرت اشهدشو خونده... یه‌بار دیگه هم وسط کوهستان تیزی کشیدم روش! اگه می‌خوای زنده بمونه ازش دل بکن. این ماجرا فقط بوی خون می‌ده"!

آشوب بود، آشوب! از یادآوری حرف‌های او بغض ته گلویش چنبره زد. دلش پیش دَستان بود. مردی که جانا ناخواسته باعث رنجش و دل‌شکستگی او شده بود. نمی‌خواست باعث سرافکندگی‌اش هم باشد، اما جانش... جان دَستان از هر چیزی برای او باارزش‌تر بود.

بغضش را به سختی قورت داد. نگاهش را از نگاه اخم‌آلود دَستان دزدید و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-برو دَستان... خواهش می‌کنم برو بذار نفس بکشم. قصه‌ی من و تو بالاخره یه جایی باید تموم می‌شد. چه الان، چه چند روز دیگه... بالاخره این اتفاق می‌افتاد.

دَستان برآشفت:

-گنجایشم صفرِ صفره جانا! تا اون روی سگم بالا نیومده بپوش بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بسته شدن ناگهانی در، نگاه وحشت‌زده‌ی جانا به پشت سر دَستان افتاد، از فراز شانه‌های او قامت پدرش را در چهارچوب در دید و نگاهش با ترس غریبی روی دَستان برگشت:

-برو دَستان، برو! حرف نزن باهاش... هیچی نگو فقط برو!

دَستان با نگاهی استفهام‌آمیز به او خیره شد. جانا مضطرب بود و انگار از چیزی یا وقوع اتفاقی به حد مرگ می‌ترسید!

ابراهیم با دیدن دَستان وسط حیاط ابرو درهم کشید و با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

-این‌جا چی می‌خوای؟ به چه حقی پاتو می‌ذاری تو خونه‌ی من؟

دَستان که از فریاد ابراهیم یکه خورده بود، سخت و جدی با اخم غلیظی سمت او برگشت. این مرد همان ابراهیم بود؟! همان مردی که روزگاری نه چندان دور به دست‌وپای دَستان می‌پیچید تا قرضش را ببخشد و سراغی از پول حیف‌ومیل شده‌اش نگیرد؟! ابروهایش از لحن طلبکارانه‌ی او جمع‌تر شد و جواب داد:

-واسه سرسلامتی نیومدم ابراهیم‌خان... اومدم دنبال زنم.

چهره‌ی ابراهیم از لحن سرد و قرای او سرخ شد. جانا که از باطن سیاه این ماجرا خبر داشت، ملتمسانه به پدرش نگاه می‌کرد. ابراهیم پوزخند زد:

-فعلاً که زنت به من پناه آورده... برگرد خونه‌ت، وقت طلاق می‌فرستم پِیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دَستان به جانا ملغمه‌ای از چند حس تلخ و عصیان‌زده بود. آزرده‌خاطر، یأس، حسرت و افسوس و تأسف! جانا با بغض سرش را پایین انداخت و ابراهیم گفت:

-این ازدواج از اول‌شم صلاح نبود. گفتم با بد کسی در افتادین، اما به حرفم پشت کردین. اینم نتیجه‌ش... قیاسی از جانا نمی‌گذره. این دختر بخواد نخواد عروس اونه. برو نوه‌حاجی، برو از خیر دختر من بگذر.

دَستان پوزخند زد. پیشانی‌اش از عرق خیس بود. با حرکتی آهسته روی شقیقه‌اش دست کشید و عصبی گفت:

-از خیرش می‌گذرم ابراهیم‌خان... از خیر دخترت می‌گذرم...

جانا بی‌درنگ نگاه گریان و رنجورش را به نگاه زهرآگین دَستان داد و او خیره و بی‌نفس اضافه کرد:

-خشت اول‌و امروز وسط همین خونه گذاشتم! بچرخ تا بچرخیم... می‌بینیم آخرش کی بازنده‌ست.

جانا با دلشوره به او نگاه کرد، دَستان با همان نگاه معنادار و پرشرارتش سمت در رفت و به چهره‌ی وا رفته و متعجب ابراهیم هم توجهی نکرد. او که از در بیرون زد، زانوی جانا خم زد. روی موزائیک‌ها افتاد و ابراهیم سمت او قدم تند کرد. نگاه منجمد و بی‌روح جانا به کلون در حیاط چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو دختر... دوتا ناتوی ناجنس افتادن به هم و این وسط ما هم شدیم چوب دوسر نجس، اون می‌ره این می‌آد... پاشو...

جانا بی‌صدا گریه می‌کرد، دلش برای رفتن با دَستان پر می‌کشید. نگاه آخر او، نگاه پر از بیزاری دَستان یادش آمد و مثل ابر بهار بارید... بی‌پناه و پشیمان از حقی که به دست تقدیر ناحق شده بود.

*

نفس‌های کش‌دار و آسیمه‌ای که از عمق سینه‌اش بالا می‌آمد، وحشتش را فریاد می‌زد. با آن تکه پارچه‌ی سیاهی که روی چشم‌هایش بسته شده بود، جایی را نمی‌دید، اما صداها، زمزمه‌های ددمنشانه و هراس‌آلود نفسش را سنگین می‌کردند.

-بیرون باش تا خبرت کنم.

-خر نشو داداش، بذار من...

-گفتم بیرون!

تکین پوفی از سر کلافگی کشید و نگاهش را با تردید سوی در سالن برگرداند. مَرد تقلا کرد و پنجه‌های قوی و پرحرصی همان‌جا روی صندلی نگهش داشت:

-بتمرگ سرجات تا شاهرگ‌تو نفرستادم زیر تیغ.

نفس‌هایش با همین چند کلمه به‌شماره افتاد! دست‌ها و بازوهایش را با طناب بسته بودند. حق تکان خوردن نداشت. می‌دانست جُم بخورد یا حرفی خلاف میل دَستان

رمان بازار
romanbazar.ir

بزند، رگ حیاتی بدنش زیر آن تیغی که لحظاتی پیش سرمایش را احساس کرده بود، بُریده می‌شود!

صدای بسته شدن در و تکان خوردن شیشه‌ها باعث شد گلوخشک و وحشت‌زده، سرش را سمت صدا کج کند. ناگهان دستی پشت گردنش را فشار داد و او از درد فریاد زد:

-گوه خوردم، گوه خوردم نوه‌حا...

قبل از اینکه اسم او سر زبانش بچرخد، نعره‌های المبار و دردآوردش دیوارهای آرایشگاه را لرزاند! زخم دستش به طرز وحشتناکی درد می‌کرد. صدای پرغیظ دَستان را کنار صورتش، غریو و دهشتناک شنید:

-به زن من... به ناموس من دست زدی حروم‌زاده...

پنجه‌هایش را چنان دور ساق دست او فشار داد که فریاد و گریه‌ی جمشید و قسمی که به دروغ روی زبان چرکش می‌آورد، با هم به هوا رفت. دَستان دستمالی را توی دهان او گلوله کرد و روی آن چسب زد:

-جای تیغ درد داره، نه؟ چیه، به گوه‌خوری افتادی شیردل... تا ده برابر زخمی که به جیگرم زدی رو بهت نزنم پاهات واسه یه قدمم جفت نمی‌شن، پس بتمرگ...

جمشید تکان می‌خورد. خون از جای شیارهایی که دَستان روی دستش انداخته بود شُره می‌کرد و روی سرامیک‌های سفید آرایشگاه می‌ریخت. سالن هنوز بهم‌ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌های شکسته‌ی آینه را با نوک کفش کنار زد، سپس چشم‌هایش را بست. با بالا بردن ابروهایش آن‌ها را باز کرد. سر دو انگشت اشاره و میانی‌اش را جفت کرد و محکم زیر ابروی چپ فشار داد. اصوات نامفهومی از دهان جمشید بیرون می‌آمد. روی صندلی می‌جنبید. پره‌های بینی‌اش بازتر از حد معمول شده و سنگین نفس می‌کشید. دَستان با چهره‌ای که آن لحظه بی‌شباهت به جلادان خون‌خوار و منتقم نبود، جلوی جمشید ایستاد و خیره در نگاه وحشت‌زده‌ی او، با دو انگشت شست و اشاره، دستکش سیاه را تا روی مچ بالا کشید. جمشید را انتقام‌جویانه می‌پایید و برای شکنجه دادن او هر لحظه یک ایده‌ای در سرش تاخت‌وتاز می‌کرد.

صدای مَرد شبیه به زوزه‌ی کفتار زخمی‌ای بود که یقین داشت، همین امشب دَستان به بدترین حالت ممکن کینه‌خواهی می‌کند!

-آرایشگاه‌مو با خون کثیفت به گند کشیدی بزدل. آخرش خودت باس همه‌جا رو تمیز کنی.

صدای ماشین اصلاح مو، جمشید را نیمه‌جان و ترسیده تکان داد! دَستان سر او را بالا گرفته بود و بی‌ملاحظه و بی‌دقت، وحشیانه تیغه‌ی تیز ماشین را میان موهای پرپشت جمشید می‌کشید. مَرد با دهان بسته فریاد می‌زد. موهایش دسته‌دسته لابه‌لای دندانه‌ها کنده می‌شد و روی زمینی که از خون او خیس بود، می‌ریخت. دَستان با چشمانی سرخ، میان صدای دلهره‌آور ماشین اصلاح غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرومیِ بی‌شرف... موهای ناموس من‌و می‌گیری تو دستت ؟... قیچی رو می‌ذاری بیخ موهای زن من ؟

جمشید زیر دست او به التماس افتاده بود. دَستان عمداً جوری دندانه‌های ماشین را روی موهای کرک او می‌گرفت که از درد فریاد بکشد و اجلش را ببیند! موهایش را به طرز سخریه‌آمیزی از بن کوتاه کرده بود.

ریشخند زد و ماشین را روی میز هُل داد. نگاهی از سر تمسخر به چهره‌ی جمشید انداخت و گفت:

-حرمت یه زن‌و نباس می‌شکستی، اما شکستی... خودم جلو چشم همه انگشت‌نمات می‌کنم... نابودت می‌کنم .

جمشید با آن هیکل سرش پایین افتاده و پیراهن تکه‌وپاره شده و خیس از عرق به تنش چسبیده بود. کبودی روی صورتش از جای مشت دَستان بود و سوک لبش هم جر خورده بود. دَستان با آن سه تکه آینه‌ی شکسته، "ممنوعه، نفرین، عذاب" بدن او را بریده بود.

تکین به کمک رفیق‌های دهان‌قرص و مخبرش بعد از چند روز توانست جمشید را در بیغوله‌های یکی از محله‌های شوش پیدا کند. برای این کار هم مجبور شدند سبیل خیلی‌ها را چرب کنند، اما در نهایت شیردل فریب حرص و طمعش را خورد و بی‌آنکه از اصل ماجرا خبر داشته باشد، در دام دَستان افتاد. به محض اینکه شب شد کرکره‌ی دکان را پایین دادند. تکین بیرون از آرایشگاه ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی گذشت‌و دَستان لاشه‌ی نیمه‌جان جمشید را روی سرامیک‌ها انداخت. با کشیده شدن پاهای جمشید، سرخی خون سرامیک‌ها را هم کثیف می‌کرد. دَستان او را کنار دیوار پرت کرد. مَرد نای باز کردن چشم‌هایش را هم نداشت. موهایش به‌طرز استهزاآمیزی تکه‌تکه کوتاه شده و دَستان حتی ابروهایش را هم با تیغ زده بود!

ظاهرش آن‌قدر چندش‌آور شده بود که تکین تا چند لحظه وسط مغازه ایستاده و ناباورانه نگاهش می‌کرد!

صدای شرشر آب از اتاق شست‌وشو می‌آمد. دَستان حوله به دست در آستانه‌ی در ایستاد. دستش‌هایش را خشک کرد و حوله را توی صورت جمشید کوبید. بیهوش شده بود. از روی او رد شد و تکین بهت‌زده زمزمه کرد:

-کُشتیش ؟!

صدای روشن‌شدن فندک را شنید. دَستان سیگاری گیراند و فندک را در هوا تکان داد. دود غلیظی از حفره‌های بینی‌اش بیرون آمد و مابقی را هم فوت کرد. صورتش جمع شده بود، روی کنسول نشست و یک پایش را هم بالا آورد. رنگ نگاه نفرت‌بارش به جمشید با خشم و تمسخر ادغام شده بود. انگشتش را زیر ابرو فشار داد و گفت:

-نیت کشتن نبود... زجرکش کردن بود. نترس، این بی‌صفت هفت‌تا جون داره. رسوایی واسه جماعت اوباش از مرگ بالاتره. دو صباح که کرکر خنده‌ی رفقاشو ببینه خودش گورشو می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین نفسش را بیرون داد و دستی روی موهایش کشید. نگاهش که به جمشید می‌افتاد حالش بهم می‌خورد. بوی زُهم خون در هوا پراکنده بود.

-چی‌کارش کنیم ؟ بمونه همین‌جا ؟ گند زده به مغازه...

دَستان با سر به پتویی که روی صندلی افتاده بود اشاره کرد:

-از کدوم قبرستونی پیداش کردیم ؟ برش می‌گردونیم جلو همون خراب‌شده. کمک کن پتو رو بپیچیم دورش...

این را گفت و تکیه‌اش را با حرکتی آهسته از میز کنسول گرفت. سیگار را بی‌میل زیر پا له کرد و به کمک تکین رفت.

*

لوازم موردنیازش را داخل کیف می‌گذاشت که صفحه‌ی موبایلش روشن شد. زیپ کیف را محکم بست، نفسش را فوت کرد و گوشی را با اخم برداشت. با دیدن اسم جانا لحظه‌ای مکث کرد، سپس نرمی شستش روی صفحه‌ی سرد موبایل کشیده شد.

» -باید ببینمت«!

ابروهایش جمع‌تر شد. بعد از ده روز بی‌خبری، این پیام حق او نبود. دخترک سرتق نه سلام می‌کرد، نه حالش را می‌پرسید. بی‌توجه و عصبی گوشی را داخل جیب کت سُر داد و خطاب به تکین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا یازده دوازده شب طول می‌کشه.

تکین سری جنباند و بعد از جابه‌جایی شانه‌های اصلاح، کشو را بست:

-اصرار داشت حول‌وحوش نُه و دَه اون‌جا باشی.

با چهره‌ای اخم‌آلود جلوی آینه ایستاده بود و با وسواس خاصی به یقه‌ی کت و پیراهنش دست می‌کشید:

-تو رودرواسی موندم تکین، وگرنه درستش این بود بیاد آرایشگاه، نه اینکه من برم خونه‌ش!

تکین نیم‌نگاهی به او انداخت و شیطنت کرد:

-آخر هفته‌ها دنبال ثوابی؟

نگاه دَستان از آینه روی او ثابت ماند و با نیشخندی استهزاآمیز چشم‌غره رفت:

-اگه اصلاح یه پیرمرد هشتاد ساله‌ی پیزوری اونم تو خونه‌ش ثواب داره بگو هر هفته چوب‌خط‌شو بزنیم واسه بقیه‌ی مشتریا!

تکین باصدا خندید:

-تو اگه پا بده بودی، اون مشتری مامانیا رو رد نمی‌کردی. من اگه یه جو شانس تو رو داشتما، الان...

-یه حرمسرا به نامت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین قهقهه زد:

-لیاقت نداری دادا. دختره مایه‌دار نیست که هست. خوشگل نیست که هست. چشمای آبی، لوند، ناز...

انگشتانش را جلوی دهان جمع کرد و بوسید:

-بگو عروسک... نصف زمینای بالا به نام بابای گردن‌کُلفت‌شه، ولی دختره‌ی دیوونه بند کرده به تو که... تو هم آبی ازت گرم نمی‌شه.

دَستان با خونسردی روی گردن و نبض دستش ادکلن می‌زد. زمزمه‌اش سرد بود:

-شِکر خورده.

تکین با تأسف نچ‌نچ می‌کرد و سر تکان می‌داد:

-خوشبختی تا پشت درِ خونه‌ت اومد پسر شریفِ اردشیرخان سپه‌سالار... نفهمیدی و با یه لگد شوتش کردی تو باغچه‌ی همسایه... پژمان هم مرغِ رو هوا زد.

دَستان این‌بار خندید. سرش کمی سمت آینه مایل شد و انگشتانش را شانه‌وار بااحتیاط از جلوی موهایش رو به بالا حرکت داد:

-مُرغِ دَلَه رو هر دله‌دزدی می‌زنه. رام نبود که اهل باغ‌وباغچه‌ی من باشه... نوش‌جونش که زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدبخت لفظش بده، ولی اسمش گنجه، گنج! بیفته دست امثال بیژن و پژمان و رقبای نون‌به‌نرخ روزخور؟ دخترای مایه‌دارِ بالاشهری واسه آرایشگر مرد که یه هوا بر و رو داشته باشه دارن سر و دست می‌شکنن، اون‌وقت من و تو هنوز ته بن‌بستِ دربه‌دری وایسادیم.

دَستان نفس بلندی کشید و کیف لوازمش را از روی میز برداشت. با بی‌خیالی به بازوی رفیقش زد و سمت در رفت:

-نون حروم‌و تو یه شب می‌خوری، اما نون حلال‌و تو دَه شب کنار زن‌وبچه‌ت... حرف حاجی از قدیم‌الایام حجت بود واسه‌م که سمت حروم‌خوری نرفتم، ولی اگه اسمش گنجه تو ردشو بگیر... تهش هر چی شد نوش.

شانه‌ی تکین از جواب دندان‌شکن او افتاد. اخم‌هایش جمع شد و دَستان جلوی در با لبخند به او نگاه کرد:

-موقع رفتن درو سه‌قفله کن داداش، قفلش هرز شده... یاعلی.

منتظر جواب تکین نشد. از آرایشگاه بیرون آمد و سمت جیپ رفت. کیف را روی صندلی انداخت و پشت رل نشست. تکین دستش را به در آرایشگاه گرفته و از میان درگاه به دَستان نگاه می‌کرد. او دستی برای رفیقش تکان داد و با عجله از کنارش گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بعد، ماشین را با تردید جلوی برج نگه داشت. از همان‌جا سرش را خم کرد و نگاهی به آن کوشک خوش‌قامت و عریض انداخت. سوت بلندی کشید و پوزخند زد:

-حاجی ما رو گرفتی ؟!

دستش به آرامی سمت کیف رفت:

-حاج‌محمود و این همه دَک و پُز ؟ بهت نمی‌اومد حاجی!

حاج‌محمود یکی از مشتری‌های پروپاقرصش بود. تا سه ماه پیش هم در محله‌ی خودشان زندگی می‌کرد، اما از بعد سکته‌ی دوم که بی‌هوا زمین‌گیر شد، پیرمرد به خانه‌ی دخترش نقل‌مکان کرد.

زیر نور چراغِ پیاده‌رو، به کارتی که بین دو انگشتش گرفته بود زل زد. چشمش سرسری از روی "الهه خجسته" و شماره‌تماس او رد شد. دختر حاج‌محمود مهندس نرم‌افزار بود. بعد از تماس آن زن و اصرارهای مکرر او ناچار شد دعوتش را قبول کند. توی رودرواسی با آن پیرمرد مریض و بدحال مانده بود، چرا که حاج‌محمود وسواس شدیدی داشت و حاضر نبود زیر دست هر آرایشگری بنشیند.

زنگ واحد چهل‌وچهار را زد. سرش پایین بود و با اخم کم‌رنگی پوست‌لبش را می‌جوید که در به آرامی روی پاشنه چرخید. سرش را با تأنی بالا آورد. الهه با لبخند کم‌رنگی سلام کرد. دخترک جوان بود! خیلی جوان‌تر از آن چیزی که تصور می‌کرد. چشمان سبز و کشیده‌اش روی قدوقامت بلند دَستان بالا و پایین شد و در این

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرودارِ آشنایی، نگاه مردانه‌ی او زیر سنگینی نگاه دختر حیا کرد و پایین افتاد. سلام الهه را زیرلب علیک گفت و با تعارف او وارد خانه شد.

-پدرم تو اون اتاق هستن. شما برید پیش‌شون من الان می‌آم. ببخشید یه کم دستم بنده، وگرنه...

او که سکوت کرد، نگاه اجمالی دَستان به پیش‌بند آشپزخانه‌ای افتاد که الهه دور کمرش بسته بود. چشمش را از طرح هندوانه‌ای‌شکل پیش‌بند گرفت و سرد و آرام "بااجازه" گفت، سپس سمت اتاقی که الهه به آن اشاره کرده بود قدم برداشت.

دختر از پشت‌سر به او خیره شده بود. لبخند شیرینی زد و سوی آشپزخانه برگشت. زیرلب با خود واگویه می‌کرد:

-بیخود نیست بابا از صبح پاشو کرده تو یه کفش هی می‌گه دَستان دَستان! آرایشگرش چه جذاب و خوش تیپه... چه صدای مردونه‌ای هم داره...

ملاقه را برداشت و داخل قابلمه‌ی خورشت تاب داد. لبخند هنوز کنج لبش بود و می‌گفت:

-اسمش قشنگه!

عطر خوش قرمه‌سبزی هر آدم سیری را گرسنه می‌کرد. دَستان برحسب ادب و عادت زیاد به محیط و لوازم خانه دقیق نشد، اما با همان یک نگاه هم فهمید که صاحب‌خانه زن باسلیقه و تمیزی است. استقبال حاج‌محمود از نوه‌ی حاج‌کربلایی،

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم و متواضعانه بود. کمی گپ زدند و مردانه حال‌واحوال کردند. در این فاصله دَستان لوازم اصلاح مو را آماده می‌کرد.

الهه تقه‌ای به در نواخت و دَستان سرش را بالا گرفت. دختر بلوز قرمز و شلوار جین مشکی به تن داشت، اما چیزی که توی یک نظر حواس دَستان را پرت کرد، موهای الهه بود! زلف کمندی که بلندی آن‌ها تا نزدیک رانش می‌رسید. یاد جانا جگر مرد جوان را خون کرد. خیلی زود نگاهش را از روی او برداشت. دستش برای برداشتن ماشین‌اصلاح می‌لرزید. الهه بی‌خبر از همه‌جا، با همان صدای ظریف و دلنشینش می‌پرسید:

-به چیزی نیاز ندارید؟

دَستان مکث کرد. ابروهایش جمع بود. قلبش تند می‌زد. پلک خواباند و نقش چهره‌ی جانا در نظرش جان گرفت. لحنش ناخودآگاه سرد و حالت صورتش جدی شده بود:

-اگه ممکنه این فرش‌و جمع کنید خانم. حین کار دست‌وپاگیره.

نگاه الهه کمی روی چهره‌ی ساعی مرد تأمل کرد. سپس با تعجب سری تکان داد و جلو آمد. دَستان کنار ایستاد و الهه فرش پرزدار بته‌جقه را که وزنی هم نداشت لوله شده کنار دیوار جمع کرد، بعد بدون هیچ حرفی سمت پدرش قدم برداشت. نگاه متعجب دَستان با او تا آن سوی اتاق رفت. با این جثه‌ی کوچک می‌خواست پیرمرد را بلند کند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست الهه زیر هر دو بازوی پدرش نشست و حاج‌محمود کمی خودش را بالا کشید. الهه زورش نمی‌رسید. دَستان بی‌معطلی جلو رفت و کنار او ایستاد:

-شما برید کنار، من ایشون‌و می‌آرم.

الهه یکه خورد و به او نگاه کرد. دَستان به فاصله‌ی کمی از او خم شده بود تا پیرمرد را بلند کند. منتظر بود الهه دستش را عقب بکشد. تعلل الهه باعث شد سر دَستان روی شانه بچرخد و او را ببیند. نگاه پراشتیاق الهه و زلفِ بلندی که دورش رها شده بود و عطر ملایم او، دَستان را کلافه کرده بود. پلک که می‌زد، همه‌ی واقعیت از خاطرش محو می‌شد و جانا را تجسم می‌کرد. صورت سرخ و پیشانی عرق‌کرده و نگاه مأخوذبه‌حیای مَرد جوان باعث شد الهه حال او را طور دیگری تعبیر کند و در دل به شیطنت خود لبخند بزند. لحن دَستان از تأخیر الهه، تند و آمرانه شده بود:

-اجازه می‌دین؟

دختر به نرمی پلک زد. لبش را زیر دندان گزید و بی‌میل عقب رفت. عطر دَستان گیجش کرده بود و قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید. دَستان، حاج‌محمود را روی صندلی نشاند. الهه گفت:

-پرستارش شبا نیست، اما کل روز پیش پدرم می‌مونه. اگه اون بود کمک‌تون می‌کرد.

-نمی‌خواین رو زمین یه چیزی بندازید که کثیف نشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس الهه پرت بود. سکوتش باعث شد دَستان روی پاشنه‌ی پا سمت او برگردد. به محض اینکه نگاهش با نگاه سرد دَستان تلاقی کرد، قفل دهانش باز شد و گفت:

-نه نه، عیبی نداره. فردا می‌آن واسه نظافت.

دَستان حرفی نزد، پیش‌بند را دور گردن حاج‌محمود بست. الهه از اتاق بیرون رفت. بدنش گر گرفته بود. نفسش را فوت کرد، کنار دیوار ایستاد و صورت ملتهب خودش را با دست باد زد.

لبخند به لب‌هایش چسبیده بود و در دل می‌نالید:

" -خدایا، این چرا این‌جوریه ؟!... چرا انقدر خوش‌جذبه‌ست ؟! کاش کارش زودتر تموم شه بیاد بیرون"!

چشم‌هایش را با همان تصور بازیگوش بست و با فکری که به کرات در سرش جولان می‌داد، از اتاق فاصله گرفت.

اصلاح مو و صورت حاج‌محمود یک ساعتی طول کشید. برای شست‌وشوی سر و گردن، پیرمرد را نزدیک وان نشاند و به الهه اجازه نداد او را بلند کند. از قبل کتش را به جالباسی داخل اتاق آویزان کرده بود. دکمه‌ی سرآستین پیراهن خود را باز کرد و آستین‌هایش را تا روی آرنج بالا زد. الهه با اشتیاقی که برای خودش هم عجیب بود، حرکات سنگین و موقر غریبه‌ی آشنا را دنبال می‌کرد. دوش متحرک را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کوتاه شده‌ی پدرش گرفته بود و دَستان به آرامی کف شامپو را از روی سر پیرمرد می‌شُست. حاج‌محمود زیرلب تحسینش می‌کرد:

-خدا خیرت بده جوون، حقا که اولاد همون پدری و خون حاج‌کربلایی تو رگاته.

دَستان به لبخندی محو اکتفا کرد و زیرلب گفت:

-وظیفه‌مه حاجی.

-نیست پسرم، از رو وظیفه نیست. قرارمون سلمونی بود، قرار نبود بندازیمت تو زحمت. خدا عمرت بده بابا.

-زحمتی نیست حاج‌آقا. آرایشگاه هم که می‌اومدی بساط‌مون همین بود.

حاج‌محمود خنده‌ی آرامی کرد. لحنش پدرانه بود. فروتنی‌اش به دل دَستان نشست:

-تعارف که نداریم پسرجان، تا همین‌جا هم که اومدی خودش خیلیه. خدا عمر باعزت بهت بده.

دَستان زیرلب تشکر کرد و در سکوت به کارش ادامه داد. الهه دوش را دست‌به‌دست کرد و با عقب دادن سرش، موهایش را پشت شانه ریخت. حرکات این دختر، جانا را در ذهن نابسامان دَستان تداعی می‌کرد. عجیب دلتنگ آن یک جفت چشم سیاه و محجوب شده بود. یک زمانی وقتی جانا موهایش را شانه می‌زد، دل دَستان از جایش کنده می‌شد. برای ناز و اداهای دختر ابراهیم‌خان دست‌ودلش ضعف می‌رفت. برای نازک‌نارنجی بودنش، برای نوه‌حاجی صدا زدن‌هایش می‌مُرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بغض و نگاه شبنم‌زده‌ای که همیشه‌ی خدا یک برق شیرین و خاصی در عمق چشمانش می‌رقصید و با آن بند دل دَستان را پاره‌پاره می‌کرد. لک چانه‌ای که خیلی وقت‌ها سعی داشت پنهانش کند، اما از بعد ازدواجش با دَستان اعتمادبه‌نفسش برگشته و آن هم از یادش رفته بود.

موهای اصلاح‌شده‌ی حاج‌محمود را سشوار کشید. زمزمه‌ی تشکر و قدردانی لحظه‌ای از زبان پیرمرد نمی‌افتاد.

کمی بعد، از اتاق بیرون آمد. کارش تمام شده بود. کیف و کتش را روی یکی از مبل‌های کرمی‌رنگ داخل هال انداخت و همان‌جا به تعارف الهه نشست.
آستین‌هایش را پایین می‌زد که الهه از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را با لبخند زیبایی مقابل دَستان گرفت:

-بفرمایید.

دستش را سمت یکی از فنجان‌ها برد و تشکر کرد. الهه مقابل او نشست و پا روی پا انداخت. دَستان بی‌آنکه به او نگاه کند، جرعه‌ای چای نوشید. دختر ثانیه‌ای نگاهش را از روی چهره‌ی خوش‌حالت و جدی او برنمی‌داشت:

-فکر کردم کار بابا فقط یک ساعت طول می‌کشه، واقعاً ببخشید... امشب کلی تو زحمت افتادین.

دَستان با فروتنی ذاتی‌اش لبخند نیم‌بندی روی لب آورد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اختیار دارید، این حرفا کدومه؟ اگه کاری هم کردم رو حساب وظیفه بوده، نه بیش‌تر.

-بابا شما رو خیلی دوست داره. همیشه ذکر خیرتون تو خونه هست. حتی حاضر نشد جز شما آرایشگر دیگه‌ای رو قبول کنه.

_حاج‌محمود امین یه محله‌ست، لطفش همیشه شامل حال‌مون بوده.

الهه زبانش را روی لب زیرین خود کشید. برای پرسیدن و جویا شدن تردید داشت و نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. دَستان فنجان خالی را روی میز گذاشت. الهه دسته‌ی مبل را زیر انگشتان ظریفش فشار داد و بی‌تأمل گفت:

-شما فقط آرایشگر آقایون هستید؟!

ابروی دَستان از سؤال غیرمنتظره‌ی او بالا پرید. سرش را بلند کرد و با تعجب جواب داد:

-باید غیر از این باشه؟!

-ببخشید، فکر کنم منظورمو بد رسوندم!

-اما سؤال‌تون واضح بود.

-نه... آخه ...

دَستان منتظر شد، الهه تعارف را کنار گذاشت و بی‌درنگ رفت سر اصل‌مطلب:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما تاتوآرتیست هم هستید، درسته؟

ابروی دَستان جمع‌تر شد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اما قبل از اینکه الهه فرصت حرف‌زدن پیدا کند، از روی مبل بلند شد و گفت:

-بااجازه من دیگه زحمت‌و کم می‌کنم.

به دنبال این حرف، دستش سمت کتش رفت. الهه هول شد. یک‌قدم جلو آمد:

-اما آخه این‌جوری که درست نیست آقای سپه‌سالار. غذا آماده‌ست... پشت تلفن هم گفتم برای شام منتظرتون هستیم...

-ممنونم. جایی کار دارم، باید برم.

-از حرف من ناراحت شدین؟!

دَستان با مکث کوتاهی به او نگاه کرد. لحنش جدی بود:

-ناراحتی نداره خانم محترم، طبیعیه که از یه آرایشگر همچین سؤالی بپرسید.

الهه لبخند زد و با خیالی آسوده نفس عمیق کشید. دَستان سمت در رفت. دختر بدون فکر شانه کشید و سد راه او شد. دَستان با شوک ایستاد و نگاه متعجبش را به او داد. الهه هیجان زده بود:

-اگه بخوام برای تاتو و پیرسینگ ازتون وقت بگیرم... قبول می‌کنید؟ هزینه‌شم هر چقدر که باشه اصلاً مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان به حدی شوکه بود که برای لحظه‌ای حتی یادش رفت نفس بکشد! الهه ادامه داد:

-روز و ساعتش با شما... برای من فرقی نمی‌کنه چه ساعت از شبانه روز باشه. حتی می‌تونیم همین‌جا تو خونه‌ی من انجامش بدیم.

دَستان کم‌کم به خودش آمد. معنی این نگاه سنگین و مشتاق کف دستش نوشته شده بود. می‌دانست این زن از همسرش جدا شده است! تاتو و پیرسینگ روی بدن یک زن، آن هم توسط آرایشگر مَرد، هر دو تنها زیر یک سقف... قطعاً پیامدهای زیادی را به همراه داشت! مکث و سکوت دَستان که ناشی از بهت و آشفتگی ذهنی‌اش بود، به الهه اجازه داد پا فراتر از حدش بگذارد و قلبش برای نگاه مردانه‌ی او بلرزد، بی‌پروا شود، نگاه پرذوقش را به نگاه سرد و سرکش او گره بزند و نزدیک‌تر شود.

-شما بهتر می‌دونید که این دوره و زمونه نمی‌شه به هر کسی اعتماد کرد. یه دختر تنها مثل من، نمی‌تونه به هر مَردی اعتماد کنه.

فک دَستان منقبض شد. باید نگاهش را به روی این زن غلاف می‌کرد، هر چقدر هم که می‌خواهد شبیه جانا باشد! بی‌توجه به این تصویر آشنا و دلی که با یاد جانا میان سینه افسار پاره کرده بود، با همه‌ی قدرت از این خانه بیرون بزند، اما جفت پاهایش به زمین چسبیده بود! تنها واکنشی که داشت این بود خودش را از زیر دست او عقب بکشد. جای انگشتان الهه داغ شده بود روی بازویش و گزگز می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش بالا آمد، نگاه رگه‌دار و خونی‌اش را به نگاه اغواگر الهه داد و زیرلب با لحنی عصبی گفت:

-شما منو نمی‌شناسید، منم یه غریبه...

-پدرم شما رو خیلی‌خوب می‌شناسه. به مردی که پدرم بهش اعتماد داره، می‌تونم به راحتی اعتماد کنم.

دَستان نگاه سرگردانش را با اخم از او گرفت و سرش را کج کرد. خط و ربط این معامله با عقاید او جور در نمی‌آمد. نه می‌خواست و نه می‌توانست به بدن زن نامحرم دست بزند! اگر این زن، دختر حاج‌محمود نبود با یک "نه" قراء عذرش را می‌خواست و چه بسا رفتارش با الهه تند می‌شد، ولی چه کند که بارها نان‌ونمک حاج‌محمود را خورده بود. نمک‌گیر آن پیرمرد شده بود. می‌داند که هر آدمی با هر فرهنگی برای خودش و خانه‌اش حرمت دارد. شکستن این احترام را به اِزای حفظ شرف و عقاید خودش نمی‌خواست. مانده بود چگونه او را از سر خود باز کند که الهه با وقت‌شناسی گفت:

-نیازی نیست همین امشب جواب بدین... منتظر تماس‌تون می‌مونم.

-چرا نمی‌خواین این‌کارو یه همکارِ خانم انجام بده ؟

الهه با لبخند نگاهش کرد. دَستان به شدت کلافه و عصبی بود:

-حتماً یه آرایشگر دیگه... یه خانم بهتر می‌تونه کار شما رو انجام بده تا منی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بگوید؛ "منی که تا حالا واسه هیچ زنی این‌کارو نکردم!" اما یاد جانا افتاد و بی‌اختیار لب فرو بست. شبی که روی تن جانمش خال کوبیده بود، یا آن پروانه‌ی ظریفی که همین حالا داشت روی تن سفید جانا با هر نفس می‌رقصید... با این فکر، موجی گرم و لذتبخش از کنجل خاطرات آمد و از دل و جان دَستان عبور کرد.

میان تشویش دل عاشق او، الهه پیشنهاد خود را با یک دنیا نازی که در صدایش ریخته بود، توجیه می‌کرد:

-کسی رو نمی‌شناسم که بتونه از پس این‌کار بربیاد. منم مثل پدرم آدم به شدت وسواسی هستم. این‌جا و توی این شهر هم یه جورایی غریبم... تازه به تهران نقل‌مکان کردم. وقتی پدرم کار شما رو قبول داره، پس منم می‌تونم بهتون اعتماد کنم. خودتون بهتر می‌دونید این یه کار کاملاً تخصصیه. به نظرم شما تنها گزینه‌ی مناسبی هستید که می‌شه رو مهارتش حساب کرد. دقیقاً همون چیزی که من دنبال‌شم.

به دنبال نطق قرائی که کرده بود، نگاه خریدارانه‌اش را به دور از چشم دَستان، روی قدوهیکل درشت او چرخاند. خوش‌قامتی و استایل مردانه‌ی دَستان چشم زن را گرفته بود. با این حال بهانه‌اش دَستان را قانع نکرد. علت اینکه انتخاب الهه شده بود را می‌دانست.

-به بچه‌های همکار می‌سپرم یه خانم متخصص و حرفه‌ای بهتون معرفی کنن... می‌گم باهاتون تماس بگیرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

الهه مثل یک افسونگر بود. خندید و صدایش ناز و خوش‌آهنگ در خانه پیچید. دَستان با تعجب به او نگاه کرد و الهه تابی به گردنش داد:

-نیازی نیست خودتونو تو زحمت بندازید جناب سپه‌سالار. هر کس برای خودش حق انتخاب داره. انتخاب من هم شما هستید.

دَستان اخم کرد. این دختر به حدی رسمی و باشخصیت رفتار می‌کرد که او اگر می‌خواست هم نمی‌توانست در جایی که پدرش حضور دارد صدایش را بالا ببرد و صریح و روشن جواب الهه را بدهد. ظاهراً بحث با این دختر فایده‌ای نداشت. با خودش فکر کرد حالا که زیر بار نمی‌رود، فردا با او تماس می‌گیرد و رُک و راست پیشنهادش را رد می‌کند. تن دادن به چنین تابوی محالی از توان دَستان خارج بود.

کیفش را دست به دست کرد. خواست سمت در برود که الهه باز هم جلوی او را گرفت:

-این‌جوری نرید لطفاً... قول داده بودید شامو پیش ما می‌مونید. اگه برید بابا خیلی ناراحت می‌شه.

دَستان لحظه‌ای مکث کرد. می‌گویند آدم گرسنه، تردید و تکلف سرش نمی‌شود و باور نمی‌کرد یک روز این قصه، حکایت خودش باشد. تقریباً دو هفته‌ای می‌شود که شکمش را با غذاهای سرد و گرم برخی رستوران‌ها سیر می‌کند. جانا علناً ترکش کرده بود. مادرش هم انگار نه انگار که اولادی به نام دَستان دارد. به احترام حاج‌محمود تعارف الهه را پذیرفته بود. عطر خوش قرمه‌سبزی و گرما و صفای این خانه که خواه

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواه بوی زندگی و آرامش می‌داد، علت تعللش شد. از این‌جا که برود، چه کسی انتظارش را می‌کشد؟ دیوارهای سرد و اتاق‌های تاریک و آشپزخانه‌ای که روزهاست گرمای حضور هیچ آدمیزادی را به خود ندیده است. نه زنی بود که چشم‌انتظار شوهرش باشد تا به محض رسیدن او به استقبالش بیاید و نه... نه هیچ کس. انگار هیچ کس دوستش نداشت.

وقتی جواب تعارف الهه را می‌داد، صدایش گرفته بود:

-دیگه دیروقته خانم خجسته، ممنونم از پذیرایی‌تون. به اندازه‌ی کافی امشب بهتون زحمت دادم... بااجازه.

همین که دَستان خواست از کنار او رد شود، الهه بی‌آنکه حواسش باشد با دو انگشت آستین کت او را گرفت! دَستان ایستاد و نگاهش کرد. دختر همان‌طور که گوشه‌ی لبش را زیر دندان نیش می‌کشید، دستش را فوری و با خجالت پایین انداخت:

-اگه قبول کنید، پدر هم خوشحال می‌شن. چون می‌دونستم امشب می‌آین غذا زیاد درست کردم، حیفه بخوام بریزم دور... لطفاً بمونید.

لحن دختر ملتمسانه نبود، اما آن‌قدر زیبا و خانومانه حرف می‌زد که دل هر کسی به پای تواضعش نرم می‌شد. دَستان نفس عمیق کشید و مقابل نگاه خوش‌رنگ آن دختر، کیفش را کنار پایه‌ی میز گذاشت و کتش را با حرکتی آهسته در آورد و روی دسته‌ی مبل انداخت. ذوقی که در حرکات و نگاه و صدای الهه عیان بود از نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهان نماند و همین باعث شد ناخودآگاه اخم کند. الهه دستی جنباند و فنجان‌ها را داخل سینی گذاشت:

-الان میزو آماده می‌کنم.

دَستان در سکوت نفس بلندی کشید و در نهایت نگاهش را به حالت عصبی از روی موهای بلند الهه برداشت. این همه شباهت به جانا در ظریفی قامت و رنگ و حالت موها و یا حتی فرم صورت، مگر می‌شود؟! فقط دو احتمال وجود دارد. یا از فراق یار دیوانه شده و همه‌ی دختران و زنان شهر را شبیه جانا می‌بیند، یا این دختر، مادرزاد به یار بی‌وفای او شباهت دارد! به معنی واقعی، دیوانه‌ی جانا، آن دُردانه‌ی غدار و بی‌وفا بود و هر کاری می‌کرد از فکر چشمانش بیرون نمی‌آمد.

الهه آن سوی کانتر، پشت به او جلوی اجاق ایستاده بود. زُلف سیاه و کمندش را روی شانه رها کرده و با هر تکان روی اندام موزونش می‌رقصید.

در همین حیص و بیص صدای زنگ موبایل باعث شد دَستان به خودش بیاید! او که تا آن موقع سرش را میان هر دو دست گرفته بود، انگار که با تکان‌های سنگینی از خواب پریده باشد، دستش را یواش انداخت. مالک این خانه، خیلی زیاد به عشق نامهربان او شباهت داشت. اگر الهه به اشتباه پیش خودش سوءتعبیر کند که دَستان روی او نظر دارد و برای همین هم پیشنهادش را قبول کرده؟ همین فکرِ ناخوشایند کافی بود تا اوقاتش زهرمار شود و نفسش از فرط خشم بند بیاید!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش بار دیگر زنگ خورد. جانا پشت خط بود! قلب دَستان دیوانه‌تر از خودش افسار می‌درید. با صدایی گرفته جواب داد. خسته و دلتنگ بود. فقط خدا از دلش خبر داشت.

-جانم ؟

-الو دَستان ؟! چرا جواب نمی‌دی ؟ مگه نگفتم باهات کار دارم ؟ بهت پیام دادم... نرسید دستت ؟

بی‌نفس و پشت سر هم با شِکوه و گلایه اعتراض می‌کرد که دَستان دو انگشتش را زیر ابروی چپ خود فشار داد و خیره به میزی که وسط هال بود، سرد واگویه کرد:

-دیدم پیام‌تو.

-ا... اگه خوندی پس چرا جواب ندادی ؟

-کار داشتم.

جواب‌هایش کوتاه و مختصر بودند. جانا آن سوی خط لبش را از فرط ناراحتی دندان‌دندان می‌کرد:

-کار مهمی داشتم که گفتم می‌خوام ببینمت. می‌تونستی زنگ بزنی. من که بهت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی، اما تو...

-باشه... کار مهم‌تو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان ؟!

ناباورانه صدایش زده بود! دَستان با کلافگی پلک خواباند. قلبش وحشیانه می‌کوبید. جانا بی‌مقدمه گفت:

-درمورد طلاق با وکیل حرف زدم... خواسته شنبه بریم دفترش. چون گفتم قراره توافقی جدا شیم خواسته که...

-تو خیلی غلط کردی! با اجازه‌ی کی پاشدی رفتی پیش وکیل ؟!

عصبی و عتاب‌آلود، نگاهش را به آشپزخانه داد. تا جایی که می‌شد آرام حرف می‌زد. الهه از آن فاصله صدایش را نمی‌شنید. جانا بغضش را قورت می‌داد. برای اینکه دَستان را به طلاق مجاب کند مجبور بود نقش بازی کند:

-ما حرف زدیم دَستان. من... من می‌خوام طلاقم بدی.

-باشه، طلاق می‌دم. بشین تا بدم.

-دارم جدی حرف می‌زنم.

-جدیداً خیلی خودسر شدی جانا.

-خودسر نشدم، حق طلاق با منه. تو هم فقط محلل بودی. یه شب باهات خوابیدم و...

-ای سگ تو روح همون شبی که من تو رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را با غیظ روی هم فشار داد:

-روانیم نکن! می‌زنه به سرم شبونه می‌آم کوهستان یه غلطی می‌کنم دودش می‌ره تو چشم جفت‌مون. خط نکش رو اعصابِ من.

-عادت کردی الکی شلوغش کنی و قیل‌وقال راه بندازی. دارم با زبون خوش بهت می‌گم باید از هم جدا بشیم.

-باید باید نکن واسه من... هنوز از مادر زاده نشده کسی بخواد به سپه‌سالار زور بگه. قُلدری ؟ اگه زورت می‌رسه برو طلاق بگیر... نامردم بدم.

و صدایش را پایین‌تر آورد و میان نفس‌زدن‌های جانا توی گوشی با حرص اضافه کرد:

-تا اون بچه‌ای که از گوشت و خون منه رو دلت...

-من حامله نیستم نوه‌حاجی...

دَستان لحظه‌ای مکث کرد. پنجه‌های یک دستش را با حالتی خاص به بالای کمربندش گرفت و با اخم و تردید پرسید:

-اگه باشی چی ؟

جانا بغضش را یک‌بار دیگر با ناراحتی قورت داد. صدایش می‌لرزید:

-خودمم فکر می‌کردم باشم، ولی... الان دیگه مطمئنم که نیستم.

-از کجا معلوم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناگه سکوت کرد. جانا هم ساکت بود. دَستان نفسش را بیرون داد و میان موهایش پنجه کشید. زمزمه‌اش غریب بود:

-یعنی... منظورت اینه که پریود شدی ؟

جانا آن‌طرف خط لبش را محکم گاز گرفت. بی‌صدا اشک می‌ریخت؛ "اوهوم" آرام و مرتعشی که از پشت لب‌های بسته‌اش بیرون آمد دل دَستان را لرزاند:

-مگه همچین چیزی می‌شه جانا ؟! آخه من‌وتو که جلوگیری نداشتیم... سه بار توی یه روز...

جانا آگاهانه جمله‌ی دَستان را قطع کرد و با شرم شیرینی که میان بغضش پنهان شده بود توضیح داد:

-اون موقع که با هم رابطه داشتیم، از دوره‌ی باروریم یا همون تخمک‌گذاری گذشته بود.

دَستان کم‌جان لبخند زد. عاشق صدای پر از شرم این دختر بود. شر شد و کمی هم تخس:

-دوره‌ش چه روزاییه ؟

جانا باز لبش را گاز گرفت. شیطنت دَستان ضربان قلبش را بالا برده بود. با اینکه دوست داشت دل به این دلبری بدهد و حسابی برایش ناز کند، اما هدفش را محکم چسبید و با لحن سردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه مهم نیست. حالا که حامله نیستم می‌تونیم با وکیل حرف بزنیم.

دَستان بی‌خیال دور دهان خود و روی ته‌ریشش دست می‌کشید و با لبخند محوی می‌گفت:

-ملالی نیست، بهتر که قسمت نشد. اصلاً خوش نداشتم بچه‌ام وسط خونه‌ی پدرزنم پا بگیره. ان‌شاءالله معامله‌ی بعدی خونه‌ی خودمون... تو هم که هنوز بدهیت صاف نشده.

منتظر بود جانا عصبانی شود که همین هم شد. جمله‌ی آخرش جرقه‌ای بود میان انبار کاه:

-نخیر، دیگه از این خبرا نیست، بیخود به دلت صابون نزن. خداخدا می‌کردم نشه، حالا که نشده باز باهات بخوابم؟... خواب دیدی خیر باشه، شنبه می‌ریم پیش وکیل.

حرفش خون دَستان را به جوش آورد. تشر زد:

-خداخدا می‌کردی بچه‌ی من‌و تو شکمت نداشته باشی تا راحت طلاق بگیری و بری وردست او یادگار دیوث، آره؟!

-هرجوری که می‌خوای فکر کن. من ازت طلاق می‌خوام دَستان... چیزی که حق‌مه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌اش را با درماندگی به دیوار تکیه داد. گلویش را میان پنجه‌های یک دست می‌فشرد. بغض احمقانه‌ای راه نفسش را بند آورده بود. الهه بی‌خبر از حال او میان درگاه آشپزخانه ایستاد و با لحنی که ذاتاً پرعشوه و طناز بود، صدایش زد:

-شام حاضره، بفرمایید تا از دهن نیفتاده.

دَستان با تأنی برگشت و به او نگاه کرد. الهه سمت اتاق پدرش می‌رفت. جانا که صدای زن را شنیده بود، با تعجب پرسید:

-این... این صدای کی بود؟!

دَستان تکیه‌اش را از دیوار گرفت. سرد جواب داد:

-مشتریم.

-صدای زن بود!

-آره...

-یعنی چی آره؟! تو... تو مگه مشتری زن داری؟!

حالش حال بدی بود. فریاد جانا هنوز کنج ذهنش به طرز منحوسی تکرار می‌شد. زمزمه‌اش جان دختر را گرفت:

-توبه شکستم.

جانا جیغ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوه‌حاجی ؟!

-داری از من جدا می‌شی. مگه طلاق نمی‌خواستی ؟ دو هفته‌ست خونه‌ی باباتی و شوهرتو یادت رفته. من کی‌ام که بخوای ازم جواب پس...

الهه از اتاق حاج‌محمود بیرون آمد و دَستان سکوت کرد. دختر سینی غذای پدرش را برداشت و با نگاه کوتاهی به او برگشت. جانا با حرص و بغض جیغ می‌زد:

-داری دروغ می‌گی! چون حرف طلاق‌و زدم می‌خوای اذیتم کنی تا مجبور شم برگردم، ولی کور خوندی دَستان... می‌دونم که هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنی. حتی اگه ازت جدا شم هم سمت هیچ زن دیگه‌ای نمی‌ری.

الهه از اتاق بیرون آمد و نگاه رم‌کرده و غضبناک دَستان او را تا آشپزخانه دنبال کرد. زیرلب می‌غرید:

-زیادم مطمئن نباش. گفتم که... توبه شکستم.

-تو این کارو نمی‌کنی دَستان! قول بده...

-زن دارم ؟ زندگی دارم ؟ آرامش دارم ؟ دلم به کی خوشه وسط این همه ناخوشی ؟

-تا وقتی کاملاً از هم جدا نشدیم حق نداری سمت هیچ زن دیگه‌ای بری! حق نداری به یکی دیگه جز من فکر کنی.

-نه بابا ؟ یعنی الان نصفه‌ونیمه جدا شدیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به من خیانت نمی‌کنی.

-نمی‌کنم چون مال این حرفا نیستم. تاتو و پیرسینگ خواسته. به عنوان یه آرایشگر خواسته که... کارشو انجام بدم.

بدجنس شده بود. داشت از بغض و خشم می‌ترکید. در دل واگویه می‌کرد؛ "زدی ضربتی ؟ ضربتی نوش کن دختر ابراهیم‌خان"!

جانا آن‌سوی خط داشت از حال می‌رفت. یاد شبی افتاده بود که دَستان می‌خواست تاتوی قدیمی را با یک ایده‌ی جدید دست‌کاری کند. آن شب روی تخت، با یک حوله دور بدنش مقابل دَستان دراز کشیده بود! حسادت شبیه هیولا به قلب عاشقش چنگ زد و دَستان تیر آخر را با رغبت بیشتری رها کرد:

-داره صدام می‌کنه... اگه کاری نداری قطع کنم ؟

صدای جانا از فرط حسادت می‌لرزید:

-داری دروغ می‌گی! حرف‌تو باور نمی‌کنم!

-دروغ گفتن راستِ کار من نیست. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن... چی‌کارت کنم ؟

از بی‌توجهی دَستان نسبت به خودش سوخت. با عصبانیت جیغ زد:

-تو یه دروغ‌گویی! واسه اینکه منو مجبور کنی برگردم داری نقش بازی می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت دَستان کبود شد. جانا امشب به حد کافی خون به جگرش کرده بود، دیگر تحمل نداشت برچسب دروغ‌گویی را هم وسط پیشانی‌اش بکوبد. زد به سیم آخر:

-که باور نمی‌کنی، آره؟

-نه، باور نمی‌کنم. کارت به جایی رسیده با دروغ و فریبکاری می‌خوای...

-خفه شو!

صدای فریادش آن‌قدر بلند بود که الهه سرش را برگرداند و با تعجب به او نگاه کرد! نفس کم آورده بود، بدون فکر با چند قدم بلند خودش را به الهه رساند. گوشی را جایی حد فاصله خودش و او نگه داشت. اخم‌هایش جمع بود و بی‌توجه به نگاه متحیر الهه می‌گفت:

-پیشنهادی که بهم دادی رو یه‌بار دیگه تکرار کن.

الهه ماتش برد. نگاه گیج و منگش سمت گوشی رفت و دوباره به صورت دَستان خیره شد. او منتظر بود و الهه هم نمی‌دانست که چرا باید پیشنهادش را تکرار کند؟... اما نگاه دَستان به‌حدی جدی بود که دختر با لحن آرامی درخواستش را مو به مو هجی کرد. دَستان لب‌هایش را روی هم می‌فشرد:

-امشب من چرا اومدم خونه‌ت؟

-چی؟!

-چرا منو دعوت کردی این‌جا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آ... آها... خب... به خاطر پدرم! اصرار داشتن شما برای اصلاح مو بیاین این‌جا...

نگاهش با کنجکاوی روی گوشی دَستان ثابت ماند. صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد. می‌توانست اسم "جانم" را ببیند! متوجه حلقه‌ی توی انگشت دَستان شده بود. حدس می‌زد آن اسم متعلق به همسر او باشد!

در سکوت به صورت دَستان خیره شد و او بی‌تأمل و تعقل تنها جمله‌ای که سر زبانش آمد را با خشم زمزمه کرد:

-پیشنهادتو قبول می‌کنم! روز و ساعتش هم با خودم.

الهه لبخند زد و میان بهت و ناباوری نگاه گنگش سمت گوشی رفت، اما دَستان موبایل را بالا آورد و با گفتن:

-الان برمی‌گردم...

از کنار او رد شد. چند قدم آن‌طرف‌تر در همان حال که سنگینی نگاه الهه را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد، خطاب به جانا گفت:

-به تکین زنگ بزن... ازش بپرس. یا نه، آدرس این زن‌و بهت می‌دم. پاشو بیا با چشم خودت ببین تا باورت شه این شوهرِ مثلاً محلل سرکارعلیه چه‌جوری می‌خواد توبه بشکنه. می‌دونی چیه؟ درواقع اونی که دروغ‌گوئه تویی. اگه عاشقم بودی، همون روز که اومدم دنبالت برمی‌گشتی سر خونه و زندگیت. حالام که نیستی و همه چی بین‌مون تموم شده، پس حقی نداری جلومو بگیری... والسلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کرد. جانا ناباورانه، با صورتی خیس از اشک گوشی را پایین آورد. مثل ساقه‌ای خشکیده که تیشه به ریشه‌اش زده باشند، همان‌قدر نالان و ناتوان فرو ریخت و کف اتاق زانو زد. با قلبی که به درد آمده بود، هق‌هق کرد:

-لعنت به من... همه‌ش تقصیر منه... تقصیر منه...

باور نمی‌کرد همه چیز به همین سادگی تمام شده باشد، اما انگار شده بود. دَستان خسته شده بود.

دَستان چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد. سپس گوشی را روی مبل انداخت. به صورتش دست می‌کشید و کلافه و عصبی عضلات گردنش را فشار می‌داد. کمی که گذشت، بی‌میل و مکدر سمت آشپزخانه برگشت. الهه که منتظر او بود با لبخند تعارف کرد بنشیند. آن تماس و حرف‌هایی را که زده بودند را هم به روی او نیاورد. بشقاب را از پلوی خوش‌عطر ایرانی پُر کرد و جلوی دَستان گذاشت:

-فکر کنم غذا سرد شده باشه. اگه می‌خواین گرمش می‌کنم.

با همان چهره‌ی پکر و بی‌حوصله سرش را طرفین تکان داد و کوتاه گفت:

-نیازی نیست. ممنون.

به احترام حاج‌محمود که عمری در عالم همسایگی نان و نمک‌خورده‌ی هم بودند، حرفی از رفتن نزد. در حالی که این لحظه شدیداً دوست داشت از هرچه دختر با مشخصات ظاهری جانا است، فرار کند. الهه روی صندلی نشست و بشقاب خورشت

رمان بازار
romanbazar.ir

را کنار دست او گذاشت. دَستان حال خوبی نداشت. شرایطش آن‌قدرها هم نرمال نبود که بخواهد به چیزی جز جانا فکر کند. به اخم‌وتَخم‌های جانا عادت داشت، به حرف‌های تند و تیز او خو گرفته بود. برای همین حرف‌های جدید او زیاد درگیرش نمی‌کرد، اما از کلمه‌ی طلاق به حد مرگ بدش می‌آمد. تا امشب همه‌ی امیدش به این بود که جانا باردار می‌شود و قضیه‌ی محلل شدنش هم به خودی خود فیصله می‌یابد، ولی...

-همسرتون بود؟

دَستان با تعجب نگاهش کرد. الهه با شیطنت لبخند زد:

-اونی که داشتم واسه‌ش توضیح می‌دادم چرا اینجایین.

دَستان با حرکتی آهسته نگاهش را از روی او برداشت. سر تکان داد و با لحن آرام‌تری گفت:

-اگه زیاده‌روی کردم معذرت می‌خوام. اون لحظه... به خاطر یه سری مسائل شخصی این کار لازم بود.

الهه لقمه‌اش را قورت داد و دستش سمت پارچ دوغ رفت. لیوانی پر کرد و کنار دست او گذاشت. دَستان با مکث کوتاهی تشکر کرد. الهه با اشتیاق به او خیره شده بود:

-نیازی به معذرت‌خواهی نیست. همه‌ی خانوما رو شوهراشون حساسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان پوزخند زد:

-شاید.

الهه با کنجکاوی پرسید:

-اشتباه می‌کنم ؟

-نمی‌دونم، اما خب... قضیه‌ی من و جانا یه کم فرق می‌کنه.

-می‌شه بپرسم چه فرقی می‌کنه ؟

-داریم از هم جدا می‌شیم.

و با مکث اضافه کرد:

-البته اونه که طلاق می‌خواد.

الهه با تعجب به دَستان زل زد. قاشقی که می‌خواست سمت دهانش ببرد را توی بشقاب برگرداند و پرسید:

-آخه چرا ؟! مگه زده به سرش ؟!

دَستان با اخم نگاهش کرد. الهه کمی هول شد:

-نه یعنی... آخه... منظورم اینه چرا باید از شما طلاق بگیره ؟

و همان‌طور که نگاهش را از دَستان می‌دزدید و دستش را سمت لیوان دوغ می‌برد، در دل ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -لابد عقل‌شو از دست داده! شوهرت همچین جیگری باشه و ازش جدا شی ؟ دختره خُل مُلی چیزیه ؟"

صدای دَستان حواسش را پرت کرد. الهه در همان‌حال که دوغ می‌خورد از بالای لیوان به او خیره شد. دَستان هذیان می‌گفت. در این وادی‌ها نبود و انگار با خودش حرف می‌زد:

-من توی زندگیش... فقط یه محلل بودم.

دوغ آنی جست ته گلوی الهه! فوری دستش را جلوی دهانش گرفت. دَستان به خودش آمد و با تعجب به او نگاه می‌کرد. چند برگ دستمال کاغذی از داخل جعبه‌ای که وسط میز بود بیرون کشید و سمت الهه گرفت. دختر با صورتی سرخ شده دستمال را روی لبش کشید. سرفه می‌کرد. صدایش گرفته بود و با تحیر می‌پرسید:

-محلل ؟!

دَستان با اخم سر به زیر شد. کلاً دو سه قاشق بیش‌تر نخورده بود. همه‌ی اشتهایش با یک تماس جانا کور شد. از اسم محلل بدش می‌آمد... و از خودش می‌پرسید که چرا این‌ها را برای این دختر تعریف می‌کند ؟! حواس درستی نداشت. کارد به استخوانش رسیده بود. از تنهایی و دربه‌دری و فکروخیال خسته شده بود. همه‌ی زندگی‌اش پر از یأس و حزن و انزوا بود. دوست داشت با یکی حرف بزند، اما آن یک نفر تکین نباشد. مَرد نباشد که اگر حرف از ناموس شد دَستان غیرت نشان ندهد. با

رمان بازار
romanbazar.ir

یک زن راحت‌تر می‌شد در مورد جانا و بی‌مهری او حرف زد، اما نه یک غریبه. دل رنجیده و پرحسرت دَستان پر می‌کشید برای دامان مادرش، که سر روی پای او دردِدل کند... نبود. سمیرا در چنین روزی کنار پسرش نبود. دَستان به‌شدت احساس تنهایی می‌کرد. ده روزی می‌شود که با کسی درست‌وحسابی حرف نزده است. شب‌ها خودش را میان دیوارهای خانه حبس می‌کند، روزها هم به زور جواب سلام اهل محل و کسبه را می‌دهد. دنیایش این روزها، جهنمی بود برای خودش!

الهه برای شنیدن حرف‌های او طور خاصی اشتیاق داشت. نگاه خیره‌اش از نیم‌رخ دَستان کنده نمی‌شد. پس این مَرد خوش‌چهره و جذاب، محلل شده بود، تا آن دختر بتواند به همسر سابقش برگردد. در دل به حال جانایی که تا به حال او را ندیده بود تأسف می‌خورد:

" -خلایق هر چه لایق! حالا همسر سابقش از تو بهتره که هول شده طلاق طلاق می‌کنه ؟... الهی بگردم... مَرد بیچاره... ببین چه‌جوری رفته تو لک. پیداست دختره رو دوست داشته".

نفس بلندی کشید و سرش را با افسوس پایین انداخت. حواس دَستان پرت جانا بود و به او فکر می‌کرد. شب‌هایی که کنار دَستان می‌نشست و او با حظ می‌گفت:

" -وقتی می‌خوای بشینی، موهاتو ببند... با پرکلاغی‌های من زمین‌و جارو نزن".

و جانا عادت کرده بود که همیشه یک کش دور مچش داشته باشد، برای مواقعی که دَستان می‌گفت موهایت را جمع کن تا آسیب نبینند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد، الهه میز را جمع می‌کرد. دَستان که تشکر کرد و بلند شد دختر تاب نیاورد و پرسید:

-واقعاً پیشنهادمو قبول کردی ؟!

دَستان نگاهش را با کرختی به او داد. رنگ چشمانش بی‌روح و سرد بود. بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-نه فقط شما... جسارت نباشه، کلی بخوام بگم من... راستش این کار برای من وجهه‌ی خوبی نداره.

-چون بهت محرم نیستم ؟

دَستان فقط نگاهش کرد، با یک‌تا ابروی بالا رفته! الهه از سکوت دَستان بهره می‌بُرد. همان‌طور که دستمال را میان انگشتانش می‌فشرد، حرفش را با نفسی که ته سینه‌اش مانده بود، یک‌جا بیرون ریخت:

-می‌تونیم محرم بشیم!

نگاهش را فوری بالا آورد و به چشمان ناباور و باریک‌شده‌ی دستان داد:

-البته می‌تونیمم نشیم... آره خب بخواین نمی‌شیم. من... من مشکلی ندارم اگه نشیم، اما اگه شما به خاطر اینه که نگران...

-خانم خجسته ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر نگاهش را پایین انداخت. دَستان نفس عمیق کشید و دست‌هایش را به آرامی روی سینه جمع کرد. قاعدتاً بعد از این نطقِ ملس، باید از دست این دختر عصبانی باشد. بی‌حاشیه و تلخ، با اخم غلیظی می‌پرسید:

-با چه دلیل و منطقی این حرف‌و زدید؟! مگه نمی‌دونید من متأهلم؟!

الهه با تعجب به او زل زد و دستمال را روی میز گذاشت:

-شما به حلال و حروم اعتقاد ندارید؟

-معلومه که دارم!

-خب منم یه کم دارم!

-شما منو دست انداختین؟

-نه به خدا! دارم جدی می‌گم.

-خانم خجسته، لطفاً...

-من از شما می‌خوام این کارو برام انجام بدین.

-به چه قیمتی؟

-هزینه‌ش برام مهم...

-منظور من هزینه نیست... اتفاقاً متوجه منظورم شدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان جدی بود. تلخ بود. الهه با سکون و آرامش نگاهش می‌کرد. رک‌وپوست کنده جواب داد:

-من ابداً نمی‌خوام وجهه‌ی کاری‌تون پیش اطرافیان خراب بشه. قرارم نیست به گناه بیفتید، یا کسی بفهمه بین ما چی گذشته. برای چند ساعت به شما محرم می‌شم تا...

صورت دَستان تا گردن سرخ شد و با لحن تندی میان حرف او رفت:

-نخیر، شما منو درست نشناختید. اگه این‌جام واسه نون و نمکیه که سر سفره‌ی حاجی خوردم. اگه هیچی نمی‌گم به حرمت اونه که یه عمر تو اون محله آبرو خرید. آبرویی که دخترش تو چند ساعت به باد داد. رو حساب آشناییه که جلوی شما ساکتم و صبور، وگرنه طوری باهاتون رفتار می‌کردم که حتی جرئت نکنید این حرف‌و به زبون بیارید. شما هیچی نگفتید، منم هیچی نشنیدم. تموم شد و رفت.

الهه خشکش زده بود. از ترس نگاه او، قدمی عقب رفت. دَستان به حدی عصبانی بود که دختر چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. یک درصد هم فکر نمی‌کرد واکنش دَستان تا این اندازه تند باشد. با وجود داشتن غریزه‌ی جنسی و احساسات مردانه، چه‌طور می‌تواند این همه زیبایی را نادیده بگیرد و او را پس بزند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

*

تکه چوب خشکیده را با حرکتی آهسته میان انگشتانش تاب داد و سر چوب را به حالت دورانی روی خاک و سنگ‌ریزه‌ها کشید. نگاهش را از زیرِ پا بالا آورد و از فراز شانه‌ی سنگی و استوار کوهستان، به بلندترین گردنه خیره شد. گرمای آفتاب این بالا چندان معنایی نداشت. رنگ و لعابش را به پهناوری و غریوی کوهستان باخته بود.

نفسش را با آه عمیقی بیرون داد. زمزمه‌اش آرام بود، برخلاف دلی که آرامش را در قعر سیاهی تقدیرش دفع می‌کرد:

-یه زمانی همین بالا، درست همین‌جا... گفتم قول دَستان قوله، روش حساب کن. گفتم جهنمی که اونا واسه‌ت ساختن‌و خودم بهشتش می‌کنم. گفتم کنارتم تا آخرش. قول دادم و قول گرفتم. اون روز فقط ازت یه چیز خواستم... اینکه هر چی شد، دست من‌و ول نکنی.

لبخند کجی که گوشه‌ی لبش بود کم‌کم به نومیدی افکارش رنگ داد. صدای جانا را از پشت‌سر شنید و چشم‌هایش را لحظه‌ای بست.

-گفتی بیام این‌جا که این حرفا رو بزنی؟ تا یادم بیاری یه زمانی چه اشتباه بزرگی کردم که تو رو به زندگیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان تکه‌چوب را روی زمین پرت کرد. جانا ساکت شد. نگاه‌شان مملو از غضب و نومیدی بود. به فاصله‌ی یک‌قدم از او، انگشتش را تهدیدوار جلوی جانا تکان می‌داد:

-وقتی پا سفره‌ی عقد کنارم نشستی... تا اون شبی که رحم نیاوردی به دلت و راحت پشت کردی بهم و ساز سازشِت ناکوک شد وسط اون همه دربه‌دری... چی کم گذاشتم واسه‌ت ؟ خدا رو شاهد بگیر و بگو دَستان بد بود و بهم بد کرد. بگو...

جانا ساکت و بی‌صدا پلک زد. دَستان میان زوزه‌ی بادی که از روی کوه و گردنه می‌پیچید و توی صورت‌شان شلاق می‌زد، با التهاب نفس می‌گرفت:

-همین که دلم واسه‌ت لرزید همه‌ی آرزوهامو فقط با تو خواستم. اولین دختری که مهرش افتاد تو دلم، اولین دختری که خواستم فقط مال خودم باشه. تویی که یاد نگرفتی اگه یه مَرد اراده می‌کنه تا تو زندگیِ پر از دردش کوه باشه، فهمیده که عشقش یه شونه می‌خواد واسه تکیه کردن. یاد نگرفتی اگه یه مَرد می‌گه جونم در می‌شه واسه یه گوشه چشمت، واسه خودِ لامصبت... جوابش نامردی و زدنِ زخم به جیگرش نیست. جواب دوست‌داشتن و اعتمادش نامروتی نیست بی‌مروت، جوابش درد نیست.

فریادش به طرز دهشتناکی در دل کوه می‌پیچید. حریر اشک، سخت و مردانه روی چشمان خون‌گرفته‌اش می‌رقصید. قطره‌ای روی تیغه‌ی منقبض شده‌ی فکش سُر خورد. جانا چانه لرزاند. سرش را پایین گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتن مَرده و غرورش، ولی منِ خر اون غرورِ لعنتی رو تو خودم کُشتم جانا. کُشتم تا فقط پیش خودم باشی، اما تو نفهمیدی... هیچ‌وقت نفهمیدی تنها کابوس من زمزمه‌ی رفتن تو بود.

جانا بی‌صدا گریه می‌کرد. صدای ناله‌اش نمک روی زخم دَستان بود:

-باید از پیشت می‌رفتم.

خنجر زهرآگین قیاسی روی جگرش با خون خط می‌کشید. به حالت عصبی اشک‌هایش را پاک کرد. دَستان، غریبانه و بی‌کس دلتنگ او بود. بی‌اختیار جلو رفت و دستش را دراز کرد که جانا با غیظ خودش را عقب کشید:

-به من دست نزن.

دستان ماتش برد. جانا می‌لرزید و با خشم نگاهش می‌کرد. مطمئن بود حرف‌هایی که می‌زند برای دَستان حکم سیانور دارد. او را می‌کُشت، اما ترس، به جانایی که در بازی روزگار زیر آوار سرنوشت ضعیف شده بود، مجال تفکر نداد و با پنجه‌های پرقدرتش دهان منطق او را محکم بست:

-طبق قراری که از اول گذاشتیم، یه روزی... یه جایی... بالاخره باید ترکت می‌کردم. قرار نبود عاشقت بشم. نشدم... عاشقت نشدم. حست یه طرفه بود و یه طرفه هم موند. اون شب هر چی شنیدی دروغ بود دَستان... برای اینکه کمتر اذیت بشی اونا رو روی آینه نوشتم تا... تا دنبالم نیای. تا پشت سرم آه نکشی. تا نفرینم نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دهان خودش فشار داد قبل از اینکه هق بزند. نگاهش به پاهای دَستان بود. جرئت نکرد سرش را بالا بگیرد. نگاه کردن به چشمان او جسارت می‌خواست. جانا نه دلش را داشت و نه قدرتش را!

دَستان ناباورانه نگاهش می‌کرد. رگه‌های نازک خونی که روی سفیدی چشمانش ریشه دوانده بود از زور فشار و سنگینی روی قلبش، هرآن ممکن بود پاره شوند! ضربان قلبش به حد مرگ بالا رفته بود. جدار سینه‌اش یک‌دفعه تیر کشید. صورتش جمع شد و دستش روی سینه نشست. دلش که خیلی‌وقت است شکسته، پس این سوزش و درد برای چه بود؟! نفس عمیق کشید. لحنش حزن و یأس و خشم و ناباوری را با هم داشت:

-چشماتو باور کنم، یا حرفاتو؟

ناله‌ی جانا بیخ گلو آب شد. چشم‌هایش را محکم بست. دَستان دندان‌روی‌دندان می‌سایید:

-امتحان گرفتن کار تو نیست. پس صبر منو امتحان نکن.

دست جانا مشت شد. قدمی عقب رفت. افسار اسبش سینه‌ی کوه به ماشین دَستان بسته شده بود:

-هرچی که می‌گم عین واقعیته. اون روز انقدر حرف تو حرف آوردی که نتونستم...

-خفه شو! دیگه یه کلمه هم حرف نزن، حتی یه کلمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با چشمان به اشک نشسته، نگاهش را به نگاه عاصی و پرخاشگر او داد و با حرص گفت:

-چون طاقت شنیدن‌شو نداری که نمی‌تونی واقعیت‌و انکار کنی. چون یه نفر پیدا شده که میون سیل عظیم عُشاق و سینه‌چاکات تو رو واسه یه ثانیه هم توی زندگیش نمی‌خواد باید خفه شم؟ باور نمی‌کنی که از سر ترحم کنارت موندم؟ می‌خوای به چی امیدوارت کنم؟ به عشق و دوست‌داشتنی که هیچ‌وقت...

دَستان جوش آورد و با دندان قروچه‌ای که کرد سمت او خیز برداشت. جانا با وحشت عقب‌عقب رفت و با هعی بلندی شروع به دویدن کرد. دَستان پشت‌سرش بود و فریاد می‌زد:

-وایسا لعنتی، وایسا گفتم.

جانا یک‌نفس می‌دوید. مثل آهویی که در پناه کوهستان از چنگ یوزپلنگ بگریزد، ترسیده بود و نفس‌نفس می‌زد. فقط یک قدم مانده بود تا دستش به افسار اسب برسد که دَستان به پشت مانتوی او چنگ انداخت و جانا را میان جیغ بلندی که کشید بین بازوان خودش اسیر کرد:

-کجا دَر می‌ری؟ بمون، هنوز کار دارم باهات... که حرفات همه‌ش کشک بود، آره؟

جانا میان بازوان پرحجم و سینه‌ی محکم او گیر افتاده بود و دست‌وپا می‌زد:

-ولم کن... ولـم کن نوه‌حاجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان بی‌محابا خم شد و دست انداخت زیر پای جانا و دختر را بی‌توجه به مشت‌های گره‌کرده‌اش بلند کرد و روی شانه انداخت:

-یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، بین همین کوه‌ها جوری باهات معامله می‌کنم که صدای جیغت تو کل کوهستان بپیچه.

این را گفت و با کف دست محکم روی ران جانا کوبید. چشم‌های دختر همان‌طور که از شانه‌ی دَستان آویزان بود، گشاد شد. موهایش از زیر شال بیرون ریخته و روی هوا تکان می‌خورد. گیج و عصبانی مشتش را وسط دو کتف دستان کوبید و داد زد:

-من‌و بذار زمین... بذارم زمین دَستان، تو رو خدا.

موهایش را با دست کنار زد. کجا می‌رفت؟! تقلایی کرد و پنجه‌هایش را پشت کمر دَستان فشار داد تا رهایش کند. رها که نشد هیچ، گوشت رانش جوری سوخت که میان شرم و ناباوری جیغ زد:

-وحشی!

دَستان گازش گرفته بود و با بدجنسی می‌گفت:

-تا با همین لباسای تنت یه لقمه‌ت نکردم چاک دهن‌تو بکش.

جانا نفس نداشت. مرعوب و متوحش از کارهای دَستان، دیگر لام تا کام حرف نزد. دَستان سرش را خم کرد و جانا را به آرامی روی تخته سنگی نشاند. دست جانا

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌درنگ سمت رانش رفت و جای دندان‌های دَستان را مالید. او با لبخندی کج تماشایش می‌کرد و جانا با غضب تشر می‌زد:

-تو... تو درست مثل یه حیوون وحشی، رام‌نشدنی هستی.

دَستان خندید:

-جونِ من؟ از مَردای خشن خوشت نمی‌آد؟

صورت جانا از بی‌پروایی او سرخ شد. دَستان با دو انگشت، شلوارش را از سر زانو کمی بالا کشید و مقابل او نشست. جانا خودش را جمع کرد و دَستان با همان نگاه و لبخند شر و تخسش گفت:

-چرا رامم نمی‌کنی دختر ابراهیم‌خان؟ من فقط واسه تو وحشی می‌شم... اگه قدرت‌شو داری بیا، رامم کن.

حرف که می‌زد صورتش را هم یواش‌یواش به صورت جانا نزدیک می‌کرد. جانا نفسش را حبس کرد. سرش را با تحیر سوی دیوار غار مایل می‌کرد و دَستان با همان نگاه ترس‌آور و لجبازش خیره در چشمان ستاره‌دار و براق او زمزمه کرد:

-اون شب خامت که شدم. تلاش‌تو بکن... شاید رامت هم بشم.

جانا با بی‌قراری لبش را گاز گرفت. تنش گر گرفته بود. نگاه پرالتهاب و سخت دَستان، بند دلش را پاره می‌کرد.

-دَستان... من... من و تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با پایین آمدن سر او، صدا در گلویش ماند! همان‌طور که دستش را به زمین گرفته بود، جایی میان دیوار سرد غار و سینه‌ی گرم و پرجنب‌وجوش دَستان گیر افتاد و از حصاری که به دور کمرش تنیده شد، شوکه بود و می‌لرزید. پنجه‌هایش را میان موهای دختر قفل کرده بود و لب‌هایش را با ولعی غیرقابل وصف می‌بوسید. مست و مدهوش از این دل‌بازی، دستش را از لای درز مانتو، زیر لباس جانا برد و دختر از داغی دست او روی پوست تنش تکان خفیفی خورد! دست‌وپایی زد و دَستان با چسباندن او به دیوار غار، مهارش کرد. گاز ریزی از لب او گرفت و با صدایی خش‌دار، یواش گفت:

-جُم نخور !

-این‌کارمون درست نیست دَستان... ما دیگه... نباید...

__هیس...

نگاه مخمور جانا، دَستان را دیوانه می‌کرد. دستش روی شکم جانا و پیرسینگ پروانه لغزید و با چشمان بسته زمزمه کرد:

-چشات جانا... چشات‌و که می‌دزدی... نفسم جادرجا می‌ره واسه‌ت.

دَستش بی‌اختیار روی شانه‌های منقبض شده و عریض دَستان نشست و او با حرص ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت اراجیفی که اون بیرون سرهم کردی، بابت همه‌ی دروغایی که بهم گفتی... باید همون‌جوری که جیگرمو خون کردی، جیگرتو خون کنم... ولی...

دستش یواش‌یواش روی تن نرم‌ونازک دختر به حرکت درآمد و ماهرانه بدن او را لمس کرد. جانا از فشار دست او، محکم لبش را گاز گرفت و دَستان چانه‌ی او را با غیظ بوسید:

-ولی دلم می‌گه یه‌جوری تلافی کن، یه‌جوری از این تن‌مَرمَری انتقام بگیر که دیگه دهنش به دروغ وا نشه!

جانا آب دهانش را قورت داد. از آغوش او لذت می‌بُرد، اما باز هم یک گوشه‌ی ذهنش آشفته بود. مردد و بغض‌دار لب زد:

-من و تو داریم جدا می‌شیم دَستان... با وکیل حرف زدیم و تا یک هفته‌ی دیگه طلاق... آخ!

جای پنجه‌های دَستان روی سینه‌ش ذق‌ذق کرد و او لب دختر را با خشونت گاز گرفت:

-آخ و کوفت، طلاق و زهرمار!

حریف خشم و غیظ دَستان نمی‌شد. آن‌قدر حریص و مشتاق او را در آغوش کشید که در نهایت بدن ظریف دختر میان دست‌های قوی و مردانه‌ی او تسلیم شد. دلتنگِ دَستان بود و نمی‌توانست مانع از جولان این احساس پرشور و سرکش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی تلاشش را کرد مقابل جاذبه‌ی او مقاومت کند، اما از یک‌جایی به بعد دیگر نتوانست او را پس بزند. به‌اندازه‌ی همه‌ی شب‌هایی که در خلوتش از دوری دَستان اشک ریخته بود... این لحظات شیرین را، این نگاه مهربان و این حس خوب را حق خودش می‌دانست.

دستش با دلتنگی بالا آمد و با یک عالم ناز دور گردن او حلقه شد. دَستان صورتش را زیر گردن جانا برد و همان‌جا را بارها و بارها بوسید. جانا سرش را بالا گرفت و با چشمان بسته، لبخند زد. حسرت و عشقی که در جای‌جای قلب وابسته‌اش نبض داشت، زورش به همه‌ی آن افکار مسموم و منفی می‌چربید. بی‌آنکه به چیزی جز دَستان فکر کند، انگشتان لرزانش را آرام‌آرام روی سینه‌ی او حرکت داد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. دَستان که پاهایش را دراز کرد، جانا کمی خودش را بالا کشید و روی پاهای او نشست. نگاه‌شان ساکن و دوست‌داشتنی درهم گره خورده بود و دَستان نفس می‌زد:

-منِ خر چرا انقدر تو رو می‌خوام؟

جانا پلک زد و سرش را با تبسمی شرمگین روی گردن او کج کرد. شاهرگ دَستان را با التهاب بوسید و او تنگ و حریص میان دست‌های خود فشارش داد:

-دلت تنگ شده؟

دو طرف پیراهن دَستان را باز کرد و دستش را آهسته روی سینه‌ی او حرکت داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یکی بیاد چی ؟

-غلط کرده کسی بخواد پاش به معامله‌ی من و تو باز بشه.

تبسم جانا خوش‌رنگ و ملس بود، اما چون سرش را پایین انداخته بود، دَستان او را نمی‌دید. بند مانتوی دختر را از دور کمرش باز کرد. جانا روی پای او کمی تکان خورد و نفس مَرد جوان را بند آورد:

-نکن جانا!

-چی ؟!

-رو پام وول نخور!

ثابت ماند و بی‌ربط گفت:

-واسه‌ش تاتو کردی ؟

نگاه خونی‌اش که در نگاه خجول و شکرک یار لجبازش گیر افتاد، لبش تخت سینه‌ی جانا نشست و گفت:

-به عمرم فقط رو تن یه زن خال کوبیدم ...

نفس جانا از سینه آزاد شد. دست یارا و مردانه‌ی او بار دیگر به روی تن دختر به جنب‌وجوش افتاد:

-اما اگه ازم جدا بشی... توبه می‌شکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش هری پایین ریخت! اخم شیرینی کرد و دستش را تخت سینه‌ی دَستان کوبید. او با همان لبخند بدجنسی که گوشه‌ی لب داشت، بی‌رمق و شر روی زمین به آرنجش تکیه داد. جانا بروبر تماشایش می‌کرد:

-تو این‌کارو نمی‌کنی!

با یک‌تا ابروی بالا رفته، خندید. نگاهش شوخ و تخس بود:

-آره... واسه نامحرم این‌کارو نمی‌کنم. پس مجبور می‌شم زن بگیرم تا بهم محرم باشه.

جانا به وضوح غمگین شد و بغض کرد:

-واقعاً زن می‌گیری؟

دَستان آگاه و چموش، از دیدن سادگی و ظرافت جانا حظ می‌برد. دست چپش را خیلی یواش زیر تاپ او سوق داد، شستش را روی پروانه می‌چرخاند و پنجه‌هایش را روی پوست نرم او فشار می‌داد:

-نگیرم؟

جانا چانه لرزاند و نگاه محزونش را دزدید. به حدی زلال و پاک بود که با کوچک‌ترین واکنشی، حرف دلش نزد دَستان برملا می‌شد. دست‌هایش را ستون بدنش کرد و به چهره‌ی مغموم جانا که حالا سرش را هم پایین انداخته بود، خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی از من جدا شی، خیلی تنها می‌شم. دیگه کسی نیست باهاش حرف بزنم، درددل کنم. تو که بری، من آرامش‌مو گم می‌کنم. تو چراغ اون خونه‌ای جانا... هنوز این‌و نفهمیدی ؟

اشک نم‌نم روی گونه‌ی جانا چکید. چانه‌اش میان دو انگشت دَستان قفل شد و سرش بالا آمد.

-حس می‌کنم همه‌ی آدمای شهر، شبیه تو شدن. مثل دیوونه‌ها تو صورت هر کی زل می‌زنم، تو رو می‌بینم. حتی اون زن... موهاش... خیلی شبیه تو بود!

جانا با تعجب به او نگاه کرد. قلبش از حسادت مچاله شد.

نگاه دَستان در عمق جان او رسوخ می‌کرد:

-به ارواح خاک حاجی، هوش و حواسم سرجاش نیست. داشت باهام حرف می‌زد... اما انگار تو نشسته بودی جلوم. منی که نامحرم می‌بینم سرمو زیر می‌کشم، عین دیوونه‌ها به خیال اینکه تو مقابلم وایسادی...

جانا با حرص روی سینه‌ی دَستان کوبید و با حسادتی که در صدایش مشهود بود، مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او، بلند گفت:

-لابد چون شبیه من بود هر کاری دلت خواست باهاش کردی، آره ؟ بگو... بگو راحت باش. تازه با افتخار هم داره تعریف می‌کنه، پررو!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست از روی پای دَستان بلند شود که او میان خنده و تعجب، کمر جانا را محکم گرفت:

-چته بابا یواش‌تر، عجب دست سنگینی داره پدرسوخته.

جانا تقلا کرد:

-خیلی بی‌حیایی دَستان‌خان!

-تازه فهمیدی ؟

-نوه‌حاجی ؟!

-هوف، یواش جیغ‌جیغو پرده‌ی گوشم جر خورد!

-همون موقع که تازه زنت شده بودم و هر طرفی می‌رفتم چشمت رو بدنم گیر می‌کرد فهمیدم خیلی چشم‌چرون تشریف داری.

-الله‌اکبر... خب زنم بودی.

-اما دنبال فرصت هم بودی که بهم دست بزنی.

-دِ منطق‌تو شُکر! واسه تو هیز نباشم برم واسه دختر مردم چشم‌چرونی...

جانا بدون‌فکر و با حرص خیلی آرام توی صورت او زد تا ساکت شود! ابروهای دَستان از واکنش جانا بالا پرید و لبخند روی صورتش پهن شد. لب زیرین خود را محکم گاز گرفت و ناباورانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو الان چه‌کار کردی ؟!

-هیچی... ولم کن.

-زدی تو صورتم!

جانا میان دست‌های او تقلا کرد:

-کاش محکم‌تر می‌زدم.

-چون روت هیزم باس کتک بخورم ؟

-ولم کن دَستان...

-یه کم دیگه ورجه وورجه کنی معامله سر گرفته!ناگهان روی پای دَستان بی‌حرکت ماند و همان‌جایی که بود نشست. دَستان قهقهه زد و جانا سرخ شد:

-تو هنوز متأهلی... به چه حقی به اون زنیکه نگاه کردی ؟

-کدوم زن ؟!

-همون که می‌گی شبیه من بود!

-به‌روح بابام تو رو می‌دیدم، نه اونو.

-توجیه نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه توجیهی جانا ؟! من اگه این‌کاره بودم که همون شب پیشنهادشو رد نمی‌کردم! می‌گفت اگه نگران آبروت هستی بیا محرم بشیم که اسمش گناه نباشه! به جان خودم دختره نخ نداده سر طناب‌و گرفته بود!

دهان جانا از تعجب باز ماند. چیزی توی سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید و واگویه می‌کرد:

-یعنی... ازت خواست صیغه‌ش کنی ؟! به همین راحتی ؟!

دَستان با اخم کمرنگی سر تکان داد و جانا رو ترش کرد:

-چرا اینا رو داری به من می‌گی ؟ که عذاب بکشم ؟

اخم دَستان سبک شد. نگاهش به جانا مهربان بود. گونه و لک چانه‌ی او را نوازش کرد و گفت:

-هم اینکه نمی‌خوام چیز پنهونی بین‌مون باشه، هم بدونی دور و ور شوهرت چه خبره و مجبوره با کیا سر و کار داشته باشه. آدم دله‌ای نیستم. سرم می‌شه وقتی یکی تو زندگی‌مه باید همه‌جوره بهش متعهد باشم. تو... راحت بدون اینکه یه جواب منطقی بهم بدی، ولم کردی و رفتی. احساس خلاء و تنهایی و افسردگی با هم داشت از پا درم می‌آورد. دقیقاً تو همون موقعیت زنگ زدی و حرف طلاق‌و پیش کشیدی. من بدون تو نمی‌تونم ادامه بدم جانا... دیوونه می‌شم. هر یه ثانیه‌ش مرگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا در سکوت، با غم و حسرت به او نگاه می‌کرد. دَستان سر انگشتش را زیر چانه‌ی دختر زد و گفت :

-مَردی مثل من که عاشق زندگی‌شه، می‌خواد وقتی از سرکار برمی‌گرده، خونه‌ش عطر و بوی زن‌شو بده. یه مَرد، عاشق گرما و صفای خونه‌شه جانا. غذای گرمی که زنش با محبت جلوش می‌ذاره به همه‌ی دوستت دارمای عالم می‌ارزه. زنی که محرمه، مرهمه... کنارت بشینه و به حرف دلت گوش کنه، حال‌تو بپرسه...

جانا ناخودآگاه میان آن همه حرص و حسادت و ناراحتی لبخند زد:

-بعد تکلیف اون زن بیچاره چیه وسط زندگی شاهانه‌ی شما ؟

دَستان هم خندید. موجی از شیطنت آمد و نگاهش برق زد:

-نشنیدی می‌گن زن چشم و چراغ خونه‌ست ؟ یه صفایی داره این عیال‌واری که باس تو کتابا بنویسن. مخصوصاً اگه یارت نازک‌نارنجی باشه و اهل معامله... لامصب، جنس تو چی داره که منِ مَرد دل نمی‌کَنَم ازت ؟

به دنبال این حرف، جانا را با حرص شیرینی غلغلک داد و دختر از خنده ضعف کرد. روی سینه‌ی دَستان افتاده بود و او گردنش را با علاقه می‌بوسید:

-من تو رو از بَرَم... خط به خط‌تو حفظم جانا.

جانا نگاهش کرد و دَستان با چشمانی باریک‌شده، کنار صورت او نفس گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نار شم و یه دنیا رو به آتیش بکشمم باز... سرم بیفته رو شونه‌ت، فاتحه‌ی دلم خونده‌ست.

نگاه‌شان غرق در شوق و نیاز بود و جانا برایش دل می‌زد. دَستان نفس عمیق کشید و با لحنی خاص زیر گوش او پچ‌پچ کرد:

-امشب می‌ریم کومه!

جانا بدون حرف، دستش را با طنازی دور گردن او انداخت و دَستان با لحن آرام‌تری گفت:

-چه کنارم باشی، چه نباشی... من زن طلاق‌بده نیستم. حالا هر چقدر دوست داری تنهام بذار و قهر کن و ناز و ادا بیا... از ما گفتن.

جانا خندید و خودش را با شوق قشنگی به او فشار داد. بوی عطر تلخ و مردانه‌ی دَستان هوش و حواس برایش باقی نگذاشته بود. میدان را برای زنان کامجویی که حتی به مردان جوان و متأهل هم رحم نمی‌کنند، خالی نمی‌کند. از کجا معلوم بعد از جدایی از دَستان، قیاسی بی‌خیال او شود؟ نه.. دیگر به جدایی از دَستان فکر نمی‌کند. با هم از پسش برمی‌آمدند.

لبش را با حرکتی آهسته روی صورت دَستان حرکت داد و انقباض عضلات او را به وضوح احساس کرد. دَستان شانه‌اش را عقب کشید و با چهره‌ای خون‌دویده از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین بلند شد. جانا لبخند زد و دَستان در حالی که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، با صدایی دورگه گفت:

-بپوش بریم کومه... کم‌کم هوا تاریک می‌شه، کوهستان امن نیست!

*

روی اولین پله ایستاد و ساک را کنار پایش گذاشت. گلرخ با اخم براندازش می‌کرد و یک‌بند غر می‌زد:

-بابات اگه بفهمه شب نمی‌آی قشقرق به پا می‌کنه‌ها!

بندهای چکمه‌ی سیاه و براقی را که معمولاً حین سوارکاری می‌پوشید، محکم گره زد. با پوزخندی روی لب، بی‌آنکه به گلرخ نگاه کند گفت:

-دارم برمی‌گردم خونه‌م. چمدون‌مو بستم و گذاشتم رو تخت، به بابا بگو با یه ماشین بفرسته تهران.

-حالا می‌گیم بابات هیچی، زن شوهرداری و نمی‌تونه جلوت در شه... ولی دایی‌تو می‌خوای چه‌کار کنی؟ اون مرتیکه رو که نمی‌تونی دور بزنی.

خونسرد و آرام نیم‌نگاهی به چهره‌ی عصبانی گلرخ انداخت. دسته‌ی ساک را محکم چسبید و از پله‌ها پایین رفت:

-بره به درک!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت گلرخ از تعجب وا رفت. جانا افسار اسبش را از دور نرده‌ی متصل به داربست باز کرد و همان‌موقع یکی محکم به در کوبید. نگاه جانا و گلرخ همزمان سمت در حیاط برگشت. نگاه کوتاهی به گلرخ انداخت و پرسید:

-مگه نگفتی بابا تا فردا برنمی‌گرده روستا ؟

گلرخ با چهره‌ای بداخم نگاهش را از در گرفت و به او داد:

-مگه باباتو نمی‌شناسی ؟ کار و بارش معلوم نیست.

جانا ساک را روی زین گذاشت و سمت در رفت. کسی که پشت در بود جوری کُلون را می‌کوبید که گویی می‌خواست در را از پاشنه درآورد! جانا در را باز کرد و با دیدن او ناخودآگاه یک‌قدم رو به عقب برداشت! او خیره در صورت حیران دختر، جلو آمد و در را با اخم غلیظی بست. نگاهی به لباس‌های جانا انداخت و طعنه زد:

-شال و کلاه کردی... کجا به سلامتی ؟

جانا آب دهانش را قورت داد. وقت مجادله و بدزبانی نبود. باید می‌رفت. حتی اگر مجبور شود تو روی او بایستد این کار را می‌کند، اما هرجوری مانده از این در لعنتی بیرون می‌رود. دَستان در کومه منتظر او بود! با این فکر انگار جسارتش بیش‌تر شد. سوی اسبش قدم برداشت و جدی گفت:

-برمی‌گردم تهران.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش برای گرفتن افسار می‌لرزیدند. صدای پوزخند قیاسی را از پشت سر شنید و محکم پلک زد.

-با اِذن و اجازه‌ی کی ؟

برگشت. نگاه طعنه‌آمیزی به او انداخت و جواب داد:

-با اِذن خودم و اجازه‌ی شوهرم!

صورت قیاسی کبود شد. گلرخ از روی ایوان به آن‌ها نگاه می‌کرد. جواب جانا را شنیده بود و حیران می‌پاییدش! قیاسی دستی به سر کم‌مویش کشید، با دو قدم بلند جلوی جانا ایستاد و دختر خودش را به زین اسب چسباند.

-دختره‌ی خیره‌سر، اون همه پول وکیل ندادم که توی جوجه دوازی شاخ شی واسه‌م و بگی بااجازه‌ی شوهرم! اومده سراغت، آره ؟ اون بی‌پدری که من می‌شناسم هرجوری مونده پاگیرت می‌کنه، ولی تو رو طلاق نمی‌ده!

با لبخندی معنادار روی اعصاب دایی‌اش خط می‌کشید. جسارت عجیبی به پهنای آسمان چشمانش، در بستر نگاه دختر آرمیده بود که همان هم باعث شد خون جلوی چشمان قیاسی را بگیرد... پرتغیر فریاد کشید:

-چی‌و داری پنهون می‌کنی ؟! چی‌و از من قائم کردی چش سفید ؟!

نگاه خونسرد جانا باعث شد قیاسی از کوره در برود. این اتفاق برای او بی‌بهره بود، اما برگ برنده‌ی مستدلی می‌شد که دَستان محال است از خیرِ آن بگذرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مشت‌شده‌اش را باز کرد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت جانا گرفت و تشر زد:

-اگه از اون بی‌شرف حامله شده باشی...

جانا نگاهش را از او گرفت. ساک را روی زین محکم کرد و لرزان جواب داد:

-دیگه واسه اما و اگر دیر شده!

-همین فردا با زن‌بابات می‌ری یه گورستون‌دره‌ای حروم‌زاده‌ی سپه‌سالارا رو می‌ندازی. باید از دَستان طلاق بگیری دختر، حالی‌ته؟

خون جانا از شنیدن کلمه‌ی "حروم‌زاده" به جوش آمد و با عتاب سمت او برگشت. باردار نبود و صرفاً با این روش می‌خواست برای مدتی شر قیاسی را از سر خودش و دَستان کم کند... اما این‌بار حتی شرم هم باعث نشد نگاهش را از چشمان گستاخ این مرد بگیرد، با لحن تندی توی سینه‌اش رفت:

-حرف‌تو مزه‌مزه کن بعد بزن. چه‌طور جرئت می‌کنی به بچه‌ی من بگی حروم‌زاده؟ پدر این بچه، دَستان سپه‌سالاره... مَردی که همین الانم اسمش تو شناسنامه‌ی منه و اگه بفهمه به بچه‌ش چنین برچسبِ کثیفی زدی دودمان‌تو به باد می‌ده.

قیاسی برای لحظه‌ای از جواب او جا خورد و خون با سرعت بیش‌تری به صورتش هجوم آورد... اما پیش از اینکه دهان باز کند، جانا با غضب داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوهرِ من همون‌قدر که واسه اهلش پاک‌طینت و جوونمرده، به وقتش جلوی نااهل و دشمنش می‌شه بی‌رحم‌ترین آدمی که اگه فکر انتقام بیفته تو سرش به حد مرگ ازت خون‌خواهی می‌کنه.

قیاسی اخم‌آلود و عصبی نگاهش می‌کرد. با فکی منقبض شده و دستی که به جد می‌خواست بالا برود و سیلی جانانه‌ای نثار صورت خواهرزاده‌ش کند. جانا بی‌توجه به او افسار اسبش را چسبید:

-حتماً شنیدی که می‌گن اسم و آوازه‌ی رسوایی شیردل همه‌جا پیچیده. کسی هنوز نمی‌دونه دَستان چرا از جمشید انتقام گرفت و مردکِ عوضی رو به اون حال و روز انداخت که علیل شه و بیفته گوشه‌ی سگ‌دونیش، اما...

طره‌ای که از شال بیرون افتاده بود را از توی صورتش کنار زد و اولین دانه‌ی باران، خنک و دلچسب روی گونه‌اش نشست. نگاهش به چشمان خون‌دویده‌ی قیاسی بود و کنایه می‌زد:

-شاید مردم ندونن، اما من و شما خیلی خوب می‌دونیم که دَستان چرا شیردل‌و به اون روز انداخت.

ابروهای قیاسی جمع‌تر شد. آمد دهان باز کند که جانا پیش‌دستی کرد:

-به جای اینکه به پروپای دَستان بپیچی، خداتو شکر کن که هنوز داری نفس می‌کشی. اگه دَستان بفهمه با مادرش چه‌کار کردی، اگه بالاخره یه روز باخبر بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

که با حیثیت و آبروی خودش و اون زنِ بیچاره چه معامله‌ای کردی، زیر سنگ هم که باشی پیدات می‌کنه و...

فریاد قیاسی رشته‌ی کلامش را پاره کرد:

-فکر کردی آدمی‌ام که گزک دست دشمنم بدم؟ اتفاقاً می‌خوام که بفهمه. اون روز کسی که سرشو بالا می‌گیره و زانو زدن پسر سمیرا رو تماشا می‌کنه، منم.

جانا با نفرت لب‌هایش را روی هم فشار داد و قیاسی انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت:

-صبح علی‌الطلوع از شر این علف هرز خلاص می‌شی و راه‌تو از اون مرتیکه سوا می‌کنی.

صورت جانا از فرط خجالت خون کشید. نگاه قیاسی سوی گلرخ برگشت. از همان‌جا جوری تشر زد که او هم حساب کار دستش بیاید:

-یه قابله‌ی مطمئن پیدا می‌کنی، هرچی‌ام هزینه‌ش شد با من. این دختره‌ی بی‌حیا رو می‌بری پیش ماماچه و می‌گی توله‌ای که اون مرتیکه تو شکمش کاشته رو بندازه... شِنُفتی زن؟

تحکم کلامش آن‌قدر زیاد بود که زبان به کام گلرخ چسبید! سرش را تکان داد و نگاه نگرانش سوی جانا برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاسی با نگاه بدی به او عقب‌گرد کرد. قبل از اینکه در پشت‌سرش بسته شود، جانا حرف آخرش را شنید:

-باید دَم بابای بی‌ناموس‌تو ببینم... ابراهیم‌خان کلاه‌شو بندازه بالاتر که بیخ گوشش دامادش همه کاری می‌کنه و آبم از آب تکون نمی‌خوره، اون‌وقت خودِ بی‌ناموسش معلوم نیست سرش به کدوم آخوری گرمه.

با بسته شدن در، جانا به خود آمد. افسار اسب را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد. دندان‌قروچه کرد و با چهره‌ای برافروخته در خانه را باز گذاشت و پایش روی رکاب رفت. گلرخ با ترس دوان‌دوان از پله‌های ایوان سرازیر شد و به گونه‌ی خودش چنگ زد:

-نرو چش‌سفید... نرو شر به پا نکن!

جانا سر اسب را سمت در کج کرد. گلرخ می‌نالید:

-قیاسی می‌ره سراغ بابات... ابراهیم‌و نینداز به جونِ من، گیس‌بریده... با توأم دختر مگه کَری؟

بی‌توجه به غرولندهای او از در بیرون رفت. گلرخ درگاه را چسبید و جانا با اخم به او نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من از دَستان جدا نمی‌شم. دایی‌مم هم هر غلطی دلش می‌خواد بکنه. مملکت قانون داره. اگه بخواد بلایی سر دَستان بیاره اولین کسی که اون مرتیکه‌ی عوضی رو می‌کشونه پای میز محاکمه منم.

و قبل از اینکه به گلرخ مهلت حرف یا اعتراض بدهد پایش را به پهلوی اسب کوبید و اسب شیهه‌کشان از جا کنده شد. نگاه وحشت‌زده‌ی گلرخ با او تا انتهای کوچه‌سنگی رفت.

قیاسی چندمتر آن‌طرف‌تر از پشت فرمان، جانا را نگاه می‌کرد و موبایل را کف دست می‌چرخاند:

-واسه جا زدن خیلی دیر شده. از تویی که دل دادی به اون حاجی‌زاده، دیگه آبی گرم نمی‌شه...

موبایل را روشن کرد. نرمی شستش را روی آن کشید و زیرلب گفت:

-این انتخاب یه عقوبتی هم داره!

جانا جلوی کومه، نفس‌زنان و آسیمه‌سر از اسب پایین پرید. افسار اسب را به نرده‌ی چوبی ایوان بست و از تک پله‌ای که جلوی آلونک بود بالا رفت. دسته‌ی ساک را میان انگشتانش فشار می‌داد، نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. نفس عمیق کشید و دستش بالا آمد که در روی پاشنه چرخید و نگاه متعجب دختر به قامت بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان افتاد. با لبخند گرم و گیرایی جانا را نگاه کرد و سرش کج شد. از زیر سقف کوچک ایوان، نگاهی به آسمان ابری انداخت و کنار رفت:

-خیس شدی دختر ابراهیم‌خان... ندیدی هوا بارونیه ؟ چرا بدون چتر اومدی ؟

جانا لبخند زد. شال نسبتاً خیس و نم‌کشیده به موهایش چسبیده و او تقلا می‌کرد از دور گردن بازش کند. دَستان در را بست. چوب بزرگی که پشت در، اهرم شده بود را پایین داد و کلید را هم محض احتیاط توی قفل چرخاند. جانا که دکمه‌های مانتویش را باز کرد، دَستان پرده‌ها را کشید و یکی دوتا هیزم بیش‌تر داخل شومینه انداخت.

کومه گرم بود. گرم و مطبوع از بوی نسکافه و عطر تلخ دَستان! شال و مانتویش را روی تخت انداخت و نگاهش را اطراف کلبه چرخاند. دَستان داشت چند شمع قطور و سفیدی که روی طاقچه‌ی شومینه گذاشته بود را با فندک روشن می‌کرد. جانا همان‌طور که با لبخند به او خیره شده بود گفت:

-از دفعه‌ی پیش که اومدیم این‌جا، خیلی تغییر کرده.

دَستان شعله‌ی فندک را در هوا تکان داد و سمت او برگشت. لبخند روی لبش کج شده بود:

-به‌زور راضیش کردم. می‌گفت فروشی نیست.

جانا با تعجب به او زل زد. نگاهش گنگ و استفهام‌آمیز بود. دَستان سمت فلاسک رفت و ماگ‌های سفید و سیاه را از آبجوش پر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمتر از قیمتی که بهش پیشنهاد کردم، می‌ارزید... اما دم مش‌سلیمون گرم، دندون‌گردی نکرد. بی‌چک‌وچونه قولنامه رو بستیم.

جانا ماتش برده بود. یک‌بار دیگر اطراف را نگاه کرد. شومینه و میز و صندلی، پرده‌ها و قفسه و تخت دونفره‌ای که حاضر بود قسم بخورد قبلاً آن‌جا نبود!

-یعنی تو... کومه رو خریدی؟!

دَستان با همان لبخند، زیرچشمی پاییدش و سمت شومینه رفت:

-بعله، به کلبه‌ی درویشی دَستان سپه‌سالار خوش اومدی ملک‌خانم!

جانا حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. جلوی شومینه، جای پوست حیوان بیچاره‌ای که جانا آن شب چندشش می‌شد حتی به آن دست بزند، حالا فرش پرزدار زیبایی به رنگ کرم‌شکلاتی گرفته بود که به فضای کوهستانی کومه می‌آمد. دَستان جلوی شومینه نشست و کف دستش را به نرمی کنار خود روی فرش زد:

-بفرما جانم...

جانا سمت او رفت. دَستان لیوان نسکافه را دستش داد. عطرش آن‌قدر وسوسه‌انگیز بود که جانا جرعه‌ای نوشید. کامش شیرین شد، اما از جمله‌ی پرشیطنت دَستان، نسکافه آنی جست ته گلویش و سرفه کرد!

-من و تو از این کومه کلی خاطره داریم. مَردی‌ام که بذارم بعدِ اون شب کسی غیر از خودم و خودت پاشو بذاره این‌جا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لبخند گیرایی به گونه‌ی گلگون جانا که از سرفه سرخ شده بود نظر انداخت. دخترک جرعه‌ای دیگر نوشید و گلویش سوخت. دَستان خیره به او نسکافه‌اش را می‌خورد. قلب جانا تند می‌زد. پیش این مَرد هر هم‌وغمی هم که داشته باشد خیلی زود از یادش می‌رود، طلسم می‌شود.

دستی به موهایش کشید. نگاه دَستان روی آن‌ها می‌رقصید. لب بالای خود را که از نسکافه خیس بود با تأنی توی دهان برد و از کنار دختر بلند شد. نگاه جانا هم با او بالا آمد. دَستان ماگ را با نفس بلندی روی میز گذاشت و زیپ کیفی که از خیلی وقت پیش داخل جیپ صحرایی‌اش جا مانده بود را باز کرد:

-موهاتو می‌خوام!

دل جانا از کلام بی‌پرده‌ی او هری پایین ریخت! نگاه گیج و متعجبش را به دَستان داد و او یکی از صندلی‌ها را از پشت میز بیرون کشید:

-پرکلاغی‌هامو...

جانا ماگ را با نگرانی زمین گذاشت و روی دو زانو بلند شد:

-که باهاشون چه‌کار کنی؟!

دَستان لاقید مچ‌بند مخصوصی که تا بالای ساق دستش می‌رسید را محکم بست. قیچی و شانه را مرتب داخل نوارهای چرمی که روی آن کار شده بود قرار داد و با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشگل‌شون کنم.

پلاستیک سفره‌ای بزرگی کف کومه پهن کرد و صندلی را وسط آن گذاشت:

-پاشو عزیزم... بشین این‌جا.

جانا لبخند زد. دَستان می‌خواست موهایش را به سلیقه‌ی خود کوتاه کند! نمی‌دانست که جانا از خدایش است موهایش را به دست‌های هنرمند او بسپارد. با دل‌وجان گوش کرد و روی همان صندلی نشست. دَستان پیش‌بند را دور گردن دختر بست و پشت سر جانا ایستاد. موهایش را تقسیم می‌کرد و می‌پرسید:

-بی‌دردسر اومدی ؟

جانا که سرش را پایین گرفته بود، چندبار پلک زد. یاد قیاسی و حرف‌های او که می‌افتاد قلبش به درد می‌آمد:

-اوهوم!

-ابراهیم‌و هم دیدی ؟ چیزی نگفت ؟

جانا پوزخند زد. جای پدرش، قیاسیِ نامرد را دیده بود.

-نه، بابام رفته بود شهر. چندتا تیکه لباس و وسیله برداشتم و اومدم. قرار شد چمدون‌مو فردا بفرستن تهران.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان افشانه‌ی آب را روی میز گذاشت. سپس یک ردیف از آن زلف مشکین را با ظرافت میان دو انگشتش گرفت. نوک‌شان را قیچی کرد و گفت:

-لباس واسه چی؟ این‌جا که جز من و تو کسی نیست.

جانا میان خنده گفت:

-دیگه چی؟

دَستان با نوک شانه به بازوی او زد:

-یه زمانی بهت گفتم چی؟ یا مداوام کن یا مدارا. منتهای مراتب، مدارا جواب نداد افتادیم به مداوا. دیگه هم حرف نباشه.

جانا از خنده ریسه رفت:

-چرا؟

دَستان تخس شد و شانه‌ی جانا را نگه داشت:

-وول نخور، چرا نداره. دوره‌ی درمانم هنوز کامل نشده... کو تا مداوا؟

جانا این بار از خنده غش کرد. دَستان هم می‌خندید و با رضایتمندی به موهای او نگاه می‌کرد. چانه‌ی دختر را گرفت. سرش را بالا برد و کمی این‌طرف و آن طرف کرد تا ایراد کارش را پیدا کند، اما نقصی نداشت. با شیطنت لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه کِیفی بده مِن‌بعد دست بکشی لای این موها... از همین الان دلم رفته واسه اینکه توشون چنگ بزنم.

جانا با خنده به کنار پای دَستان مُشت زد:

-یادمه می‌گفتی رو موهات حساسی و از اینکه یکی اونا رو بِکِشه بدت می‌آد ؟

مچ‌بند را باز کرد و روی میز انداخت:

-اوهوم، چه‌طور ؟

جانا پیش‌بند را از دور گردن خود برداشت و دَستان هم کمکش کرد.

-اگه به موهام چنگ بزنی و کاری کنی دردم بیاد، موهاتو می‌کشم.

دَستان کمی نگاهش کرد و بعد با صدا خندید. جانا با وسواس از روی صندلی بلند شد و دَستان بی‌هوا گونه‌اش را بوسید:

-اگه کاری کردم خوشت اومد چی ؟ حال می‌دی بهم یا ضدحال می‌زنی ؟

جانا با همان لبخند چپ‌چپ نگاهش کرد. دستی به گونه‌ی خودش کشید و گفت:

-ماچم کردی صورتت مویی شد دَستان! وای یعنی الان همه جام مو ریخته ؟!

دَستان وسایل را گوشه‌ی میز هُل داد تا سر فرصت آن‌ها را تمیز کند. پلاستیکی که حالا پر از مو شده بود را از کف کومه جمع کرد و داخل سطل زباله انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آب‌و گرم می‌کنم، یه دوش بگیر... بعد شام می‌خوریم. غذا گرفتم گذاشتم کنار شومینه.

جانا سمت ساک رفت و یک‌دست لباس برداشت. حمامی که به دیوار پشتی کومه چسبیده بود دیگر برایش ناشناخته نبود. کمی بعد، نگاهش با دودلی به تانکر آب افتاد. دَستان کنار آن نشسته بود و هیزم‌ها را آرام‌آرام داخل ناردان می‌ریخت:

-تانکر و آب‌و تازه عوض کردم. نگران تمیزی آب نباش نازک‌نارنجی.

جانا لبخند زد و لباس‌ها را به دوتا قلابِ روی دیوار آویزان کرد. نگاهش از روی چند شمع بزرگی که کف کومه بود بالا آمد و سمت دوش رفت. نظرش روی پرده‌ی پلاستیکی جلب شد. همه‌ی خاطرات آن شب ثانیه‌به‌ثانیه جلوی نظرش آمد. بی‌قراری دَستان و بی‌تابی خودش برای اینکه بدنش را در آغوش گرم و مردانه‌ی او گم کند. قلبش از تصور آن دقیقه‌های غرق تعلق و لذت، یک‌بار دیگر گُر گرفت.

از پشت‌سر به دَستان نگاه می‌کرد. پیراهن سفیدی که آستین‌هایش را تا نزدیک آرنج لا زده بود. شلوار سیاهش را از سر زانو بالا کشیده و جلوی ناردان نشسته بود تا دمای تانکر متعادل شود. زانوی راستش را رو به زمین مایل کرده بود و با انبر هیزم‌ها را زیر و رو می‌کرد. باز هم آسمان کوهستان بارانی بود. صدای کوبش قطره‌های لجوجی که از دل شب فرود می‌آمدند را روی تن‌پوش سنگی کوهستان و سقف چوبی کومه می‌شنید. دلش پر می‌کشید برای اینکه یک‌دفعه... فقط یک‌بار دیگر آن دقایق، همان‌قدر نفس‌گیر و پرکشش تکرار شوند!

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان‌حال که نگاه مسخ‌شده‌اش چسبیده بود به سرشانه‌های عریض و وسیع دَستان، دستش را به لب بلوزش گرفت و آن را از تن خود بیرون آورد.

هنوز مدل موهایش را ندیده بود. فقط می‌فهمید که کمی کوتاه‌تر شده‌اند. ندیده هم مطمئن بود که از مدل جدید موهایش خوشش می‌آید. قطعاً سلیقه‌ی دَستان را می‌پسندید.

شلوارش را هم با خونسردی از پایش بیرون آورد. ساق دست راستش را جلوی سینه‌های برهنه‌اش گرفت و سمت دوش رفت. پرده را گرفت و خواست کنار بزند که از صدای خش‌خش آن سر دَستان بالا آمد. نگاهش را از ناردان گرفت و به جانا داد. دختر خیلی‌زود پشت پرده ایستاد، اما دَستان برای دو ثانیه نقش اندام بلند و باریک او را از پشت سر دیده بود. سرش را با تأنی چرخاند و نفس بلندش را فوت کرد. چشمش به هیزم‌ها بود، اما حواسش یک‌قدم آن طرف‌تر، درست زیر دوش و شُرشُر آب، روی بدن نرم و سفید جانا جا مانده بود!

انبر را با کلافگی کنار ناردان گذاشت. تانکر گرم شده بود. جانا موهایش را نرم‌نرمک می‌شُست. کفِ صابون و شامپو روی تنش سُر می‌خورد. بوی وانیل و شکلات در هوا پراکنده شده و هوش از سر دَستان بُرده بود!

به آرامی ایستاد. صدایش خش‌دار شده بود. پرسید:

-چیزی احتیاج نداری بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا زیر دوش برگشت و به پرده خیره شد. گرمای آب به حدی دلچسب بود که نفس‌نفس می‌زد. به صورت خیس خود دست کشید. لبش را گاز گرفت و پرسید:

-مثلاً چی بیاری ؟

نقش اندام دختر از پشت پرده، مات شده بود. تجسمش برای دَستانی که رج‌به‌رج تن او را از بَر بود سخت و دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. آب دهانش را قورت داد. از خدا می‌خواست این پرده‌ی لعنتی را جرواجر کند و جانا را با یک حرکت در آغوش بگیرد.

-می‌دونی که از همین‌جا هم دارم می‌بینمت ؟

لحنِ تمنادار و کلام صریح دَستان، دل جانا را لرزاند. صابون را روی گردن و قفسه‌ی سینه‌ی خود می‌کشید که دستش همان‌جا مکث کرد و گفت:

-از پشت پرده که چیزی معلوم نیست!

دَستان شر و تخس لبخند زد. به صورت داغ خود دست کشید. چشمانش ملتهب بود و دل از پرده نمی‌کند:

-تو رو از حفظم جانم. این هزار بار!

تبسم جانا عسلی شد و دست چپش را با شیطنت زیر موهایش برد:

-پس اگه من‌و می‌بینی... بگو الان دارم چه‌کار می‌کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند از روی لب دَستان کنار رفت. ناله‌اش گرم و دلاویز و مَردانه بود و حرص می‌زد:

-خون به جیگرِ من!

جانا از نجوای پرغیظِ او به خنده افتاد. آن‌قدر مست و دلبرانه که به تحمل دَستان نرسید.

این دختر حلالش بود، زنش بود. برای این یک جرعه آرامش چرا دست‌دست می‌کرد؟ دوتا از دکمه‌های پیراهنش را باز گذاشت و گفت:

-می‌خوای دیوونه‌م کنی دختر ابراهیم‌خان.

جانا صابون را میان هر دو دستش فشار داد. لبخندش رنگی از عشق و سادگی داشت:

-می‌دونم.

-بزنم به سیم‌آخر... رد بدم... صبرم صفر شه و یه کلام شم باهات، اون‌وقت...

جانا چشم‌هایش را بست، گوشه‌ی پرده‌ی پلاستیکی میان پنجه‌های دَستان مچاله شد و همزمان کمر جانا از جای انگشتان او سوخت! داغ‌تر و ملتهب‌تر از آبی که بی‌محابا به سر و صورت‌شان می‌کوبید. سینه‌اش به سینه‌ی دَستان چسبیده بود و رخ‌به‌رخ او دل‌دل می‌کرد. دَستان لبش را روی گونه‌ی خیس دختر گذاشته بود و به موهایش چنگ می‌زد. گردن جانا را عطشناک و حریص می‌بوسید. در همان حال

رمان بازار
romanbazar.ir

صابون را با ملایمت خاصی از دست جانا گرفت. زیر دوش نگاهش کرد. نفس‌های جانا میان دَم و بازدمِ دَستان گم می‌شد. آب دهانش را بلعید. دل و جانش، این همه عشق و نیاز و وابستگی را تاب نیاورد. احساسات لذت‌بخشی که دوست نداشت حالاحالاها تمام شود. دستش را به پیراهن سفید دَستان گرفت و بی‌آنکه به باز کردن دکمه‌های او حتی فکر کند، آن را کشید و از تنش بیرون آورد. دَستان خیره در چشمان او، سکرآور و مدهوش لبخند زد. خداوند آفریننده‌ی زیباترین سهش جهان است. خدایی که با روح پرعطوفتش جانا را فقط برای او آفریده بود. چشم‌هایش را محکم بست و دوباره باز کرد. پایش بی‌مقاومت مرید دل شد.

امشب هم باران تندی می‌بارید. وسط کوهستانی سرد و تاریک، در جوار معجزه‌ی زیبایی مانند عشق، این بارش، دلچسب و وسیم بود. در پناه این دژِ استوار، جانا غم و حزن زمانه‌ی کج‌دار را در انتهایی‌ترین جای ذهن خود سوق داد. چرا که دَستان مثل سنگ‌های سخت و قایم همین کوهستان، مستدل و غیرقابل نفوذ بود. سکوت کومه را صدای ترق‌وتروق هیزم‌ها داخل ناردان و شُرشُرِ باران روی سقف کومه، می‌شکست. موسیقیِ دلنوازی که در لبالبِ تعشق، نواخته می‌شد.

کمر جانا را گرفت و به دیوار کومه تکیه داد. هیزم‌ها داخل ناردان می‌سوختند و هُرم و گرمایشان را به آبی می‌دادند که روی سر و تنِ آن‌ها روان می‌شد. بخار حمام و گرمای آب، آن هم وسط کوهستانی سرد، در اوج بی‌طاقتی خوشایند بود. جانا لبش را از روی شانه‌ی دَستان برداشت و همین که سرش را بالا آورد دستان آن لب‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس و هوس‌انگیز را شکار کرد. دختر دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و خودش را به سینه‌ی پهن و کوهستانی دَستان فشار داد. لب‌هایش در بندِ لب‌های تشنه‌ی او، آن‌قدر فشرده شدند که دیگر آن‌ها را حس نمی‌کرد. دَستان به طرز اغواگرانه‌ای وحشیانه می‌بوسید. صابون را روی بدن نرم و نازک دختر حرکت می‌داد و دستش بی‌محابا پایین می‌رفت. صابون از دستش لیز خورد و سوک حمام افتاد. مرزها را یک‌به‌یک رد می‌کرد و جانا، زنانه و شیدا حظ می‌برد از رقص انگشتان او روی تار و پود تنی که لحظه‌به‌لحظه غرق نیاز می‌شد! میان آغوش پرنبض او، چنان ناله می‌کرد که دَستان به شوخی جلوی دهانش را گرفت و با خنده‌ای از رمق افتاده، خیره در چشمان مخمور و ملتهب جانا، نفس‌نفس زد:

-هنوز نمی‌دونی من چقدر رو ناله‌هات حساسم؟ این تانکر اون‌قدری گنجایش نداره که من و تو رو به‌اندازه‌ی چند ساعت این‌جا نگه داره.

دستش را برداشت. جانا نفس گرفت:

-از بس وحشی هستی.

دَستان خندید:

-اگه می‌دونستم تو بغلم انقدر قشنگی، غلط می‌کردم چند ماه صبر کنم. همون شب اول چنان معامله رو جوش می‌دادم که حق به حق‌دار برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا خندید و میان دست‌های قوی و پرولعِ او آرام گرفت. دَستان نفس‌زنان و خیس، از روی تن ظریف او کنار رفت، پهلویش کف کومه دراز کشید و جانا را در آغوش گرفت. اینکه بعد از اقناع جسم باز هم بی‌خیال همسرش نشده بود و او را نوازش می‌کرد، برای جانا دوست‌داشتنی بود.

لبش را روی موهای جانا گذاشت، صدایش بم و دورگه بود:

-این کومه، دیگه اون کومه‌ی سابق نمی‌شه! لامصب همه‌ش خاطره‌ست.

جانا خندید. دستان موهایش را ناز می‌کرد. نور شمع، ملیح و مطبوع روی صورت‌شان رقص‌کنان خودنمایی می‌کرد. جانا خیره در چشم‌های او پچ‌پچ‌کنان می‌گفت:

-گرسنه‌ت نیست ؟

لب‌هایش را روی گردن جانا حرکت می‌داد و با تمرد و سرکشی می‌گفت:

-قربون آدم چیز فهم! آره، هنوز گشنمه.

این را گفت و گاز ریزی از پوست سفید دختر گرفت که جانا از خنده ضعف کرد.

شانه‌های دَستان را گرفته بود و به خود می‌پیچید:

-آی نکن تو رو خدا، غذا رو گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان قفسه‌ی سینه و ناف او را بوسید. چیزی ته دل جانا فرو ریخت و همان حوالی قرص و شاق، مالش رفت. به این قسمت از بدنش حساس بود، دَستان این را می‌دانست و با بدجنسی روی ناف او تأمل می‌کرد:

-وقتی واسه‌ت پیرسینگ می‌زدم، فهمیدم این نقطه محرضه!

انگشتان جانا لابه‌لای موهای دَستان سُر خورد و آن‌ها را چنگ زد. پروانه‌ی آبی میان لب‌های دَستان قفل شد. آن را بین دندان‌هایش گرفت و کمی کشید و پوست نرم شکم دختر هم با پیرسینگ بالا آمد. جانا تکان خورد و لبش را گزید. دَستان پروانه را بوسید و نفسش پوست دختر را به گزگز انداخت:

-هنوزم طلاق می‌خوای؟

نگاه مخمور جانا به سقف کومه دوخته شده بود. دَستان گازی از شکم او گرفت و جانا میان خنده و غلغلک نالید:

-درد می‌گیره نوه‌حاجی!

جای دندان‌هایش که روی پوست جانا مانده بود را بوسید:

-صدبارم ازم طلاق بگیری، هر صدبارو بهت رجوع می‌کنم تا بفهمی تو فقط می‌تونی مال من باشی.

جانا محزون لبخند زد:

-سه بار طلاقم بدی دیگه نمی‌تونی بهم رجوع کنی، اون‌موقع...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسم‌شو نیار جانا.

از تحکم صدای او، جانا محکم پلک زد. دَستان سرش را با اخم بالا گرفت. دستش روی ناف جانا حرکت می‌کرد و پروانه‌ی آبی را میان دو انگشت بازی‌بازی می‌داد. صورتش را مقابل صورت او گرفت و جانا به چشم‌هایش خیره شد. دَستان با لحن جدی می‌پرسید:

-به چشم تو، من محللم ؟

جانا سرش را طرفین تکان داد. دستش را روی چانه‌ی منقبض‌شده‌ی او کشید و نوازشش کرد:

-تو شوهرمی. مَردی که اون‌قدر جنم داشت تا عشق‌شو دوطرفه کنه.

انگار آبی که روی آتش بریزی و شعله‌اش را در اوج خشم و تغیر خاموش کنی. دَستان آرام گرفت. جانا سرش را بالا آورد و لب او را با دنیایی عشق و دلبستگی بوسید و باعث شد همه‌ی جان دَستان زیر حرارت و گرمای این بوسه نبض بگیرد. با کمی تعلل خواست عقب بکشد که لب‌هایش در حصار هردو لبِ دَستان گرفتار شد. بندبند وجودش در دریای بی‌کران تعشق و تمنا گیر افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

از حرکت شانه‌وار پنجه‌های او میان موهایش خوشش می‌آمد. انگشتانش را به طرز ماهرانه‌ای لابه‌لای گیسوان او سُر می‌داد و آن تارهای مشکی و کوتاه شده را نوازش می‌کرد. آغوش مردانه‌اش، جانا را به خلسه‌ای شیرین فرو برد. پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود و از گرمای دست‌های قدرتمند او و حرارت دلچسب هیزم‌های شومینه سرِ شوق می‌آمد. بعد از خوردن شام، هر دو خسته بودند. سر دَستان روی بالش بود و سر جانا روی بازوی دَستان و در همان‌حال رد انگشتان او را روی موهای خود دنبال می‌کرد. دَستان پتو را بالاتر کشید، تا سر شانه‌های برهنه‌ی جانا. سپس صدایش زمزمه‌وار زیرگوش او پیچید:

-کوتاه شدن، اما هنوز خیلی قشنگن. دوست دارم هی تو موهات دست بکشم.

جانا سرش را سمت او برگرداند. صورتش مقابل چانه‌ی دَستان بود. بوسه‌ی نرمی به تیغه‌ی فک او زد و دستش را نوازش‌گرانه روی گونه و ته‌ریش دَستان کشید. بعد نگاهش را بالا آورد و به چشمان مخمور او داد:

-انقدر بهشون می‌رسم که بلند شن و بازم صدام کنی گیسوکمند.

دَستان با عشق گونه‌ی همسرش را بوسید:

-تو همیشه واسه نوه‌حاجیت گیسوکمندی. حتی با همین زلفِ نیم‌وجبی و دلبرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با لبخند نگاهش کرد. دستش را روی پهلوی دَستان می‌کشید و خیره در نگاه خمار او شیطنت می‌کرد:

-دیگه درد نمی‌کنه دلت ؟ از بعد اون شب ؟...

یک‌تا ابروی دَستان از تعجب بالا پرید. جانا به خنده افتاد و دَستان با لبخند دستش را پشت گردن او برد:

-باز کک نینداز به جون من. راه و چاره‌ش دست‌بوس خودت بود که مرهم شدی رو درد بی‌درمون من... نگفتم دستات معجزه می‌کنن ؟

جانا بلند خندید و جای دندان‌های دَستان روی گردنش مُهر شد. دختر خودش را میان آغوش او منقبض کرد و بریده‌بریده گفت:

-وای... گاز نگیر.

-از بس که بهم مزه می‌دی.

جانا با حظ نگاهش می‌کرد. ته دلش ضعف می‌رفت. دَستان موهای جانمش را با سخاوتمندی ناز می‌داد و جانا روی گونه و گردن او دست می‌کشید. نوازش‌های ساده و پرکرشمه‌اش رخوت به جان مردانه‌ی او بخشیده بود. صدای دَستان کشیده و بم شد:

-تحت‌فشار قیاسی بودی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جانا به لب‌های دَستان بود و با پشت انگشت اشاره روی آن‌ها دست می‌کشید که همان‌حوالی ثابت ماند. تردید در عمق چشمانش هویدا بود. دَستان با لبخندی کج، گفت:

-راندمان این معامله دست منه. قیاسی رو خوب می‌شناسم... تو رو از اونم بیش‌تر. اون شب... وسط آرایشگاه... دلت با من بود که گذاشتی یکی شم باهات. اگه قرار بود ازم جدا شی... اون یه‌شب‌و هم مال من نمی‌شدی تا بمونم تو حکم محللی و... سوا شی ازم.

جانا نفس بلندی کشید و بوی تن دَستان را در عمق جان نگه داشت. سرش را جایی مابین گردن و سینه‌ی او گذاشت. دَستان نفس سنگین شده‌اش را روی موهای معطر او ها کرد:

-گفتی دیگه باکره نیستم و راحت می‌تونم ازش جدا شم؟ دفعه‌ی بعد ببین کی جلوت وایساده بعد مدعی شو دختر ابراهیم‌خان. منی که تا فتحِ تَنت و شکستن حریمت پیش رفتم؟ یا اونی که هفتادوهفت پشت باهاش غریبی؟ زبونت خیلی چیزا می‌گفت، اما چشمات یه چی دیگه تحویلم می‌دادن. سرنخ‌و می‌دادن دستم، منتها تو... هربار با حرفات ناامیدم کردی که نه... این ته‌شه دیگه. بازی تمومه!

چانه‌ی جانا لرزید. چقدر به دَستان ظلم کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌خاطر تو، به‌خاطر خودم که... بدون تو بودن می‌شد بدترین کابوس زندگیم. نمی‌خواستم اتفاقی واسه‌ت بیوفته نوه‌حاجی. اگه... شاید اگه... تو هم جای من بودی... همین‌کارو می‌کردی تا اونی که واسه‌ت عزیزه رو، راحت از دست ندی.

بغضش باران شد و از آسمان چشمانش روی سینه‌ی دَستان بارید. او چشم‌هایش را روی هم فشار داد. جانا را محکم‌تر به خودش فشرد. صورتش سرخ بود و فکش سفت و تنش ملتهب، وقتی که زمزمه‌اش را با آه غلیظ و پُر از حرصی بیرون می‌داد و می‌پرسید:

-با جون من تهدیدت کرد ؟

جانا با چشمان بسته هق زد. سرش را تکان داد.

نفس دَستان به شماره افتاد. عصبی بود. آب دهانش را بلعید، سر جانا را بالا آورد و روی گونه‌ی خیس از اشک دختر دست کشید.

-جلوی من انقدر راحت گریه نکن. اینی که تو بغلش خوابیدی جون داره، زیر گوشِت داره دل می‌زنه، شبیهِ از نفس افتاده‌هام که پیشواز رفتی ؟

لحنش در این شرایط هم می‌توانست شوخ باشد... و هم بی‌نهایت جدی. جانا هق زد:

-درد داشت!

دَستان کلافه و ناآرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی قربونت برم؟

-تهدیدای اون که می‌گفت جون‌تو می‌گیره اگه ازت جدا نشم. درد داشت دَستان. جهنم‌و وقتی آورد جلوی چشمم که... بذر طلاق گرفتن از تو رو کاشت رو زبونم.

-غلط اضافه کرده مرتیکه‌ی شارلاتان. ان‌قدر پخمه و بی‌دست‌وپام که بذارم مفت و مسلم زن‌مو ازم بگیرن؟

جانا در سکوت نگاهش می‌کرد. دَستان شقیقه‌ی او را با علاقه بوسید و پیشانی‌اش را به پیشانی جانا تکیه داد:

-دختری که خونِ‌دل خوردم تا مال من شه رو با دو کلمه "نمی‌خوام" و "نمی‌شه" از دست نمی‌دم. بله رو که سر عقد دادی، گفتم تا تهش پات وایسادم. جون گذاشتم به پات که نری، با یه مثقال تهدید زن خودمو ول نمی‌کنم.

جانا لبخند زد. دَستان هنوز به چشم‌های او خیره بود که دختر دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و صورت مردانه‌اش را میان اشک و بغض بوسید:

-دوست داشتنِ تو قراره همیشه همین‌قدر قشنگ باشه؟

صورت دَستان تا آن موقع اخم‌آلود و سخت بود که زیر بارش بوسه‌های ناز و خوش‌نواز جانا و نجوای شیرین او نرم شد و لبخند زد:

-نمی‌دونم. تا حالا کسی ان‌قدر دوسم نداشته که بگه دوست‌داشتنت قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

غنچه‌ی بوسه‌اش روی گونه‌ی دَستان معطر بود و او چشم‌هایش را با حال خوشی می‌بست. جانا میان هردو دست او می‌لرزید و عاشقانه زمزمه می‌کرد:

-تو امن و امینی، ساده و بی‌حاشیه، مثل جنون... یه جنون شیشه‌ای که هرآن ترس این‌و داری مبادا ترک بخوره و آسیب ببینه.

کمی خودش را بالا کشید. سر دَستان هم با او بالا آمد. جانا با لبخند مات و دلکشی سر انگشتش را روی لب‌های او سُر می‌داد. دَستان سر انگشتان دختر را یواش بوسید و دل جانا بی‌تاب شد. حظ چاشنی صدایش بود:

-اینکه می‌دونی و مطمئنی فقط مال توئه حریصت می‌کنه تا بیش‌تر مراقبش باشی... مراقب همون حس خوبی که یه روزی با جوونمردی و عشق پاکت نشوندیش تو دلم.

دَستان لبخند زد:

-امانت ندادم دستت. یه‌جا صاحبش شدی.

تبسم جانا شَهدوشِکر بود. دَستان لب‌های یار بازیگوشش را کوتاه بوسید و گفت:

-آرزوم بود یه‌روز دلبری کردناتو ببینم. ببینم که صفر تا صدش واسه خودمه و دارم تو خلوت دونفره‌مون از دید زدنت کِیف می‌کنم.

-پس بذار یه اعترافی کنم... از خیره‌خیره نگاه کردنت به خودم و هیزبازیات خوشم می‌آد... حالا چی؟ به آرزوت رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان باصدا می‌خندید. دستی روی گونه‌ی جانا کشید. نگاه و صدایش هردو خاطرخواهی می‌کردند:

-قربون آخدا برم... نموند رو دلم. بالاخره شد.

تبسم روی لب‌هایش جان گرفت. دَستان می‌بوسیدش و با عطشی پُرجاذبه می‌گفت:

-امشب نخورده، مستت می‌شم...

-هنوز بدهکارم یعنی؟ معامله‌مون مگه تموم نشد؟

دَستان با اخم‌شیرینی نگاهش کرد. خودش را آهسته روی تن او کشید و جانا از هُرم بدن او گرم شد.

-کی همچین فتوایی داده؟ ناسلامتی یه طرف معامله منم. تازه بَرجا رو گفتی... کو تا بَرپا؟

از فرط خنده اشک در کاسه‌ی چشمان جانا جمع شده بود:

-تا کجا؟

-مادام‌العمری حسابش کن. تازه فرمول این خشت‌و پیدا کردم. ول کُنمم اتصالی کرده.

-یه‌بارکی بگو می‌خوای جون‌مو بگیری دیگه!

-من غلط کنم بخوام همچین غلطی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس قضیه‌ی اون خشت چیه ؟

دستش را به‌نرمی پایین برد و روی شکم جانا گذاشت. دختر از گرمای دست او کمی تکان خورد و دَستان سوک لبش را بوسید:

-به وقتش یه جون از من رو دلت دل می‌زنه. اولین خشتی که من می‌کارم تو دلت، می‌شه همه‌ی زندگی من و تو، دختر ابراهیم‌خان.

فشار انگشتانش باعث شد دل جانا به هوای زمزمه و حرارت آغوش او ضعف برود. دستش را دور گردن دَستان حلقه کرد و لبخند زد:

-کِی ؟

صورت دَستان توی گودی گردن او فرو رفت و همان‌جا را بی‌نفس بوسید:

-کاشکی یه شب، وسط کوهستان... خدا اسم‌شو بنویسه تو سرنوشت جفت‌مون.

*

چشمان خون کشیده‌اش مات‌ومبهوت و وحشت‌زده به سقرگاهی بود که شعله‌هایش تا فرق آسمان زبانه می‌کشید. صدای جیغ‌وفریاد و فغان از هر سو شنیده می‌شد. کودکی آن‌طرف‌تر کنار دیوار، در آغوش مادرش گریه می‌کرد. مردم هراس‌آلود و همهمه‌آمیز درهم می‌لولیدند و یکی فریاد می‌زد:

-زنگ بزنید آتش‌نشانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری نفس‌زنان با صورتی دودگرفته جواب می‌داد:

-زنگ زدیم. آمبولانس هم الان می‌رسه.

تکین و یکی دیگر از دکان‌دارها دَستان را محکم نگه داشته بودند تا مبادا سمت آتش خیز بردارد. تقلا می‌کرد. چشمان خیس و گشادشده‌اش به آن زبانه‌های جهنمی دوخته شده بود و می‌نالید:

- مادرم... مادرم...

شانه‌های تکین از فرط گریه تکان می‌خورد. دَستان شوکه برگشت و نگاه خونی‌اش را به او داد. ناله‌اش سنگین بود و میان دست‌های رفیقش زمزمه می‌کرد:

- مامان‌سمیرا اون‌جاست ؟!

تکین حرفی نزد. سرش را پایین انداخته بود. دَستان نفس گرفت و سمت خانه‌شان خیز برداشت و غریو و وحشتناک داد زد:

- اون‌جـاســت ؟!

تکین و چند مرد دیگر جلوی او را گرفتند. تکین دستش را چسبیده بود. با بغضی که تُن صدایش را حجیم‌تر کرده بود، ملتمسانه گفت:

- داداش نرو... سر جدت نرو مأمورا تو راهن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گوش دَستان بدهکار نبود. چندنفری را که جلویش ایستاده بودند، کنار زد. صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس میان همهمه‌ی جمعیتی که راه را بند آورده بودند، می‌پیچید و همین ولوله به ترس و وحشت همسایه‌ها دامن می‌زد. چند نفری که موبایل‌هایشان را دست‌شان گرفته بودند و از صحنه‌ی آتش‌سوزی فیلم می‌گرفتند با تذکر مأمورها کنار رفتند. آن دوزخِ دهشتناک نه تنها خانه‌ی پدری دَستان را، بلکه درختان و حیاط را هم میان شعله‌های خود می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. آن‌قدر متغیر و خروشان که دَستان نمی‌توانست خودش را از درگاه رد کند. قبل از اینکه پایش به خانه برسد مأمورها جلوی او را گرفتند. تکین بازوی دَستان را چسبید و او نفس‌زنان با پشت دست عرق صورتش را خشک کرد:

- مامانم...

با همین زمزمه، بغضش مردانه و یک‌تنه آب شد. کنار دیوار حیاط که از فرط دود و خاکستر سیاه شده بود زانو زد. رو به زمین خم شده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. زمزمه ی عاجزانه‌اش دور بود و بی‌نوا: «

- آخدا... تو رو به خودت و بزرگیت قسم... صحیح و سالم بیاد بیرون از این جهنمِ لعنتی. جونمو عمرمو نذر می‌کنم به رحمت‌گری و سخاوتمندیت، فقط مادرمو سالم می‌خوام ازت خدایا... قربون جوونمردیت... یه تار مو از سرش کم نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین در تمام عمرش فقط دوبار گریه‌ی دَستان را دیده بود. سر مزار پدرش و زمانی که خبر فوت حاج‌کربلایی را برای او آوردند. حالا هم مادرش در خانه میان آتش گیر افتاده بود. شاید زنده باشد. شاید هم...!

یکی از مأمورها باعجله از ساختمان بیرون آمد. ماسک هنوز روی صورتش بود که رخ‌به‌رخ یکی از همکارانش چیزی گفت و او با دست طرف دیگر حیاط را نشان داد. دَستان که دید به او اشاره می‌کنند از جا بلند شد. دستش را به دیوار گرفته بود. مثل کوهی که هرآن ممکن بود آوار شود تن لرزانش را به زور سوک دیوار نگه داشت و با پشت دست صورت خیس از اشکش را پاک کرد. مأمور آتش‌نشانی جلو آمد و نفس‌زنان پرسید:

- شما مطمئنید کسی تو خونه‌ست ؟!

برای لحظه‌ای ماتش برد. نگاه سرخش یک‌بار سوی خانه رفت و دوباره روی صورت مأمور برگشت. آتش‌نشان‌ها با مهارت آتش را خاموش می‌کردند. صدای دَستان با بلاتکلیفی می‌لرزید:

-وقتی رسیدم... همسایه‌ها گفتن... گفتن مادرم تو خونه...

نفس نداشت. مأمور نگاه پراخمی به ساختمان انداخت و با لحن جدی گفت:

- خوشبختانه کسی اینجا نیست. با مادرتون تماس بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی تکین از تعجب بالا پرید. می‌شد برق امید را در نگاه اشکی و سرخ دَستان دید. از جواب آن مَرد، بی‌اختیار لبخند زد. نگاهش بین خانه و صورت مأمور می‌رفت و می‌آمد:

- مطمئنی داداش ؟! کسی تو خونه...! خدایا شُکرت... آخدا قربون کرمت!

دَستان به تکین نگاه کرد. سپس موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد و شماره‌ی سمیرا را گرفت. جواب نمی‌داد، اما حداقل خیالش از بابت او راحت شده بود. شماره‌ی منزل خاله‌اش را گرفت. دخترخاله‌اش گفت که سمیرا آن‌جا هم نیست! جانا که تازه رسیده بود دوان‌دوان جلو آمد و جمعیت را کنار زد. دَستان همان‌موقع از در بیرون آمد که نگاهش به او افتاد. دختر با دیدن ظاهر دلواپس و لباس‌های دودزده و ژولیده‌ی او ترسید:

-چی شده ؟!

دَستان بازوی او را گرفت و کنار دیوار به دور از چشم مردم فضولی که لنز دوربین‌شان را هرازگاهی با شیطنت روی آن دو می‌چرخاندند نگه داشت:

-چرا اومدی ؟

نگاه مات و ترسان جانا به مأمورها بود:

-خونه‌تون...

- کی بهت خبر داد جانا ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مسخ‌شده‌ی جانا میخ چشمان دَستان شد. سکوت کرده بود، اما نگاه وحشت‌زده و چشمان گردشده و دستپاچگی که در نگاه و حرکاتش پیدا بود دَستان را به شک انداخت و قدری گیجش کرد.

- من... من... همسایه‌ها...

- جانا ؟!

تشرِ دَستان، دختر را تکان داد. صورتش را مقابل صورت جانا نگه داشت و با صدایی که از بابت فریادهای بلندش خش‌دار و گرفته شده بود، پرسید:

-کی بهت گفت خونه آتیش گرفته ؟

- فقط... نگران شدم...

- طفره نرو جانا... جواب منو بده... کی بهت گفت ؟

دَستان عصبانی بود. جانا لاپوشانی می‌کرد و این به حرص و خشم و ترس او دامن می‌زد. جانا آب دهانش را فرو داد. چشم‌هایش خیس شد و دَستان با غیظ رهایش کرد. دیگر نیازی به پرس‌وجو نبود! مثل روز روشن است که این جهنم را کدام ملعونی به راه انداخته! از جانا جدا شد و او با نگرانی صدایش زد. دَستان آن ولوله و ازدحام را به تکین سپرد و دست جانا را گرفت و از میان جمعیت رد شد.

- دَستان تو رو خدا...

- حرف نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا می‌ری ؟

- به یکی بدهکارم... بی‌حساب که شدیم، برمی‌گردیم.

اشک صورت جانا را خیس کرد. مقصد دَستان از ظاهر موحش او پیدا بود. نمی‌رفت که بدهی‌اش را صاف کند. می‌خواست خون‌خواهی کند و انتقام این هاویه را از قیاسی بگیرد! از طریق پیامک تهدیدآمیز دایی‌اش فهمیده بود که چه اتفاقی برای خانه‌ی پدری دَستان افتاده و همان لحظه هم خودش را رسانده بود. بی‌آنکه فکر کند حضور بی‌موقعش در آنجا دَستان را به شک می‌اندازد. دقایقی بعد مشت‌های پی درپی و سنگین دَستان بود که بر در خانه‌ی آن مردک منفور کوبیده می‌شد. کسی در را باز کرد و دَستان بی‌آنکه مجال دهد در را هُل داد و قدم برداشت. پله‌های ایوان را دوتا یکی بالا می‌رفت و جانا از عقوبت این دشمنی می‌ترسید. وقتی دَستان کف دستش را روی در شیشه‌ای کوبید و آن را چهارطاق باز کرد، قیاسی از مهمانخانه بیرون آمد.

- سر آوردی نوه‌حاجی... چه خبرته در و دیوارو می‌کوبی به هم ؟

دست جانا را رها کرد و با اولین غرش سوی قیاسی خیز برداشت. او عقب رفت، اما خیلی زود یقه‌اش میان پنجه‌های قدرتمند دَستان گیر افتاد. فریاد پر از خشم دَستان دیوارهای خانه را لرزاند و باعث شد جانا جیغ بکشد و کنار دیوار بایستد.

- چی می‌خوای از جونِ من ؟ چی می‌خوای تو حروم‌زاده ؟ چرا دست از سر ما برنمی داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاسی اخم کرد. دَستان محکم تکانش داد:

- سربه‌نیست کردنت واسه من کاری نداره قیاسی، می‌دونی اینو! فقط کافیه خون جلو چشامو بگیره... بکش پاتو از کفش من بیرون تا روزگارتو نکردم روزگار سگ!

قیاسی دستش را روی دست او گذاشت و رجز خواند:

-لقمه‌ی همون بابایی!

فشار مشتش روی خرخره‌ی قیاسی بیشتر شد:

-دختری که دلم باهاش بود، با زِر زِرای مفت تو افتاد وسط جهنم. انقدر از من تو گوشش بد خوندی که جلوش عین دیو دوسر شدم. اون پسر عوضی‌تم واسه اینکه دهن بابای آشغال‌تر از خودشو ببنده آدم آورد سراغ زنش که دامنشو لکه‌دار کنه و درعوض یه آتوی گنده بیفته دستش تا مبادا جانا بهت خط و ربط کثافتکاریاشو بده... روزگارشو سیاه کردین. زیرپای زنم نشستی و با تهدید مجبورش کردی اسم طلاق‌و بیاره... اما حالا... به ارواح خاک بابام، به روح حاجی اگه بخوام، اگه چشممو ببندم و به خونت تشنه شم قیاسی... بلایی به روزت می‌آرم که رَب و رُبتو یه‌جا یاد کنی.

صورت قیاسی سرخ بود. نفس‌هایش از فشار مشت دَستان به شماره افتاد. دست او را با خشونت از روی یقه‌ی پیراهنش پس زد و فریاد کشید: «

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو روز روشن اومدی خونه‌ی من عربده‌کشی، دو قورت و نیم‌تم باقیه؟ بزن به چاک تا زنگ نزدم آژانا بریزن سرت!

- اونی که از ترس باس شلوارشو خیس کنه تویی بی‌غیرت. پامو از در خونه‌ت بذارم بیرون پشت‌بندش شکایته. تا همینجاشم به‌خاطر جانا زیادی بهت آوانس دادم. خونه‌ی حاجی رو فرستادی هوا و کردیش جهنم که انتقام چیو از من بگیری نامردِ بی وجود؟

- می‌خوای شکایت کنی؟ مَردشی برو شکایت کن. بی‌مدرک و با دست‌خالی چی‌و می خوای ثابت کنی؟ قبل اینکه عارض شی و این جریان‌و بخوابونی تو تشت شَر، منم که به جرم کرده و نکرده انداختمت پشت میله‌ها. آدمِ با من درافتادن نیستی که قُپی بیای بچه. اگه قرار بود دست هر ننه‌قمری آتو بدم که کلاهم پس معرکه بود.

دَستان کف دستش را بی‌هوا تخت سینه‌ی او کوبید! درد تندی از جای دست او در جناغ سینه‌ی قیاسی پیچید. با آن جثه‌ی فربه‌اش تلوتلوخوران عقب رفت و پشتش به دیوار چسبید و دستش را به میز گرفت. صدای شکستن گلدان و فریاد غریو دَستان با آن خشم بی‌سابقه باعث وحشت جانا شد. نگران دَستان بود!

- به‌ولای‌علی می‌کُشمت قیاسی... فرشته‌ی مرگت منم، من...

نگاه جانا به چهره‌ی پر از استهزا و غضب‌آلود دایی‌اش چسبیده بود. این نگاه را می شناخت. قیاسی برای آن‌ها خواب آشفته‌ای دیده بود! ناخودآگاه نگاهش را اطراف خانه چرخاند. حس بدی داشت. دلش شور می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوری که سرش وایسادی و زار می‌زنی، هیچ مُرده‌ای توش نخوابیده. جانا رو به اسم محلل شدن گرفتی تا بتونی منو قلاب‌پیچ کنی. نفهمیدی یکی قبل تو پاتکه رو زده و انگشت کشیده رو خاکستر غیرتت، پسرِ حاج اردشیرخانِ سپه‌سالار!

بند دل جانا پاره شد! عرق سردی روی تیرک کمرش نشست و دانه‌دانه سُر خورد و پایین آمد. نگاه مضطربش به نیم‌رخ دَستان بود. صورت دَستان درهم شد. چشم‌هایش را باریک کرد و نگاه پر نفرتی به قیاسی انداخت:

- چی داری می‌گی مرتیکه ؟

- اعتبار و آبروت تو مُشت منه!

- وجودشو نداری...

- واسه خاندان سپه‌سالار، چیزی هم مهم‌تر از خوش‌نامی و اعتبار هست مگه ؟

دَستان خواست خیز بردارد که جانا بازوی او را گرفت:

-داره تحریکت می‌کنه! تو رو خدا دَستان....

قیاسی نگاهش را به جانا داد و با لحن تندی گفت:

-حساب تو یکی رو هم می‌رسم... الحق که توله‌سگ همون بابایی!

چهره‌ی جانا از شرم و عصبانیت قرمز شد. بغض کرد و سرش زیر افتاد. دَستان جوری خودش را عقب کشید و سمت قیاسی یورش بُرد که او مهلت تقلا نیافت! یقه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی قیاسی را میان پنجه‌های یک دستش مچاله کرد و دست دیگرش را مشت کرد و بالا برد.

- دَســتـــــان ؟!

دستش در هوا ثابت ماند! نگاه خون‌دویده و غضب‌دارش دَمادَمِ نگاه مبهوت قیاسی و رخ‌به‌رخِ او از جان افتاد. سرش بی‌درنگ روی شانه‌ی چپ چرخید و پشت‌سرش را نگاه کرد. با دیدن سمیرا دهانش از تعجب باز ماند! تنش یخ کرد! مادرش بود! بدون حجاب، وسط خانه‌ی قیاسی...! مرگ غیرتش را دید. قلبش تیر کشید. دستش با حرکتی آهسته پایین افتاد. درواقع شانه‌اش بود که زیر حجمی از ناتوانی و درماندگی می‌افتاد. سمیرا با اخم به او نگاه می‌کرد، اما همه‌ی وجودش می‌لرزید. دستش را مشت کرد که دَستان لرزش انگشتانش را نبیند.

-مامان... تو اینجا... خونه‌ی این حروم‌زاده...

- قیاسی شوهر منه دَستان! شوهر قانونی من!

جانا دست‌هایش را با هراس بالا آورد و جلوی دهان خودش گذاشت. زیر پای دَستان خالی شد. شانه‌اش به دیوار چسبید. در یک روز دوبار زانو زده بود. وقتی که جان خودش را گرو می‌گذاشت تا خدا رحمی به دلش کند و مادرش را نجات دهد... یک‌بار هم... حالا که به سوگ شرافتش نشسته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. رگ گردنش متورم بود. آن‌قدر واضح که تا کنار شقیقه و پیشانی‌اش رگ کشید و صورتش از عرق خیس شد. سیالی روان و گداخته در رگ‌هایش جریان داشت که همان هم باعث التهاب تنش می‌شد. دستش با اولین صاعقه، وسط سینه مُشت شد. نگاه بی‌فروغ و عصیانش به سمیرا بود. سرش را ناباورانه تکان می‌داد. باور نمی‌کرد.

قیاسی با رضایتمندی لبخند می‌زد. نگاهش را با تأنی از چشمان سرخ و خیس سمیرا گرفت و به دَستان داد. نقشه‌اش خوب پیش می‌رفت. سمیرا را وادار به این کار کرده بود تا جان پسرش در امان باشد. کمر غیرتِ پسر به دست مادر شکسته شد... و حالا سمیرا آخرین تیشه را هم به ریشه‌ی یکی یکدانه‌اش می‌زند!

- از کِی قاتلِ... اعتماد پسرت شدی... مامان ؟

جوری عرق می‌ریخت که سرشانه‌هایش خیس شد. بندبند وجودش میان آتش تعصبی مردانه می‌سوخت. سمیرا آب دهانش را قورت داد. انگشتانش را محکم‌تر به کف دست خود فشرد و واگویه کرد:

-قبل از اینکه با جانا ازدواج کنی!

دَستان با درد پوزخند زد. پلک خواباند و صدایش دورگه شد:

-همون وقتی که نیاز داشتم کنارم باشی و تو... عاقم کردی... منو از خونه‌ی خودم بیرون کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌ای اشک از چشم سمیرا روی گونه‌اش چکید. جگرش شرحه‌شرحه شد! آمد اولین قدم را سمت او بردارد که قیاسی با نگاه تندی هشدار داد. همان نگاه پاهای سمیرا را سست کرد. صورتش خیلی زود از اشک خیس شد. ناتوان شده بود. روی زمین نشست. نگاهش روی دَستان پر از درد و رنج بود.

جانا بی‌صدا گریه می‌کرد. کوهستانش در دنیای نامردها، زیر آن همه رعد و صاعقه، مَردانه فرو ریخته بود. دلش نمی‌آمد شاهد غرور له شده‌ی مَردی باشد که همیشه او را مثل کوه برافراشته و محکم دیده بود. دَستان برای جانا نماد قدرت و استقامت بود. نامردها کمرش را شکسته بودند.

کنار او نشست و دستش را روی بازوی دَستان گذاشت. از واکنش دَستان در این شرایط می‌ترسید. حس می‌کرد آرامشش، آرامشِ قبل از طوفان است. بازار رجزخوانی های قیاسی به واسطه‌ی گناه سمیرا گرم شده بود. سر دَستان بالا نمی‌آمد و قیاسی طعنه می‌زد:

-چی شد پس؟ داشتی از شکایت و شرف و آبرو حرف می‌زدی. فکرشو نمی‌کردی این‌جوری رکب بخوری، مگه نه؟

جانا با بغض تشر زد:

- بسه دیگه... تمومش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازی تازه شروع شده بچه‌جون. شوهرت باس بدونه اون وقتی که می‌افته دنبال ناموس من تا با دوز و کلک اسم‌شو بیاره تو شناسنامه‌ش... ساکت نمی‌شینم تا به ریش و کوپالم بخنده و ادا بچه‌زرنگا رو دربیاره.

- دست خودت نیست. کافر همه را به کیش خود پندارد. دَستان هیچ‌وقت با دوز و کلک به من نزدیک نشد. می‌خواست منو از دست توی نامرد و اون پسر عوضیت نجات بده.

- خفه شو نمک‌به‌حروم!

- تو یه رذلی! تو و پسرت منو به روز سیاه نشوندین. اونی که دست‌مو گرفت دَستان بود. درجایی که از بابام توقع داشتم، اونی که پشتم رو خالی نکرد همین مَرد بود.

- دختره‌ی دریده، واسه‌ش سود داشتی. این یارو سر هر معامله‌ای نمی‌شینه.

- چرا؟ مگه می‌دونست با مادرش چی‌کار کردی؟ چه سودی واسه‌ش داشتم جز بی آبرویی؟ جز اینکه مردم پشت‌سرش حرف و حدیث بچینن و تو صورتش تف بندازن که دست گذاشته رو ناموس تو؟ انقدر کثیف و رذل بودی که به حیثیت خواهرزاده ی خودتم رحم نکردی. تا وقتی زن یادگار بودم این مَرد یه نگاه چپ بهم نانداخت. اونی که به فکر منفعت‌شه تویی. تو و اون پسرت که واسه دله‌بازیاش اون‌ور آب، دنیامو جهنم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاسی با غرش بلندی سمت جانا خیز برداشت. جانا جیغ کشید و به بازوی دَستان چسبید و پیشانی‌اش را به او تکیه داد. موهایش از روی شال میان پنجه‌های قیاسی گیر افتاد. مردک بی‌رحم و دیوانه بود. از ضعف دَستان استفاده می‌کرد. همین که خواست جانا را با همان یک مُشت زلفی که دور دست تابانده بود از زمین بلند کند، پنجه‌های مرتعش و ملتهب دَستان دور مچ دستش قلاب شد و با اولین فشار مانع او شد. سر جانا روی شانه‌ی دَستان بود. موهایش میان انگشتان قیاسی کشیده می‌شد. هر دو مرد نفس‌نفس می‌زدند. نگاه نافذ و به خون نشسته‌ی دَستان به چشمان قیاسی بود و زیرلب می‌غرید:

- ولش کن.

قیاسی بی‌حرکت مانده بود. دَستان فشار دستش را بیشتر کرد و تشر زد:

- دست کثیف‌تو به زنِ من نزن.

این را گفت و او را رو به عقب هُل داد. دعوایشان بالا گرفت و همین بهانه کافی بود که دَستان به جان قیاسی بیفتد و او را به حد مرگ کتک بزند. جانا کنار دیوار خودش را جمع کرده بود. از زور گریه چشم‌هایش باز نمی‌شد. میان ناله‌وفغان، خدا را صدا می‌زد و از دَستان می‌خواست خودش را کنار بکشد. کمی بعد دَستان تکه‌ی شکسته‌ی گلدان را زیر غبغب قیاسی می‌گرفت و تهدیدش می‌کرد.

سمیرا سعی داشت جانا را آرام کند. خودش هم گریه می‌کرد، زیر گوش او می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دَستان‌و از اینجا ببر... نذار برگرده. به هیچ‌وجه دَستان نباید برگرده این‌جا... ببرش.

جانا با تعجب به او نگاه کرد. لحن سمیرا طور عجیبی بود! سمیرا صورت دختر را با دست‌های سردش قاب گرفت. بغضش سنگین شده بود:

-پسرمو به تو می‌سپرم. یتیمه، هیچ‌کس‌و نداره جز تویی که از جونش بیشتر می خواد. هواشو داشته باش...

جانا گیج و منگ سر تکان داد. چشمه‌ی اشکش از تعجب خشک شده بود. سمیرا بی‌صدا گریه می‌کرد:

-قبل از اینکه دستش به خون این پست‌فطرت آلوده بشه، اون‌و با خودت ببر.

- پس شما چی ؟!

نگاه سمیرا محزون بود. دودو می‌زد. بی‌فروغ و حزین!... انگار که به آخر خط رسیده بود! لبخندش بی‌حس و نومید بود. صدای فریاد دَستان هردویشان را تکان داد. جانا با دیدن چاقوی خونی با وحشت جیغ زد. تن سمیرا یخ کرد. چاقو دست قیاسی بود. دَستان کتفش را چسبیده و خون از میان انگشتانش و جای زخمش بیرون می‌جهید! پیراهن سفیدش خیلی زود از سرخی خون، رنگین شد. کف دست راستش را روی زمین گذاشته و چشم‌هایش را بسته بود. سخت و بلند نفس می‌کشید. قیاسی بالای سرش ایستاد. قبل از اینکه جانا خودش را سپر بلای او کند و روی دَستان خیمه بزند، ضربه‌ی دوم روی شانه‌ی دَستان فرود آمد. از سوزش شدید و درد بی‌حد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مرزی که در رگ‌وپی تنش پیچید، سر مَرد جوان بالا پرید و کمرش صاف شد. همه‌ی تنش منقبض بود. لبش را می‌گزید تا فریاد نزند، ولی با همه‌ی استقامتش باز هم صدایی شبیه به خرناس از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد. جانا با صدای بلند گریه می کرد. دست قیاسی بار دیگر بالا رفت. به جنون رسیده بود.

جانا خودش را روی دَستان انداخت. با عجز و ضجه و درماندگی التماس می‌کرد:

-تورو خدا نزن... تو رو قرآن نزنش... رحم کن... نزنش...

صورت قیاسی خون‌آلود بود. جای مشت دَستان پای چشم‌هایش ورم کرده و لبش پاره شده و گوشه‌ی پیشانی‌اش هم از ضربه‌ی گلدان شکسته بود. مثل سگِ هار نفس‌نفس می‌زد. چاقو را روی زمین انداخت و سوی مهمانخانه رفت. جانا با ترس و حواس‌پرتی چاقو را برداشت. صورتش خیس بود. دَستان تقلا کرد بلند شود... نمی توانست! جانا کمکش کرد و سمیرا زیر بازوی پسرش را گرفت. دَستان خودش را با همان حال بد کنار کشید. انزجار و رمیدگی از چهره‌ی بی‌روح و رنگ‌پریده‌اش پیدا بود. نیمی از تنش غرق در خون شده و نفس نداشت. بغض سمیرا از کناره‌گیری دَستان آب شد. فکرش را هم نمی‌کرد که یک روز بوسیدن پیشانی پسرش و گرفتن حلالیت از او برایش تبدیل به آرزو شود! زمزمه‌ای روی زبانش آمد. دَستان رو به زمین خم شده بود و او ضجه می‌زد:

-منو ببخش پسرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان چشم‌هایش را به‌زور باز نگه داشته بود. تلخندی زد و صدایش با ناله بیرون آمد:

-جون‌مو... گرو گذاشتم پیش خدا... گفتم یه تار از موهات... کم نشه...

جانا لبش را با گریه گاز گرفت. سمیرا به هق‌هق افتاد. دَستان نای ایستادن نداشت. صورتش را جانب مادرش گرفت، اما نگاهش نکرد. عرق از روی شقیقه‌اش سُر می خورد. صدایش حزن داشت:

-حالا هم الوعده‌وفا، گرفت جون پسرتو... سرت سلامت بیوه‌ی اردشیرخان... دیدار به قیامت!

نفسش تنگ شده بود. هر دو دستش خونی بود. جانا زیر بازوی او را گرفت. هرچند زورش به این جثه‌ی کوه‌پیکر نمی‌رسید. سمیرا، از همان‌جا خمیده و افسرده با حسرت به پسرش نگاه می‌کرد. می‌دانست که دیدار به قیامت می‌شوند. دیگر هیچ‌وقت دَستان را نمی‌دید. پلک زد و نگاه نفرت‌بارش را به مهمانخانه داد. ماجرای منحوس خودش و قیاسی قبل از اینکه آبروی دَستان بریزد و بار دیگر میان اهل محل انگشت‌نما شود، آن هم به پای گناه مادری که خودش را در دام قیاسی انداخته بود، به پایان می‌رسد! نگاهش دوباره سمت در خانه برگشت. باران می بارید. پشت شیشه‌ی پنجره ایستاد. جانا اسپری را جلوی دهان دَستان فشار می‌داد و او دارو را با ولع نفس می‌کشید. خون زیادی از دست داده بود.

سمیرا دستش را روی شیشه‌ی سردِ خانه کشید و زیرلب هق زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از یه‌جایی به بعد یادم رفت چطور باید واسه‌ت مادری کنم. شیرپسرم بودی... هنوزم هستی. اونی که باید خودشو فدا کنه منم، نه تو!

در حیاط محکم بسته شد. دَستان رفته بود. قیاسی از آن‌سوی خانه، با لحن بدی سمیرا را صدا زد:

-زنیکه کدوم گوری رفتی؟ داری حلوای پسر دربه‌درتو می‌پزی مگه؟ یه استکان چایی بده دستم... بجنب...

شانه‌ی سمیرا از گریه می‌لرزید. قیاسی خوار و خفیفش کرده بود. در زندگی هیچ عزتی از این شیطان‌صفت عایدش نشد. با پشت دست صورت خود را پاک کرد. سمت آشپزخانه رفت. وقتی قوطی پلاستیکی را از انتهای کابینت بیرون می‌کشید و محتویاتش را داخل چای حل می‌کرد، دَستان یک کوچه بالاتر زیر باران از تک‌وتا افتاده بود! جانا ترسیده و بیم‌ناک جیغ زد و دَستان روی آسفالت خیس کوچه بیهوش شد! دختر زیر باران، بالای سر دَستان با تضرع گریه می‌کرد. به شانه و صورت او دست می‌کشید و می‌گفت:

- دَستان؟! عزیزم چشماتو وا کن... دَستـــــان؟!

گریه مجال نداد. باران یک‌نفس می‌بارید. با سراسیمگی نبض او را گرفت. کُند می‌زد! جانا فراموش کرده بود موبایلش را بیاورد. دست لرزانش را سوی جیب دَستان بُرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌های کسی باعث شد سرش را بالا بگیرد. صورتش از اشک و باران خیس بود. با دیدن مرد جوانی که سمت‌شان می‌دوید ضجه زد:

-آقا کمک کنید! شوهرم...

امیربهادر، پسر حاج‌صادق، حیران و دستپاچه کنار دَستان زانو زد. نگاهش به خون سرخی بود که با قطرات باران عجین می‌شد و آسفالت کوچه را می‌شُست. دستش را روی بازوی دَستان گذاشت و نفس‌زنان پرسید:

-زخمی شده ؟! تصادف...

- چاقو خورده!

نگاه هراسان امیربهادر بالا آمد. جانا همان‌طور گریان روی آسفالت نشسته بود. امیربهادر دستش را با احتیاط زیر شانه‌ی دَستان سوق داد:

-شما از آژانس سر کوچه یه ماشین بگیر. من حواسم بهش هست.

جانا هق‌هق می‌کرد. حال خوبی نداشت. وقتی راه می‌رفت دست‌وپایش بی‌حس بود و به شدت می‌لرزید. دقایقی بعد دَستان را به بیمارستان منتقل کردند. پزشکی که کنار مسئول پذیرش ایستاده بود با تعجب به جانا نگاه می‌کرد. انگار که چهره‌ی این دختر برایش آشنا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیربهادر نگاهش را از در اتاق عمل گرفت و به جانا داد. روی صندلی نشسته بود و با صورتی بی‌روح اشک می‌ریخت. کنار او نشست. سعی کرد آرام صحبت کند. زیرلب با نفسی که ناخودآگاه تند شده بود پرسید:

-تو کوچه زدنش؟ ضارب کی بوده؟

نگاه جانا مسخ دیوار سفید بیمارستان بود. پلک نمی‌زد و شُرشُر می‌بارید:

-داییم... خونه‌ی اون بودیم. دعواشون شد. داییم با چاقو بهش حمله کرد!

این را گفت و صورتش جمع شد. گریه می‌کرد. امیربهادر پوفی کرد و روی موهای خیس خود دست کشید. نگاهش به زنی بود که سوی آن‌ها می‌آمد. روپوش پزشکی به تن داشت. با تعجب کنار جانا ایستاد:

-سلام! چی شده؟ اونی که بردن اتاق عمل دَستان بود؟!

جانا سرش را با تعجب بالا گرفت. در یک نگاه مونا را شناخت. از روی صندلی بلند شد:

-زخمی شده. با چاقو زدنش.

مات‌ومبهوت پرسید:

-تو درگیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا دست او را گرفت. دستش سرد بود و مونا با تحیر تماشایش می‌کرد. جانا قوای حرف زدن نداشت:

-شما اینجا کار می‌کنید. حتماً آشنا زیاد دارین. تو رو خدا خانم‌دکتر... پلیس نباید بفهمه دَستان چاقو خورده!

مونا گیج شده بود. امیربهادر با تعجب به جانا نگاه می‌کرد. مونا گفت:

-مگه نمی‌گی چاقو خورده؟ ضارب اون بیرون واسه خودش بچرخه بعد دَستان...

- شما دایی‌مو نمی‌شناسی. اون آدمِ پست و رذلیه. همه‌جا آشنا داره. هرکاری ازش برمی‌آد. نمی‌خوام واسه دَستان اتفاقی بیفته.

- کسی که دَستان رو با چاقو زده... داییت بوده؟!

جانا با گریه سرش را تکان داد. مونا با درماندگی نفس کشید:

-این‌جوری علناً داری بهش فرصت فرار می‌دی.

- فرار نمی‌کنه. درعوض واسه دَستان پاپوش درست می‌کنه. اونی که رفت خونه‌ش دَستان بود. داییم راحت مردمو فریب می‌ده.

- اما جانا...

- من از داییم شکایت می‌کنم... فقط منتظرم دَستان صحیح و سالم از این در بیاد بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا مستأصل و پریشان می‌پاییدش. امیربهادر دو قدم آن‌طرف‌تر با موبایلش حرف می‌زد. مونا دست دختر را گرفت و با لحن آرامی پرسید:

-شوهرت می‌دونه که تو الان پیش دَستان...؟!

جانا نگاهش را دزدید. چانه‌اش از فشار بغض می‌لرزید:

-طلاق گرفتم!

-پس یعنی... با دَستان ازدواج کردی ؟!

-داستانش مفصله. فقط... فقط شما این لطف‌و در حق ما بکنید... خواهش می‌کنم.

مونا با مکث کوتاهی سر تکان داد:

-باشه، اما مسئولیتش با خودته. این‌کار از نظر قانونی درست نیست.

جانا سری جنباند و حرفی نزد. نگاه پر از دردش به در اتاق عمل بود.

*

با عجز و ناتوانی خم شد. مشتی خاک برداشت و دستش را بالا بُرد. انگشتانش را آرام‌آرام باز کرد. از پس خاکی که در هوا پراکنده شد، نگاه یخ‌زده و غم‌دارش را به آن قاب عکسی داد که گوشه‌اش ربان مشکی زده بودند! ذهنش به عقب برگشت. به آن روز نحسی که قیاسی زیر گوشش خوانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-«نفس‌های آخرشو می‌کِشه. تا آمبولانس برسه و کسی بخواد نجاتش بده... رحمه‌الله من یقرا الفاتحه مع الصلوات... فقط یه نعش از دَستان مونده...»

چانه‌اش با درد لرزید. صورتش خیس شد. دستش روی خاک نَم‌کشیده‌ی قبر نشست. دستی که مرتعش بود روی خاکِ سرد مشت شد.

- «سمیرا جنازه‌ی جوونِ رشیدشو جلوی چشمِ خودم از سردخونه تحویل می‌گیره و با ذکر "لااله‌الاالله" روی دست همین جماعتی که دارن رو اسمش قسم می‌خورن تابوت‌شو بلند می‌کنن و می‌برن سمت امامزاده...»

نگاهی به دوروبر انداخت. امامزاده مسکوت بود. باد زوزه‌کشان می‌وزید. یک آن سردش شد. با همان دست خاک‌آلود بازویش را بغل گرفت.

-«یکی از اونایی که زیر تابوت‌شو گرفته منم، وقتی که ریش‌سفید محل داد می‌زنه حق‌تونو حلال کنید. همون‌قدر به تو و دَستان و مادرش نزدیکم که میون جمعیت داد بزنم حلال می‌کنم...»

قلبش جایی وسط سینه مچاله شد. سرش پایین افتاد. به گل‌های پرپرشده‌ی سفیدی نگاه می‌کرد که خاکِ گورش را پوشانده بود.

-«زندگی شما دوتا مرگ‌ومیرش خیلی جلوتر از این‌حرفاست. اینه عقوبتِ درافتادن با قیاسی!»

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه پوزخند زد. نگاهش حالا به تابلوی کوچک سیاهی بود که روی آن با رنگ سفید نوشته بودند؛ "فتح‌الله قیاسی"!

لب‌های سردش را تکان داد. صدایش لرز محسوسی داشت. آرام اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد:

-کسی از خودت نبود زیر تابوت‌تو بگیره... غریبه‌ها گرفتن. پسرت رغبت نمی‌کرد بیاد سمتت دایی... حتی محض آبروداری!

لبخند تلخی زد. سرش را طرفین تکان می‌داد:

-یه روزی برای دَستان آرزوی مرگ کردی... اما نمی‌دونستی خدا حواسش از من و تو جمع‌تره. کارش رو حساب‌وکتابه. به خاطر حرف یه آدمِ روسیاه، جون آدمای بی‌گناه و نمی‌گیره.

کسی کنارش نشست. جانا سرش را برگرداند. نگاهش در وهله‌ی اول به چشمان سرخ و اشک‌آلود دَستان افتاد. اخم کرده بود. سرد و بی‌حس به قاب‌عکس قیاسی نگاه می‌کرد. جانا دستش را با بغض دور بازوی او حلقه کرد. پیراهن سیاه مردانه بوی گلاب می‌داد. می‌دانست حالش خوب نیست. نبضش تند می‌زد. اشکش یک‌دَم بند نمی‌آمد. از صدای محزون و گرفته‌ی دَستان، قلبش تیر کشید:

-نحسیِ دنیای من و تو، دست همین آدماست.

جانا پلک زد. دَستان بلند نفس کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بخوان رنگ خوشبختی می‌پاشن بهش، اگرم نخوان... با زغال سیاهش می‌کنن.

- مادرت...

- دیدارمون موند به قیامت!

متوجه تکان خوردن شانه‌ی دَستان شد. سرش را آهسته بلند کرد. دَستان صورتش را مخالف او گرفته بود. گریه‌اش بی‌صدا، سنگین و پر از درد بود. جانا با بغض زمزمه کرد:

-سمیرا گناهی نداشت. تقصیر داییم بود. اون می‌خواست ازت انتقام بگیره. با پدرت دشمن بود.

دَستان میان اشک و آه پوزخند زد. بینی‌اش را بالا کشید. چشم‌های سرخش را با سر انگشت فشار داد و زیرلب گفت:

-گرفت... بد انتقامی هم ازم گرفت. مادرمو ازم گرفت...

جانا در سکوت نگاهش کرد. دلش داشت می‌ترکید. نمی‌خواست دَستان را در این حال ببیند. صدای مردانه‌اش حزن عجیبی داشت:

-می‌دونی دلم از چی می‌سوزه جانا؟ به اجبار قیاسی نبود که این‌کارو کرد. داییت ازش خواستگاری کرد و مادرم با میل خودش... بدون اینکه به من بگه رفت تو عقد اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به عکس قیاسی افتاد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. دست قیاسی از دنیا کوتاه شده بود. درست نبود به مُرده ناسزا بگوید. جانا زیر چشمان خیس خود دست کشید. دل پُردردی داشت:

-همیشه از مادرم متنفر بود. اونو مسبب مرگ عشقش می‌دونست. یه عشق جنون‌آمیز، که هیچ‌وقت هم نتونست فراموشش کنه.

سر دَستان کمی جانب او مایل شد. گوش می‌داد، اما حرفی نمی‌زد. جانا بغض کرده بود:

-نازگل از زمان دبیرستان با مادرم دوست بود. همسایه بودن. داییم تو همون نگاه اول عاشق اون دختر می‌شه... اما نازگل خاطرخواه پسر همسایه‌شون بود. مثل اینکه با هم رابطه‌ی فامیلی داشتن. پسری که چشمش دنبال مادرم بود و حتی ازش خواستگاری هم کرد. شبی که قرار بود نامزد کنن... نازگل خودکشی می‌کنه و...

دَستان مغموم و خاموش با گلبرگی که توی دستش بود، بازی می‌کرد. جانا طره‌ای از موهایش که روی پیشانی ریخته بود را زیر شال سیاه فرستاد:

- بعد از مرگ اون دختر، از خواهرش متنفر می‌شه و می‌گه مسبب این اتفاق فتانه‌ست. نامزدی مادرم و اون پسر به هم خورد. کسی هم نفهمید چرا. بعدش با بابام ازدواج کرد. وقتی به دنیا اومدم... بدون اینکه کسی بدونه هدف داییم از این‌کار چیه، شدم نافبُر پسرش. یا بهتره بگم قربانی اهداف کثیفش. قیاسی می خواست با بیچاره کردن من از مادرم انتقام بگیره. می‌خواست وقتی خواهرش برمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرده، ببینه که دخترش تو چه فلاکتی دست‌وپا می‌زنه... اما فتانه هم... اون دیگه هیچ‌وقت به ایران برنمی‌گرده. قید همه رو زده. حتی من‌و!

دَستان به او نگاه کرد. جانا به صورت گریان خود دست کشید:

- اگه یادگار واقعیت‌و بهم نمی‌گفت، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم داییم چه نیتی داره. اون واقعاً بازیگر خوبی بود.

- پاکتی که یادگار قبل از خاکسپاری بهت داد، چی بود؟

جانا سرش را پایین انداخت. نگاه دَستان به چانه‌ی لرزان دختر بود.

- سفته!

ابروی دَستان بالا رفت. کامل سمت او برگشت و پرسید:

-چه سفته‌ای؟!

- واسه اینکه بتونم ازش طلاق بگیرم، مجبور شدم بهش سفته بدم!

- تو چه‌کار کردی جانا؟!

- کارم احمقانه بود، می‌دونم... اما مجبور شدم. از اون همه ترس و شکنجه و درد خسته شده بودم. تو که جای من نبودی ببینی تو چه جهنمی زندگی می‌کردم. باید یه‌جوری ازش جدا می‌شدم. گفت... گفت بهت اعتماد ندارم. از کجا معلوم وقتی طلاقت دادم نری پیش بابام و پته‌مو نریزی رو آب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان ناراحت و عصبی بود. جانا دست او را گرفت:

-یادگار اون زمان فقط می‌خواست از ایران بره. وقتی واسه خاکسپاری اومد خودش سفته‌ها رو بهم داد. همیشه دنبال ارث و میراث باباش بود. حالا هم که...

- یادگار زیاد هم از رفتنِ باباش ناراحت نیست. چیزی که من تو چهره‌ش دیدم، غصه نبود. پیشونیش عرق نکرد دوصباح حفظ ظاهر کنه و نشون بده اونی که رفته زیر یه خروار خاک، باباشه!

- چرا غصه بخوره؟ اون همه‌ی این کارا رو به خاطر پول کرد. حالا با خیال راحت از ایران می‌ره. هیچ‌وقت دل خوشی از داییم نداشت.

دَستان از روی زمین بلند شد. چشم‌هایش هنوز سرخ و متورم بودند. جانا کنار او ایستاد:

-برمی‌گردیم خونه؟

- تو برو... من باید یه سر به آگاهی بزنم.

- تماس گرفتن؟

دَستان سر تکان داد. دختر کیفش را برداشت و با همان صدای گرفته گفت:

-بذار قبلش یه فاتحه‌ی دیگه برای مادرت بخونم بعد بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان حرفی نزد. شانه‌اش درد می‌کرد. هر از گاهی دستش را روی کتفش می‌گذاشت و همان‌جا را فشار می‌داد. قدم‌هایش آهسته بود. جانا در معیت او سمت دیگر قبرستان به راه افتاد. چاقوی آغشته به خونِ دَستان که اثر انگشت قیاسی روی آن مانده بود را جانا همان شب از روی پل داخل آب انداخته بود. علت مرگ آن‌ها برای او و خیلی‌ها مجهول باقی ماند. همه به واسطه‌ی این اتفاق متوجه ازدواج قیاسی و سمیرا شدند، اما هیچ‌کس نفهمید که همان شب سمیرا بعد از خوراندن مایع آغشته به سم و کشتن قیاسی، خانه را باآوردن چند گالن بنزین از داخل زیرزمین، به آتش کشیده است! وقتی قیاسی با چشمان وق‌زده و دهان پر از کف روی زمین می‌افتد و با تکان‌های شدید جان به سر می‌شود، سمیرا در اتاق‌ها و پنجره‌ها را قفل می‌کند. جدای از آن جهنمی که به راه می‌اندازد، جنازه‌ی قیاسی را وسط اتاق می‌سوزانَد تا مبادا به کمک کسی از میان آتش جان سالم به در ببرد. چیز زیادی از جسد قیاسی باقی نمی‌ماند... و سمیرا عمداً خودش را همراه او میان دیوارهای اتاق حبس می‌کند!

به خاطر عدم حضور یادگار، مراسم خاکسپاری چند روزی به تعویق می‌افتد. دَستان با حال روحی بدی از بیمارستان مرخص می‌شود و جنازه‌ی مادرش را تحویل می‌گیرد. بعد از رفتن مردم و خلوت شدن قبرستان کنار قبر سمیرا زانو زد. طوری مَردانه و اندوهناک بی‌قراری می‌کرد که اگر تکین و امیربهادر به موقع نمی‌رسیدند، دَستان بدون اسپری اکسیژن از نفس افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا خودش را فدا کرد. برایش مادری نکرد، تا توانست با زخم زبان و رفتار ظالمانه، نورچشمی‌اش را زجر داد... اما هرچه که بود، مادر بود. مادری که دَستان از جان بیشتر دوستش داشت. مادری که جسم سوخته‌اش را پسرش با دست خود داخل خاک گذاشت و بالای سر جنازه‌ی او ضجه زد. دیگر کسی را جز آن دختر نداشت، که آن هم برایش عزیز بود. همه‌ی دنیای دَستان حالا فقط در یک "زن" خلاصه می‌شد... جانا!

*

سرش را با حسرت تکان داد و نفس عمیق کشید. نگاهش را از غنچه گرفت. سرش را زیر گوش پسرش برد:

-چقدر گفتم بذار بی‌حرفِ پیش بریم خواستگاری... قبول نکردی. گفتی تا دختره راضی نشه نمی‌خوام. بفرما، تحویل بگیر. تو این‌ورِ جوی، اونم اون‌ور.

تکین با صورتی سرخ شده دستمالی که دستش بود را دائماً روی پیشانی و گردن خیس از عرق خود می‌سایید. زیرچشمی نگاه کوتاهی به غنچه انداخت و در جواب مادرش گفت:

-برم مجبورش کنم؟ وقتی دلش باهام نیست پاشم برم خونه‌ی مردم بگم چند منه؟ سنگِ رو یخم می‌کنن. تا خودش نخواد حرف‌شم نمی‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- موندم این همه غرور رو از کی به ارث بردی ؟ آره، همین‌جور بی‌زبون بشین یه گوشه تا دل دختر مردم به هوات نرم شه. بچه‌ی خوش‌خیالِ منو نیگا تو رو خدا.

- مامان ؟!

- اگه زودتر از اینا به حرفم می‌کردی تو هم الان مثل دَستان کنار زنت نشسته بودی.

- شرایط دَستان با من فرق داشت!

- آره فرق داشت... دَستان یه سر و گردن جَنَمش از بچه‌ی من بیشتر بود. دختری که اون‌وقتا یه ارزن هم مِهرِ دَستان به دلش نبود، ببین الان چه‌جوری داره پروانه‌وار دورش می‌چرخه. تو هم با این غرور مسخره‌ت بشین گوشه‌ی اندرونیِ بابات ارزنای حروم شده‌تو پاک کن تا غنچه یـــه روز روی خوش نشونت بده.

تکین با چهره‌ای که تا گردن قرمز شده بود نگاه متعجبش را به او داد. مانده بود چه جوابی به مادرش بدهد. ریز و درشت همه‌چیز را روی دایره ریخته بود. چادر سیاهش را کمی جلو کشید و لبه‌هایش را زیر غبغب نگه داشت. نگاهش هنوز به غنچه بود و زیرلب می‌گفت:

-به تو باشه هیچ آبی ازت گرم نمی‌شه. خودم تو یه فرصت می‌شینم و با مادرش حرف می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین سکوت کرد. سرش را با اخم پایین انداخته بود. جانا سینی چای را مقابل او گرفت. تکین نگاهی به جانا انداخت و لبخند نیم‌بندی روی لب آورد. حینی که استکان چای را برمی‌داشت و داخل نعلبکی می‌گذاشت گفت:

-دست شما درد نکنه زن‌داداش.

-نوش جان.

دَستان کمی آن‌طرف‌تر کنار ثریا نشسته بود و سراغ عمویش را می‌گرفت. ثریا چادر گل‌دار را توی صورت کشید و سرش را سمت دَستان مایل کرد. لحن و صدایش غصه داشت:

-والا اگه تو چشمت به جمال برزو روشن شده ما هم دیدیمش. می‌گه یه جا رو پیدا کردم کارش خوبه. خرج رفت و برگشت‌شو ندارم. ماهی دو سه روز می‌آم و بهتون سر می‌زنم.

دَستان ابرو درهم کشید:

-کجا ؟ چه کاری ؟

- خدا عالمه... من و غنچه هم ساک‌مونو بستیم. واسه یه مدت می‌ریم خونه‌ی داداشم اینا. هم این بچه یه‌کم حال‌وهواش عوض می‌شه، هم تو اون خونه تنها نمی‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دَستان سمت غنچه رفت. دخترک نگاهش را با لبخند کم‌رنگی، به صفحه‌ی موبایلش داده بود. دَستان سری جنباند و آرام‌تر از قبل گفت:

-اگه به چیزی احتیاج داشتین فقط کافیه بهم زنگ بزنید. خودت که می‌دونی زن‌عمو؟ سفارش نکنم.

ثریا لبخند غم‌داری زد و نگاهش را از او گرفت:

-خدا از عزت و بزرگی کمت نکنه پسرم. همون پولی هم که هفته‌ی پیش بهمون دادی از سرمون زیاد بود... مونده دستم.

- حواس‌تو بده به غنچه زن‌عمو. بگو بشینه سر درسش. همین روزها کنکور داره.

ثریا سر تکان داد. جانا کنار دَستان نشست. نگاه ثریا حالا روی او بود. با حسرت خاصی به جانا خیره شده بود. دوست داشت دَستان داماد خودش شود... اما کسی هم نمی‌تواند با تقدیر بجنگد. سرنوشت کار خودش را می‌کند.

دَستان سرش را سمت جانا برگرداند و به روی زن جوانش لبخند زد. جانا با تبسم زیبایی جواب او را داد. صدای حاجی، پدر تکین حواس‌شان را پرت کرد. با همان صلابت همیشگی‌اش رو به آن‌ها می‌گفت:

-خب نوه‌حاجی، غرض از مزاحمت، امشب به همراه حاج‌خانوم و همشیره با دعوت قبلی اومدیم که به امید خدا رخت سیاه رو از تن تو و خانومت در بیاریم. این خلعتی هم ناقابله پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و دستی به محاسنش کشید. دَستان با استیصال لبخند زد. جانا محجوبانه تشکر کرد و نگاهش را به دَستان داد.

- دست شما درد نکنه حاجی. شما هم همین‌طور حاج‌خانوم. زن‌عمو هم که لطفش همیشه شامل حال ما بوده... راضی به زحمت نبودیم.

مامان‌پری با لبخند جواب داد:

-وظیفه‌مونه مادرجون. از فوت اون خدابیامرز خیلی گذشته. این دو سه ماه رو هم گفتیم به احترام مادرت صبر کنیم، اما خب... نور به قبرش بباره. دیگه درست نیست سیاه به تن‌تونه بمونه پسرم.

ثریا بعد از او رشته‌ی کلام را دست گرفت:

-پری‌خانوم درست می‌گن. هزارماشاالله جوونی... زن جوون داری. به امید خدا بچه‌دار می‌شین. زندگی ادامه داره مادرجون.

حاجی سری تکان داد و رو به دَستان که ساکت و آرام نشسته بود گفت:

-فردا به اتفاق کسبه‌ی زیرِ گذر و بازارچه می‌آیم دنبالت که به امید خدا برگردی سر کسب و کارت و با دلگرمی بچسبی به مغازه‌ت. این مدت خیلیا سراغتو می‌گرفتن و دلنگرانت بودن. راسته‌ی بازار همه منتظرن برگردی. تو هم مثل اولادِ من باباجان.

دَستان با تواضع سری جنباند و لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرت سلامت حاجی. حُکمت دَمِ چشمِ ما همیشه حکم پدری بوده. خدا حفظت کنه. هیچ‌وقت پشت‌مونو خالی نکردی.

-نوه‌ی حاج‌کربلایی خاطرش واسه همه عزیزه. ما هم وسیله‌ایم پسرم. خدا عمر طولانی و با عزت بهت بده.

*

بی‌حواس شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کرد. کنترل را با خستگی روی میز انداخت و دستش را به تشک کاناپه گرفت. خواست بلند شود که با باز و بسته شدن در اتاق سرش را بلند کرد. خشکش زد! نیم‌خیز شده بود که دوباره به حالت قبل برگشت. یک‌دور سراپای او را کاوید و گفت:

-خلعتی که یه چیز دیگه بود!

جانا خندید. دستی به دامن پیراهن کشید و گفت:

-شب تولدم خودت اینو بهم ندادی ؟

این را گفت و دست‌هایش را از هم باز کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید. نگاه مشتاق دَستان به نقشِ پروانه‌های آبیِ دامن لباس بود. با هر چرخش، پیراهنِ سفید روی تن مرمرین جانا می‌رقصید. دست دختر را گرفت و سمت خودش کشید. جانا با لبخند روی پای او نشست. دَستان همسرش را در آغوش گرفته بود و با حظ نگاهش می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر بهت می‌آد. خودت ناز، تنت ناز... چی شده این پیرهن رو این تنِ مرمری.

جانا با خنده‌ای آرام گونه‌ی دَستان را بوسید. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

-از این به بعد هر لباسی برام بخری، بی‌چون و چرا می‌پوشم.

دَستان نوک بینی او را بین دو انگشت خود گرفت و کشید:

-اِی بی‌انصاف... من بخرم، نازک‌نارنجی تنش کنه. انداختی‌مون تو خرج که.

جانا با شیطنت سر تکان داد. دَستان خندید و سرش را جلو برد. چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید. با لحن پر خواهشی زمزمه می‌کرد:

-موهات بوی لاله‌عباسی می‌دن جانا. یاد اون وقتی افتادم که واسه اولین‌بار بغلت کرده بودم... از کِی این دل، واسه نوه‌حاجیت لرزید؟

جانا خنده‌ی شیرینی کرد و گونه‌اش را به صورت او چسباند:

-روزی که به خاطر من رفتی سراغ اون اراذل تا حلقه‌مو ازشون پس بگیری رو یادته؟

دَستان سر تکان داد. جانا نفس بلندی کشید و گفت:

-می‌دونستی حلقه رو یادگار بهم داده. فکر می‌کردی اگه اونو بهم برگردونی حالم خوب می‌شه. به‌خاطر من با یه مشت اوباش درگیر شدی. وقتی حالت بد شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

افتادی روی زمین... وقتی... وقتی حلقه رو گذاشتی تو دستم... دلم لرزید. من مَرد تو زندگیم ندیده بودم... اما تو...

پیشانی‌اش از جای بوسه‌ی دَستان داغ شد. چشم‌هایش را بست. نفس دَستان گرم بود. پشت دستش را روی گونه‌ی جانا می‌کشید و او با بغض می‌گفت:

-با دیدن ماه‌گرفتگی صورتم، به جای اینکه مثل یادگار مسخره‌م کنی، جاشو بوسیدی. باهات بد شدم تا عاشقت نشم... ولی تو بازم بهم ابراز علاقه می‌کردی... تو جای من بودی عاشق همچین مَردی نمی‌شدی؟

-من واسه‌ت می‌میرم دختر... کجا قائم کرده بودی این زبون‌و؟

جانا میان تبسم، لب گزید. سرش را زیر انداخت. دَستان با لذت تماشایش می‌کرد. دستش را گرفت و سمت اتاق رفت. جانا را روی تخت نشاند و مقابل نگاه متعجب او در کشوی عسلی را باز کرد. جعبه‌ی مکعبی شکل نقره‌ای را روی پای جانا گذاشت. او با تعجب نگاهش می‌کرد. جعبه را برداشت و حیران لبخند زد:

-این چیه؟!

-شروع!

-شروع چی؟

-بهونه‌ی قشنگ‌مون واسه زندگی مشترک... نقطه‌ی اتصال تو به من!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با خنده‌ای دلنشین در جعبه را باز کرد. با دیدن حلقه‌ی نگین‌دار لبش را گاز گرفت. آن را با دستی لرزان بیرون آورد که دَستان بین راه از میان انگشتان او قاپید. دست سرد جانا را گرفت و به انگشت دوم او بوسه زد. حلقه را داخل همان انگشت سوق داد و گفت:

-وصلی به دلم... می‌مونی باهام ؟

حریرِ خیس روی مردمک چشم جانا می‌رقصید:

- می‌مونم.

قطره‌ای زلال، از آسمان چشم‌هایش چکه کرد. دَستان رد اشک را گرفت. با نرمی شست روی گونه‌ی او کشید:

-از همه‌ی دنیا فقط تو برام موندی. تو همه چیز منی جانا. امیدی که زنجیرم می‌کنه به این زندگی... دیگه هیچ وقت دستمو ول نکن. خب ؟

دختر لبخند زد. لحنش محزون بود:

-اگه اون روز لب پرتگاه... وقتی بالای کوه وایساده بودم... اگه دستمو نگرفته بودی... چی می‌شد دَستان ؟!

-روزها بد، موندن تو گذشته... الان فقط من و تو هستیم و روزهای خوشی که قراره کنار هم تجربه کنیم... بزن بالا!

چشمان جانا از تعجب گرد شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی ؟!

دَستان خندید. با شیطنت به جعبه اشاره کرد:

-زیرِ جاحلقه‌ای یه چیز دیگه هم هست... اونو می‌گم.

جانا لب فشرد و چپ‌چپ نگاهش کرد. دَستان می‌خندید. جانا کاور ابری حلقه را برداشت. با دیدن گیره‌ی مو لبخندی به پهنای صورت روی لب نشاند و ماتش برد. کاور از دستش افتاد:

-وای... چقدر نازه!

پروانه به رنگِ آبی بود. مشابه همانی که دَستان سر شانه‌ی جانا خالکوبی کرد. آن‌قدر واضح و زیبا که انگار جان داشت. آن را برداشته بود و با خوشی و لذت نگاهش می‌کرد. دَستان پروانه را از دست او گرفت. کنار جانا روی تخت نشسته بود. پنجه‌هایش را شانه‌وار از کنار موهای او حرکت داد. سپس پروانه را روی پرکلاغی‌های دختر نشاند. شقیقه‌ی جانا را بوسید و زیر گوش او دل‌دل کرد:

-می‌خوام هر وقت که می‌بینمت، این پروانه رو موهای قشنگت بال بزنه...

-به لطف هنرِ جنابعالی، روی همه‌ی تنم یه نشونی از پروانه‌ی آبی پیدا می‌شه. منو هم مثل خودت دیوونه‌ی این...

سر دَستان که بی‌هوا پایین آمد، نفس جانا حبس شد! بوسه‌ای پرهیاهو و خلسه‌آور روی لب‌هایش... دوست داشت تا ابد همین‌طور خاموش و بی‌تکلم میان حصار

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوان او حبس شود. آمد دست‌هایش را دور گردن دَستان حلقه کند که یک آن دلش آشوب شد! سر دَستان روی گردن جانا بود که جانا تقریباً او را پس زد و سمت در اتاق دوید. دَستان مات و مبهوت روی تخت افتاده بود. گیج و منگ به در اتاق نگاه می‌کرد که انگار برای لحظه‌ای مغزش فرمان داد. سریع از جا بلند شد. جانا در دستشویی را قفل کرده بود. دَستان دستگیره را با نگرانی بالا و پایین می‌کرد:

-جانا، چی شد؟! باز کن این درو... جان...

در آهسته روی پاشنه چرخید. نگاه هراسیده‌ی دَستان به صورت رنگ پریده‌ی او افتاد. جانا سوی کاناپه می‌رفت و دَستان زیر بازوی او را گرفته بود:

-مسموم شدی؟! چیزی هم نخوردی که... چی شده؟ معده‌ات درد می‌کنه؟

جانا دستش را بالا آورد. به صورتش آب پاشیده بود. همه‌ی تنش می‌لرزید:

-باید زودتر از اینا بهت می‌گفتم. فکر کردم الان وقتش نباشه. آخه تو... حال روحیت خوب نبود!

رنگ از رخ دَستان پرید. کنار پای جانا روی زمین زانو زد. دستش را دو طرف او روی تشک کاناپه گذاشت:

-مریض شدی؟ رفتی دکتر؟ دِ جانِ عزیزت یه حرفی بزن، نصف جونم کردی دختر.

جانا سرش را پایین انداخت. پوست لبش را می‌جوید:

-رفتم دکتر. آزمایش دادم. دکتر گفت... گفت خوب نمی‌شم! درمان نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دَستان از فرط استرس نفس‌نفس می‌زد. تشک کاناپه را میان پنجه‌هایش گرفته بود و می‌چلاند. نگاه جانا به انگشتان دست او بود و رگی که تا ساق دستش برجسته می‌شد.

-دکتر غلط کرد، دکتر بی‌جا کرد! یعنی چی درمون نداره؟ تو چت شده جانا؟

-از خودت بپرس جناب سپه‌سالار!

-از خودِ خرم چی‌و بپرسم؟! چه کار کردم من؟! جانا بازی نکن باهام، به قرآن جون تو گلوم گیر کرده.

جانا که به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا خنده‌اش نگیرد، گوشه چشمی به او انداخت و لب زد:

- علاقه‌ت به معامله کردن و خشت و... یادت رفته؟... کی بود وسط کوهستان می‌گفت کاش خدا همین امشب بذارش تو سرنوشت جفت‌مون؟ یه درد بی‌درمونی بهم دادی که...

دهان دَستان باز مانده بود! جانا چپ‌چپ می‌پاییدش و لب می‌گزید تا نخندد:

-کی از خداش بود یه جون از جنابعالی رو دلِ من دل بزنه؟ بفرما... تحویل بگیر. پسرت از همین حالا عین خودت تخس و سرتقه... آرامش‌مو گرفته!

دَستان میان بهت و ناباوری خندید! نا از تنش کشیده شد. کنار پای جانا نشست. دست راستش از روی کاناپه افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو... حامله‌ای ؟! جانِ من... جانِ من جانا... حامله‌ای ؟!

جانا لبخند زد. شوقی که در چشمان دَستان دید، حصارش را شکست. سرش را تکان داد. دَستان روی پا بند نبود. نفس‌نفس می‌زد. با ذوق عجیبی جانا را در آغوش کشید و دستش را روی شکم او گذاشت. صدایش می‌لرزید:

-به‌والله نوکرتم... مخلص‌تم... بچه‌ی من، تو شکم تو... آخدا...

جانا از فرط خوشحالی بغض کرد. دَستان می‌خندید و ناباورانه می‌پرسید:

-این همه وقت گذشته و بهم نگفتی ؟!

-حالت خوب نبود. ترسیدم خوشحال نشی.

-دیوونه چه‌طور می‌تونم خوشحال نشم ؟ بچه‌ی من تو وجود توئه... یه جون از من رو دلِ تو... به خدا رد دادم جانا. امشب اگه سکته نکردم، فردا یه فکری به حالم بُکن.

جانا می‌خندید و با تحیر می‌گفت:

-خدا نکنه چیزیت بشه!

-یکی رو می‌آرم دیوارای این یکی اتاق‌و رنگ کنه. بریم خرید ؟

-خریدِ چی دَستان ؟!

-نمی‌دونم... هر چی... فقط بخریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زوده عزیزم! وای تو رو خدا آروم‌تر... خدایی نکرده سکته می‌کنی الان! چرا انقدر عرق کردی ؟

گرمش شده بود. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. لبخند از روی لب‌هایش کنده نمی‌شد. صورتش گر گرفته بود و بی‌حواس می‌پرسید:

-گفتی پسره ؟!

جانا با همان حالش روی موهای او دست می‌کشید تا آرامش کند. از طرفی خنده‌اش می‌گرفت، دَستان مثل بچه‌ها ذوق کرده بود... از طرفی هم اضطراب داشت. فکر نمی‌کرد دَستان تا این حد خوشحال شود. "اوهوم" آرامی گفت و دَستان نفس زد:

- دیوارا رو آبی می‌کنیم. سفید و آبی... کاش یه دختر هم داشتیم...

چشمان جانا از تعجب گشاد شد. دَستان پشت دست همسرش بوسه زد. نگاهش به صورت و موهای جانا بود و با حظ می‌گفت:

-یه گیسوکمند مثل خودت... شیرین و خوردنی.

جانا خندید:

-اما من پسر دوست دارم... یه جنتلمن... یه جوونمرد شبیه تو.

دَستان که از جمله‌ی دلنشین او سرِ کِیف آمده بود، شیطنت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که خشت‌و کاشتیم رفت. دیگه نمی‌شه کاریش کرد... واسه دختردار شدن هم وقت زیاده.

جانا خندان و دلکش به شانه‌ی او کوبید:

-فعلاً همین گُلی که کاشتی رو بزرگ کن، بعد به فکر دومی باش. پسرمون که یک سالش بشه می‌خوام ادامه تحصیل بدم. هنوز مدرک داروسازی‌مو نگرفتم. کار توی داروخونه خوبه، اما...

نمی‌خواست اسمی از حامد بیاورد. ترجیح می‌داد دیگر در آن داروخانه کار نکند. هرچند این روزها حامد زیاد مزاحمت ایجاد نمی‌کرد. از حنانه شنیده بود که قرار است با دختری از اقوام محمد ازدواج کند.

-می‌خوام تو یه شرکت معتبر مشغول بشم. به مدرکم نیاز دارم. اجازه می‌دی؟

ابروی دَستان از تعجب بالا پرید:

-چرا از من اجازه می‌گیری؟!

-آخه...

روی زبانش آمد که بگوید "یادگار بهم اجازه نداد!"... اما سکوت کرد. دَستان با محبت صورت او را نوازش کرد و گفت:

-درس‌تو بخون... مدرک‌تم بگیر. هرجا هم که می‌دونی مناسبه مشغول شو... اما پسرمون تحت هر شرایطی باید محبت و توجه مادرشو داشته باشه. خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخرش را با حزن غریبی زمزمه کرد. جانا متوجه اندوه دَستان شد. صورتش را جلو برد و پیشانی او را بوسید. دَستان لبخند کمرنگی زد و جانا گفت:

-از جونمم بیشتر دوسش دارم.

-پس من چی ؟

-تو رو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست دارم آقای حسود.

دَستان با تبسمی شیطنت‌آمیز گونه‌ی او را بوسید:

-آماشاالله... حالا شد. پس یادت نره حسودم.

این را گفت و روی پروانه‌ی آبی دست کشید. موهای جانا را ناز می‌کرد. از کاناپه پایین آمد و کنار دَستان نشست. خودش را در آغوش او جای داد. هر دو دست مردانه‌اش تنگ و حریص دور اندام باریک جانا تاب خورد. زیر گوش او عاشقانه زمزمه می‌کرد:

-بدجور هواییم کردی دختر ابراهیم‌خان. یکه‌شناسم کردی.

با حالی خوش گردنبند قیچی‌وشانه‌ای که خودش به دَستان هدیه داده بود را بوسید:

-امشب همین‌جا بخوابیم ؟ تو اتاق گرمه.

دَستان لبخند زد. آرام و مخمور و مدهوش! جانا را به خودش فشار داد و گفت:

-از تو به یک اشاره، از ما با سر دویدن... نیکی و پرسش مصبتو شُکر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانا با صدا خندید. دَستان همزمان دست انداخت و یکی از کوسن‌ها را از روی کاناپه چنگ زد. همان‌طور که جانا را همراه خودش روی زمین می‌خواباند، کوسن را زیر سر او می‌گذاشت و لب‌های دختر را با ولع میان هر دو لب خود گیر انداخت. بوسه‌ی نفس‌گیری از لب‌های شهد و شکردار او گرفت و کمی بعد میان ولوله‌ای که در دلش به‌پا بود، زیر گوش جانا نفس زد:

-به خدا قسم، به بزرگی اسمش... تا تهِ تهش باهاتم. هواخواهتم جانا... دیوونه‌تم.

*

«فصل آخر/مرتبط با رمان حاکم»

با تعجب روی تکه‌های شیشه‌ای که دَستان به دیوار آرایشگاه چسبانده بود، دست کشید. زیرلب خواند:

- ممنوعه، نفرین، عذاب!

سرش را سمت او برگرداند:

- جادوئه، یا باطل‌سحر داداش؟!

پشت دستش را به نرمی تخت سینه‌ی تکین کوبید و سمت کنسول رفت:

-یه شبه جادوم کرد و خودش هم باطل سحر شد... پس جفتش!

تکین سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی حریف زبونِ تو می‌شه آخه ؟ مشتری داری... صداشو در نیاوردی! کیه ؟

دَستان به ساعتش نگاه کرد:

- آشناست...

با باز شدن در، نگاه‌شان از روی وسایل بالا آمد. تکین با دیدن او لبخند زد:

-بَه، آسِدبهادر... خوش اومدی.

صمیمانه با او دست داد. امیربهادر دستی روی موهای خودش کشید و به دَستان نگاه کرد:

-مخلصیم... اگه سرت شلوغه، بمونه واسه یه وقت دیگه.

دَستان سری تکان داد و با دست به اتاق اشاره کرد:

- کنسل کردم داداش، وقتم آزاده... بفرما.

امیربهادر سمت اتاق رفت و دَستان خطاب به تکین گفت:

-اگه یاشار اومد، یه جوری دَکش کن.

- مگه قرار بود بیاد ؟

- احتمالاً یه سر و گوشی آب بده. نباید بفهمه امیربهادر اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکین سر تکان داد. دَستان روپوشش را برداشت و سمت اتاق تاتو رفت. امیربهادر پیراهنش را روی دسته‌ی صندلی انداخت و با خستگی به کتف و بازویش دست کشید. دَستان روی صندلی پایه‌بلند نشست. امیربهادر پرسید:

-طرح‌شو دیدی ؟ شدنیه ؟

دَستان چانه‌ی خودش را بالا داد و گفت:

-شدنش که می‌شه! اما خب...

امیربهادر با نگاهی استفهام‌آمیز به او خیره شد. دَستان دستکش‌های سیاه را از روی میز برداشت:

-پشتش دردسره ؟

امیربهادر با نفسی بلند روی تخت نشست:

-به پای آبرویی که ریخته شده، این شرِ لعنتی باید دامن خیلیا رو بگیره.

- دستی‌دستی داری جون‌تو به خطر می‌ندازی.

- قید جونمو زدم که به جاش آبرو بمونه. دست گذاشتن رو ناموسم و... لااله‌الاالله!

با کلافگی میان موهایش دست کشید. بی‌قراری می‌کرد:

-پای قولت هستی نوه‌حاجی ؟ مَردی کن و بمون.

-هستم... حرف بزنم پاش وایسادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیربهادر، تخس و زیرک به صورت او زل زد:

- تو هم عاشقی؟

سرش پایین بود و دستگاه تاتو را چک می‌کرد. مردانه لبخند زد:

-آره داداش... این درد وامونده یقه‌ی خیلیا رو گرفته... یکی‌شم من.

امیربهادر، تلخ و درمانده لبخند زد. عضلات گردنش را زیر پنجه‌های یک دست گرفته بود و فشار می‌داد:

-چشم نااهل بدوئه رو همه‌ی زندگیت، جیگرتو می‌سوزونه. زانو زدم که خار به پاش نره... خنجر فرو کردن تو سینه‌م. فهمیدن روش حساسم، دارن با همون امتحانم می کنن. اون دختر الان... زندگیِ منه.

انگار که از دل دَستان حرف می‌زد. نفس عمیقی که دَستان از سینه بیرون می‌داد، شبیه آه و درد بود. امیربهادر خیره به او پرسید:

- گریمور هم هستی؟

دَستان با تعجب نگاهش کرد:

-چه‌طور؟!

- گریم هالووین‌تو رو صورت یکی از بچه‌های بالا دیدم. با واقعیش مو نمی‌زد.

دَستان خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چوب‌کاری‌مون نکن سید... گریمور کجا بود ؟

امیربهادر نیم‌نگاهی به درِ اتاق انداخت. سپس صدایش را پایین آورد و گفت:

-مرام گذاشتی و گفتی یاعلی... دمت گرم. حالام تا تهش بگو یاعلی.

- داداش...

- باس این دردسرو خاتمه بدم. بی‌خیالِ زِرِ مفت‌زناش. هستی ؟

- همین خالکوبی هم پشتش هزار و یک دردسره...

- باید یه‌جوری بین اون لاشخورها نفوذ کنم. نمی‌تونم دست رو دست بذارم. زندگی‌مو هدف گرفتن. آبروی حاجی لب پرتگاهه... جون مثقالی چند ؟ تو جای من بودی چی‌کار می‌کردی ؟

- دهن‌شونو سرویس می‌کردم.

امیربهادر ابرو بالا انداخت و خندید:

-آباریکلا... قربونِ آدمِ چیزفهم.

دَستان هم خندید. امیربهادر دستی به سر و صورت خودش کشید و گفت:

-شما این سر و شکل ما رو تغییر بده اخوی... سرویس کردن دهن یه بُرشون با من.

دَستان سرش را تکان داد. دستگاه تاتو را روی میز گذاشت و اشاره کرد روی تخت دراز بکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنم پشتت به یکی گرمه که داری همچین ریسکی رو می‌کنی.

- هم‌سلولی...

دَستان با تعجبی پُرخنده به او نگاه کرد و لبخند روی لب امیربهادر کِش آمد:

- ده دقیقه از من کوچیک‌تره!

- بِهراد ؟!

امیربهادر سری جنباند و دَستان حیران واگویه کرد:

- این برنامه، نقشه‌ی بهراده ؟!

- فهمید می‌خوام یه تنه بزنم به جاده، گیرم انداخت و... سرِ نخ‌و داد دستم. برنامه هاشم مثل خودش یه نمه خطرناکن!

- پس با این حساب... این کار نشد نداره. تهش بُرده.

- ما هم اومدیم ببریم داداش... باخت قاعده‌ی تن «حاکم» نیست.

دَستان لبخند زد و در تأیید حرف او، سرش را تکان داد:

- دلیلت واسه این خالکوبی چیه ؟

- ورود به جایی که از جهنم هم بدتره...

- واجبه که همین تاتو باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر کی روی بدنش این تاتو رو نداشته باشه، قربانی می‌شه!

یک تای ابروی دَستان بالا رفت. وقتی نور چراغ را روی دست امیربهادر تنظیم می کرد، نگاهش به طرح تاتویی بود که روی میز قرار داشت. خالکوبی مبهمی از سه حلقه‌ی سیاه! خطوط درهم تنیده‌ای که معلوم نیست چه معمای لاینحلی پشت آن مخفی شده که، بود و نبودش تا این اندازه می‌تواند مهم باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان